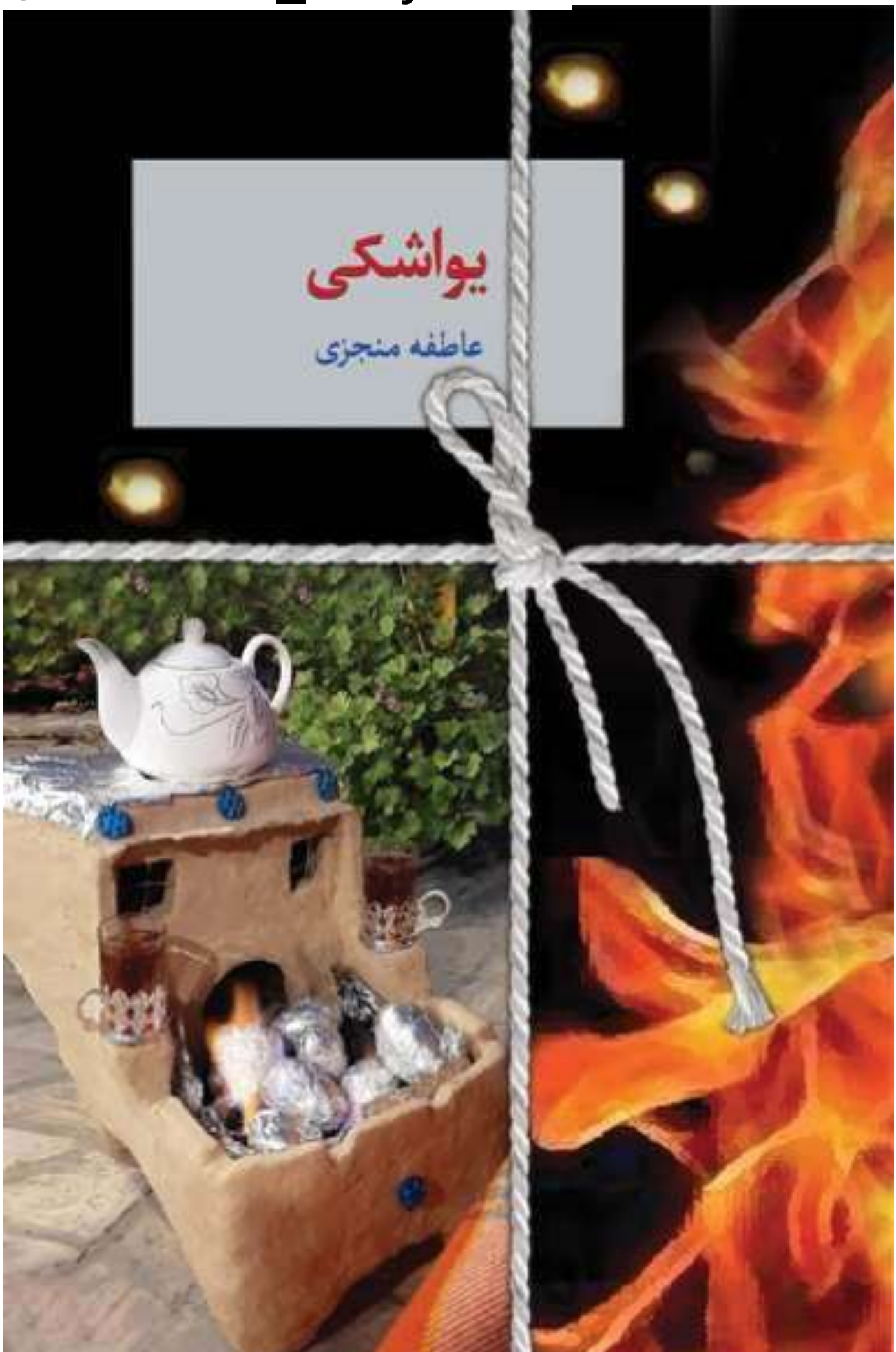
@Rooman_nazy1400



@Rooman_nazy1400

یواشکی

نویسنده: عاطفه منجزی

انتشارات سخن

@Rooman_nazy

یواشکی

تقدیم به دخترم

"نگین بغدادچی"

@Rooman_nazy

روزگارت بر مراد
روزهایت شاد شاد
قلبت از هر غصه دور
بزم عشقت پر سرور
بخت و تقدیرت قشنگ
عمر شیرینت بلند
سرنوشتت تابناک
جسم و روحت، پاکِ پاک

@Rooman_nazy

دستکش‌های سیاه و جذب را یکی‌یکی دست کشید و مجدد نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت، موقعیت امن و امان بود. از دیوار فاصله گرفت تا شتابِ خیز گرفتنش زیاد شود. با جهشی دست راستش به لب دیوار گیر کرد و تنش آونگ شد به همین نقطه اتصال اندک. سینهٔ کفش‌های عاج‌دارش را به دیوار گذاشت و با تکیه به اهرم پنجه‌ی‌های قوی و عضلات بازویش که انگار از پولاد آب‌دیده بودند، کلِ وزنش را بالا کشید. به فاصلهٔ پلک زدنی، روی دیوار جا گرفته بود. مگسک چشمانش مسیر رسیدنش تا تراس آپارتمان مورد نظرش را هدف گرفته بود که با تابش نوری به کوچه، تیز و چابک، درازبه‌دراز پهن شد روی لبهٔ کم‌عرض دیوار. لباس سرتاپا سیاهش، در این شب تاریک

@Rooman_nazy

و قیرگون و در سایهٔ درختان کهن‌سال پیاده‌رو، اجازه نمی‌داد از کوچه متوجه او شوند. به محض عبور ماشین گذری، سریع روی پا ایستاد و دیگر معطل نماند. نرده‌های بلند و سربرگشتهٔ نیزه مانند، مرز مشترکی ساخته بود بین این حیاط و خانهٔ همسایه. ردیف میله‌های باریک و استوار، دستگیره‌هایی خوش‌دست و مطمئن بودند در مسیر رساندنش به ساختمان. پای تراس نفسی گرفت تا قوایش را جمع کند، اگر در تخمین جهشش اشتباه می‌کرد، وسط حیاط فرود می‌آمد، خطر جانی برایش نداشت، اما شکستگی دست و پا روی شاخش بود! تمرکز گرفت برای خیز گرفتن و در کسری از ثانیه لبهٔ آجرچینی تراس را با هر دو پنجه محکم چسبید. عاقبت یک پایش را رساند

@Rooman_nazy

سر دیوارهٔ کوتاه، عرق‌ریزان تنش را کشید بالا و
با حرکتی جهشی، خودش را انداخت کف
تراس کوچک. حرکتش نرم بود و گربه‌سان اما
هشتاد و پنج کیلو وزن حتی با نرم‌ترین جهش،
صدای "گرومب" سنگینی را ایجاد کرد که
منجر شد به حبس نفس و گوش تیز کردنش!
ضربان قلبش پرکوبش بالا رفت و تنفسش پر
صدا شد و نفس گیری بی‌صدایش طاقت‌فرسا!
تا آمد موقعیتش را بسنجد، به آنی آباژور کنار
تخت، نور انداخت روی تراس و همزمان
صدای لطیفی، از اتاق به گوشش رسید:
ــ پشمک... پشمک، اومدی تپلِ فراری؟!
و صدای جنب و جوشی از اتاق بلند شد که
ناچار گوله کرد سمت نیمهٔ تاریک تراس.
صافِ‌صاف قد کشید و عضلات درهم

@Rooman_nazy

فشرده‌اش منقبض شدند، بلکه در فرورفتگی کم‌عمق دیوار جانبی و درِ کشویی جا شود. گودی دیوار به زحمت می‌توانست قطر اندامش را در کنف حمایت بگیرد. به محض چسب شدن به دیوار، درِ کشویی باز شد و سری از لای در بیرون آمد که فقط تکه‌ای از مویش را می‌دید و باز صدای لطیف صاحب این تکه موی وزان در سوز سرد زمستانی:

ــ پیس‌پیس... پشمک؟... گرسنه شدی یاد من افتادی شکم‌چرون؟!

و بیشتر گردن کشید توی تراس! کافی بود نگاه بچرخاند این سمت و ببیندش و جیغ و فریاد سر دهد! اگر می‌دیدیش، راهی نداشت جز این که بپرد جلو و دهانش را محکم بچسبد، بلکه بعدش فکری...

@Rooman_nazy

صدای تاپ و توپ فکرش را کات زد و عضلات سر و سینه‌اش را محکم‌تر به دیوار فشرد. در عرض پلک زدنی، جسمی سفید و پشمالو، میومیوکنان مثل توپی از مقابل پایش قِل خورد و گذشت! میان پُرس‌وجوهای پر ناز دخترک، گربهٔ لامروت سر و صداهای ناشی از رضایتی از خودش درمی‌آورد، نگفتنی! آن‌وقت خودِ بی‌چاره‌اش کم مانده بود از شدت مچاله شدن و حبس هوا در سینه، نفس کم بیاورد و جان از تنش در برود! جا نداشت بیشتر از این تنش را به دیوار بچلاند، فقط دعا دعا می‌کرد لوس‌بازی دخترک و گربه‌اش زودتر تمام شود و از این شرایط بغرنج نجات پیدا کند! بالاخره گربه با رغبت تمام در آغوش مشتاق دختر جا گرفت و هر دو خزیدند داخل اتاق و در کشویی

@Rooman_nazy

پشت سرشان بسته شد. قبل از بسته شدن
کامل درِ کشویی، نفس حبس شده‌اش را
پرصدا بیرون داد!
سرمای استخوان‌سوز زمستان و بارش مجدد
باران وادارش می کرد مثل ضریح امامزاده
توسل بجوید به همان پناهگاه کم‌عمق. در اثر
مجاورت نزدیک با پنجرهٔ قدی تراس،
ناخواسته از حال و هوای اتاق و روابط حسنهٔ
گربهٔ خوش‌اقبال و صاحب اتاق، خوبِ خوب
فیض برده و دندان بر هم ساییده و دیگر داشت
قات می‌زد از این همه لفت دادنِ این دو جانور
موذی! بند و بساط تناول شام پشمک یک
ساعتی سر کارش گذاشته بود و حالا غیظش
چنان بالا زده بود که پتانسیلش را داشت هر دو
موجود زندهٔ این اتاق را با دست خود قصابی

@Rooman_nazy

کند! اندکی بعد چراغ اتاق خاموش شد و نیم ساعتی هم در خاموشی گذشت... گربهٔ مزاحم خیال بیرون زدن نداشت، باید بیرونش می‌کرد! اگر نه ممکن بود با سر و صدا دختر را بیدار کند و به دردسرش بیندازد! جسم سیاهی را از جیب کاپشن چرم کوتاهش درآورد و سرش کشید. کلاهی که فقط مقابل دو چشمش را باز می‌گذاشت تا با چشمان به خون نشسته‌اش بتواند مأموریتش را با کمال میل به سرانجام برساند... تا امروز برای رسیدن به مقاصدش، این‌قدر خِفَت نکشیده بود و واتأسفا به حال و روز عامل این معطلی تحمیلی!

@Rooman_nazy

۱

دستی زیر موهایم انداختم تا از هُرم گرمایی که تا مغز سرم را می‌سوزاند، رها شوم و باز تابی به تنم دادم. صدای ریتمیک سازهای کوبه‌ای و خفن، هیجان جمعمان رو دوچندان کرده بود. در تلألو رقص‌نورها و دودهای فانتزی، سرم حسابی داغ بود و چون صدا به صدا نمی‌رسید، مستانه فریاد کشیدم:

ــ دارم می‌میرم از خوشی!

از فرط هیجان کم مانده بود از درون متلاشی شوم و هنوز راضی نبودم دست از جنب و جوش بکشم. عاقبت رامین از جمعیت دورم کرد. حالا که از محوطهٔ پر شور پیست دور شده بودیم، تازه‌تازه داشتم حس می کردم توی تنم، سونامی راه افتاده و تعادلی برای سرپا ماندن

@Rooman_nazy

ندارم! رامین کنجی نشاندم و ولوم صدایش را بالا کشید، بلکه از میان آن حجم همهمهٔ سرسام‌آور، صدایش را بشنوم:

ــ برم یه شربت آبلیمو یا عسل برات بیارم، شاید رو به راه بشی!

کنار سرویس بهداشتی نشانده بودم، بنا به تجربه می‌دانست ظرفیت بالایی ندارم. او دنبال شربت رفت، اما به دقیقه نکشیده، مایعی در معده‌ام جوشید و بالا آمد و حالم دگرگون شد. مثل شصت‌تیر از صندلی شلیک شدم وسط جمعیتی که میلی به پایکوبی نداشتند و ترجیح می‌دادند در محل دنج‌تری از سر و گردن هم آویزان باشند! تلوتلوخوران به این و آن کوبیده شدم تا بعد از هزار فلاکت و قورت دادن آن مایع جوشان در گلویم، خودم را رساندم به

@Rooman_nazy

سرویس بهداشتی. هول بودم و منتظر نماندم که ببینم کسی توی سرویس هست یا نه، فقط تنه‌ام را کوبیدم به در تک توالت داخل سرویس. خوشبختانه خالی بود و دیگر نفهمیدم با چه حال خرابی سرم را گرفتم توی کاسهٔ توالت فرنگی و بعدش چنان عق‌هایی زدم که کم مانده بود دل و جگرم لخته‌لخته از حلقومم بیرون بزند! تا فکر می‌کردم کارم با کاسهٔ توالت تمام شده و می‌خواستم سرم را عقب بکشم، باز هجوم عق زدن‌های پی‌درپی بعدی... انگار تا وقتی جانم از حلقومم بیرون نمی‌زد، این حال خراب دست از سرم برنمی‌داشت!

***

ــ تارخ، دارم از ترس سنکوپ می‌کنم! سابقه

@Rooman_nazy

نداره تا این ساعت بی‌خبر بیرون از خونه بمونه، نه خودش خبری بهم بده، نه وقتی زنگ می‌زنم، جوابمو می‌ده!

ـ آخرش سر بی‌ملاحظه‌بازیای بارانا تو رو از دست می‌دم! شب تعطیلیه، حتماً با دوستاش دورهمی...

ـ کجا آخه؟... کجا که نتونسته حتی از خودش خبرم بده؟! بلایی سرش نیومده باشه؟... باز نزدیک عید شده و... تارخ، به دادم برس!

ـ الان راه می‌افتم می‌آم و هر جا رو عقلت برسه دنبالش می‌گردیم!

دلارام بریده‌بریده گفت:

ـ فقط بیا... بارانام، دخترم... پارهٔ جگرم! آخ خدا قلبم... آخ تارخ!

و صدای هق سوزناکش در گوشی پیچید. تارخ

@Rooman_nazy

کلافه دستی تُوبرتوی موهای فلفل‌نمکی پر پشتش کشید و حین قدم تند کردن سمت راهروی آپارتمان، دو سه کلمهٔ دیگر در گوشی پچ زد. به محض قطع تماس، بارانی سرمه‌ای رنگش را از جالباسی برداشت و تن کشید. جمع مدعوین خانهٔ خواهرش تا دیدند قصد رفتن از مهمانی را کرده، هر کدام تک جمله‌ای پراندند:

ــ کجا می‌ری مرد؟... تازه جمعمون جمع شده...

ــ تارخ، بری حال همه گرفته می‌شه!

ــ بشین بابا جان، باز هوایی شدی؟

ــ داداش کجا؟

در پاسخ بقیه فقط دستی تکان می‌داد و تک کلمه‌ای و کوتاه ردشان می‌کرد، اما خواهرش،

@Rooman_nazy

دست‌بردار نبود و تا مقابل در دنبالش دوید و باز اصرار کرد:

ــ توبه! یهویی کجا؟... دانیال که نیومده هنوز، هوشنگم که دیگه خودت می‌دونی! بعدِ عمری، ناپرهیزی کردم مهمونی دادم فک و فامیل دور هم جمع بشیم، تو هم نباشی، پس...

ــ عجله دارم، اگه حل شد، برمی‌گردم، این جمع حالا حالاها از این خونه بیرون نمی‌زنن!

آمد در را باز کند که پشیمان شد و قدمی برگشت سمت خواهرش، زنی که برایش حکم مادری داشت! این روزها، چشم امید رخساره به تنها پسر و تنها برادرش بود! این دو چشمِ امید هم که وسط مهمانی خواهرش شده بودند الاکلنگ، آن یکی نیامده، این یکی داشت می‌رفت. تارخ رخساره را کشید به آغوش و زیر

@Rooman_nazy

گوشش زمزمه کرد:
ــ دلارام حالش خوب نیست، می‌دونی محتاط و مغروره، وقتی می گه زود بیا، یعنی... دلگیر نشو آبجی! دانیالم نیم ساعت پیش گفت تعطیل کرده توی راهه، دیگه باید برسه!
رخساره سرش را با نارضایتی از آغوش تارخ پس کشید و گِله کرد:
ــ آخرش توی اون دفتر کوفتی که حتی نمی‌دونم کدوم قبرستونیه، خودشو دفن می کنه! (نگاهش که افتاد به چشمان مضطرب برادرش، حرفش را درز گرفت) اگه دلارام گفته بیا، حتماً لازمه... برو داداش، اگه تونستی برگرد، نشدم، عیبی نداره! خانمت واجب‌تره!
خدا می‌دانست ته وجودش هیچ دلِ خوشی از دلارام ندارد، اما برادرش که نمی‌دانست! تارخ

@Rooman_nazy

راضی از همدلی خواهرش، شتاب‌زده بوسه‌ای کاشت روی موهای او، موهایی که مثل موهای خودش، طبیعی مش شده بود، با تارهایی نقره‌ای که لابه‌لای انبوه موهای سیاهش لانه کرده بود، پیش از موعد و یک‌دفعه‌ای! سفیدی موهای خواهرش خبر از روزگار سیاهی می‌داد که ظرف پنج شش سالهٔ اخیر، از سر گذرانده و دست‌آورد این جنگ نابرابر، همین رگه‌های سفید موها بود!

رخساره با اکراه از سر راه تارخ پس کشید و با فشار اندک دستش او را هُل داد سمت در و تارخ دیگر معطل نماند. از آپارتمان بیرون زد و مقابل آسانسور ایستاد، این پا آن پایی کرد و چشم به مانیتور کناری آسانسور دوخت، همکف را نشان می‌داد. در سرش محاسبه کرد

@Rooman_nazy

اگر پنج طبقه را از پله‌ها پایین برود، در وقت صرفه‌جویی کرده است یا منتظر سر رسیدن آسانسور بماند. دستی به چانه کشید، هر چه هم قدم تند می کرد، به پای آسانسور نمی‌رسید! باید طبقه‌ای هم پایین‌تر می‌رفت تا به زیرزمین برسد، ماشینش را در پارکینگ پارک کرده بود که با این حساب می‌شد، شش طبقه! نگاهش را از مانیتور کنار در آسانسور برنمی‌داشت، اعداد چشمک می‌زدند، یک، دو، سه... نگاه خیس و بی‌قرار دلارام در چشمانش جای اعداد را گرفت! چنان غرق تصویرسازی ذهنش بود که حتی باز شدن در آسانسور حواسش را به خود نکشید و نگاهش هنوز میخ بود به مانیتور! با صدای مرد جوانی که قدم از آسانسور بیرون گذاشت، از هپروت ذهن

@Rooman_nazy

درگیرش بیرون پرید:
ــ دایی؟ کجا؟... بازم دیر رسیدم؟!
ــ چی می گی مرد؟!... کاری پیش اومده، باید سریع برم!
دانیال پوزخندی زد و طعنه‌ای نثار خودش کرد:
ــ پس قدمم شور بوده!
تارخ آمد از کنارش بگذرد و پا به آسانسور بگذارد که دانیال جدی شد و درجا گفت:
ــ اگه از دستم کمکی برمی‌آد، بی‌تعارف بگو!
ــ برو به مهموناتون برس! از دست خودمم کاری برنمی‌آد، فقط می‌رم که دل‌خوش باشم رفتم و دلارام تنها نیست!
دانیال دست کشید مقابل چشمی آسانسور تا مانع بسته شدن در شود و هلهلکی پیشنهاد

@Rooman_nazy

داد:

ــ بذار بیام جات رانندگی کنم، سریع‌تر می‌رسونمت!

تارخ دوستانه کف دستش را به سینهٔ ستبر خواهرزاده‌اش کوبید تا عقب براندش و برخلاف عضلات چهرهٔ درهمش، به شوخی جواب رد داد:

ــ بغل دست من راننده شدی، حالا پز دست‌فرمونتو به خودم می‌آی؟!

ــ فقط چون حس کردم انگار حالت زیاد میزون نیست!

ــ نگیرم به حرف! جای چونه زدن... کجا؟... برو به مهموناتون برس!

دانیال پا به محفظه گذاشت و در پشت سرش بسته شده بود:

@Rooman_nazy

ـ تا پایین باهات می‌آم، ببینم چی شده این‌طور سراسیمه و کلافه‌ای!
تارخ جفت دست‌ها را داد توی جیب‌های شلوارش و سر به زیر و آهسته نجوا کرد:
ـ بارانا دیر کرده، بی‌چاره دلارام داره پس می‌افته از نگرانی!
ـ آی بدم می‌آد ازش، بِدنش دستم، سیر دل می‌زنمش تا عقلش برگرده سرجاش!
سر تارخ درجا بالا پرید و متعجب پرسید:
ـ دیدیش مگه تا حالا؟! حتماً رفتی دفتر و...
دانیال پرید وسط حرفش:
ـ جان تارخ، این چند ماهی که دفتر استخدام شده، پام نرسیده اون‌جا! کلاهمم بیفته توی اون دفتر، نمی‌رم سراغش (و به سبک خودش تیکه انداخت) می‌دونی که احسان به کارش

@Rooman_nazy

وارده، مدیریتشم حرف نداره! منم خوش ندارم
توی مدیریت احسان موی دماغش بشم!
تارخ به نشانهٔ فهمیدن شرایط، سری کج کرد:
ــ پس ندیده این‌طور قضاوتش می کنی؟
دانیال تنگ‌حوصله پرسید:
ــ این تحفه دیدن داره؟... شنیدن
شیرین کاریاش بسه!
ــ این‌طوری نگو مرد، پارهٔ جیگر دلارامه!
حین باز شدن در آسانسور، دانیال مشت نرمی
به کتف تارخ کوبید و نصیحت‌گونه گفت:
ــ دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، این دختره
عصارهٔ دردسره...
تارخ کمی کج شد تا از اندام درشتی که
مقابلش سد ساخته بود، عبور کرد و قدم به
پارکینگ وسیع زیرزمین ساختمان مسکونی

@Rooman_nazy

گذاشت، دانیال هم دنبالش و ادامه داد:
ــ تا وقتی خون تو و دلارام خانمو سر نکشه، ول کن شماها نیست!
تارخ قدم تند کرد، اما نظریهٔ دانیال را هم بی‌پاسخ نگذاشت:
ــ چهارده سال ازت بزرگ‌ترم، گهواره‌تو خودم جنبوندم، اون‌وقت ادعات می‌شه دو تا پیرهنم بیشتر از من پاره کردی؟! رو داری دیگه!
قدم‌های دانیال تند شد که از او جا نماند! از لحاظ چهره و استخوان‌بندی، درشت اندام‌تر از تارخ بود، در عوض از لحاظ استایل مردانه و اخلاقیات، تا توانسته بود، از تارخ الگوبرداری کرده بود و مشخص بود مرید اوست! اما این اواخر، اختلاف‌نظر دایی و خواهرزاده، نسبت به شرایط زندگی تارخ به شدت نمود داشت!

@Rooman_nazy

ــ دخترخونده‌ت، چشم دیدنتو نداره! چند ساله خودت و خانمتو دستی‌دستی انداخته توی تابه و به جز و ولزتون انداخته، جای دفاع داره که طرفداریشو می‌کنی؟!

تارخ نرسیده به لکسوس صدفی رنگش، ریموت را فشرد و در جواب خواهرزاده‌اش گفت:

ــ جَوونه، درست می‌شه! تو هم دیگه برو بالا! یه امشبه رو که مادرت مهمون داره، رعایت کن! اگه تونستی، کارتم یه ذره کمتر کن، بیشتر به خونه سر بزن، به مادرت بیشتر برس!

ــ از عمد کمتر می‌آم خونه، نگاه حسرت‌زدهٔ مامان، یه تیکه گوشت متحرک به اسم بابا و جای خالی یَسنا، دیدن نداره!

ــ می‌دونم مرد، می‌دونم! اما باید هوای مادرتم

@Rooman_nazy

داشته باشی، زنه، دلشکسته‌س، داغ اولاد دیده، دلش بند شده به یه تلنگر تا هزار تیکه بشه! اصلاً برگشتی و دوباره پاگیر مملکت خودت شدی که چی؟... فعلاً وقتش نیست، اما یکی از این روزا باید مردونه با هم حرف بزنیم!

توی ماشین نشسته بود و داشت در را می‌بست که دانیال مانع شد، سر کشید بین در و قابش و با نگرانی مشهودی اصرار کرد:

ــ ببین منو، کاری داشتی خبرم کن...

بی‌تعارف!

ــ از تو دلسوزتر سراغ ندارم، لازم باشه خبرت می‌کنم... فعلاً!

دانیال قدمی پس گذاشت، با فیگوری مشابه خودِ تارخ، هر دو دست را چپاند ته جیب‌های شلوار اسپرتش و ایستاد به تماشای ویراژ دادن

@Rooman_nazy

و پیچ پلیسی زدن ماشین تارخ. به محض بسته شدن در اتومات پارکینگ، سری به افسوس جنباند، هوای سینه‌اش همراه "پوف" غلیظی بیرون جست و زیر لبی ویزویز کرد:

ــ شاهکاره این خان داییم، سر مصرع عاشقی مونده و فقط سر جای خودش درجا می‌زنه...

(چشم از در پارکینگ گرفت و حین برگشتن طرف آسانسور، از ذهنش گذشت) ادعاشم می‌شه گهواره‌مو جنبونده! بازم باید خودم دست به کار بشم و از این اوضاع خلاصش کنم!

***

با زبانی سنگین و کشدار شاکی شدم:

ــ تنم کرخته! پاهام دنبالم نمی‌اومد، خوب شد رسیدیم به ماشینت!

ــ عزیزم، زیاده‌رَوی کردی!

@Rooman_nazy

ــ هیچم زیادی نبود، دوست داشتم خودمو خفه کنم، باید آب‌بندی بشم بالاخره، آی کیف می‌ده از زمین و زمون ببری و بری توی یه حال و هوای دیگه!

ــ پس بریم خونهٔ من، خونواده از دیشب رفتن سفر، فقط خودم و خودتیم و فضا و هوا و دیگه... چه حالی کنیم! هان؟

ــ بری رو باخ! امشب حالم نامیزونه!...

و توپ تخیلاتِ ذهنم قِل خورد زیر پای آن مرتیکه که اسمش را گذاشته بودم، بی‌رخ! رومئوی زیرخاکیِ بی‌صفتی که انگار دسته دسته موهایش را در چنگ "دل‌آرام"اش گذاشته بود تا هر وقت "دل‌آشوب" است، تار مویی از معشوق آتش بزند و او مثل سیمرغ سر بزنگاه خود را برساند... مردک از آن اجناس

@Rooman_nazy

جلَب روزگار بود که با این خوش‌رقصی‌ها، مامانِ ساده‌لوحم را فریب داده بود! رامین هنوز اصرار می‌کرد شب را با او بگذرانم، غافل از این‌که به شعار همیشگی‌ام وفادار خواهم ماند "دختری باش که همه می‌خوانش، نه دختری که همه داشتنش!" و در همین راستا ادامه دادم:

ــ این‌قدر نامیزونم که حتی یاد دلارام نیفتادم، الان حتماً شهرو خبر کرده که بارانا گم شده، دیگه هر طوری هست باید زودتر برگردم خونه!

ــ هر چند امشب فرصت خوبی بود، اما چه کنم، بازم انتظار می‌کشم!

"انتظار بکش تا خروس برات تخم بذاره!"، بالاخره این یکی هم می‌فهمید بارانا کرامت اهل هر خلافی باشد، خودش را مفت نمی‌بازد!

@Rooman_nazy

قاعدهٔ بازی‌هایم، مشخص بود، بازی با آتش را دوست داشتم، اما خیال خودسوزی که نداشتم! سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و با رخوت گنگی که در تن داشتم، زیر لبی گفتم:

ــ به قدر دو پُرس لالا دارم!

"لالا داشتن"، کارآمد بود برای مواقعی که می‌خواستیم سر یکی از این گاومیش‌ها را شیرهٔ اصل بمالیم تا سرشان در خمره گیر کند!

جوابی نشنیدم اما سنگینی نگاهش که از کنج چشم به من تحمیل می‌شد، وادارم کرد از لای پلک‌های سنگین، کوتاه نگاهش کنم:

ــ دعوتت بمونه برای وقتی که لالا نداشته باشم!

باز هم جوابی نداد! به قدری از این قول و قرارهای آب‌دوغ خیاری از من شنیده بود که تا

@Rooman_nazy

امروز قاعدتاً باید اسبش را زین می کرد و چهار نعل دِ برو که رفتی! اما او از من هم زبل‌تر بود! ابتدای آشنایی‌ام با رامین، خیال می کردم این یکی خمیره‌اش با دیگران فرق دارد! به خودم می گفتم یا هالو است یا خالصانه در نقش رومئو فرو رفته، وگرنه که اصلاً پاستوریزه نبود! پاستوریزه‌ها و هالوها که ابداً باب میلم نبودند، می‌ماند رومئوهای عاشق‌پیشه که... خیلی زود فهمیدم این رومئو هم به‌روزرسانی شدهٔ "بی‌رخ" است و همان‌قدر فرصت‌طلب! آن‌قدر زبل بودم که بدانم امثال بی‌رخ و رامین و جوانان دور و برم، عاشقی‌اشان بند خورده به یک دور تنگ در آغوش گرفتن و عبور از خط قرمزها! بعدش دیگر نه فقط از عاشقی فارغ می‌شدند که هزار دنگ و فنگ هم سرِ

@Rooman_nazy

معشوقشان درمی‌آوردند!... و متأسفانه دلارام
که باید دنیادیده‌تر از من رفتار می‌کرد،
شخصیتاً هالوپشندی بود و باب دندان
هالوپسندها! البته که خودم هم در ظاهر
دختری ساده‌لوح به نظر می‌رسیدم، از آن
هالوپشندی‌های از بیخ و بن خنگ! برحسب
تجربه فهمیده بودم زرنگ‌ها طرفدار ندارند، اما
ساده‌لوح بودن‌هایم تا جایی بود که دچار
خسارت‌های هنگفت نشوم! لذتی داشت وقتی
حس می‌کردم توانسته‌ام خودم را بره‌ای بی‌پناه
و خوشمزه نشان دهم و گرگ‌های همه فن
حریفی مثل رامین را در پی‌ام بکشانم! سکوتم را
بیشتر کش ندادم و با ناز پرسیدم:
ــ ساکتی!... دلخور شدی؟
ــ نه عشقم! تا وقتی نخوای صمیمی‌تر بشیم،

@Rooman_nazy

برات صبر می کنم!
تبسمی کجکی نشست کنج لبم "ارواح شیکمت!" اما به زبان گفتم:
ــ ماهی تو پسر! یه دونه‌ای به مولا!
رامین بدون سر چرخاندن سمتم، با اطمینان گفت:
ــ حق با توئه، خلوتمونو بذاریم برای یه شبی که توی قالب خودت باشی!
داش‌مشتی‌مآب و پِلخی که حرف می‌زدم، انگار رامین را می‌نشاندم سر گل زغال! برای هر شیطنت و هوسی که داشتم، پایه بود و فقط وقت‌هایی چُس کنَش را به برق می‌زد که ژست و اِفه‌های باکلاسی و دلبری‌های زنانه را دور می‌ریختم. من هم که ذاتاً کرم داشتم و تنم می‌خارید برای دست انداختن جنس مذکر و

@Rooman_nazy

به زانو انداختنشان! طعم خوش چزاندن این موجودات بوالهوس، زیر دندان‌هایم مزه کرده بود. عاصی بودم از توهمات روحی و ادعاهای پوشالی مردنماهای این روزگار که برخلاف جنسیتشان، ذره‌ای مردانگی در وجودشان نبود. اگر پای لذت و عیش و نوششان می‌افتاد، به خودِ خدا هم رکب می‌زدند، چه برسد به خلق خدا! در قبال جواب سرسنگین رامین، گردنی تاب دادم تا نگاهش کنم. از شدت بغ کردن، غبغبش باد کرده بود، چاشنی قمیش گذاشتم تنگ پس زدن موهایم از صورتم و نازی زنانه ریختم در لحن داش‌مشتی‌ام و مستانه گفتم:

@Rooman_nazy

ـ نبینمت تو لک باشی‌ها، تار مو وسط بذارم که پا قولم هستم!

سری به افسوس جنباند:

ـ حالت خوش نیست!

ـ اَ کجا فهمیدی حالم خوش نی؟... خوبم عجقم، خعیلی خوبم!

ـ از حرف زدنت معلومه! ببین بانی، من پات می‌مونم تا دست از شیطنتات بکشی و یه کم به فکر آینده باشی، به فکر همون پیشنهادی که می‌تونه برگ برندهٔ جفتمون باشه! آینده‌ای لاکچری و پر از رفاه در انتظارمونه که می‌تونیم با هم بسازیمش، من و تو! ولی باید سعی کنی خانمانه‌تر رفتار کنی، برای داشتن یه آیندهٔ درخشان! نظرت چیه؟!

حرفش این‌طور به گوشم رسید، "پات می‌مونم

@Rooman_nazy

تا وقتی که خرت کنم و روت پالون بندازم و تو هم بتونی خورجینمو پر از سکه‌های طلا کنی!"
گوش‌هایم بوق اِرور می‌زد که بالاخره دست از زررز کشید:
ــ نظرت چیه؟...هم‌پام هستی؟!
جوابم سکوت بود و "هرگز!" از همین فردا رابطه‌امان را کات می‌زدم و تمام! دردسر که نمی‌خواستم، فقط آزادی می‌خواستم و هیاهو و چشیدن شر و شور جوانی، آن هم بی‌حد و حصر و بی‌سرخر!
ــ عشقم، به حرفام فکر کن! باشه؟
هنوز حال خماری داشتم و حس کل کل، نه!
ــ دارم بهت پیشنهادای جدی می‌دم، فقطم چون سرت داغه، آخه اگه سرت داغ نبود که جرأتشو نمی‌کردم این حرفو پیش بکشم!

@Rooman_nazy

"کاش بازم جرأتشو نمی‌کردی، تِرِ آخرم زدی به رابطه‌مون بزمجه!" چشم از او گرفتم و پلک‌هایم روی هم افتاد! با وجود حال نه چندان مساعدم، از سرم گذشت، باید برای پیدا کردن دوست تازه‌ای دست به کار شوم، آن هم برای خوش گذراندن آخر هفته... به خصوص که تعطیلات نوروز در پیش بود! اگر به موقع دست به کار نمی‌شدم، بدون پارتنرِ اهل دل؛ خوش گذرانی‌هایم تعطیل می‌شد و باز مرور کابوس‌هایم در پیش بود، اما حساب‌هایم درست و حسابی در سرم جمع و تفریق نمی‌شد، هنوز پاتیل بودم، زبانم از سر باز کنی جنبید "بهش فکر می‌کنم..." و نفهمیدم چه‌قدری گذشت که شنیدم:

ــ اینم خونه‌تون... این مامانت نیست دم در

@Rooman_nazy

خونه‌تونه؟... اون آقا کیه دم لکسوس ایستاده؟!
با جملهٔ اولِ رامین، پلک‌هایم باز شد، با دومین جمله صاف سر جایم نشستم و کمربند ایمنی را هم باز کردم، سرِ سومین جمله، آماده بودم فقط برساندم به موقعیت. ظرف ثانیه‌ای، تا دندان مسلح شده بودم که پا از ماشین بیرون نگذاشته، بپرم به جان مردک سوءاستفاده‌چی، حتی ماشین لکسوس تازه پلاک شده‌اش را هم با دندان تکه‌تکه کنم و ماشین و صاحبش را روانهٔ قبرستان آدم‌ها و ماشین‌های قراضه!
رامین سرعت ماشین را به حداقل رسانده و کم مانده بود کامل بایستد که از اعماق سینه‌ام سرش فریاد کشیدم:
ــ مُردی؟... دِ گاز بده دیگه! گاز بده بپیچ جلوشون نذار حرکت کنه! "عههه، نامرد! داره

@Rooman_nazy

دلارامو با خودش می‌بره، تو قبر بابات بی‌رخ،
ایشالا راس‌راستی بی‌رخ بشی لندهورِ
فرصت‌طلب!" گاز بده دیگه تو هم!

***

از تخت پایین آمدم، سرم حجم گرفته بود قد پشته‌ای ابر و هم‌وزن تکه‌ای از جنس فولاد! کشان کشان خودم را به هال رساندم و تلپ شدم کنج مبل راحتی. کمی بعد دلارام با لیوانی شربت کنار دستم نشست و محتاط لیوان را گذاشت روی میز وسط هال کوچک و جمع و جور خانه. نگاهش نکردم! صدای لطیفش را شنیدم که با ملایمت می‌گفت:
ــ حتی اگه باهام قهری، دو قلپ از این شربت بخور، شاید حالتو بهتر کنه!
فکر می‌کرد با او قهرم؟! چه نادان! با خودم قهر

@Rooman_nazy

بودم، نه کسی جز خودم! هر شب تنهایش
می‌گذاشتم و سرگرم گلگشت با دوستان
رنگ‌وارنگم می‌شدم، آن‌وقت توقع داشتم
نیفتد به دام مردک عاشق‌پیشه با آن ظاهر
غلط‌انداز و آدم حسابی‌وارش که اساسی در
نقش رومئو فرو رفته بود؟! دلارام فقط چهل و
دو سال داشت و نوزده سالگی من را به دنیا
آورده بود، از زیبایی و لوندی، چه کم داشت؟!
هر جا پا می‌گذاشتیم، حتی اگر می‌گفتیم مادر و
دختر هستیم، کسی باورش نمی‌شد و "هی" و
"های" و "هوی"ها بود که هوا می‌رفت!
ــ بخور دیگه دخترم! بخور یه کم سرحال بشی!
لب از لب باز نکردم و به جایش دندان‌هایم را
محکم‌تر برهم فشردم! شبیه به مردان متعصبی
که معشوقشان را فقط برای خود می‌خواهند،

@Rooman_nazy

دلارام را فقط برای خودم می‌خواستم، رویش تعصب داشتم، بدون شریک، فقط در تملک خودم و خودم! دندان بر هم می‌ساییدم و فکرم درگیر بود... نمی‌گذاشتم بیفتد به دام مردک متظاهر، نمی‌گذاشتم عشق و توجه تنها دل‌آرام کنندهٔ زندگی‌ام را نفر سومی از من بدزدد! می‌ترسیدم بیفتد به دام ازدواج با او و دیگر...

ــ بارانا؟... مامانی، به خدا فقط اومده بود کمکِ من که تو رو پیدا...

حتی احتمال ازدواج قریب‌الوقوعش با آن مردک، خشم درونم را به خروش کشید و کلمات جیغ‌کشان از حلقومم بیرون جست:

ــ گم شده بودم؟... بچه‌م که گم بشم؟! سگ ولگردم، شهرداری جمعم کنه که برام سگبان خبر کردی؟!

@Rooman_nazy

ـ دور از جونت! هیچ کدوم اینا نیستی، فقط اینو بفهم که من مادرم! اگه گناهم مادر شدنمه، جرممو قبول می کنم!

ـ گناهت نیست مادر شدی، گناهت اینه که مادر بی‌عرضه و بی‌دست و پایی شدی که نمی‌تونی از زندگیمون دفاع کنی، هیچ‌وقت نتونستی! زندگیمو به شخم کشیدی رفت، اما همیشه طوری مظلوم‌نمایی می کنی که بدهکارتم باشم!

دلارام لبش را به دندان کشید، پای آن مردک که وسط می‌آمد، نه فقط پرخاشگرانه که حتی توهین‌آمیز مقابلش می‌ایستادم، این‌بار هم یکی از آن دفعات بود و هنوز دلم خنک نشده بود! اگر کش زبانم را ول نمی کردم، کش احساسات جریحه‌دار شده‌ام در می‌رفت و کمانه می کرد

@Rooman_nazy

به قلب و روح خودم و زیر ضربات محکم سنگسار شدنِ جانم، قبض روح می‌شدم! هر چه کشیده بودم، از بی‌دست و پایی همین زن بود! بی‌عرضه بود... بی‌جنم بود! که اگر نبود، نمی‌گذاشت جگرگوشه‌اش را از او جدا کنند و بیندازند زیر دست و پای از خدا بی‌خبرانی گرگ‌صفت و مریض‌احوال! پلک‌هایم را بستم و سرم را تکیه دادم به مبل، سرِ سنگینم پر شده بود از حجم صدای دخترکانی که با شوق می‌خواندند:

"تلق‌تلوق قاشق‌زنی، آهای تو که دوست منی، تو کاسهٔ دلم بذار، یه بوسه مثل بستنی..."

بغض گوله شد و نشست پای گردنم، هنوز رنج و درد آن شب کذایی در تنم می‌رفت و می‌آمد! خرد و خمیر شده بودم، اما نه فقط در حادثهٔ

@Rooman_nazy

یک شب ویرانگر، روح و جسمم، کم نکشیده بود از دست بی‌لیاقتی همین زن بی‌دست و پایی که ادعا داشت، مادر است و پای جرمش می‌ایستد! به شکل نامتعارفی دوستش داشتم، ولی خشمی کهنه و خنثی نشده، نمی‌گذاشت دوست داشتنم خودی نشان دهد، تمام دوست داشتنم خلاصه می‌شد در توقعاتم از او! این زن، این مادر، تا خرخره بدهکارم بود، تا خرخره!

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشست و قطره‌ای داغ و خیس کنار بوسه فرود آمد و قلبم مشت شد! تکانی به تنم ندادم، می‌فهمیدم دلارام کم مانده جان بدهد، بلکه بتواند تنگ بغلم کند "بی‌چاره، حتی جنمشو نداره بغلم کنه، تا این حد همیشه منتظر اجازه‌ست، تا این حد! ای

@Rooman_nazy

خداااا!"

لبم ترک خورده بود از شدت تشنگی. بعد از ناپرهیزی دیشبم، طبیعی بود این عطش داشتن و له‌له زدن برای قطره‌ای آب به حلقم ریختن، اما حاضر نبودم لب به لیوان شربتی بزنم که دلارام برایم آورده بود!

ــ بارانا، منو نگاه کن... نگام کن و بگو چی کار کنم که باهام آشتی کنی دختر نازم؟

بغضم را خشک خشک فرو دادم، مثل جسمی سخت راه بلعم را خراشید تا فرو رفت!

نمی‌خواستم حین حرف زدن، صدایم بلرزد و ناتوان به نظر بیایم. بدون باز کردن پلک‌هایم، بدون نگاه چرخاندن در چشمان بی‌تاب دلارام، قدرتم انگار ماورایی می‌شد:

ــ بهت می گم! تنها راه آشتیمون اینه که اون

@Rooman_nazy

مردک رو با تیپا از زندگیت بندازی بیرون!
چشم باز نکردم، اما شنیدم نفس‌های دلارام تند شده است. خیلی نزدیک بودیم، زانو زده بود کنار مبل و دست‌های سِر شده‌ام را میان انگشتان ظریفش گرفته بود. پیشنهادم برایش درد داشت که یکهو حلقهٔ انگشتانش دور دستم محکم شد، طوری که انگار تبر به کمرش خورده است! دردش را عمیقاً درک می کردم! خوب بود، همدرد داشتن عجیب حس و حالم را خوب می کرد! دلارام باید می‌فهمید که روزی از سرِ همدردی نکردنش، از سر ندانم کاری و سهل‌انگاری‌اش، چه دردی به جان دخترِ نوجوانش انداخته است که هنوز هم دارد سر تلی از همان ویرانه‌ها زندگی‌اش را از سر می گذراند! خیال کوتاه آمدن نداشتم:

@Rooman_nazy

ـ با دو تا ماچ روی پیشونی و دست چلوندن و مظلوم‌نمایی، خر نمی‌شم دلارام! یا ردش کن بره، یا من جمع می کنم از این خونه می‌رم، حتی شده با گدایی و فلاکت!

بالاخره چشم باز کردم! بی‌جدا کردن پس سرم از پشتی مبل، گردنم چرخید و تیرک نگاهم خیمه زد در نگاه عاجز دلارام و کشیده و قاطعانه اعلام کردم:

ـ به جون خودت، اگه رفتم، دیگه حتی فکر برگشتم به این خونه رو باید از سرت بیرون کنی! حتماً شناختیم که حرفم حرفه! مگه نه؟!

اشک چشمانش نم پس داده بود تا بیخ مژگان فرخورده‌ٔ تابدارش. با حرکت ابرو نشان دادم که هنوز منتظرم جوابش را بشنوم. بغضش را بلعید، صدای بلعیدن بغضش، مثل پرت شدن

@Rooman_nazy

سنگی بود در چاهی ژرف و میان‌تهی، بالاخره با صدایی بی‌بنیه، بریده‌بریده لب جنباند:

ــ باشه!... تو برام مهمی بارانا! جونم برات می‌دم، چه برسه به... دلم!

لبم به شکل پوزخندی انحنا برداشت:

ــ کاش اون‌وقتی که باید، اون موقعی که وقتش بود برام جون می‌دادی! عشق و علاقهٔ مامانیتو برم که دلارامیه واسه خودش (!) اما همین حالام بهتر از هیچ‌وقته! اینم بگم توقع ندارم جونتو حرومم کنی، فقط دلتو می‌خوام، بدون سرخر! همه حواستو، همه توجه‌تو! همونی که داری خرج دوست پسرت می‌کنی و...

اولین‌بار بود که علنی، واضح و توهین‌آمیز به رخ او می‌کشیدم، دوست پسر دارد و من از این

@Rooman_nazy

رفتارش به شدت دلگیرم! حرفم مثل سیلی خوابید پس سرش و یک‌دفعه از جا پراندش، صدایش نالان بود و صورتش سرخ و مستأصل:

ــ نگووو! این‌طوری نگو بارانا! تارخ... دوست پسرم نیست! تارخ... تارخ...

از پشتی صندلی جدا شدم، چشمانم را گرد کردم و صدایم با هر سؤال، ولوم بیشتری گرفت:

ــ تارخ چی؟... بگو! تارخ، جونته! نع؟!... عمرته!... نع؟... عشقته! نع؟!... (حالا دیگر کلماتم جیغ کشان از حلقم بیرون می‌جست) می‌خوام دیگه نباشه! بمیره! گم بشه!

پلک‌هایم را به هم فشردم، دندان‌هایم را حتی! دوباره که دهان باز کردم، صدایم جیغ نداشت، فقط محکم بود و پر از آرزو:

@Rooman_nazy

ـمی‌خوام از صحنهٔ روزگار محو بشه، حتی
یادت نیاد کی بوده!

@Rooman_nazy

چشم باز کردم و کمی التماس ریختم توی تحکم صدایم:
ــ ببین چه راحت دوست پسرام گم و گور می‌شن؟... چون پا نمی‌دم بهشون... تو چی؟... (دوباره بی‌رحمی جای التماس صدایم را گرفت) به این مرتیکه پا می‌دی!... انکار نکن! همین دیشب، خودم مچتونو با همین دو تا چشم کور شده‌م گرفتم!... نگرانم می‌شی اگه شب دیر برگردم و خبرت ندم؟... نگرانیت سرِ چیه؟! مبادا شب بمونم بیرون از خونه لولو بخوردم؟! شب و روز نداره، لولو همیشه لولوئه، بخواد بخوردم، می‌خوره، حتی ده صبح!
دلارام کم آورده بود، علنی کم آورده بود! عین این سه سالی که برگشته بودم خانه، تمام گوشه کنایه‌هایم را تحمل کرده بود، اما این

@Rooman_nazy

دیگر نجاست بود که داشتم به سر و رویش
می‌مالیدم و بوی تعفن می‌داد!
ــ مامانتیو برم دلی جونم، کاربلدی‌ها، همینه
که می‌ترسی مثل خودت بیفتم توی کثافت و...
نتوانست بیشتر از این طاقت بیاورد و از خودش
دفاع نکند:
ــ اون همسرمه! همسر!... دوست پسرم نیست،
قیاسم نکن... توی گند و کثافتی که ذهنت برام
ساخته، غلتم نده... تارخ همسرمه!
محال بود! خیال کردم گوش‌هایم اشتباه
شنیده، اما چشمانم می‌گفت درست شنیده‌ام!
گُر گرفتگی صورت دلارام و آن سری که
یک‌باره زیر افتاد و لبی که وسط دندان‌هایش
جویده می‌شد... ذهنم مرور کرد، همسر...
همسر... "تارخ همسرمه!" انگار از آن مواقعی

@Rooman_nazy

بود که "بانی‌خنگه" شده بودم و حتی از درک
این جملهٔ ساده برنمی‌آمدم، شوک حاصل از
خبر، سیستم رساندن داده‌ها به مغزم را به
کندی کشاند! چیزی حدود یک دقیقه مات و
مبهوت او را برانداز کردم. از دهان باز مانده و
چشمان گرد و زبان از حرکت وامانده‌ام ترسید
که محتاط دستم را میان انگشتانش گرفت و با
ملایمت صدایم کرد "بارانا؟..."
همین حرکت ساده، از بهت شنیده‌ها و پردازش
ذهنی‌ام بیرونم کشید و پرتم کرد در حس و
حالی غریب و مسخره! خندیدم، حالا بخند و
کی نخند... آن‌قدر که قُلُپ‌قُلُپ اشک از
چشمانم بیرون جست! بالاخره باور کرده بودم
درست شنیده‌ام، با چشم، با گوش، با تمام
نرون‌های عصبی‌ام که فرمان عصیان می‌داد و

@Rooman_nazy

خونم را به خروش می کشید تا فواره بزند توی صورتم و پوست سولار شده‌ام گُر بگیرد! از کی دلارام افتاده بود به دام این عنکبوت خوش‌ظاهر و سمی؟! تنم لرزید، دست ظریف دلارام، سمی بود... ممکن بود به من هم سرایت کند سم عنکبوت زهردار... در اولین واکنشم، هراسان دستش را پس زدم و از جا پریدم! خنده‌هایم هِندلی بود، نه از آن خنده‌های سرخوشی... از آن خنده‌های عصبی و نگاهم هنوز شوک‌زده بود، اما خواهی‌نخواهی خنده‌های هیستریکم ته کشید. سر انگشتانم لغزید روی صورتم، بلورهای اشکِ جامانده از خنده‌های عصبی رد انداخته بود به گونه‌های داغم. زیر فشار عجزی که در صدایم رخنه کرده بود و با کورسوی امیدی که پت‌پت کنان رو به

@Rooman_nazy

خاموشی می‌رفت، پرسیدم:

ــ دروغه! مگه نه؟... بگو که... دروغه!... دروغه دیگه؟

دلارام لب‌هایش را مکید، چشم از من دزدید و دهان باز نکرد!

ــ هم... همسرت؟...

چشم از او برنمی‌داشتم! آب دهانش را بلعید و مردد اندکی سرش را خم کرد که این‌بار با تمسخر برایش دم گرفتم:

ــ پس دیگه باید که برات برقصم و بخونم، ای یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!

زده بودم به سیم آخر و حال عادی نداشتم، دلارام قدمی نزدیکم شد:

ــ بارانا، مامانی... بذار بغلت کنم، باید...

با جیغی کوتاه خودم را پس کشیدم:

@Rooman_nazy

ــ دست به من نزنیا! دست بزنی خودمو آتیش می‌زنم!
دیگر توان خندیدن نداشتم، حتی از نوع عصبی‌اش، نه خنده، نه طعنه، هیچ‌کدام چارهٔ درد بی‌درمانم نبود! فقط عاصی و تهاجمی تأکید کردم:
ــ به من دست نزن... تو مامان من نیستی! شوهر کردی؟... بدون این که من خبردار بشم؟! (دلارام باز تقلا کرد بغلم کند که بلندتر جیغ کشیدم) گفتم به من دست نزن! نجسی، کثیفی، لجنی! زن اون مردکی، نه مامانِ من!... از کِی؟... از کی اون عوضی شده همسرت؟!
دلارام مقابل پایم سر زانوها افتاد روی زمین، دیگر صورتش را نمی‌دیدم، فقط صدای هق‌هق بی‌امانش به گوشم می‌نشست و

@Rooman_nazy

شانه‌های لرزان و تن در هم مچاله شده‌اش جلوی نگاهم بود! چرا می‌ترسید از جواب دادن؟... چرا طفره می‌رفت زمان بدهد به من؟!... قایم کردن داشت؟!... صدایم دیگر فریاد نبود، نعره بود وقتی مجدد می‌پرسیدم:

ــ از کِی دلارام؟... از کِی؟...

و بالاخره صدایش انگار از ته چاه زمان به گوشم می‌رسید:

ــ خیلی وقته بارانا! از همون هف‌هشت سال پیش! وقتی تو رفتی و تنها موندم، مجبور شدم بی‌خبر و قایمکی از آقابزرگ...

ــ قایمکی؟!... بی‌خبر از آقابزرگ، یا دزدکی از من و همه؟... (دوباره خندیدم، این‌بار کوتاه و تک‌ضرب، به قدری که حس سیلی خوردن بدهد) کارای رمز و رازی و قایمکی دوست

@Rooman_nazy

دارم! منتظر باش تا قایمکی کاریامو یکی یکی برات رو کنم... خودمو، حیثتمو، دزدکی از تو به باد می‌دم... آبروتو می‌ریزم... آبروی نداشته‌تو!

برگشتم و دستم را دراز کردم، لیوان شربت روی میز را برداشتم و پرتش کردم به دیوار مقابل و بلندتر جیغی فراصوتی کشیدم:

ــ دیدی؟... همین‌قدر مخفی کاری دارم برات... آبرومو، آبروتو... شیشصد و شصت و شیش تیکه می‌کنم! اگه تونستی خرده‌های این لیوان بلور رو بشماری، گند کاریای قایمکی منم می‌تونی بشماری!

دلارام با کوبیده شدن لیوان به دیوار، مثل ترقه از کف زمین هوا پریده بود و تهدیدهایم تمام نشده، دستش را پیش آورد بغلم کند، دیر بود، خیلی دیر! با سماجت و لجاجت قدمی عقب‌تر

@Rooman_nazy

رفتم، حاضر نبودم حتی نوک انگشتانش لمسم کند! صدای لرزان دلارام در گوشم نشست:
ــ بذار برات توضیح بدم بارانا! به ولله مجبور بودم بی‌سر و صدا... (آب دهانش را بلعید) برای حفظ عفت و اخلاقیات، دزدکی...
و باز پر عجز و ملتمسانه دست دراز کرد لمسم کند. پیش آمدن دلارام و پَسکی رفتن من، ذره‌ذره تکرار شد! عصیان‌زده بودم و با هر قدم رو به عقبم، بیشتر به قهقرای زمان و خاطرات تلخم برمی‌گشتم! محال بود بگذارم دست آلودهٔ این زن به تنم برسد، فقط صدایم تیز و بُرنده اوج گرفت:
ــ عفت و آبرو و اخلاقیات؟! با دزدکی‌بازی؟! باشه، پس منم دزدکی آبروتو می‌برم سر بازار، نه بازار معمولی‌ها، توی بازار جهانی، حراجش

@Rooman_nazy

می‌کنم، همون آبرو و عفتی رو حراج می‌کنم که براش مجبور شدی مخفیانه زن اون عوضیِ فرصت‌طلب بشی...

اشاره زدم به خرده‌های بلور و جای لک شربت به دیوار و پارکت:

ــ یادت باشه، صدای ریختن آبروت و لکهٔ ننگش دیگه قابل پوشوندن و قایمکی نیست! صداش می‌رسه تا هفت تا کشور اون‌ورتر، لکهٔ ننگشم می‌شینه وسط پیشونیت! مُهر می‌شه پشت اسمت که دختر دلارام، ولنگاره، لجنه! کثیفه! اصلاً همه کاره‌ست! حتی اگه خیلی چیزا نباشم، اما تو باید این حرفا رو تحمل کنی، فقط بشین و تماشا کن!

ــ توضیح می‌دم، هر چند آسون نیست اما... بارانا، به جون خودت...

@Rooman_nazy

بی‌طاقت پریدم وسط قسم و آیه‌های یک‌غازی و بی‌ارزشش:
ــ بذار من بگم! به جون خودم، به جون بارانا، منو از سرت وا کردی تا برسی به خوش‌گذرونی‌هات! ردم کردی که بری به مخفی‌بازی‌های هوس‌آلودت برسی... تازه می‌فهمم چرا اصرار داری خواستگارامو نپرونم، واسه اینه که مزاحمتم؟... که نمی‌ذارم به عشق و حالت برسی؟... بازم می‌خوای دست به سرم کنی؟... حق داری! اما خودم بلدم از این گند کاریا، آستیناتو بکش پایین، خودم آستین بالا می‌زنم! به یکی دوتام قناعت نمی‌کنم، پنج بار، هشت بار، اصلاً صد بار شوهر می‌کنم و طلاق می‌گیرم و دوباره و دوباره... همه‌شم قایمکی! نه حتی این‌ور آب، اون طرف که آزاد

@Rooman_nazy

باشم از هفت دولت! درسته آقا دزده با دزدی پردردسرش، یه تخته سنگ انداخته سر راهم، اما این فقط یه تیکه سنگه، کوهم سر راهم سبز بشه، راه‌های دزدکی‌بازیامو پیدا می‌کنم! برای قدم اولم، از این خونه می‌رم! وقتی خبردار می‌شی چه گندایی بالا آوردم که دیگه آب از سرت گذشته! حالا برو فوری خبرچینی کن برای بی‌رخ، بگو هر چی رشته بودیم، پنبه شد، دختره افسار پاره کرده!

رعشه افتاده بود به تنش:

ــ چی کار کنم؟... چی کار کنم که بذاری باهات حرف بزنم؟...

ــ بَده این کارا؟... عیبه؟!... زشته؟! آبروریزیه برات؟...

ــ فکر آبرو نیستم، اصلاً فکر خودم نیستم! فکر

@Rooman_nazy

جوونی و آیندهٔ توأم! اگه فقط یکی دو روز مهلتم بدی...
التماس و ترس در چشمانش رخنه کرده بود که میخم را بکوبم:
ــ می‌دم، مهلتت می‌دم، اما شرط دارم!
ــ هر چی باشه... هر چی دخترم، مامان پیش‌مرگ اون چشمای آهوییت بشه، تو فقط...
نعره‌ام هوا رفت:
ــ پیش‌مرگ نمی‌خواااام!... نمی‌خوام، می‌فهمی؟!
از نگاه رمنده‌اش فهمیدم بی‌شک در این حالت، دیگر چشمانم را به شکل آن حیوان رام و معصوم نمی‌بیند، بلکه موجودی درنده‌خو مقابلش می‌بیند، وحشی و آمادهٔ تکه‌پاره کردن! دست از گشاد کردن پلک‌هایم کشیدم؛

@Rooman_nazy

به مدد فکری که در سرم دوید، به آنی خوی وحشی‌ام فروکش کرد و جایش را داد به سِحر گربه‌ای افسونگر! از آن گربه‌هایی که قصدشان پنجول کشیدن در صورت حریف است، اما از صفت ملوسی‌اشان بهره می‌بَرند تا به هدف برسند! گردنی روی شانه تاب دادم، تاب دادنی دلربا که می‌دانستم نقطهٔ قوتم در به کرسی نشان دادن حرفم است و تهِ صدایم نازی انداختم، کشیدنی:

ــ چرا پیش‌مرگم بشی دلی جونم؟ مامانیتو خرجم کن که مایهٔ آرامشم بشه! فقط اجرای شرطمو می‌خوام، راحته... درِ گوشت می‌گم! بیا جلو... گوشاتو دزدکی از بی‌رخ بیار جلو دهنم تا برات بگم عجقم!

@Rooman_nazy

۲

خسته از یک شب بیدار خوابی در راه و بی‌راه خانهٔ خودشان و خانجون، پشت میز کارش نشسته بود و چشم به مانیتور داشت، مغزش اما خواب بود. بالاخره اندکی چشم‌هایش را مالید، هنوز هم گوشی تارخ خاموش بود! از دیشب تا این ساعت، بیشتر از بیست بار تماس گرفته بود و هر بار همان جملهٔ تکراری در گوشش نشسته بود؛ "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!" به همان تعداد، بلکه بیشتر، با شماره تلفن خانهٔ تارخ هم تماس گرفته بود و دستگاه آن‌قدر بوق خورده بود که هر بار رفته بود روی پیغام‌گیر! این تماس‌های بی‌پاسخ، تمرکزش را گرفت و وادار به قیامش کرد. صندلی راحتش را عقب داد و از پشت میزش بیرون زد. با

@Rooman_nazy

گام‌هایی درشت و هدفمند دفتر کوچک و جمع جورش را ترک کرد. دفتر کارش، طبقهٔ دوم ساختمان دو طبقهٔ دفتر تارخ بود و البته به پشت‌بام هم راه داشت! دانیال با سلیقهٔ خاص خودش، از بام دفتر، استفاده برده بود، برای ایجاد فضای سبزی که شده بود بهشت کوچک و مقدسش! حالا چهار سالی می‌شد که این طبقه را از تارخ با مبلغ عرفِ روز خریده بود و خیال گسترش کارش را هم نداشت. خودکفا بودن در برنامهٔ این روزهایش بیشترین آرامش را به زندگی‌اش داده بود! نه نیازی به منشی داشت، نه کارمند، نه آبدارچی، نه باغبان و نه حتی نظافتچی، برای ادارهٔ دفتر و فضای سبز مقابلش، خودش رئیس خودش بود و کارمند و باغبان و کارگر خودش! آسایش خیال داشت و

@Rooman_nazy

۲

زمان‌بندی کارش کاملاً در کف اختیاراتش!
آشپزخانهٔ کوچک دفترش اگرچه تکمیل بود،
اما تا وقتی آشپزخانهٔ دفتر تارخ فعال بود،
ترجیح می‌داد از آن‌جا استفاده کند که هم
دیداری با تارخ و سهند داشته باشد و هم
آدمیزاده ببیند! به دفتر تارخ که رسید، در کمال
ناامیدی سرکی به سالن وسیع دفترخانهٔ رسمی
کشید، درِ اتاق سردفتر بسته بود. نگاهش را
تاب داد تا رسید به میز دفتریار، قدم تند کرد
سمت او و نرسیده به میز، مؤدبانه پرسید:
ــ رئیس هنوز نیومده؟!
ــ نه والا! هزارتا کار عقب افتاده ریخته سرمون،
اما می‌دونی که، وقتی سردفتر نباشه، بقیه
ول‌معطلیم! اون از غیبت دیروزش، اینم امروز!
اخمی نشست وسط پیشانی دانیال و

@Rooman_nazy

زیرچشمی اطرافشان را پایید. کارمندان دفتر هر کدام مشغول کار خودشان بودند و دفتر مملو بود از ارباب‌رجوع. دست‌هایش روی میز سهند، ستون تنش شد تا بتواند با صدایی خفه که جلب‌توجه نکند، کنار گوش سهند پچ بزند:

ــ یعنی چی؟... دیروزم نیومده؟!

ــ نه که فقط نیومده، پیداشم نمی‌کنیم... تو خبر نداری کجاست؟!

ــ از کجا بدونم؟! دیروز از صبح با مانی باغچهٔ کردانِ فرهاد اینا بودیم! دیروقت برگشتم دفتر که مامان گفت پرستار خانجون خبر داده حالش رو به وخامت گذاشته! مامانو برداشتم، رفتیم خونه خانجون. هرچی با تارخ تماس گرفتم، پیداش نکردم! گفتم صبح حتماً می‌آد دفتر!

@Rooman_nazy

ـ می‌بینی که نیومده!
و صندلی را کمی عقب داد و سرپا شد. دانیال میز را دور زد تا راحت‌تر پچ‌پچ کنند که سهند با حرکت سر به شلوغی دفتر اشاره کرد:
ـ نزدیک آخر سال ملت تازه یادشون می‌افته کارای ثبتیشونو راست و ریس کنن، بگرد پیداش کن دنی! خودتم می‌دونی که احسان ده بار تا حالا گفته برم دفتر "یسنا گشت" کمک دستش باشم! اگه تو می‌ذاشتی ترجیحم این بود کم کم فیلد کاریمو ببرم همون سمت آژانس...
دانیال سگرمه درهم کشید و رفت وسط حرف او:
ـ باز چرندیات گویی؟! بعد صحبت می کنیم! تارخ این وسط کجا غیبش زده؟... خانجون

@Rooman_nazy

۲

حالش خوب نیست، یهو یه طوریش بشه چی؟!
سهند دوباره نشست روی صندلی‌اش،
برگه‌هایی که بعد از سر رسیدن دانیال
بلاتکلیف روی میز مانده بودند، در جستجوی
چیزی جابه‌جا کرد و بدون نگاه کردن به
دانیال پرسید:
ــ چی می گی واسه خودت؟! (خودنویسش را از
زیر برگه‌ها پیدا کرد) شیش ماهه منتظرین یه
طوریش بشه، عزرائیلم پیرزن رو ریجکت کرده!
فکرپیدا کردن داییت باش و اوضاع قاراشمیش
دفترخونه!
حق با سهند بود، "خانجون" بادمجان بم بود!
دستی برای سهند بلند کرد و راه گرفت برود
آشپزخانهٔ دفتر تارخ، به این امید که شاید قهوه
بتواند خماری بی‌خوابی شب پیش را از سرش

@Rooman_nazy

۲

بپراند! اخیراً با کمپانی بزرگ کانادایی قراردادی چند ده هزار دلاری بسته بود، برای نوشتن سایتشان و ساپورت‌های امنیتی که مدت‌ها بود سهامداران کمپانی، مشتاق داشتنش بودند و از عهدهٔ هر کسی برنمی‌آمد، مگر آدم با تجربه‌ای که رزومه کاری پر و پیمانی داشته باشد. پروژه‌اش رو به انتها بود و می‌توانست مدتی استراحت کند، بعد پروژهٔ نان و آب‌دار دیگری را دست بگیرد. دو قاشق قهوه سرازیر ماگ کرد که گوشی‌اش در جیبش ویبره رفت. از دیشب روی بی‌صدا مانده بود. گوشی را از جیب درآورد. شمارهٔ مادرش بود. هوای سینه‌اش را با "هوف" سنگینی خالی کرد:

ــ به من چه مامان؟! (آب بست روی قهوه، هم زد، هم زد و غرهایش را هم تنگش زد) تارخ رو

@Rooman_nazy

پیدا کن، بگو مادربزرگش رو به قبله‌ست، هی زنگ زنگ زنگ، خداتو شکر!
غرولندهایش را که کرد، با نرمش بیشتری به تماس او پاسخ داد:
ــ امر بفرما!
برخلاف بیشتر مواقع، جای شنیدن "سلامت کو؟!" صدای مضطرب مادرش را شنید:
ــ تارخ رو پیدا کن، بگو خودشو برسونه!
صبوری‌اش ته کشید و غیظش سر برآورد:
ــ دست از سر این مادر مُرده بردار حاج خانم، حالا چون ته‌تغاری خانواده شده باید همیشه عصای دست باشه؟! شاید چشم اون انچوچک وت‌وتو رو دور دیده، دست زنشو گرفته زودتر از موعد رفته تعطیلات!
و ماگش را به لب برد، چند جرعه مزه‌مزه‌اش

@Rooman_nazy

کرد که شنید:

ــ حالا چه وقت تعطیلات رفتنشه توی این هیری ویری؟!

ــ هیری ویری شب عید؟!

ــ هیری ویری فوت خانجون!... پیداش کن، دو تایی خودتونو برسونید خونه خانجون!

با شنیدن خبر از دهان مادرش، ناباور پرسید:

ــ راست‌راستی فوت شده؟!

ــ پسر، مگه مُردنِ دروغ‌دروغی هم داریم؟! برسونین خودتونو! اورژانسم تو راهه، باید جواز دفن براش صادر کنن و جنازه منتقل بشه سردخونه... دست تنهام، اومدینا!

***

دستش را گذاشته بود روی زنگ و برنمی‌داشت! کمی دیگر ادامه می‌داد، زنگ

@Rooman_nazy

۲

سوخته بود، اما بعد از سه دقیقه زنگ‌های پی‌درپی، هنوز خبری از تارخ نبود. اگر سرایدار ساختمان مطمئنش نکرده بود تارخ در خانه است و از دیروز که ماشین را داخل پارکینگ آورده، دیگر از ساختمان بیرون نزده، فکر می‌کرد شاید واقعاً تارخ به تعطیلات زودتر از موعد رفته است، حالا اما دم‌به‌دم نگران‌تر می‌شد! بالاخره دست از زنگ زدن کشید. جای منتظر شدن برای سر رسیدن آسانسور، خودش را رساند به مسیر پله‌ها، دو طبقه فاصله با دفتر ساختمان مسکونی تارخ، ارزش معطلی برای رسیدن آسانسور را نداشت. به محض پا گذاشتن به لابی ساختمان، قدم تند کرد سمت دفتر مجموعه. ده دقیقه بعد، نگهبانی و مدیریت مجموعه را متقاعد کرده بود

@Rooman_nazy

که باز کردن در آپارتمان دایی‌اش، حیاتی است، چون ممکن است اتفاقی برای او افتاده باشد. او را می‌شناختند و از نسبتش با تارخ علوی باخبر بودند، خیلی زود به درخواستش جواب مثبت داده شد تا در حضور یکی از اعضای خانوادهٔ مالک و مدیر مجموعه، در آپارتمان باز شود!

***

تازه مدیر مجموعه و نگهبان را بدرقه کرده و در آپارتمان را پشت سرشان بسته بود که صدای شاکی تارخ هوا رفت:

ــ این کارا چیه دانیال؟!... آبرو حیثیت برام نذاشتی توی مجموعه!

به سرعت روی پا چرخید، چشمان نافذش را برای تارخ درشت‌تر کرد و درجا پرسید:

@Rooman_nazy

ــ من این کارا چیه یا تو این کارا چیه؟... جَوون بیست ساله‌ای هدفون گذاشتی، پیک دست گرفتی شات‌شات بالا می‌ندازی؟! شاید یکی مُرده باشه، بخوایم خبرت کنیم!

تارخ هدفونی که هنوز دور گردن داشت، حرصی درآورد، پرتش کرد کنج مبلی و پر غیظ و غضب صدایش بالا رفت:

ــ هر کی مُرد، مُرد!... رفتی، درم پشت سرت ببند!

آمد برود سمت اتاق خوابش که دانیال قدم تند کرد. خودش را رساند به او، بازویش را کشید تا برگردد و رخ‌به‌رخ شوند:

ــ چی چیو هر کی مُرد مُرد؟... دارم خبرت می‌کنم! پاتیلی هنوز؟! خانجون... فوت شده!

تارخ با بی‌تفاوتی مشهودی، شانه بالا انداخت:

@Rooman_nazy

ــ خدا بیامرزدش! هر چند تأخیرش زیاد بود برای رفتن... (چشمی به اطراف تاب داد) این زندگیمه! اینم حال و روزم، خدا همه‌مونو بیامرزه!

ــ حال خودت نیستی‌ها! خانجون، خانجونت مُرده!... می‌فهمی؟!

تارخ بازویش را با یک حرکت، از قلاب انگشتان پهن و قوی خواهرزادهٔ جوانش بیرون کشید و سر او تشر رفت:

ــ می گی چی کار کنم؟... منتظری یقه چاک بدم از شنیدن این خبر؟!

دانیال سریع قدمی پس کشید و به علامت تسلیم کف جفت دست‌هایش را نشان او داد:

ــ فقط مأمورم دایی! مامان گفت خبرت بدم، وگرنه من یکی که همچینم علاقه‌ای به

@Rooman_nazy

خانجون... آره می‌دونم، تو هم دل خوشی نداشتی! اما بالاخره... خانجونت بوده، من یه پله دورترم، اینو که قبول داری؟!

تارخ بی‌اعتنا راه گرفت سمت اتاق خودش و پریشان‌خاطر گفت:

ــ یه پله دور و نزدیک، فرقش چیه؟! می‌بینی حال و روزی ندارم! خودتون به کاراش برسید، برای تشییع‌جنازه می‌رسونم خودمو... اگه عزرائیل قبلش مهمون خونه‌م نشده باشه!

از ذهن دانیال گذشت "دِ خداتو شکر! از همین ترسیدم که بازم دیر رسیده باشم!" سعی کرد جو متشنجی که خودش مسببش بود، بخواباند:

ــ جسارتاً تَوهم سر رسیدن همین مهمون سرزده رو داشتم که بی‌اجازه شبیخون زدم!

@Rooman_nazy

گفتم مبادا خدای نخواسته عزرائیل سرکی...
تارخ به درگاه اتاقش رسیده بود که عقب‌گردی کرد و چشمان سرخ از بی‌خوابی‌اش را دوخت به چشمان نگران دانیال:
ــ توی این دنیا یه وقتایی می‌بینی حتی نفسم می‌کشی و مردی، فقط کسی نمی‌فهمه...
گرفتی؟
ــ گرفتم! داغونی! برو دوش بگیر، آبم یخ یخ باشه! یه قهوه‌م باید بزنی، هستم تا بیای!
تارخ از مقابل چشمش دور شد و دانیال نفسش را هوف کرد بیرون از سینه و از ذهنش گذشت "تا خرخره زده، اما نه اونی که فکر می‌کردم، شات‌شات حسرت بالا زده! این عشق دربه‌درت کرده پیرمرد!"
پوزخندی به خودش زد، تنها صفتی که برازندهٔ

@Rooman_nazy

دایی خوش‌تیپ و خوش‌لباس و خوش
فیگورش نبود، همین لقب بود، پیرمرد!
پیرمرد لایق خودش بود نه او! دستش را کشید
لابه‌لای موهای پرپشتش که برخلاف موهای
تارخ، حتی یک دانه موی سفید داخلش نبود،
سیاه بود، به رنگ شبی تیره و ظلمانی، مثل
افکارش، آیندهٔ در گذشته مانده‌اش، طلسم
صد سال تنهایی‌اش!

***

ــ تارخ رو پیدا کردم، به زور راضی شده بمونم
پیشش، الانم رفته دوش بگیره، حالش هیچ
خوب نیست! سهندو فرستادم دم دستت باشه،
کافیه یا تارخ رو تنها ولش کنم، خودم بیام؟!
ــ چه بلایی سر تارخ اومده؟!... بیمارستانی؟!
ــ شماره خونه‌شو نمی‌شناسی روی گوشیت

@Rooman_nazy

افتاده؟!... خونه‌ست، اما تا خرتلاقش پره، هیچی حالیش نیست!

ــ دلم به تو و تارخ خوش بود، شما دوتام تو زرد از آب دراومدین!

ــ ببینش حالا! دیشب که دربست در خدمت بودم، امروزم که اومدم دنبال تارخ، تو زرد و تو سرخش از کجا اومده؟!

ــ حلالت نمی‌کنم دانیال اگه تو هم بخوای تنهام بذاری! حلالت نمی‌کنم اگه چیزی رو از من پنهون کنی! حلالت نمی‌کنم اگه فکر کنی می‌تونی منم مثل بابات دورم بزنی و...

از جملات پریشان مادرش حال خراب او را حدس زد:

ــ حالا کی دنبال حلالیته مامان؟! اصلاً چی رو باید ازت پنهان کنم؟!

@Rooman_nazy

ــ همه چی رو به راهه؟ راستشو نگی، شیرمو حلالت نمی‌کنم!

ــ اونی که رو به راه نیست، فعلاً خودتی، یه کم به اعصابت مسلط باش! دیگه وقتی همه منتظر بودیم و می‌دونستیم خانجون امروز فرداست که بره، چرا این‌قدر دست و پاتو گم کردی؟!

آه رخساره هوا رفت و از نگرانیِ صدایش حتی ذره‌ای کم نشد:

ــ اجل گشته میرد نه بیمار سخت! داییتو بپا... نگران تارخم، نه دفن و کفن یه پیرزن که دم سکراتش تازه یادش افتاد، از تارخ حلالیت بگیره!

سگرمه‌های دانیال در هم رفت و تلخ و گزنده توی گوشی لُندید:

ــ حلالیت گرفتنای دَم آخری، خیلی کلیشه‌ای

@Rooman_nazy

شده! کاش قبلش می‌فهمید...

ــ فهمید، ولی... توبه! مثل فهمیدن‌های بابات برای یسنا که نوشداروی...

ــ بسه مامان، حالا وقتش نیست!

رخساره مکثی کرد تا بر زبانش مسلط شود، زبانی که گاهی کنترلش برایش سخت می‌شد و نمی‌فهمید تیز و تند شده و زهرآگین! بالاخره نفسش را فوت کرد توی گوشی و سر حرف را کشید سمتی که باید:

ــ تشییع جنازه افتاده برای پس‌فردا، سهند رفته پی رزرو مسجد و اعلامیه و کارای متفرقه!

ــ چرا فردا نه و پس‌فردا؟!

ــ حاج‌دایی باید از مشهد برسه، تنها بچه‌شه که زنده‌ست، من و تارخ نوه‌هاشیم، جای اونو نمی‌گیریم! حاج‌دایی و پسراش که بیان،

@Rooman_nazy

خودشون مراسمو دست می گیرن، تو حواست
به تارخ باشه، جون تو و جون تارخ!
ــ خودم مخلصشم، حواسم بهش هست!
بی خدافظی!
و به محض قطع مکالمه، زیر لب حرصی گفت:
ــ چه عجب پیرزن دل کند بره، سر سه تا
بچه‌هاشو خورد تا رفت!
و آهش دود شد و سینه‌اش را سوزاند، حتی
خواهر جوانش، یسنا، قبل از خانجون رفته بود
سرای باقی تا برایش آب و جارو کند، خانجون
از نتیجه‌اش هم نگذشته بود!
سیب گلویش جابه‌جا شد، طبق گوشزدهای
تارخ "مرد که گریه نمی کند!" جور چشمانش را
گردن قطورش می کشید! اشکی که باید از
کاسهٔ چشمانش می‌بارید، مثل اشک کباب،

@Rooman_nazy

می‌ریخت سر جگرش و دَم و دود تیزش پای گردنش می‌نشست و راه نفسش را بند می‌آورد!

***

زیرچشمی نگاهی به تارخ انداخت. پهن شده بود روی مبل جادار و راحت خانه‌اش، با طره مویی نمور که روی پیشانی‌اش افتاده بود و چشمانی خمار، نگاهش میخ بود به گل قالی و صدای بلند موزیک، فضای خانه را پر کرده بود! حین بالا زدن آستین‌های پیراهن رنگ روشنش، فکر کرد حرفی بزند، بلکه حواس تارخ را از فضای تلخ و گرفتهٔ خانه، به خودش بکشد:

ــ بی‌بی خدابیامرز همیشه می‌گفت اونی که می‌خوای بدی به طبیب، بده به بیمار! می‌گفت اون قدیم ندیما، جای دستمزد و ویزیت،

@Rooman_nazy

گوشت و مرغ و مواد تغذیه‌ای می‌دادن به دکتراشون!
رفت سراغ بالا زدن آستین دوم و راه گرفت سمت یخچال سایدبای‌ساید آشپزخانه دلباز مشرف به هال:
ــ تازه گرفتم حق داشتن، اگه خورد و خوراکت درست بود، این‌طور نمی‌افتادی کنج خونه!
دریخچال را باز کرد و سر کشید توی طبقاتش:
ــ شرط می‌بندم از دیشب هیچی نخوردی!
از تنقلات و میوه و شکلات و خرت و پرت پر بود، اما دریغ از خوراک پخته و آمادهٔ تناول:
ــ شکم خالی، یه خیک زهرماری‌ام بستی به نافت، می‌خوای هنگ‌اُوِرم نباشی؟!
بسته‌ای شکلات و بطری آب‌میوهٔ پالپ‌داری چشمش را گرفت، فعلاً باید به همین قناعت

@Rooman_nazy

می‌کرد تا زنگ می‌زد از بیرون خوراک مناسبی سفارش می‌داد.
باز سرکی در یخچال کشید و مشتاق چشم چرخاند داخل طبقات، شاید مورد مناسب‌تری چشمش را بگیرد و در همان بین انگار بخواهد خودش را راضی کند، بلند خبر داد:
ــ تا پس‌فردا سرپات می‌کنم که با ابهت سپهسالاری بیفتی دنبال مراسم تدفین خانجون!
ــ ببند دانیال!
آب‌میوه را برگرداند داخل یخچال:
ــ مالی‌ام توش نبود، بستمش، همون قهوه بخوری انرژیش بیشتره!
و در یخچال را بست که شنید تارخ می‌گوید:
ــ یخچالو نمی‌گم... دهنتو ببند!

@Rooman_nazy

ـ اونو که فکرشم نکن پیرمرد!
تارخ فقط کمی در مبلش جابه‌جا شد. اوج نشان دادن صمیمیت دانیال به او، پراندن همین لقب بود؛ پیرمرد! حالش که خوب بود، می‌افتادند به کل کل، اما حالا... حسش نبود! دانیال به شکل معمول، خلق‌مگسی بود و تنگ‌حوصله، اما پای تارخ که وسط می‌آمد، خلق تنگش را بنا به هر دلیلی هم که بود، با توفیق عجیبی از خودش دور می کرد، امروز هم تا حال تارخ را عوض نمی کرد، دست‌بردار نبود:
ـ اول صدای این نوحه رو ببندم تا حرفام به گوشت برسه!... راست و حسینی بگو دردت چیه، شاید دوتایی یه فکری براش کنیم!
تارخ دستی به پیشانی کشید، صاف‌تر توی مبل نشست و زمزمه‌وار لب جنباند "درد عشق!"

@Rooman_nazy

۲

دانیال تکه‌ای از شکلات تلخ جدا کرد، راه
گرفت تا نزدیک مبل تارخ، همان تکه شکلات را
چپاند توی دهان او و گفت:

@Rooman_nazy

۲

ــ بذار گوشه لپت طعم دهنت عوض بشه، یه قهوهٔ درجه یکم برات حاضر می‌کنم، حالتو پشت و رو می‌کنه!

تارخ شکلات را کنج دهانش جا داد و دو ور پیشانی‌اش را بین انگشتان شست و سبابه سخت فشرد و زیر لبی و بی‌رمق گفت:

ــ چایی بهتره، معده‌م درد می‌کنه، تحمل قهوه ندارم!

دانیال برگشت توی آشپزخانه و کتری برقی را روشن کرد و پرسید:

ــ چای کیسه‌ایات کجاست؟!

ــ تو اون جعبه چوبیه، روی کانتر!

فنجان بلوری از آب‌چکان برداشت و سرگرم کار خودش، لب به نصیحت باز کرد:

ــ باید از اول راهو درست می‌رفتی! پونصدبار بار

@Rooman_nazy

بهت گفتم، دست زنتو بگیر بیارش خونه خودت، سر و سامون بگیری! اولش که پابندِ سینه کوفتن‌های خانجون شدی و آبروداری خانمت جلوی چشم خانواده‌ت، بعدشم که تا اومدی سر بجنبونی، یه فسقل بچه خراب شد سر زندگیتون! حالام که خانجون نیست و بالاخره دل از دنیا کند و رفت، هنوز می‌خوای وایسی بقیه برات تصمیم بگیرن؟!

ــ دلارام یه طرفِ این رابطه‌س که... پا وایستاده طلاق و والسلام!

دانیال جا خورد! پای آب‌چکان و پشت کانتر آشپزخانه خشکش زد:

ــ طلاق؟!... (جفت ابروهایش به حالت تفهیم بالا پرید) یه جور ناز کردن زنونه نیست؟!

تارخ دست از دو ور شقیقه‌ها کشید، سرش را

@Rooman_nazy

باز به پشتی مبل تکیه داد و با چشمانی بسته گمانه‌زنی دانیال را رد کرد:

ــ چه نازی؟!... جدیه، جدی! نمی‌فهممش... نه که ندونم چه‌ش شده، می‌دونم، اما درکش نمی‌کنم! پدر نیستم، بنابراین درکی از عواطف و دلبستگی به فرزند ندارم، اون مادره و... پای دخترش وسطه!

صدای تق بالا پریدن کتری برقی بلند شد!

دانیال سر کتری را گرفت توی فنجان و غرید:

ــ علی‌برکت‌الله به مخلوقات خدا که همیشه یکی باید جمعشون کنه از وسط زندگیتون! جدی نگیر تارخ، فرمالیته به خانمت بگو باشه، خودتو بی‌خیال نشون بده! بهتر از من می‌دونی بهت علاقه داره، وقتی ببینه قضیه داره جدی می‌شه، می‌فهمه مسجد...

@Rooman_nazy

ــ ببند دانیال!
چای کیسه‌ای را انداخت توی فنجان:
ــ فکر کن بستم، مشکلت حل می‌شه؟! تو واقعاً خانومتو می‌خوای؟!
نگاه شاکی تارخ برگشت سمت او:
ــ هع، حالیت نیست انگار، درد عشقی کشیده‌ام که مپرس!
یکی از لبخندهای نادر دانیال که مختص خودش بود و جز تارخ، کمتر کسی از دیدنش بهره می‌برد، روی لبش گل کرد:
ــ دِ بیا، چشم خانجون روشن که سرشو نذاشته زمین، نوهٔ شاخ‌شمشادش چه حرفا که نمی‌زنه! درد عشق چه کوفتیه دایی؟!
گل لبخندش بیشتر دوام نیاورد، درجا پژمرد و چشم از تارخ گرفت. سر پنجهٔ پای راستش

@Rooman_nazy

رفت روی پدال سطل زباله تا درش را باز کند. کیسهٔ چای را از فنجان بیرون کشید و حین شوت کردنش در سطل زباله، قاطعانه گفت:

ــ درد و مرضو بنداز دور، به همین راحتی!

ابروهایش را درهم کشید تا شوت سه امتیازهْ پرت کردن کیسهٔ چای در سطل را گواهِ کاربردی بودن پیشنهادش بگیرد و با صلابت و جدی ادامه داد:

ــ اگه سفت جلو خانمت دربیای تا بفهمه این حرفا نیست، اونم دیگه می‌بنده!

و پا از روی پدال برداشت، در سطل زباله محکم بسته شد! تارخ چشم از او گرفت، دانیال دست‌بردار نبود:

ــ شُل‌بازی درمی‌آری که سرت سواره دیگه، به همین راحتی دهن باز می کنه که طلاق

@Rooman_nazy

می‌خواد؟... مگه زندگی بچه‌بازیه که افسارشو داده دست دختر دماغوی نُنُرش؟! اصلاً بگو بره طلاق بگیره، اگه تونست، باید بدوئه تا موهاش مثل خودت جوگندمی بشه!

ــ وقتی نخواد با من باشه، می‌شه یه اسم توی شناسنامه و بس!

ــ همون مهمه! ایرانیم‌ها، فرنگ نیستیم که همه حق و حقوقا رو دادن به اجناس لطیف تا پوست بکنن از سر مردای بی‌چاره، ایرانیم سالار! چند روز توی این دادسرا اون دادگاه ویلون می‌شه، می‌بینه کارش پیش نمی‌ره، می‌آد به دست و پات می‌افته لااقل مثل آدم زندگیتونو کنید!

ــ نه دنی، این‌طوری نمی‌خوامش، باید از ته قلبش من و زندگی مشترکمونو بخواد!

@Rooman_nazy

۲

ــ بنازم این حجم رشد فکریتو دایی!
این را گفت و فنجانِ چای به دست آمد نزدیک
او، خم شد فنجان را گذاشت روی میز و
نگاهش عمیق روی چهرهٔ گرفته و نگران تارخ
چرخید. وقتی بچه بود، "دنی" صدایش
می‌کرد، از وقتی بزرگ‌تر شد و نقش دوست و
رفیقش را بر عهده گرفت، به ندرت و فقط وقت
رقت قلب، این‌طور صدایش می‌کرد! بالاخره قد
صاف کرد، عقب کشید و تنش را انداخت روی
مبل کناریِ تارخ، نفسش را فوت کرد بیرون و
کلافه گفت:
ــ تب داری تارخ، بدون لمس پوستت یا گرفتن
نبضتم دارم این تبو توی نگاهت می‌بینم،
مریض این درد بی‌درمونی، حرفم گوش
نمی‌دی!

@Rooman_nazy

یک‌دفعه و در حرکتی آنی، تنش را کشید جلو، آرنجش را تکیه داد به زانو و با شست، خودش را به تارخ نشان داد:

ــ به من گوش بده که دو تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم!

تارخ چشم از او گرفت و دادش به سقف و مأیوس گفت:

ــ پیرهن پاره کردنای تو رو هم دیدیم! با چهار نفر گشتی، نه حسی، نه عشقی، حالیت نیست چی می‌گم!

قضاوت تارخ برایش زور داشت، باقی آدم‌های دور و برش مهم نبودند! تکیه زد به پشتی صندلی و شاکی طعنه انداخت:

ــ شما که حالیته بفرما شاید منم حالیم بشه!

ــ تا قلبت لمسش نکنه، نمی‌فهمی از چی

@Rooman_nazy

می‌گم! تجربه‌شو نداشتی، وگرنه می‌فهمیدی هم درد و هم درمونه! جون می‌ده و جون می‌گیره!

بی‌حوصله از شنیدن فلسفه‌بافی تارخ، خشک و بداخم پیشنهاد داد:

ــ چایتو بخور تا زنگ بزنم دو پرس شیشلیک تازه برامون بیارن، بزنی بر بدن حالت جا بیاد! مثل عشق، تاچ ماچ نداره، فقط خوردنی و جون گرفتنیه، اما جونتو نمی‌گیره، نهایت یه مسمومیت می‌ده، اونم اگه گوشتش مونده و فاسد باشه که چارهٔ درمانشم دو بار بالا آوردنه و یه سرُم قندی نمکی و دیگه حله!

و گوشی‌اش را از جیب درآورد که صدای بی‌رمق تارخ را شنید:

ــ راه بلعم بسته‌ست، بی‌خیال کباب و سفارش

@Rooman_nazy

۲

غذا!

یادش رفت دقیقه‌ای پیش، دلگیر شده بود از طعنهٔ غیرمستقیم تارخ، زد بر طبل بی‌عاری و تلخی کلامش را طاق زد با مزاح:

ــ مرحوم آقا جون، معمم بود، اما طبع شعرم داشت، بچه بودم یه بیت به متلک می‌خوند برای عاشقی بابام، چی بود؟! عناب داشت و اینا...

ــ مریضی که از عشق تب می‌کند/ علاجش دو عناب لب می‌کند!

ــ خوب یادته‌ها! بی‌بی خدابیامرزم که اهلِ دل نبود، به پیرمرد راه نمی‌داد! اما دلارام خانم حتماً یه شگردایی داره که این‌طور از اسم طلاقم هنگ‌اُوِری.

ــ ببند دانیال!

@Rooman_nazy

به آنی اطاعت کرد، گوشی را دوباره انداخت توی جیب پیراهنش، سگرمه‌هایش را هم کشید و جدی گفت:

ــ یه راست بریم سر بحث خودمون! فردا که مراسم تشییع جنازه نداریم، باید صبر کنیم تا حاج‌دایی برسه، پس فرصت داریم بشینیم عقلامونو بریزیم روی هم، ببینیم چه‌طور می‌شه دلارام خانمو از خر شیطون بکشیم پایین!

تارخ فنجان را برداشت، اما قبل از لب زدن به فنجان، تصحیح کرد:

ــ اونی که باید از خر شیطون بیاد پایین، دخترشه، بارانا براش شرط و شروط گذاشته!

دانیال سری به افسوس جنباند:

ــ الله اکبر! تا شنیده بودم، ننه باباها برای بچه‌هاشون شرط و شروط می‌ذاشتن، چه

@Rooman_nazy

روزگار مسخره‌ای شده!
ــ شده دیگه... نسل سوخته به ماها می‌گن!
اولش که دزدکی عقد کردیم، مبادا دل
پدرشوهر مرحوم دلارام خش برداره و منو جای
پسرش کنار دلارام ببینه! وقتی برگشتیم ایران،
اون مرحوم دیگه سرشو گذاشته بود زمین،
عوضش خانجون دست یا علی رو برداشت و
امواتمو جلو چشمم کشید و به خاک مادرم
قسمم داد زن بیوه نگیرم، وگرنه اِل می‌کنه و
بل می‌کنه، دلارامم فهمید و زیر بار نرفت بریم
سر زندگیمون! گفت تا خانجونت راضی نباشه،
زندگیمون زندگی نمی‌شه و گرفتار آه و ناله
پیرزن می‌شیم! زن و شوهر بازیمون شد
همه‌ش قایمکی و پشت صحنهٔ زندگی... حالام
که پیرزن سرشو گذاشته زمین، لجاجت بارانا...

@Rooman_nazy

حس می‌کنم دچار نفرین شده این عشق سوخته!

ـ تارخ گرفتیمون؟!... این چند سال دندون سرِ جیگر گذاشتی، فوقش یکی دو سال دیگه‌م صبر کنین، این بچه وت‌وتو هم بزرگ می‌شه، شوهرش می‌دین، می‌ره سر خونه زندگی خودش، از شرش راحت می‌شین! اونم دیگه دست از سر دلارام خانمت برمی‌داره! این دیگه قنبرک زدن داره مرد گنده؟

ـ بچه وت‌وتو بزرگ بشه؟... بزرگ شده، چه بزرگی! تهدید کرده دلارامو... کاش به همون یه شوهر راضی می‌شد!

ـ باور نمی‌کنم بزرگ شده باشه، ولی فرض که حق با توئه و بزرگه شده، یه فقره شوهر کمشه؟ پس چند تا؟!

@Rooman_nazy

تارخ فقط سری به نشانهٔ کلافگی جنباند که خود دانیال ادامه داد:

ــ جامعه رو بی‌خودی دهک‌بندی کردن، قبلاً می‌گفتن دهه شصتی، هفتادی، هشتادی، اما نسل جَوون، سالیانه گودزیلاتر می‌شن! یکی هم نه و چند تا شوهر؟!

ــ حرف زده دیگه، حرفم که نه، تهدید کرده... دلارامم که جونشه و این یه دونه دختر!

ــ خدایی می‌خوام بدونم حرف حساب این نخودِ نپختهٔ آش چیه؟

ــ جدایی ماها، یک کلام، طلاق بگیریم!

ــ جدایی نادر از سیمین، یا سیمین از نادر؟!

پاسخی از تارخ نشنید، او فقط فنجان چایش را سر کشید و کناری گذاشت که دانیال خودش جواب داد:

@Rooman_nazy

ـ پس سیمین از نادر! بسپارش به من!
ـ بسپارمش به تو؟
ـ آره! بسپارش به من، چهل روز برات وقت می‌خرم، برو ببینم می‌تونی از پسش بربیای و سیمین رو منصرف کنی از نادر جدا بشه یا نه!
ـ به خدا مغزم هنگه دنی، یه جوری بگو منم بفهمم چی می گی! هی سیمین نادر، نادر سیمین... منظورت چیه؟
ـ مفهوم فیلم به این معروفی رو روش فوکوس نداشتی، نه؟! کارگردان حتی با اسم فیلمم، منظور سناریوشو رسونده، نادر قصد جدایی داشته، اونم بنا به حال و هوای عشق فرزندی! بین شما دوتام، دلارام خانم قصد جدایی داره، زیر سر باباش نیست، زیر سر دخترشه، اما سوژه‌ش بازم همون عشق فرزندیه، باید

@Rooman_nazy

منصرفش کنی! ناز بخری، چه می‌دونم بفروشی، یه کاری کنی که پشیمون بشه، ببینه طاقت دوریتو نداره!

تارخ یله انداخت روی زانوها، خیره به زمین، با خساست لب جنباند:

ــ چند روزه مهلت دیدارم نداریم، چه برسه به خرید و فروش ناز، زیر نظرمون گرفته بارانا، سفت و سخت!

ــ فقط اشاره کن، هر چی اراده کنی کف دستاته، دیگه کاریت نباشه!

تارخ جای جنباندن زبان، فقط گردنش چرخید سمت او و با نگاهی خوانا سرتاپایش را وجب زد که دانیال گردنی پس کشید، غبغب انداخت و حق به جانب پرسید:

ــ چرا یه طوری نگاه می کنی انگار هنوز اهل

@Rooman_nazy

خلافم؟! خودت همیشه نمی‌گفتی شاه‌کلید حل مشکلاتت دست منه؟! شاه‌کلید برات می‌ندازم به دربستهٔ زندگیت! بیشتر از این؟
تارخ کمر صاف کرد و باز تکیه داد به مبل و با اکراه گفت:
ــ همین امروزم شاه‌کلید انداختی که فقط آبروریزیش برام موند!
ــ حالا هر چی بگم دلواپس سلامتیت بودم، باز گیر بده! بهانه نیار تارخ، یه راست بگو اعتماد نداری کاری از دستم بر بیاد، خلاصم کن!
ــ اعتماد دارم، امید نه! اما بازم بهت می‌گم چی شده...
ــ صبر کن دو تا فنجون قهوهٔ مشتی بزنیم، فکرمون کار بیفته! هر چند تهش خودتی که باید یه کاری کنی، من فقط نقش کاتالیزور

@Rooman_nazy

برات بازی می کنم، اونم اگه بشه!
ــ دخترش شرایط روحی و سنی بدی داره! دلارام می‌ترسه اگه باهاش راه نیاد، بارانا از خونه متواری بشه! انگاری شوکه شده، یعنی بی‌خبریش از ازدواجمون براش گرون تموم شده که آتیشیش کرده.
ــ این بچه رو هم انگار سر هیتر برقی دنیا آوردن که مدام آتیشیه! حالا بر فرضم که همین‌طور باشه، مگه کجا رو داره متواری بشه؟... تا یادمه داری بحث تکراری متواری شدن این فسقل بچه رو می کشی وسط! حالا یه تهدید پوچم کرده که می‌خوام برم اون‌ور آب، اما یادمه گفتی دزد زده به خونه‌شون و تمام مدارکشو همراه جواهرات و طلاملاهاش برده! کو تا بتونه المثنی مدارک هویتیشو بگیره، باز پول و پله‌ای

@Rooman_nazy

جمع کنه و قصد خروج از کشورو داشته باشه!
درد اصلیت چیه؟!
ــ حتی نمی‌تونم دلارامو ببینمش!
ــ یه وقت که دختره نیست چی؟... همیشه که چسب نیست به خونه‌شون، دست خانمتو بگیر ببرش بیرون، بیارش این‌جا یا هر جای دیگه‌ای، بشینین حرف بزنین، یه جوری به توافق برسین!
ــ گفتم که، دلارام زیر بار نمی‌ره! خود بارانا مدام این‌ور اون‌وره، اما دلارام می گه هر آن ممکنه مثل اون شب سر برسه، اگه بیاد و ببینه دلارام خونه نیست، قشقرق راه می‌ندازه! اگه منم خونه‌شون باشم و سر برسه که فکر کنم خودشو زنده زنده وسط خونه آتیش بزنه، اون شب باید می‌دیدی آتیش‌بازیشو... آبرو نذاشت

@Rooman_nazy

برامون جلوی در و همسایه!
ــ پس علاوه بر این که نُنر و بچه ساله، تعادل روحی‌ام نداره! بذار فکر کنیم ببینیم چه راهی به سرمون می‌رسه!
ساعتی بعد، روی میز وسط مبل‌هایشان، دو ماگ خالی از قهوه بود و زیرسیگار کریستالی پر از فیلترهای تا ته سوخته و انگار توی آینه شخصی را می‌دیدی با تصویر قرینه‌اش! سر هر دو مرد از پشت به مبل‌های راحتی و پهن خانهٔ تارخ تکیه داشت، چشم‌های هر دو بسته بود و غرق فکر بودند. بالاخره دانیال سر از پشتی برداشت و انگشتانش روی دستهٔ پارچه‌ای پهن و نرم مبل رِنگ برداشت و بلند اعلام کرد:
ــ به قیمت آبرومم شده برات چهل روز وقت می‌خرم!

@Rooman_nazy

تارخ هم سر از پشتی برداشت و مردد گفت:
ــ بهت مشکوکم دانیال!... قیمت آبرو؟!
ــ گیر نده به یه کلمه، خواستم میزان جدی بودنمو برسونم!
ــ مبادا کلاف پیچیدهٔ زندگیمو تازه گره کور بزنی؟!
ــ هوای جوانب کارامو دارم! حداقل توی این شیش سالهٔ اخیر، اگه خودت اهل خلاف بودی، منم بودم!
ــ اهل خلاف دیگه نیستی، اما از یه جهاتی هنوز چموشی!
ــ بذار خواهرزادهٔ چموشت، کارتو راه بندازه!
ــ بر فرض یکی دو بارم ببینمش، اگه با حرف زدن راضی نشه چی؟!
ــ خدا رحمت کنه خانجون رو، زنده بودنش

@Rooman_nazy

که فقط به درد فسخ می‌خورد، مردنش شاید
به کار وصل بیاد! بهونه بیار دستت گیرِ مراسمه،
پشت گوش بنداز چند روزی... کمکت می‌کنم
فرصتت کش بیاد تا چهلم. بار اول نشد،
مذاکرهٔ بعدی، بعدیش، بعدترش، دیگه ببینم
چه می‌کنی! یه وقتایی لازمه چموشم بشی
دایی... چمووووش!

***

آفتاب بی‌رمق آخرین روزهای زمستان، محوطه
گورستان را زیر تابش خود گرفته بود.
گورکن‌ها، آخرین بیل‌ها را زده بودند زیر
خاک‌های بیرون ریخته از قبر و حالا بالای
پشته‌ای از خاک برآمده، چند طبقه‌ای
تاج گل‌روی هم سوار بود. دانیال شانه به شانهٔ
تارخ ایستاده بود، پالتوی کوتاه نوک‌مدادی تن

@Rooman_nazy

داشت و عینک دودی تیره به چشم. با ظاهری آراسته و بوی عطری شامه‌نواز و استایلی که چشم حاضران در مراسم تدفین را عجیب سمت خود می کشید. کمی پیش شنیده بود دخترعمه‌اش تنگ گوش همسرش پچ می‌زند:

ــ یه بار نشد مرتب و خوش‌تیپ بیای باهام جایی! پسردااییمو ببین، توی هر مراسمی عین پرنس قصه‌ها حاضره، یاد بگیر، شانس ندارم که!

و همسرش طوری که به گوش خود دانیال برسد، جواب داده بود:

ــ کاش زن پسر داییت شده بودی، سر منو کچل نمی کردی! دو خرمن مو رو سر پرنس مرعشیاست، چون یکی مثل تو ور دلش نیست که مثل ماشین چمن‌زنی رو مخش راه بره.

@Rooman_nazy

با شوهر دخترعمه‌اش موافق بود! برد زندگی‌اش تجردش بود و زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای که برای خودش ساخته بود و چه خوب که حتی قصد مزدوج شدن در سر نداشت. دست‌ها را مقابل تنش روی هم سوار کرده بود و مؤدبانه و راست‌قامت، فقط چشم به تاج گل‌ها داشت و گوش به صدای مداح، اما صد بیشتر از تارخ، دوست داشت مراسم زودتر جمع شود. صدای رسیدن پیامی، او را از حالت ادای احترام و سکونی که داشت، خارج کرد. یکی دو قدمی از تارخ فاصله گرفت و گوشی را از جیب داخلی پالتویی که روی کت و شلوار تن کرده بود، بیرون کشید. وارد آپ شد و چشم به صفحهٔ گوشی دوخت. حروف تایپی را با نگاهش بلعید، بعد چشمی روی

@Rooman_nazy

عکس‌های ارسالی دواند و بالاخره فرز تایپ کرد "می‌رسونم خودمو!" با ارسال پیام، گوشی را توی جیبش انداخت و باز فاصلهٔ میان خودش و تارخ را پر کرد. کنار او ایستاد و آهسته و محتاط کتفش را به کتف او کوبید:

ــ فرصتی که قولشو بهت دادم، همین امشبه! مثل ماست چکیده نشین یه گوشه، خانمتو از چنگت در بیارن، چموش شو!

@Rooman_nazy

۳

سرم را بردم جلوتر و با وسواس دو سه بار بیشتر برس ریمل را به مژه‌هایم کشیدم و دیگر تمام بود! بدون آرایش، حس می کردم تم بچگانه و نپختگی اجزای صورتم، جذابیت‌های زنانگی در خود ندارد. رها می گفت، بدون رنگ و لعاب لوازم آرایشی، چهره‌ام به قدری بکر و معصوم به نظر می‌رسد که انگار رنگ آفتاب مهتاب به خود ندیده است. از وقتی این را شنیده بودم، دستم را در غلظت آرایشم دوچندان باز گذاشته بودم، بکر بودن اصلاً راست کارم نبود! بالاخره راضی از میکاپ بی‌نقصم، نشستم سر تخت و چکمه‌های جدید سر زانویم را پا کشیدم. تازه از فروشگاهی اینترنتی خریده بودمشان، آف خورده بود، پنجاه درصدی! این

@Rooman_nazy

۳

روزها خرج اعطینای ریخت و قیافه‌ام سر به فلک کشیده بود. هر وقت از دست کسی حرصی می‌شدم، با خرید کردن، آن هم در حد تلف شدنِ خودم و خالی شدن حساب بانکی‌ام تا خط صفر، خرج می کردم و... خب، این روزها از همان روزهای عناد و ستیزه‌جویی‌ام بود، هنوز با دلارام سر جنگ داشتم. با همین گوش‌های خودم شنیده بودم حین مکالمهٔ تلفنی با بی‌رخ، بحثشان شد، ریز مکالماتشان را نفهمیدم، اما شنیدم دلارام حرف طلاق و جدایی‌اشان را پیش کشیده است! فقط پیش کشیدن حرف، برایم کافی نبود، اصلاً کافی نبود!

زیپ پشت چکمه‌ها را بالا کشیدم و سرپا ایستادم. متوسط‌القامت بودم، اما با چکمه و

@Rooman_nazy

کفش‌های پاشنه بلند، اندامم غلط‌انداز می‌شد و کشیده‌تر از معمول. چند سالی بود هر ترفندی بگویی می‌زدم که بیشتر از سن و سالم به نظر برسم. این روزها همیشه برد با زنان و حتی دختران باتجربه بود که بلد بودند چند برابرِ معمول جذابیتشان را در چشم اطرافیان فرو کنند!

شال سبکم را که سر کشیدم، دیگر معطل نماندم. کیف کتابی مدل جدیدم که از لمهٔ طلایی و پارچهٔ مشکی بود، زدم زیر بغل و از اتاقم بیرون رفتم. دلارام داشت گردگیری می‌کرد، از صبح این سومین بارش بود، می‌فهمیدم تنها راهی که فرصت دستش می‌دهد پشت در اتاقم کمین کند و فال گوش بایستد، همین راه است! از کنار او گذشتم و

@Rooman_nazy

زیرچشمی نگاهی رویش چرخاندم؛ باریک بود و حتی چند سانتی از خودم بلندتر و اجزای صورتمان را انگار از روی هم نقاشی کرده بودند. فقط در رنگ چشم و مو تفاوت داشتیم... رنگ مو و چشم دلارام همیشه قهوه‌ای بود و من، رنگارنگ! گاهی لنز آبی، گاهی عسلی، گاهی سبز می‌گذاشتم. موهایم هم یک‌وقت‌هایی شرابی، گاهی آمبره و گاهی هایلایت عسلی... با بوقلمون مسابقه گذاشته بودم، در رنگ عوض کردن! روی مبل تکی خانه پهن شدم و شالم لیز خورد و افتاد روی شانه‌هایم.

دلارام دست از گردگیری و سابیدن قاب عکسم کشید، دستمال مخصوص گردگیری در مشتش مچاله شد، پشت دیوارهٔ مبل

@Rooman_nazy

روبه‌رویی‌ام ایستاد و من‌من کنان به حرف آمد:
ــ این یکی دو روزه، دو کلمه با هم حرف نزدیم! چشم به هم بزنی عید از راه رسیده، می‌خوای صبر کنی منم لباس بپوشم، با هم بریم یه دوری بزنیم و خرید یا...
نفسم را حرصی فوت کردم بیرون، انگار نمی‌خواست بگذارد تا سر رسیدن رها، جای گرم و نرمی بنشینم! با واکنشم، دلارام ناچار زبان به کام گرفت، اما نگاهش هنوز پر از التماس بود برای گرفتن ارتباط! این خانه هیچ‌وقت جای امن و بی‌دغدغه خاطری برایم نبود، هیچ‌وقت! فکر کردم بهتر است توی حیاط یا راه‌پله‌ها منتظر رسیدن رها بمانم. بلند شدم، کیفم را دوباره زدم زیر بغل و راه گرفتم از در آپارتمان بیرون بزنم که صدای مستأصل دلارام

@Rooman_nazy

نگاهم را به خود کشید:
ــ کجا مامان؟!... منم تنهام، تو که باشی...
چنان غریبانه نگاهش کردم که دلارام باز هم باقی حرفش را خورد، چشم از من گرفت و نگاهش را داد به زمین و مثل دخترهای بی‌دست و پا به تته‌پته افتاد:
ــ می‌دونم هنوز دلگیری... به خدا با تارخ جدی صحبت کردم! گفتم طلاق می‌خوام، فقط به خاطر رضایت دل تو!
بی‌تفاوتی را ریختم توی صدایم:
ــ قبول کرد؟
با غمی که در صدایش حجم گرفته بود، بریده‌بریده جواب داد:
ــ آره... قبول کرد!
هر چه می‌گفت، فرقی نداشت، چیزی پیدا

@Rooman_nazy

می‌کردم برای چزاندنش:

ــ خاک بر سر بی‌جنم و بی‌عرضه‌َش! کور کورو پیدا می‌کنه، آب گندیده گودالو!

دلارام مستأصل و پر عجز پرسید:

ــ تو چی می‌خوای بارانا؟... اگه قبول نمی‌کرد که قیامت می‌کردی، حالام که قبول کرده، بازم...

ــ ولش کن! ولش کن، مهم اینه که هنوز زنشی، زن یه مرد بی‌عرضه و بی‌جنم که جنسیت مرد جماعتو بی‌اعتبار کرده! البته این روزا مُد شده‌ها... اینم ولش کن! اما فکر خرید و شب عید و همه چی رو از سرت بیرون کن! تا شناسنامه‌تو نشونم ندی، نسبتی نداریم با هم... شناسنامه‌ت بدون اسم اون عنکبوت سمی!

ــ بارانا؟!... مسموم نیست، دوستم داره،

@Rooman_nazy

دوستش دارم... فقط به خاطر تو...
چه یک‌دفعه‌ای زبانش راه افتاده بود! حال انزجار به دلم ریخت:
ــ اَه اَه اَه، کهیر زدم! می‌دونی چیه؟! برو به عشق و حالت برس، دست از سر منم بکش!
بی‌اعتنا به عز و جز دلارام، قدم به راهرو گذاشتم و خبرش دادم:
ــ دنبال جا هستم برم واسه خودم یه گوشه زندگی کنم، شرَم از سرت کم بشه!
دستگیرهٔ در آپارتمان را می‌کشیدم پشت سرم بسته شود که دلارام از پشتِ در، دستگیره را به چنگ گرفت تا مانع بسته شدنش شود و افتاد به التماس:
ــ نه بارانا، نه! مگه من مرده باشم که تو بخوای از این خونه بری! تارخ گفته فرصتش بدم

@Rooman_nazy

دستش از دفن و کفن خانجونش آزاد بشه، بعد هر چی من بخوام!
دست از کشیدن در و تقلا برای بستنش برداشتم. سریع روی پاشنهٔ قلمی بوت بلندم، نیم چرخی به تنم دادم، قدمی برگشتم داخل و با حواس جمعی برایش نتیجه‌گیری کردم:
ــ گفتی دفتر ثبت اسناد داره؟! پس اگه نمی‌خواست این کلاه اون کلاه کنه و فرصت بخره، تا امروز این کارو کرده بود. رو حسابش اون بی‌عرضه نیست، تو رو هالو گیر آورده!
یک‌دفعه ابروهایم در هم رفت، گزینهٔ دومی که به ذهنم رسید، اصلاً خوشایند نبود و نوک حمله‌ام را تیزتر کرد:
ــ شایدم دارین سر منو کلاه می‌ذارین، هان؟! پس بذار یه چیزی رو بهت بگم! طلاق بگیری یا

@Rooman_nazy

نگیری، من موندنی نیستم! تصمیممو گرفتم
مجردی زندگی کنم، به هر قیمتی! تو هم فکر
طلاق نباش، برو به زندگیت برس، فقط دور
من یکی رو خط بکش، دیرم شده!

@Rooman_nazy

ــ بارانا؟ صبر کن! مامان دیر نکنی... بیدار می‌مونم تا بیای، شب باید مفصل حرف بزنیم!
بی‌اعتنا به او از آپارتمان بیرون زدم و التماس‌های آخرش را از لای در نیمه بسته شنیدم، چیزهایی از بخشش می‌گفت و...
با ظاهری مثلاً بی‌خیال در را محکم پشت سرم به هم کوبیدم. سوز و گدازهای دلارام برای بخشش، جای نرم کردن دلم، فقط آتش به جانم می‌کشید. چرخیدم تا از پله‌ها سرازیر شوم، با چشمانی که از یادآوری گذشتهٔ تلخم، پر شدند و به آنی دو سه قطره اشک تپل، غلتید روی گونه‌هایم. وضوح دیدم چنان تار شد که راهگرد پله‌های طبقهٔ دوم به اول ایستادم. با این حالِ آشفته که نمی‌توانستم از خانه بیرون بزنم، حالم هم خراب نبود، توی خیابان که

@Rooman_nazy

جای معطل ایستادن نبود! تا سر رسیدن رها هم نمی‌توانستم توی خانه منتظر بمانم و سکوت کنم، حتماً جر و منجرمان با دلارام بالا می گرفت! لب اولین پلهٔ پاگرد نشستم و تکیه دادم به دیوار راهرو و سرِ شیلنگ ناسزا و یأس و ناامیدی در دلم باز شد "گوه زیادی می‌خوری ادعا می کنی از پسِ مستقل بودن برمی‌آی، وقتی همون یه چُس طلا و پس‌اندازتم دزد برده، کجا رو داری بری گم و گور بشی؟... مدارک شناساییت کو؟... مسکن و پول و پشتیبانت کجا بود توی این دنیای پر از گرگ؟!"

دلم برای خودم سوخت! از ته قلبم محتاج حمایت بودم، پشتیبانی دلسوز، نه از مدل رامین و افرادی مثل او! نه کسی که در ازای

@Rooman_nazy

حمایتش، چیزی طلب کند، بیش از حد
شایستگی‌اش! حملهٔ دسته‌جمعی گرگ‌های
وحشی را دیده بودم و برای خلاصی از
دستشان، جام شوکران به خوردم داده بودند،
خدایی بود زنده ماندنم! در عوض یاد گرفتم
بره بودن یعنی طعمهٔ آمادهٔ تکه‌تکه شدن برای
گرگ‌هایی که حتی شاید گرسنه هم نباشند! یاد
گرفته بودم گرگ حتی اگر گرسنه هم نباشد،
ذاتاً باید بدرد و تکه‌تکه کند، تا اسم گرگ
برازنده‌اش باشد! بعد از آزادی‌ام، اگرچه به
ظاهر رفته بودم در پوستین گرگی درنده که از
مادرش هم نمی‌گذرد، اما در لباس گرگینه‌ام،
بره‌ای پنهان شده بود، ترسیده، تنها و رنجور!
ذره‌ذرهٔ وجودم، از آن حمایت‌های مقتدرانه
می‌طلبید که بدون چشم‌داشت باشد، فقط از

@Rooman_nazy

روی علاقه!... از روی مسئولیت!... از روی
شرافت! حمایتی بدون دغدغهٔ خاطر و بی‌منت،
مثل پدر... برادر... مثل یک مرد، نه یک نامرد!
دو قلپ دیگر اشک از کاسهٔ چشمانم بیرون
پرید و سُر خورد روی گونه‌های سِر شده از
غصه‌ام و خودم را به باد تمسخر گرفتم
"حمایت مردونه پیشکشت خوش خیال، اگه
لیاقت داشتی، حداقل مامانت از همون اول،
دست حمایتشو از سرت برنمی‌داشت!"
خانه‌امان در یکی از خیابان‌های شلوغ وسط
شهر تهران بزرگ در ساختمانی دو طبقه بود، از
آن خانه‌های بیست سی سال ساخت و
بازسازی شده. طبقهٔ دوم ساکن بودیم و هفتهٔ
پیش دزد زده بود به خانه، آن هم درست از در
قدی تراس و از سمت اتاق خودم... آب دهانم

@Rooman_nazy

را بلعیدم تا صحنهٔ ترسناک آن شب از خاطرم
بپرد. بوی عطر متعفن آن مرد هنوز در مشامم
بود و تا عمر داشتم آن عطر متعفن از خاطر
بویایی‌ام نمی‌رفت! فکر کرده بود خوابم، داشت
کل اتاقم را زیر و رو می کرد و من از ترس کم
مانده بود خودم را خیس کنم. درشت‌هیکل
بود و نکره! یک‌تخته سیاه پوشیده بود و
قساوت و سنگدلی از تمام وجودش چکه
می کرد! از درز بین لحاف و صورتم که پر بود از
دانه‌های درشت عرقی سرد، دیدم که چه‌طور
با کفشش، گذاشت زیر شکم پشمک بی‌چاره و
حیوانکی را از عالم خواب، شوت کرد توی
تراس و بعد نگاهش برگشت سمت تخت من!
فکر کرده بود ممکن است از صدای میومیوی
پشمک بیدار شده باشم، ولی برق جسم تیزی

@Rooman_nazy

که در چنگ داشت، مگر اجازه می‌داد حتی جیک بزنم! به جهنم که داشت دار و ندارم را می‌برد، همین که سرم را نمی‌برید... تا وقتی از اتاقم بیرون نرفت و صدای پریدنش روی دیوار همسایه را نشنیدم، شک داشتم قید سر بریدنم را زده باشد! لرز آن شب حالا دوباره به تنم نشسته بود، مردمک لرزان نگاهم در کاسه‌های چشمم تابی خورد و مجدد راه‌پله‌ها و دیوارهای کهنهٔ زشتش را وجب زدم. چه داشت این خانه که برای فرار از آن غصه بخورم؟! تابستان‌ها پشت‌بام که آفتاب می‌خورد، انگار دم افتاده باشد توی قابلمه، مثل برنج دمی، پخت می‌افتاد به تنمان، زمستان‌ها جای گرم و نرم‌تری بود خانه، اما... مزایایش بعد از آن دزدی، به صفر مطلق رسیده بود، دیگر در اتاق

@Rooman_nazy

خودم هم احساس امنیت نداشتم!
تخلیهٔ انرژی بودم و سرم دیگ پر جوشی که می‌توانست عقلم را بخار کند! شقیقه‌ام را به دیوار سرد راهرو تکیه دادم، بلکه چرخ آتشینی که در مخم به دوران درآمده بود، کمی خنک شود و آرام بگیرد. از صبح چند سِری با رامین بگومگو داشتیم، ادعای عاشقی‌اش که می‌دانستم از کجا آب می‌خورد، آن‌قدر برایم گران تمام شده بود که دیگر علنی قیدش را زدم! چشمانم دوباره پر شد و می‌رفت دو قلپ دیگر اشک سرریز گونه‌هایم شود که جسمی سفید و پشمالو چهارپله یکی جست و خیزکنان خودش را رساند به من و به پر و پایم پیچید. همان دو قلپ اشک لای فر مژگانم لق خورد و دیگر پایین نیامد. دستم را پیش بردم و سر

@Rooman_nazy

انگشتانم وول خورد روی سر و گوش‌های نرم و مخملی‌اش و پلک برهم گذاشتم. انگار مرغ آمین بی‌وقت از بالای سرم رد شده بود که ندای آمین آرزویم، پشمک شده بود تا مثل یک ناجی از راه برسد! لبخندی تلخ، کنج لبم نشست و فین‌فینی کردم که بند و بساط غصه‌خوری امشبم کش نیاید. پشمک میومیو کنان خودش را لوس کرد و مخمور نوازش دستم، تنش کامل پهنِ زمین شد و خودش را سپرد به حرکت انگشتانم بر سر و گوشش!... لبخند دیگری این‌بار از سرِ بی‌پناهی به لبم آمده و به گربهٔ تپل گفتم:

ــ از همهٔ مردایی که می‌شناسم، به نظرم امن‌تر می‌آی! کاش می‌شد امشب پارتنرم بشی و شخصاً ازت بپرسم، می‌شه افتخار بدی، رقص

@Rooman_nazy

۳

امشبو با بارانا باشی؟!
" می‌یاااووو...می‌یاااووو..."
به آنی حال گریه و بغض از سرم پرید و با چشمانی گرد از حیرت، همان لب‌هایی که ثانیه‌ای پیش، لبخندی تلخ را به نمایش گذاشته بود، لول شدند تا سوتی کوتاه از میانشان به گوش برسد و با شوقی پنهان در صدایم، پشمک را تشویق کردم:
ــ اُهووو، اینو باش، چه آماده! انگاری تو هم خلاف از آب در اومدی پشمالو! چه خبره این‌همه میومیو!
اهل قصه بافتن از مشکلات نبودم و کش نمی‌دادم غم‌هایم را! خب، حق داشتم! بعد از شنیدن خبر خودکشی یکی از دوستانم که مبتلا به افسردگی حاد بود، از افتادن در دام این

@Rooman_nazy

۳

بیماری، وحشت داشتم و گرفتار شدن در چنگ این بیماری، شده بود فوبیای یکی دو سالهٔ اخیرم! سر و صدای میومیوهای پشمک بلند بود. دیگر اشک‌های بلاتکلیف در چشمخانه‌ام را کناری زدم و سرم اساسی به بازی با او گرم شد. همسایهٔ طبقهٔ پایینمان سفر بودند، اصلاً دزدیِ هفتهٔ پیش خانه، زیر سر نبودن آن‌ها بود که راه دزدی را برای سارق امن کرده بود. پشمک زیر نوازش دست و دلبازانه‌ام کم مانده بود به خرخر بیفتد. بالاخره دست از نوازش پشمک کشیدم، از روی پله کنده شدم، سر پا رو به پشمک ایستادم و انگار دارم با شخصیتی فهیم و دانا حرف می‌زنم، انگشت برایش تکان دادم:

ــ متأسفم شکم‌چرون تپل! امشب قاقالی‌لی

@Rooman_nazy

خبری نیست، قرارامونو می‌ذاریم فقط برای راه تراس! تازه از این به بعد اون درم همیشه قفله، فقط اگه سر شبا خونه باشم می‌تونی بیای "دِیت" تا در رو برات باز کنم و شامم بهت بدم! دیت همون قراره، همون راندوو، شماهام از این چیزا دارین بین خودتون؟!

ــ می‌یاااووو...

واقعاً فهمیده بود؟!... یعنی او هم از راندوو و دِیت خبر داشت؟! شاید همین حالا هم با گربهٔ ماده‌ای قرار داشت که... به افکارم خندیدم و باز رو به او گفتم:

ــ تو یه آقای به تمام معنایی سینیور پشمک که حتی معنی دیت رو سریع گرفتی، یادم باشه از این به بعد قبل از سیر کردن شکمت، کمی زبان با هم کار کنیم، خوش استعدادی در

@Rooman_nazy

فراگیری زبان خارجی! حالام دیگه وانستا، برو الواطی... تا می‌تونی خوش بگذرون، غصهٔ نون هم نخور، خودم می‌شم حامی مالی سیر کردن شکمت! می‌دونی، این روزا همه آمادهٔ گرفتن افسردگی‌ان، دنیای گربه‌ها رو که نمی‌دونم، اما دنیای آدما متأسفانه همین‌قدر ترسناکه! به هر حال غصه نخور، اصلنا... خب؟

کنار حیاط، شیر آب را باز کردم. مایع شستشویی را برداشتم که برای همین بازی‌هایم با پشمک کناری گذاشته بودم، کمی دستم را به مایهٔ شستشو آغشته کردم و زیر آب گرفتم و بالاخره از جا بلند شدم. پشمک مأیوس از یک دل سیر شکم‌چرانی، مانده بود سر همان پله‌ای که قالش گذاشته بودم و دیگر به جای میومیو، یک‌جورهایی ناله می‌کرد.

@Rooman_nazy

در کسری از ثانیه تصمیمم را گرفتم. دو دقیقه بعد، سفارش کوکتلی به ساندویچ‌فروشی دو کوچه بالاتر داده بودم. بعدش از دوربین گوشی استفاده بردم و نگاهی به سر و ریختم انداختم. چند قطره اشکِ ناقابل نتوانسته بود آرایش فیکس شدهٔ متبحرانه‌ام را تِر بزند. ماسک بارانا، سر جای خودش بود، گوشی را ول دادم توی کیفم. دوباره لب همان پله‌ای نشستم که پشمک از آن‌جا تکان نخورده بود، کیفم را انداختم روی پاهایم، تنم خم برداشت و کیف پِرس شد بین پاها و سر و سینه‌ام. با جمع شدن در خودم، تنم را سپردم به گرمای پالتوی سبکی که تن داشتم و این‌بار بدون تماس با پشمک، سرم را کجکی تکیه دادم به دست‌هایم و چشم به چشم او پرسیدم:

@Rooman_nazy

ــ می‌دونی چه به موقع سر رسیدی تپلی شکم‌باره؟! خیلی بد بود اگه رها منو با اون قیافهٔ تابلوی دربه‌در می‌دید! عین زن خرابای کتک خورده بودم که یه عوضی کارش باهاش تموم شده و پولشو بالا کشیده و از خونه با تیپا انداختدش بیرون! چون حال و هوامو عوض کردی، می‌ارزید یه ساندویچ برات پیاده بشم، قیچی لازم بودم... تو شدی اون قیچی! فکرای تلخمو قیچی زدی سینیور، مرسی!

پشمک ناامید از به چنگ آوردن خوراک یا حتی نوازشی، به لمیدن کنار پایم و شنیدن صدایم قناعت کرد و من باز برایش گفتم:

ــ کی گفته گربه‌ها بی‌صفتن؟! دور و بر من که آدمای بی‌صفت بیشترن! باورت می‌شه سینیور؟!

@Rooman_nazy

و با کف چکمه، آرام و نوازشگونه به گُردهٔ او کشیدم، با حرکتی یک‌نواخت و به قدری ملایم که گربهٔ تنبل به چرت زدن افتاد. حس کردم در آپارتمانمان باز شده و نگاه دلارام به بیرون از آپارتمان سرک کشیده است. بهترین فرصت بود تا درددل کنم و شکایت، بدون این که مجبور باشم به دفاعیات او گوش دهم، اصلاً چه داشت بگوید جز التماس و طلب بخشش؟ بهتر که فقط می‌شنید و از شرم شنیدن گناهانش آب می‌شد! از فرصت سر نرسیدن رها نهایت استفاده را بردم و مثلاً برای پشمک و در واقع برای چزاندن دلارام بلند بلند گفتم:

ــ می‌بینی چه بدبختم پشمک؟! تو لااقل منو داری، منی که سر تا تهِ امنیتم توی این زندگی، همین یه خونه بود که اونم دزد بهش زده و

@Rooman_nazy

امنیتشم با خودش برده! منی که هیشکیو
ندارم، حتی دلارامو! دوستامم مثل خودت،
همه خیابونی‌ان، بی‌صاحب و ولگرد و
مفت‌خور... اما من تصمیممو گرفتم سینیور! از
همین امروز، همهٔ آدمای بی‌لیاقت دور و برمو
قیچی می‌کنم و خودمو خلاص می‌کنم!
می‌دونی سینیور، دَم‌قیچی‌های دور ریختنی
زندگیم یه کم زیادی روی اعصابمن! چرا باید از
همهٔ آدمای دنیا، فقط به درد نخوراش دور من
باشن؟! از همین امشب دور ریختنیا رو دور
می‌ریزم. اولیش رامین بود! بعدیشم، ریما و
زری، رها بمونه، رهام نکرده، رهاش نمی‌کنم!
دلارام چی؟! حیف! افتاده به دام "بی‌رخ"
چاره‌ای نیست جز این که من از این خونه برم!
برای امشبِ دلارام بس بود! پشمک هم

@Rooman_nazy

خوابش برده بود، شکم گرسنه، مثل همین چند سال پیشِ خودم! نزدیک عید که می‌شد، حال و هوایم برمی‌گشت به بدترین شب عیدی که گذرانده بودم و چهارشنبه‌سوری نحسی که...

گوشی‌ام توی کیف ویبره برداشت، رها پشت خطم بود که تا برداشتم شاکی گفت "کجایی تو پس بانی؟... کپک زدم توی ماشین!" با صدای زنگ گوشی، پشمک از چرت شیرینش پرید و در آپارتمان آهسته چفت شد و من در خلال صدای میوی ضعیف پشمک جواب دادم:

ـ حسش نبود توی سرما منتظرت بمونم! حالا مگه رسیدی؟

ـ آره بابا رسیدم! می‌گما، از کی تا حالا جای

@Rooman_nazy

حرف زدن، صدای گربه درمی‌آری؟! هر چند امشب وقت میومیو کردنتم هست! زودی بیا بیرون گربهٔ چنگ‌چنگو، یه قزل‌آلای درشت به چنگم افتاده که احتمالاً با اکیپشون برنامهٔ خوش‌گذرونی‌های توپی برای تعطیلات داشته باشن! ما هم خودمونو می‌ندازیم قاطیشون و دیگه همه چی ردیفه!

از جا بلند شدم. پشمک با همان نیم چرت، رِفرش شده بود و چنان دور پاهایم می‌چرخید و سر و دم تکان می‌داد، انگار وقتی رها از قزل‌آلا برایم می‌گفت، صدای او را شنیده است که حالا این‌طور آب از لب و لوچه‌اش راه افتاده و جنب و جوش نشان می‌دهد. از حرکت اتفاقی پشمک به خنده افتادم و رها با شنیدن صدای خنده‌ام، با لحن لوندی هشدار داد:

@Rooman_nazy

ــ حالا مونده تا یه آکواریوم ماهی درشت بیفته
چنگت و غش و ریسه بری، بیا دیگه بانی،
دیرمون شد!
با صدای آشنای موتوری که از کوچه بلند شد،
حرف رها را کات زدم "دو دیقه دیگه می‌آم!" و
قدم تند کردم سمت در. کوکتل‌ها را از میان
نان بیرون کشیده بودم که سر پنجهٔ چکمه‌ها
نشستم مقابل پشمک و حین سِرو کوکتل
جلوی پوزهٔ او، برایش گفتم:
ــ ماهی‌های گرونقیمت و درشتو بذار برای من
و رها، به همین سوسیسا قانع باش! اون
ماهی‌ها همه‌شون بوی زُهم می‌دن،
بعضیاشون حتی سمی هستن، مسموم می‌شی!
همین‌جا شکمتو سیر کن، داف‌بازی هم
خواستی بکنی و دِیت و این قرتی‌بازیا، حد

@Rooman_nazy

خودتو بدون! من رفتم... خوش باشی خیکی پشمالوی بامرام، اما همیشه سینیور و با کلاس بمون... آدیوس!

@Rooman_nazy

***

رها با مهارت، نازی در صدایش ریخت:
ـ بابک عشقم، ما رسیدیم پشت در باغ!... پس خودتو برسون!
تا گوشی را قطع کرد، چشم و ابرویی برایم آمد و خبر داد:
ـ می گه صبر کنیم خودش بیاد پیشوازمون!
خیلی با کلاسه، نه بانی؟!
چشم از او گرفتم و سرم چرخید رو به ساختمانِ چند طبقهٔ داخل باغ، بالاخره سوتی زدم و گفتم:
ـ اووووف چه جای توپیه رها!... دوست جدیدتو بی‌خیال، میزبان کیه؟!... کی دعوتمون کرده؟! آشناست؟!
ـ میزبان همین دوست جدیدمه دیگه،

@Rooman_nazy

بابک!... مایه داره‌ها! از باغشون پیداست خفن مایه دارن! یهویی شانسم زد و بابک تالاپی افتاد وسط زندگیم... وای چه خوبه!

ــ خوب؟... عالیه!... پس چرا من بی‌خبر بودم، از آشناهای بَر و بچه‌هاییه که می‌شناسم؟!

ــ نه بابا، همین دیروز که اومده بودم دنبالت سر کار، یهو آشنا شدیم!

ناباور گفتم:

ــ تازه دوست شدین، اون‌وقت "بابک عشقم..."؟!

ــ دوستیمون شانسکی بود، مثل برنده شدن توی لاتاری، لاتاری رو باید چسبید بهش!

و سرش را مثل غاز بالا کشید تا توی آینهٔ وسط شیشهٔ جلو، نگاهی به صورتش بیندازد. چشمی به دور و برمان گرداندم و نگاهم دوباره رفت به

@Rooman_nazy

طبقات ساختمان باغ و مردد پرسیدم "حس غریبگی نگیردمون؟!... غریبه‌ن همه؟!"
رها با تُک ناخن‌های کاشت و دیزاین شده، طره‌ای از مویش را بیرون کشید و انداخت کنار صورتش و آسوده‌خیال جواب داد:
ــ نه اتفاقاً! گفتم که طفلونکی اهل بریز بپاشه و لارژ!
دستش روی فرمان ماشین نشست و سر چرخاند سمتم و هیجان‌زده ادامه داد:
ــ بهم گفت هر چندتایی مهمون دوست داشتی دعوت بگیر که جمعمون گرم‌تر بشه، به هر کدوم از بروبچ اِکیپمون دسترسی داشتم، خبر دادم که بیان خوش بگذرونیم دورهمی!
حرفش تمام نشده، در باغ باز شد و سر و کلهٔ مرد جوانی از میانش پیدا شد. جوانک گردنبند

@Rooman_nazy

ضخیمی گردن داشت و یقهٔ پیراهنش را تا جایی باز گذاشته بود که انگار قرار است بچه شیر بدهد، انصافاً سر و سینه‌اش را هم داشت! فرصت نشد بیشتر براندازش کنم. شلنگ و تخته می‌زد جای راه رفتن، خیلی زود خودش را رساند به شیشه سمت راننده، کمی خم شد، دیگر نافش را هم می‌دیدم! چشمی روی هردونفرمان چرخاند و صمیمی گفت "خوش اومدین دخترا، به موقع رسیدین!"

ــ سلام بابی، این دوستم بارانا‌ست که گفتم با هم می‌آیم! بارانا، بابک، دوست تازه‌مه.

لبخند نیم‌بندی روی لب نشاندم:

ــ خوش‌وقتم از آشناییتون! افتادین توی زحمت‌آ!

رها جای او جواب داد:

@Rooman_nazy

ـ بابی اهل این تعارفا نیست، مگه نه؟!
میزبان سخاوتمندمان حرف رها را تأیید کرد:
ـ زحمت کجا بود، گفتم دورهمی خوش بگذرونیم...
و بلافاصله چشمی به عقب سر ماشین چرخاند و شاکی شد:
ـ کسی دیگه همراتون نیست رها؟... فکر کردم یه اکیپ جدید قراره بیاری تو جمعمون!
ـ یه چندتایی ماشین کیپ تا کیپ پر از بچه‌های با حال توی راهن، باید کم کم برسن دیگه... مهمونای خودت نیومدن؟!
ـ چرا اومدن چندتاییشون، بقیه هم مثل دوستای شما توی راهن، راه دوره، تا جمع بشیم یه کم طول می کشه!
بعد چشم چرخاند رو به باغ و کسی را صدا

@Rooman_nazy

کرد، شاید باغبان یا سرایدار را:
ــ آقا یحیا، بیا در رو بزن، ماشین خانما رو ببر تو... اومدی؟!
ــ اومدم آقا... اومدم!
ــ بچه‌ها بیاین پایین، خود آقا یحیا ماشینو می‌زنه توی باغ، سوئیچم بسپارین دستش، خودش ماشینا رو تنگ هم جا می‌ده!
آقا یحیا هن‌هن کنان از راه رسید. کلاه پشمی‌اش را روی سر پایین‌تر کشید و سلامی گفته و نگفته، بابک دستور داد:
ــ همین دور و بر باش، هر کی در زد، در رو باز می‌کنی تا ماشینشو بیاره توی باغ، سوئیچاشونم بسپارن دست خودت، دیگه واردی که!
دوباره برگشت سمت ما و از رها پرسید:

@Rooman_nazy

ــ اسم رمز رو گفتی به بر و بچ؟! هر کسی رو راه نمی‌ده، امن نیست!
نیش‌هایم تا بناگوش باز شد و هیجان‌زده چرخیدم سمت رها، آخرش شوق کارهای جدید و ناآشنا و رمز و رازی به کشتنم می‌داد!
ــ آره بابا، واردیم، تا یادم می‌آد همین‌طور بوده که باید قایم‌دُزکی دور هم جمع بشیم، اسم رمزم همونی که قرارشو داشتیم!
نیش از بناگوش دررفته‌ام به آنی جمع شد!
دورهمی‌های قایمکی؟... احتمالاً علاقه‌ام به کارهای هیجانی و رمز و رازی را از دلارام ارث برده بودم که در این امور استعدادش از بالقوه به فعل رسیده بود! صدای تشویقی بابک حواسم را به موقعیت پیش رویم کشاند:
ــ خوشم اومد، جفتتون پایه شیطونی هستین!

@Rooman_nazy

آقا یحیا، اگه کسی اسم رمز رو نگفت، دکش می‌کنی، اسم رمزمونم، عمو نوروز... فهمیدی؟!

***

سهند یقهٔ کتش را بالا داده بود و هر دو دست را به هم می‌مالید که خودش را انداخت توی ماشین:

ــ بی‌پیر، چه سوزی داره این طرفا!

دانیال سر توی گوشی داشت، ایمیل را ارسال کرد و گوشی را انداخت توی جیب داخلی کتش و در همان بین گفت:

ــ کوه‌پایه‌ست دیگه! چی شد؟... خلوته بریم؟!

سهند ماشین را استارت زد، راه افتاد و جواب داد:

ــ آره خلوته! ما هم ماشینو ببریم توی باغ بهتره، پارکش کنیم داخل که تو چشم نیایم!

@Rooman_nazy

ـ خل شدی؟
سهند صلاح نمی‌دید دانیال فعلاً از کم و کیف کل ماجرا باخبر باشد، تصمیم داشت به روش خودش او را قانع کند:
ـ اسم رمزشونو فهمیدم چیه! ما هم می‌ریم قاطی مهمونا، کی به کیه؟... حالا یه شبم ما خوش بگذرونیم، قرآن خدا غلط می‌شه؟!
دانیال چنگ انداخت روی ساعد سهند:
ـ بایست ببینم! درست حرف بزن قضیه چیه، بعد ماشینو ببر دم باغ!
سهند اطاعت کرد، پا از روی پدال گاز برداشت و سرش چرخید رو به او و خونسرد رفت وسط حرفش:
ـ گفتی جفت و جور کنم امشب رد این دختره رو بزنیم و موی دماغش باشیم، منم جور کردم،

@Rooman_nazy

دیگه سین‌جیمم نکن! یه اسم رمز داره برای ورود به باغ، ما هم مهمونیم دیگه! خلقمونو تنگ نکن مؤمن، حالام که خدا گذاشته سر راهمون یه شب خوش بگذرونیم، دیگه همش نزن بوی گندش بزنه زیر دماغمون!

دانیال ساعد او را رها کرد، چهار انگشت و شستش نشست دو ور فک زاویه‌دارش و حین لمس ته ریش مرتب شده‌اش فکورانه پرسید:

ــ همین‌طور سرمونو بندازیم پایین بریم توی جمعشون؟ نمی‌پرسن از کجا سر و کله‌تون پیدا شده؟! اصلاً یکی ازمون بپرسه شما کی هستین، بگیم مهمون کدوم وریا هستیم؟!

سهند خیال لو دادن دستش را نداشت، لااقل نه امشب! فقط خندید و سرحال و کیفور گفت:

ــ بنی آدم ابنای یک مادرن/ که با هم برادر یا

@Rooman_nazy

خواهرن!
مزاحش به مذاق دانیال خوش نیامد! تمام طول راه با گوشی همراهش سرگرم بود و وقتش یا به مکالمه‌های کاری گذشته بود و یا ارسال ایمیل و راست و ریس کردن کارهای عقب‌افتاده‌اش. حالا هم صبوری شنیدن ریز برنامه‌های سهند را نداشت تا بداند چه‌طور به این باغ هدایت شده‌اند، مهم امنیتشان بود و رو نشدن دستشان! بعدها فرصت داشت برای شنیدن ریزبه‌ریز اقدامات سهند! بنابراین با ابروانی که تنگ هم نشسته بود، چشمانش را دوخت به صورت او و رک و راست گفت:
ــ به جزئیات کاری ندارم که چه‌طور فهمیدی کجا بیایم و به چه اسمی بریم تو، لودگی رو بذار کنار، یه راست برو سر اصل مطلب!

@Rooman_nazy

ـ کی خواست ریز جزئیاتو تعریف کنه؟! معلومه که الان وقتش نیست! توقع داری مفت‌مفتی همهٔ اخبارو بهت بدم، باید بفهمی چه‌قدر هوش، برنامه‌ریزی و...

@Rooman_nazy

ــ روده‌درازی نکن! فقط یه جواب، الان مثلاً مهمون کی هستیم؟!

سهند بی‌رگ شده بود نسبت به تندخویی‌های از سر تنگ‌حوصلگی رفیقش! باز هم سرحال جواب داد:

ــ اگه می‌خوای بشنوی مهمون گروه برادرانیم یا خواهران، باید بگم، هردُوان! هیچ کدومشون مهمونای اون یکی رو نمی‌شناسن! فقط از در باغ بریم تو، این‌وریا فکر می کنن دعوت اون‌وریاییم، اون‌وریام برعکس!

دانیال چشم از او گرفت، با حرکت دست اجازه داد سهند ماشین را تا مقابل در باغ هدایت کند و جای ادامهٔ مورد مذاکره‌اشان، بند کرد به تارخ و بی کفایتی‌اش در همسرداری:

ــ حاشا به غیرت خان داییم! این

@Rooman_nazy

دخترخونده‌ش مورد اخلاقی داره، تا امروزم دلارام خانمو از راه به در نکرده، شانس آورده! آخه وقتی کسی به کسی نیست و هیشکی هم هیشکی رو نمی‌شناسه، کجا پا شده اومده نیم‌وجب بچه؟!

ــ ما هم اومدیم این‌جا که همین آتوها رو ازش بگیریم دیگه، بلکه همین نیم‌وجب بچه صداشو ببُره، بذاره داییت زندگیشو کنه! این دختره اگه زندگیش مثل آدم بود که لازم نمی‌شد من و تو برای درمون درد دایی جانت دست به کار بشیم!

ــ باشه، برو ببینم کار امشبمون به کجا می‌کشه!

سهند ماشین را تا مقابل در باغ هدایت کرد، نود درجه فرمان را چرخاند و مقابل در باغ از

@Rooman_nazy

ماشین پایین پرید. جای زنگ زدن، چند باری به در کوبید و صدایش بلند شد:

ــ مشدی یحیا؟... حاجی یحیا؟... کبلایی یحیا... نیستی عمو؟... بیا دیگه، علف زیر پامون سبز شد توی این سرما!

بالاخره در یک لنگهٔ کناری دروازهٔ باغ باز شد و همان مرد میان‌سال در قاب در پیدایش شد. در تاریک و روشن سیاهی شب و نور کم‌سوی تیر برق پایه بلند کوچه‌باغ، صورت مرد، مثل کسوف گرفتگی ماه به نظر می‌رسید و شنید می‌گوید:

ــ هنوز حاجی نشدم پسر! مشهدی و کبلایی هم دیگه رو بورس نیست، هر کی دستش به دهنشم نمی‌رسه، دیگه لااقل مشرف شده به مشهد و کربلا، شده پای پیاده!... عمو هم توی

@Rooman_nazy

کلاته! آقا یحیا صدام کن... چی می‌خوای این وقت شب؟!

سهند تا وقتی کسی پا روی دمش نمی‌گذاشت یا غیرتش را انگولک نمی‌کرد، خوش‌رو بود!

خنده خنده جواب آقا یحیا را داد:

ــ چاکریم آقا یحیا، ماشالاه شمام وردست صاب ملکت و پارتیای اعیونیش، خوب و به روز موندیا! مهمونیم دیگه، مهمون نوروزپارتی.

یحیا بویی از خوش‌رویی نبرده بود و با چهره‌ای عبوس جواب داد:

ــ صبر کن این درو ببندم، درِ اصلی رو با ریموت باز کنم!

قبل از بسته شدن در، سهند ماشین را دور زده و خودش را رسانده بود به یحیا و مانع بستن در تک لنگهٔ کوچک سرایداری شد و گفت:

@Rooman_nazy

ــ قربون مرامت، یه جا شاه‌نشین بده به ماشینم که وقت رفتن، ناچار نشیم قدر یه لشکر زرهی ماشین جا به جا کنیم تا بتونیم از باغ بزنیم بیرون، اینم حقِ زحمتت!

و یه تراول پنجاهی گذاشت توی جیب سرایدار!

آقا یحیا تراول را به او برگرداند و پر اخم و طلبکار گفت:

ــ اینو به بچه بدی قهر می‌کنه! مگه چند دلار می‌شه باهاش خرید؟!

ــ انعامم دیگه دلاری حساب می‌شه، ای‌وللله دارن اعیان و اشراف!

یحیا دندان گرد بود، اما انرژی بیهوده صرف یک به دو نمی‌کرد. به آنی در کوچک کناری، توی صورت متحیر سهند بسته شد و بعد از اندک زمانی، در ریموت‌دار به آرامی باز شد تا

@Rooman_nazy

ماشین را به داخل باغ هدایت کنند. دانیال از ماشین پیاده شد و رو به سهند گفت:

ــ بشین پشت فرمون، ماشینو بیار تو، من حلش می کنم!

و قبل از ماشین، خودش پا به باغ گذاشت. دست به جیب برد، از جیب بغل کیف پولش پنجاه دلاری بیرون کشید و جلوی چشمان برق انداختهٔ مرد سرایدار باغ جنباند. تا یحیا خواست اسکناس را در هوا بقاپد، تند دستش را پس کشید و پنجاهی را چپاند در جیبش و گفت:

ــ مزدِ یه جای پارک خوبه تا هر وقت میلمون کشید، سه سوته از باغ بزنیم بیرون! یه جای دنج که راه خروجی سد نباشه!

برق نگاه یحیا از سوسو زدن افتاد و مشکوک

@Rooman_nazy

پرسید:
ــ چرا از حالا برای وقت رفتن دلواپسین؟!
کم مانده بود دانیال از کوره در برود که سهند شیشهٔ ماشین را از طرف شاگرد پایین داد و کمی خم شد تا یحیا را در دامنهٔ دید داشته باشد و میانداری کرد:
ــ آقا یحیا، منو داشته باش! این داداشمون اگه زیادی بزنه، سیستمش از کوک خارج می‌شه، صلاحه وقت رفتن، معطلی نداشته باشیم!
یحیا نگاهی روی صورت درهم و بداخم دانیال چرخاند، توضیحات همراه این مرد به نظرش وصف حال درستی آمد، انگار نخورده و نزده هم ناکوک بود!
کمی بعد ماشین در جایی دنج و کم‌نور، پارک شده بود و درِ دو لنگهٔ ماشین‌رو کهنه‌ای برای

@Rooman_nazy

خروج خودرو، مقابل رویش بود. درِ جنوبی باغ، ریموت نداشت و با دست باز و بسته می‌شد، پس گیر یحیا نمی‌ماندند. دانیال پنجاه دلاری را از جیبش بیرون کشید و باز تکانی به پنجاهی داد و گفت:

ــ ماشین خانومایی که پیش پای ما اومدنم، بذار کنار ماشین ما، سوئیچشم که حتماً داری!

یحیا حریصانه چشمی روی پنجاه دلاری رقصان در هوا چرخاند و پرسید:

ــ با اون دخترا نسبتی دارین؟!

دانیال قبل از سهند دهان باز کرد:

ــ دوستامونن، باید با هم برگردیم! اینم حق‌الزحمه‌ت، فقط شتر دیدی ندیدی!

چه کاریه صاحب باغ بفهمه کنج باغشو به مهموناش اجاره دادی؟ دردسر می‌شه برات!

@Rooman_nazy

ـ نه قربون، این کارا از اختیارات خودمه، مالک باغ کسی دیگه‌س، اون‌ور آبه و این‌جا رو دست من سپرده! این بابا، یه شب باغ توی اجاره‌شه، ارث پدریش که نیست! تازه...

سهند پرید بین مکالماتشان:

ـ آها! پس این باغ کلاً برای اجاره‌س؟!... چه خوب، شاید یه وقت به کار ما هم بیاد!

صدای بوق‌های مکرر چند ماشین و سر و صداهای شاد و سرخوشانه‌ای که از کوچه‌باغ شنیده می‌شد، هم چرخش زبان یحیا را تند کرد و هم قدم‌هایش را:

ـ باید حضوری بیاین! اگه رزرو نباشه، از یه شب تا یک ماه می‌دمش بهتون اجاره!

***

از دست رها حسابی شاکی بودم و حرص

@Rooman_nazy

داشت خونم را می‌مکید و فشارم را بالا پایین می‌کرد! قرار نبود رامین را به این پارتی دعوت کند، آن هم وقتی خبر داشت همین امروز با او کات کرده‌ام! از وقتی سر و کلهٔ رامین توی پارتی پیدا شد، علنی از دست او متواری بودم و مثل موش کور هر دم به گوشه‌ای دنج پناه می‌بردم، رامین هم که سریش، ول کن نبود! رها آن‌قدر ذوق ماهی قزل‌آلای صید شده‌اش را داشت که به کل من را فراموش کرده بود و در حد پشمکِ خوش‌اشتها، داشت برای بلعیدن آن لقمهٔ چرب و چیلی خوش‌رقصی نشان می‌داد. دخترهای جمع هر کدام پارتنر خودشان را داشتند، می‌ماند پسرهای بدون پارتنر که هفت هشت نفری بیشتر نبودند. تا این ساعت با چند نفرشان رفته بودم وسط

@Rooman_nazy

پیست اما لیم و لاس بودند، خوشم نیامد و
خیلی زود پس کشیدم. یک نفرشان هم
عجیب من را یاد آن فرشاد لاشخور می‌انداخت
که حتی با دیدنش تنم مورمور می‌شد! از میان
جمع، فقط دو نفر به نظرم آدم حسابی رسیدند
که مدام خودشان را گوشه کناری قایم
می‌کردند. همان اوایل شروع پارتی، از رها
پرسیدم می‌شناسدشان، سری جنباند که
نفهمیدم منظورش "آره" است یا "نه!" ولی تا
آمدم بجنبم و بیشتر سؤال جوابش کنم، بابک
دست او را کشید و بردش وسط جمعیت،
فرصت نشد آمار درست این دو جوان را از رها
بگیرم. حالا بیشتر از نیم ساعتی می‌شد که
بابک و رها غیبشان زده بود! هر چه چشم چشم
کردم، خبری از آن‌ها نبود و رامین با وقاحت باز

@Rooman_nazy

آمده بود سراغم و موس‌موس می‌کرد. آخرش طاقت از کف دادم و با کنج آرنج گذاشتم توی شکمش و وسط آن همه سر و صدا دادم هوا رفت:

ــ چی می‌خوای از جونم؟ همین امروز مستقیم بهت گفتم، کات! کات یعنی کات! (و کنارهٔ دستم را محکم کوبیدم وسط کف دست دیگرم) حالا ببینم می‌تونی یه شب خوشی رو هم به کامم زهر کنی؟! اصلاً کی تو رو دعوت کرده؟ رها که دعوتت نمی‌کنه، بابکم...

ــ بابک خر کیه؟... اتفاقاً رها دعوتم کرده.

"مرده‌شور این رها رو ببرن که... اما نه، الکی فحش‌خور دوستمو سیراب نکنم، شایدم رامین داره بلوف می‌زنه!"

ــ جفنگ نگو رامین! رها خبر داره باهات کات

@Rooman_nazy

کردم!

ــ همین دیگه! بهش گفتم پایه جور کنه آشتی کنیم، عوضش کل تعطیلات مهمون ویلای خودم خزرشهر! روی تراسش بخوابی و آفتاب...

ــ رو سنگ مرده‌شور خونه بخوابم جای تراس ویلای تو!

ــ تو چه مرگت شده یهویی بارانا؟!

ــ تو چه مرگت شده؟! اول که دستتو بکش... بعدم، حرفی داری مثل آدم حرفتو بزن! حتماً باید بچسبی بهم تا حرفت بیاد؟!

ــ خنگی تو مگه؟ کِیس بهتر از من کجا پیدا می‌کنی دختر؟ امشب با هم می‌ریم خونه، خلوت می‌کنیم، حرف می‌زنیم، شرط و شروطتم هر چی باشه...

ــ دستتو بکش حیوون!

@Rooman_nazy

***

هر جمله را گفته و نگفته، تارخ حرفش را می‌برید و باز باید پاسخش را فرز می‌داد، بلکه قانع شود:

ـ حواست به من نیست؟! پس از اون‌وقت تا حالا دارم چی می گم برات، این‌جا سگ صاحبشو نمی‌شناسه! شصت هفتاد تا جوون یه‌غازی ریختن توی باغ، یه مشت جمع شدن دور باربیکیو می‌لمبونن، یه مشت توی سونا جکوزی لاس می‌زنن، یه مشتشونم بس که ورجه‌ورجه کردن، دارن تلف می‌شن، وقت می‌خواستی، اینم وقت! برو دست خانمتو بگیر، ببرش بیرون حرفاتونو بزنین دیگه... بابا دارم بهت می گم این بساطی که من دارم می‌بینم، تا خود صبح به راهه!

@Rooman_nazy

ناچار ساکت شد و گوش سپرد به صحبت‌های تارخ که نگرانی در آن موج می‌زد. "ایرپاد" توی گوش داشت و هر دو دستش از گرفتن گوشی معاف بود. در عوض، یک دستش از زیر کت به پهلویش چنگ بود و دست دیگرش چفت بناگوشش، بلکه بر ویزویز گوشش مسلط شود. در همان بین قدم‌هایش کنجی از تراس به زمین میخ بود، اما نگاهش بی‌وقفه کل تراس را دور می‌زد. تصاویری که از گوشه گوشهٔ باغ به چشمش می‌رسید، مثل نوار مغزی، روی اعصابش اسکی می‌رفت! دو شومینهٔ گازی با دکور چوبی، روی مهتابی روشن بود و جوان‌ها گُله به گُله دورش جمع بودند و بساط عیش و عشرتشان از هر نظر به راه! بند و بساط باربیکیو هم پایین پایشان کمی دورتر از مهتابی راه

@Rooman_nazy

افتاده بود. دو نفر با کلاه و لباس و پیشبند مخصوص، پای منقل‌ها ایستاده بودند و به مدعوین استیک و جوجه و سوسیس کبابی و انواع تنقلات و مزه‌های مناسب مهمانی را می‌رساندند! تارخ هنوز گوش‌هایش را کار گرفته بود و سفارش پشت سفارش! بالاخره دانیال دست از بناگوشش کشید، کلافه همان دست را فرو برد لابه‌لای موهایش و کنجی از تراس را انتخاب کرد که از مهمانان باغ دورتر بود. با قدم‌هایی بلند خودش را به آن نقطهٔ دنج رساند و دیگر نتوانست زبان به دهان بگیرد. تن صدایش بلند شد و حرصی حرف تارخ را برید:

ــ خداتو شکر! آخه دختره از کجا قراره بفهمه من کی‌ام که رم کنه و از دستم در بره؟!... تازه

@Rooman_nazy

می‌پرسی چرا داد می‌زنم؟... داد که می‌زنم
هیچ، عربده هم می‌زنم! تو غیرت نداری
می‌ذاری خانمت با این دختری که امشب من
دارم می‌بینم، زیر یه سقف زندگی کنه؟
باز زبان به کام گرفت! در خرج حوصله و
شکیبایی نشان دادن مقابل خواسته‌های تارخ
همیشه دست و دلباز بود. همهٔ اطرافیان
نزدیکش خبر داشتند گنجایش صبوری نشان
دادن‌هایش در برابر تارخ با دیگران، قیاسی
مع‌الفارق است! در سکوت کمی با سر کفش
چرمش به زمین تُک زد، بلکه حرصش را
بخواباند و عاقبت در جواب تارخ گفت:
ــ باشه تارخ، باشه! تازه یادت افتاده غیرتی
بشی، تا حالا کجا بودی... خودم حواسم هست!
باز گوش سپرد به سؤال‌های پشت هم تارخ و تا

@Rooman_nazy

سؤالاتش تمام شد، تند و تند آمار داد:
ــ از موقعیت چی بگم؟! بیست روز مونده به عید، نوروزپارتی گرفتن خیر سرشون! کله‌م داره بامب‌بامب صدا می‌کنه، طویله‌ست، یه مشت گاو و الاغم توش ریختن از سر و گردن هم بالا می‌رن!... خب می‌گی الان چه غلطی کنم؟! قرار نبود بیام نگهبانی گودزیلای دست‌پرورده خانمتو بدم که! قرار بود برای ملاقات تو و خانمت...
تارخ باز حرفش را بریده بود! کمی به صحبت‌های او گوش داد و در آخر دیگر نتوانست نرم‌خویی نشان دهد و صدای کفری‌اش بالا رفت:
ــ ای سگ تو روح من که نخوام شاه‌کلید مشکلاتت بشم!... باشه دیگه! قطع کن تا ببینم

@Rooman_nazy

باید چه غلطی کنم، تو هم با این زن گرفتنت...
بستم بابا، تو هم ببند درِ این غیرتمندیتو، حال
آدم منقلب می‌شه!... بی‌خدافظی!

@Rooman_nazy

سهند که کمی آن‌سوتر شاهد جدل کلامی او با تارخ بود، تند خودش را رساند! لحن شماتت‌بار و برخورد تند و تیز رفیقش در برابر تارخ برایش عجیب بود، کنجکاو پرسید:

ــ تو و این رفتار با داییت؟! چی می گه مگه؟!

ــ بپرس چی نمی گه! نمی‌شنیدی که، دو کلام می گفتم، جاش ده خط گوشزد و نگرانی و سؤال و فرمایش می‌شنیدم! آقا برام غیرتی شده! می گه آدرس بده خودم بیام! حالا انگار این دختری که من می‌بینم، براش تره خورد می کنه که خودش و خودم داشته باشه!

سهند سر و گردنی به افسوس جنباند:

ــ چه خوش خیاله خان‌داییت! پس این مدت فکر می کرده دختره کجاها می‌ره و می‌آد؟!

شانهٔ دانیال به علامت ندانستن تیک زد به

@Rooman_nazy

گردنش، خودش هم جواب درستی برای سهند نداشت، فقط حدس و گمانی گفت:

ــ چه می‌دونم، حتماً خانمش لاپوشونی می‌کرده! الانم همون بهتر که تارخ نره سراغش برای حرف زدن، بدجور آب‌روغن قاطی کرده، یهو می‌بینی بینشون کار خراب‌ترم بشه!

سهند بی‌قید و شاید هم از روی قید و بند، جواب داد:

ــ بالاخره تکلیفشون باید یه سره بشه دیگه...

(و بشقابی را که چند دقیقه قبل از کنار باربیکیو برای خودش آورده بود، جلوی او گرفت و تعارف زد) جوج می‌زنی؟! استیکم هست، گوشتاش لامصب تو دهن آب می‌شه!

دانیال با حرکتی ضربتی، بشقاب یک‌بار مصرف را از چنگ او بیرون کشید:

@Rooman_nazy

ــ بنداز دور این سگ‌مصبو!
دو قدم دور شد و بشقاب را شوت کرد توی یکی از سطل زباله‌هایی که گوشه‌گوشهٔ تراس و محوطهٔ باز باغ مهیا بود برای زباله‌های حاصل از ریخت و پاش مهمانان. همزمان صدایش پر توپ و تشر به گوش سهند نشست:
ــ معلوم نیست چه حروم لقمه‌ای سور و سات این مهمونی رو جفت و جور کرده! حلال و حرومش سرشونو بخوره، مسموم نشیم لااقل، از کجا که گوشت سگ نباشه یا لاش‌مردهٔ جونوری؟!
سهند با مکافات، چشم از بشقابی گرفت که روانهٔ سطل زباله شده بود و شاکی پرسید:
ــ چه‌ته مؤمن؟!... قات زدیا! قرار بود بیایم کشیک دختره رو بدیم که اگه خواست زودتر

@Rooman_nazy

برگرده خونه، بفهمیم، یه جنگولک بازی سرش در بیاریم، وقت بخریم برای داییت، همین! حالا برنامه عوض شده و قراره تا خود صبح بایستیم این‌جا، به نگهبانی از این فتنه، حرفی نیست، اما باقی بزنن و بخورن و حال کنن، ماها آب‌روغن قاطی کنیم؟!

ــ منو ببین سهند، واسه خوش گذرونی که نیومدیم! حواستو بده به کاری که می‌گم!

بلدی یه تابی به تن و بدنت بدی؟!

ــ هاان؟... یعنی چی؟

ــ رقص، جفتک‌پرونی... بلدی که؟!

ــ معلومه که بلدم، حالا نه مثل تو حرفه‌ای، اما به قدر خودم... توی سالن شلوغه‌ها... یعنی می‌گی بریم قاطیشون؟

ــ بریم نه، می‌ری قاطیشون! ببین می‌تونی به

@Rooman_nazy

اسم پارتنر رقص، با دختره گرم بگیری و باهاش رفیق بشی، بلکه بتونی بکشی بیاریش بیرون از اون خراب شده...

ــ بیارمش بیرون چی کارش کنم؟!

فقط چشم عتابی از دانیال تحویل گرفت که حرفش را تصحیح کرد:

ــ نه خب، منظورم اینه به چه بهونه‌ای بکشمش بیرون؟!... داره اون وسط خودشو می‌کشه!

ــ به همین بهونه بیارش بیرون که خودشو نکشه! ببرش پا باربیکیو.

ــ فکر خوبیه! بلکه خودمم بتونم یه لقمه بذارم دهنم، دچار ضعف شدم سر شب تا حالا.

ــ فقط فکر این شکم کارد خورده نباش، تو غیرت نداری؟!

@Rooman_nazy

به سهند برخورد و شاکی پرسید:
ــ آبجیمه؟... زنمه؟... زنته؟... آبجیته؟ ناموسته؟
ــ فکر کن دختر داییمه! جون بکن دیگه سهند!
ــ خیله‌خب بابا! الان قات زدی دیگه نمی‌شه باهات حرف حسابم زد، پس بمون تا بیام، ببینم می‌شه کشیدش بیرون از اون جمع!
ــ با هم می‌ریم تو!
کف دست سهند عاجزانه نشست فرق سرش و هراسان از سابقهٔ درخشان دوست چندین و چند ساله‌اش، دستپاچه گفت:
ــ یا قمر بنی‌هاشم! دعوا راه نندازی دنی، نصف بیشتر مهموناشون مَردن و کله‌هاشونم داغ، چهل نفر به دو نفر می‌شیم‌ها!
ــ کو مرد اون وسط؟! همه ابروها نخ، لبا

@Rooman_nazy

پروتزی، هنر کنن و عرضه داشته باشن دماغای عملیشونو بالا بگیرن نیفته، نمی‌خواد از این اِواهای مردنما بترسونیم که چهارتاشونم فقط عضله گنده کردن، اونم با هورمون اسب! چیه؟ راه بیا دیگه... خیال دعوا و کتک‌کاری ندارم، فقط راه بیا!

گوشی در جیب کتش لرزید! از سر کلافگی، بادی انداخت توی لپش، باز هم تارخ! با حرکت دست به سالن شلوغ و پر هیاهوی داخل ساختمان اشاره کرد:

ــ تو برو تا منم بیام، اول ببینم تارخ چی می‌گه!

سهند راهی شد و دانیال با تُک انگشت ضربه زد به ایرپادی که به گوش داشت و پاسخ داد:

ــ بگو تارخ... آدرسِ کجا رو؟... چه می‌دونم مرد حسابی... (کمی گوش داد به صدای

@Rooman_nazy

خروشان تارخ و به ناچار سرهم‌بندی جواب داد) همین‌طور اومدیم دنبالشون رسیدیم این‌جا... چه لوکیشنی؟... (اصرار تارخ بیشتر از این جای لاپوشانی نداشت) راحتت کنم، لوکیشن بفرست نیستم برات!... گفتم باشه دیگه، دارم می‌رم جمعش کنم بیارمش جلو چشم خودم... من تو رو فردا ببینمت، حرف دارم باهات تارخ، حرف! قطع کن، دیگه هم زنگ نزن تا خودم خبرت بدم، وگرنه گوشیمو خاموش می‌کنم که زارت‌زارت زنگ نزنی بری روی اعصاب نداشته‌م!

با قطع تماس، پلکی برهم فشرد، اگر تارخ این باغ و پارتی و مهمانانش را با چشم خودش می‌دید و باور می‌کرد دختر دلارامش سر از کجاها که در نیاورده، به احتمال قریب به یقین،

@Rooman_nazy

نیم سکته را می‌زد! شنیدن کجا و دیدن این اوضاع بلبشو کجا! خودش که هیچ نسبتی با این دختر نداشت و بنابراین مسئولیتی گردنش نبود و تازه آب‌بندی‌تر از تارخ بود و دنیاگشته‌تر و چند سالی آن‌ور آب زندگی کرده بود، با دیدن اوضاع و احوال این جمع، کم مانده بود آمپر بچسباند، چه برسد به تارخ!

***

سهند درست وقتی پا به سالن پر دود و دم گذاشته بود که بارانا داشت با تمام قوا رامین را عقب می‌راند و جر و منجرشان بالا گرفته بود. سهند قدم تند کرد. از بین مدعوینی گذشت که اساسی از حال عادی خارج بودند. هیاهوی دیجی و فرکانس‌های دابس و دوبسی موزیک تند و کوبشی، چنان آلودگی صوتی وحشتناکی

@Rooman_nazy

ایجاد کرده بود که صدا به صدا نمی‌رسید.
بالاخره از میان جمعیت خودش را رساند به بارانا، صدایش را نمی‌شنید، اما از دست و پا زدنش به وضوح متوجه می‌شد به شدت در تقلا است از مردی که یک سر و گردن از خودش بلندتر است، دوری کند. قدمی جلو گذاشت و انگشتانش چنگ شد دور بازوی مردی که دست بارانا را محکم چسبیده بود. تا روی مرد برگشت، با صدایی رسا که لااقل به گوش مرد و دختر برسد، قاطعانه گفت:
ــ داداش... بکش کنار دیگه! نمی‌بینی خانم تمایل نداره با شما باشه؟!
رامین دست از بازوی نحیف بارانا کشید و با چرخشی تخاصمی کامل برگشت رو به سهند و چشم در چشم او، طلبکار و بی‌ادبانه پرسید:

@Rooman_nazy

ـ به تو چه مربوطه؟... مفتشی؟... اصلاً با چه اجازه‌ای توی روابط خصوصی دیگران دخالت می‌کنی؟!

بارانا از فرصت استفاده برد، خودش را کشید پشت سر مرد جوانی که نمی‌شناختش، اما آمده بود وسط کشمکش او و رامین. سهند در مقابل حالت تخاصمی مرد از رو نرفت، حتی چشم از چشم او برنداشت و مطمئن و محکم جواب داد:

ـ اجازه‌ش که با خودمه، به منم مربوطه، چون جنتلمنم! از وقتی وارد سالن شدم، دیدم این دختر خانم به هزار زبون بهت می‌گه دست از سرش برداری، اصرار بیش از حد، می‌شه مزاحمت! (صورتش برگشت سمت بارانا که پشت او پناه گرفته بود) خانم، شما بفرما بیرون،

@Rooman_nazy

پا باربیکیو از خودت پذیرایی کن، خودمم در رکابتم که...
یقهٔ سهند از پشت کشیده شد تا مانع شود قدم از قدم بردارد و صدای رامین پر طنین در گوشش پیچید:
ــ در رکاب ننه‌ت باش نفله، اگه نه که تا خودم در رکاب ننه‌ت باشم! چه‌طوره؟!
سهند دیگر معطل نماند، با کف دست محکم تخت سینهٔ مرد کوبید، طوری که قدمی به عقب سکندری خورد و سر مرد متخاصم فریاد کشید:
ــ چه زری زدی؟! تا دهنتو پر خون نکنم، دست از سرت...
دریغ از توجه یکی از مهمانان به درگیری این دو، فقط یک‌دفعه‌ای انگار دستی از غیب سر

@Rooman_nazy

رسیده باشد، ساعد سهند بین پنجه‌ای آهنین گرفتار شد تا مشتش در هوا معلق بماند و صدایی مردانه و پر هیبت در گوش هر سه نفری پیچید که کم کم از پیست رقص دور شده بودند:

ــ سهند؟!... شما ببخش آقا، سرش داغه، حالیش نیست چه کار می کنه!

ــ چی چیو سرم داغه حالیم نیس؟!... خوبم حالیمه دنی! اسم مادرمو کسی بیاره، رشته رشته‌ش می کنم! اینو که دیگه تو باید بدونی... نمی‌دونی؟!

ــ سهند بسه، تمومش کن!

و او را دنبال خودش کشید تا بیشتر از پیست رقص دورش کند. بارانا بالطبع همچنان پشت آن دو پناه گرفته بود و ریزریز با آن‌ها از محوطهٔ

@Rooman_nazy

پر ازدحام جوانانِ سرخوش و بی‌خبر از ماجرا دور می‌شد. رامین ول کن نبود، حاضر نبود قلابش را از طعمهٔ دوست‌داشتنی‌اش جدا کند و میدان را به جوان تازه وارد و مدعی واگذار نماید! حالا او هم کاملاً از شعاع پیست بیرون زده بود که رو به دانیال صدایش را بالا برد:

ــ نه آقا، بذار بیاد جلو ببینم حرف حساب این رفیقت چیه؟... اصلاً شماها کی باشین؟!... تا حالا ندیده بودمتون!

بارانا بالاخره دست از قایم‌دُزدک بازی کشید، با اندکی فشار برای باز شدن راهش از فضای خالی بین اندام دو مردی که پشتشان پناه گرفته بود، تن باریکش را به سختی رد کرد و بی‌هوا خودش را پیش انداخت و با حاضرجوابی پرسید:

@Rooman_nazy

ـ مگه قراره همه مهمونای این پارتی رو جنابعالی بشناسی؟!

ـ تو دخالت نکن!

ـ پس کی دخالت کنه؟ حتماً تو!... از دعوتیای منن، پس می‌شن مهمونای خودم و زیر چتر حمایتم هستن! شما بفرما!

ـ عه؟... فکر کردی با یابو طرفی؟! تا حالا که صدات در نمی‌اومد و پشتشون قایم شده بودی، تا چشمت گرفتشون، مهمونات شدن و رفتن زیر چتر حمایتت؟!

ـ تا چشمتم درآد!

@Rooman_nazy

رامین عصبی غرید:
ــ آخرشم آدم نمی‌شی یاد بگیری مثل یه خانم حرف بزنی!
ــ تو بلدی مثل یه آقا حرف بزنی، بسه! صد بار دیگه هم می گم، هر جور عشقم بکشه می‌حرفم! حرفیه؟!
ــ معلومه که حرفیه، یادت باشه تا وقتی پای من وسطه، حق نداری...
در فاصلهٔ رجزخوانی رامین، بارانا سری به عقب چرخاند و در کسری از ثانیه انتخابش را کرد و تند آویزان شد به ساعد دانیال که همین واکنشش، صدای داد رامین را درآورد:
ــ داری چه غلطی می کنی؟!
ــ دوست تازه‌مه! حالا چی؟... بازم حرفیه؟!
و با این جمله، بیشتر از قبل خودش را چسباند

@Rooman_nazy

به دانیال، طوری که انگار به او دوخته بودنش!
هوای خفهٔ محیط دم گرفتهٔ سالن، کم بود، حالا
رفتار دخترک سرکش هم شده بود مزید بر
احوال خراب و آشفته‌حالی جوان بی‌چاره!
نگین‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و
صورت گندمی‌اش به سرخی می‌زد از شدت
حرص و جوش! سهندِ احمق، با عصبانیت و
غیرتی شدن بی‌موردش در مخمصه انداخته
بودشان و حالا همین یکی را کم داشت!
دستش را تکانی داد تا از حلقهٔ انگشتان بارانا
آزاد شود که چشم به چشم شد با نگاه تیز
مردی که از ابتدا با سهند درگیر شده بود و او
وسط مرافعه‌اشان سر رسیده بود. بارانا از پشت
سقلمه‌ای توی کمر دانیال زد، مبادا دستش را
از حلقهٔ انگشتان او بیرون بکشد و محکم‌تر از

@Rooman_nazy

قبل رو به رامین تکرار کرد:
ــ چه‌ته تو اصلاً؟ مگه سند مالکیتم دستته، یا برای انتخاب دوستامم باید از تو اجازه بگیرم؟!
ــ پس دوست جدیدته؟!
ــ خوش‌تیپ و با کلاسه! نه؟!
رامین انگشت شست و سبابه‌اش را دو گوشهٔ لبش کشید و چشمی روی دانیال چرخاند. نگاهش به قدر چند ثانیه در چشمان نافذ مرد جوان مکث کرد، این جوان را هرگز ندیده بود! مطمئن بود بارانا هم نه با او و نه با دوستِ زبان‌دراز این مرد آشناییت قبلی ندارد، اما همان‌قدر هم از سرکشی بارانا شناخت داشت و مطمئن بود سرنوشت این رابطهٔ یک‌دفعه‌ای به کجا ختم خواهد شد. بالاخره چشم از چشم دانیال گرفت و نگاهش برگشت روی دختری

@Rooman_nazy

که از هر سهٔ آن‌ها یک سر و گردن کوتاه‌تر بود و جسارت و زبانش داشت جور کم و کسری قدش را می‌کشید. بالاخره تصمیمش را گرفت و انگار قرار است از ارث پدری‌اش مایه بگذارد، دستش را کشید سمت پیست رقص و اعلام کرد:

ــ فعلاً کاریت ندارم، بفرما با این خوش‌تیپ با کلاس وقتتو بگذرون، ته دوستیاتم دیدم، این یکی‌ام دو روز دیگه پر دادی رفته! اما من موندنی‌ام برات، صبرمم زیاده، می‌دونی که!

ــ برو بابا دلت خوشه، بمون ترشیت می‌ندازم، ترشی هفت ساله بشی!... بیا دنی جون... بریم بیرون یه هوایی بخوریم!

***

قدمشان به تراس نرسیده، دانیال تکان

@Rooman_nazy

محکمی به بازویش داد که کارگر نیفتاد و بارانا از او جدا نشد! این‌بار علاوه بر کشیدن بازویش، بادی هم به غبغب انداخت و سرش تشر رفت:

ـ خیله‌خب دیگه، دستتو بکش! بازی تموم شد!... اگه قرار بود شرشو کم کنی، کم شد!

ـ بازی چیه خوش‌تیپ؟!... اسمت چیه؟... دنی اسم مستعارته؟!

سیب گلوی دانیال بالا پایین شد و رگه‌های سرخ خون نم‌نم در نگاهش سر کشید، اما لب از لب باز نکرد، فقط نگاهش عقاب‌وار دخترک چموش مقابلش را وجب زد! باز خود بارانا گرفتش به حرف:

ـ باید زیرلفظی بهت بدم اسمتو بدونم؟! باشه من اول خودمو معرفی می‌کنم، من بارانام، دوستای صمیمیم بهم می‌گن بانی... یه وقتایی

@Rooman_nazy

هم باگزبانی!... و تو؟!
ــ این رفیقم همچین یه نمه غیرمعاشرتیه! همون یه نمه رو باید بهش وقت بدیم تا موتورش گرم بشه! اجازه بده، خودم گرمش می‌کنم.
سهند بود که خودش را انداخته بود وسط، مبادا آن روی گنداخلاق دانیال یک‌دفعه‌ای رو شود و موقعیت از دستشان بپرد! بعد از وقت گرفتن از بارانا، بلافاصله سر گذاشت بیخ گردن رفیقش و باقی حرفش را درِ گوش او پچ زد:
ــ از طرفِ خان‌داییت مأموری و معذور، نباید قاطی کنی، اما حواستم باشه، دهن باز کرده این هوا، آماده که یه لقمه چربت کنه!
بارانا صحبت‌های درگوشی سهند را نشنید، اما جواب دانیال که البته دوستش مخاطبش بود،

@Rooman_nazy

تنش را تکاند "ببند!" و جواب سهند که با خونسردی، بدون تکان و هول در جوابش گفت:

ــ بستم! انگار خودت حواست جمعه، منم تو دلم مونده نذاشتی یه مشت بزنم زیر فک اون عوضی... یه دیقه برگردم داخل، زودی می‌آم!

ــ بایست ببینم! کجا؟... شر راه ننداز سهند!

بارانا که با واکنش سهند، باز خودش را پیدا کرده بود، هیجان‌زده پرید وسط کشمکش آن‌ها:

ــ وای، من کشته‌مرده اخلاقای قرون وسطایی شما دوتا شدم!

موقع ابراز هیجانش، روی سرپنجه بلند شد، پاشنه‌های قلمی بوت‌هایش برای صدم ثانیه‌ای در هوا معلق ماندند و باز پاشنه‌ها فرود

@Rooman_nazy

آمدند و بوت‌هایش میخ شدند به زمین، اما هر دو دستش از ذوق در هم چنگ شده بود، وقتی داشت ادامه می‌داد:

ــ از اولش که توی سالن دیدمتون، گفتم الحق و الانصاف جنستون با بقیه مهمونای امشب فرق داره! (رو به سهند) دوستت راست می‌گه‌ها، دعوا راه بندازی که چی؟... ارزش نداره شبمونو بی‌خودی حروم کنیم!

بعد دست‌هایش را از قفل یکدیگر خلاص کرد و حین باز کردن پنجه‌ها و تکان دادن شوق‌آلودشان در هوا، پرنشاط و سرحال پیشنهاد داد:

ــ خب، بیاین امشبو خوش بگذرونیم بچه‌ها!

(پیشنهادش برای جمع بود، اما نگاهش میخ چشمان نافذ دانیال وقتی می‌پرسید) کی پایه

@Rooman_nazy

رقصه؟... (دانیال حتی مژه نزد) یعنی نع؟!...
خب، باربیکیو! گرسنه نیستید؟... نع؟!... آهان،
نوشیدنی، بهترینا‌ش سِرو می‌شه... نع؟!...
استخر سرپوشیده و جکوزی؟... بازم نع؟!...
پس اومدین این جا چی کار؟!
تمام پیشنهادها و حتی سوال آخرش،
سنگ‌قلاب همان چشمان سرد و سخت و
غیرقابل نفوذ شد و جوابی نشنید! بالآخره از
خیر همراهی با دوستان جدیدش گذشت و با
بی‌توجه‌ای گستاخانهٔ "باگزبانی" راحت پا پس
کشید:
ــ پس من برم به شب خودم برسم! در هر حال،
تنکیو!... خوش باشین پسرا... آدیوس!
سهند سردرگم با چشم او را دنبال کرد و به
محض ناپدید شدن دختر از پیش چشمشان،

@Rooman_nazy

متحیر رو برگرداند سمت دانیال و گفت:
ــ چی بود این؟... دختره یا اژدر؟! ویژ ویژ ویژ، گفت و گفت، تهشم دررفت... کجا رفت حالا؟! نره باز بیفته به دام همون یارو؟!
ــ گندت بزنن سهند!... قرار بود بری دعوا راه بندازی؟... خودت نگفتی می‌شیم چهل نفر به یه نفر؟!
ــ پا مادرمو کشید وسط! شوخیه مگه؟!
ــ فرستادمت هواشو داشته باشی، رفتی یارو رو برامون شاخ کردی؟!... دو تا قلچماق این وسط گیر بیاد، یکیش همین آدمه! باقیشون همه بچه مچه‌ن... عقلت کجاس سهند؟!
ــ خب حالا! ببینمت، اصلاً من هیچی، خودت چرا کم آوردی؟... دختره علناً داشت بهت نخ می‌داد، چرا هیچ غلطی نکردی؟

@Rooman_nazy

ـ چه غلطی کنم؟... دخترخونده تارخه! فقط خواستم از اون خراب شده بکشیش بیرون، جلو چشممون باشه، تارخ همین‌طوری هم از اخباری که شنیده، پاش رسیده لب گور، بهش قول دادم هوا دختره رو دارم! تارخه‌ها، آقای علوی، می‌شناسیش که؟!

ـ می‌شناسمش برادر، می‌شناسم! هر کی یکیتونو بشناسه، اون یکی رو هم مثل کف دستش از بر می‌شه، چه برسه بغل دست جفتتون بزرگ شده باشه! اما حالا توی اون خراب شده و بیرونش خیلی فرقی نداره، تنهاست، امشب پارتنرم نداره! عه‌عه... نرفته تو سالن، خیالت جمع، اوناهاش! دیدیش؟ (با سر انگشت به مسیری اشاره کرد و نگاه تیز دانیال را دنبال اشاره‌اش کشید) نیگاه، رفته پای

@Rooman_nazy

باربیکیو، سه نفر درجا دورش حلقه زدن...
بفرما! حالا بیا این طرف جمعش کن، شبمونو ساختی!
ــ ببین، تارخه باز، دلواپسه بدبخت! برو دور و بر دختره، تنها نمونه، تا من اول اینو دست به سرش کنم! ببینم چه‌کار می‌کنی‌ها! جوری وانمود کن بقیه فکر کنن با توئه، تنها نیست!
و دست گذاشت پشت سر سهند تا هُلش بدهد برود دنبال مأموریتش، دست دیگرش هم بالا رفت و با سر انگشت تُک زد به ایرپاد و کلافه پرسید:
ــ باز چیه؟... اگه گذاشتی بفهمم دارم چی‌کار می‌کنم!... تارخ، به وِلله دارم جری می‌شم‌ها! اون روی عنقمو بالا نیار!... یعنی تا امشب خبر نداشتی این دخترهٔ سیتی‌سماقیِ همه فن

@Rooman_nazy

حریف، کجاها آمد و رفت داره؟... حاشا به غیرت خودت و مادرش، دم جفتتون گرم!... آهان، پس مامانش خبر داشته، تو بی‌خبر موندی!... بَ‌هَ، بیا و درستش کن! جنگ جمل راه نندازی یهو، به آشتی کنونت برس فقط، هوم؟!... نگران نباش، این بند و بساطی که من می‌بینم، تا دم سحر دستمون بنده... شما برس به آشتی کنون خودت... ببین تارخ، اگه خانمت چیزی رو پنهان کرده ازت، حتماً دلیلی داشته، با جنگ و جدال چیزی عوض نمی‌شه... الان وقت یکه‌تازی نیست خان‌دایی، وقتشو گم نکنی یهویی!... اما ته توشو دربیار (یک آن ذهن خودش هم منحرف شد) ببین، من الان وسواس گرفتم که نکنه خود دلارام خانمم... بستم دایی، من تسلیم! خودت می‌دونی،

@Rooman_nazy

خانمتو نمی‌دونم، اما دخترش، وضعش خرابه!... نگران نباش، حواسم هست، از این جا بزنیم بیرون و ببینم داریم نزدیک می‌شیم به خونه، خبرت می‌دم!

***

شر جوان غیرتی و غریبه را از سرم کم کردم و نگاهم دزدکی پر کشید تا بالای مهتابی! چه فکر کرده بود پیش خودش این مثلاً سینیور؟! که با کودن طرف است؟! رفیقِ بزن‌بهادر و بی کلاس و اهل دعوایش را پاس داده بود به من، وقتی رک و راست نشان داده بودم میلم به خودش کشیده؟! این کناره‌گیری‌اش چه معنی داشت؟... انگار صادق بودن در بروز تمایلاتم، به من نیامده بود، شاید هم که این مردم هنوز تمایلی به دیدن صداقت در بروز احساسات

@Rooman_nazy

آدم‌های اطرافشان نداشتند! خب، آمدن رفیق قلچماقش، هیچ لطفی که نداشت، شر چندتایی گرگ گرسنهٔ مزاحم را از دور و برم کم کرده بود، اما درد سینگل ماندنم در پارتی، سر جایش بود!

شانه‌ای بالا دادم و از بین جمعی که برای پر کردن بشقاب‌هایشان از انواع خوراک و مزه‌های متنوع هجوم آورده بودند به میز کنار باربیکیو، راهی باز کردم. بشقابی برداشتم و برای اولین‌بار، بی‌میل و رغبت فقط چند تکه جوجه گذاشتم توی بشقاب و از جمع فاصله گرفتم! چشمی به اطراف چرخاندم، از رامین دیگر خبری نبود، از رها و بابک هم اثری نبود، به درک!

با افسوس نگاهم باز هم پر کشید سمت ایوان،

@Rooman_nazy

عاشق افه کلاس‌های پرجذبهٔ خودِ این غریبه شده بودم؛ حال می‌داد اگر لااقل همین یک شب پارتنرم می‌شد! رقصیدن با چنین آدمی و از معاشرتش لذت بردن، شاید تجربهٔ جدیدی می‌شد برایم، این مدلی‌اش را نداشتم تا امشب! هنوز روی مهتابی تنها بود، چشمانم در حدقه تابی خورد تا رد دوستش را بزنم، انگار خیلی هم دست‌خالی نمانده بود! جای بلند کردن من، داشت با بشقابی لبالب از خوراکی برمی‌گشت پیش رفیقش، جواب رد دادنم به او، لااقل از اشتها نینداخته بودش و سورچرانی شکمش به راه بود!... و باز تصویر خود آن مرد پر جذبه، در قاب چشمانم جا گرفت، لعنتی، خوب چیزی بود! از آن مردهایی که سینیور بودن برازنده‌اشان بود، چه تیپ و کلاسش، چه

@Rooman_nazy

جذبهٔ نگاهش، حتی تن صدایش، انگار
می‌خزید زیر پوست آدم و می‌ریخت توی
رگ‌هایش تا گرمش کند!
از سر ناچاری، باز شانه‌ای بالا دادم و آه خفیفی
از لای لب‌هایم بیرون جست. حیف که از اریکهٔ
سلطنتی‌اش دور نمی‌شد، بلکه فرصتی دستم
بیفتد و توجه‌اش را جلب کنم! پاهایش طوری
او را میخ مهتابی کرده بود که خیال می‌کردی
آن‌جا را جایگاه فرشتگان مقرب خدا می‌داند و
کنار باربیکیو را مقر شیاطین! از مقرش دل
نمی‌کند بی‌انصاف، فقط زوم نگاهش به این
طرف بود، اما چه فایده؟! جوری نگاه می‌کرد
که گویا جایی دورتر از پایین پایش و آدم‌های
دور این میز و باربکیو را می‌بیند و تمام حواسش
به طرف مکالمه‌اش است! خیلی وقت بود

@Rooman_nazy

سرگرم مکالمهٔ تلفنی بود، شاید کسی
می‌خواست از پشت گوشی برایش قلاب
بیندازد! احتمالاً همان قزل‌آلایی بود که رها از
آن می‌گفت و متأسفانه تن به طعمهٔ قلاب من
نمی‌داد! لب و لنجم آویزان شد، چه آدم
خوش‌شانسی بود اویی که فرصت داشت از
پشت تلفن، چنین ماهی متفاوتی را تور کند!
ذهنم را زیر و رو کردم ببینم راه صیدش
چیست، عقلم به هیچ راه مؤثری قد نمی‌داد.
سینیور مهمان در پارتی امشب، ماهی نبود،
شبیه به آدمی‌زاده‌ای بود متفاوت با آن‌هایی که
دور و بر من پیدایشان می‌شد... و لعنت به من
که راه شکار آدمیزاد بلد نبودم، تخصصم فقط
در شکار گرگ و بچه‌گرگ بود و بس! آهی
کشیدم و به زحمت نگاهم را از خوش‌تیپ جمعِ

@Rooman_nazy

به درد نخور دیگر مهمانان نوروزپارتی گرفتم. بهتر بود حواسم را می‌دادم به سیر کردن شکمم. تکه‌ای جوجه کباب استخوانی را گاز زدم، از طعمش هیچ نمی‌فهمیدم، ایام تعطیلات نوروزی داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و من هنوز برنامهٔ مفرحی برای گذران روزهای نحس تعطیلات نداشتم! یک لحظه به سرم زد کاش با رامین بعد از عید به هم زده بودم، اما... نه (!) همین پیشنهاد آخرش، ویلای کنار دریایش را کم داشتم، چه به موقع کات کرده بودم با او! مردک رند، چه فکرها که پیش خودش نکرده بود و چه خواب‌ها که برایم ندیده بود! حرصی تکه استخوان جوجه را انداختم گوشهٔ بشقاب و این‌بار بال کبابی به نیش کشیدم و باز نگاهم رفت سمت سینیور

@Rooman_nazy

جمع! کشش و تمایلم به او برایم عجیب بود، آخر از پاستوریزه بودنش خوشم نمی‌آمد، ولی نیرویی داشت مثل آهن‌ربا و من را طرفش می‌کشید که... بال کبابی را هم دندان‌های گرگی‌ام، فقط از روی غریزه بی‌خس کرد و استخوانش را انداختم کنج بشقاب و هنوز از طعمش هیچ نمی‌فهمیدم! تکهٔ سوم را به دندان کشیدم و کم‌کم حرص نشست ته ذهنم و سر خودم نق زدم "چه مرگت شده؟... این یارو شبیه به مذهبیاست، اصلاً به ریخت و قیافه‌شم نگاه کنی معلومه، فقط یه تسبیح دست بگیره و دو تا مهره جا به جا کنه، باید بهش بگی، حاج‌آقا تقبل‌الله، ما رو هم توی فیض دعاهاتون شریک کنید!... ولش کن بانی، فازتون هیچ رقمه به هم نمی‌خوره، یهویی..."

@Rooman_nazy

کلافه از سریش شدن تمایلات درونی‌ام، سر منولوگ‌های ذهنی‌ام چرخید و خودم را آماج تیرهای مسمومش کرد!
"آی نمیری که هر چی به گوشات بخونم ولش کن (!) حرف حساب حالیت نمی‌شه! به چه زبونی حالیت کنم، ای دل، هر چی می‌بینی نخواه!" تکهٔ بعدی جوجه را برداشتم، کمی نگاه نگاهش کردم و بی‌میل و رغبت ولش دادم توی بشقاب، این هم پاسخ عملی به "ولش کن"ی که گفته بودم! ذهنم هنوز روی ایوان درگیر بود و مأیوس از موفقیتی در برابر سینیور، بشقاب را کناری گذاشتم. باید سرم را جای دیگری گرم می‌کردم، داشتم خودم را گول می‌زدم که هدفم همین یک شب است و پارتنری برای خوش گذرانی شبانه، ته قلبم در

@Rooman_nazy

جستجوی کسی می گشتم که بین مردم معروف بود به "نیمهٔ گمشده!" اما به جهنم که امشب هم نمی‌توانستم نیمهٔ گم شده‌ام را پیدا کنم! "اصلاً نیمهٔ گمشده‌م بره لا دست باباش، بره گم شه لای گیس ننه‌ش..." نگاهم مأیوس و سرخورده باز رد سینیور را از بالای مهتابی زد، میل باطنی‌ام علیه تلقیناتم دست به شورش گذاشت و ذهنم را پر کرد "چرا بره گم شه؟... دوست نداری نیمهٔ گم شده‌تو پیدا کنی؟!" مقابل سؤال ذهنی‌ام، ناخودآگاه زیر لبی ویزویز کردم:

ــ معلومه که می‌خوام! این‌طوری نصف و نیمه به چه درد می‌خوره، اما خب، انتظار جالبی نیست، منتظر کسی موندن که هیچ‌وقت نمی‌آد!

@Rooman_nazy

و دیگر نگاه از مهتابی دزدیدم، جا نداشت بیشتر وقتم را تلف کنم، امشب را باید غنیمت می‌دانستم، به خصوص که کلماتی نویدبخش داشت پاکوبان در سرم رژه می‌رفت "چرا هیچ‌وقت نیاد؟! اصلاً شاید نیمهٔ گمشده‌مم داره دربه‌در دنبالم می گرده و پیدام نمی کنه! الهی بگردم، حیوونکی اونم سردرگم شده توی این دنیای آشفته‌حال!"

راه افتادم بروم سمت مهتابی، اما نه آن طرفی که آن دو غریبه ایستاده بودند. حالا که امشب تنهایی نصیبم شده بود، باید خودم را قاطی جمع جوانان می کردم! غریبه بودند که باشند، آشنا می‌شدیم!

***

ـ چی شد پس؟... دست از پا درازتر برگشتی

@Rooman_nazy

که!
در هوای سرد اسفند ماه که تا از شومینه و مراکز حرارتی دور می‌شدی، ها نفست بخار هوا می‌شد، سهند دست انداخت توی یقهٔ سه سانتی پلیور نازکش و کمی کشیدش جلو، انگار بافت ظریف یقه‌اش پنجه شده بود دور گلویش و راه نفسش را بند آورده بود! یک‌قدمیِ دانیال که رسید، کلافه گفت:
ــ این کیه دیگه؟... داییتم گشته گشته (تا با دانیال چشم به چشم شد، شرمنده چشم دزدید)... نه خب، دلارام خانم که خانمه! دخترش منظورمه، دختر نگو، آتیش‌پاره‌ست! چهارنفری دوره‌ش کردیم، منم قاطیشون! سر هر چهارتامونو کوبید به طاق! بعدشم رفت قاطی یه سری که اون گوشه نشستن، نیگاه،

@Rooman_nazy

دارن یه کارایی می کنن انگار!
ــ حالا بیا درستش کن! نتونستی مخشو کار بگیری؟!
ــ می گم آتیش‌پاره‌س، زرنگه ناقلا! جان خودت بهش آمار دادم، نخ دادم، دیگه علنی پیشنهاد دادم، بازم یخم نگرفت، چشمش تو رو گرفته!
ــ منو؟!... (مشتش را مثل گوشت کوب کف دست خودش کوبید) ای تف تو روح من که بخوام... صبر کن ببینم سهند! چشمش منو گرفته؟... بابته؟... دو کلمه هم باهاش حرف نزدم، تو بودی که پشتش دراومدی و غیرتی شدی براش، اون‌وقت چشمش منو گرفته؟
ــ می گم که آتیش‌پاره‌س! کشیدمش کنار، محترمانه، آقاوار بهش گفتم امشب پارتنرت باشم؟ اول که یه کله انداخت برام بالا، یه "نوچ

@Rooman_nazy

و موچی" هم کرد، بعدم زل زد تو چشام و
گفت، "نه! دوستت اگه پایه‌ست بگو بیاد جلو،
وگرنه خودت ول‌معطلی!"

@Rooman_nazy

ـ چرا؟... به این خوش‌تیپی، خوبی که! نکنه بازی درمی‌آری سهند؟

ـ بازی چیه رفیق؟! گفت معلومه دست بزن دارم و اهل دعوام و کتک کاری! از تو خوشش اومده چون وسطو چسبیدی، نذاشتی دعوا بشه!... (چشمانش را کج و معوج کرد به علامت چرند گفتن دخترک و پرت و پلاگونه گفت) می‌فرمودندی، جنتلمنیِ جنابعالی چشمشون رو گرفتندی!

دانیال پلک‌هایش را برهم فشرد، حتی روی بشقابی که دست سهند بود، چشم بست و با لحن مضحکی گفت:

ـ خداییتو شکرا ببین کی دنبال جنتلمن می‌گرده؟!

یک‌دفعه جفت پنجه‌هایش از زیر کت، قلاب

@Rooman_nazy

شد به کمرش و نگاهش چرخید سمتی که بارانا و دوستانش دور میزی نشسته بودند. صندلی‌های حصیری و پهن و توپی شکل، مانع بود او را ببیند، اما دو دخترِ همراهش و پسر جوانی با موهای فر و بلند، در تیررس نگاهش بودند و همگی آن‌ها سرگرم لول کردن و تف‌مالی کاغذهایی که دست داشتند! برایش سخت نبود حدس بزند دور آن میز چه خبر است و همراهان دخترخواندهٔ تارخ، سرگرم چه‌کاری هستند. صدایش توی حنجره لول شد، شبیه به همان لول‌هایی که ساخته می‌شدند تا دود هوا شوند و مست و ملنگی هدیه دهند به کام چند جوان خوش‌گذران و با صدای بم و گرفته‌ای گفت:

ــ شیطونه می‌گه برم دوتا بزنم پس سرش،

@Rooman_nazy

دست و پاشو مثل گوسفند بگیرم، بندازمش تو ماشین و کَت‌بسته ببرم تحویل نیروی انتظامی...

ــ هموووون! خواستم بهش بگم، بندهٔ خدا، کجای کاری، این داداش ما اگه اون روی منورالاخلاقش... گفتی چی کار کنی؟ ببریش کجا؟... (بازوی دانیال را تنگ چسبید) دنی، با کی‌ام من؟... (سر دانیال چرخیده بود جهت عکس آن میز گرد و آدم‌های دورش)... رفیق، اصلاً حواست به من نیست؟!

ــ نه! یه سر بزن به در پشتی باغ، چک کن یه وقت قفل نباشه!

ــ نامردیه دنی! زنگ نزنی مأمور بریزی توی باغ، خونواده‌هاشونو اسیر و عبیر کنی، یه سِری...

@Rooman_nazy

ــ روضه نخون، همچین خیالی ندارم! محض احتیاط که خودمون پامون گیر نباشه می‌گم، این‌جا پایهٔ هر خلافی جوره! چاره‌ای نیست، برم ببینم می‌تونم دورشو خالی کنم، اما فردا من می‌دونم و تارخ!

و بلافاصله بی‌صدا و طوری که جلب‌توجه نکند، خودش را نم‌نم کشید سمت میز کنار شومینهٔ تراس و نگاهش روی نیم‌رخ بارانا مکث کرد. آرایش غلیظش مانع تخمین سنش می‌شد، محال بود کسی بتواند سن و سال واقعی او را از زیر لایه‌های ضخیم آرایشش حدس بزند. این دختر کجا و آن دختری که... یکهو جای برآورد و تخمین سن و سال، گوش‌هایش تیز شد و برق از سرش پرید!

ــ اول بارته؟... مهمون ما باش!... بزن روشن

@Rooman_nazy

شی، بری سی‌هزار پایی! نترس، همون سیگاره، توتونش اون‌ور آبیه، دستی لولش می کنیم! سه کام پشت هم...

دانیال لب به دندان گزید و جهت خون در تنش چرخید رو به گردن و سر و صورتش!

توتون خارجی؟... دست‌ساز! باگزبانی را ساده گیر آورده بودند، وسطش می گذاشتند؟! حس گر گرفتگی داشت و کم مانده بود دود از سرش بلند شود. تا آمده بود تصمیم بگیرد و واکنشی نشان دهد، بارانا دود را به حلقش کشیده بود و حالا راضی از شیرین کاری‌اش داشت خوش و بشی با دختر همراه و راهنمایش می کرد:

ــ والاه چه دست و دلبازید! حال کردم باهاتون... صبر کن...

دست در کیف کوچکی برد که بعد از گرم شدن

@Rooman_nazy

مهمانی، بندینک ظریفش را چپ و راستی از گردن رد کرده و کنار تنش آویزان بود. کارت شرکتی را که در آن مشغول به کار بود، از جیب کیف بیرون کشید و گذاشت جلوی دست دختر:

ــ یه وقت بلیت‌میلیتی خواستی، بیا کارتو برات راه می‌ندازم!...

همراهش چشمی روی کارت چرخاند و لبخند گشادی تحویل بارانا داد و سرحال گفت:

ــ اتفاقاً همین روزا باید بیام سراغت، اسم خودتم کاش می گفتی!

ــ پشت کارت با خودکار نوشتم، بارانا کرامت!... خودم فروش خارجی‌ام، اما با بچه‌های فروش داخلی‌ام مَچَم، ویزا، تور، بلیت، داخلی، خارجی، هرچی بخوای ردیفه!

@Rooman_nazy

کف دست دانیال نشست روی بناگوشش و فکش محکم‌تر از قبل چفت شد. از شدت حرص و جوشی که خورده بود، چیزی نمانده بود قلبش جفتک‌زنان از قفس تنگش بیرون بپرد! شک نداشت دخترک حتی نفهمیده جای سیگار چه کوفتی دستش داده‌اند تا دودش کند! تا این‌جا به قدر کافی کوتاه آمده بود، با تعلل و کنار ایستادن، کاری پیش نمی‌رفت! حق با سهند بود، دخترخواندهٔ تارخ، آتش‌پاره بود، پاره آتشی که قبل از هر کسی ممکن بود شعله به جان خودش و جوانی‌اش بکشد و خاکسترش را هم به یغما دهد! آتشی که این آتش‌پاره داشت به پا می‌کرد، با فوت کردن حرص در هوا، یا باد به غبغب انداختن و کنار گود ایستادن و چشم تنگ و گشاد کردن،

@Rooman_nazy

خاموش شدنی نبود!
صدای دختر کناری را دیگر نمی‌شنید، سر گذاشته بود بیخ گوش بارانا و داشت زیر گوشش چیزی می گفت، بارانا هم دیگر صدایش قابل شنود نبود. مکالماتشان و پک زدن‌هایش کمی ادامه پیدا کرد و یک‌دفعه بارانا صندلی را عقب داد، از جا بلند شد و دست جلو کشید:
ــ دیگه برم، شبمون داره می گذره، حرومش نکنیم! خوشحال شدم از آشناییت... آدیوس!

***

دو قدم از میز دور شده بود و سر به هوا داشت این طرف آن طرف را می‌پایید بلکه پارتنری برای جنب و جوشش در سالن پیدا کند که از نیم‌رخ محکم خورد به سدی نرم، اما محکم و

@Rooman_nazy

دیگر قدمش پیش نرفت! ندیده برایش معلوم بود این دیوار نرم و عضلانی، آدم است. گردنش چرخید و پلک‌های سنگینش قدکشه کرد و بالا پرید و مردمک چشمانش برای تلاقی با نگاه آدمی که سد راهش بود، دست به تقلای بیشتری زد. مسیر نگاهش مثل صخره‌نوردی از گذرگاهی پر فراز و نشیب بود؛ از سینه‌ای پهن عبور کرد، از گردنی قطور بالا رفت و عاقبت رسید به صورت سنگی دانیال. نگاه خارج از حال عادی‌اش، قفل نگاه سرخ او شد که سد راهش بود و دلش غنج رفت، بالاخره خودِ سینیور آمده بود سراغش! نمی‌فهمید این نگاه مردانه از خشم است که سرخ شده، حتی نمی‌فهمید چرا حال خودش یک‌دفعه‌ای خیلی خوب شده است! آن‌قدر خوب که فکر می‌کرد

@Rooman_nazy

بقیه هم باید حال خوب او را داشته باشند! تا آمد لب از لب باز کند، مرد که تا آن لحظه مثل مجسمه‌ای سنگی مقابلش قد کشیده بود، پیش‌دستی کرد:

ــ دانیال هستم!

خوشش آمد از استایل معرفی کوتاه، جدی و کارساز سینیور! از این جوان‌های "لاجونی" اطرافش نبود، حالش خوب بود، این آدم می‌توانست با همراهی‌اش، حالش را خوب‌تر هم کند! ناخواسته استقبالش غلیظ شده بود و سرخوشانه و بی‌پروا:

ــ اومدی خوشتیپ؟! موش بخوردت! انگار پایه‌ای از اول شروع کنیم، هان؟! (گردنی روی شانه تاب داد و کشدار و لوند اضافه کرد) باشه، منم بارانا هستم!

@Rooman_nazy

و دستش را پیش کشید. دانیال همان‌طور که جفت دست‌هایش را می‌چپاند توی جیب‌های شلوارش، نگاهش را در نگاه او چرخاند و با عتابی که صدایش برداشته بود، تذکر داد:

ــ قبلاً خودتو معرفی کردی!

ــ عه؟... فکر کردم گیم‌اُور شدیم، باید از اول استارت بزنیم، اما... ولش کن، هر طور راحتی! دست نمی‌دی؟

ــ دستم بنده!

بارانا ناچار دستش را پس کشید. کم کم مشکوک می‌شد که این شخص، واقعاً می‌تواند پارتنر مناسبی برای خوش گذرانی امشبش باشد؟! لب و لنجی کج کرد و سرش خم شد روی شانه و مظلومانه گفت:

ــ خب، دست نده! (با حرکت کند تخم

@Rooman_nazy

چشمانش که سفیدی‌اش نم‌نم داشت سرخ‌تر می‌شد، به پشت شیشه‌های قدی سالن اشاره کرد) می‌خوری؟ تکمیلن توی پذیراییشون آ!

ــ میل ندارم!

عمیقاً داشت مأیوس می‌شد، اما حالش بیشتر از قبل رو به خوب شدن بود و سرخوشی!

تقلای دیگری نشان داد برای حرکت چشم و ابرو به همان کنج مورد نظرش:

ــ به سلامتی من! یکی دو شات، هوم؟!

ــ گفتم میل ندارم!

چهرهٔ سینیور چه عبوس بود، حال خوشش را می‌پراند اگر همین‌طور به اخلاق خلق‌مگسی‌اش ادامه می‌داد! چشمانش را از کنج سالن و نقطهٔ مورد نظرش دزدید. همراه با پس زدن موهای آشفته‌اش از شانه، با حرکت

@Rooman_nazy

کند سر، به پسِ سرش و به جمعی اشاره کرد که سیگارهای خارجی و مخصوص بچه مایه‌دارها داشتند! این دیگر پیشنهاد آخرش بود:

ــ از اینا چی، توتونش خارجیه، احتمالاً پول خون بابات! پایه‌ای؟!

با شنیدن "نه!" قاطع دانیال، صبوری بارانا ته کشید و زبانش تلخ شد:

ــ نکنه زن و بچه داری و اومدی قاطی ماها؟!... اگه عیال‌واری، یا نامزدی چیزی داری، برو به زندگیت برس حاجی، وقت منم نگیر!

ــ از اینایی که گفتی، هیچ کدومو ندارم!

در چشمان سرخ بارانا برقی آمد و رفت! این خوب بود، هنوز جا داشت روی این آدم وقت بگذارد:

@Rooman_nazy

ـ جی‌اف چی؟... اونو داری یا اونم نُچ؟!
دانیال لب باز نکرد! داشت؟... نداشت؟ حالا مهم بود داشتن یا نداشتنش؟! لب‌هایش را بیشتر از قبل به هم فشرد و انگشتانش در جیب‌ها مشت شد که شنید بارانا می‌پرسد "تک‌پری؟" نگاه دانیال از چهرهٔ دختر کنده شد و روی کفش‌های خودش جا گرفت!
ـ به ریختت نمی‌آد کسی رو زیر سر داشته باشی، روراست، منم توقعی ندارم، فقط دم غنیمته، در حد خوش گذروندنِ همین پارتی... می‌رقصی؟
دانیال چشم از کفش‌هایش گرفت. نگاهش با حرکتی آفتاب‌بالانس، سرتاپای دختر را طی کرد و گیر افتاد در دارحلقهٔ نگاه او، به زحمت و همراه با پلک‌زدنی، نگاه درگیرش، پشتک

@Rooman_nazy

وارویی زد و این‌بار حرکت مهتاب‌بالانسی داد به چشمانش تا مجدد به زمین خیره شود و خودش را به باد لعن و نفرین گرفت! همیشه آماده بود تا شاه‌کلید حل مشکلات تارخ شود، این‌بار مشکلات تارخ عجیب به نظرش بامزه می‌رسید و این اصلاً خوب نبود، اصلاً! در همان نگاه کوتاه، بی‌حوصلگی را در چهرهٔ دختر مقابلش به وضوح دیده بود، اما زبانش سر یاری نداشت! دیگر کفر بارانا درآمده بود، این مرد با سماجت در سکوت و سردی رفتارش، داشت حس خوب های شدنش را می‌پراند!

سکوت دانیال عاصی‌اش کرد:

ــ پس اومدی خودتو معرفی کردی که چی؟!

اینو دیگه می‌تونی جواب بدی... یا اینم نع؟!

دانیال چشمانش را چرخاند سمت باغ و محل

@Rooman_nazy

باربیکیو، صدایی صاف کرد و بالاخره جوابی دم‌دستی و مسخره به زبانش رسید:

ــ همین‌طوری! یعنی... فکر کردم یه جورایی تنهایی، گفتم معذب نباشی!

بارانا هم نگاهش را چرخاند سمت باغ، چشمی بین مشتاقان باربیکیو تاب داد که در حال سورچرانی شکم بودند و صادقانه اعتراف کرد:

ــ آره امشب از بدشانسی بدجور تنهام! فقط این رفقای بغلی بهم حال دادن، می‌خوام بعدنا بیشتر باهاشون آشنا بشم...

یک‌دفعه با همان نگاه تو خالی، کُند اما مچگیرانه چشم چرخاند سمت دانیال، نگاه او را غافلگیر کرد و دلخور ادامه داد:

ــ افه کلاست خوب بود، چشممو گرفتی، اما...

(ابروهای دانیال به علامت انتظار بالا رفت) نه

@Rooman_nazy

نمی‌شه! با تو نمی‌شه خوش گذروند!
و راه گرفت برود توی سالن که دانیال سریع جا عوض کرد، دوباره مقابلش قد کشید و گفت:
ــ کجا... کجا؟!... بایست همین بیرون، هوای آزاد که بهتره!
بارانا خیال ادامه نداشت، تا همین‌جا هم زیادی وقتش را برای این مرد گذاشته بود. حالا دیگر به نظرش خوش‌تیپ نبود، جنتلمن حتی!
بیشتر شبیه به مأمورین انتظامی بود تا مهمانان نوروزپارتی‌اشان!
ــ بَری رو باخ! بکش کنار باد بیاد، بیشتر بمونی، حال خوبم می‌پره!
و به شکل اشاره، دستور کنار کشیدن قاطعانه‌اش را برای او صادر کرد، دانیال از جایش جنب نخورد! بارانا کلافه گردنی تاب

@Rooman_nazy

داد، می‌خواست از حجم موهایی که حس می‌کرد توی دست و پایش آمده، خلاص شود! با حرکت تند گردنش رو به شانه، موهایش مثل آبشار مواجِ طلایی که رگه‌های نسکافه‌ای در خود داشت، گرد صورت و سر شانه‌هایش به حرکت درآمد و با صدایی لطیف که قاطعیتی ارتشی‌مآب تویش نشسته بود، اعلام کرد:

ــ نظرم برگشت، حوصله‌تو ندارم، بکش کنار فلفل‌دلمه... می‌خوام برم داخل، تا طلوع آفتاب برقصم، تُف‌تُف‌تُف! نصف وقتم با تو تلف شد، باقیش مال خودمه!

ــ تُف و پُفش چیه؟! همین‌جا برقص، بهتر از اون دخمه‌ست که!

ــ این‌جا صدا کمه، حال نمی‌ده، خوش باشی فلفل دلمه... آدیوس!

@Rooman_nazy

به علامت خداحافظی، سر انگشتان دستش در هوا برای او خم و راست شد و قدم تند کرد سمت سالن! دانیال در کمتر از سه دقیقه تصمیمش را گرفت، حداقل بایستی کشیکش را می کشید، این کار که دیگر از دستش ساخته بود. اگر شِش سال پیش بود و او همان آدم قدیم، بهترین پارتنر و پایه بود برای چنین موجود لجام گسیخته‌ای که حتی نمی‌دانست آن جمع به ظاهر صمیمی و با حال، چه به روزش آورده‌اند! اما این روزها با آن روزهایش غریبه بود و دورتر از حد تصورش! همان سه دقیقه تعلل برای دنبال کردن بارانا، کافی بود تا وقتی پا به سالن گذاشت، با چشمانی گشاد، شاهد حرکات دختری باشد که در تقلا بود میکروفون را از چنگ مجری بزم نوروزپارتی

@Rooman_nazy

خارج کند. قدم تند کرد تا او را از دم و دستگاه‌های الکترونیک دور نگه دارد! همزمان با رامین چشم به چشم شد. پوزخندی کنج لب او نشسته بود و داشت تقلایش برای کنار کشیدن بارانا از میکروفون و دستگاه پرکاشن و میکسر و دیگر ادوات موسیقیایی را با اشتیاق دنبال می‌کرد. چشم از او دزدید، حالا وقت مچ انداختن نگاهش با حریف نالایقی در حد این مردک نبود! بالاخره موفق شد بارانا را از دم و دستگاه ادوات موسیقی دور کند! بارانا با آرنج گذاشت توی پهلویش و شاکی شد:

ــ ولم کن فلفل‌دلمه!... بذار حرفمو بزنم!

ــ خب همین‌جا بگو، با میکروفون چی کار داری؟!

ــ بدون میکروفون نمی‌شه... باید توی

@Rooman_nazy

میکروفون بگم که همه بشنون! هممممه!
دانیال بر اساس تجربه می‌دانست حالا که ذهن دختر روی به چنگ آوردن میکروفون قفل کرده، محال است از خیرش بگذرد، باید خودش دست به کار می‌شد. دستی مقابل او تکان داد تا به آرامش دعوتش کند:
ــ صبر کن، صبر کن، الان برات می‌آرم!
ــ هدستِشو می‌خوام... باید قشنگ بشینه جلوی دهنم، همه بشنون.
دانیال با اشارهٔ سر و دست به او حالی کرد هر چه او بخواهد همان است و با چند گام بلند خودش را رساند به یار کمکی دیجی، به نظرش برای مذاکره انتخاب مناسب‌تری بود تا جوانی که بارانا سر وقتش رفته بود. سر بیخ گوش او گذاشت و دوستانه اما دستپاچه از او کمک

@Rooman_nazy

گرفت:
ــ یه میکروفون فرمالیته دم دست دارین؟!
ترجیحاً هدستی که از پورت خارج باشه و حتی صدا از توش درنیاد. حال دوستم زیاد خوب نیست، تو فضاست الان، خودشم نمی‌فهمه چه بلایی سرش اومده!... این‌طوری برنامه‌تونم به هم نمی‌ریزه!
و با چشم به بارانا اشاره زد. پسر جوان فوری منظور او را گرفت، کوتاه از قیمت بالای وسایلشان حرف به میان آورد که دانیال حرفش را قاپید و گفت:
ــ درجا می‌خرمش که خیالتون راحت باشه!
جوان کنار گوش همکارش که مشغول بود تا لیستش را با بهترین اجرا پخش کند، پچ زد و کمی بعد، هدستی دست دانیال بود و در

@Rooman_nazy

ازایش مبلغی داشت می‌رفت در جیب یکی از اعضای گروه موزیک!
دانیال خودش را به بارانا رساند که داشت به شکل یک‌پا دوپا ورجه‌ورجه می کرد، همچنان منتظر هدست بود و بی‌قراری‌اش برای رسیدن به همین درخواستش بود! دانیال هدست بی‌سیم را که شبیه به تلی روی سر قرار می گرفت، روی موهای بارانا گذاشت و در شلوغی حجم صدای موزیک پاپی که پخش می‌شد، سرش را جلو برد و بلند و رسا به بارانا خبر داد:
ــ اینم هدست، هر چی دوست داری بخون!
بارانا راضی از همراهی او، پلک برهم گذاشت و لبخندی روی لب نشاند و به محض باز کردن پلک‌هایش، دستش را دور میکروفون ظریف

@Rooman_nazy

هدست گرفت، مبادا صدایش پخش شود و با صدای خفه‌ای خبر داد:

ــ نمی‌خوام بخونم که... حرف دارم با اینااا... با همه... همهٔ دنیا...!

چشمانش را ریز کرد، از درز باریک پلک‌هایش مهمانان پارتی را از نظر گذراند و سر انگشت اشاره‌اش، با دور کندی، جمعیت را نشان داد:

ــ می‌خوام یه چیزی بگم همه بشنون، حتی اونی که نمی‌دونم کیه!

دانیال با کف دست عرق از پیشانی‌اش گرفت. در عمرش حتی مقابل تارخ، این‌طور کوتاه نیامده بود! "**بچه که زدن نداشت!**" دخترک آن‌قدر معصوم و بی‌تجربه بود که حتی شک هم نبرده بود این بداقبالی و حال نامتعارف از کجا نصیبش شده است، بچه‌ای بود جنجالی و

@Rooman_nazy

پرحاشیه (!) با دلسوزی سری برایش جنباند و حمایتش کرد:

ــ باشه! بگو... الان هر چی بگی به گوش اونی که می‌خوای می‌رسه... امتحان کن!

ــ بِیبی! تو واقعاً سینیور با کلاسی هستی!

لپ دانیال را چنان لای دو انگشت باریکش محکم کشید که برق سه فاز از سر جوان بی‌چاره پرید! بعد دست دیگرش را از دور میکروفون هدست برداشت، چشمی چرخاند بین جمعیت مواج روی پیست و با صدایی بلند که البته در شلوغی موزیک و هیاهوی جمع، جز خودش و دانیال به گوش احدالناسی نمی‌رسید، فریاد کشید:

ــ از همین جا می‌خوام به نیمهٔ گم شدهٔ خودم اعلام کنم، به گم شدنت ادامه بده عوضی...

@Rooman_nazy

من فعلاً سرم گرمه و داره بهم خوش
می‌گذره... خیلی خوش می‌گذره! پس مزاحمم
نشووو...!
بعد راضی از موفقیت در مأموریتش، هدست را
بهتر از قبل روی سرش میزان کرد و طوری که
انگار می‌خواهد صدایش به همهٔ مهمانان
برسد، مقابل میکروفون هدست از دانیال
پرسید:
ــ هنوزم نمی‌رقصی؟!
دانیال که تازه خودش را در مقابل آن لپ
کشیدن غافلگیرانه جمع و جور کرده بود،
اخمی بست تنگ ابروهایش، چانه‌ای بالا داد
که یعنی، "نه!" نگاه بارانا داشت رویش ریز
می‌شد که سریع راه مسالمت در پیش گرفت،
هر چند حتی یک گره از سه از گرهٔ ابروهایش

@Rooman_nazy

باز نشده بود:

ــ یه کم که انرژیت تخلیه شد، خودت بزن بیرون، می‌ریم هواخوری و حتی می‌تونیم از شلوغی دور بشیم و...

ــ نچ... نچ! خودت برو... من می‌خوام بترکونم امشب... آدیوس!

***

ــ عزیزم، مطمئن باش دانیال هواشو داره! نگران چی هستی دیگه؟!

ــ آخه چه‌طوری؟... از کجا خبر داشتی که فرستادی تعقیبش کنه؟!

تارخ قرارشان با دانیال را برایش گفت و در آخر اضافه کرد:

ـ درست همین امشب، تو هم خبرم کردی که می‌ترسی بارانا دیگه برنگرده خونه و کمکت

@Rooman_nazy

کنم! خدا حواسش بهمون هست، باور کن!
دیگر فقط صدای هق‌هق گریه‌های سوزان
دلارام بلند بود! تارخ کنارش نشست، دست
انداخت دور کمر او و گذاشت خودش را تخلیه
کند! می‌دانست در این حال و هوای خراب،
فقط نیاز دارد تکیه‌گاهی امن داشته باشد و در
حال حاضر، نه گوش شنوایی دارد، نه حتی
گنجایش شنیدن دلجویی! چند دقیقهٔ به همین
حال گذشت تا عاقبت دلارام حین جدا کردن
سرش از سینهٔ امن همسرش، دستمال کاغذی
مچاله شده در چنگش را زیر بینی‌اش کشید و با
صدایی شکسته و بریده بریده گفت:
ــ سر نرسه بارانا یه وقت؟... اگه ببینه اینجایی...
تارخ با اخباری که شنیده بود، می‌دانست جایی
که بارانا رفته است، حتی از نیمه شب دیرتر

@Rooman_nazy

برخواهد گشت! اما قصد نداشت دلارام را بیشتر از آن‌چه نگران بود، مضطرب و آشفته‌حال کند!

ــ قبل از غافلگیر شدنمون، دانیال به موقع خبرم می‌ده که وقت بشه من برم و خونه هم از اثر قدم نحسم پاک بشه!

ــ تارخ؟!

ــ جان و دل تارخ، بگو عزیزم!

ــ این‌طوری نگو! قدمت نحس نیست، فقط... فقط...

ــ باشه نیست، تو فقط حرف دلتو بگو، بعدش با هم یه راهی برای حل مشکلمون پیدا می‌کنیم! بگو دلارامم! بگو زندگی تارخ!

ــ نمی‌تونم باهات بمونم، اما این مشکل منه، نه تو! تنها کاری که از تو می‌خوام، اینه که درکم

@Rooman_nazy

کنی، وضعیت حاد زندگیمو، مشکلمو، مردونه قبول کنی... اگه بارانا دست از این لجاجتش بکشه، شاید بعدش فکرم خالی بشه و بتونم به تو، به خودم، به زندگیمونم فکر کنم، به این فکر کنم که پس سهم من و تو از این زندگی چیه! اما حالا با این شرایط... دخترمه، نمی‌خوام دوباره شاهد پرپر شدنش باشم! دیگه طاقتشو ندارم!

ــ چرا دوباره پرپر بشه؟... باید حرف بزنی تا جلوی اتفاقای بدو براش بگیریم عزیزم! تو همه چی رو از من قایم کردی، اما از خودتم قایم کردی؟!... می‌خوای باور کنی که دخترت داره توی شرایط سالمی زندگی می‌کنه؟

ــ می‌دونم توی راه اشتباهیه، دلم از همین می‌لرزه! از لجبازیاش... این که بدتر از بد سر

@Rooman_nazy

راهش باشه، دردمو به تو هم نمی‌تونم بگم تارخ!

ــ چرا عزیزم، چرا آخه؟... دردِ تو، درد منم هست!

ــ بارانا درد منه! نگرانی و مسئولیت آیندهٔ بارانا، رو دوش من سنگینی می کنه! درد تو نیست، چون دختر تو نیست!

ــ دخترم نیست، اما دختر زنیه که وجودش، حضورش، انرژیش، موهاش، چشماش، خندیدنش، شنیدن صداش، شده کل زندگیم! چه‌طور می‌تونم نسبت به آینده‌ش بی‌تفاوت باشم، وقتی می‌دونم با نیستش تو هم نیست می‌شی و با هستش، هستی و می‌مونی برام؟! مسئولیتش روی شونه‌های منم هست، از چی می‌ترسی عزیزم؟... به چی تهدیدت کرده؟!

@Rooman_nazy

دلارام لب به دندان گرفته بود و پلک برهم می‌فشرد!

ــ بگو! چشماتو باز کن و حرف بزن عزیزم، به چی تهدیدت کرده؟!

دلارام در نگاه مضطرب تارخ چشم باز کرد، دیگر سرسختی نشان نداد و دردمندانه گفت:

ــ تهدید به رفتن!... برای همیشه رفتن!

اخمی غلیظ جا خوش کرد در پیشانی تارخ و ناباور پرسید:

ــ کجا بره؟... کجا رو داره بره؟... هر جا بره، آخرش باید برگرده خونه و...

ــ این تجربه رو از سر گذروندم! یه تجربهٔ دو هفته‌ای خیلی تلخ که شب و روز برام نذاشته بود! یادت نمی‌آد، نبایدم یادت بیاد، درسته خیلی دور نیست و مال همین شیش ماه پیشه،

@Rooman_nazy

اما... اون موقعم آبروداری کردم، حرفی نزدم بهت که دارم توی چه آتیشی می‌سوزم، بهانهٔ سفر زنونهٔ کیش آوردم و سر زدن به دوست قدیمیم! اگه اون روزا می‌دیدیم، اگه توی اون فاصله حتی یک ساعت کنارم بودی، دیگه نمی‌تونستم خودداری کنم، همه چی رو بهت لو می‌دادم، مثل همین حالا... اون موقع رفتم خونهٔ دوست قدیمیم، سمیه! دورترین جایی بود که به فکرم رسید، هم ایران بودم، هم از تو دور... همون موقع اون تجربهٔ وحشتناکو از سر گذروندم!

تارخ در سکوت لب به هم فشرد تا صحبت دلارام تمام شد. این زن حتی بی‌قراری‌اش هم با آرامشی همراه بود که خواسته و ناخواسته به تار و پود وجود تارخ، بافته می‌شد و پرقدرتش

@Rooman_nazy

می کرد! مثل آینه‌ای تمام‌نما، آرامشی را که از او می گرفت، می‌توانست تا ابد خرج خود او کند!
حین نوازش دست دلارام او هم اعتراف کرد:
ــ همون موقع حدس زده بودم داری از من دوری می کنی، چند بارم ازت پرسیدم "چی شده؟!" اما هر بار یه طوری دست به سرم کردی! فکر کردم باز بارانا دچار بحران روحی شده، قبول کردم و کوتاه اومدم! اون دو هفته چه خبر بوده دلارام که بارانا حتی سر کلاسای آموزشیش حاضر نشده بود؟! یعنی با تو نبوده توی اون سفر؟!
سر دلارام به چپ و راست چرخید، اشک باز از چشمانش شره کرد:
ــ امروزم با حال بدی از خونه زد بیرون! با گربهٔ خیابونی بهتر از من می‌تونه ارتباط برقرار کنه!

@Rooman_nazy

جای من، با اون درددل می کنه، من بچه‌مو از خودم دور کردم و انداختمش توی جهنم! حالا حق داره که بهشتم با من نخواد! تارخ، اگه دیگر برنگرده خونه چی؟... کجا بگردم پیداش کنم توی این شهر کثیف و پر از کفتار؟!

***

سهند با اصرار لیوانی را چپاند لابه‌لای انگشتان مشت شدهٔ دانیال:

ــ بگیر دیگه، آبه، آب! یه قلُپ بخور... رنگت یه پارچه خون شده!

دانیال با اکراه لیوان را زیر بینی‌اش نگه داشت و نفس عمیقی گرفت، مبادا چیزی قاطی آب باشد! همین را کم داشت که خودش هم از حال عادی خارج شود. تا خیالش راحت شد، لاجرعه آب خنک را سر کشید و لیوان را

@Rooman_nazy

برگرداند به سهند. کلافه هوای سینه‌اش را بیرون فرستاد و غرید:

ـ کفرمو درآورده! نیم‌وجب بچه‌ست... به خدا بچه‌ست، این‌قدر بچه که تازه فکر کرده چه گلی به سرش کاشتن! آخه این دختر با این همه بی‌تجربگی و سادگی، این‌جا چه غلطی می‌کنه؟!

@Rooman_nazy

و دیگر معطل نماند! سرگرم درآوردن کتش شد. سهند دست به مخالفت گذاشت، از پایه با نظر دانیال مخالف بود:

ــ فتنه‌ایه این دختر، خدا ازش برگشته!

(خمیازه‌ای کشید) سر شبشونه انگار، تمومشم نمی‌کنن! تازه چراغا رو کم‌نور کردن و تریپ...

کت دانیال که افتاد روی دستش، برق سه فاز از سر سهند پرید، حرف خودش را برید و تند پرسید "کجا؟!" همزمان بازوی دانیال را کشید تا مانع رفتن او شود. دانیال عاصی رو گرداند و سرش تشر رفت:

ــ ولم کن، لااقل خود بی‌غیرتم برم وسط! دلم برای مادرش می‌سوزه، نیم ساعت پیش تارخ زنگ زد، گفت از سر شب تا حالا ده فصل گریه کرده از اضطراب این که یه وقت دختر

@Rooman_nazy

ورپریده‌ش، ورنپره! تا تونسته برای مادر
بدبختش اُلدرم بُلدرم کرده، بعدم از خونه زده
بیرون! بنده خدا حتی مطمئن نیست امشب
دختره قصد داره که برگرده خونه یا نه، به تارخ
خبر داده برسه به دادش! باید خودم برم
وسط...
ــ بری چی کار کنی، مگه حال خودشه که
پسش بربیای؟!
ــ من که حال خودمم! بی‌شرفا دارن
سوءاستفاده می کنن از منگیش! ول کن دیگه
سهند، وگرنه می‌زنم لت و پارت می کنم‌ها!
ــ از همین می‌ترسم، آخه کتتم درآوردی، نری
وسط همه چی رو بریزی به هم... خوش
سابقه‌م هستی آخه!
ــ قرار بود همچین غلطی کنم تا حالا کرده

@Rooman_nazy

ورپریده‌ش، ورنپره! تا تونسته برای مادر
بدبختش اُلدرم بُلدرم کرده، بعدم از خونه زده
بیرون! بنده خدا حتی مطمئن نیست امشب
دختره قصد داره که برگرده خونه یا نه، به تارخ
خبر داده برسه به دادش! باید خودم برم
وسط...
ــ بری چی کار کنی، مگه حال خودشه که
پسش بربیای؟!
ــ من که حال خودمم! بی‌شرفا دارن
سوءاستفاده می کنن از منگیش! ول کن دیگه
سهند، وگرنه می‌زنم لت و پارت می کنم‌ها!
ــ از همین می‌ترسم، آخه کتتم درآوردی، نری
وسط همه چی رو بریزی به هم... خوش
سابقه‌م هستی آخه!
ــ قرار بود همچین غلطی کنم تا حالا کرده

@Rooman_nazy

بودم، اون مرتیکه شارلاتان یه گوشه ایستاده،
اما حواسش به هر کی و هر چی بگی هست!
دنبال دردسر نیستم، لااقل نه این وقت شب،
اونم با حال خراب و آشفته‌ای که تارخ و
خانمش دارن! ول کن دستمو، جان تارخ بی‌سر
و صدا فیصله می‌دم قضیه رو... ول کن تا
چونه‌تو مرخص نکردم...
ــ باشه! برو... اما... نه فقط این دختره،
باقیشونم یه مشت بچه‌ن!
و شنید دانیال می گوید "انگلن، نه بچه!" و قدم
تند کرد سمت پیست. جوانان گیج و منگ را
یکی‌یکی از سر راهش پس زد تا بالاخره رسید
به بارانا! جوانکی جای حرکات موزون مقابل او
شلنگ و تخته می‌انداخت، حرکاتی بود در حد
شکلک درآوردن! دست انداخت زیر بازوی

@Rooman_nazy

جوانک و همزمان که کنار گوش او می‌غرید "بکش کنار جوجه!" مثل پر کاهی پرتش کرد کناری! جوانک تلوتلویی خورد و چرندی هم پراند، اما انگار در حال رخوت و سستی هم فهمیده بود، جای عرض اندامی ندارد. نگاهش که به دانیال افتاد، دست و پایش را جمع کرد و برای تصاحب بارانا دیگر مصر نشد، فلنگ را بست و رفت سمت دیگرِ پیست و به آنی لابه‌لای جمعیت مواج اطرافشان گم شد. ذهن بارانا جدا از زمان و مکان، سوار ابرها بود، باز نیم‌چرخی به تنش داد که این‌بار جای جوانک، دانیال را مثل کوهی مقابل خود دید، راست قامت و پرصلابت! کف دستش را به علامت تشویق نرم کوبید به سینهٔ تخت و پهن دانیال که دیگر کتی تن نداشت، طوری که انگار صد

@Rooman_nazy

سال است می‌شناسدش! سرخوش خندید و توی میکروفون هدستی که با اصرار رویش قفل کرده بود، مبادا از سرش جدا شود، بلند اعلام کرد:

ــ بِیبی... بایدم می‌اومدی، چون تو یه سینیور با کلاسی! دیدی به نیمهٔ گمشده‌م گفتم بره گم بشه؟! چون نمی‌خوام با اون عوضی باشم! می‌دونستم زود می‌آی که پارتنر سینیوریتا بشی، نه دزدکی‌ها، می‌خوام همه ببینن! به موقعم اومدی، موزیک لایت... تان... گو... گُ... دانیال دندانی برهم سایید که اگر محیط را هیاهوی سرسام‌آور موزیک برنداشته بود، صدای سایش دندان‌هایش شبیه به قیژِ کشیدن قلم خوش‌نویسی بر کاغذ، در گوش اطرافیانش اِکو می‌شد. در دل خودش را به باد

@Rooman_nazy

لعن و نفرین گرفته بود، اما زبانش نرم بود، بلکه به زبان خوش اگرچه صدایی رگه انداخته از خشم، کنار گوش دختر بگوید:

ــ بسه دیگه! باقی خوش گذرونی امشبتو بذار برای بعد سینیوریتا!

چشمان سرخ دختر بدون حرکت عادی مردمک‌هایش، چسبید به نگاه او و گفت:

ــ رو ابرام دنی... الان هزارپایی‌ام... نه... نه، سی‌هزارپایی‌ام!

ــ آخ خدا!... دخترک نادون! تو کم‌تجربه‌ای که فریب خوردی! منِ چلمن و باتجربه رو بگو که چرا بازم دیر رسیدم!... بازم!

صدای آخ گفتنش پر بود از عذاب وجدان! آمد از خود جدایش کند، تقلایش بی‌فایده بود!

موزیک عوض شد با کلامی قاطعانه:

@Rooman_nazy

"نگاهم کن..."

با وجود صدای بلند موزیک لایت، صدای نرم و کشدار بارانا که همچنان به خیال خودش داشت در میکروفون می‌خواند، با خواننده هم‌صدایی کرد و دست‌های دانیال را از تقلا انداخت:

دنیاامی، تو مث نفس می‌مونی هر جا همرامی
می‌دونی تموم زندگیمی دنیامی
دیگه چی بگم بمونی و نری

دانیال بی‌تجربه نبود! تا دلش می‌خواست، آن‌سوی مرزها و برای سالیان متوالی جوانی کرده بود، بی‌قید و شرط، از هر رنگ و بویی که بگویی! می‌دانست حال دخترک عادی نیست و جنس مصرفی‌اش از نوعی بوده که عمیقش کرده است و احتمالاً حالا دارد نُت به نُت

@Rooman_nazy

موزیک را در سرش با جزئیات می‌شنود و حلاجی می کند و حرف به حرف کلام خواننده برایش دنیایی سحرانگیز ساخته است! "سیگار خارجی مرغوب؟!"... باید آن سه جوان ملعونِ و از خدا بی‌خبر را زیر مشت‌هایش له می کرد که این طفل معصوم را سر کار گذاشته بودند! نگاه سرخ بارانا چسب شده بود به صورت دانیال، تا دهان باز کرد حرفی بزند، سرانگشتان دختر دهان او را مُهر و موم کرد:

شاید شد، شاید موندی و دوباره هرچی باید شد

نگو هیچی رو به راه نمی‌شه شاید شد

دیگه چی بگم بمونی و نری

کار از کار گذشته بود! نباید می گذاشت کنترل اوضاع از دستش خارج شود که با تعللش...

@Rooman_nazy

ترس از جاذبهٔ وحشی و گریزناپذیر
دخترخواندهٔ تارخ، وادارش کرد حین حرکت
ملایم پاها و حفظ فاصله با دخترک، فقط
همراهی‌اش کند، با پلک‌هایی فرو افتاده و
نگاهی فراری از چشمانی که قفل صورتش بود
و باز کلماتی که همزمان با صدای موسیقی،
زبان سنگین و کشدار بارانا را گویا کرده بود و پر
از حس:
نگاهم کن، یه نگاه تو می‌تونه زندگیم باشه
تو که بودنت می‌تونه دلخوشیم باشه
بذار حس کنم همیشه دارمت
دانیال آب دهانش را به سختیِ بلعیدن
قلوه‌سنگی فرو داد و پلک‌هایش بالا آمد، بارانا
همچنان قفل چشمان او بود و لب می‌زد:
نگاهم کن، بذار زندگی دوباره با تو برگرده

@Rooman_nazy

ببین عشقمون روزای سختو طی کرده
بذار حس کنم همیشه دارمت

ــ بارانا؟! بریم دیگه، بیرون هوای آزاد می‌خوری، می‌رسونمت یه جای امن و...

مردمک چشمان بارانا را انگار توی حدقهٔ چشمان طرح آهویی‌اش، میخ کرده بودند که کوچک‌ترین تکانی نداشت، مات بود، مات و بی‌حرکت... و هوشیاری‌اش، روی نقطهٔ مرزی! حرکاتش کم‌کم بیش از حد متعارف، کُند و پر رخوت شده بود! برای ایستادن، کمک لازم داشت! سرش سنگین بود و توان نگه داشتن این سر سنگین را روی گردن باریکش نداشت! با صدایی که از شدت خواب‌آلودگی، دیگر به گوش دانیال هم به سختی می‌رسید، باز همراه موزیک زمزمه کرد:

@Rooman_nazy

دیگه داره بد می‌شه، ولی من نمی‌خوام از تو
یک قدم دور شم
بخوامم نمی‌شه جز تو با کسی جور شم
دیگه چی بگم بمونی و نری

تا دانیال تقلایی کرد فاصله‌ای بینشان بیندازد، بارانا بدون مقاومت، سرش را عقب کشید، باز چشم دوخت به او:

توی دلم آتیشه، نمی‌خوام بدونی حالمو تو این روزا
کسی چی می‌دونه از یه آدمِ تنها
دیگه چی بگم بمونی و نری

بارانا به خیال خود، دست به کار شده بود تا همراهش را تحت فرمان چشمانش بگیرد!

نگاهم کن، یه نگاه تو می‌تونه زندگیم باشه
تو که بودنت می‌تونه دلخوشیم باشه

@Rooman_nazy

بذار حس کنم همیشه دارمت

***

دلارام عجولانه در اتاق را برای دانیال باز باز کرد و خودش از سر راه او کنار کشید. تارخ چند قدمی عقب‌تر در سکوت ایستاده بود و به تکاپوی دلارام و دانیال نگاه می‌کرد. دانیال با احتیاط زانو بر تخت تک‌نفره و دخترانهٔ بارانا تکیه داد و تن او را آهسته روی تشک گذاشت و سعی کرد با کمترین حرکت ممکن دستش را از زیر تن او آزاد کند. هنوز زانو بر تخت داشت، سنگینی‌اش را به پای دیگر تحمیل کرد که ستون شده بود کنار تخت تا از تخت جدا شود که بارانا با چشمانی بسته و انگشتانی بی‌رمق دستش را چسبید و لب‌هایش بی‌صدا تکان خورد. دانیال شرمنده سری به عقب چرخاند.

@Rooman_nazy

حالا دیگر مثل چند ساعت پیش نبود، می‌دانست زیر نگاه دلارام و چشمان هوشمند تارخ قرار دارند. سعی کرد دستش را نرم از چنگ بارانا رها کند که صدای ناله‌مانند دختر مانع شد. تمام حجم شنوایی‌اش را کار گرفت، بلکه بفهمد چه می گوید، اما هیچ نمی‌شنید! لب زدن‌های بارانا بی‌مفهوم بود و صدای قابل شنیدنی از دهانش خارج نمی‌شد. دلارام آمد جلو برود که تارخ نگذاشت، شانه‌های دلارام را چسبید و زیر گوشش پچ زد:

ــ چیزی نگو، اگه یادش بیاد با حال بدی از خونه بیرون زده، ممکنه دوباره گیر بده به رفتن و فرار از خونه، اوضاعو وخیم‌تر نکن!

و با حرکت سر به دانیال نشان داد خودش ببیند دختر چه می‌خواهد و دلارام را از درگاه

@Rooman_nazy

اتاق کنار کشید. به موقع بود حرکتش، بارانا چشم باز کرده بود و از لای چشمان خمارش دور تا دور اتاقش را می‌پایید. به نظر ترسیده می‌رسید! دیگر دست دانیال را هم رها کرده بود، انگار با دیدن اتاق خودش، اتمسفر حال و هوای خوشش با حال ناخوش اتاقش جا عوض کرده بود. با تنی لَخت و بی‌رمق از روی تخت نیمه‌خیز شد و به زحمت لب جنباند، این‌بار با صدایی لرزان و نامتعادل:

ــ نور... اذیتم... می کنه!

چشمانش ریز شده بود، دستش را با حالی پر از رخوت به پیشانی چسباند و سرش دوباره ول شد روی بالش. دانیال از تخت فاصله گرفت، نگاهش افتاد به کلید آباژور، کلید را زد و دیگر نوری در اتاق نبود، جز نوری که از هال به اتاق

@Rooman_nazy

می‌تابید. بارانا نفسی گرفت و باز لای چشمانش را باز کرد و دوباره لب جنباند:

ــ دارم می‌سوزم! چه‌قدر داغه این جا!

دانیال قدم برداشت سمت در قدی تراس و گفت:

ــ لای پنجره رو برات باز می‌ذارم، هوای خنک...

ــ نع! دزد... می‌آد... می‌ترسم!

دانیال مستأصل برگشت و باز نگاه گیج و منگش را داد به در اتاق! تارخ داشت با سر به او علامت می‌داد دختر را وادار به خوابیدن کند.

دانیال از خیر باز کردن در تراس گذشت و برگشت کنار تخت او:

ــ هوای اتاقت خوبه... به چیزی فکر نکن و فقط سعی کن بخوابی!

@Rooman_nazy

ـ منو... بدزد و ببر... یه جا که عنکبوت سمی... پیدام نکنه...

***

@Rooman_nazy

۴

دانیال از پشت میزش نیم‌خیز شد و با حالی دگرگون و غریب به تارخ پرخاش کرد:

ــ چه‌کار کنم؟!... خل شدی تو؟!

تارخ لم داده بود روی مبل راحت دفتر او! بدون تکان خوردن از جایش، خونسرد فقط دستی برای خواهرزاده‌اش بلند کرد و گفت:

ــ بهترین راهی که به نظرم رسیده، همینه!

ــ خداتو شکر! خودت می‌فهمی چی می‌خوای؟... این فکرت احمقانه‌ست، بریزش دور!

ــ ساده نیست و ریسکشم بالاست، ولی در حال حاضر بهترین راهه!

دانیال پوشه‌ای از روی میز کارش برداشت و شروع کرد به باد زدن خودش و در همان بین با

@Rooman_nazy

جدیت سری به مخالفت جنباند:
ــ دیگه حتی حرفشم نزن!
ــ یه عمر ادعا داشتی شاه‌کلید حل مشکلاتمی!
چی شد پس؟
ــ دختره توی حال توهمی و سیر و سلوک
موادی که زده بود، یه چیزی پروند، مادرشم
خل شده که به پیشنهاد تو رضایت داده؟! تو
هم بدتر از اون دوتا عقلتو از دست دادی؟!
گفتم چموش، دیگه نه این‌قدر!
ــ با رخساره صحبت می‌کنیم، روی اون بیشتر
از تو حساب کردم!
ــ تارخ، به ریخت من می‌آد دزد باشم یا به
ریخت آبجیت؟!
ــ صبر کن، حرف از دزدیدن نیست، پناه دادنه،
نظرت چیه؟!

@Rooman_nazy

ـ این خودت، اون خانمت، اونم دخترخوندهٔ خلاف و پپه‌ت که فرق اون زهرماری که دستش دادن، با سیگار مرغوب خارجی، نمی‌فهمه! قبل از اون زهرماری هم توهمش بالا بود... تخیلاتیه در حد یه بچهٔ خردسال که فکر می‌کنه خیلی هنر کرده تاتی‌تاتی راه رفته! نگو داره از پشت‌بوم پرت می‌شه پایین و خودش نمی‌دونه! امکان نداره زیر بارِ همچین مسئولیت سنگینی برم، امکان نداره! بحثم نکن باهام... من دیگه نیستم!... درِ این قضیه رو ببند، می‌فهمی؟... ببند!

***

پا روی پا انداخته بود با ساعدهایی در هم گره خورده بر سینه و در سکوتی کشدار چشم از تصویر تلویزیون برنمی‌داشت. به ندرت سر

@Rooman_nazy

ظهر در خانه پیدایش می‌شد، حتی روزهای
تعطیل! این هم باز صدقه‌سری دایی جانش
پیشکش روانش شده بود تا شاهد صحنه‌ای
باشد که احوالات روحی‌اش را به هم می‌ریخت!
پدرش روی صندلی چرخ‌دار برقی‌اش نشسته
بود و بی‌توجه به حضور او چشم از تصویر
تلویزیون برنمی‌داشت. همه می‌دانستند که
توان راه رفتن دارد، اما به قدری در انجام
حرکات فیزیکی بی‌انگیزه بود و از اندامش کار
نمی‌کشید که کم‌کم این صندلی شده بود
بخشی از جسم بی‌تحرک پدرش، هوشنگ
مرعشی! مردی که زمانی قدم‌هایش زمین زیر
پای هر جنبنده‌ای را می‌لرزاند، صلابت
صدایش زبان هم‌صحبتش را به کام
می‌دوخت، نفوذ نگاهش، در سرب سخت هم

@Rooman_nazy

اثر می کرد، حالا مثل تکه گوشتی بی‌مصرف از صبح تا شب روی این صندلی میخ می‌شد و به ندرت صدایش را می‌شنیدند، آن هم برای رفع حوائج روزانه، آن‌قدری که نمیرد! بماند و زجر بکشد، خودش می‌خواست زجر بکشد؛ آخرین جملاتی بود که به دکتر روان‌پزشکش گفته بود. این که دوست دارد زنده بماند و زجر بکشد و تاوان پس بدهد! صدای رخساره، از حال ناخوش بیرونش کشید:

ــ هوشنگ؟... صدای تلویزیونو چرا این‌قدر بلند... دانیال؟ تویی؟!... کی اومدی مادر؟! نفهمیدم چه‌طور سلام نمازمو به تشهدش دوختم از بس صدا بلند بود!

از جا بلند شد، با ریموت صدای تلویزیون را کم کرد و جواب داد:

@Rooman_nazy

ـ گفتم جای من و بابا که حرفی برای گفتن نداریم، این جعبهٔ جادویی حال و هوای خونه رو عوض کنه!

مادرش چادرنماز و سربند را از سرش برداشت و مطابق معمول که از سلام نکردن او دلگیر می‌شد، به طعنه گفت:

ـ علیک سلام، حال شما خوبه؟!

ـ اگه داداشت بذاره!

رخساره چشمی برایش گرد کرد:

ـ توبه!... از کی تا حالا بین شما دوتا شکرآب شده؟... تا بوده که یه جون در دو قالب بودید، حالا شد داداشِ من؟!

و حین تا زدن سربند و چادرنماز، راه گرفت توی اتاق خوابش تا سجاده‌اش را جمع کند!

دانیال دنبالش رفت و حق به جانب توجیه کرد:

@Rooman_nazy

ـ اگه برات تعریف کنم چی توی سرشه، خودتم شاکی می‌شی!

رخساره چادر را لای سجاده بقچه‌پیچ کرد، گذاشت کنج همیشگی و دانیال مصرتر از قبل پرسید:

ـ نمی‌خوای بدونی ماجرا چیه که این وقت روز اومدم خونه؟... که داداشت چه خوابی برامون دیده؟!

رخساره بدون نشان دادن اشتیاقی برای شنیدن موضوع، مقابل آینهٔ اتاق دستی به سر و رویش کشید تا سامانی به موهایش دهد و بالاخره چشم از آینه گرفت، برگشت از اتاقش بیرون بزند و در همان بین گفت:

ـ بیا تو آشپزخونه، یه امروز که زود اومدی ناهارو با هم بخوریم، حرفتم بگو، ببینم چه

@Rooman_nazy

خوابی دیده و تعبیرش چیه!
دانیال قدمی چپ گذاشت که سد راه مادرش شود و با چشمانی که مسلح بود و آمادهٔ شکار، از میان قاب در جواب داد:
ــ برای ناهار خوردن نیومدم!
رخساره از کنار او عبور کرد و دانیال مثل فرفره روی پاشنهٔ پا چرخید و باز دنبالش راهی شد.
قدم به آشپزخانه گذاشته بودند که پنجهٔ دانیال قلاب شد دور بازوی مادرش:
ــ منو نگاه... می گم منو نگاه!
رخساره ناچار رو برگرداند، نیم‌نگاهی به قد و بالای رشید پسرش انداخت و سریع چشم از او دزدید و نگاهش را دوخت به سبد سبزی‌های تازه و شسته شده کنار سینک.
ــ نگو زودتر با تو حرفاشو زده... زده مامان؟!

@Rooman_nazy

رخساره تکانی به بازویش داد و بدون چشم چرخاندن سمت دانیال انکار کرد:

ــ نه مادر، چی گفته باشه مثلاً؟!... فکرایی می‌کنی‌ها!

ــ مامان؟... تو چشام نگاه کن و راستشو بگو!

حالا دیگر هر دو بازوی مادرش را به نرمی در چنگ داشت تا او را وادار به رو در رو شدن با خودش کند! رخساره چشمی در صورت سرخوردهٔ پسرش چرخاند و با اکراه اعتراف کرد:

ــ توبه!... خب، یه چیزایی گفته، ولی من گفتم هر چی دانیال بگه!

دانیال بازوهای او را رها کرد و از مادرش فاصله گرفت. آشپزخانهٔ اُپن، دو ورودی داشت، یکی از سمت اتاق تلویزیون و دیگری از سمت سالن و

@Rooman_nazy

اتاق‌خواب‌ها! دانیال رفت طرف قاب کناف
کاری شده‌ای که به اتاق تلویزیون راه داشت و
زیر لبی تکرار کرد "که هرچی دانیال بگه!"
رخساره هنوز پنهان کاری می کرد. دست‌ها را
زیر شیر آب گرفت:
ــ آره دیگه، شک داری؟!
دانیال حینی که از سرشانه و کجکی به قاب
پیش ساختهٔ گچی یله می‌داد، چشمش
چسبید به مادرش، سرتاپا براندازش کرد و
برای اطمینان خاطر، بدون چشم گرفتن از او،
پرسید:
ــ داری برام فیلم بازی می کنی، مگه نه؟!
گوشام مخملی نیست!
رخساره از ابتدا می‌دانست نمی‌تواند حتی برای
مدتی کوتاه او را فریب دهد، اما سیاست

@Rooman_nazy

تلفیقی مادرانه خواهرانه‌اش نمی‌گذاشت سریع بند را آب دهد. از گوشهٔ چشم دانیال را در میدان دید داشت و حین زیر و رو کردن سبزی‌ها و پر کردن سبدی برای تزئین میز ناهارشان، بالاخره دست از نمایش نه چندان موفقش برداشت:

ــ والاه توبه مادر! تو رو نمی‌شه گول زد، فقط...

ــ پاش بیفته، همه‌مونو به تارخ می‌فروشی! درسته؟!

رخساره سبد را روی میز گذاشت، سرگرم چیدن سه بشقاب روی میز، بدون کتمان کاری جواب داد:

ــ خودتم همهٔ سختیا رو به جون می‌خری برای رفاه تارخ، خرید و فروشمون یربه‌یر! دیگه شکایتت بابت چیه؟!

@Rooman_nazy

بعد یکی دو قدمی رفت سمت دانیال، از کنار بازوی او، سر کشید توی اتاق تلویزیون و همسرش را خبر کرد:

ــ هوشنگ، صندلیتو راه بنداز بیا آشپزخونه، دورهمی ناهار بخوریم!

گفته و نگفته پس کشید توی آشپزخانه و وانمود کرد سخت گرفتار چیدن میز ناهار است. دانیال صدایش را بالا برد تا از همان جایی که ایستاده، صدا به گوش پدرش برسد:

ــ وقت ناهار نشده، منم برای خوردن نیومدم! تلویزیون تماشا کنید!

پستش را ترک کرد و قدم برداشت سمت مادرش، بازوی او را گرفت تا نگاهش را به خود بکشد:

ــ اومدم دو کلام باهات حرف بزنم، شاید رأی

@Rooman_nazy

تارخ رو بزنی، بابا رو قاطی موضوع می کنی که چی بشه؟!
رخساره شاکی و دلتنگ از اوضاع زندگی‌اش، جواب داد:
ـ نیست خیلی بها می‌ده؟ اصلاً گوش می‌ده چی می گیم و نمی گیم؟
ـ شنواییش که عیبی نکرده مامان! براش مهم نیست که واکنشی نشون نمی‌ده، وگرنه برای خوردن و خوابیدن که خوب حرف شنوئه!
زبونش به موقعش خوب کار می کنه، خووووب!
رخساره خودش را از چنگ و نگاه مواخذه گر پسرش خلاص کرد، سرگرم کار شد و گفت:
ـ خب پس دیگه حرفت چیه؟
جیلینگ جیلینگ چیدن قاشق و چنگال توی بشقاب‌های آرکوپال قاطی صدای دانیال شد:

@Rooman_nazy

ـ ترجیح می‌دم صحبتمون بین خودمون دوتا بمونه!
ـ خب؟... بگو، می‌شنوم!
دانیال مصرتر خودش را کشید توی صورت مادرش که داشت می‌رفت سراغ لیوان‌های آب‌چکان، مقابلش با تنش سدی قطور ساخت تا نگاه و توجه او را به خود جلب کند:
ـ دو دیقه دست از چیدمان میز ناهارت بردار، ببین من چی می گم!
رخساره برای چشم به چشم شدن با پسرش، به ناچار کمی سرش را بالا گرفت "چی می گی؟!"
ـ با تارخ مخالفت کن! بگو زیر بار این کار نمی‌ری!
ـ تو چرا مخالفت نکردی؟!... خرت پیشش

@Rooman_nazy

می‌ره، حتی بیشتر از من!
ـ فعلاً که خرم توی گل گیر کرده، از جاش تکون نمی‌خوره، چشم امیدم به تو بود که منصرفش کنی! این کار درست نیست حاج خانم!
هر وقت مقابل غریبه‌ای می‌خواست از مادرش حرفی بزند، حاج خانم خطابش می‌کرد، علاوه بر آن، وقتی صحبتی جدی با او داشت! حالا حاج خانم صدایش کرده بود تا حساب کار دست مادرش بیاید! رخساره اما مقاومت می‌کرد:
ـ چه کاری درست نیست؟!... پیر شده، هنوز آلاخون والاخونه! باید یه فکری برای زندگیش کنه یا نه؟!
ـ می‌دونی اگه دختره بفهمه ما کی هستیم،

@Rooman_nazy

چیا ممکنه پیش بیاد؟!

رخساره خسته از یک به دو با دانیال، قدمی عقب برداشت، یکی از صندلی‌های پشت میز را پس کشید، تنش را روی آن انداخت و گفت:

ــ تو بگو!... تو بگو ممکنه چی پیش بیاد؟!

دانیال راضی از فرصت پیش آمده که مادرش بالاخره دست از فرار به بهانهٔ چیدن میز برداشته بود، صندلی مقابل او را پیش کشید و نشست، تنش را روی میز جلو کشید تا عمق فاجعه را به او نشان دهد:

ــ مثل این می‌مونه که یه نارنجک بذاریم توی دست تارخ تا با کوچک‌ترین اشتباهِ خودش یا ما، هم خودش، هم زندگی مشترکش بره هوا! اینو دارم بهت اخطار می‌دم مامان، جدیش بگیر... خواهش می کنم!

@Rooman_nazy

ـ من یکی که دل نه گفتن به تارخ رو ندارم!
نمی‌خوای کمکش کنی، خودت می‌دونی! برو تو روش بایست بگو نه، هم خودتو خلاص کن، هم منو!
ـ شما نبودی این همه مخالف بودی با ازدواج تارخ و دلارام خانم؟!
ـ معلومه که مخالف بودم!
دست گذاشت روی دست‌های مادرش که روی میز گذاشته بودشان و از اضطراب داشتند به هم ساییده می‌شدند. هر دو دست او را زیر یک دستش پناه داد و با اطمینان گفت:
ـ هنوزم مخالفی!... نیستی؟!
ـ هیس، صداتو بیار پایین!
ـ کسی نیست بشنوه جز بابا، اونم که... مامان صداقت داشته باش، حداقل با من! تو هنوزم

@Rooman_nazy

صد در صد مخالفی، حتی بیشتر از خانجون خدابیامرز مخالف بودی و هستی! فقط جرأت نداری نشون بدی، چون می‌دونی مخالفتت جز دور کردن تارخ از خودت، چیزی رو عوض نمی‌کنه! واسه همین در ظاهر خیلی هم با درک و فهم و امروزی رفتار کردی، اما دیگه منو نمی‌تونی فریب بدی!

اخم‌های رخساره درهم گره خورد تا جور گرهٔ دست‌هایی را بکشد که حالا زیر دست پسرش آرام گرفته بود و مأیوس و سرخورده گفت:

ــ وقتی حرفم پیش تارخ خریدار نداره و کار خودشو می‌کنه، واسه چی باید خودمو سکه یه پول کنم و از چشمش بندازم؟!

ــ همین دیگه! این دخترهٔ سیتی‌سماقی، برگ برنده‌ته! اگه ماها خودمونو بکشیم کنار، خودِ

@Rooman_nazy

دختره به تنهایی کاری رو که هف‌هشت ساله نتونستی بکنی، برات ردیف می کنه!
چشمان رخساره یک‌باره برق افتاد، هیجان‌زده پرسید:
ــ من از این مدل حرف زدنای شما جوونا سر در نمی‌آرم، سیتی‌سماقی؟... یعنی چی؟... یعنی چه مدلیه؟... پاچه‌پاره‌ست؟
ــ نه مامان، نه! منظورم اینه ریزه‌میزه‌ست، اما زبر و زرنگ! اول بار که دیدمش، فکر کردم مظلومه و... حالا اینا که مهم نیست! حرفم اینه که زبر و زرنگیش، هم از باهوشیشه، هم از خودسری و لجاجتش! دختری که من دیدم و شناختم، اون‌قدر خودسر و لجوج هست که کارای غیرممکن و عجیب از دستش بربیاد! با چشمای خودم دیدم خواست سینیوریتا بشه و

@Rooman_nazy

شد! حالام همون سینیوریتا داره راهی رو می‌ره که یه عمره آرزوشو داشتی، رهایی تارخ از این زندگی بدون آینده و دربه‌دری! تازه، بدونِ این که تارخ حتی یه بار از زبون تو مخالفتی شنیده باشه! دیگه بهتر از این؟! به حرفم اعتماد کن! باشه؟!

ــ بر فرض که این سینیوریتائه... همین سماقیه، بتونه بینشونو به هم...

لبش را مکید، سوسوی امید در چشمانش بی‌فروغ شد، چانه‌ای به مخالفت بالا داد:

ــ توبه! من نمی‌تونم به تارخ نه بگم، بگه جونتم بده...

دست‌هایش را از زیر دست دانیال آزاد کرد، کف دستش را نشان داد:

ــ آ، آاا، جونمو می‌ذارم کف دستم تقدیمش

@Rooman_nazy

می‌کنم! تو خودت می‌دونی و داییت، منو قاطی نکن، می‌خوای دست رد به سینه‌ش بزنی، تو بزن، ولی حق نداری از من مایه بذاری!

دانیال به قدر کافی نرم‌خویی نشان داده بود، بیشتر از این در ظرفیتش نمی‌گنجید! به‌یک‌باره صندلی را پس داد و از جا پرید و صدای خش برداشته‌اش در فضای آشپزخانهٔ نورگیر و دلباز اوج گرفت:

ــ خداتو شکر زن، همه مادر دارن منم مادر دارم...

راه افتاد از آشپزخانه بیرون بزند که رخساره فرز از جا پرید و مقابلش قد کشید "کجا؟!..." در مقابل پسر برومندش، به قدر یک سر و گردن کوتاه‌تر بود و حتی اندام توپرش نمی‌توانست سد محکمی مقابل رفتن او بسازد. دانیال

@Rooman_nazy

قدمی به چپ گذاشت، او را دور زد و از کنارش گذشت که لحن ملتمس رخساره در گوشش پیچید:

ــ بچه این‌قدر عذابم نده! یه امروز بمون، بذار سر میز دورهمی دست توی سفره ببریم! چی می‌شه یه روزم که هست، بتونم بدون بغض و تنهایی یه لقمه نون سق بزنم؟! این‌قدر بی‌رحمی که...

حالا از آن زن سرسخت و بدون انعطاف لحظات پیش، دیگر خبری نبود. باز رفته بود در لباس مادری داغ‌دیده، رنجور و محتاج توجه تنها اولادش، چشم و چراغ خانه‌اش! قدم‌های راسخ دانیال سست شد، ایستاد، چرخید سمت او و با دیدن چشمان مادرش که از اشکی نریخته پر شده بود، قدم‌های رفته را برگشت.

@Rooman_nazy

سر او را پیش کشید، گردن خم کرد تا لب‌هایش نشست روی موهای مادرش که انگار مش شده بود، اما با تارهای نقره‌ای و طبیعی! کوتاه بوسیدش، سرش را عقب برد و با صدایی گرفته، زمزمه کرد:

ــ قربون سرت، آخه با این وضعیت الان ناهار از گلوم پایین می‌ره؟! توقعایی داری!

ــ دیگه بریدم! چند سال آزگاره به هزار زبون، به هزار راه، التماست کردم وعده‌های غذاییتو خونه بخور، حتی حالام که این‌جایی حاضر نیستی با ما سر یه سفره بشینی! اصلاً مگه توی این خونه کسی به منم توجه داره؟ هر کی توی عالم خودشه! حتی تنها بچه‌م!

ــ یه ناهاره دیگه، می‌خوریم که نمیریم! حالا این‌قدر مهمه کی، کجا، چی بخوره؟!

@Rooman_nazy

ـ برای من مهمه! مهمه دنی!... مهمه مادر، مهمه!

ـ باشه خب، مهمه! اما فعلاً خودتون ناهارتونو بخورین، برای منم بذار کنار، ناهار نشد، برمی گردم شام می خورم! خوبه؟... دیگه حله؟!

ـ قول بده حداقل امروزو بیرون غذا نخوری! این معده رو داغون کردی! جیگرم کبابه به خدا... اصلاً فکر من نیستین هیچ کدومتون!

انگار دنبال بهانه بود تا بغض مانده در گلویش را بشکند و دل سبک کند! از آغوش پسرش بیرون خزید، سر برگرداند و با صدایی لرزان از عواطف زخم خورده‌اش، فینی کشید و نالید:

ـ هی می خوام ناشکری نکنم، اما سر پیری، عاقبتم شده عاقبت یزید، اون از دخترم که پرپر شد، اینم از تو، اونم از تارخ! باباتم که این همه

@Rooman_nazy

سال شمر خونه بوده، حالا زده به صحرای کربلا، خوش به سعادتش با عاقبت بخیری که برای خودش خریده! نه کسی ازش توقعی داره، نه مسئولیتی، فقط توی احوالات خودشه!... اون‌وقت منو ببین چه بدبختم که...

ــ بسه مامان، چرا دوست داری خودتو عذاب بدی؟ (صدای گوشی دانیال بلند شد، واکنشی برای پاسخ نشان نداد و به جایش پی دلجویی از مادرش را گرفت) چرا باید به هر بهونه‌ای بغض کنی و غصه بخوری و خودتو عذاب بدی؟! نکن این کارا رو قربون شکلت!

ــ مگه می‌شه مثل هوشنگ خودمو بزنم به کوچه علی چپ و...

صدای گوشی دانیال قطع نمی‌شد، رخساره حرفش را برید، با همان صورت نم برداشته از

@Rooman_nazy

اشک و صدای پر بغض، بی‌حوصله تذکر داد:
ـ اول گوشیتو جواب بده، هی دنگ و دنگ!
دانیال حین بیرون کشیدن گوشی از جیبش، از خودش رفع اتهام کرد:
ـ دنگ و دنگ گوشی دیگه تقصیر من نیست!... عه، بفرما اینم زیر سر داداش جونته، بدموقع تماسش سر رسیده!
و توپی سبز را لمس کرد:
ـ جانم تارخ؟ چی؟... خیله‌خب، خیله‌خب، می‌رسونم خودمو!... گفتم می‌رسونم خودمو!
تماس را قطع کرده و نکرده چرخید از آشپزخانه بیرون بزند که رخساره دنبالش راه افتاد:
ـ دانیال؟... چی شده؟... دانیال؟
ـ نگران نباش، چیزی نیست! باید برم دنبال

@Rooman_nazy

مهمونت، خودش خودشو دعوت کرده انگار!
توی راهروی ورودی، پاشنه‌کش پنجاه سانتی
را از جاکفشی قاپید تا به کفش پا کردنش
سرعت دهد!
ــ یعنی چی؟... درست حرف بزن ببینم چی
می‌گی!
ــ سینیوریتا داره چمدونشو جمع می‌کنه از
خونه‌شون بزنه بیرون، تارخ خبردار شده، اونم
که دیوار کوتاه‌تر از من پیدا نمی‌کنه!
انگشتان رخساره گنبد شد روی لپش، نیشگون
نرمی از گونه‌اش گرفت و انگار حجم
دلگیری‌اش را به آنی از خاطر برده باشد، به
هول و ولا افتاده گفت:
ــ توبه! بجنب پسر، بجنب! اگه گم و گور بشه،
تارخ دیگه توی صورتت نگاهم نمی‌کنه!

@Rooman_nazy

ـ بهتر! راحت می‌شم از دست داداشت... من رفتم، بی‌خدافظی!

@Rooman_nazy

۵

از کلهٔ صبح علاوه بر تحمل سردرد سنگین ناشی از گند زدن دیشبم که امانم را بریده بود، بی‌قرار و کلافه بودم. حسی مثل خوره افتاده بود به جان و دلم و داشت همین اندک آرامش و امنیت نسبی‌ام را از دلم می‌ربود! شاید شبِ پیش هوش و حواس درست و درمانی نداشتم، اما شامهٔ احساساتم تیز بود، دیشب در اثر موادی که بر بدن زده بودم، درک محیط و حس ششمم تیزتر هم شده بود. حضور دزد ناموس و امنیت این خانه در شامهٔ عواطفم رسوخ کرده بود، از همان دیشب! جزئیاتِ این که چه‌طور از باغ بیرون زده بودم، یا طول مسیری که به خانه رسیدم، در خاطرم نبود! فقط همراهی سینیورِ جذابی یادم بود که

@Rooman_nazy

بالاخره پارتنر دیشبم شده بود!... و این که قبل
از بیرون زدن از پارتی، گوشی‌ام را گرفت و
میس انداخت روی گوشی خودش. به گمانم
می‌خواست شماره‌ام را سیو کند و حتی در آن
حال فضایی هم سیو کردن شماره‌ام در
گوشی‌اش، بال پرواز تخیلاتم را شاه‌بال کرد!
تازه داشتم دوباره در آسمان اوج می‌گرفتم که
تکانی به تنم داد و آدرس خانه را پرسید. یادم
نمی‌آمد، فقط به گوشی اشاره داده بودم و فکر
کنم چیزی از "لوکیشن" هم تنگش بستم!
این که به خانه رسانده بودم، یعنی سینیورِ
باهوشی بود و کار درست! اما حتی همین
صحنه‌ها را هم محو در خاطر داشتم، رسیدن به
خانه را که دیگر هیچ، کل خاطراتم در
سیاه‌چاله‌ای بی‌اتمسفر فرو رفته بود و هیچ در

@Rooman_nazy

ذهن نداشتم! آن سیاه‌چالهٔ نامرئی، تا رسیدن به خانه هوش و حواسم را در خود کشیده بود، اما همین که تنم به تختخوابم رسید، انگار از آن حالت گنگی و بی‌خبری اندکی دور شدم و... درست که تنم کرخت بود، زبانم سنگین و چشمانم برای باز ماندن، ناتوان، اما حس کرده بودم که جز سینیور، مرد دیگری در خانه حضور دارد. بوی عطر مردانه‌ای در مشامم پیچیده بود که از آن نفرت داشتم! اولین‌باری که دم خانه، با مردکِ بی‌رخ، همسر دلارام، رو به رو شده بودم، این عطر... همسرِ دلارام؟!... در عرف و اجتماع، اسمش همان پدرخوانده نبود؟!... پدرخوانده! حتی لقبش هم تنم را به رعشه می‌انداخت! سوا از حسادت یا این که راضی نمی‌شدم عواطف مادرانهٔ دلارام را با

@Rooman_nazy

شخص ثالثی تقسیم کنم، به طرز فجیعی از شنیده‌هایم می‌ترسیدم! دوستان خیابانی زیاد داشتم، اما قصه‌های خیابانی هم کم نشنیده بودم! سرگذشت سولماز، یکی از همین دوستان خیابانی‌ام خوب در خاطرم جا خوش کرده بود. عاقبت و سرانجام زندگیِ دختر بی‌نوایی را به خاطر سپرده بودم که از نامبارکی حضور همین لقب در زندگی‌اش، آینده و گذشته‌اش، هر دو به فنا رفته بود! سولماز برایم درددل کرده بود، نالیده بود، با اشک و دلی سوخته. گفته بود هفته‌ها و ماه‌های زیادی تحمل کرده بود نگاه ناپاک پدرخوانده‌اش را و عاقبت ناچار از خانه متواری شده بود! بماند که فراری شدنش از خانه، همانا و با سر در منجلاب افتادنش همانا! دختری که دیده

@Rooman_nazy

بودم، طی یک سال، مبدل شده بود به هرزه‌ای خیابانی، به همین راحتی از چاله درآمده و به چاه افتاده بود! این افکار و محاسبات ذهنی، توازن فکری‌ام را به هم ریخته بود، اما ناچار بودم بین بد و بدتر انتخاب کنم! حالا علاوه بر احساسات و عواطف زخمی‌ام، از افتادن در چنین منجلابی هم دچار وهم شده بودم! باید زودتر عطای ماندن در این خانه را به دلارام و آن به اصطلاح پدرخوانده می‌بخشیدم، حیثیت نیم و نصفه‌ام را برمی‌داشتم و از این خانه می‌گریختم. البته کمی حساب شده‌تر از سولماز! علی‌الحساب فقط می‌توانستم روی رها و خانه‌اش حساب کنم، جای امن دیگری سراغ نداشتم!

چند ساعتی گذشته بود، اما هنوز از کنج تختم

@Rooman_nazy

جدا نشده بودم. کم کم از زور سردرد در خودم چمباتمه زدم و انگشتان جفت دست‌هایم از لابه‌لای موهای آشفته‌ام به دو ور سرم چنگ انداخت. دردِ سر داشتم و دردسر پیش رویم، دردی توأمان را به جانم ریخته بود که راه گریزی از آن نداشتم! تا کی می‌توانستم زانوی غم بغل بگیرم و هیچ کاری نکنم جز فکرهای صد من یک‌غاز و بی‌نتیجه؟! عاقبت باید از آن حالت گوله شده روی تخت، خودم را نجات می‌دادم! مردد پاهایم را دراز کردم و بی‌انگیزه سُرشان دادم توی سرپایی‌های عروسکی‌ام و لخ‌لخ‌کنان و خمودہ از اتاقم بیرون زدم. صدای شُرشُر دوش آب از سرویس بهداشتی به گوشم رسید و این یعنی دلارام حمام است! نیرویی از غیب و یک‌دفعه‌ای منگی و بی‌حس و حالی‌ام

@Rooman_nazy

را دزدید. هیجان ناشی از پی بردن به اوضاع و احوال روابط دلارام و آن عنکبوت سمی، انگار سوخت لازم برای جنب و جوشی خارق‌العاده را به اندامم تزریق کرده بود. ظرف کمتر از یک دقیقه به هر جایی ممکن بود گوشی دلارام باشد، سرکی کشیدم و عاقبت پشت مبلی روی زمین پیدایش کردم؛ در حال شارژ! تمایلی به این کارها نداشتم، اما از وقتی به روابط دلارام با مردی شک کرده بودم، فکری شیطانی در سرم برو بیا داشت "بانی، یه سر و گوشی توی گوشی دلارام آب بده!" اما تا آن لحظه مدام شیطان را لعنت کرده بودم و دست رد به سینه‌اش می‌زدم، حالا دیگر وقتش رسیده بود، دست شیطان را دستبند بزنم که بماند پای کنجکاوی‌ام و گناهم را گردن بگیرد! فرز

@Rooman_nazy

نشستم پشت مبل و مثل موشی در خودم جمع شدم و گوشی را همان‌طور که توی شارژ بود، دست گرفتم. این مدت با چشم رد سر انگشت دلارام برای باز کردن رمز گوشی‌اش را زده بودم. با دو بار اشتباه، بالاخره موفق شدم قفلش را باز کنم و ضربان قلبم رفت روی دور تند. از پشت مبل کمی قدکشه کردم تا مطمئن شوم هنوز فرصت باقیست! صدایی که از حمام به گوشم رسید، نشان می‌داد دلارام سرگرم شستشوی لباس‌هایی است که معتقد بود همیشه بایستی با دست شسته شود. خیالم راحت شد که هنوز فرصت دارم. با فرمان دوفوریتی ذهنم، سر انگشتانم دست به کار شد، رفتم داخل صفحهٔ پیام‌های مجازی و... پلک‌هایم گشاد شد و چشمانم گرد!

@Rooman_nazy

"عشقم؟..." شمارهٔ بی‌رخ را به اسم "عشقم" سیو کرده بود؟! در سرم هجوم بردم به بی‌رخ و چندتایی درشت و گنده بارش کردم "مرتیکه بی‌ناموسِ رذلِ سمی، از کی تو شدی عشق دلارام ساده‌لوح و دست‌پاچلفتی من؟!..." سر انگشتم شروع کرد به رول دادن فهرست اسامی ذخیره شده، خیلی‌ها را نمی‌شناختم، بی‌خیال شدم، وقت کم بود، باید تا فرصت داشتم به پیام‌های رد و بدل شده بین دلارام و عنکبوت سمی‌اش می‌رسیدم! به محض باز کردن صفحه، چشمانم دوید روی پیام‌ها، آخرین پیام از بی‌رخِ نامرد بود، در جواب پیام دلارام، بوس و قلب و... آب دهانم را بلعیدم تا حس عق زدنم را پس برانم و رفتم سراغ پیام دلارام که جوابش شده بود آن بوس و قلب!

@Rooman_nazy

خواندم و نفسم کمین کرد پشت حلقومم تا جیغ بلندی سر دهم، اما دست آزادم را گذاشتم مقابل دهانم، مبادا با همین جیغ، گند بزنم به تحقیقات فوق سری‌ام! بی‌طاقت پیام‌ها را بالا رفتم و قلبم بیشتر و بیشتر لگدمال شد! این دیگر، غیرقابل‌اغماض بود! چه‌طور به خودشان جرأت داده بودند؟!... چه‌طور...؟!

***

ــ بارانا، نرو مادر! فرارت راه‌حل مشکلمون نیست! هر چی بخوای...

ــ فکر کردی جادوگریه؟!... یه چوب جادوی پر زرق و برق دستت بگیری، تکونش بدی و با گفتن ورد جادویی، بشی پری مهربون قصه‌ها؟! داشتم می‌مردم تا خبرش کنم که رد چوب جادویی‌اش را زده‌ام و دیگر برایشان کارگشا

@Rooman_nazy

نیست، اما حالا وقتش نبود دستم را برایش رو کنم! چشمی در نگاه ملتمسش چرخاندم و جای اخباری که فهمیده بودم، سری به افسوس جنباندم و حرف دلم به زبانم آمد:

ــ وقتی که لازمت داشتم، جادوی مامانیتو خرجم نکردی، الان دیگه توقع هیچ جادویی ازت ندارم! اما تحمل این‌جا موندنم ندارم... فقط دست از سرم بردار، خب؟!

ــ تو بمون خونه، من می‌رم!

ــ چه از خود گذشته! چه فداکار! کجا رو داری بری، خونهٔ اون بی‌رخِ بی‌همه‌چیز؟! بفرما، راه باز، جاده دراز، برو، نرو... بمون باهاش، نمون باهاش... دیگه برام مهم نیست! نیستم که ببینم و برام مهم باشه، دنبالمم نگرد!

ــ آخه کجا رو داری بری که امن‌تر از خونه

@Rooman_nazy

باشه؟!
این خانه امن نبود! پر شده بود از نیرنگ، از دروغ، از پنهان کاری!
ـ این خونه امنه؟!... امنیتش مبارک خودت!
ترجیح می‌دم جای ناامن باشم، اما هر لحظه و هر ساعت حس نکنم خرفت حسابم کردی.
ـ خیلی بی‌رحمی بارانا! خیلی!
ـ بی‌رحمم! کله خرم! آتیش می‌سوزونم... اما خنگ و خرفت نیستم!
چمدانم را روی سرامیک‌های قدیمی و از ریخت افتاده دنبال خود کشیدم، قرقر چرخ‌ها قاطی صدای ملتمس و پر از عجز دلارام شد:
ـ اقلاً بگو کجا می‌ری؟!
چمدان را کنج ورودی جا دادم، کفش‌هایم را از جاکفشی برداشتم و روی زمین پهن شدم تا

@Rooman_nazy

کتانی‌های دو رنگم را پا کنم که باز التماس کرد:

ــ لااقل بگو خونهٔ کی می‌ری؟! آدرسش؟... تلفنش؟

ــ که دنبالم بیای؟... که پیدام کنی؟!

لنگه‌ای از کتانی‌هایم صورتی بود و آن یکی آبی! کفش‌هایم را اینترنتی سفارش داده بودم و از خارج پست شده بود! از این مدل‌های تابه‌تا انتخاب کرده بودم که هم روی بورس و مد روز بود و هم به شکل شگفت‌انگیزی شبیه به زندگی‌ام که همین‌قدر لنگه‌به‌لنگه بود! دلارام هنوز داشت دلیل و برهان می‌آورد که باید بگویم کجا می‌روم:

ــ تا حالا کی دنبالت کردم؟... الانم فقط می‌ترسم خدای نکرده...

@Rooman_nazy

پریدم وسط حرفش و با غیظی که سعی در کنترلش داشتم، پرسیدم:

ــ می‌ترسی مخفی کاریام مثل خودت آبروبر باشه؟!

نگاهش نمی‌کردم، حال انزجار داشتم، آن آیکون‌های بوس و قلب و... "عشقم...؟!" خب برود به عشقش برسد، دیگر چرا نگران من است! و باز صدایش که وحشت‌زده بود، اعصابم را غلغلک داد:

ــ فقط مطمئن بشم که جات امنه! سقفی بالاسرته، دم عیدی...

ــ خودمم نمی‌دونم، احتمالاً برم پیش رها! (لنگهٔ دوم کفش‌ها را دست گرفتم) شاید حتی بهت زنگم بزنم، حالتم بپرسم، شاااید! فقط دنبالم نکن! بذار خودم تصمیم بگیرم کجا

@Rooman_nazy

می‌خوام پر بگیرم و زندگی کنم، دیگه نمی‌خوام تو برام تصمیم بگیری! پس بپا برام نذار...
گرفتی؟!
ـ تو چرا این‌طوری شدی دختر خوبم؟! چرا یه فرصت دوباره...
کفش پوشیدنم تمام شده بود و هنوز پهن زمین بودم، سرم را بالا گرفتم و چشم دواندم روی صورتش که یکهو لال شد و من دور گرفتم:
ـ رنگت شده رنگ گچ دیوار، خودتو مجبور نکن "دختر خوبم" صدام کنی! بعضی آدما فرصت تصمیم گرفتناشونو سوخت می‌کنن! یه بار برام تصمیم گرفتی و... همراه اشک‌های هر شبم از چشمم افتادی وسط تنور دلم، اعتمادی که بهت داشتم، جزغاله شد تو آتیشی که به

@Rooman_nazy

سینه‌م بود!
یکهو مثل فنر از جا پریدم روی پاهایم ایستادم،
چنگ زدم به دستگیرهٔ چمدان و گفتم:
ــ بذار دلتنگت بشم! نمی‌خوام بیشتر از این
رومون به هم باز بشه!
ــ پول داری از خونه بری؟... پشتوانه داری؟!...
کجا رو داری بری؟!
دست آزادم حرکتی در هوا نشان داد، یعنی
بی‌خیال و جوابی مختصر:
ــ بَری رو باخ... یه غلطی می‌کنم!
بیشتر معطل نماندم! وقتی پله‌ها را با چمدان
سنگینم یکی‌یکی و به سختی پایین می‌آمدم،
دیگر کلمات دلارام فقط به شکل اصواتی
لحن‌دار و بی‌معنی در گوشم می‌نشست!
***

@Rooman_nazy

بوی سیرابی مشامم را پر کرده بود. فکر
می‌کردم با ایستادن پشت پنجره شاید از شر
این بوی گند خلاص شوم، حتی اگر تنها پنجرهٔ
این مثلاً اتاق، با چسب‌های پهن مهر و موم
شده باشد که سوز به داخلش رسوخ نکند! رها
عصبی گوشی را پرت کرد روی تشک پنبه‌ای
تختش و خودش هم ولو شد کنار گوشی و
حرصی گفت:
ــ این بابکه چرا گوشیش از دسترس خارجه؟

@Rooman_nazy

پشت به او رو به پنجره ایستاده بودم، واکنشی نشان ندادم. جواب رها مثل روز برایم روشن بود، اما حس و نای حرف زدن نداشتم، تهی بودم از انرژی، از روح زندگی! آن‌قدر سرِ پا ایستاده بودم که پاهایم داشت زیر تنم وا می‌رفت و هنوز مشامم به بوی گندی که در اتاق پیچیده بود، سرِ سازگاری نداشت.
ایستاده، خوابیده یا نشسته، فرقی نداشت، باید این بوی مشمئز کننده را تحمل می‌کردم، پس بهتر که لااقل تن سرما زده‌ام کمی از حرارت شعله‌های آتش بهره می‌برد. از پنجرهٔ زهوار در رفتهٔ اتاق کوچک و ارزان‌قیمت استیجاری رها قدمی پس کشیدم. کنار گاز دو شعلهٔ عهد قرقره میرزای اتاق چمباتمه نشستم، پاهایم را بغل گرفتم و زانوهایم شد تکیه‌گاه چانه‌ام.

@Rooman_nazy

خیره شدم به کتری چدنی زرد رنگی که نقش و لعابی گل‌دار داشت و بعد به شعلهٔ زیرش. گاز دو شعله، هم وظیفهٔ گرم کردن اتاق را به دوش می‌کشید و هم پخت و پز برای صاحبش را!
سعی می‌کردم نگاهم به قابلمهٔ دوده زدهٔ سیرابی نیفتد، بلکه بتوانم حس عق‌زدنم را مهار کنم!
ــ مرتیکه الاغ، حالا دیگه اصلاً گوشیشو خاموش کرده!
سرمای هوای بیرون صد شرف داشت به این اتاق روی پشت‌بام که سوز و سرمای هوا دور دیوارهایش می‌پیچید و انگار هیچ‌وقت گرم شدنی در کارش نبود. بیرون از اتاق لااقل از شر این بوی نامطبوع در امان می‌ماندم! و باز صدای شاکی رها که معلوم بود از سر یأس و

@Rooman_nazy

سرخوردگی است، در اتاق سرد و نمور بلند شد:

ــ فکر کرده کیه؟! می‌گن نباید به مرد جماعت رو بدی، همینه‌ها!

پلک‌هایم را برهم فشردم، نمی‌خواستم حواسم برود به صاحب این اتاق یا رخت و لباس‌هایی که تنش بود. رها با چنان شلختگی غیرقابل‌انکاری خودش را زیر انبوه لباس‌های پشمی و زمستانی پنهان کرده بود که گویی گدایی بی‌خانمان است و تمام لباس‌های کهنه‌اش را ور کشیده، مبادا از سرما تلف شود! جای نگاه کردن به او، یک دستم را از دور پاهایم جدا کردم و کشیدمش نزدیک شعلهٔ آتش، سرما داشت لحظه به لحظه بیشتر در تنم نفوذ می‌کرد!

@Rooman_nazy

"چه‌طوری این‌جا طاقت بیارم؟! کاش اون پیام‌های مزخرف گوشی دلارامو نخونده بودم، اون‌وقت حداقل می‌تونستم سر فرصت و با شرایط بهتری از خونه بزنم بیرون! تف به گورت بی‌رخ، ایشالا از پایین‌تنه ساقط بشی که به این روز و حالم انداختی!"

چشمانم نم اشکی برداشت که شنیدم رها صدایم می‌کند:

ــ بانی؟!... هوی... کجایی تو؟!... گوشاتو خونه‌تون جا گذاشتی؟!

تندتند پلک زدم، بلکه نموری چشمانم لابه‌لای پلک زدن‌هایم پس‌رَوی کند و بالاخره رو برگرداندم سمت او! رها هنوز روی تختش ولو بود، تخت هم که نه، فقط کلاف تخت بود؛ نه سر داشت، نه ته! قطعه فیبری بود با چهارتا پایهٔ

@Rooman_nazy

چوبی که بیست سی سانتی از فرشِ به تار و پود رسیدهٔ اتاق فاصله داشت، تشک کهنه‌ای رویش بود و لحاف مچاله شدهٔ درز و دورز دررفته‌ای هم بغل دست رها خودی نشانم می‌داد! چه‌طور رها طاقت می‌آورد در این دخمه و با این شرایط نامساعد که سگ طاقت نمی‌آورد، سر کند و آن‌وقت هر چه را که در می‌آورد، خرج چسان‌فسان‌هایش کند، آن‌قدری که بتواند دوشادوش دختران بالای شهری بپرد و با آن‌ها معاشرت داشته باشد؟! از بین دوستانش، تنها کسی بودم که از قبل خبر داشتم در محله‌ای پایین شهر اتاقی گرفته است که از همه پنهانش می‌کند، ولی باور چنین وضعیت نابه‌هنجاری در تخیلاتم نگنجیده بود! ــ کم از این پسرهٔ ناخن‌خشک آنتی حال

@Rooman_nazy

خوردم، مونده تو هم برام بری تو هپروت! خوبی تو؟!
بالاخره زبان جنباندم "خوبم!"
ــ تابلوئه خوبی! (باز نگاهش را داد به گوشی و انگشتانش به علامت حیرت، لوله شده مقابل دهانش) عه‌عه‌عه، دیدی تو رو خدا، گفتم شب عیدی یه ماهی درشت صید کردم، نگو گربه‌ماهی افتاده بوده به تورم، از این ماهی سمی‌های به درد نخور! اگه شانس داشتم که ننه بابام اسممو می‌ذاشتن شمسی، صدام می‌کردن شَمی! تو چی؟... این پسره که تا آخر شب باهاش بودی، خوب بودها، گوشیتو بردار یه تک بهش بزن، شاید از این وضعیت ضایع دربیای!
خشم در رگ‌هایم غُل زد و به آنی خونم به

@Rooman_nazy

جوش آمد و برای اولین‌بار ظرف دو ساعتی که پا به این اتاق گذاشته بودم، حس کردم تنم گرم شده است. گرمایی که حاصل جوشش شرم و خشمی طغیانگر بود، نه هوای مطبوع اتاق! چشم از رها گرفتم، چندان اهل لو دادن شرایط زندگی و حال و احوال دلم به اطرافیانم نبودم، لااقل نه وقتی حس رودست خوردن از کسی در دلم تلنبار شده بود؛ کسی هم که نه، رودست خوردن از دل‌آرام زندگی‌ام، مامانم! حال تهوع ناشی از بوی گند سیرابی، نشست تنگ بوی ماندگی دردی کهنه و ماندگار از زخمی چرکی و متعفن و همین بوهای گند، چنان منقلبم کرد که ناگهانی از جا پراندم! با دو گام پرشی خودم را رساندم به در، یک دستم را مقابل دهان و بینی‌ام گرفتم و با دست دیگر

@Rooman_nazy

چفت در را باز کردم. به محض باز شدن در، مثل ملخ با سه گام جهشی بلند بعدی، هم از قاب در گذشتم و هم خودم را رساندم به لبهٔ پشت‌بام، سرم را گرفتم توی خانهٔ شمالی همسایه، خوشبختانه خانه‌ای متروکه و خالی از سکنه بود، نفسم را رها کردم و عق زدم، عق زدم... هیچ در معدهٔ خالی‌ام نبود، جز اندکی زردآب! از دیشب تا این ساعت، خیلی گذشته بود و شکم خالی‌ام این‌جا هم داشت دستم را لو می‌داد!

یک‌وقت به خودم آمدم که دست‌های رها روی شانه‌هایم نشسته بود و حین مشت و مالی که به کَت و کولم می‌داد، مدام حالم را می‌پرسید. عاقبت عق‌زدن‌ها دست از سرم برداشت، بی‌رمق برگشتم سمت او، با پلک زدن نشان

@Rooman_nazy

دادم بهترم. نیم‌چرخی به تنم دادم و همان‌جا تکیه زدم به دیوارهٔ کوتاه پشت‌بام. سوز سرد زمستانی مثل پیچکی خزنده، دور تن عرق کرده از عق‌زدن‌هایم می‌پیچید و لرزی تمام نشدنی به جانم هجوم آورده بود. در خودم مچاله شدم. برای لحظاتی انگار از زمین و زمان جدایم کرده بودند که رفت و آمد رها را متوجه نشدم. پالتوی گران‌قیمت رها که روی شانه‌هایم افتاد و بوی عطر شامه‌نوازی که دیشب استفاده کرده بود، در بینی‌ام پیچید، برگرداندم به زمان حال!

رها با احتیاط خودش را رساند پشت سرم، با نگاهی کوتاه، فاصلهٔ پشت‌بام تا حیاط خانهٔ متروکهٔ همسایه را برانداز کرد و از ترس نیفتادن، تند لبهٔ دیوار نشست. با حرکتی

@Rooman_nazy

سُرسُرکی از پشت تنم جابه‌جا شد و طوری نشست که یک‌پایش این سمت و پای دیگرش سمت دیگر تن لرزانم قرار بگیرد. خودش خم شد روی تن گوله شده‌ام، حجم تنم را بغل گرفت و زیر گوشم زمزمه‌وار خبر داد:

ــ یه وقتایی به تیزهوشی و حواس جمعیت حسودی می کنم، کی فرصت کردی بفهمی این خونه پشتی همسایه فقط مخصوص بالا آوردن شکم گرسنه‌ست؟!... خب بابا، من مثل همیشه خرفت و حواس‌پرت، نفهمیدم خیلی داغونی، پس در نرو از زیر دستم، فعلاً جات خوبه! زیر سیرابی رو خاموش کردم، قابلمه‌شم گذاشتم بیرون اتاق، درم باز گذاشتم هوا عوض بشه، یه کم اینجا بشینیم تا بتونی برگردی توی اتاق! لااقل یه لقمه نون و تخم‌مرغ آب‌پز کوفت

@Rooman_nazy

کنیم، خب؟
بیشتر در خودم مچاله شدم، تنم از داخل
داشت یخ می‌بست، یخ و یخبندانی که حتی
سوز و سرمای هوا پیشش کم می‌آورد! پالتوی
رها درمانی موقت بود برای یخبندان درونی‌ام!
باز هم صدای رها در گوشم پچ زد:
ــ خوبی؟... دو کلام حرف بزن، دو قطره اشک
بریز... دوتا فحش بده، شاید خوب بشی!
ــ پیله نکن رها... خوبم!
و ذهنم برای خودش وراجی کرد "چیز تازه‌ای
پیش نیومده که، دور انداختن‌های یه دفعه‌ای
رو که خیلی پیش‌تر از اینا تجربه کردم، نبودن‌ها
رو لمس کردم، غصه‌هامو قورت دادم،
اشک‌هامم ریختم... اگه این‌قدر پخمه نبودم،
دیگه نه دلتنگی، نه غربت، نه نفرت، هیچی بهم

@Rooman_nazy

اثر نمی‌کرد، سِر می‌شدم... این سِر شدگیه، حالمو خوب می‌کرد، اما بانی، خنگه!... لااقل تو یادم نندازخنگم، الکی هم شده باور کن خوبم!"

***

ــ اوهه، اوهه، بابکه... بابک!... تماس تصویری داده، چی‌کار کنم؟!

و سراسیمه گوشی را این دست آن دست داد، دستی به سر و گوش خود کشید تا مرتب شود که به سرعت خم شدم، گوشی را از دستش قاپ زدم و همزمان هوار کشیدم:

ــ تماس تصویری بدی با این سگ‌دونی که توش زندگی می‌کنی؟!

ــ بعد از صبح تا حالا... می‌ترسم بپره از دستم!

ــ تو پریده حسابش کن!

@Rooman_nazy

ـ یعنی چی؟... شاید کاری داشته که جوابمو نمی‌داده، مثلاً دستش جایی بند بوده، یا... تو رو خدا گوشی رو بده جوابشو بدم، شاید...
صدای زنگ گوشی را بریدم، هُلش دادم زیر متکایی که تا لحظه‌ای پیش تکیه‌گاه آرنج‌هایم بود، خودم چهارزانو نشستم و شاکی شدم:
ـ گفتم پریده حسابش کن! الانم حتماً کارِ واجبت داره که زنگیده!
ـ خب بذار کارم داشته باشه دیگه... هر کی با هر کی کار داره تماس می‌گیره، تو چه‌ت شده بارانا؟... بده دیگه گوشی رو!
ـ بیا بابا، بگیر، وقتی خورد توی پرت، خودت می‌فهمی! فقط چیزی دربارهٔ من پرسید، شتر دیدی ندیدی!
و گوشی را بی‌حوصله از زیر متکا بیرون کشیدم

@Rooman_nazy

و سُر دادم سمت او. رها هول‌زده گوشی را برداشت و دستش رفت برای لمس صفحه که یکهو مردد شد، نگاهش را از گوشی گرفت، زل زد به چهرهٔ دمغ و دلخورم و پرسید:

ــ گفتی چی؟... اگه از تو پرسید؟!... از کجا باید بدونه با منی؟!

ــ مهمه برات؟!... کارتو بکن!

ــ قطع شد دیگه! بهتر، خودم تماس می گیرم که تصویری هم نباشه! ولی قبلش تو اول بگو منظورت چی بود که گفتی شتر دیدم، ندیدم؟!

باز پهن زمین بودم که ناچار از جا بلند شدم، متکا را بغل گرفتم و به گوشی اشاره زدم که دوباره صدای زنگ تماس مجازی‌اش هوا رفته بود:

ــ انگار زیادی هم هول و دستپاچه‌ست بابی

@Rooman_nazy

جان جانت!
ـ تو هم انگاریه چیزایی می‌دونی که داری از من قایم می کنی!
این‌بار خود رها بود که صدای زنگ را خواباند و پیله کرد:
ـ تا نگی تو چی می‌دونی که من نمی‌دونم، جوابشو نمی‌دم! حالا حرف بیا! قضیه چیه؟...
بابک چه ربطی به تو داره؟!

@Rooman_nazy

ـ باز پیله شدیا! سؤال داره، این از محل شاهانهٔ زندگیت... اینم از قیافه‌های ضایع خودمون، هول شدم، بی‌ربط گفتم اگه از من پرسید...

ـ آی کیوی تو رو ندارم، اما بزغاله‌م نیستم! می گی یا حالتو جا بیارم؟!

ـ حالمو جا بیار!

فکرش را هم نمی کردم جا آوردن حالم به این طریق باشد! رها با خباثتِ هر چه تمام افتاد به جانم، بی‌انصاف خبر داشت نسبت به غلغلک بی‌جنبه هستم و چه‌طور به غلط کردن می‌افتم! به قدری غلغلکم داد که طاقتم تمام شد، همراه با اشکی که گوله گوله از چشمانم بیرون می‌ریخت، هر دو دستم را عاجزانه مقابل تنم گرفتم و به التماس افتادم:

ـ غلط کردم رها... نفسم... می گم به خدا!

@Rooman_nazy

می‌گم... فقط ولم کن!

***

در طول و عرض دفتر دلبازش، قدم‌رو می‌رفت و رفته و نرفته، سر و ته می‌کرد، ده دوازده باری به این سر و ته کردن‌ها ادامه داد و بالاخره سر جایش ایستاد و چشم به قیافهٔ طلبکار و بدخلق تارخ دوخت و دست به کمر ایستاد و پرسید:

ــ خبری نشد؟... دلارام خانمم هنوز خبری ازش نداره؟!

ــ به تو چه!

ــ عه؟!... کارت خیلی درسته به والله، بی‌منطقم شدی؟... تقصیر من چیه؟... جان تارخ همین که زنگ زدی، مثل چی افتادم دنبال کارت، معلوم نبود پشت فرمون ماشینم یا جت سوارم، اما تا رسیدم، رفته بودش!

@Rooman_nazy

گوشیشم که خاموشه، با این حال به سهند گفتم به این بابکه بگه با رها، دوستش تماس بگیره، کار بیشتری از دستم بر می‌اومده که نکرده باشم؟!

ـ میلت نمی‌کشید کاری کنی، خدا برات ساخت، کلاً گمش کردیم!

ـ دنبال بهونه‌ای به من گیر بدی‌ها!... مگه کف دستمو بو کرده بودم که این آتیش‌پاره قراره همه‌مونو سر کار بذاره؟! حالام بذار پیداش کنیم، یه کاری می‌کنیم دیگه! اصلاً... این یهویی چرا جنی شده؟ هر چند، پرسیدنشم غلطه، دختری که من شناختم، صراط مستقیم نداره! صراطش فقط صراط شیطونه! نگاه داره؟!...

عه، صبر کن، بابک، دوست سهنده!

تارخ یک‌دفعه‌ای صاف سر جایش نشست و

@Rooman_nazy

دانیال گوشی را جواب داد. با مکالمهٔ کوتاه دانیال، فِس تارخ خوابید، از طریق بابک هم تیرشان به سنگ خورده بود! دانیال گوشی را در جیبش انداخت و تکیه زد به دیوار دفتر کارش و سری به افسوس جنباند و خبر داد:

ــ دوست بارانا امروز از اولِ وقت بیست بار باهاش تماس گرفته، این بدبختم بی‌خبر که کارمون گیر دختره می‌افته، پیچونده و جوابشو نداده، حالام که بابک تماس گرفته، اون پیچونده! احتمالاً داره ناز می‌کنه... دیدی که، بهش گفتم فردا دوباره یه تقلایی بکنه، بلکه...

ــ فردا دانیال؟!... یعنی دلارام تا فردا باید از دخترش بی‌خبر بمونه؟!

ــ دایی من شرمنده‌تم، اگه می‌دونستم دخترخونده‌ت قراره چه غلطی کنه، همین

@Rooman_nazy

دیشب که توی حال خودش نبود، یه ردیاب به گوشیش وصل می کردم! والاه! چرا نگات طلبکاره؟! الان این وسط من چه کاره‌م که باید اخم و تخم تو رو تحمل کنم؟!

ــ به بابک بگو بیشتر تقلا کنه! شاید بتونه تماسی بگیره و لااقل بدونیم کجا... چی کار می کنی؟ حواست به من نیست؟!

ــ نه! اینو نگاه!... خودش پیام داده بهم!

ــ خودِ کی؟!

ــ خودِ دخترِ ورپریدهٔ دلارام خانمت!

ــ شوخی می کنی!

ــ اهلشم آخه؟!... ایناها، چه رویی‌ام داره! نه سلامی نه علیکی، رو دست خودم بلند شده از این لحاظ! فقط یه آدرس داده و برای فردا صبح، قرار ملاقات گذاشته! این کیه دیگه

@Rooman_nazy

تارخ؟! تا خانمتو رسواعلی‌الله نکنه... نه خب، ربطی نداره، کسی رو توی قبر کسی نمی‌ذارن!

ــ ببین می‌تونی بفهمی کجاست؟! جوابشو بده، سعی کن واسه همین امشب باهاش قرار بذاری!

ــ تارخ حوصله کن!

ــ دنی خواهش می کنم هر شگردی بلدی...

ــ خواهش می کنم، خواهش نکن! خودم چلمن و بی‌تجربه‌م که راه و چاه یادم می‌دی چه‌طور اوضاعو دست بگیرم؟! پیام دادم، تیکم خورده، یعنی ارسال شده... مدام دارم چک می کنم، لااقل بفهمم دیده یا نه!

***

ــ چی شد؟... یک ساعتم گذشت، هنوز ندیده؟!

@Rooman_nazy

ـ آتیش‌پارهٔ ورپریده‌ایه که نگو، احتمالاً داره بازارگرمی می‌کنه! کمی فکر کرد و ادامه داد:

ـ خواه‌ناخواه باید تا صبحو صبر کنیم، حالا یا راست‌راستی سرش گرمه، یا قصد بازارگرمی داره که در هر شکل جوابی نمی‌ده! حتی اگه نونیفیکیشن پیامم دیده باشه، وانمود می‌کنه ندیده!

ـ بی‌چاره دلارام، فقط خدا می‌دونه چه حال آشفته‌ای داره! از این دوست بارانام اطلاعات درست و درمونی نداره، اصلاً نمی‌دونه کی هست، کی نیست، فقط به اسم می‌شناسدش! فکری به سرت می‌رسه؟!

ـ چی بگم! یه سنگی انداخته توی چاه که صدتا عاقلم فکرامونو بذاریم سر هم کاری از دستمون برنمی‌آد! علی‌الحساب برو پیش

@Rooman_nazy

خانمت تا دق نکرده، منم می‌رم خونه، آبجیتم امروز حال خوبی نداشت!... تو برو به خانمت برس، منم می‌رم سراغ مامان!

ــ خبری از بارانا شد، به منم خبر بده!

ــ تو هم!

ــ منم چی؟

ــ خبری بهت رسید، به منم بگو... نه که فکر کنی دلواپسشم‌ها، نه جون تارخ! می‌خوام خیالم از تو و خانمت راحت باشه!

ــ باشه، همو خبر می‌کنیم... دنی؟!... کاری از دستت برمی‌آد، کم نذار، دلارام... دلارام برام خیلی عزیزه!

***

سهند تماسش را قطع کرد و دستی روی شانهٔ دانیال گذاشت که توجه‌اش را جلب کند!

@Rooman_nazy

دانیال گوشی خودش را انداخت توی جیب پیراهنش و با چشمانی پر سؤال صورت او را کاوید که سهند شانه‌ای بالا داد و ناامیدش کرد:

ــ دختره هنوزم جواب بابکو نمی‌ده، گوشیشم خاموش کرده و خلاص!... احسان چی، تارخ تونسته خبری از احسان بگیره؟

ــ الان تماسمو با تارخ قطع کردم، می گفت احسان گفته از جزئیات دفتر خبر نداره، دیگه به اصرار تارخ، از بالادستی بارانا پرسیده که اونم گفته بارانا امروز نرفته سر کار!

و دستی به پیشانی‌اش کشید که سهند گفت:

ــ یعنی اینم پوچ شد!

دانیال با حرکت سر تأییدش کرد و گفت:

ــ جدا از این، احسانم تازه یادش افتاده گیر بده

@Rooman_nazy

به تارخ که این آشنات چرا اختیار سرخوده و بدون رد کردن مرخصی، غیبت می کنه!
بنا به شناختی که سهند از منضبط بودن احسان در امور کاری داشت، شاکی شد:
ــ حالا بده دست ننه‌عروس! یکی بیاد احسان رو از برق بکشه!
دانیال بسته سیگاری از جیب درآورد، نخی از پاکت بیرون کشید و گذاشتش کنج لب.
صندلی‌اش را کمی عقب داد تا پاهای بلندش را روی میز کارش بگذارد و فندک زیر سیگار کشید. سهند هم روی مبل راحتی دفتر او نشست و چشمی روی رفیقش چرخاند. در خاموشی لامپ‌های سقفی و نور چراغ مطالعهٔ روی میز، صورت دانیال محو شده بود پشت دود حاصل از هوف کردن پک غلیظش به

@Rooman_nazy

سیگار. سهند بیشتر در مبل فرو رفت، پشتی بلند و منحنیِ مبل، استطاعتش را داشت مثل جای امنی باشد برای قایم شدن! سرش را به تبعیت از دانیال تکیه داد به تکیه‌گاه مبل و با صدای نه چندان رسایی گفت:

ــ توی این نور کم و هالهٔ دود و ژستی که موقع سیگار کشیدن گرفتی، شبیه به گانگسترای فیلمای اکشن و جنایی شدی!

دانیال توجه‌ای به توصیفات او از ژستش نکرد، فقط سگرمه‌هایش درهم رفت و بار بعدی، پر ولع‌تر از سیگار کام گرفت. دود را در حلقش تاب داد و خیره به فضای نیمه تاریک دفتر کارش، دود را به آرامی حلقه‌حلقه از دهان بیرون داد که سهند پرسید"

ــ شام خوردی؟!

@Rooman_nazy

ـ ناهار و شامو به هم دوختم!
ـ آخرش جنازه‌تو از پشت یکی از میزای این فست‌فودی‌های دور و بر دفترت پیدا می کنیم!
ـ استثنائاً این‌بار از دست‌پخت بی‌نظیر حاج خانم شکمم پره، هرچند زهرمارم شد! تارخ کم بود، حاج خانومم رفته بود بالا منبر خصوصی، آسته‌آسته استرس می‌داد بهم... مهمونم دورتادور خونه‌مون نشسته بود، اما از هر فرصتی پیش می‌اومد، کم نذاشت تا دلشوره به جونم بندازه!
وسط اخبار دانیال، سهند تنش را کامل از استتار دیوارهٔ مبل بیرون کشید، انگار پی به اوضاع اسفناک رفیقش برده باشد، با همدلی پرسید:
ـ فقط نگو حواست نبوده حاج‌داییت اینا هنوز

@Rooman_nazy

تهرانن و رفتی خونه!
ــ دقیقاً حواسم نبود! ظهر مامان افتاد به جز و ولز که چرا کم پیدایی و نیستی و دلم پوسید و از این حرفا، خونه هم خلوت بود، هزار تا فکرم تو سرم ریخته بود... دیگه این یکی از دستم در رفت که مهمونای مشهدیمون تا مراسم سوم برگزار نشه تهرانن، افتادم توی تله!
ــ پس حالا این‌جا چی کار می‌کنی؟! چه‌طور از دستشون در رفتی؟!
ــ اونا که آخر شب بلیت داشتن، اما من برای این که زودتر خلاص بشم، گفتم حین و بین مراسم خانجون، کارم عقب مونده، باید شبو دفتر بمونم! حوصله شلوغ‌پلوغی نداشتم، نوه حاجی دایی هم... بگذریم!
ــ هنوز بهت گیره؟... خدا نکنه این دخترا

@Rooman_nazy

سیماشون اتصالی بده به یه بدبختی، تا یه آتیش‌سوزی راه نندازن دیگه نمی‌شه از برق کشیدشون!... امان از درد بی‌شوهری!

ـ حرف دهنتو بفهم! تین‌اِیجره، از روی بچگیه!

ـ تین‌ایج مین‌ایج مال اون‌ور آبه! این‌جا اسمش جوج‌زدنه!

دانیال غرید "ببند!" و سیگارش به انتها نرسیده، پاهایش را از سر میز جمع کرد و زمین گذاشت. تنش خم شد روی میز و با غیظی فرو خورده باقی‌ماندهٔ سیگار دود نشده را با فشردن فیلترش به کف زیرسیگاری خاموش کرد. با حرکت بعدی نه فقط از جا بلند شد که حتی صندلی چرخ‌دار راحتش نیم‌متری پس رفت. سهند فقط با نگاه دنبالش می‌کرد. بی‌قراری، کلافگی و سردرگمی داشت از تک‌تک حرکات

@Rooman_nazy

دانیال فریاد می‌کشید، فریادی که فقط آشنایان نزدیکش می‌توانستند بشنوند! دانیال سرگرم جابه‌جایی دکور دفتر بود و بعد برداشتن حولهٔ دست خشک‌کن تمیزی برای تعویض با قبلی! سهند که تمام مدت با نگاه دنبالش کرده بود، بالاخره سکوتش را شکست و با لحنی نگران، هشدار داد:

ــ وجدانتو نذار وسط رینگ بوکس تا ضربه‌فنیش کنی! تو تقصیری نداری توی گم و گور شدن اون اژدر خانمی که من دیدم!

دانیال نه پاسخش را داد، نه حتی نیم‌نگاهی جانبش انداخت. حوله را با حرکت تندی ول داد سر شانه‌اش و سرگرم تا زدن آستین‌های پیراهنش، راه گرفت سمت سرویس بهداشتی که در راهروی ورودی دفترش قرار داشت.

@Rooman_nazy

بدش نمی‌آمد اگر می‌توانست سهند را با تیپا از خلوتش شوت می‌کرد بیرون! بیشتر از او، تیپا زدن به هانیه، نوهٔ حاج‌دایی، دلش را خنک می‌کرد! حُسنِ ختام تکمیل برنامه‌های هیجان‌انگیز دیشب و امروزش را دخترک برایش ساخته بود با آن نامهٔ گل‌منگلی و مزین به انواع گل خشک و کلمات خیس از ابراز علاقه! نهایت هفده سال داشت، اگر همان وقت فرصت دستش می‌افتاد، چنان با اردنگی خدمتش می‌رسید که بشود شامش، پس گردنی محکمی هم دسر روی شام مفصل دخترک!

در را از داخل قفل کرد، حولهٔ قبلی را شوت کرد توی سبد لباس‌های کثیف و حولهٔ تمیز را انداخت روی جاحوله‌ای و مسواکش را از

@Rooman_nazy

جامسواکی برداشت. حین خمیر زدن روی برس، دندان‌هایش از حرص به هم کلید شد! طفلک هانیه، غیظش از دخترخواندهٔ تارخ را هم می‌خواست سر او خالی کند؟!... هانیه نوجوان بود و...

برس را با فشار ناشی از غیظی که در جانش بود، به دندان‌هایش کشید و تابش داد، تابش داد، چرخاندش و تمام شیارها و سطح و پس و پیش دندان‌ها را با همان برس کذایی سایید و سایید و به فیض رساند! دهانش پر از کف بود و اعصابش نوک قلهٔ آتش‌فشان که گوشی در جیب پیراهنش لرزید و صدای زنگ گوشی در گوشش نشست. برس از بین انگشتانش شل شد و با دست چپ سریع گوشی را از جیبش قاپ زد و با دیدن شمارهٔ روی گوشی، کم مانده

@Rooman_nazy

بود چشمانش چهارتا شود! با همان دستی که برس مسواک را در چنگ داشت، فرز صفحهٔ گوشی را لمس کرد، مبادا با تعللش فرصت از دست برود. گوشی را هول‌هولی به گوش چسباند و بی‌توجه به کفی که در دهانش جمع شده بود، "الو"ای رسا و محکم در میکروفون گوشی پراند!

ــ های سینیور... شناختی خوش‌تیپ؟... پیامتو دیر دیدم، هنوزم پایه‌ای امشب همو ببینیم دنی؟!

ــ دانیال هستم!

ــ منم بارانا هستم، اما طبعم برخلاف اسمم، آتیشیه... اینو یادت نره!

ــ کجایی؟!... چرا این‌قدر دیر جواب دادی؟!

ــ همه‌تون مثل همین! فکر کردم تو یکی

@Rooman_nazy

صبوری، اما نیستی انگار!
ــ اول تو بودی که پیام دادی، نه من!
ــ ولی من هول نبودم! راستی... داری چی کار می‌کنی؟... چرا شبیه به تُک زبونی‌ها شدی؟!... داری شام می‌زنی یا...
ــ خمیردندون توی دهنمه، اگه محبت بفرمایید فرصت بدید تا اول از شر این خلاص بشم، بعد در خدمت شما باشم!
ــ چه تر و تمیز و بهداشتی و بچه مثبتم هستی سینیور! انگار بدموقع زنگ زدم، مسواکتو که زدی، بعدشم جیش و لالا، فردا می‌حرفیم! وقت خوابت می‌گذر...
دانیال بدون عقب‌نشینی یا نشان دادن کوچک‌ترین نرمشی، بادی انداخت توی صدایش و با همان دهان کفی، غرید:

@Rooman_nazy

ـ می‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟! این طرز مکالمه‌ت وقاحت می‌خواد! تو اصلاً تربیتم شدی یا مثل علف هرز خودرو بار اومدی؟!
از فرصت مکث طولانی بارانا استفاده برد، لیوانی پر از آب به دهان ریخت و با پمپاژ سریع‌السیر آب در دهان، خودش را از شر کف و خمیردندان نجات داد. فکر کرد تند رفته و ممکن است او را بپراند! سکوت بارانا وادارش کرد خودش ادامه دهد:
ـ ببین چی می‌گم، اگه تمایل داری با هم ارتباط داشته باشیم، منم بی‌رغبت نیستم، اما به شرطی که هر کدوم حد و حدود خودمونو بدونیم!

@Rooman_nazy

باز هم با سکوت ممتد بارانا مواجه شد! سر و صورتش را با حوله‌ای که بر شانه داشت، خشک کرد، ولی حتی برای لحظه‌ای گوشی از گوشش دور نشده بود! صدای نفس‌های سنگین و سکوت بیش از حد کشدار بارانا، مشکوکش کرد و قدم‌هایش که داشت از سرویس بهداشتی خارجش می‌کرد، یک‌دفعه از حرکت واماند و اضطرابی که می‌دانست حاصل چه پیش‌زمینه‌ای است، خودی نشان داد:

ـ باز چیزی مصرف کردی؟!

با سؤالش حرص بارانا را درآورد، یعنی چه که "باز چیزی مصرف کردی؟!" دیشب از همیشه پاستوریزه‌تر بود، فقط یک سیگار با توتون خارجی کشیده بود، این مرد، بزرگش می‌کرد!

@Rooman_nazy

عاقبت دست از سکوتش کشید، برخلافی که راغب بود خودش را بی‌تفاوت نشان دهد، لجاجتش چربید:

ــ تو فکر کن مصرف کردم، باید نصیحت گوش بدم؟!

ــ کجایی؟... آدرس بده بیام!

ــ نمالی به من، می‌ترسم یهویی سر دل کنی سینیورا!

دانیال پلکی به هم فشرد و دندانی بر هم سایید که بتواند بر زبانش مسلط بماند! تحمل شنیدن این تیپ حرف زدن، حتی از تحمل رفتار بچگانهٔ نوهٔ حاج‌دایی برایش ثقیل‌تر بود! حیف که علاقه‌اش به تارخ، نمی‌گذاشت نسبت به او و خانمش بی‌تفاوت باشد. دو_دوتا چهارتایی کرد و بی‌اعتنا به طعنهٔ بارانا خودش

@Rooman_nazy

را زد به نادانی و بی‌خبری:
ــ می‌آم دم خونه‌تون، دو دقیقه بیا پایین ببینمت، صحبت واجب دارم!
ــ تو هم بووووق، یعنی خبر نداری خونه‌مون نیستم!
فکری در سر دانیال مثل آذرخش جرقه زد و به سرعت همان جرقه، زبانش را کار گرفت:
ــ من از کجا باید بدونم خونه نیستی؟!
ــ آهاا!... تو هم که حسنک راستگو! از کجا باید بدونی، خب حالا گفتم که بدونی خونه نیستم، با اجزهٔ بزرگ‌ترا، اومدم الواطی!
مکث‌های طولانی بارانا و بعد لحن پر طعنه‌اش، مشکوکش کرده بود به دو گزینهٔ محتمل! یک، مصرف مواد، دومی که از اولی برای زندگی تارخ خطرناک‌تر بود، واقف شدن

@Rooman_nazy

بارانا از اخباری که می‌توانست در حد مصرف مواد، برایش توهم‌زا باشد! بارانا دست‌بردار نبود و مجدد پرسید:

ــ با این که در حال الواطی‌ام، هنوزم مایلی ببینیم؟!

این‌بار دانیال بعد از مکثی نه چندان طولانی، حساب شده‌تر گفت:

ــ دیشبم حین الواطی دیدمت، خاطرت هست؟!

این را یادآوری کرده بود، بلکه بفهمد وقایع دیشب تا چه حد در ذهن بارانا ثبت شده است!

ــ خاطرمه سینیور! زوری پارتنرم شدی! حتی سخاوتمندانه تا خونه و توی تختم رسوندیم. همون موقع که انگار غیر از ما یکی دیگه هم توی خون... ولش کن! مهم اینه سِیوت کردم تو

@Rooman_nazy

ممموریم!
زنگ خطر بعدی در سر دانیال به صدا در آمد!
"غیر از ما یکی دیگه هم توی خون..." و بعد خوردن حرف و پیچاندن موضوع! در ذهنش سیلاب آخر کلمهٔ "خونه" را تکمیل کرده بود! احتمالاً به رابطهٔ او و تارخ یا دلارام شک کرده بود! سعی کرد مثل خود بارانا از موضوع به سرعت گذر کند:
ــ آره ولش کن، مهم همون سیو کردنته، هنوز نگفتی کجایی؟!
نگاه بارانا در آسمان سیاه و بدون ستارهٔ بالای سرش چرخید و محیط را در ذهنش برای خود رمانتیک کرد و گفت:
ــ یه جای خیلی خوب، انگار نزدیک‌تر شدم به خدا، حالی می‌ده یه نخ سیگاری هم دست

@Rooman_nazy

بگیرم، زیر آسمون، روی پشت‌بوم و...
نمی‌خواست نشان دهد ناچار شده است به بیغوله‌ای پناه بیاورد، اما این خبر، به راحتی ضامن اعصاب دانیال را کشید و حسی به قدرت تخریب نارنجکی دستی، در قلب و جانش منفجر شد! آن‌قدری که با فریادی سهمگین و پر هشدار وسط حرف او را قیچی زد:

ــ روی پشت‌بووووم آخه؟!... اون‌جا چه غلطی می‌کنی تو؟!

بارانا جا خورد و شاکی جواب داد:

ــ هووووی، کی گفته تو سینیوری؟!... اصلاً کی گفته من مثل علف هرز خودرُو بار اومدم؟! والا به خدا پشمک از تو با ترادب‌تره، چه بی‌ترادب بودی خبر نداشتم!

@Rooman_nazy

در این لحظات قضاوت بارانا هیچ اهمیتی برایش نداشت، صدایش نرمش محسوسی برداشت:

ـ بی‌تر ادب و با تر ادب بودنمو بعداً می‌سنجیم! فعلاً فقط آدرس بده، باید همین الان بیام ببینمت، قبلشم از پشت‌بوم بیا پایین، شنیدی؟

ـ ببین فلفل‌دلمه، توی کارای من دخالت نکن! الانم تماس گرفتم چون فقط خواستم بهت بگم، اونی که فکر می‌کنی منم، خودتی!

ـ باشه باشه، خودم و خودتم مهم نیست! فقط مهمه که اول از پشت‌بوم دور بشی و بری یه جای امن!

ـ اتفاقاً مهمه، خیلی مهمه... کاش جرأت داشتی، همون دیشب چشم تو چشم بهم می‌گفتی کی هستی! خلاص شد رفت پی

@Rooman_nazy

کارش، افتاد؟!
ــ فعلاً برو از پشت‌بوم پایین، گوشی دستمه تا نرفتی، منتظر می‌مونم!
ــ منتظر بمون تا زیر پات باقالی سبز شه، عمراً این‌وقت شب بتونم از این‌جا تکون بخورم، پس اُرد نده!
ــ نمی‌فهمم، آخه تو رفتی روی پشت‌بوم چه غلطی کنی؟!
ــ که پر پرواز بگیرم و از شر عنکبوت و راپورتچیش، خلاص بشم!
شنیدن جملات وهمناک بارانا، خاطره‌ای مشابه و دردناک را در ذهنش تداعی کرد! خاطره‌ای دهشتناک که رد تیری کشنده، به سرعت شهاب ثاقب، از پیشانی‌اش گذراند و تا گوش‌هایش کشیده شد. دستی پس سرش

@Rooman_nazy

کشید. حین مالیدن بناگوشش، با پلک‌هایی از درد فشرده، مستأصل از مرور خاطرهٔ تلخ و فراموش نشدنی‌اش، پر عجز در گوشی نفس زد:

ــ بارانا؟! بارانا!!... خواهش می کنم! خواهش می کنم بی‌فکری نکن! لطفاً به خانواده‌ت فکر کن... یه وقت... یه وقت بی‌عقلی نکنی نزدیک بشی به لبهٔ پشت‌بوم... ببین دختر، راه‌های بهتری هم هست برای فرار از مشکلات! قول بده فردا صحیح و سالم ببینمت!

ــ ...

ــ پشت خطی؟!... بارانا؟!

ــ قطع می کنم دیگه! خدافظ...

فریاد دانیال مثل نعرهٔ شیری غران در گوشی پیچید:

@Rooman_nazy

ـ نههه! لعنتی نع! اینو نگو...
ـ چیو؟ امشب انگار تویی که رفتی سی هزارپایی، میزونی سینیور؟!
ـ بی‌خدافظی... بی‌خدافظی قطع کن!
به ثانیه نکشیده، بارانا تماس را قطع کرد و دست دانیال کنار تنش آویزان شد، اما انگشتانش حتی بیشتر از قبل دور گوشی منقبض مانده بود. پیشانی و پازلفی‌هایش غرق دانه‌های درشت عرق بود. بارانا حق داشت؛ حالا خودش بود که مواد نزده، درگیر حسی شده بود شبیه به شناور شدن در خلأ و بی‌وزنی! حتی یادش رفته بود کجا مانده، با حالی منفعل به در سرویس بهداشتی تکیه داد، پلک‌هایش به هم چسب شد و با زبانی الکن، زمزمه‌وار لب جنباند:

@Rooman_nazy

"خدافظی!... نفرت دارم از این کلمه... نفرت!"
دستگیرهٔ در از سمت بیرونی چند باری بالا پایین شد:
ــ دنی؟... در بی‌صاحابو چرا قفل کردی؟! با اون صدای نعره‌ای که شنیدم، مطمئنم خوابت نبرده تو دستشویی!... اگه هوشیاری باز کن دَرو!
و تقه زدن‌هایی محکم‌تر از قبل به در سرویس.
دانیال با صدایی نه چندان رسا پاسخ داد:
ــ نگران نباش سهند، هوشیارم!
برای رهایی‌اش از آن وضعیت نابه‌هنجار روحی، دو دفعه پشت هم، نرم و ملایم با پسِ سرش به در تقه زد و باقی حرفش از ذهنش گذشت "نه فقط هوشیارم که تا خود صبحم بیدارم، تا وقتی این دخترهٔ احمقو سالم نبینم، خواب از

@Rooman_nazy

چشام..."
فشار افکار مزاحم وادارش کرد کلید را در قفل بچرخاند و از در سرویس فاصله بگیرد. سهند سریع دستگیره را پایین داد و سرک کشید داخل. دانیال بی‌توجه به نگرانی و کنجکاوی او، خم شد و گردنش را پیش برد و سرش را گرفت زیر شیر آب روشویی! قاطی شرشر آب در فضای کوچک سرویس، حالا صدای مبهوت سهند هم اضافه شده بود:
ــ تو چه‌ت شده؟
آب داشت از سر و گردن دانیال فرو می‌رفت در یقهٔ پیراهنش و سهند صدایش رفته رفته پایین پایین‌تر آمد:
ــ کی بهت زنگ زده بود؟... صدای زنگ گوشیت اومد و بعد نعره‌ت هوا رفت! کی پشت

@Rooman_nazy

خط بوده که تونسته این‌طور خرابت کنه؟!

***

با فکری درگیر برگشته بودم به اتاق رها و حتی حواسم نبود درگیری ذهنی‌ام ردش را در چهره‌ام به نمایش گذاشته است و توجه او را جلب کرده!

ــ حالا چرا لب و لوچه می‌آی با خودت؟!... چی گفت این یارو؟!

دستی به موهایم کشیدم، طره‌ای از موهای پخش و پلایم را پیچاندم دور انگشتم و خیره به گوشی، اخم‌هایم غلیظ‌تر شد. حواسم جایی بود که دوست نداشتم جواب رها را بدهم، او هم بدپیله، بلندتر از قبل سماجت به خرج داد:

ــ چه‌ته تو؟... می‌گم چی شد بالاخره؟!

با اکراه از گوشی چشم گرفتم. نگاهم را دادم به

@Rooman_nazy

رها که جوراب‌های پشمی پا کرده بود؛
جوراب‌های ضخیم با راه‌های پهنِ زرد و
مشکی! با دیدنش چیزی نمانده بود ریسه بروم
از خنده که باز کنجکاوی کرد:
ــ بانی، یارو چیزی نگفت که دستشون لو بره؟!
"نچ" محکمی از بین لب‌های لول کرده‌ام
خارج شد! رها با آن جوراب‌های زنبوری‌اش،
پتوی نازکی را از قطر دولا کرده و مثل اشارپ
روی شانه انداخته بود. با شنیدن "نچ" من، پتو
را محکم‌تر دور خودش پیچید، شبیه به
ساندویچ شده بود، وقتی غضبناک می‌پرسید:
ــ نچ یعنی چی؟... فقط زورت به من می‌رسه
که دائمی برام باگزبانی باشی و مچ گیریم
کنی؟! بهش نگفتی دست این پسره بابک رو
خوندیم؟!

@Rooman_nazy

پق خندهٔ عصبی‌ام هوا رفت، داشتم به او حسودی می کردم! طاقت نیاوردم و پرسیدم:

ــ از این پتوها بازم داری منم بپیچم دور خودم؟! اتاقت به آلاسکا گفته زکی! از بیرونم سردتره لامصب!

اخم‌هایم که یکهویی درهم رفت، شاهدی شد برای عصبی بودن خندهٔ تک‌ضربم، زبان تند و تیزم که جای خود داشت:

ــ ضمناً، مثل خودت لباس گرمم دارم‌ها، اما حیفم می‌آد توی این خرابه به گندش بکشم!

چشمان رها ریز شد، چینی به بینی انداخت و دلگیر اعتراض کرد:

ــ اگه نخوای حرف بیای، کوفته می‌ذارن توی دهنت، قد یه کوفته تبریزی! بیا بگیر (پتویی را گوله شده پرت کرد سمتم که توی هوا

@Rooman_nazy

قاپیدمش) حالا بنال ببینم چی شد آخر دست؟!
ـ جوراب زنبوری‌ام یه جفت دیگه داری روی جورابم پام کنم؟
محکم صدایم کرد "بارانا!!؟!" شده بودم بارانا، این یعنی حسابی از دستم رنجیده! ناچار از خودم دفاع کردم:
ـ چیه خب؟ انگشتای پاهام قندیل بسته توی این خراب شده که اسمشو گذاشتی خونه!
و بلافاصله قنبرک زدم نزدیک گاز دو شعله، گوشی را کناری گذاشتم و حین تا زدن پتو از قطر، یک‌دفعه دست از کار کشیدم.
نمی‌توانستم بیشتر از این جلوی زبانم را بگیرم، نگاهم را بالا دادم و سرش توپیدم:
ـ تو خجالت نمی کشی اون ماشین زیر پاته، اونم ریخت و قیافه و تیپی که می‌زنی، اون‌وقت

@Rooman_nazy

محل زندگیت، یه سگ‌دونی توی خرپشته‌س،
اونم این محله و این خونهٔ کلنگی؟!
رها نفس وزن گرفته از حرصش را در هوا فوت
کرد و خودش خم شد رو به درز بین تخت و
دیوار. از جایی که هر چه سرک کشیدم،
نفهمیدم چه جور جایی است، یک جفت
جوراب پشمی ساده و رنگ از رو رفته بیرون
کشید و پرت کرد توی بغلم و پر غیظ گفت:
ــ اینم پات کن، ببینم دیگه چه‌طور می‌خوای از
زیر جواب در بری؟!
جوراب‌ها را با حوصله روی جوراب‌هایم پا
کشیدم و تازه سرپایی‌های عروسکی‌ام را از زیر
تخت درآوردم. آن را هم روی دو جفت جوراب
پا کردم. می‌خواستم وانمود کنم سخت سرگرمِ
مجهز کردن خودم در مقابل برودت اتاق

@Rooman_nazy

هستم و از زیر بازجویی‌اش فرار کنم که رها دستم را خواند:

ــ وقتی می‌رفتی بهش زنگ بزنی، توپت حسابی پر بود، الان نه!

پتو را دورم پیچاندم، زانوهایم را بغل گرفتم و خیره به شعله‌های گاز، در ذهنم ریختم و پاشیدم و به جوابی نرسیدم! جملات بعدی رها وادارم کرد چشم از شعله‌ها بگیرم:

ــ عینهو بادکنک سوزن خورده شدی، معلومه بادِ حرصت ریزریز خالی شده! اگه چیزی گفته که فهمیدی حسابات اشتباه بوده و بابکِ بندهٔ خدا ربطی به مامانت اینا نداره، شاید...

@Rooman_nazy

نگاهم که رویش ثابت شد، زبان به لب
خشکش کشید و چشم از من گرفت! گرد و
جمع نشست روی بارگاهش که حداقل در این
اتاق بهتر از روی زمین نشستن بود و چشمانش
را دوخت به انگشتانش که در هم گره خورده
بود. لازم نبود به حرف بگذارمش زیر فشار، از
چشمانم انرژی تأسفی به طرفش ساطع
می‌شد که می‌توانست روحش را بخراشد!
آن‌قدری که به حرف آمد:
ــ اطرافیام همیشه "رها" رو پر از رنگ و لعاب و
دوستای پولدار و دوست پسرای دست به جیب
و لارژ دیدن! این روی سکهٔ زندگیم فقط مال
خودم بود، قرار نبود با کسی توش سهیم بشم
که حالا...
با همان نگاه فراری از من، وز وز مانند اعتراف

@Rooman_nazy

کرد:

ــ زن باباممو که یادته، راضی نبود باهاشون توی یه خونه زندگی کنم! ولی اینو نمی‌دونستی بابام از پدری کردن، فقط حمایت مالیشو بلده، همون اول یه چُسه پول داد دستم که منم دادمش پای یه دویست و شیش قراضه و انداختمش زیر پام. غرورم برنمی‌داشت از دوستام جا بمونم و پس بکشم از جمعشون! همه‌شون ماشینای مدل بالا داشتن! ناچار شدم پولِ پیش خونه‌مو بدم پای ماشین، پول توجیبی ماهیانه‌م راه نمی‌ده خونهٔ بهتری کرایه کنم، بابامم بیشتر از همونی که از اول قرار گذاشتیم نم پس نمی‌ده، دیگه به همین جا قناعت کردم!

سکوت که کرد، بیشتر در خودم جمع شدم،

@Rooman_nazy

خانهٔ خودمان لااقل گرم و نرم بود! دلم می‌خواست که رها را درک کنم، اما برودت هوا نمی‌گذاشت، انگار دلم مثل دیگر اعضای بدنم، در این هوا منجمد شده بود که در جواب رها با بی‌رحمی گفتم:

ــ حجم قلمبگی قناعتت، اندازه یه زن با نه ماه شکم چشممو گرفته! ولی خودت مگه شیش انگشتی هستی کار کنی و از این فلاکت در بیای؟

عاصی صدایش را برایم بالا برد:

ــ کوری ندیدی هر جا مشغول می‌شم، یا شرکت منحل می‌شه، یا شیش ماه شیش ماه حقوقمو نمی‌دن؟! توی کارم شانس نیاوردم، به خودت نگاه نکن شانسی این کار به پستت خورده!

@Rooman_nazy

ـ اوف‌ف‌ف، گرم نمی‌شه این اتاق لعنتِ خدات که!

پا شدم کلاه مخصوص اسکی‌ام را از چمدان بیرون بکشم. گوش‌هایم از سرما سِر شده بود، اما موتور زبان تلخم تازه داشت گرم می‌شد:

ـ کارت هیچ‌جا نگرفته و هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی که درآمدی داشته باشی، سرتو بخوره! اقلاً یه کم از قر و اطوارت کم کن، بذار سر اجاره خونه‌ت که مجبور نباشی توی این آلونک زندگی کنی و شب تا صبح، مثل لرزونک بلرزی! حالا من یه امشب یا نهایت چند شب مهمونت باشم، تو خودت عارت نمی‌آد که...

ـ نکشیدی، نمی‌دونی از چی می‌گم! وقتی ببینی پیش همه دوستات سرافکنده هستی و دیگه توی هیچ جمعی تحویلت نمی‌گیرن، هم

@Rooman_nazy

لرز و سرمای زمستون رو به جون می‌خری، هم زندگی سختی مثل الان منو! خونه‌مو که کسی نمی‌بینه، یعنی قرار بود کسی نبینه که تو مثل مار زنگی، کمین کردی و خودتو انداختی توی زندگیم، حالام فقط همین نیش و کنایه‌هات کمه که دیگه خودِ خود مار زنگی بشی!

دلم نرم شد، اما گرم، نه! باز هم اخبار تازه‌ای شنیده بودم، اخباری که داشت آزارم می‌داد و ته وجودم را سمباده می‌کشید! سمبادهٔ ته وجودم را این‌بار کشیدم به جان خودم:

ــ می‌تونستی آدرس ندی، این‌طور وقتا از سر وا کنی هزارتا راه داره!

ــ گمشو بابا! منو بگو خواستم رفاقت کنم و... کوفته! خنده داره؟!

بالاخره دلم به رفاقتمان گرم شده بود، اگرچه

@Rooman_nazy

تنم همچنان یخ بسته بود از برودت اتاق!
موهای پریشانم را سیم‌ثانیه‌ای جمع کردم و
هُل دادم زیر کلاه و تمام درز و دورزهایی را که
هوا به گوش‌ها و پیشانی‌ام می‌رساند، با
کش‌باف همان کلاه پوشاندم. در این شرایط
فقط سرماخوردگی را کم داشتم. کارم که تمام
شد، تازه حواسم را دادم به رها! شکلکی برایش
درآوردم و پرسیدم:
ــ شبیه اسکیموها نشدم؟! فکر کنم اون
بدبختام از بوران و سرمای هوا چشاشون ریزه
شده و پلکاشون پفکی، این شکلی...
و دو طرف چشمانم را کمی کشیدم و نگاهم را
لوچ کردم که او هم به خنده افتاد. خب، این هم
راهی بود برای قیچی زدن به اضطراب و
نگرانی‌ام از بی‌خانمانی و بی‌پناهی و دلهرهٔ

@Rooman_nazy

بی کسی‌ام! رها همیشه از نبود مادرش گله‌مند بود، فکر می کرد اگر مادرش زنده بود، وضعیت زندگی‌اش مثل حالا نبود! من مثل او فکر نمی کردم، فقط این را می‌دانستم هر کدام از والدین که نباشند، یک پای زندگی لنگ می‌زند! رها، زن بابا داشت که حال و روزش این شده بود، من چه؟... این سؤال، کش خنده‌هایم را کشید، دهانم جمع شد و شد، تا وقتی که فقط نمایی از لبخندی بی‌رنگ و لعاب نشست کنج لبم! پتو را سفت‌تر دور تنم پیچیدم و نگاه از رها گرفتم و دادمش به سقف اتاق و گفتم:

ــ بخند رها! تا می‌تونی به این زندگی کوفتی بخند! همین خنده‌ها و بی خیالی‌ها غصه‌هاتو قیچی می کنه، دَم‌قیچی زندگی رو نباید زیاد

@Rooman_nazy

عریض و طویلش کنیم! به درد نخورن و دست و پاگیر، یه "ولش کن!" بگو، بعدشم واقعاً ولش کن! حتی اگه حس کردی کسی بهت نارو زده، بازم به تمسخرش بگیر و بهش بخند.

رها رفت در جبههٔ مقابلم و ناباورانه پرسید:

ــ با ولش کن و تمسخر و خنده، کی تا حالا برنده شده؟

چشم از سقف گرفتم، نگاهش کردم و بی‌تفاوت پرسیدم "از کی؟!"

ــ کی و چی نداره! از زندگی... از فلاکت، مصیبت! (سری به علامت ناامیدی جنباند) دل خوش سیری چند بانی؟... زندگی از من و تو زرنگ‌تره، آخرش یه باخت سنگین بهمون قالب می‌کنه که زمین و زمون به ریخت و قیافه‌های واموندمون بخندن و مسخره‌مون کنن! اما

@Rooman_nazy

بانی، درسته همیشه از زندگی رو دست خوردم، لااقل از یکی مثل این بابکه نمی‌ذارم رو دست بخورم! فقط مطمئن بشم دستش توی این دسیسه بوده، جرش می‌دم که دیگه از این غلطا نکنه! می گردم تا پیداش کنم و یه جوری با توپ پر...

ــ توپتو بنداز حیاط خلوت زندگیت، بذار فضولات باهاش روپایی بزنن که بی کار نمونن!

ــ بذارم یکی مثه بابک بهم بخنده که تونسته نارو بزنه به سادگیم؟!

ــ خب آره، خودمم وقتی می‌بینم بازنده‌م، تهش یه لبخند به حریفم می‌زنم! چه بدخواهام، چه زندگی و مصیبتاش!

ــ باختن دیگه خنده داره اسکول؟

ــ معلومه که نداره! اما حداقل طرف مقابلم

@Rooman_nazy

شک می کنه که یعنی راست‌راستی برده یا فقط "فکر" کرده برده! به خصوص اگه حریفم، بشر دوپا باشه، دَم‌قیچی فکریش زیاد می‌شه و طول عمرش کم!
و نیش‌هایم را برایش باز کردم، به نشانهٔ شوت کردن توپ برودت هوای سرد و منجمدی که در آن اسیر بودم، به حیاط خلوت زندگی، هر چند کم شدن طول عمر خودم در این اتاق حتمی بود و نه بدخواهانم!

***

جایی که دراز کشیده بودم، شبیه هر چیزی بود جز رختخواب! پتوی مسافرتی نازکی زیر پایم بود، دستکش دست داشتم و کلاه روی سر و کاپشن به تن و باز هم از شدت سرما در خود گوله شده بودم! این‌قدر در جایم وول خوردم

@Rooman_nazy

که صدای رها درآمد:

ــ چه‌ته نمی‌کپی؟... ای تو روحت، خواب منم پروندی!

ــ دارم از سرما یخ می‌زنم! تو شبا چه‌طور این‌جا خوابت می‌بره؟!

ــ ای لعنت به مهمون ناخووونده... صبر کن! بالاخره باید مهمون‌داری کنم، فردا شب یکی دیگه از اینا می‌خریم!

کیف آب گرمی را از زیر لحافش بیرون کشید و پرتش کرد توی دست و بالم! از جا پریدم و حین قاپیدن کیف در هوا، با دهانی کش آمده پرسیدم:

ــ جادوگریه؟! کی وقت کردی اینو بگیریش زیر لحافت که ندیدم؟!

طعنه زد:

@Rooman_nazy

ـ وقتی که با پارتنر خوش‌تیپ دیشبت، بیرون از اتاق دل و قلوه رد و بدل می کردی!
ـ بی‌معرفت، رفته بودم دل و قلوه رد و بدل کنم یا...
ـ یا چی، آخرشم نگفتی چی گفت! حالا می گی یا بازم نه؟... ببین کیف آب گرممو دادمت؟!
ـ بگیر بابا، منت نذار که زیر زبون کشی کنی، این تحفه مال خودت!
ـ یعنی نمی گی؟!
با یک "نع!" قاطع، کیف آب گرم را دوباره پرت کردم روی تخت و خودم را مثل ساندویچ لای همان پتوی نازکی پیچیدم که رویم بود. رها در کمال قساوت، دل‌سنگی به خرج داد:
ـ نگو تا صبح یه قالب بانی یخی تو اتاق پیدا کنم!

@Rooman_nazy

طاق‌باز خوابیدم و خیره شدم به تیرک‌های زشت و بدقواره‌ای که از سقف اتاق، شِکم داده بود و فکر می‌کردم هر آن ممکن است آوار شود روی سرم. چرا نمی‌خواستم مکالماتم با سینیور را به رها لو دهم؟! حرف مهمی بینمان رد و بدل نشده بود که! شاید نمی‌خواستم بگویم، چون طلبکار تماس گرفته بودم و با سؤالش، سرکوبم کرده بود! همان وقت که پرسید "می‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟!"... و من نمی‌دانستم! از خِلال پیام‌های دلارام و آن مردک، فقط اسم او را خوانده بودم، دانیال! این دانیال چه کسی بود که هر دوی آن‌ها او را می‌شناختند؟! چه‌قدر از زندگی‌ام خبر داشت؟!... و سؤال آخرش... "تو اصلاً تربیتم شدی یا مثل علف هرز، خودرو بار اومدی؟!"...

@Rooman_nazy

تربیت شده بودم! نه تربیت از راه اصولی‌اش! از پدرم خاطرهٔ ضعیفی داشتم، همیشه مریض بود و اسیر تخت، دلارام هم در راه و بی‌راه بیمارستان و خانه و این دکتر و آن دکتر! بعدش هم که تا آمدم دست چپ و راستم را بشناسم و شخصیتم هویتی بگیرد...

در این سه سالی که برگشته بودم پیش دلارام، هیچ کسی به قدر خودم اعتماد به نفسم را نکوبیده بود، که از نو بسازد! همایش‌های روانشناسی شرکت می‌کردم، همایش‌های تقویت شخصیت، در خفا! کتاب‌های روانشناسی می‌خواندم، در خفا! کتاب‌های انگیزشی، در خفا! حتی به پیشنهاد نویسندهٔ کتابی، قورباغه‌ام را هم قورت داده بودم، هر روز، اما هر چه می‌خواندم و یاد می‌گرفتم، به

@Rooman_nazy

آنی به باد فنا می‌رفت! با اولین پارتی که دعوت می‌شدم و یا آشنایی با دوستان جدیدم، همهٔ اندوخته‌هایم مثل همان گردوهایی که بر گنبد چیده شوند، قِل می‌خوردند و روی زمین پخش و پلا می‌شدند! روحم یاغی و سرکش بار آمده بود و فکر می‌کردم اگر سرکشی را کنار بگذارم، در تندباد بعدی روزگار، دوام نخواهم آورد!

نفسی از هوای سرد اتاق گرفتم و فینم را بالا کشیدم. اگر امشب روی این زمین سرد و بدون لحافی گرم یا در بر گرفتن آن کیف آب گرم می‌خوابیدم، فردا احتمالاً جسد منجمدم را از این اتاق تشییع می‌کردند! بخشی از مکالماتم با سینیور را می‌توانستم برای رها بازگو کنم، اما... قسمت هیجانی و مهمش را درز می‌گرفتم،

@Rooman_nazy

یعنی آن صدای مضطرب که سرم فریاد زده بود! هر چه هم که کسی را موظف به مراقبت از دیگری کرده باشند، حتی اگر بپا برایم گذاشته بودند و این مرد متصدی این امر خطیر شده بود، نباید در صدایش آن لحن نگران... چه گفته بود؟ "بی‌خدافظی!..." دلواپسی در آن صدا موج می‌زد، برای مخفی کردن شوقم، چشمانم را به هم فشردم، بغضم آب شد و جایش لبخندی محو روی لبانم نشست و به حجم نگرانی آن صدا، قند توی دلم آب شد! چه تأثیرگذار و دلچسب به اسم کوچک صدایم کرده بود، محکم و دلواپس! یک‌طوری که باعث شد حتی از پشت گوشی، دست و پایم را گم کنم، قبلاً هیچ کسی این‌طور صدایم نکرده بود! این بخش از مکالماتمان را نمی‌توانستم به

@Rooman_nazy

رها لو بدهم، اما امشب باید زنده می‌ماندم!
یک‌دفعه سیخ سر جایم نشستم و صدایم را
سرم انداختم "رهاااا؟!"
ــ یا امام زمون!... چه‌ت شد یهو؟!
ــ الان همه چی رو بهت می گم!
ــ هان؟... چی شدی؟... حالت خوب نیس؟...
جاییت درد می کنه یا...
ــ نه! منظورم به مکالمه‌م با پارتنر دیشبیمه،
بهت می گم چیا گفتیم!
ــ خناق بگیری که هیچیت به آدم نبرده! نگفتی
داره خوابم می‌بره، یهو سنکوب می کنم؟!
ــ تو هم سنکوب نکنی، من از سرما و بی‌لحافی
سنکوب می کنم!
و بیشتر معطل نماندم، جلدی از جا پریدم، فرز
پتوی لاجونی را هم خِرکش کردم و

@Rooman_nazy

سیم‌ثانیه‌ای پهن شده بود روی تخت تا لایهٔ محافظ گرمابخش بیشتری شود برای جفتمان:

ــ بکش کنار خودمو بغلت جا بدم!

ــ آخه این یه تیکه چوب جا داره که دو نفری روش بخوابیم؟

ــ خیاری می‌خوابیم، همو گرم می‌کنیم... آخیش، چه گرمه زیر لحافت... عه، پای گنده‌تو بکش کنار، یه ذره از کیف گرمم برسه به من!

ــ حالا کی دعوتت کرده؟!... من از دست تو به کی پناه ببرم؟!

ــ مطمئنم بابکم توی دسیسهٔ دلارام و اون مردک و پارتنر دیشبم دست داشته!

ــ دروغ نگو؟! (پاهایش از جدال برای پس گرفتن کیف آب گرم، عقب‌نشینی کرد) از کجا

@Rooman_nazy

فهمیدی؟!

ــ چون وقتی به این پسره، دانیال، گفتم باید ببینمت و چشم تو چشم ازت بپرسم تو کی هستی، حاشا نکرد! یه جورایی لال بود انگار!

ــ لال که بابکه بمیره! دیشب چه زبونی می‌ریخت برام، جونش درآد که کلی امیدوارم کرد چند وقتی از این زندگی سگی خلاص می‌شم!

ــ ببین، اون بابکه رو بذار به وقتش حالشو جا بیار، فعلاً اینو به من بگو ببینم، به نظرت سردترین جایی که می‌شه کسی بره کجاست؟

ــ سردخونه!

ــ نه گاگول، جای تفریحی!

ــ کوه، پیست اسکی!

ــ اون‌جا رو همه می‌دونن کجاست، با لوازم

@Rooman_nazy

جانبی می‌آن، یه جا که غافلگیر بشی از
سرماش، همچین قلوه‌هات و سیرابی
شیردونت بچاد!
ــ همین اتاق خودم!
ــ نمکدون! یه جا برای دِیت می‌خوام...
می‌دونی چیه که؟!
ــ می‌خوای با یکی قرار بذاری، سرد باشه
این‌جوری بچسبی بهش؟!
ــ جزئیاتشو ولش کن، فقط سرد باشه در حد
همین اتاق کوفتی تو!
زیر لحاف به شکلی منصفانه جدال پاهایمان
برای تصاحب کیف آب گرم، ادامه داشت که
رها عاقبت با لحن مسخره‌ای گفت:
ــ جز سردخونه که جای امواته، جایی سردتر از
اتاقم سراغ ندارم! مگه خونهٔ من دِیت بذاری

@Rooman_nazy

جونم!
ــ بگیر بخواب عزیز جان، این گوری که سرش روضه می‌خونم، مرده توش نیست! بذار ببینم گوگل کجا رو تو چنته داره؟!
ــ بگیر اون طرف نور گوشیتو، اگه گذاشتی تا این کیفه گرمه، بکپیم!
ــ کاریت ندارم که! اینم نور گوشی، کمش کردم، چشاتو ببند و بِلالا!
و باز توی گوشی چشم چرخاندم، با چند جمله تایپ، صفحه‌ای برایم باز شد و گل از گلم شکفت! از ذوق زیاد، کم مانده بود صدایم را بلند کنم و به رها خبر دهم که دستی دور کمرم پیچید و صدای رها را شنیدم که زمزمه‌وار و خواب‌آلود زیر گوشم پچ می‌زد:
ــ چه خوبه امشب این جایی، تنت گرمه، تنهام

@Rooman_nazy

نیستم، بعد از سی و دو ماه، دارم طعم یه خواب دلچسب توی تخت خودمو می‌چشم!
و ها نفس رها بیخ گردنم نشست، انگار حرفش را زده و نزده، رفته بود به عالم بی‌خبری!
می‌ترسیدم تکان بخورم، بیدار شود! تن من هم گرم شده بود، به لطف لحافی دوپشته و کیف آب گرم و دوستی که تنش را به من دوخته بود!
با احتیاط گوشی را کنارتر گرفتم و رفتم سراغ صفحهٔ مجازی مورد نظرم. آدرسی را تایپ کردم و زیرش نوشتم، "قرارمون عوض شد، ده صبح جایی که آدرس دادم، سردترین جایی که احتمالاً تا حالا رنگشم ندیدی، حتی توی کابوسات!" پیام را ارسال کردم و از صفحه خارج شدم، از برنامه هم بیرون آمدم و گوشی را گذاشتم روی حالت هواپیما. از قبل ساعت

@Rooman_nazy

گوشی را تنظیم کرده بودم که به موقع بیدار شوم، حالا اما تمایلی به پیام‌بازی نداشتم.
خوابم می‌آمد و جایم تازه گرم شده بود. تا قبل از این، مثل تکه قالبی یخ بودم و حالا داشتم در رختخواب کم‌عرض و نه چندان راحت رها، ذوب می‌شدم. تکان اندکی خوردم که شنیدم رها خواب‌آلود و سست از رخوتِ خواب می‌گوید "کجا؟! تازه جامون گرم شده!" من هم دستم را دور او انداختم و آهسته دم گوشش مطمئنش کردم "جایی نمی‌رم، بخواب!" و سؤالی در سرم ویراژ رفت "من بی‌چاره‌ترم یا تو؟!"

@Rooman_nazy

۶

تک‌پوش سرمه‌ای چسبی زیر کاپشن بهاره‌اش تن زده و یک‌وری روی کاپوت ماشین نشسته بود. چشم به کتانی‌های نایکی‌اش داشت و اضطرابی درونی دلش را می‌جوید و تکه‌تکه می‌کرد! ده دقیقه گذشته بود و هنوز خبری از دخترخواندهٔ تارخ نبود! دیشب برایش پیام داده بود، "سردترین جایی که احتمالاً تا حالا رنگشم ندیدی، حتی توی کابوسات!" سرش خم شد رو به زمین و نگاهش از پشت عینک دودی، مات کفش‌های سفیدش ماند. شانس یارش بود که عینک دودی به چشم داشت، وگرنه سفیدی کفش چشمش را می‌زد، رنگ برف بود، رنگ یخ و... رنگ کفن! با کف همان کفش لعنتیِ سفید، به زمین تقه کوبید،

@Rooman_nazy

۶

تک‌پوش سرمه‌ای چسبی زیر کاپشن بهاره‌اش تن زده و یک‌وری روی کاپوت ماشین نشسته بود. چشم به کتانی‌های نایکی‌اش داشت و اضطرابی درونی دلش را می‌جوید و تکه‌تکه می‌کرد! ده دقیقه گذشته بود و هنوز خبری از دخترخواندهٔ تارخ نبود! دیشب برایش پیام داده بود، "سردترین جایی که احتمالاً تا حالا رنگشم ندیدی، حتی توی کابوسات!" سرش خم شد رو به زمین و نگاهش از پشت عینک دودی، مات کفش‌های سفیدش ماند. شانس یارش بود که عینک دودی به چشم داشت، وگرنه سفیدی کفش چشمش را می‌زد، رنگ برف بود، رنگ یخ و... رنگ کفن! با کف همان کفش لعنتیِ سفید، به زمین تقه کوبید،

@Rooman_nazy

ریتمیک و هماهنگ با کوبش نامنظم قلب
زبان‌نفهمش! دخترک بوالهوس، دیشب از
پشت‌بامی در ناکجاآباد با او تماس گرفته بود و
بعد پیامی برای دعوتش به سردترین جایی
که... تمام لحظات دیرگذر دیشب افکارش
احمقانه و بی‌وقفه تا سردخانهٔ یکی از
بیمارستان‌های شهر کشانده بودش و تا خود
صبح مرور خاطرهٔ سر زدن به سردخانه‌ای در
سرش روی دور تکرار بود! سردخانه را به چشم
دیده بود، وقتی برای...
تکان محکمی به سرش داد، شاید افکار مزاحم
از سرش بیرون بریزد! اما خیالات تلخِ گذشته،
سریش بود به ذهنش و از جایش تکان نخورد،
فقط تکه مویی روی پیشانی‌اش افتاد! عینکش
را برداشت و با دو انگشت شست و سبابه دو

@Rooman_nazy

چشم سرخ از بی‌خوابی‌اش را محکم مالید!
ــ پخ!... چه‌ته سینیور؟... نیفتی تو جوب!
کم مانده بود از روی کاپوت سُر بخورد و کف
جوی کنار خیابان پخش زمین شود که
دخترک به موقع بازویش را تنگ چسبید! با
چشمانی گرد از حیرت، نگاهش در چشمان
برق افتاده از شیطنتِ دختر ماند؛ زنده بود،
زنده و... حتی سرحال! بی‌وجدان! دندانی بر
هم سایید و بازویش را با حرکتی تند از پنجهٔ او
خلاص کرد و زیر لبی غرید:
ــ خدا ازت بگذره دخترا!
بارانا بدون عقب‌نشینی، لبخندی دندان‌نما به
نمایش گذاشت و کیفور و دوستانه طعنه زد:
ــ بفرما تشکر! نزدیک بود بیفتی توی جوب،
من بودم که گرفتمت، بدهکارتم شدم دنی؟!

@Rooman_nazy

عینکش را روی چشم گذاشت، نگاه از او دزدید و دهان باز کرد تا تذکر دهد "دانیا..."

ـ کوتاه بیا خوش‌تیپ، انگار سقتو با "دانیال هستم" برداشتن!

دل دانیال برای تارخ کباب بود و درجا از سرش گذشت "شانش نداری که دایی، زندگیت درگیر چه نامسلمونی شده!"

ـ بگم بهت دنی؟!

سکوت اختیار کرد و جای زبان زدن، خودش را سرگرم مرتب کردن موهایش نشان داد؛ یعنی خودت بفهم پایت را از گلیمت درازتر نکنی که شنید بارانا می‌گوید:

ـ اصلاً نه حرف تو، نه من، همون سینیورا!

و با کتفش به حالتی دوستانه تقه‌ای کوبید به کتف دانیال و از مقابل ماشین گذشت و گفت:

@Rooman_nazy

ــ بیا دنبالم سینیور، یه جا بشینیم به صرف صبحونه و حرفیدن... (از گوشهٔ چشم دید دانیال از جایش جنب نخورد) چرا وایسادی؟!... نترس سنگین‌تر از اونی هستی که بتونم وسط خیابون بلندت کنم! اومدی‌ها، ناشتایی نخورده از "گِست‌هاُوس" زدم بیرون!

ــ از کجا؟!

ــ گست‌هاوس، همون مهمان‌پذیر خارجکی‌ها، به عبارتی مسافرخونه، نگو زبان بلد نیستی! زبانِ این زبان‌نفهم را که قطعاً بلد نبود، باید زودتر شرش را از سر تارخ و البته خودش کم می‌کرد تا ناچار به فراگیری زبان من درآوردی او نشود! دو طرف کاپشنش را محکم پایین کشید تا میزانش کند، می‌خواست از فرصت مرتب کردن سر و تیپش بهره ببرد، برای پردازش

@Rooman_nazy

افکار و رفتارش، دخترک از مخ آزاد بود! شاید آن‌قدر مواد افیونی بر بدن زده بود که سلول‌های مغزی‌اش تار و مار شده بودند!
اگر...
دستی که او را دنبال خود کشید، ترتیب و زمان‌بندی افکار و به خصوص رفتارش را دوباره در هم ریخت! صدایش را بلند کرد:
ــ دستتو بکش، دارم می‌آم دیگه!
ــ دیدم معطل وایسادی، گفتم شاید منتظر عصای سفیدی! ببینم سینیور، نکنه اون‌وقتی که کم مونده بود بیفتی تُو جوب، چش و چارت عیب و ایرادی کرده باشه؟! بذار ببینم!
و دست برد عینک او را از صورتش بردارد که در کسری از ثانیه مچش بین پنجه‌ای به استحکام فولاد، دستبند خورد تا مانعی شود برای

@Rooman_nazy

دست‌درازی‌اش به عینک صاحب بدخلق عینک و صدای شاکی و خشمگینی از بالای سرش غرید:

ــ داری روتو زیاد می کنی، نذار اون رومو ببینی!

و با اندکی هُل دادن، دست و حتی تن بارانا را از خود دور کرد! سر بارانا روی گردن تابی خورد و با طمأنینه‌ای وسوسه‌گرانه عشوه آمد:

ــ دِ آخه هر دو روت دیدنیه خوش‌تیپ!

صدای پرغمزه و از هفت دولت آزاد بارانا و نگاه خریدارانه‌اش که به عمد و با گستاخی هرچه تمام، سرتاپای دانیال را وجب می‌زد، رنگ جوان بی‌چاره را رنگ لب‌های بارانا، آلبالویی کرد! بارانا با دیدن حال و وضع شرم‌زدهٔ او، بی‌اعتنا به عابرانی که سر صبح از کنارشان در حال عبور و مرور بودند، سرش رو به عقب خم

@Rooman_nazy

برداشت تا خندهٔ از ته دلی‌اش را قورت دهد و بالاخره آتش‌بس داد:

ــ بفرما خوشتیپ، چشامو غلاف کردم! به جاش تو هم با همین روی خوشت دنبالم بیا، ضعف کردم از گشنگی!

دوباره راه افتاد که جای خودِ دانیال، فقط صدایش تعقیبش کرد:

ــ بایست، بایست ببینم، الان داریم کجا می‌ریم؟!

بارانا قدم گذاشت در پیاده‌رو، فقط گردنش به عقب تابی خورد و ضمن نیم‌نگاهی کوتاه به او، اغواگرانه جواب داد:

ــ یه جای... خووووب!

ــ با این ریخت و قیافه؟

بارانا حق به جانب پرسید:

@Rooman_nazy

ـ مگه چیه؟!
احیاناً قراره بریم برای فتح قلهٔ کلیمانجارو که این‌طوری خودتو پوشوندی؟!
هنوز حتی قدمی از ماشینش دور نشده بود؛ حالا دانیال بود که محاسبه‌گرانه داشت سرتاپای هم‌صحبتش را وجب می‌زد. در این روزهای اواخر اسفندماه که بوی بهار زیر بینی می‌پیچید، کاپشن اسکی پوشیدن و بوت زیر زانوی چرم و پشم پا کردن و کلاه و شال گردن ضخیم بر سر و گردن داشتن، غیرمعقول بود!
لب‌های آلبالوگیلاسی دختر غنچه شد و با لحن لوس و پر ناز و ادایی خودش را تبرئه کرد:
ـ من به سرمایی بودن معروفم! حالا می‌آی یا وسط خیابون جات بذارم و خودم برم؟!

***

@Rooman_nazy

ـ جای خوب، جای خوبت این‌جا بود؟
و چشمی داخل کافی‌شاپ چرخاند، محلی ساده با دکوراسیونی معمولی، در حد خیلی از کافی‌شاپ‌های دیگر! بارانا در عوضِ پاسخ به سؤال او، پشت پیشخان ایستاد و با متصدی صندوق سرگرم صحبت شد:
ـ صبح بخیر آقا، بی‌زحمت مِنو بدید انتخاب کنیم!
صندوق‌دار ضمن پاسخ "صبح بخیر" او، مِنو را دست بارانا داد که دانیال کمی خم شد و کنار گوش همراهش ویز زد:
ـ مرد باهاته، می‌تونی بری بشینی پشت یکی از اون میزا تا من...
بارانا تمام قد به طرفش برگشت، مردمک چشمانش از سر مخالفت توی کاسه‌ها تابی

@Rooman_nazy

خوردند و زبانش تیغ کشید به جان همراهش:
ــ فناتیک و امُل نباش! (مِنو را چپاند توی دست دانیال) عصر جدیده، پیشرفت دنیا و تکنولوژی، بگیر انتخاب کن چی می‌خوری! نگاه‌نگاه داره؟ این دوره دیگه سیینیور و سینیوریتا نداریم، تازه‌شم، برات یه سورپرایز دارم، واسه همین خودم اُردر می‌دم!
و نیش‌هایش چنان باز شد که دو ور لب‌هایش تا نزدیک گوش‌هایش رسید. دانیال بازدمش را توی لپ‌هایش جمع کرده بود و به محض تمام شدن نطق بارانا، نفسش را همراه پوف سنگینی هُل داد بیرون و باز چشمی در محیط بدون مشتری و ساکت اول صبح کافه چرخاند و گفت:
ــ سورپرایزات باید دیدنی باشه!

بارانا منتظر اظهارنظر او نماند، دوباره سرگرم گفتگو با صندوق‌دار شد:

ــ خب... بذارید ببینم، اِممم، من داغ‌ترین نوشیدنیتونو می‌خوام (سرش برگشت عقب و از دانیال پرسید) تو چی سفارش می‌دی؟!

ــ یه لیوان آب‌میوهٔ تازه!

صدای سوتی که از بین دو لب بارانا درآمد، هم نگاه گرد جوان پشت پیشخان را کشاند جانب آن دو و هم نگاه پر عتاب دانیال میخ شد به چشمان پر از خباثت دختر! اما قبل از گرفتن تذکری بابت رفتار غیرمتداولش، بارانا پیش‌دستی کرد و در دفاع از خودش صادقانه گفت:

ــ سوته فی‌البداهه و یهویی شد، سورپرایزی نبود! بده من ببینم...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

مِنو را از چنگ دانیال که هنوز چشم عتاب از او برنداشته بود، کشید و بدون چشم چرخاندن روی مِنو، جای دانیال سفارش داد:

ــ یه نوشیدنی داغم برای همراهم لطفاً!

ــ من صبحا آب‌میوه...

ــ امروز یه روز معمولی نیست! بذارش به عهدهٔ من!

و سریع کارتی از جیب کاپشنش بیرون کشید و گرفت سمت متصدی صندوق. قبل از این که دانیال بتواند اعتراض مجددی کند، دخترک فرزتر از او به متصدی گفت:

ــ ورودی برای دو نفرم حساب کنین!

و دانیال از خودش پرسید "ورودی؟... از کی تا حالا کافی‌شاپ‌ها ورودی می گیرن؟! اونم یه جای خیلی معمولی..." ذهنش ادامه نداد،

@Rooman_nazy

کمی خم شد تا گردنش از سر شانهٔ دختر بگذرد و زیر گوشش پچ زد:
ــ این جا یه کافی‌شاپ خیلی معمولیه، ورودیش دیگه چه صیغه‌ایه؟!
سر بارانا مثل فنری که در برود، فرفره‌وار چرخید، نگاهش از نیم‌وجبی چسبید به نیم‌رخ دانیال و از همان فاصله با لحن اغواگرانه‌ای وسط جملهٔ او به کوتاهی صدای خود دانیال پچ زد:
ــ صیغه اصلاً به فازم نمی‌خوره، روابط آزادو ترجیح...
دانیال سریع عقب کشید "چه فتنه‌ایه!" و به زبان، سریع اراجیف او را تصحیح کرد:
ــ چرند نگو! پرسیدم برای چی باید ورودی...
فارغ از بگومگوی زیرزیرکی آن دو، صندوق‌دار

@Rooman_nazy

سرگرم وارد کردن اعداد و ارقامی در مانیتور مقابلش بود که پرسید:

ــ نوشیدنی‌هام داخل براتون سرو بشه؟!

ــ حتماً! آها راستی...

از کوله‌ای که به دوش داشت، ماگ گرم نگه دارنده‌ای بیرون کشید و گذاشت مقابل مرد:

ــ لاتهٔ منو توی ماگ "تِک اِ وی" خودم سِرو کنید که تا می‌آم بخورمش نماسیده باشه!

و سرش چرخید سمت همراهش، دانیال نه احمق بود و نه سرد و گرم روزگار نچشیده! دختر داشت به ظاهر برایش دلبری می کرد، اما وقتی سر برگرداند و ابروهایش را تا جایی که می‌توانست برای او بالا برد، از بُن نگاهش کینه‌ورزی شعله می کشید! کوتاه بود نگاهش و باز برگشت سمت متصدی صندوق و اضافه

@Rooman_nazy

کرد:

ــ می‌خوایم با این دوستم مدتی بشینیم، از فضای دلچسبی که اون پشت ساختید، لذت ببریم!

و دوباره سر چرخاند سمت دانیال، و لبخندی مکش‌مرگ‌ما با ترجمهٔ "دستم برسه می‌کشمت!" تقدیم او کرد! دانیال نمی‌دانست چه نقشه‌ای در سر دختر است، اما اقتدار مردانه‌اش اجازه نمی‌داد مقابل او کم بیاورد و واکنشی نشان دهد که انگار بیش از حدِ متعارف محتاط است و یا جا زده! فقط سری به علامت توافق خم کرد، هر چند بارانا منتظر دیدن واکنش او نمانده و راه افتاده بود پشت سر یکی دیگر از کارکنان کافه که می‌خواست آن‌ها را به کنج کافهٔ جمع و جور راهنمایی کند.

@Rooman_nazy

دری باز شد و قدم به محوطهٔ کوچکی گذاشتند با رگالی پر از کاپشن‌های تک رنگ و شبیه به هم! دختر از گرفتن کاپشن امتناع کرد و همراه اشارهٔ دستش به دانیال، برای متصدی توضیح داد:

ــ من مجهزم، فقط یکیشو بدید به همراهم!

ــ هوا خوبه... نیازی نیست!

کارمند کافه سعی کرد دانیال را برای گرفتن کاپشن متقاعد کند:

ــ آقا کاپشنو بگیرید، تن کنید! داخل این جا (با حرکت سر به در بعدی اشاره زد) دمای هوا نزدیکِ منفی شیش درجه‌س، اگه حتی برودت کم بشه، باز دستگاهِ خنک کننده، دما رو تنظیم می‌کنه که توی اون فاصله فضا سردترم می‌شه!

کم کم داشت اوضاع و احوال دست دانیال

@Rooman_nazy

می‌آمد! پس دعوت دیشب با آن پیام عجیب غریب و بعدش ظاهر شدن دختر با این ریخت و قیافه و... سری تکان داد تا محاسبات ذهنی‌اش را متوقف کند! کاپشن را بی‌رغبت از دست کارمند کافه گرفت و در حال تن کردنش، دری به قطر در گاوصندوقی بزرگ به رویشان باز شد و پشت سر بارانا قدم داخل محوطه گذاشت!

***

تا آمده بود موقعیت مکان دستش بیاید، نوشیدنی داغش از شدت برودت هوا، مبدل شده بود به کافه‌گلاسه‌ای بدمزه که حتی رغبتی برای نوشیدنش نداشت! بارانا میک دیگری به نی درشت کار شده در ماگش زد و با تعلل پرسید:

@Rooman_nazy

ـ چه‌طوره محیطش، خوش می گذره بهت؟!
و با موذیگری دوباره نی ماگ را بین لب‌هایش گرفت و چند جرعه لاتهٔ داغ به دهان کشید! از وقتی پا به این مکان تاریک و دنج گذاشته بودند، دانیال دست به سینه و ساکت کنج محوطهٔ نیمه تاریک و غارمانند، روی پوستی نشسته بود. پوست‌ها پهن بود روی قالب‌هایی یخی که جای صندلی می‌شد رویشان نشست و یادآور عصر یخبندان بود و انسان بدوی غارنشین! هنوز دو_دوتاهای ذهنش به جواب نرسیده بود، بنابراین ترجیح داد جای جواب به دختر، سکوت اختیار کند و فقط چشمانش چپ کرد سمت همراه خیبشش! بارانا وانمود می‌کرد سرگرم نوشیدن لاته از ماگِ گرم نگه‌دارنده‌اش است، اما از بالای ماگ، نگاهش

@Rooman_nazy

روی او زوم بود. مردمک چشمانش پشت لنزهای رنگی مصنوعی، در رقص نور محیط و موزیک شاد و شش و هشتی که پخش می‌شد، سرگرم دست‌افشانی بودند! لب‌های دانیال از سرما سِر بود و روی هم چفتشان کرده بود، بلکه دندان‌هایش به هم تقه نزند، لباسش مناسب این محیط نبود، حتی با وجود کاپشنی که به عاریه تنش کرده بود!

آن نگاه واژگون شدهٔ پر از حرف هم نتوانست خم به ابروی بارانا بیاورد، حالا دیگر دست از رصد او کشیده بود و چشمان مشتاق و کنجکاوش داشت با ذوق اطرافشان را وجب می‌زد، معلوم بود این محیط برای خود او هم تازگی دارد! عاقبت دانیال کمی خم شد و با صدایی که از برودت هوا اندکی لرزان بود،

@Rooman_nazy

آهسته پرسید:

ــ اولین باره اومدی؟!

بارانا دلیلی ندید بر شوق صدایش غلبه کند:

ــ هووووم! فضاش خیلی فانتزی و رمانتیکه، ببین، تمام دیواراش از بلوک‌های یخه، میزا، حتی رومیزیاشونم با میخای یخی کوبیدن به میز که سُر نخوره، تزئیناتشم چه جینگولیه، مخصوصاً آویزای قندیلی که وسط سالنه، نایسه!

ــ آاا... چرا این فضای "نایس!" رو انتخاب کردی برای قرار؟!

ــ هوم؟!... (ذوق کشف جای جدید داشت بر میلش به شکنجه دادن جاسوس مادرش، غلبه می‌کرد) بذار یه چندتایی سلفی بگیرم، با ماکتِ بابانوئلی که اون کنج گذاشتن عالی می‌شه!

@Rooman_nazy

ماگش را روی میز یخی مقابلش گذاشت و هیجان‌زده از جا پرید. دیگر به کل فراموش کرد به چه هدفی همراهش را تا این دخمهٔ سرد و تاریک کشانده است!

@Rooman_nazy

دانیال بیشتر در خود جمع شد، کم کَمک حس
انجماد داشت در ذره‌ذرهٔ وجودش نفوذ
می کرد. کاپشنی که مدیریت کافه تقدیمش
کرده بود، با برودت هوای این دخمه، در جنگی
نابرابر مغلوبه بود! دستش از سرما به گزگز
افتاده، پوستش سرخ سرخ شده بود و... از
انگشتانش چشم دزدید و نگاهش واکاوانه سُر
خورد سمت بارانا! بی‌وجدان حتی
دستکش‌های ضخیمش را همراه آورده بود و
دست‌هایش در حفاظی مطمئن از پشم و پنبه
در امان بود! شالش را هم دور دهان و بینی‌اش
سفت کرده بود. حالا هم فقط یکی از
دستکش‌ها را موقت از دستش بیرون کشیده و
سرگرم گوشی‌اش بود و چپ و راست با
فیگورهای اینچنینی و آن‌چنانی از خودش

@Rooman_nazy

سلفی می‌گرفت! صبر دانیال سر آمد، از جا بلند شد و نزدیک ماکت بابانوئل، محکم بازوی دختر را کشید و صدایش را بالا برد:

ــ این مسخره‌بازیا برای چیه؟!

حس و حال بارانا درجا به موقعیت برگشت! خودش را زد به نادانی، تاب اندکی به تنش داد و لَش کرد تخت سینهٔ همراهش، دستش بالا رفت برای گرفتن سلفی بعدی، این‌بار دونفره! سرعت عملش آن‌قدری نبود که بتواند عکس رمانتیکی را به گالری گوشی‌اش تقدیم کند! بینابین کشمکش و عصیان دانیال با او، عکس گرفته شد و صدای شاکی دانیال در کافه‌یخی پیچید:

ــ پرسیدم این مسخره‌بازیا برای چیه؟... کیو داری فریب می‌دی؟!

@Rooman_nazy

بارانا گستاخ چشمانش را کوبید توی نگاه او "تو رو!"
سلسله اعصاب رو به انجماد دانیال گنجایش تحمل بیشتر از این را نداشت! به اختیار خودش کمی بارانا را پیش کشید، نگاه عاصی و آمیخته به ملامتش را کوبید وسط چشمان او و بعد از مکثی کوتاه، هلش داد عقب! راه گرفت برود سمت در اتاقک که صدای ریسه رفتن بارانا قاطی شد با صدای ریمکسی که پخش می‌شد از اسپیکرهای کافه یخی!
کنار منی و کنارِ توام...
بارانا خندان واکنش دانیال را تفسیر به رأی کرد:
ــ بی‌جنم... ترسیدی!
می‌خوای دوتایی بشینیم پایه‌تم من/هر جا بری

@Rooman_nazy

پایته‌م من/ شمالو بچینی، پایه‌تم من، تو لب تر کن...

چشمش را چند ثانیه تاب داد توی نگاه تیز دانیال و با قطعیت گفت:

ــ شاید خنگ ببینیم، اما اون‌قدری باهوشم که بدونم چه‌طوری بذارمت وسط و بهت بخندم!

از همان کلمات اولش، قدم‌های دانیال سست شده و چرخیده بود سمتش و با چشمانی ریز و متفکر او را برانداز می‌کرد! تعلل و سکوت دانیال، دختر را جسورتر کرد! تند خم شد رو به پنجرهٔ کوچکِ بین غاریخی و آشپزخانهٔ کافه. چند تقهٔ محکم به شیشه کوبید که متصدی پذیرایی نگاهش کرد و بارانا بلند داد کشید:

ــ این دره قفل نداره؟... نمی‌شه ما رو این‌جا زندانی کنید تا این یارو قندیل ببنده؟!

@Rooman_nazy

ـ آبروریزی نکن دختر!
صدای دانیال بود که سوار بر صدای موزیک و خواننده، از پشت سر بارانا بلند شده بود!
بی‌معطلی با حرکت دست به مرد پشت شیشه اطلاع داد مسئله‌ای نیست و قضیه منتفی شده! متعاقبش بارانا را وادار کرد رودرروی خودش بایستد و با لحن مسالمت‌آمیزی گفت:
ـ بریم بیرون، یه کمی گرم بشم، شاید بفهمم حرف حسابت چیه... مشکلتم حل کنم!
بارانا مشت محکمی کوبید تخت سینهٔ دانیال:
ـ پس حل شو! آوردمت این‌جا چون حل نمی‌شی، اقلاً قندیل بزنی و تزئینی تا ابد بمونی همین‌جا، بذارنت جای بابانوئله و...
لعنت به این گاومیش که دست از نگاه‌نگاه برنمی‌داشت و شدت غیظ فروخورده‌اش را

@Rooman_nazy

می‌شد از فشار انگشتانش سنجید!
این جوری که نگاه می کنی آدم خودشو گم می کنه...
چرا حس می کرد زیر نفوذ این نگاه با وجود آن همه لباس گرمی که تن داشت، خون در تنش یخ زده و دارد "تاکسی‌درمی" می‌شود؟! برای پس زدن حس غریبش، زبانش به تقلا افتاد:
ــ دوست دارم ببینمت که از سرما خون توی تنت یخ زده و "تاکسی‌درمی" شدی!
و صدای دستوری دانیال که با ترتیبی تند و کند بینابین صدای خواننده را کات می‌زد:
ــ آروم باش!
فقط تویی که می‌تونی دلو ببری...
ــ دختر، گوشام داره از سرما تیر می کشه!
ببری و پس ندی، تو اومدی توی شاه‌نشین

@Rooman_nazy

دلم، چقدم خوش اومدی...

ــ بیرون حرف می‌زنیم، هوم؟!... قول شرف که قانعت کنم و هر طور هست کنار بیایم!

ناخودآگاه ذهن بارانا دستور می‌داد، گوش‌هایت را بچسب، خودآگاهش می گفت سلاح زبانت را کار بگیر!... و او، هم گوش‌هایش را چسبید و هم زبانش را چرخاند:

ــ نمی‌خوام هیچی بشنوم، می‌مونی و قندیل می‌زنی! وگرنه ترسویی!

دانیال کارکشته بود و باتجربه، نه شبیه به این رویی که در یکی دو برخورد اخیرشان بارانا از او دیده بود! انگار وقتش رسیده بود آن رویش را هم به نمایش بگذارد، هشدار داده بود و بارانا جدی‌اش نگرفته بود! بنابراین در طرفةالعینی تصمیم آخرش را گرفت! دست از او کشید،

@Rooman_nazy

برگشت سر جایش نشست، پایی رو پای دیگر انداخت و ماگ بارانا را برداشت. به محض دور شدنش، نه تنها چشمان به هم فشردهٔ بارانا باز شد که گوش‌هایش را هم رها کرد! دانیال سرپوش دهانهٔ ماگ را برداشت که صدای شاکی دختر هوا رفت:

ــ اون ماگ منه!

نه فقط دانیال که دیگر گوش بارانا هم اسیر موزیک و جادویش نبود؛ انگار افتاده بودند در مسیری جدید که کارگردان و مجری‌اش، دانیال بود:

ــ توی این فضا نوشیدنی داغ می‌چسبه!

ــ ولی دهنیه!

ــ عوضش نمی‌ذاره یه ترسو یخ بزنه!

و لب‌هایش چفت شد دور دهانهٔ ماگ که به

@Rooman_nazy

قطر چوب بامبویی پهن بود. چند قلپ از نوشیدنی داغ ماگ را به حلقش ریخت و بلعید و شش‌هایش حال آمد! چشمان بارانا از زیر ابروهایی گره خورده، شاهد نوشیدن او از ماگ مخصوص به خودش بود و تا دانیال ماگ را از مقابل صورتش پایین کشید، از لای دندان‌های به هم چسب شده، غرید:

ــ من وسواسی‌ام، دیگه به دردم نمی‌خوره اون لاتهٔ زهرماری که!

ــ به نظرم نیومد زهرماری باشه! طعم گیلاس می‌ده...

آن روی فراموش شدهٔ این مرد، برای خودش هم تازگی داشت و لبخند رضایتی را بی‌وعده مهمان چهره‌اش کرده بود. در هایلایت رقص نوری که بر چهره‌اش می‌نشست و

@Rooman_nazy

برمی‌خاست، جذبهٔ مردانه‌اش با این لبخند
کذایی، دوچندان نمود داشت. برای تست
دوبارهٔ طعم لاته، اخم کمرنگی چاشنی
لبخندش شد و بی‌اعتنا به هشدار وسواسی
بودن بارانا، دوباره زبان بر لب‌هایش کشید و در
تأیید نظر ابتدایی‌اش، اضافه کرد:
ــ گیلاس داغ و حرارتی!
بارانا گیج از رفتار صد و هشتاد درجه متفاوتی
که از او می‌دید، چشم دزدید و با کلماتی
بریده‌بریده پرسید:
ــ لاته... طعمِ... گیلاس...؟! نداریم که!
و سرش را گرم کرد به دست کشیدن دستکش
که جواب شنید:
ــ معلومه که نداریم!
بارانا سر بلند کرد، هر دو دست پوشیده در

@Rooman_nazy

دستکش را فرو برد در جیب‌های کاپشن ضخیمش و انگشتانش در جیب‌هایش مشت شدند! سینیور چرا یک‌دفعه‌ای این‌قدر تغییر رَویه داده بود؟! با چشمانی پر سؤال و ذهنی مغشوش به او خیره ماند و لب‌های سر شده از سرمایش از پشت شال ضخیمی که دور گردن داشت، به زحمت جنبید:

ــ ولی خودت الان گفتی...

ــ لاته‌ش طعم گیلاس نمی‌ده!

با حرکت چشم به دهانهٔ ماگ اشاره کرد:

ــ ماگت طعم لباتو گرفته... (ابروهایش اندکی چپ‌اندرقیچی شد و نگاهش پر کشش)

امیدوارم جنس رژت مرغوب باشه که سم کمتری بریزه توی خونم، وگرنه برخلاف تو، اصلنم وسواسی نیستم و مشتاق همچین

@Rooman_nazy

پیش‌درآمدی‌ام!
ماگ را به نشانهٔ "سلامتی تو!" رو به او بلند کرد و یک‌بارِ دیگر نی را به لب برد! بارانا با کلماتی کُند و سرخورده، پرسید:
ــ چرا... چرا پشیمون شدی از... رفتن؟!
و با حرکت سر و گردنش به در خروجی کافه یخی اشاره داد، انگار می‌خواست گزینهٔ ترک غاریخی را به او یادآوری کند:
ــ در که قفل نیست (کم مانده بود لب برچیند) قانون یقه‌شونو می‌چسبه اگه یه جنازهٔ یخ‌زده رو دستشون بمونه! (و دیگر علنی تشویقش کرد) معطل چی هستی؟... برو بیرون دیگه!
ــ جای به این رمانتیکی رو ول کنم برم کجا؟!... اون پنجره رو ندید بگیر، پرسنل کافه اهل کنجکاوی نیستن، حرفه‌ای رفتار می‌کنن!

@Rooman_nazy

و لب‌هایش کش آمد روی صورتش، اگرچه از سرما کم مانده بود پوستش جر بخورد تا نمایشی از لبخند به اجرا بگذارد! قلپی دیگر از مایع داغ را به حلقش ریخت و سرش را بالا گرفت و کیفور ادامه داد:

ــ این‌وقت صبح، نبایدم جز من و تو مهمون دیگه‌ای داشته باشن، این یعنی انتخاب تایمت برای قرارمون توی این غاریخی حرف نداشته و کسی هم مزاحم خلوتمون نمی‌شه! (شستش را به علامت لایک بالا گرفت) اما اینم بگم...

ماگ را کنار دستش روی میز یخی گذاشت و از جا بلند شد. بارانا میخکوب نگاهش می‌کرد و از خود می‌پرسید "چرا لال شد یهو؟... چرا داره می‌آد طرفم؟!... نگاش یه طوریه‌ها، بارانا حواست هست؟!"

@Rooman_nazy

در رقص نور و ریمیکس موزیک، دانیال با چشمانی خمار و نگاهی خریدارانه وجبش می‌زد و قدم به قدم به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد:

ــ شرط بقا، می گه راه‌های رمانتیک‌تر از نوشیدنی داغم هست که گردش خون رو تسریع کنه! یعنی نباید بترسم...

آویزهای قندیلی را با پر دست از سر راهش کناری زد و قدمی جلوتر گذاشت، حالا درست نفس به نفس بارانا درآمده بود:

ــ حتی اگه در رو قفل کنن، تو هستی گرمم کنی که یخ نزنم! خیلی مشتاقم ببینم، حرفه‌ای هستی یا آماتوری و فقط ادای حرفه‌ایا رو...

ــ بی‌حیا!

دانیال خودش را زد به نشنیدن! با سر به کنج

@Rooman_nazy

خلوتی اشاره داد که از ابتدا نشسته بودند:
ــ همون گوشه بچسبیم به هم گرم می‌شیم!...
من که مشتاقم...
و بازویش کشیده شد دور کمر بارانا تا او را پیش بکشد که بارانا با بشین پاشویی فرز، از زیر دستش گریخت! مثل تیری که از چله در برود، خودش را پرت کرد سمت در، کوله‌اش را از سکوی یخی کنارِ در به چنگ کشید و به ثانیه نکشیده دیگر اثری از نفر دوم در کافه‌یخی نمانده بود، جز ماگش! دانیال فاتحانه برگشت و ماگ را مثل غنیمتی جنگی تصاحب کرد و تا ته ماگ را با لذتی عجیب نوشید! لامصب بدجور طعم رژلب "اِستی‌لادر" می‌داد، با عطر و طعم طبیعی گیلاس! خیلی وقت بود از این بازی‌ها اجرا نکرده بود و حالا... حرارتی در

@Rooman_nazy

تنش دویده بود که حتی در این غاریخی،
داشت دم می‌کشید! کاپشن اهدایی کافه را از
تنش درآورد و با یک‌بار باز و بسته کردن
پلک‌ها، هوای نفس را مغلوب و سرکوب کرد،
عاقبت با چهره‌ای عبوس، زیر لبی غرید:
ــ یک هیچ به نفع من، دخترهٔ سیتی‌سماقی،
فکر کردی زرنگی؟!
از دخمهٔ سرد و یخبندان بیرون زد و حین
آویزان کردن کاپشن به رخت‌آویز، ذهنش
سرش هوار کشید "جنازه‌ت می‌کنم اگه بازی
برده رو واگذار کنی دنی، باید برنده از میدون
بیرون بزنی!" قبل از خروج از فضای بسته‌ای
که به کافه‌یخی راه داشت، قدم‌هایش از حرکت
واماند. ماگ را در یک پنجه فشرد و بناگوشش
را گرفت زیر مشت و مال انگشتان دست

@Rooman_nazy

دیگرش! غلغل خون در رگ‌هایش باعث شده
بود ترسی نهفته به جانش نیش بزند،
سیتی‌سماقی، ترسناک بود، با او رفتارش
گستاخ می‌شد، دستش هرز و... تنش داغ!

***

بعد از جا دادن کلاه و شال گردنم در کوله،
زیپش را کشیدم، زیرچشمی عقربه‌های ساعتِ
مچی‌ام را دید زدم که برق از سرم پرید و
هراسان از صندوق‌دار پرسیدم:
ــ هی آقا، اصلاً این سرویس بهداشتیتون
کجاس؟... نکنه همراهم به بهونه دستشویی
قالم گذاشته و رفته؟
صندوق‌دار نگاهم کرد و خندان گفت:
ــ سرویس بهداشتی توی پاساژه، طبقه
زیرزمین! ولی همراهتون الان پشت یکی از

@Rooman_nazy

میزهای بیرون نشسته، سیگار می‌کشه!
تراسِ مقابل کافه‌یخی، اختصاصی کافه نبود،
اما در محوطهٔ بیرونی‌اش چند دست میز و
صندلی چیده بودند. کمی خم شدم و گردن
کج کردم و رد سینیور را از پشت شیشه زدم. با
لمیدن زیر آفتابِ نه چندان جاندار زمستانی،
انگار تمایل داشت یخ‌های شناور در خونش
حل شود و حالش جا بیاید! لبخندی
ظفرمندانه نشست کنج لبم؛ خوب حالش را جا
آورده بودم! یکهو اخمی نشست بین دو ابرویم
"اما دست آخر روشو زیاد کرد، این مردها رو
جون تو جونشون کنی فرصت‌طلب و عیاشن!"
کوله را انداختم روی شانه، جای خداحافظی،
دستی برای متصدی کافه بلند کردم و گام‌هایم
شتاب گرفت. به در خروجی که رسیدم، ناغافل

@Rooman_nazy

جستی زدم و جفت‌پا مثل جن جلوی چشمان سینیور قد کشیدم. سرش با تعلل نیم‌چرخی زد، سرسری براندازم کرد و باز چشمانش برگشت به نخ سیگار لای انگشتانش. با دو تقهٔ ریز، خاکسترش را خالی کرد توی زیرسیگاریِ مملو از گرد قهوه که گفتم:

ــ تنها تنها دمی به خمره می‌زنی سینیور؟!

فرز کاپشنم را از تن بیرون کشیم و انداختمش روی پشتی صندلی و ریلکس ولو شدم روی یکی دیگر از صندلی‌ها. واضح بود دوباره رفته در جلد متانت ساختگی‌اش و نوبت را واگذار کرده است به من! این بازی داشت برایم جذاب می‌شد، باید می‌دیدم بالاخره کداممان جا خالی می‌دهیم! شاید دوباره می‌رفتم سی‌هزارپایی، هر چند حوصلهٔ سردرد بعدش را

@Rooman_nazy

نداشتم! علی‌الحساب سورکشی به نیت حرص دادن او حال می‌داد! خم شدم، از پاکت سیگار خارجی‌اش که روی میز ولو بود، نخ سیگاری برداشتم، اطواری به چهره‌ام دادم و طعنه زدم:

ــ مصرف دخانیاتتم که مایه‌داریه! (واکنشی نشان نداد، گاز حرص دادنم را زیاد کردم) حالا موتور نسوزون، یه نخ بیشتر میلم نمی‌کشه!

در قبال پرگویی‌ام، فقط چشمانش حرکت دستم را دنبال کرد و پک عمیق دیگری به سیگارش زد. خدا را شکر اخلاقش دوباره پشت و رو شده بود، با این روی سُنتی‌اش بهتر می‌شد بازی کرد، آن رویش خطری و ترسناک بود و به دور از حاشیهٔ امنیت! سیگار را گذاشتم کنج لبم و تنم را کمی کش دادم روی میز و با لحنی اغواگرانه گفتم:

@Rooman_nazy

ــ یه فندک بزن روشن شیم!
کنج لب سینیور زیر دندان نیشش گیر کرد و کوتاه چشمی رویم چرخاند، انگار می‌خواست حرفی بزند که قورتش داد! دست‌بردار نبودم:
ــ توی آفتاب وا رفتی‌ها! خونه‌مون یه گربه داریم، اسمش پشمکه، اونم زمستونا آفتاب ببینه، همین‌طور ول می‌ره کنجی تا یخاش وا بره! نع، انگار کلاسشو نداری برای یه خانم فندک بزنی، ربطی به وارفتنت نداره! پس اون مُسکومِیدتو ردش کن بیاد خودم شعله بگیرم زیر سیگارم!
تو بگویی حتی یک کلام از دهانش بیرون بزند، خدا نکند! فقط سیب گلویش جابه‌جا شد، قلب من هم! لامصب، پرجذبه بود، حس می‌کردم کهربای سیاه کار گذاشته ته چشمان

@Rooman_nazy

تیره‌اش! عاقبت با دورِ کُند و از سر اکراه، دست به جیب کاپشن نازکش برد و فندک را بیرون کشید. آمد روی میز سُرش بدهد که بی‌معطلی سرم را جلوتر کشیدم، کرمم گرفته بود خودش برایم فندک بزند؛ حال می‌داد اهلی کردن این مرد چموش!

دستش بلاتکلیف کمی مکث کرد، دو دور فندک را بین انگشتانش چرخاند و بالاخره گرفتش زیر نخ سیگاری که کنج لبم بود.

صدای تقهٔ فندک بنزینی‌اش بلند شد و شعله کشید تا سر سیگار. پک محکمی زدم و سرم را عقب دادم و با سر دو انگشت تقه‌ای روی دستش کوبیدم! این حرکت بین سیگاری‌های حرفه‌ای باب بود، به عنوان تشکر از کسی که زیر سیگارت شعله کشیده است! ذوق داشتم

@Rooman_nazy

حرفه‌ای به نظرش بیایم، نه این که فکر کند تازه‌کارم و آماتور حسابم کند. تقهٔ انگشتی را زده و نزده، مثل سگ پشیمان شدم؛ حرکتم چنان چرتش را پاره کرد که خشکش زد و دستش در هوا ماند! تازه داشت می‌فهمید با آماتور طرف نیست، اما خیال نداشتم فراری‌اش دهم، بهتر نبود می‌رفتم توی پوستین همان برهٔ معصوم و دوست‌داشتنی؟! توی پوستین معصومیت، بهتر می‌توانستم از زیر زبانش حرف بکشم و... وا؟! چرا سیگارش به ته نرسیده، این بلا را سرش آورد؟! با چلاندن فیلتر به زیرسیگاری، له و پِه کنج زیرسیگاری جایش گذاشت و خودش از جا پرید. از هول و ولای حرکت یکهویی او، کام دومی را که از سیگار گرفته بودم، قورت دادم و افتادم به سرفه، حالا

@Rooman_nazy

سرفه کن، کی نکن! آن‌قدر که اشک به چشمم نیش زد و طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم، نگاه سینیور پر شده بود از حسی شبیه به ترحم، ترزده بودم! فی‌الفور تقصیر را انداختم گردن خودش "این چه طرز پا شدنه، زهره‌م ترک..." دور حرافی را از دستم گرفت و قاطع و محکم گفت:

ــ همین‌جا باش تا برم دم ماشینم و برگردم!

ضایع کرده بودم! از حرص پریدم به جانش:

ــ حس خوبمو پروندیش رفت، الان پونصد پایی‌ام نیستم، کجا یهو؟... تازه می‌خواستم باهات آشنا بشم، ببینم کی هستی و برای چی...

ــ برمی‌گردم!

***

@Rooman_nazy

دانیال با گام‌هایی بلند از میز دور می‌شد که صدای بلند و بی‌پروای بارانا تعقیبش کرد:
ــ هوی... درنری‌ها؟!... تا خودِ کلیمانجارو هم بری، می‌آم دنبالت تا بفهمم چرا شده بودی بپای من، برای کی داری جاسوسیمو...
دیگر صدای آن شیطان مجسم را نمی‌شنید! پله‌ها را تیز و بز پشت سر گذاشت و قدم تند کرد سمت جنِسیس سفیدش! آداب معاشرت با جنس مخالف یادش نرفته بود، زمانی تا دستش رسیده بود، زیر سیگار همجنسان این دختر، فندک گرفته بود، اما حالا... لب‌هایش را به هم فشرد و راه تخیلات منحرف ذهنش را باز گذاشت تا دچار عذاب وجدان نشود "حالام مثل اون روزا، این دخترم مثل همونا، وقتی خودش تنش می‌خاره و پا می‌ده، کدوم ابله‌ای

@Rooman_nazy

بدش می‌آد از فرصت..." اما امان از عقل
مآل‌اندیش که هجوم آورد به تخیلات
بی‌وجدانش "خداتو شکر دنی، دخترخوندهٔ
تارخه عوضی!"
به ماشین که رسید، بدون فشردن ریموت،
غیظش از این بحث و جدل پنهانی را خالی کرد
سر ماشین بی‌گناهش و با جفت دست‌ها
کف گرگی خواباند به کاپوت، بلکه سرش از
هیاهوی کلمات خالی شود! ماشینش
شرافتمندانه پا وسط گذاشت تا از خود دفاع
کند و رعدآسا صدای آژیر دزدگیرش هوا رفت.
همین صدای بی‌موقع، غیظ صاحبش را
صدچندان کرد، این‌بار لگدی هم به تایر
ماشینِ شریفش کوبید و بالاخره ریموت را زد!
ماشینِ چک و لگد خورده، مقاومت بیشتری

@Rooman_nazy

نکرد و از سروصدا افتاد! درِ سمت شاگرد را باز کرد و تنش را انداخت روی صندلی، پاهای بلندش را کشید جانب خودش و گیرشان داد لبهٔ بلند جدول. آرنج‌هایش تکیه‌گاه تنش شد تا خیمه بزند رو به جلو و سرش را بین دست‌هایش بگیرد. اگر پای این دختر را از زندگی‌اش نمی‌برید، ممکن بود پسِ خودش برنیاید، نفس امارهٔ افسار گسیختهٔ دوران جوانی نکبت‌بارش، باز داشت برایش شاخ و شانه می‌کشید! لاکردار قلدر بود و زورگو، توبه کرده بود، اما ذاتاً شرور بود و به قضاوت تارخ، چموش! وجدان و شرافتش یکسو، غریزه و ذات چموش مردانه‌اش، سویی دیگر، افتادند به کشمکش:

ــ هر کی می‌خواد باشه، حتی دخترخونده

@Rooman_nazy

تارخ، بهش اخطار دادی، گوش نداد، وادارت کرد اون روی نحس فراموش شده‌تو براش رو کنی، وقتی بازم ادب نشد، یعنی...

ــ یعنی و درد، دِ آخه اگه قدم از قدم اشتباه برداری، روت می‌شه یه لحظه، فقط یه لحظه توی صورت تارخ و خانمش...

ــ باشه خب، باشه! من می کشم کنار، مفت چنگ هر آشغال کله‌ای که این سیتی‌سماقی عادت داره باهاشون بپره! اصلاً بره تا سرش بخوره به سنگ، شیر مادر از دماغش فواره کنه! بین وجدان شریف و غریزهٔ مردانه‌ای که داشت مثل دیو تنوره می کشید تا عقلش را بدزدد، وجدان شریفش برنده شد، اما با الحاقیه‌ای سخت گیرانه، تنگ حکم بردش:

ــ پس درست و حسابی باید بکشی کنار! این

@Rooman_nazy

یعنی، از این لحظه به تو هیچ ربطی نداره که سوءتعبیر می‌شه زن یا دختری توی انظار عمومی سیگار بکشه! هر بلایی سرش بیاد، به تو ارتباطی نداره! اگه عرضه سیگار کشیدنم نداره و فقط واسه خوش گذرونی و تنها نموندن و قپی اومدن، می‌ره سراغ جمعی که دو پله بالاترشم رد کردن، خفه می‌شی، صداتم در نمی‌آد!... یعنی..."

سر پنجه‌هایش را محکم کشید لابه‌لای موهایش، دخترکِ نادان، نه حرفه‌ای بود و نه... البته که حرفه‌ای بود، اما در ندانم کاری، خراب کاری و گند زدن‌های بی‌وقفه! باید از شراره‌های سوزان این آتش‌پارهٔ پر فتنه هر چه زودتر خلاص می‌شد! از او فاصله گرفته بود تا تصمیم آخرش را بگیرد، توبه نمی‌شکست، او را

@Rooman_nazy

رد می‌کرد و بعد می‌رفت سراغ ماندانا، رابطه‌ای شرعی و قانونی، اگرچه منسوخ در نگاه عرف!

***

هر چه صدایم بلندتر شد، قدم‌هایش سرعت گرفت، مأیوس صدایم ته کشید و غر زدم:

ــ عه؟! رفت نامرد، نذاشت حرفم تموم شه!

گفت برمی‌گرده، یعنی راست گفته؟!

و تازه نیم‌نگاهی به دور و برم انداختم، صدای بلندم جای ممانعت از دور شدن سینیور، نگاه عابرینی را طرفم جلب کرده بود که تک‌وتوک داشتند برای خرید وارد پاساژ می‌شدند. بدتر از عابرین گذری، دو مرد، یکی جوان و دیگری میان‌سال می‌خواستند پا به کافه بگذارند که اول نگاهشان جذب من شد. نگاه مردِ

@Rooman_nazy

جاافتاده‌تر، چنان زیر و رویم را کشید، انگار
می‌خواست نفوذ کند تا بُن استخوانم، از نگاه
کثیفش غیظم گرفت و حین دهان کجی،
تیکه‌ای بارش کردم:
ــ بفرما ناشتایی! زیر لبی اضافه کردم "خرپیرهٔ
خوش‌اشتها!"
ظاهرش اشرافی بود، کت و شلواری
گران‌قیمت تن داشت و دستمال گردنی جای
کراوات بسته بود، اما جور وقار ظاهرش را نگاه
ناپاکش می‌کشید تا خود پنهان شده در زیر آن
لباس شسته‌رُفته را نشانم دهد! مرد جوان‌تر، با
فشردن بازوی همراهش، خریدارانه براندازم
کرد و برخلاف نگاه هیزش، طوری که گوش
من هم بی‌نصیب نماند، تنگ گوش خرپیرهٔ
چشم‌چران فیلسوفانه گفت:

@Rooman_nazy

ــ متأسفانه امثال اینا این‌قدر زیاد شدن که حال آدم بد می‌شه!

"هر کی می‌گه نون و پنیر، تو یکی سرتو بذار و بمیر! اگه یارو همرات نبود بهت می‌گفتم حالت چه جوری بدترم می‌شد!... مرتیکه چاپلوس!"

و تخم چشمی برایش گرداندم که بفهمد زر زیادی موقوف! چشم از من برداشت و شروع کرد به تملق و چاپلوسی برای همراهش:

ــ بفرمایید داخل، هم یه میان‌وعده می‌خوریم، هم دربارهٔ پیشنهادم مذاکره می‌کنیم، امیدوارم برای همکاری با شرکت شما به توافق برسیم!

"بفرما بارانا خانم، واحد مردم‌شناسیتو پاسیدی با نمرهٔ بیست، دیدی؟ یارو آشمالِ درجه یکه! از اداهاش پیداست داره موس‌موس این یارو رو می‌کنه بلکه یخش بگیره و چندرغاز گیرش

@Rooman_nazy

بیاد!" با حرکت چشم بدرقه‌اشان کردم که فکر نکنند کم آورده‌ام، ولی مگر خرپیرهٔ نسناس کم می‌آورد؟! قدم‌هایش پیش می‌رفت و گردنش داشت می‌شکست از بس به پس سرش چرخیده بود، مبادا ده ثانیه چشمان ملعونش بی‌کار بماند! حرصم گرفت، به نشانهٔ "دماغ‌سوخته می‌خرم!"، زبانم لول شد و از بین لب‌هایم بیرون پرید و بعد تند رو از او گرفتم "عوضی! جای بابامه، خجالتم نمی‌کشه! اما طفلونکی بابای بدبختم، جون به تنش نبود به زن خودشم نگاه کنه، چه برسه به زن دیگه‌ای، از بس همیشه ناچُس بر احوال بود، عوضش این یارو... چشاش درآد!" نگاهم دوباره خصمانه برگشت سمت آن دو، جوانک به زحمت داشت توجه همراه چشم‌چرانش را به

@Rooman_nazy

خود جلب می کرد، اما مردک جایی نشسته بود
که به بیرون از کافه دید داشته باشد. مردک
آشمال حالا پشت به من داشت و بین صحبتش
با حرکت سر به عقب اشاره‌ای کرد، احتمالاً
جای میان‌وعده، کله‌پاچهٔ من را گذاشته بود
وسط میزشان! بدگویی، قضاوت، شاید هم هزار
تهمت و افترا، فقط برای آن که تنها بیرون از
کافه نشسته بودم و برای خودم سیگار دود
می کردم؟! اگر یکی از جنس خودشان پهن
شده بود روی صندلی و دود می گرفت، نه
تهمتی برایش داشت و نه قضاوتی، "به درک
اسفل‌السافلین!" این هم یکی دیگر از
دم‌قیچی‌های زندگی‌ام! پذیرفته بودم، جنس
لطیف که باشی، خواهی‌نخواهی به تیر غیب
قضاوت‌های مردم دچار می‌شوی، حتی مردمی

@Rooman_nazy

از جنس خودمان، زن! مثلاً لطیف! مثلاً
حساس! اما نامهربان با جنسیتشان! شانه‌ای
بالا دادم و بی‌میل و رغبت، فقط برای کم
نیاوردن پیش نگاه آن دو مرد، کام آخر را از
سیگارم گرفتم! ذهنم گفته بود به "درک!"،
خواسته بود صبورانه به من تحمیل کند "ولش
کن!"... بقبولاند این شرایط را پذیرفته‌ام، اما
واقعیت این بود که ته قلبم سر سازگاری با
فرمان تحمیلی ذهنم را نداشت و ول کن نبود!
بی‌حس و حال روی صندلی در خودم جمع
شدم. دیشب شام درست و حسابی نخورده
بودم، وعدهٔ ناهاری و صبحانهٔ دیروز هم که
پریده بود، انگار وعده‌های غذایی‌ام
دسته‌جمعی رفته بودند پیشواز تعطیلات
نوروزی! امروز صبح هم که تا این لحظه فقط

@Rooman_nazy

همان لاته بود و... آن هم که نصیب سینیورِ
جاسوس شده بود و مشتاقانه سر کشیده
بودش. سیگارم را بی‌رمق در زیرسیگاری له
کردم، مثل سیگار سینیور به نیمه نرسیده،
قیدش را زدم! ساعدم را روی میز گذاشتم که
بالشتم شود، سرم خم شد و از نیم‌رخ لم دادم
روی دستم. دلم ضعف برداشته بود برای
لقمه‌ای نان و پنیر یا صبحانه‌ای شکم پر کن،
مثلاً کله‌پاچه! حتماً سینیور فرار کرده بود! به
درک! برفرض که می‌فهمیدم چه کسی برایم بپا
گذاشته و قصدش چه بوده، اهمیتی داشت؟
قرار گذاشته بودم، چون می‌خواستم
سرمازدگی دیشبم را به او بچشانم!
صد شرف به قضاوت و تهمت و افتراهای مردم!
ورِ روراست ذهن وراجم، دست مردم را از پشت

@Rooman_nazy

دستبند زده بود و خودش داشت متهمم
می‌کرد! بی‌وجدان چه تهمت‌های ناروایی که
به نافم نمی‌بست! چرت می‌گفت، نه که
نمی‌خواستم دوباره ببینمش! دعوتم برای
چزاندنش بود، نه هیچ دلیلی دیگری جز
چزاندنش! اصلاً مگر چه فرقی با اراذل و اوباش
اطرافم داشت؟! وقیح بود و بی‌حیا و
سوءاستفاده‌گر، به قدر همهٔ آن‌هایی که قبل از
او نمونه‌اش را کم ندیده بودم! توی کافه‌یخی،
با آن رفتار کثیفِ مردانه، تمام حس‌های خوب و
اعتمادی را که به او داشتم، از پسِ خیالاتم
دیلیت کرده بود! رفتار وقیحانه‌اش، خاطرهٔ
نوروزپارتی و حتی آن صدای دلواپسِ دیشب را
هم از لوح دلم پرانده بود. گرسنگی و ضعف،
جای درآوردن صدای قارقار شکمم، داشت

@Rooman_nazy

پلک‌هایم را سنگین می‌کرد، سرِ صبحی با شکم گرسنه، سیگار دود کردنم چه بود؟... همین‌جا چرتکی می‌زدم تا جان به تنم برگردد، بعد قبراق می‌رفتم سراغ کار و بارم! نیمه‌وقت هم می‌رسیدم شرکت، باز هم خوب بود! وسط شرایط بغرنج قهر کردنم با دلارام و بیرون زدن از خانه، اگر اخراج می‌شدم، دیگر کارم زار بود و بدبخت دو عالم می‌شدم... فقط به قدر یک پلک چرت زدن! او دیگر برنمی‌گشت... به جهنم! فدای سرم!

***

ــ من برگشتم... پاشو ببین برات چی آوردم!

بارانا با پرشی قورباغه‌ای از جا جهید، صدای محکم و مردانهٔ دانیال، نه فقط خواب را از سرش پرانده بود که کم مانده بود قالب تهی

@Rooman_nazy

کند! با چشمانی خمار از خواب، نگاه
وحشت‌زده‌اش هنوز به مرد مقابلش مانده بود
که شنید:
ــ امانتی‌هاتو بگیری و به توافق برسیم، از جلو
چشمت محو می‌شم، تو هم هر جا دوست
داشتی به باقی خواب و خواب دیدنت بگذرون!
"بری رو باخ! این چه طرز بیدار کردنه نامرد؟!"
این‌ها فقط از سرش گذشت، زبانش هنوز قفل
بود! دانیال روی صندلی قبلی‌اش نشست.
پاکتی را گذاشت روی میز و با هدایت سر
انگشتان کشیده‌اش، پاکت را تا مقابل روی او
لغزاند و خودش پس کشید، دست به سینه به
صندلی تکیه داد و گفت:
ــ مال توئه، برش دار!
هنوز داشت خواب می‌دید؟! با پشت دست

@Rooman_nazy

کمی چشمانش را مالید تا نگاهش را از تار و مار بودن خلاص کند و بالاخره مردد و بی‌رمق لب جنباند "چیه؟!"
و شنید "هدیه!" خواب نبود، در بیداری انگار توهم زده بود، ناباور پرسید "بابته؟!"
ــ چه اهمیتی داره؟! مهم محتویاتشه! باز کن و یه نگاهی توش بنداز، احتمالاً سرحالت بیاره!
بارانا فقط با حرکت چشم، پاکت را برانداز کرد. پاکتی اداری بود، زرد رنگ، نه رُبانی، نه تزئینی! توقع تزئینات نداشت، فقط در حال سبک‌سنگین کردن ادعای این مرد بود! برای هدیه دادن و گرفتن دلیلی به فکرش نمی‌رسید و اگر دلیلی هم داشت، این پاکت شبیه به هدیه نبود! دانیال خم شد، دستش را گذاشت روی پاکت تا آن را بکشد سمت خود و با لحن

@Rooman_nazy

بی‌تفاوتی گفت:
ــ خب اگه مایل نیستی بدونی توش چیه که...
ــ مایلم! دستتو بکش...
و تند پاکت را از زیر دست دانیال کش رفت.
دیگر معطل نماند، چسب نواری روی پاکت را بلند کرد و سرک کشید داخلش و چشمانش تاب برداشت! دیگر ترس و تردیدی برای دست بردن توی پاکت نداشت، اما از هول بررسی محتویاتش، پاکت را سر و ته کرد روی میز! پاسپورتش، کارت ملی، گواهینامه و همین‌طور مقادیری دلار و زیورآلاتش که در دزدی از اتاقش ناپدید شده بود! با دهانی باز از حیرت و ذهنی درهم گوریده و ناباور، تک‌تک مدارک را دستپاچه وارسی کرد، خودشان بودند، حتی یکی از مدارک شناسایی‌اش کم نشده بود!

@Rooman_nazy

دلارها را از پاکتشان درآورد و مثل دستگاه پول‌شمار بانک، فرت‌فرت شمرد، درست بودند، یک صد دلاری هم کم نشده بود! کیسهٔ مخمل سرمه‌ای و از ریخت افتادهٔ زیورآلاتش را که در یک مشتش جا می‌شد، باز کرد. با دست انداختن زیر تک‌تکشان و حرکت هوشیارانهٔ مردمک چشمانش، سرشماری‌اشان کرد، حتی تکه‌ای کم نشده بود! عاقبت نفس‌بریده و مات و حیران، سر بلند کرد و نگاهی به مرد مقابلش انداخت و با تحسینی که ته صدایش نشسته بود، زمزمه‌وار پرسید:

ــ چه‌طور تونستی اینا رو بهم برگردونی؟!...

واقعاً که سینیوری! دزدشم پیدا کردی؟... کی بوده؟... چرا تماسی نداشتم از طرف پلیس یا...

ــ طرح شکایت از این دزدی و برو بیاهای

@Rooman_nazy

قانونیش وقت گیره، من که وقتشو نداشتم، راه میان‌بر زدم، اگه بی کاری و وقتشو داری، سرنخ بهت می‌دم، خودت پیگیری کن!
تُک ابروی بارانا بالا پرید و کمی لب‌هایش را برهم فشرد؛ بی‌ربط نمی گفت! قصد برگشتن به آن خانه را نداشت تا ترسی از احتمال دزدی مجدد داشته باشد، تنبیه دزد هم که کار قانون بود و نه او! اصلاً دل و دماغ پیگیری قانونی برای این کار را هم نداشت، اما یک نکته هنوز برایش مبهم بود و مهم:
ــ داشتم لقب سینیوری رو ازت پس می گرفتم که بهت پس می‌دم! فقط یه مطلب، کی این‌قدر نگران پیدا شدن وسایلم بوده؟! دلارام خواسته بگردی دزد وسایلمو پیدا کنی تا بتونم راحت‌تر و زودتر برم و اونم به زندگی خودش...

@Rooman_nazy

(دوست نداشت این کار را به مادرش نسبت دهد، ذهنش سریع رفع و رجوع کرد) شایدم دلارام بی‌خبره و تمایل شخصیِ گادفادرمه که زودتر از شرم خلاص بشه، هان؟!

ابروهای دانیال بازو دادند به هم، جوابش برای بارانا فقط سکوت بود و گذر سؤالی از سر خودش "گادفادر؟..." منظورش حتماً به تارخ بود!

بارانا اخمی به پیشانی انداخت و بدخلق و جدی سرگرم جمع‌وجور کردن وسایلش از روی میز شد. همان‌طور که می‌ریختشان در پاکت، بدون نگاه به همراهش، طوری زبان گرفت که انگار می‌خواهد خودش را توجیه کند و نه مرد دست به سینه و مدعی مقابلش را:

ــ برام مهم نیست بدونم از طرف کدومشون

@Rooman_nazy

مأمور بودی! فقط از حالا به بعد، حل می‌شی،
دیگه نمی‌خوام دور و برم ببینمت!
داشت از جا بلند می‌شد تا جملهٔ آخرش را
بگوید و خداحافظی‌اش را تکمیل کند که
دانیال قاطع و محکم گفت "بشین!" نگاه
متعجب بارانا شکار چشمانی شد که از زیر
سه گرهٔ ابروهایی تنگ و تُرُش براندازش
می‌کرد. دانیال با تکان سر دوباره به او فهماند
باید بنشیند! بارانا نشست سر جایش، اما پاکت
را همچنان بین انگشتانش سفت چسبیده بود،
طوری که وانمود کند هنوز آمادهٔ رفتن است.
علی‌رغم نمایش ظاهری، در باطن به شدت
کنجکاو بود بداند حرف آخر این مرد
عجیب‌غریب چیست! سکوت دانیال طولانی
شد، هر چه خواست صبوری نشان دهد، کش

@Rooman_nazy

صبوری‌اش بیشتر تاب نیاورد، پشت‌چشمی نازک کرد:

ــ لفتش بدی می‌ذارم می‌رم، بی کارالدوله که نیستم، باید نیمه‌وقتم که هست برم شرکت! حالام تا نرفتم، بفرما خناق نشه به گلوت! اگه هم حرف بزن نیستی که هیچی، کُمپِلت ولش کن، سفره آشناییمونو همین‌جا جمع کنیم، نه تو منو می‌شناسی و دیدی، نه من تو رو، به همین راحتی!

دانیال کمی صندلی را عقب داد، پاهایش را کشید و ضربدری روی هم خواباندشان، دست‌هایش خزید توی جیب‌های شلوارش، نگاهش رفت و برگشتی سرتاپای دختر را رج زد و بالاخره دهان باز کرد:

ــ با "ولش کن!" بعضیا رو باید ول کنی به امان

@Rooman_nazy

خدا، مخصوصاً اونایی که کارشون افراط در عیاشیه!

نیش زبانش عمیقاً بارانا را رنجاند، اما برخلاف رنجش باطنی، شُل گرفت، مبادا سنگین به دلش بنشیند:

ــ وای مامانم اینا!

دانیال از زیر سگرمه‌های چند منی، یک‌دورِ دیگر او را رج زد، با نگاهی آدم سوزان و جملهٔ بعدی را تنگ اخمش بست:

ــ نمی‌دونی چه‌قدر مایلم دیگه یه بارم جلو چشمم آفتابی نشی!

این دیگر زیاده‌رَوی بود! در قبال سگرمه‌های چند منی او، بارانا هم سنگ "نیم منی " را زمین گذاشت:

ــ کار برعکس شد؟!... فرمایشاتتو بنویس رو یخ، بذارشون آفتاب جلو چشات خشک بشن، نچان یهو!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دانیال خودش را زده بود به نشنیدن، هر چه بارانا می‌گفت، به گوشش باد هوا بود:

ــ وقت اضافی ندارم حتی خرج خودم کنم، چه برسه سوخت کردن پای کسی در حد و اندازهٔ تو!

این آدم خشک و از خودراضی را باید به توپ لودگی و بی‌رگی می‌بست، بلکه از پا بیندازدش! خبر نداشت با چه دختر ضدگلوله‌ای طرف شده، اما حالی‌اش می‌کرد! برای کش و قوس دادن به تنش، هر دو دستش را کار گرفت. آرنجش خم شد و یک مشت بسته آمد جلوی سینه‌اش نشست، یک دستش هم قدکشه کرد تا با سری بالا داده و مشت و چشمانی بسته و سرخوشانه بگوید:

ــ چه روز با صفاییه دنی! این جوری بگم که

@Rooman_nazy

جانا، سخن از زبان بانی می گویی!
دانیال ناخواسته از افه و کلاسش خارج شد، طرح اخمش حتی رنگ عوض کرد، حالا سگرمه‌هایش از روی کنجکاوی نقش انداخته بود توی چهره‌اش وقتی می‌پرسید "از زبون کی؟!" و تازه یادش آمد، بارانا قبلاً هم خودش را "بانی" و حتی "باگزبانی" معرفی کرده بود که دیگر دیر بود! بارانا با همان چشمان بسته و صورتی که رو به آفتاب گرفته بود، قولنج گردنش را تریک تریک شکست، دست از قدکشهٔ بَر و بازویش برداشت و تا پلک باز کرد، با گستاخی چشمی روی دانیال دواند و انگار با دوست صمیمی‌اش حرف می‌زند، برایش گفت:
ــ بانی، منم دیگه! رها دوستم، می‌شناسیش

@Rooman_nazy

که، صدام می کنه بانی! مثل اون دوست قلتشن و بی‌اتیکتِ تو، همونی که نزدیک بود نوروزپارتی دعوا راه بندازه، اونم تو رو دنی صدا می کرد، امروزم بانی و دنی اومدن صفاسیتی... یوهووو!

با "یوهو" گفتن بی‌قید و بلند آخر صحبتش، گردن دانیال تابی سمت داخل کافه خورد، دیگر اخم‌هایش نه برای ژست بود، نه از سر کنجکاوی، شده بود همان کسی که شبِ پارتی، سهند از بالا آمدن آن روی غیرتی‌اش می‌ترسید! تیر نگاه زهرآگینش سمت هدفی در کافه پر کشید و بدون نگاه گرفتن از مرد میان‌سال، زبانش زخم زد به جان بارانا:

ــ جمع کن خودتو، از توی کافه دارن نگات می کنن!

@Rooman_nazy

ــ هوی، سینیور!
چشمان دانیال با تعلل برگشت سمت او،
نیشخند بارانا در نگاهش خودی نمایش داد و
صدای خونسردش در گوشش نشست:
ــ ولش کن، این‌قد نیگاه کنه تا عزرائیل یقه‌شو
بچسبه... به حرفای مهم خودمون برسیم!
ناغافل نیش‌های بازش جمع شد، تا جایی که
میز بینشان اجازه می‌داد، سر جلو برد و با
چشمانی باریک‌تر از معمول خط و نشان
کشید:
ــ گفتی، شنیدم! حالا نوبت توئه که بشنوی! از
اولشم من نبودم که چپ و راست دنبالت
می‌کردم! تو شده بودی مزدور دو تا مرغ عشق،
اینم که به چه قیمتی خریدنت، منو سننه، حتماً
برات صرفیده، نوش جونت! همین که اموال

@Rooman_nazy

مسروقه‌مو پیدا کردی و بهم برگردوندی، از طرف من تمومه، ولش کنیم جمع شه بره، اگه موافقی بزن قدش و بعدشم هر کی بره رد کار خودش!

و لبخندی ظفرمندانه روی لب نشاند، داشت قیچی می‌زد به دم‌قیچی جدیدی که ته قلبش می‌دانست با کِیس‌های دیگری که با آن‌ها سر و کار داشته، متفاوت است! این مرد گیجش می‌کرد و کنار او حس خنگ بودن داشت! نگاه دانیال از زیر ابروهایی درهم، روی او عمیق‌تر شد و جای حرافی‌های او فقط پرسید:

ـ ضمانتی هم پشت حرفات هست؟!

بارانا جا خورد، ژست بی‌خیالی را کنار گذاشت و سردرگم پرسید:

ـ چک بانکیه مگه؟... یا نکنه قراره وامی بهم

@Rooman_nazy

بدی؟!
ــ هدیه به این با ارزشی بهت دادم، نقد، نه نسیه یا وام! پس بی‌وثیقه یا ضمانت نمی‌شه ولش کنیم و بگذریم!
انگار خیلی هم با بقیه فرقی نداشت، فقط مثل نوسانات سریع مندرج روی نوار قلب، سیر واکنش‌های مثبت و منفی‌اش به سرعت صعودی و نزولی می‌شد!
ــ مادرت بگرده برات، بذار مخت یه هوایی‌ام بخوره، بلایی سرش نیاد! یه وقت این مخ کار درستت مستهلک بشه یا زهوارش در بره، کل دلارها و طلاهامو بدم، از پس هزینه سوخت و سوز و استهلاک مخت برنمی‌آم! حالا منتظری چی بشنوی؟! توقع داری چک تضمینی...
ــ کِی راهی می‌شی؟!

@Rooman_nazy

ـ چند ماهه دنیا اومدی این‌قدر هولی...
یکهو سر جایش سیخ شد، تازه کلمات در ذهنش معنا شده بودند که تیک ابروی راستش نشست کنج پیشانی و مچگیرانه پرسید:
ـ راهی بشم؟... کجا مثلاً؟!
آنتن‌های ذهنش که کار می‌افتاد یا وقت‌هایی که دچار تعجب و حیرتی می‌شد، ابروی راستش سرک می‌کشید رو به پیشانی، این مرد تا کجای زندگی او را از بر بود؟! دانیال بدون عقب‌نشینی، راحت‌تر لم داد روی صندلی و خیره در نگاه بارانا رک و راست گفت:
ـ جایی که به اینا احتیاج داشتی تا بتونی بری و موندگار بشی!
ـ صبر کن! صبر کن! ببین تا الان هی به خودم گفتم، بارانا، ولش کن، چی کار داری که دزد

@Rooman_nazy

امولت کی بوده، یا این سینیور از کجا دزد مدارکتو پیدا کرده! اصلاً چه‌طور تونسته این مدارک با ارزش و دلارها و طلاهاتو از اون عوضی پس بگیره، اما الان به نکته‌ای اشاره کردی که دیگه اصلاً جا نداره ولش کنم! نکنه مزدورِ رامینی؟! خدا شاهده اگه...

دانیال حرفش را برید و قاطعانه گفت:

ــ قصه نباف برام! اینا رو صدقه‌سری گادفادرت بهت برگردوندم!

بارانا مثل بادکنک سوزن خورده فسش خوابید و از تقلا افتاد:

ــ از اول که گفتم مزدور اونی!... (سعی می‌کرد واکنشش ترحم‌برانگیز نباشد، اگرچه ناموفق) گفتی... گفتی وقت برای سوخت شدن نداری، حتماً وقتتو گرون خریده!

@Rooman_nazy

آب دهانش را گوله کرد تا بغض بی‌وقتش را مثل سنگی قلمبه، از حلقش پایین فرستاد! به درک اگر امشب غمباد می گرفت و خفتکِ کابوس‌ها، پیرش را درمی‌آورد! زورش را زد تا سرش را با غرور بالا بگیرد و بدون لرزش صدا، نتیجه‌گیری کند:

ــ می‌خواد شرم از سر دلارام کم بشه! چه‌قدر براش آب خورده تا دزده رو گیر انداخته؟... تو چی گیرت اومده؟!... با کی هستم؟...

از وسط پرس و جوهای بارانا، چشمان دانیال به مرد میان‌سال داخل کافه چسب شده بود؛ با نگاهی از جنس تیر خلاص!

ــ هوی، سینیو...

ــ بایست تا برگردم!

و چنان از جا پرید که صندلی زیر پایش چپه

@Rooman_nazy

شد! با دو قدم درشت خودش را رساند توی کافه، از غفلت مرد نهایت استفاده را برد، دو طرف یقهٔ کت اعیانی او را به چنگ کشید و چنان از جا بلندش کرد، انگار پر کاهی را با فوت هوا فرستاده!

بارانا هم ترسان از جا پرید، اما دیگر هیچ نمی‌شنید، فقط با جفت دست‌ها روی دهانش را چسبیده بود، مبادا صدای وحشت‌زده‌اش مثل آژیر ماشین پلیس، از حقلومش بلند شود! نفهمید چند دقیقه دور آن میز شلوغ بود، چه‌ها گفتند یا شنیدند، فقط می‌فهمید یک‌سری آدم مثل زنبورعسل‌های کارگر، بی‌وقفه وارد کندو می‌شدند و صداهایشان شبیه به ویزویزهایی غیرقابل فهم در گوشش می‌پیچید. در کمتر از دقیقه‌ای، پوست تنش سِر شد، دستش

@Rooman_nazy

بی‌اختیار کمرش را لمس کرد، انگار پوستش داشت می‌سوخت... لرزی نگفتنی به جانش افتاد و چشمانش تاب برداشت! از هر نوع داد و بیدادی به شدت گریزان بود... هر مشتی که در هوا بال می‌گرفت... هر رفتاری که منجر به زد و خورد می‌شد... هر حرکتی که به آسیب دیدن و صدمه زدن به کسی یا ریختن خونی... پاهایش داشت زیر تنش تا می‌شد و چشمانم تار می‌دید که دستی از غیب رسید و سرِ پایش کرد و مثل غرش تندری که خبر رگباری تند و سرکش را می‌دهد، صدایی در گوشش نشست:

ــ راه بیفت تا بیشتر از این گند نزدی به روزمون!

@Rooman_nazy

***

بی‌اعتنا به هار و حیران بودن بارانا، درِ عقب ماشین را باز کرد، با حرکتی سریع، پاکت و کوله و کاپشن او شوت شد روی صندلی و در را با چنان غیظی بست که پلک‌های بارانا از وحشت به هم چسب شدند! فرصت باز کردن پلک‌هایش را نکرده بود که باز هم دانیال او را به هِن کشید، پاهای بارانا هنوز سست و بی‌حال بودند، اما انرژی دستی که او را می‌کشید، بر این سستی غلبه می‌کرد! در کسری از ثانیه و قبل از آن که بارانا توان مخالفتی در خود ببیند، درِ سمت شاگرد باز شده بود و... او هم مثل باقی وسایل پرت شد روی صندلی جلو و به سرعت وزش بادی سهمگین، در ماشین با ضربِ دست دانیال

@Rooman_nazy

رویش بسته شد! بارانا رمقی برای جدل نداشت، زبانش قفل خورده بود و تنش هنوز بی‌حس بود! از فرصتی که دانیال ماشین را دور می‌زد تا سوار شود، نهایت استفاده را برد بلکه نفسی تازه کند و حال و هوایش عادی شود. سرش را با چشمانی بسته به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد ریتم تنفس تندش را آرام کند! باید چشمهٔ جوشانی که پشت پلک‌هایش جمع شده بود، کنترل می کرد، مبادا اشک‌های نریخته‌ای که از ابتدای درگیری دانیال با آن مرد، نگاهش را مواج کرده بود، بی‌اجازه قِل بخورند روی صورتش! حرکات دانیال را گویا روی دور تند گذاشته باشند، حالا نه تنها پشت فرمان نشسته بود که ماشینش کم مانده بود بال دربیاورد و پرواز کند! برای فرار از ترافیک

@Rooman_nazy

صبحگاهی، ویراژ می‌داد و لایی می کشید و زیر لبی مرد داخل کافه را به باد لنترانی بسته بود:
ــ مرتیکه فکر کرده شخصیت به سر و لباس و دستمال گردنیه که بسته!
و از دلش گذشت "خداتو شکر تارخ، خداتو شکرا! ببین چه بساطی برام راه انداختی!"
کم کم بارانا بر خودش مسلط شد! بی‌صدا و یا تکاپوی زیاد، از جیب مانتویش،
دستمال کاغذی سفید و تمیزی بیرون کشید، مظلومانه نم مژگانش را گرفت و بالاخره توانست بر صدای لرزانش غلبه کند:
ــ یه جا نگه دار پیاده شم!
دانیال نیم‌نگاه نافذی به او انداخت و کلمات پرسشی، تخته تخته و پر فاصله از دهانش بیرون ریخت:

@Rooman_nazy

ـ به این راحتی؟... ضمانت... اون چی شد؟... یادت رفت؟!

ـ ضمانت لازم نیست، می‌رم دیگه! همین که کارام ردیف بشه...

ـ آدم خوش‌بینی‌ام سینیوریتا!

ـ چه خوب، پس نگه دار!

ـ درد اینه که دیرباورم هستم!

ـ گفتن نداره! با چشم خودم دیدم، هر چی اون مرد قسم خورد...

ـ قسم خورد که خورد، منم سر شاهرگم شرط می‌بندم اون مرتیکه، تا قبلی که از دنیا بره، نمی‌ذاره داغ هیچ گناهی به دل شیطون بمونه!

ـ از دعوا بدم می‌آد!

ـ اصلاحت می‌کنم، می‌ترسی!

ـ حالا هر چی... ولش کن!

@Rooman_nazy

دیگر هر دو آرام‌تر شده بودند! عاقبت دانیال پرسید:

ــ تو که از یه دست به یقه شدن ساده می‌ترسی، این دل شیر رو از کجا آوردی که هر شب توی این پارتی اون پارتی ولویی؟! نمی گی شاید یکی از همین بی‌شرفا...

ــ می خوام پیاده شم!

ــ قرارمون قطعی بشه، به سلامت!

ــ چک و سفته که نمی‌تونم بدم تا باور کنی دارم راست‌راستی می‌رم!

ــ موضوع رو بغرنجش نکن، یه جا بشینیم حرف بزنیم، روشنت کنم، بعد به سلامت!

ــ هع، عرضه یه فندک زدن زیر سیگارم نداری، حالا قراره منو روشن کنی؟!

ــ می‌تونی نیم ساعت زبون به دهن بگیری؟!

@Rooman_nazy

ـ کجا داری می‌ری؟!
ـ خونه والده‌م!
ـ کی؟
ـ مامانم، حاج خانم منتظرمونه!
ـ که چی بشه؟!
ـ که بتونیم یه جا بشینیم، بدون حضور شیطون و دار و دسته‌ش، حرفامونو رک و راست بزنیم، توافق کنیم، بعدم به سلامت!
ـ خب همین گوشه کنار یه جایی نگه دار، شیطون و دار و دسته‌ش کجان این وسط؟!
ـ شیطون که این‌جا نشسته، دار و دسته‌شم جا موندن توی کافه!
ـ هر چی دارم باهات کوتاه می‌آم، روتو زیادتر می‌کنی سینیور! تحمل من برات سخته؟! باشه قبول، اصلاً من مجرم، گناهکار، چه بهتر که از

@Rooman_nazy

من بدت بیاد، فقط بزن کنار، حرفی هم داری بگو و خلاصم کن!

ــ از گناهه که بدم می‌آد، نه گناهکار!

ــ وای مامانم اینا!

ــ دقیقاً مشکلت مامانت اینان! حالا ساکت شو تا بدون درگیری لفظی و لغز بار هم کردن، برسیم جایی که از اول باید می‌رفتیم!

ــ بفرما، هر جا عشقت می‌کشه برو...

بعد خم شد رو به عقب تا از بین دو صندلی کوله‌اش را پیش بکشد. دانیال خودش را کنار کشید. بارانا چشم زهره‌ای به او رفت و از ذهنش گذشت "خیال کرده می‌خوام به گناه بندازمش؟! حالا بدم که نمی‌اومد، اما فقط تا وقتی که کافه رو به هم نریخته بود، الان دیگه نه!" حساب کتابش در ذهنش چرتکه

@Rooman_nazy

می‌انداخت ولی دستش بی کار نماند و بعد از آن چشم‌غره، هنوز در تقلا بود پاکت و کوله‌اش را از صندلی عقب پیش بکشد و بگیردش توی بغل! کمی بعد صاف سر جایش نشسته بود!

پاکت را انداخت توی کوله و کمی توی وسایلش گشت و بالاخره شیء موردنظرش را از بین وسایلش پیدا کرد، از کوله بیرونش کشید و گرفتش سمت دانیال:

ــ از اینا می‌خوای؟... اولش دنبال گوشیم بودم غیبت امروزمو موجه کنم، اما انگار اینو بدم پیشت باشه حس امنیتت بیشتره! خیلی ضایع خودتو کنار کشیدی! گفتم بدونی، نگی نفهمیدم!

دانیال کوتاه اسپری را برانداز کرد و یک‌دفعه چشمانش فراخ شد و صدای متحیرش فضای

@Rooman_nazy

ماشین را شکافت:

ــ اسپری فلفل؟!... حمل این وسیله جرم داره... نمی‌دونی؟!

ــ برخلاف تو، من از مجرم بیشتر از جرم می‌ترسم! خب انگار لازمش نداری، اما لااقل فهمیدی دل شیرمو از کجا آوردم!

اسپری را ول داد توی کوله، جایش گوشی را دست گرفت. ظرف چند ثانیه سرگرم صحبت با همکارش در دفتر محل کارش بود و ندید نگاه دانیال که به خیابان مقابلشان مانده بود، تا چه حد لبریز از تأسفی آغشته به ترحم شده است! دانیال دنیا دیده بود و دنیا چشیده، اما این دختر با وجود رفتار افراطی‌اش، انگار به نوعی هم استثناء بود از دیگر موجودات لاابالی دنیایی که قبل‌ها خوب شناخته بودشان!

@Rooman_nazy

حیران مانده بود و از خود می‌پرسید، وقتی کسی تا این حد ترسو و محتاط است، چه‌طور می‌تواند این‌قدر بی‌محابا دست به کارهای غیراخلاقی بزند؟! تجربهٔ هیجان و شور و شر جوانی تا کجا؟! غرامتش را چه وقت باید پس می‌داد؟ اگر آن‌سوی آب با همین عیاشی‌ها...

"ولش کن!" قاطعانه‌ای شد پاسخ بازجویی ذهنش، فقط باید شر سیتی‌سماقی را از سر خودش، تارخ و خانمش کم می‌کرد و دیگر هیچ ربط و دخلی به او نداشت! اما مکالمهٔ بارانا ناخواسته حواسش را به خود کشید:

ــ اووَه، حالا انگار ارث باباشه این شرکته که سرش این‌قدر حرص و جوش می‌خوره! باشه بابا، یه برگه از بیمارستانی، درمانگاهی چیزی می‌آرم که نشون بده رو به موت بودم، هم دهن

@Rooman_nazy

خودش بسته شه، هم دهن سماواتی... امروز هوای کارای منو داشته باشی‌ها... قربون صفات... بعداً می‌حرفم باهات، آدیوس!

***

ـ دیگه نزدیکیم... اینم خونه!

ـ فکر نکنی من از اون دخترام که پایه باشم، دنبال مکان...

دانیال گوشی‌اش را دست گرفت و شماتت‌بار چشمی برایش گرد کرد. بارانا زبان به دهان گرفت و او شماره‌ای را لمس کرد و گوشی را گذاشت روی اسپیکر! همهٔ جان بارانا گوش شد، باز حس فضولی مستولی شده بود بر وجودش! به فاصلهٔ چند لحظه، صدای زنی از گوشی بیرون ریخت و تمام حواس بارانا را به خود کشید "جانم؟!"

@Rooman_nazy

ـ خوبی حاج خانم؟
ـ علیک سلام!
ـ و رحمت‌الله... دارم می‌آم بالا!
ـ وا؟... خوبی تو؟... از کی تا حالا خونه اومدنت...
ـ خواستم خبرت بدم مهمونم داریم، مهمونتم بدونه داریم کجا می‌آیم که با مکان اشتباه نگیردش!
ـ چی می گی تو؟!... مهمونت کیه که راه خونه رو نمی‌شناسه؟ امروز هوشنگ سر حال نیست، از رختخواب بیرون نزده، غریبه نیاری خونه، حوصله رو گرف...
ـ صحبتای دیروزمون یادت رفته؟!... غریبه نیست، سینیوریتا هستن!
ـ یا پیغمبر! دختر دلارام همراته؟!

@Rooman_nazy

ــ صدات روی اسپیکره...
ــ دانیاااال؟!
ــ باشه باشه، فقط خواستم آمادگی داشته باشی! تا دو دقیقه دیگه می‌آیم بالا، بی‌خدافظی!

***

اولش که ایستاد مقابل در پارکینگ، دستم رفت دستگیرهٔ در را بکشد و پاهایم آمادهٔ فرار بودند که گوشی‌اش را درآورد. صدای زنانه را که شنیدم، ذهنم چنان هنگ کرد که نفهمیدم ریموت در را کی زده است! فقط دری مقابل چشمان مبهوتم، مثل پرده کرکره بالا رفت و تونلی سیاه مقابلمان نمایان شد. این‌ها که بودند؟! چرا من را آورده بود خانهٔ خودشان؟! چرا گفته بود از اول باید می‌آمدیم این‌جا و

@Rooman_nazy

مادرش... از کجا که راست گفته باشد؟! شاید مکان بود این خانه، مکان خلاف کاری و... نکند این زن هم... حرف زدنشان شبیه به مادر و پسرها نبود! حین حرف زدن با آن زن، ماشین را انداخته بود توی سرازیری پارکینگ ساختمان و راه گریزم جا ماند پسِ دری که پشت سر ماشین بسته شد! اسپری را داشتم، باید دست و پای گم شده در تخیلات ترسناکم را کار می گرفتم! شنیده‌هایم را مرور کردم "سینیوریتا هستن!"... و جواب آن زن "یا پیغمبر! دختر دلارام همراته؟!" صدای مرتعش زن، از من هم مضطرب‌تر بود! اسم دلارام برای این زن ترس داشت یا اسمِ من؟!... شاید هم ترس نبود، صدایش از شوق لرزیده بود، از شوق به دام افتادن طعمه! این‌ها هم دسته‌جمعی حمله

@Rooman_nazy

می‌کردند؟ مثل گرگ‌ها! گرگ نبودم، اما بینشان بزرگ شده بودم و خوی و خصلتشان را خوب می‌شناختم!... دلم هری ریخت؛ نکند که دار و دستهٔ گرگ‌ها هنوز دنبالم باشند؟!

ــ پیاده شو!... چرا مثل جن‌زده‌ها نگام می‌کنی؟!

جن‌زده نبودم، فقط بزرگ شدن در مقر فرماندهی گرگ‌ها، هیچ حُسنی هم که نداشت، برایم قابل تشخیصشان می‌کرد! نگاهم زیرزیرکی سُر خورد روی کوله‌ام، دستم را بالاخره در اختیار گرفتم و لغزاندمش که محتاط اسپری را از کوله‌ام بیرون بکشم. به آنی کوله از دستم کشیده شد و همراه مردِ گرگ‌صفتی که داشت از در راننده قدم از ماشین بیرون می‌گذاشت، کولهٔ نازنینم از دسترسم دور شد!

@Rooman_nazy

تنم لرزید، خودِ نادانم دستم را لو داده بودم، وگرنه او چه خبر داشت اسپری فلفل...
سرش را خم کرد تا من را ببیند و پر اخم تذکر داد:
ــ منتظری درم برات باز کنم؟... حمالیِ کوله‌تو که... اینم ولش کن! بایست بیام در رو باز کنم، انگار ذوق دیدن مامانم فلجتم کرده!
قد صاف کرد و در را ول داد تا بسته شود!
فرصتم کوتاه بود، به قدری که ماشینش را دور بزند و برسد به در این طرف، باید از فرصت استفاده می‌بردم برای گریز از مخمصه! سریع دستور نجات از موقعیتِ خطر در مغزم صادر شد "بانی، تا پای جون پاهاتو کار می گیری، پله‌فرار، پشت ستون‌ها، هر جایی جز جایی که این گرگ می خواد بکشدت تا تیکه‌تیکه‌ت

@Rooman_nazy

کنن!"
قبل از این که بفهمد دارم چه کار می کنم، در ماشین را باز کردم و دو پای خیالی هم گذاشتم تنگ دوپایی که دوباره پیدایشان کرده بودم و دِ برو که رفتی! صدای جا خوردهٔ او را می‌شنیدم:
ــ کجا؟... چرا جنی شدی یهویی؟! وایسا!... بارانا؟... بایست ببینم!
"بایست ببینم!" آخرش با جملات اولش فرق کرده بود و ترسناک‌تر به نظرم می‌رسید!
وقتی به خود آمدم که داشتیم کلاغ‌پر، گنجشک پر و ستون‌به‌ستون، تا ته محوطهٔ پارکینگ می‌رفتیم، من در موضع عقب‌نشینی و او در موضع تنگ کردن حوزهٔ محاصره و به قصد دستگیری‌ام! شاید به نظر ساده می‌رسید و مضحک، اما جنگ بود، جنگی نابرابر بین

@Rooman_nazy

بره‌ای معصوم و گرگی درنده‌خو! هنوز دستش به من نمی‌رسید، حد فاصلمان پر شده بود با ستون‌های پارکینگ و ماشین‌های پارک شده در محوطه که تعداد زیادی‌اشان هم شاستی بلند بودند! بالاخره که چه، وقتی می‌رسیدیم ته این محوطه... زبانم از زور ترس، چسبیده بود به کامم و صدایم در نمی‌آمد، اما گرگی که دنبالم بود، حرافی می‌کرد، آن هم قلدرمآبانه:

ــ آخه چه مرگت شد یهو؟... حاج‌خانم دلواپس می‌شه... اصلاً من نمی‌آم بالا، خودتون زنونه با هم حرف بزنین!

چشمانم از هم درید، پریدم پشت ستونی عقب‌تر از قبلی و در دلم نالیدم "ارواح شیکمت، ماده گرگ پیر، از گرگ جوون خطرناک‌تره، قبلاً تجربه‌شو داشتم سینیور قلابی!" سکوت و فرارم

@Rooman_nazy

جری‌ترش کرد:
ــ یه جو عقل توی سرت داری یا نه؟... یکی بیاد ببینه افتادیم به گرگم به هوا توی پارکینگ که دیگه آبرو حیثیتی برامون نمی‌مونه!
"آدمیزاده‌های گرگ‌صفت، آبروشونم فقط تله‌ست برای به دندون کشیدن طعمه‌های گوشت شیرین!"
کم‌کم داشت زوزه‌های ترسناک سر می‌داد بینابین تهدیدهایش:
ــ بارانا، دعا کن دستم بهت نرسه...
"خره خب مگه دعای دیگه‌ای هم می‌تونم بکنم؟!"
ــ مثل بچه آدم بیا راهتو بگیر برو بالا! فقط خودت و حاج‌خانم...
زنگ گوشی‌اش که هوا رفت، دست از تعقیبم

@Rooman_nazy

کشید و صدای عصبی‌اش در دالان شنوایی‌ام پیچید:

ــ چی می گی مامان؟! صبر کن دیگه... الان می‌آیم بالا، آسانسور توی طبقاتِ بالا مونده!

صدای سر رسیدن اتاقک آسانسور هوا رفت و موزیک ملایمی که از فضای داخلش بلند بود! جگرم حال آمد، از پشت ستون سرک کشیدم و نگاه وارفته‌اش را شکار کردم که گوشی به دست، مات در باز شدهٔ آسانسور مانده بود!

"تف به تو بی‌آبرو که خدا هم می‌ذاره توی کاسه‌ت، دروغگوی حقه‌باز! آدم این‌قدر ضایع که خدام واسه بلند کردن کوس رسواییش، تشت بندازه زمین اندازه اتاقک آسانسور، خیلی حَرفه‌ها!... ولش کن! گور باباشم کرده، فکر راه فرار برای خودت باش!"

@Rooman_nazy

چشم پر امیدی طرف آسانسور چرخاندم، فاصلهٔ زیادی با آن نداشتم، باید خودم را می‌رساندم به کسی که از راه رسیده بود و از او کمک می‌خواستم! صدای صمیمانهٔ صیادِ به کمین نشسته‌ام، خیلی زود از این تصمیم منصرفم کرد!

ــ روز بخیر، الان می‌رسم خدمت!... نه حاج‌خانم، با شما نیستم، آقای صلواتی رو توی پارکینگ دیدم.

زنی که یک در میان مامان و حاج‌خانم صدایش می‌کرد، گمانم مچ دروغگویی‌اش را گرفته بود که چشمی در کاسه تاب داد و سرش توپید:

ــ خب درست شده دیگه، ما هم سوار می‌شیم، می‌آیم بالا، قطع کن!

@Rooman_nazy

گفته و نگفته، خودش تماس را قطع کرد و رفت طرف مردی که از راه رسیده بود. با او دست داد و به ظاهر سرگرم احوال‌پرسی شد، اما جز خدا، فقط من می‌دانستم که حتی ربع هوش و حواسش به پاسخ‌های آشنایشان، همان آقای صلواتی نبود! غیظم گرفت و در دلم ناله سر دادم "ای صلوات به روحت مرد، خب چرا تو هم باید با این گرگ‌صفت آشنا باشی و نتونم بهت پناه بیارم؟!... از کجا که دستت با این‌ها توی یه کاسه نباشه یا... اصلاً شاید کل این مجتمع پایگاه خلاف کاراست! یا... نکنه این مرتیکه، جاسوس فرشاد و مادرش باشه؟... یعنی اینو جای ضربعلی استخدام کردن؟! این بار به چنگشون بیفتم، دیگه کارم تمومه!" قیچی زدم به دم‌قیچی‌های فکر و خیالات

@Rooman_nazy

ترسناکم! وقتم کم بود و تمام راه‌های فرارم
مسدود! ته محوطه، می‌افتادم به چنگش و...
یک‌دفعه با بلند شدن صدای ریموت ماشین
آقای صلواتی، "صلواتی محمدی" به روح مرد
همسایه فرستادم که به لطف "بیق‌بوق"
ریموت ماشینش، نگاهم افتاده بود به بهترین
گزینهٔ نجات!... خدایا، بزرگیتو شکر!

@Rooman_nazy

۷

ــ خداتو شکر مامان، می‌ذاری ببینم دارم چه غلطی می‌کنم یا نه؟! هی زنگ‌زنگ، گمش کردم یهو... گم کردم یعنی گم کردم، معنی دیگه‌ای هم داره؟... تا اومدم با صلواتی یه چاق‌سلامتی کنم، یهو غیبش زد!... پس چی‌کار می‌کردم؟!... مردم که نمی‌دونن افتادم گیر یه قوم یأجوج‌مأجوج... خیله‌خب، نمی‌تونه راه دوری رفته باشه، مگه سوار ماشین صلواتی... یعنی ممکنه؟! فعلاً قطع کن، بی‌خدافظی!

گوشی را انداخت توی جیبش و قدم تند کرد سمت پارکینگِ خالی از ماشین آقای صلواتی، همسایهٔ محترمشان که سابقهٔ رفاقتی دیرینه و قدیمی با پدرش داشتند! باید همان اطراف را وارسی می‌کرد "نکنه وقتی صلواتی ریموت

@Rooman_nazy

ماشینشو زده و درای ماشین دیگه قفل نبوده، سیتی‌سماقی‌ام از فرصت احوال‌پرسی ما دو تا استفاده برده، خودشو قایم کرده تو ماشین صلواتی و... اما، صدای در ماشینی نیومد که...
"

با گام‌هایی بلند رسید به پارکینگ خالی از ماشین همسایه! فاصلهٔ آخرین ستونی را که دخترک پشتش پناه گرفته بود، تا رسیدن به جای خالیِ ماشین صلواتی، چشمی تخمین زد؛ زیاد نبود! بنابراین به راحتی می‌توانست از پشتِ ماشین‌های پارک شده در پارکینگ، خودش را برساند به ماشین صلواتی و... دستی به صورتش کشید و فکورانه مسیری را که او می‌توانست طی کرده باشد، با قوهٔ تخیلش بازسازی کرد "اگه واقعاً رفته باشه توی ماشین

@Rooman_nazy

صلواتی، بعد خودشو نشونش بده و یه سری اراجیف سرهم کنه... نه‌نه، چی داره بهش بگه؟! اما خب، خل‌وضعه آخه، شایدم یه چیزایی بگه که... آخرشم نفهمیدم یهو چه مرگش شد که این‌طوری دررفت، ممکنه واقعاً روانی باشه؟!"

و قدمی پس گذاشت، باز نگاهش دور ستون مورد نظرش و جای خالی ماشین چرخید. پس چرا نه صدای دری شنیده بود و نه... قدمی دیگر عقب گذاشت که یک‌دفعه صدای جیغی ممتد به گوشش رسید و متعاقبش ناله‌ای پر از درد "وای‌ی‌ی ماااماااان، دستم!" و همزمان جسمی که زیر پایش به جنبیدن افتاده بود، تعادلش را به هم زد! دستش را به دیوار گرفت زمین نخورد و هراسان پایش را از چادر ماشینی

@Rooman_nazy

کنار کشید که مچاله شده کنج دیوار افتاده بود. نگاهش به زیر پایش مات ماند، جسمی داشت زیر چادر به خود می‌پیچید و صدای جیغ، از همان جسم موذی و پیچ‌پیچی بود! دختر فراری را پیدا کرده بود! دست از دیوار کشید و قد صاف کرد. پنجه‌هایش طلبکارانه از دو طرف به کمرش چنگ انداخت و صدایش خشمگین پا کوبید به دیوار تارهای صوتی حلقوم مردانه‌اش و با صدایی بم و آمرانه فرمان داد:

ــ بیا بیرون تا نزدم مثل پشه لهت کنم!... شنیدی یا خودم بِکشمت بیرون و درجا بُکشمت؟!... همون شب باید کارو تموم می‌کردم که تا امروز کش نیاد! اگه خودم بیارمت بیرون، اون‌وقت دیگه رحم و مروتی

@Rooman_nazy

توی کارم نیست... مُردی به سلامتی؟!
نه! انگار، مهمانشان خیال رفتار عاقلانه نداشت!
سرپنجه زمین نشست، طوری که راه فراری
برای او باقی نگذارد. دست پیش برد و چادر
ماشین دوده زدهٔ خاک‌آلود را از روی او کنار زد،
اما با واکنش بارانا، مردمک چشمانش از حیرت
به تلوتلو خوردن افتاد و گوش‌هایش از درک
کلماتی که می‌شنید، جا ماند!

***

کفشش با تمام وزن سنگینش، رفت روی
ساعدم و دلم از حال رفت، نتوانستم مقابل
جیغم یا حتی التماس زبانم را بگیرم! با کنار
کشیدن کفشش از روی دستم، دردم کم شد و
تازه موقعیت ترسناکم را به خاطر آوردم! تمام
تنم رفت روی ویبره و قلبم مثل خرگوشی

@Rooman_nazy

ترسیده، بی‌امان خودش را کوبید به در و دیوار سینه‌ام، اما با شنیدن تهدیدش، لرز و والرزم به کل ته‌نشین وجودم شد! "همون شب باید کارو تموم می کردم که تا امروز کش نیاد!..."
حساب کار دستم آمد، جریان خون در رگ‌هایم مختل شد و برای دمی، قلبم از تپیدن واماند! پشیمان شده بودند که آن شب کارم را تمام نکرده‌اند و گذاشته‌اند قسر در بروم؟!
دیگر حتی کلمه‌ای از توپ و تشرهای بعدی‌اش معنادار به گوشم نرسید، قوهٔ ادراکم از کار افتاد و ذهنم در ورطهٔ مرور خاطره‌ای که تا لب گور سرد کشانده بودم، مثل فرفره دور خودش چرخید و چرخید! آن شب به لطف خدا از مرز آن دنیا برگشته بودم به کرهٔ خاکی و هنوز کابوسش دست از سرم برنداشته بود! از

@Rooman_nazy

وحشت مرور آن خاطرهٔ دهشتناک، فقط در خودم جمع و جمع‌تر می‌شدم که یک‌دفعه چادر ماشین از رویم پس زده شد! نگاه هراسانم، چسبید به دو گوی سیاه پرغضب که شلاق شعله‌های خشمی سوزان را به جانم می‌کشید! باید تقلا می‌کردم و خودم را از دست این مزدور، نجات می‌دادم... شاید می‌توانستم دلش را به رحم بیاورم! قیمت زنده ماندنم، هر چه بود، می‌پرداختم، هر چه بود! نمی‌دانم چه‌طور جرأت کردم از آن حالت مچاله بیرون بزنم و از زیر ساعد و بازوی خودِ او سُر بخورم تا دست‌هایم بچسبد روی کفش‌هایش و تته‌پته‌کنان به التماس و عجز و لابه بیفتم:

ــ تو رو خدا... بذار زنده بمونم! من هنوز خیلی جَوونم... اصلاً نمی‌دونم زندگی چی هست و

@Rooman_nazy

چی نیست، تازه دارم مزه‌مزه‌ش می کنم... به قرآن (!) هر کاری بگی، می کنم، فقط... نکُشم! گفتی باید برم، باشه م‌ی... می‌رم‌م‌م، جون مامانم می‌رم جایی که... جایی که دیگه هیچ کدومشون ریخت نحسمو نبینن! قول می‌دم توی این دنیا محو بشم، اصلاً آب شم برم توی زمین... فقط اگه بذاری زنده بمونم، قول می‌دم دیگه محاله بفهمن که تو یه سینیور تمام‌عیار بودی و گذاشتی جون سالم در ببرم! فقط کافیه بهشون گزارش بدی کلکمو کندی که با خودتم کاری نداشته باشن! عوضش هر چی طلا و دلار بهم برگردوندی، مال خودت! تازه حتی بعدشم کار می کنم، حق حساب زنده موندنمو می‌دم... اون‌ور آب می‌تونم خوب پول در بیارم...

@Rooman_nazy

اشک‌هایم پُلق‌پُلق ریختند روی صورتم و خون دوباره در رگ‌هایم به خروش افتاد! باید زنده می‌ماندم، به هر قیمتی! وقتی با زورِ بازویش داشت از کفش‌هایش جدایم می کرد، التماس و اشک و عجز از تمام جانم زبانه کشید! داشت پسَم می‌زد، این یعنی راضی نشده بود، از اول هم نباید دل خوش می کردم به چند هزار دلار، چند مثقال طلا یا چند مدرک شناسایی بی‌ارزش شخصی‌ام، اگر برایش کافی بود که پسشان نمی‌داد به خودم! باز هم دست از التماس برنداشتم، پای جانم وسط بود:

ــ دلار و طلاهام بسِ نیست؟ چی پس؟ چی بهت بدم راضی می‌شی از جونم بگذری؟!

صدایش خبیثانه و بی‌رحم در سرم اکو شد و پیچید و پیچید اما معنی‌اش را نمی‌فهمیدم!

@Rooman_nazy

فقط داشتم به قول و قرارهای بعدی فکر می‌کردم که بتوانم جانم را نجات دهم، در این شرایط فقط زبانم به درد می‌خورد و نه گوش‌هایم که... یک‌دفعه حس کردم سرتاپایم دارد مثل دُمِ، دُم‌جنبانک می‌جنبد! دیگر من نبودم که از ترس به خود می‌لرزیدم، او بود که بازوهایم را محکم بین پنجه‌هایش چسبیده بود و چنان می‌تکاندم که انگار می‌خواهد کل امعاء و احشاء بدنم را از جسمم بتکاند و خیال خودش و آن عفریته را راحت کند! دوباره افتادم به التماس:

ــ لق و پق شدم، جون مادرت تا قلبم نیفتاده تو پاچه‌م ولم کن!

ــ هیس! یک کلمه دیگه حرف بزنی، این‌قدر می‌تکونمت تا اول زبونت از حلقت بیفته بیرون،

@Rooman_nazy

بعدم نفس کشیدن یادت بره! شنیدی؟!
از ترس تهدیدش، با چشمانی پلغیده از
وحشت، به زحمت فقط سرم را کمی خم
کردم. نگاهش دیگر شعلهٔ خشم نداشت، اما
چنان پرجذبه در نگاهم نفوذ کرد که انرژی‌اش
در رگ و پی‌ام جاری شد و حتی بیشتر از زور
بازوهایش رعشه انداخت به جانم! سرتاپا
افتادم روی خط زلزله‌ای هشت ریشتری و دیگر
حالا بلرز و کی نلرز! جذبهٔ نگاهش زحمت
دست‌هایش را گردن گرفته بود که بالاخره
بازوهایم از چنگش رها شد. با هر دو دست
بازوهای آب‌لمبو شده‌ام را بغل گرفتم و
دردمندانه ماساژشان دادم! این‌ها چرا باز آمده
بودند سراغم؟! چرا هنوز دست از کینه‌هایشان
برنداشته بودند؟!... دوباره چه از جانم

@Rooman_nazy

می‌خواستند؟!
چشم از او گرفتم و پلک‌هایم را بستم بلکه زیر نفوذ نگاهش کم نیاورم و به هزار مصیبت، با صدایی از رمق رفته، لب جنباندم:
ــ چی کار کنم تا دست از سرم بردارین و بذارین زنده بمونم؟!
سکوتش طولانی شد! ترسان‌لرزان و زیرزیرکی نیم‌نگاهی جانبش انداختم، مثل میرغضب‌ها براندازم می‌کرد، با سگرمه‌هایی درهم و نگاهی ناخوانا! یعنی ممکن بود بگذارد جان زنده از این دام به در ببرم؟!

***

دست به سینه ایستاده بود به تماشا، مخ این دختر پاک مرخص بود و روانش به هم ریخته و به حول و قوهٔ همین حال آشفته، قدرتش را

@Rooman_nazy

داشت، روان اطرافیانش را منهدم کند! از چه
کسی تا این حد می‌ترسید که حاضر شده بود،
روی دست و پای غریبه‌ای مثل او بیفتد و
این‌طور عجز و لابه کند برای نجات جان
ناقابلش؟! اگر جانش قابل داشت که خودش را
این‌طور دست‌کم نمی‌گرفت و همهٔ همتش را
نمی‌گذاشت سر عیش و نوش‌هایش! در برابر
این موجود مفلوکِ وحشت‌زده، فقط با همین
روش زورگیری که گارد دفاعی‌اش را باز
می‌کرد، می‌توانست حرفش را به کرسی
بنشاند! آن‌قدر با همان نگاه خیره و طلبکار
براندازش کرد تا عاقبت چشمان خیس و رمیدهٔ
بارانا شکار نگاهش شد. تا دید خسته و بی‌رمق
حواسش به او کشیده شده و می‌پرسد "باید
چی کار کنم تا دست از سرم بردارین و بذارین

@Rooman_nazy

زنده بمونم؟!" قاطعانه و با بی‌رحمیِ چانه‌ای بالا داد تا به چادر ماشین اشاره کند و دستور صادر کرد:

ــ جریمه انضباطیت، کشیدن چادر سر جاشه! (و تهدیدی هم بست تنگ دستورش) وگرنه قول نمی‌دم باقی مذاکراتمون نیفته توی دست‌انداز! چادری که زیرش قایم شده بودی، سر جاش جاسازی کن!

کمی بعد بارانا خسته‌حال، ساعدش را کار گرفت تا عرق سردی را بچیند که روی پوستش جوانه زده بود. حین تقلا برای کشیدن مجدد چادر سرِ ماشین، دوده و غبارهای مانده بر چادر، کف دست‌هایش را شبیه به دوده پاک‌کن‌ها سیاه کرده بود. مأیوس از راه گریزی برای خلاص شدن از شر این مرد، پرسید:

@Rooman_nazy

ــ بعدش، بعدش که کارمو تموم کردم، اون موقع می‌خوای چی کار کنی؟! ببین (دست کثیف لرزانش را مقابل چشم دانیال شاهد گرفت) جون به تنم نیست! به بره هم قبل سر بریدن اول آب می‌دن! از دیشب تشنه و گشنه‌م، چه‌طوری توقع داری چادر به این سنگینی رو تنهایی بکشم روی این دُهل قلمبه؟!

ــ بهونه نیار! جون داشتی هزارم ثانیه‌ای از غفلت من و آقای صلواتی استفاده کنی تا همین پارچهٔ سنگینو از روی ماشینی کف بری که شیش ماهه داره خاک می‌خوره! حالا یادت افتاده خودتو بزنی به موش‌مردگی؟! موشم که نه، حتمنی تو بره و لابدی منم گرگ...

حرف از دهانش بیرون نیامده، چشمان بارانا پر

@Rooman_nazy

از وحشت شد و آب دهانش جرعه‌جرعه از گردن باریک و بلوری‌اش پایین رفت. از وقتی که خیزخیزک از زیر چادر بیرون زده بود، شالش دور گردنش افتاده بود و رنگ‌پریدگی چهره‌اش از لابه‌لای موهای پریشانش دوچندان خودش را به چشم می‌کشید. دانیال اما با سنگدلی پا ایستاده بود که مقابل این چهرهٔ مظلوم و ترسیده، از موضع قدرت قدمی پس نکشد! باید از حال خراب او، نهایت استفاده را می‌برد تا برسند به توافقی که در پی‌اش بود! بارانا به التماس دهان باز کرد "فقط نکُشم، هر کاری بگی می‌کنم!... خب؟!" دیگر داشت حوصله‌اش را سر می‌برد، عنق و جدی جواب داد:

ــ ببین چی می‌گم! منم بذارم زنده بمونی، یه

@Rooman_nazy

جایی، یه کسی مثل من می‌تونه به راحتی
دخلتو بیاره و تموم، غزل خدافظی رو بخوونی!
پس کارتو بکن، اطواراتم بذار برای اون
آشغال کله‌هایی که خریدار ناز و نوزت باشن...
چادر ماشین مردمو بکش رو ماشین، بنده خدا
سفره، خبر نداشته قراره یکی مثل تو به
ماشینش و چادر محافظش شبیخون بزنه... (به
ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت) قدم می‌زنم،
هر چند دقیقه وقت بگیره منتظر می‌مونم!
بدون چشم گرفتن از او، قدمی پس گذاشت و
بستهٔ سیگارش را از جیبش بیرون کشید. نخ
سیگاری گذاشت کنج لبش و یأس نگاه خیره و
پر از حرف مگوی سیتی‌سماقی را جمع کرد و
ریخت سر شعله‌ای که آتش کشید به
سیگارش! آخرش در برابر مظلومیت نگاه بارانا

@Rooman_nazy

کم آورد، چشمانش در حدقه تابی خورد تا توانست حرکتی به تنش دهد و وانمود کند، بی‌تفاوت سرگرم قدم زدن است، اما ذهنش افتاده بود به حرافی "خداتو شکر دخترا یه وقتایی میلم می کشه این چشاتو از کاسه در بیارم بذارم کف دستت تا دیگه به راه خلاف نبردت! برخلاف خودت که خیلی نانجیبی، نجابت چشات... سیگارتو دود کن دنی... دخترخونده تارخه... تاارخ!"

***

رخساره سعی داشت واکنش خاصی نشان ندهد، مبادا دخترخواندهٔ تارخ را برنجاند و خبر به برادرش برسد، اما رنگ نگاهش پر از حیرت بود! همین که دانیال دختر را به سرویس بهداشتی راهنمایی کرد و در سرویس پشت سر

@Rooman_nazy

بارانا بسته شد، تند خودش را رساند به پسرش و هیجان‌زده و گیج پرسید:

ــ این بدبخت چرا با خاک و خُل و دوده یکی شده؟... کجا بودین این‌قدر طول کشید بیاین بالا؟!... سر و موهاش چرا به این وضعه؟!

دانیال او را پشت سر جا گذشت و راهی آشپزخانه شد و فقط گفت:

ــ حالا بیا... سر فرصت برات می گم!

تا رسید به آشپزخانه، سرش را گرفت توی سینک و چند مشتِ پر آب پاشید به صورتش! باید اول حال و هوایش را عوض می کرد تا بتواند مادرش را با خودش همدست کند، اما وقت زیادی نداشت!

ــ حرف بیا ببینم چه بلایی سرتون اومده، این احوال خودته، اونم که دختره! عکساشو دیده

@Rooman_nazy

بودم، حالا انگار از زیر آوار کشیده بودیش بیرون! جواب تارخ با خودته اگه...

ــ جواب تارخ با من! شما فقط باید باهام همکاری کنی که دختره وبال گردنمون نشه، تارخم زبونش کوتاه بشه! اگه دلت سر دلمه که بگو یاعلی، اگه نه که سریع موضعتو مشخص کن!

ــ تو چی می‌خوای دانیال؟... تارخ رو برنجونی، ازت نمی‌گذرم!

ــ خودم بیشتر از تو حواسم به تارخه! اما دلم پیش شمام هست، مگه نمی‌خواستی پنبهٔ خانمشو بزنی و...

ــ هیس! دختره این جاست، اگه باد به گوشش برسونه و بره بذاره کف دست تارخ...

ــ وقت کُشی نکن مامان! با منی یا علیهِ من؟!

@Rooman_nazy

ـ چی تو فکرته؟!
ـ این دخترم توی باند ماهاست، اون‌قدر از داداشت متنفره که به تارخ می‌گه بی‌رخ!
ـ غلط بی‌جا کرده، خودش بی‌رخ بشه و اون مادرش!
ـ حاج‌خانم، مهم نیست دلیل هر کدوممون چیه، مهم اینه که همه به هدف مشترکمون برسیم!
ـ هدف مشترکمون چیه؟
وقتش بود راست و دروغ به هم ببافد، باید شر دخترک را از سرشان کم می‌کرد، حتی شده با چموشی!
ـ جدایی تارخ و خانمش!
ـ یعنی چه‌طوری؟!
ـ تارخ می‌خواد دخترخونده‌ش خونهٔ ما بمونه

@Rooman_nazy

که خانمش خیالش راحت باشه جای دخترش امنه! برای همینم نمی‌خواست بارانا بفهمه ما کی هستیم که با یه تک و تعارف ساده، بند بشه این‌جا و...

ــ تک و تعارف ساده به چه مناسبتی؟! به چه اسمی؟

ــ چه می‌دونم، مثلاً دوست دختر من!

ــ هاان! اون‌وقت کدوم جَوون بی‌حیایی جرأت داره دوست دخترشو بیاره توی خونه‌شون بشونه تنگ دل مادرش و...

دانیال در هوا بُل گرفت، با حرکت سر و دستش تأیید کرد:

ــ همینو بگو! اونم توی خونواده مرعشی‌ها! دوست دخترتو بیاری توی خونواده؟!...

می‌بینی؟!... پیشنهادای تارخه‌ها!

@Rooman_nazy

ـ خب حالا تو هم! داییت یه کار ازت خواسته،
هزار بار منتشو سرش بذار! همچین جانماز آب
می کشی یکی ندونه فکر می کنه بیست و
چهاری سر از سجدهٔ حق برنمی‌داری!
پوزخندی کنج لب دانیال نشست:

@Rooman_nazy

ـ دست شما درد نکنه!
ـ به هر حال خونه من نمی‌شه دوست دختربازی و اینا! اما دفتر کارت، خودت می‌دونی خدا و...
کم مانده بود چشمان دانیال مثل دو تیلهٔ شیشه‌ای تیره از کاسهٔ سرش بیرون بیفتد! متحیر از حرف‌های رخساره، پرید وسط حرفش:
ـ ماماااان، مامان؟! جو نگیردت، اصلاً همچین قراری نداریم! تارخ واسه خودش یه چیزی گفته، وقتی ما کل ماجرا رو بذاریم کف دست دختره، خودش درمی‌ره! تو فکر کن راضی بشه خونهٔ خواهر تارخ بمونه، مگه ممکنه؟!
ـ یعنی اگه بفهمه و این جا نمونه چی می‌شه؟!
ـ دختره بی‌جا و مکانه، جای امنی برای موندن

@Rooman_nazy

نداره، جز یه دوست که خودش روی دست این دختره بلند شده از بی‌بند و باری! وقتی تارخ دستش از این خونه و حمایت من و تو هم کوتاه بشه، راه دیگه‌ای برای اسکان دختره توی یه جای امن نداره! خودشم غیرتی و وسواسی، دختره هم از اون سیتی‌سماقی‌های کار بلد که فقط کافیه آب ببینه تا قورباغه بشه توش زیرآبی بره... دلارام خانمم مادره، هلاک این دختره‌ست! برای برگردوندن دخترش به خونه، راهی براش نمی‌مونه جز جدایی از تارخ! اون‌وقت خوش به حال تو می‌شه و بد به حال خان‌داییم!

چشمان رخساره برق شادی برداشت و هیجان‌زده پرسید:

ــ چه‌قدری احتمال می‌دی که این‌طوری پیش

@Rooman_nazy

بره اوضاع؟!
ــ بسته به همکاریته!... ببینم می‌تونی احتمال برد خودتو زیاد کنی یا با ناشیگری گل به خودی می‌زنی و به نفع دلارام خانم قدم برمی‌داری!
و به عنوان تشویق مادرش، لبخندی تصنعی به روی او زد، لبخندی که تلخ بود و طعم زهر می‌داد، حق با تارخ بود، چموشی‌اش سر تارخ نبرده بود... هر چه از تارخ داشت، اکتسابی بود... اکتسابی!

***

دست و صورتم را آبی زدم و گیج و منگ در آینه به چشمانم خیره شدم! طلبکار بودم، از همه! از بابا که هیچ‌وقت دست نوازشی بر سرم نکشید چون همیشه در رختخواب بیماری بود! از

@Rooman_nazy

دلارام، چون تا یادم می‌آمد در خدمت بابا بود و بعدش هم که مسئولیت نگه‌داری‌ام را انداخت گردن عمو و زن عموی از خدا برگشته‌ام! از فرشاد شاکی بودم چون با عاشقی احمقانه‌اش روزگارم را سیاه کرد! از عمو، برای تمام بدبختی‌هایی که در خانه‌اش کشیدم و دم نزد... از آن ماده‌گرگ پیر برای همهٔ نفرتی که شش سال نصیبم کرده بود... اصلاً از خدا گله‌مند بودم! او بود که با تقدیرش من را انداخته بود در منجلابی که بوی تعفنش تا ابد از ذهنم بیرون نمی‌زد!... و حالا با دستی خالی و دلی لرزان باز دست به دامن خود همین خدا شده بودم، هنوز هم تنها پناهم بود! هر که نمی‌دانست و بد قضاوتم می‌کرد، خود خدا که می‌دانست چه روزگار نحسی را پشت سر

@Rooman_nazy

گذاشته‌ام! چشم از آینه دزدیدم، اگر خودش
دستم را نمی‌گرفت و پای زن‌عموی
گرگ‌صفتم دوباره به زندگی‌ام باز می‌شد،
یعنی حتی خدا را هم نداشتم و من می‌ترسیدم
از نبودنش! من را خدایی آفریده بود که کسی
نیافریده بودش، پس چرا به اوضاع و احوال
مخلوقات سرکشی که خود آفریده بود،
دیربه‌دیر سرکشی می‌کرد؟! دست‌هایم از دور
کاسهٔ گران‌قیمت روشویی کنده شد و صاف
ایستادم! پلک‌هایم باز شد و باز خودم را در آینه
نگاه کردم، دلم از موهایم پریشان‌تر بود و
زندگی‌ام بیشتر از هر دوتای دیگر! تا به حال
نشنیده بودم کسی از سرویس بهداشتی خانهٔ
غریبه‌ای ترسناک و مشکوک، دست به دامن
خدا شود! از مکانی که انتخاب کرده بودم برای

@Rooman_nazy

دعای دوفوریتی‌ام و سپردن خودم به
دست‌های پر قدرت خدا، شرمم آمد، سر
برگرداندم و تا جایی که مساحت دستشویی
اجازه می‌داد، از کاسهٔ توالت و روشویی دور
شدم! پیشانی‌ام را تکیه دادم به در سرویس،
دست‌های خیسم مشت شد و دو طرف سرم
نشست روی در و در دلم ضجه زدم "اگه پناهم
نشی، اگه مثل اون شب که نجاتم دادی،
دوباره نیای کمکم، شاید حتی بدتر از اون شب
پیش روم باشه! تو که می‌دونی چرا پالونم به
قول عمو کج شده... یه کاری نکن که تا آخرشم
اون آدم بده من باشم! خدایا دستتو بذار دور
شونه‌هام و برشون ندار! خدایا منو از آغوشت
بیرون نینداز، خدایا، نذار تو لجنی که تقدیرم
برام ساخته، تا خرخره فرو برم و بازم خودم اون

@Rooman_nazy

مقصرترین آدم زندگیم باشم! خدایا نشونم بده
که از هر جا صدات کنم، تو می‌بینی و
می‌شنوی، حتی اگه از خلاف‌کارترین بنده‌هات
باشم و یا... (بغض به گلویم تیغ انداخت) از
بدشانس‌ترین بنده‌هات که فرصت دعا
کردنشم فقط این‌طور جایی دستش می‌افته...
نجاتم بده خداااا... نجات...!"

***

رخساره چشمی به در سرویس بهداشتی تاب
داد و با دلهره پرسید:
ــ نمرده باشه اون تو؟!
دانیال رو به پنل یخچال سایدشان ایستاده بود
و سرگرم انتخاب آب‌میوه زیر لبی سوت‌های
ریزی می‌زد که با حرف مادرش، دست از سوت
زدن برداشت:

@Rooman_nazy

ــ نترس، تا ماها رو نکشه، نمی‌میره!
و بالاخره آب‌میوهٔ مورد نظرش را برداشت که رخساره پیشنهاد داد:
ــ بذار دوتا تقه به در بزنم، شاید از حال رفته باشه، اون وقت کیه که جواب تارخ رو بده؟!
بطری آب‌میوه را سرازیر کرد در لیوانی و بی‌رحمانه جواب داد:
ــ ولش کن! یه کم همون‌جا بمونه، شاید جریمه بشه و سرش بخوره به سنگ، بزرگ بشه!
ــ تو توالت؟!
چشمانش را در نگاه مادرش چرخاند، ابروهایش بالا پرید و حق به جانب جواب داد:
ــ از دید خود سینیوریتا که علاقهٔ خاصی به زبون فرنگیا داره، الان توی اتاق فکره، بذار

@Rooman_nazy

فکراشو جمع و جور کنه! جدا از این که منم بودم روم نمی‌شد بعد از گندی که زدم، با دوتا آدم‌حسابی روبه‌رو بشم!
و لیوان آب‌میوه‌اش را سمت مادرش گرفت:
ــ سلامتی وجودت حاج‌خانم، جوش نخور، جاش آب‌میوهٔ تازه بخور! امیرهوشنگ‌خان هنوز توی تختشه؟... نباید بهش سری بزنی؟!
رخساره چشمی تاب داد سمت دانیال و زیر لبی لندید:
ــ دنیا رو آب ببره، تو رو اون دفتر و پشت‌بومش با خودشون می‌برن! بر لج کار زیادت، هیچ‌وقت نخواستم دفترتو ببینم، هَوو برام ساختی تو هم؟! دستت طلا!... از بابات می‌پرسی؟! اونم یکی مثل تو! سرش به حال خودشه فقط!
دیشب تا صبح پشت این پنجره نشسته بود

@Rooman_nazy

تماشای شهر! دریغ از یک کلمه، یه وقتایی می‌گم آخرش زبون از یادش می‌ره!

ــ یادش نمی‌ره، هوش و گوش و تمام اندام فیزیکیش فعاله، فقط قهره، هم با خودش، هم با دنیا!

جرعه‌ای دیگر از لیوانش نوشید و نگاهش دزدکی از مادرش درِ سرویس بهداشتی را رصدی کرد و زود از آن چشم دزدید! رخساره آهی کشید و شانه‌ای بالا داد و گفت:

ــ حالا دردمون هوشنگ نیست، درد اصلی اون توئه! (با حرکت سر به در دستشویی اشاره کرد) هر چی باشه الان توی خونهٔ ماست، یه وقت خونش گردنمون نیفته که دیگه تارخ... عه، فکر کنم داره می‌آد بیرون!... (و چند قدمی رفت سمت راهرو) بیا دخترجون، بیا بشین یه چای

@Rooman_nazy

نبات برات درست کنم، بخوری شاید حال و احوالت جا بیاد و...

بارانا از دستشویی بیرون آمده بود، اما هراسیده و رمیده از این دو موجود، به دیوار کنار سرویس تکیه داد و قدمی پیش‌تر نیامد، فقط به زحمت و با لکنت وسط تعارف او پرسید:

ــ از... همدست‌های... اقدس خانمید...

شماها؟!

دانیال از پشت دیوارهٔ کوتاه اُپن صدایش را بلند کرد:

ــ تو چی؟... از ایادی اکبر آقایی؟!

و جرعهٔ دیگری از لیوانش را سر کشید که بارانا متعجب پرسید:

ــ اکبر آقا کیه؟

لیوان را از مقابل صورتش پایین کشید و درجا

@Rooman_nazy

جواب داد:

ــ سؤال منم توی همین مایه‌هاست! اقدس خانم کیه؟!

ــ واقعاً نمی‌شناسیشون؟!... اقدس و...

ــ اقدس و مُقدَس نمی‌شناسیم! حالا اگه از اقدس و مقدس و دار و دسته‌ش ترست ریخته، تا با حاج‌خانم آشنا بشی، حرفای مهم زیاد داریم!

ــ یعنی باور کنم شما از دار و دستهٔ گرگا... یعنی، اقدس نیستین؟!

ــ نمی‌شد اینو زودتر می‌پرسیدی و من و خودتو به چالش گرگم به هوا توی پارکینگ نمی‌کشیدی؟!... اسپری مجرمانه‌ت توی اون کوله دم دستته! ورش دار که خیالت راحت باشه و بیا بشین تا خبرایی رو که باید بدونی،

@Rooman_nazy

بهت بدیم!
در باور بارانا هم نمی‌گنجید که خدا این‌طور صدایش را شنیده و او را در آغوشش پناه داده باشد! با این حال، باز هم احتیاط کرد:
ــ همین‌جا بگید، می‌شنوم!
رخساره دیگر دستش به او می‌رسید، بازویش را گرفت و با لحنی دلجویانه گفت:
ــ نمی‌دونم از چی و کی این‌قدر پریشون احوالی، اما اخبار ما هم شاید برات زیاد خوشایند نباشه! بیا بشین، خونه غریبه که نیست!
بارانا هاج و واج نگاهی در خانهٔ سوپرلوکس آن‌ها چرخاند، هنوز توی راهرو بود و چشم‌انداز گسترده‌ای به خانه نداشت، اما از همین حجم کمی که پیش چشم داشت، می‌توانست بفهمد

@Rooman_nazy

خانه، پر از رفاهیات است و... گفته بود " خونه غریبه که نیست!" این‌ها اگر غریبه نبودند، پس چه کسی بودند؟! هنوز مطمئن نبود پشت این نمایش، اقدس و یا فرشاد نباشند! داشت در سرش دو_دوتا چهارتا می کرد که صدای دانیال نگاهش را به او کشید:

ــ حاج‌خانم، سینیوریتا شاید قابل ندونن قدم بذارن توی خونهٔ اقوام سببی! آخه از دیشب به جمع دختر فراریا پیوستن و...

بارانا با دور شدن ظن و گمانش از دار و دستهٔ گرگ‌ها و اقدس‌خانم، زبانش چرخید و رفت در پوستین قوچ گردن کلفتی و شاخ و شانه کشید:

ــ دختر فراری نیستم، فقط می‌خوام مستقل باشم! دلارامم...

یک‌دفعه حرفش را درز گرفت، ذهنش کار افتاد

@Rooman_nazy

و دو کلمه در ذهنش برجسته شد "اقوام سببی!" چه‌طور تا امروز خودش شک نبرده بود؟! تا این لحظه، این‌ها را به هر کسی و هر احتمالی نسبت داده بود، جز همین نسبت سببیِ چندشناک! احتمالاً زن و بچهٔ آن مرد بودند! دمغ و کلافه از خنگ‌بازی خودش، زبانش راه دیگری پیش گرفت:

ــ پس عیالواره و بازم اومده سراغ دلارامِ من؟! تارهای سمی عنکبوت مدعی، به زندگی شماهام چسبیده!... پسرش و زنش هستین و حالا می‌خواین منو جای گندکاری بی‌رخ، تنبیه کنید و...

ــ تارخ! تارخ هم نه، آقا تارخ!

صدای شاکی رخساره بود که حالا دیگر نه فقط دست بارانا را رها کرده بود، بلکه با جوش و

@Rooman_nazy

خروش زبانش تیغ می کشید به جان
مهمانشان، بابت توهینش به تارخ! دانیال
بالاخره از آشپزخانه دل کند، فرز لیوان خالی را
گذاشت در سینک و برای ممانعت از درگیری
لفظی مادرش با دخترخواندهٔ تارخ که معلوم
بود غافلگیر شده، قدم تند کرد تا خودش را
برساند بین آن دو و در همان بین گفت:
ــ حاج‌خانم، دست نگه‌دار! بذار اول سینیوریتا
رو از اشتباه در بیاریم!
رخساره برگشت و نشست روی اولین مبلی که
مقابل پایش بود و غبغبی انداخت! دانیال
رسیده بود وسط سالن که خیالش از مادرش
راحت شد، آسوده‌خیال رو به بارانا ایستاد،
چشمانش درخشید و نگاهش را میخ کرد در
صورت پر از سؤال بارانا و گفت:

@Rooman_nazy

ـ دانیال هستم (تا دختر آمد بگوید، "منم بارانا هستم!"، نوکش را چید) و تارخ علوی، داییمه!... تک برادر حاج‌خانوممون، رخساره خانم!

@Rooman_nazy

۸

ــ تارخ، چرا تازگی این‌قدر داد و بیدادی شدی تو؟!... داد نکش خان‌دایی، داد نکش!

ــ داد می کشم، چون صابون بی‌داد زمونه به تنم مالیده! با چه رویی می گی از عمد همه چی رو بهش گفتی؟! آخه چرا باید بدونه شماها کی هستین؟! چرا باید تو آدم چموش که هر جا لازم باشه، دست صد تا مجرمو از پشت می‌بندی، یهو اون روی صادقت... چرا دانیال، چرا؟!

ــ هر وقت داد و بیدادات تموم شد و به خودت مسلط بودی، صحبت می کنیم! فعلاً هم نه، این چند روزه فقط درگیر رفع و رجوع مشکلات زندگی تو بودم، یه دنیا کار عقب‌افتاده دارم، سرم شلوغه و کل انرژیمو دادم رفته پای حل مشکلات جنابعالی! چکیدهٔ صحبتام،

@Rooman_nazy

شاه‌کلیدت فعلاً هنگ کرده از خستگی جسمی و فکری! علی‌الحساب گوشیمو از دسترس خارج می‌کنم تا وقتی که آروم بشی!

بی‌خدافظی!

ــ قطع نکن دنی، حرفم تموم نشده گندی که تو و رخساره زدین...

کلماتِ معترض تارخ را به گوشش راه نداده، از ذهنش دور ریخت، مبادا مردد شود در خاموش کردن گوشی! به محض قطع تماس، گوشی را خاموش کرد، انداختش کناری و دست به کمر چشمانش را تاب داد در دفتر کارش! خسته بود، هم جسمش خسته بود، هم روحش فرسوده! صداقت و رو بازی کردن همیشه جواب نمی‌داد، حتی با عزیزِ با درک و شعوری در حد تارخِ همیشه فهیم! به قدر کافی خودش

@Rooman_nazy

دلشورهٔ انتخاب راه درست برای کمک به او را
در سر داشت، دیگر تحمل زخمه خوردن از
تارخ در توانش نبود! از همان ابتدا نباید
داوطلب می‌شد که طعم شور و شیرین
مشکلات زندگی تارخ، چاشنی زندگی پر از
آرامشی شود که بعد از سال‌ها، با هوشمندی
برای خودش مهیا کرده بود! حیف که طاقت
نداشت تارخ را دمغ و گرفته ببیند و حالا
خواه‌ناخواه اسیر این ماجرا شده بود تا خرخره!
نگاهش به ساعت دیواری کشید، از دیشب تا
این ساعت، دقیقاً بیست و چهار ساعتِ ناآرام و
پر تنش را پشت سر گذاشته بود. نه خواب
آسوده‌ای، نه اعصاب راحتی و نه تشویق و
تحسینی برای راهکارهای هوشمندانه‌اش!
برعکس، همین چند روزی که افتاده بود دنبال

@Rooman_nazy

حل مشکل او، از هر طرف زیر هجمهٔ
غرولندهایش قرار می گرفت! گنجایش
بیشترش را نداشت، باید حال و هوایش را
عوض می کرد! گوشی دفتر کارش را برداشت و
با ماندانا تماس گرفت. به محض شنیدن
صدای لطیف و گوش‌نواز ماندانا که توی
گوشی نفس زده بود "جانم؟!" لبخندی
سردستی روی لبش نشست و گفت:
ــ جونتو نمی‌خوام، با عزرائیل نسبتی ندارم! اما
خودتو پایه‌م، خونه‌ای بیام پیشت؟!
ــ بلا نگیردت، معلومه دلت برام تنگ شده‌ها...
ــ حالاا... بیام یا بذارم برای بعد؟
ــ وای دانیال، پرسیدن داره عشقم، بیا عزیزم!
با کمال میل منتظرتم!
***

@Rooman_nazy

پشت به تخت نگاهش را دوخته بود به خیابان
تاریک و کم تردد و دگمه‌های پیراهنش را یک
به یک می‌بست!
انعکاس نور ماشین‌های گذری، خودش را به
چشمش می کشید و گوشش به موزیک و
کلماتی بود که از "ایرپاد" می‌ریخت در سرش!
در تلاش بود ذائقهٔ مشکل‌پسندش را با انتخابِ
شیوهٔ به آرامش رسیدن جسمش همسو کند،
اما انگار کاری نشد بود. این بخش از
زندگی‌اش مثل خواب و خوراک بود و غریزی،
اما هر بار بعد از سوخت گیری، اغناء نمی‌شد و
سر خودش غر می‌زد "تا آخرشم طعم خوراک
خونگی نمی‌چشی! همه زندگیت شده
فست‌فود و فست..."
وقتی پایهٔ سلام نبود، پس راهی نداشت جز

@Rooman_nazy

قناعت به همین فست‌فودها!
دو پیراهنی که بیشتر از تارخ پاره کرده بود، نگذاشته بود خانه خراب شود، حتی برای یک‌بار!
دست‌هایی نرم و لطیف از پشت سر دورش پیچید و لب‌هایی کنار گوشش را لمس کرد و هانفسی ریخت پای بناگوشش:
ــ کجا عشقم؟... آب‌میوه آوردم، لبی تر کنی و همین‌جام استراحت...
خودش را کنار کشید، اما لیوان آب‌میوه را با کمال میل پذیرفت. لبی تر کرد و رفت سمت کتش. از جیب داخلی کت، خودکار و دسته چکی درآورد و بدون حرف نشست روی تختِ به هم ریختهٔ اتاق و سر خودکار را گرفت روی برگه چک و بدون نگاه به ماندانا، پرسید:

@Rooman_nazy

ـ فقط مبلغ بگو!
ـ وای دانیال، خجالتم می‌دی!
ـ اون که از سخاوت توئه، اما تا مدتی که شرعی با منی، هزینه‌هاتم با منه. بلیت و تور کیش برات ردیف کردم... مبلغ بگو بنویسم!
ـ تعطیلاته، کاش خودتم باهام می‌اومدی! سگرمه‌هایش درهم رفت! این یعنی مبلغ را چربش کن، تعطیلات است! می‌دانست تعارف شنیده و عمراً این زن تحمل گذراندن تعطیلات نوروزی با گولاخ بی‌حس و حالی مثل او را داشته باشد. تا وقتی سیمین و مارال و فلانی و بهمانی دور و برش بودند، به صرف کباب و موزیک و تفریحات روی قایق و حمام آفتاب در سواحل سوزان کیش و خریدهای آن‌چنانی، جایی برای ای کاش‌های نمایشی

@Rooman_nazy

باقی نمی‌ماند. رغبتی هم نداشت که بیشتر از حد نیازش به این زن نزدیک شود!

ــ من باید دنبال درآمد باشم که بتونم خرج سر و زندگیتو بدم! نگفتی چه‌قدر؟!

ــ هر چی کرمته!

مبلغ با کرامتی روی برگهٔ چک می‌نوشت که سر انگشتانی لغزید لای موهای آشفته‌اش:

ــ کاش یه روز می‌شنیدم می گفتی خرج سر و همسرمو بدم!

برگه را با حرکتی تند از دسته‌چک جدا کرد و گذاشتش روی عسلی تخت و از جا بلند شد. کتش را از صندلی مقابلش برداشت. حس و حالش نبود حتی پیراهنش را در شلوارش جا دهد. کتش را تن کرد و لبش انحنایی شبیه به لبخند برداشت و پرسید:

@Rooman_nazy

ـ از اول قرارمون چی بود؟... در همین حدم برای توبه‌ایه که کردم؛ خلاف شرع تو کَتم نمی‌ره!

ـ بالاخره آدم‌ها یه نیازهایی دارن که...

ـ نمی‌خواد در امور زیست‌محیطی توجیهم کنی که چیا لازمه و چیا نیست! من مریض نیستم، سالمم، خورد و خوراک و خوابم، منظمه، پس از هر نظر دیگه‌ای هم سالمم!

ـ پس چرا از رابطه‌مون یه جوری حرف می‌زنی که انگار فقط برای رفع تکلیفه و هیچ رغبتی... نداشت، از نظر حسی هیچ رغبتی نداشت، هر چه بود از لحاظ فیزیک خدادادی مردانه‌ای بود که هر از چند مدتی یقه‌اش می‌کرد! اما فقط برای ساکت کردن ماندانا، سرش خم شد و ادامهٔ صحبتش را با همین حرکت برید و

@Rooman_nazy

ثانیه‌ای بعد، راه گرفت برای پا کردن کفش‌هایش! ماندانا بدرقه‌اش کرد و پرسید:

ــ قبل از تعطیلات دیگه نمی‌بینمت؟!

ــ اگه الطاف تارخ بذاره به کار و زندگی خودمم برسم، نه!

ــ قصد نداری یه روز دعوتم کنی بام‌سبز مقابل دفترت؟!

ــ اینم قبلاً صحبتشو کردیم! اون‌جا برام مقدسه...

ــ یعنی منو دعوت بگیری اون‌جا، از تقدسش...

ــ خوش باشی مانی! تلفنی در تماس هستم باهات... شبت شیک!

@Rooman_nazy

۹

از خانهٔ با شکوه خواهر گادفادرم که بیرون زدم، چشمانم تب‌زده بود و تنم همان قالب یخی که کوچک‌ترین حس و حالی برایم نگذاشته بود! این‌ها خانوادگی گرگ نبودند، اما بی‌عقل و بی‌سیاست، لقب برازنده‌ای بود برایشان! پسرخواهر گادفادرم شده بود بپای من؟... که چه؟... هنوز بَره بودم که برایم چوپان گذاشته بودند تا خوب بچراندم؟! قبل از هر کاری باید به شکم گرسنه‌ام می‌رسیدم. با آن شکم خالی و ضعف ناشی از گرسنگی، سنجیدن خبرهایی که شنیده بودم، از توانم بالاتر بود و سنگینی کفهٔ بد و خوبش در نظرم دم‌به‌دم جا عوض می‌کرد. تا قند به خونم نمی‌رسید، نمی‌توانستم تحلیل درست و درمانی از این اخبار برای

@Rooman_nazy

خودم داشته باشم! کمی بعد کنج رستورانی نشسته بودم و باقالی‌پلوی چرب و چیلی خوش‌طعمی را با لذت می‌بلعیدم. امروز هر خبر بدی هم که شنیده بودم، در عوضش اتفاق خوبی هم به پستم خورده بود و سرمایهٔ از دست رفته‌ام برگشته بود پیش خودم. قاشق آخر را گذاشتم توی دهانم و حین دندان زدن به گوشت گردنی که خیلی هم لذیذ بود، یادم به چوپانم افتاد! چوپان هم چوپان‌های قدیم، این چوپان از آن زیر کار در روها بود، برهٔ بی‌زبانی را که دستش می‌سپردند، با کمال میل و دودستی تقدیم "آقاگرگه" می‌کرد تا خودش با خیال راحت به نی زدنش برسد! از تصور سینیور در چراگاهی سرسبز و نی‌لبک به لب، آن هم وسط گلهٔ گوسفندان، نیش‌هایم تا بناگوش

@Rooman_nazy

باز شد، اما به آنی گل لبخند روی لبم پژمرد؛
"نکنه چوپان دروغگو از آب در بیاد؟!" یکهو زد
به سرم، گوشی را برداشتم و شمارهٔ دلارام را
گرفتم. بوق دوم به سوم صدای مضطرب
دلارام توی گوشم نشست. نمی‌خواستم
نرمشی نشان دهم، اما دلم ضعف رفت برای
اضطراب توی صدایش و لحن دوست‌داشتنی
کلماتش وقتی از ته قبلش گفت:
ــ بارانا، خودتی مامان؟... منو نصف جون
کردی دیروز تا حالا، حرف بزن مامان، حرف
بزن بدونم خودتی، شاید قلبم آروم بگیره!
باید چه می گفتم، فقط یک کلمه "سلام" کردم
که هیجان‌زده گفت:
ــ سلام دختر نازم، سلام گل سرسبد زندگی
دلارام، من به قربون صدات! الهی شکر که

@Rooman_nazy

سالمی، دل تو دلم نبود خبری از خودت بهم بدی!
قربان صدقه رفتنش واقعی بود، دلم نرم شد اما صدایم گله‌مند بود:
ــ برام بپا گذاشته بودی دلارام؟... هان؟... چرا جواب نمی‌دی؟!
ــ دورت بگردم، پاشو بیا خونه، بذار از ریز و درشت، همه چی رو...
ــ ریز و درشت نمی‌خوام دلارام! مامانیتو می‌خواستم که اونم ازم دریغ کردی!
ــ هر کاری بخوای، هر چی بگی، کور شم اگه بهت نه بگم! فقط...
ــ قول؟... مطمئنی؟!
ــ به سرت قسم هر کاری بخوای، اون‌وقت شاید باور کنی جون و دلمو به پات می‌دم!

@Rooman_nazy

انگار ظرف همان بیست و چهار ساعت دوری از خانه، واقع‌بین شده بودم! سعی کردم لحنم دلگیر نباشد:

ــ دیگه کار سختی ازت نمی‌خوام، فقط می‌خوام حرف راست از زبونت بشنوم! دانیال کیه؟

ــ بیا خونه با هم صحبت می‌کنیم، دردِ دل مادر دختری و...

ــ دیره دیگه! الان حس و حال دردِ دل گفتن و شنیدن ندارم، فقط اگه می‌خوای باورت کنم، از حالا به بعد باهام قایمکی‌بازی نکن! حالا رک و راست و بی‌خرده برده بهم بگو، دانیال کیه؟!

ــ خواهرزادهٔ تا... تا...

ــ پس راسته! اسم مادرش چیه؟... خونه‌شون کجاست؟!

@Rooman_nazy

ـ این سؤالا برای چیه؟
ـ می‌خوام مطمئن بشم اون دو نفری که من دیدم، فامیل‌های گادفادرم بودن، نه قوم و خویشای قدیمی که خونم رو توی شیشه کرده بودن... امروز از ترس این که اقدس دوباره آدم فرستاده باشه سراغم...
ـ غلط می‌کنه یه بار دیگه دست به تو بزنه! این بار دور و برت پیداشون بشه تا دادگاه می‌کشونمشون! مگه بی‌مادری تو که... دخترم، بیا خونه عزیزم! خواهش می‌کنم!
سیاست‌مدارانه لحنم مهربان شد:
ـ الان نمی‌تونم دِدلی... (کلماتم اما اصلاً مهربان نبود!) الان دیگه نه! می‌خوام مستقل باشم، فقط... جواب سؤالامو بده و نپیچونم، باشه؟ جوابات برام خیلی مهمه! قول می‌دی؟!

@Rooman_nazy

ـ هر چی بپرسی بهت راستشو می گم، تو هم قول بده برگردی خونه خودت... حتی اگه بخوای من از خونه می‌رم و...

باز زبانم بی‌اجازه از دلم و برحسب لجاجت نیش زد به جانش:

ـ بری رو باخ!... انگار از خداته که من برگردم خونه، تو هم راحت بری پیش... اون مردی که الان دیگه همسرته!... برنمی گردم خونه! فقط یه جواب می‌خوام تا باور کنم دیگه پنهان کاری باهام نداری!... تو از دانیال مرعشی خواسته بودی که منو دنبال کنه؟!

سکوتش طولانی شد، حرف گذاشتم توی دهانش، شاید اعتراف کند:

ـ پس تو خواسته بودی! بگو چرا؟

ـ من نه! تارخ ازش خواسته، اما به خاطر من!

@Rooman_nazy

ــ شوهرِت چرا باید منو تعقیب کنه و سر از زندگیم دربیاره؟!

ــ چون می‌دید دارم دیوونه می‌شم! دلواپست بودم، اون‌قدر نگران بودم که شب و روز نداشتم! نمی‌خوام بازم ازم دور بشی، خدا هم نمی‌خواد بینمون فراق بیفته! اون دزد که به خونه‌مون زد، به نظرم از فرشته‌های خدا بوده، اگه پاسپورت و دُلارات و طلاهات دستت مونده بود، تا امروز رفته بودی! بارانای مامان، نازدخترم، عمرم... (لرزید و بغض نشست به صدایش) نمی‌خوام ایران رو ترک کنی!

شکمم سیر بود و مخم کاملاً اکتیو! این یعنی دلارام خبر ندارد وسایلم را سینیور از دزدِ فرشته‌صفت پس گرفته است؟! یک‌دستی زدم:

ــ هنوزم دنبال رفتنم، فقط اگه مدارک و

@Rooman_nazy

پولام...
ــ حتی اگه از دستم دلگیرم بشی، شب‌به‌شب سر سجاده دعا می کنم به جون اون سارق!
ایشالا که هیچ‌وقت گیر نیفته و مدارکت به این راحتی برنگرده دستت، شاید توی این فاصله دلت به حال من رحم بیاد و نظرت برگرده! من و تو یه عمر از هم دور بودیم، اما دیگه طاقتشو ندارم... نفسمی، کی بدون نفسش زنده می‌مونه؟
پس واقعاً نمی‌دانست، تارخ هم مخفی کاری برای دلارام رو کرده بود؟! به طعنه پرسیدم:
ــ اگه من نفستم، پس گادفادرم چیه برات؟!
سکوت کرد که برای تحریکش اصرار کردم:
ــ قراره دیگه پنهان کاری نداشته باشیم، اون چیه برات؟!

@Rooman_nazy

ـ مردم! جفتم! یه طلبکار که دنیا دنیا بهش بدهکارم! کسی که...

ـ دلی بسه! هنوز گنجایش شنیدن این حرفا رو ندارم! باقیش باشه برای یه وقت دیگه!

صدای آه عمیقش در گوشم نشست و با لحن شفقت‌برانگیزی گفت:

ـ باشه، نیا... قبول! نیا که بمونی، لااقل بیا ببینمت!

ـ الان نه! من باز گم شدم بین خبرایی که کوچولو کوچولو دارم می‌فهمم، بعضیاشم اصلاً نمی‌فهمم! باید اول حس و حال خودمو بفهمم چی به چی و کجا به کجاست تا بعد بتونم تو رو درک کنم! مهلت بده... شاید همین روزا بیام ببینمت، ولی نمی‌دونم کی!

ـ پیش دوستتی؟! خونه‌ش راحتی؟... امنه؟! با

@Rooman_nazy

خونواده‌ش زندگی می کنه یا...
ـ امنه، اما خیال ندارم زیاد پیش اون بمونم.
ـ تو رو خدا فکر اون‌ور آبو از سرت بیرون کن!
خب مامان؟
سکوت کردم که با لحن محتاطی پرسید:
ـ برای تعطیلات برمی گردی خونه با هم باشیم؟!
ـ گادفادر هست تنها نمونی! تعطیلات برنامه‌م پره!
ـ می‌ری سفر یا تهرانی؟!
ـ هنوز تصمیم نگرفتم! خب دیگه، طولانی شد صحبتمون، بعد بهت می‌زنگم، مواظب خودت...
ـ قطع نکن بارانا! دلم می گیره وقتی هنوز از دستم...

@Rooman_nazy

ـ می‌بوسمت بینگولی، تو هم یه بوس هوایی رد کن تا قطع کنم، یالاه دیگه! بوسه رو بده بیاد... آهان! اینم ماچِ من، شوتش کردم برات، آدیوس!

***

لای در را آن‌قدری باز کردم که زودتر از من و وسایل، سوز زمستانی توی اتاق ندود و هن‌هن کنان اول جعبهٔ بخاری را دادم توی اتاق. رها از روی تخت خیز گرفت سمت در، جعبه را از دستم قاپ زد و یکهو فس ذوقش خوابید:

ـ چی آوردی بانی... این چیه؟

ـ بخاری برقی!

ـ می‌دونی پول برقش...

ـ پول برقت با خودم، چون خیال ندارم مثل

@Rooman_nazy

دیشب تا صبح روی تخت تو خیاری بخوابیم!
ــ خیلی هم خوب بود! من که کیف کردم...
دِ؟... بازم هست؟!
ــ از دستم بگیرشون! یه لحاف گرم و دو تا تشک برای زیرپام و یه کیف آب گرم سر راه خریدم...
حین گرفتن تک‌تکشان، مشتاق پرسید:
ــ یعنی موندگاری این‌جا حالاحالاها؟
ــ فقط تا وقتی جفتمون پایه جور کنیم برای تور نوروزی!
بالاخره در را بستم و دست‌هایم را کنار شعله‌های گاز گرفتم و گفتم:
ــ بخاری رو بزنش تو برق هوا بگیره اتاق!
دست‌هایم را به هم ساییدم و مشتاق شنیدن خبرهای خوب، چشم دوختم به رها و پرسیدم:

@Rooman_nazy

ـ خب، پارتی‌مارتی امشب فردا شب جایی هست؟... وقت زیادی برامون نمونده‌ها، باید خودمونو بندازیم به یه گروه از این بچه پولدارای خوش گذرون...

حین بیرون کشیدن بخاری از کارتن، حرفم را کات زد:

ـ صبح به اون زودی رفتی، این وقت شب برگشتی، کجا بودی؟!

لجم گرفت که فکرم را کشانده به ماجرای صبح! حرصی گفتم:

ـ جهنم دره! ول کن تو هم صبحو! پرسیدم پارتی یا دورهمی چیزی نیست بتونیم تورپهن کنیم برای چند روز عشق و صفا؟!

ـ نه بابا، شب عیده، انگار همه سرشون گرمه کارای خودشونه! اگه رامین رو رد نکرده بودی،

@Rooman_nazy

الان دربه‌در برنامه تفریحی عیدمون نبودیم!
ــ اون دیگه روش زیاد شده بود، آسترم می‌خواست!
ــ پس فقط همون بابکه... امروزم باز تماس گرفت! منم مونده بودم جوابشو بدم یا نه!
ــ طرف زیرش پیاز بوده رها، ولش کن!
ــ راست می‌گی؟! تف به روش!... ولی... از کجا مطمئن شدی؟!
لازم داشتم با کسی حرف بزنم! این‌بار واقعاً تا خرتلاق پر بودم از حرف... از منگی... از گیجی... از سردرگمی! فقط بخش هراسم از اقدس و دسیسهٔ او را حذف می‌کردم، لزومی نداشت خط به خط ترس‌هایم را برایش بازگو کنم، خودش از ماجراهایی که پشت سر گذاشته بودم خبر داشت، اما حالا نمی‌خواستم

@Rooman_nazy

توجه‌اش به آن سمت و سو جلب شود! بخاری
را به برق زده بود که کشیدش نزدیک من،
خودش هم بغل‌دستم نشست و پرسید:
ــ حتماً ناهار نخوردی، شام چی بذارم؟... کره و
سیب‌زمینی آب‌پز، کره‌ست، می‌چسبه توی
هوای سرد زمستونی! بار بذارم؟!
ــ بار بذار! ناهار خوردم، ولی بعدش این‌قدر
پیاده راه رفتم که همه‌ش هضم شد، فکر کنم
پنج شیش ساعتی توی خیابونا ول چرخیدم!
ــ هنوزم نگفتی امروز کجا بودی، تا نزدیک
ظهر خواب بودم، وقتی بیدار شدم، دیدم
نیستی، گوشیتم هر چی زنگ زدم خاموش بود!
ــ سینیور... سینیور نیست! چوپونه!
ــ باز زدی به کوچه علی چپ بپیچونیم؟!
ــ باور کن راست می‌گم! سینیور نیست، حتی

@Rooman_nazy

در حد چوپونم نیست، یعنی حیف از چوپون!
چوپون وظیفه‌ش نگهداری و محافظت از
بره‌هاییه که دستش سپردن، اما این آدم حتی
این کاره‌م نیست!
ـ آخرش تعریف می کنی چی شده یا می‌خوای
کرم بریزی؟!
ـ می گم برات! تا اتاق گرم بشه و
سیب‌زمینی‌هامون بپزه، مهلت بده! بعدش
بشینیم سر سفره و دولپی بزنیم و من برات
بتعریفم امروز چیا شنیدم و دیدم... چه‌طوره؟!
***
ـ وای بانی، چه خر تو الاغی شده زندگیت!
الان یعنی کی دوست داره تو از ایران بری؟...
مامانت که نیست، نکنه گادفادرت می‌خواد...
ـ شک دارم کار اونم باشه!

@Rooman_nazy

ـ پس کار کیه؟... کار خودشه دیگه! فقط از مامانت قایم کرده و...

ـ عقلم می‌گه حق با توئه، حسم می‌گه من راست می‌گم!

ـ جفتش که یکیه!

ـ آره دیگه، درصد درست بودنش یه اندازه‌ست! من که شناختی از گادفادرم ندارم، اما دلارامو دیگه یه کَمکی شناختم! وقتی اون‌طوری از رابطه‌شون حرف زد، حس کردم به این گادفادره نمی‌خوره که زیرآبمو بزنه تا از زندگیشون گم بشم، حتی اگه مایه دردسرش باشم!

ـ پس کار کیه؟... (چشمانش گرد شد) نکنه همون سینیور...

ـ گفتم سینیور که نیست هیچ، چوپونم نیست!

@Rooman_nazy

به نظرم با مادرش همدستن رها!
ــ چه نفعی می‌برن تو رو بپرونن؟! حالا مادره...
اسمش چی بود؟!
ــ همون خانم مرعشی بهش بگو!
ــ حالا هر چی! سؤالم اینه، یعنی چه نفعی برای
این مادر و پسر داره اگه تو رو رد کنن بری
اون‌ور آب؟!
ــ هر چی هست معلومه جفتشون واسه
گادفادرم جون می‌دن!
ــ پس دعوتشونو رد کردی؟!
ــ یه شرطی برام گذاشتن که رد نمی‌کردم
عجیب بود!
ــ مگه چی گفتن؟!
ــ اول که خانم مرعشیه خیلی تو قیف و قیافه
بود! بیشترم سینیور اداره کرد بحثو! از این نظر

@Rooman_nazy

هنوز سینیوره، همچین مسلط که انگار چند دور روخوانی کرده بود از درسش که بدونه باید چیا بگه و چیا نگه!

ــ حالا شرطشون چی بوده، این مهمه بانی!

ــ گفتن اگه بخوام می‌تونم تا مدتی که کارای مهاجرت یا اقامتم توی کشور دیگه‌ای درست می‌شه، خونه اونا بمونم، به شرطی که کسی نفهمه سینیور مدارک و پول و طلاهامو از دزده پس گرفته و پسم داده!

رها سری به تعجب جنباند و گفت:

ــ چه حرفا، چه شرطا!... یعنی چی تو سرشونه؟!

ــ خودمم برام مهمه بدونم هدفشون چیه، دوستن با دلارام یا دشمن!

ــ اون مخ اکتیوت چی می‌گه بانی، کارش بنداز

@Rooman_nazy

خب!

چشمانم ریز شد و از درزِ باریک بین پلک‌هایم، زل زدم به المنتِ سرخ و پر حرارت بخاری برقی و فکورانه گفتم:

ــ می‌دونن دلارام خوشحاله از دزدیده شدن مدارک و داراییم، چون فکر می کنه بدون اونا نمی‌تونم از مرز ایران خارج بشم! حالا مادر و پسر، کارمو آسون کردن، دیگه می‌تونم برم و نمی‌خوان دلارام اینو بدونه... خانم مرعشی، بال بال می‌زد مبادا داداشش از لطف پسرش خبردار بشه!

ــ پس دشمنن!

ــ شاید، اما فقط دشمنِ دلارام... برای اون مردکِ بی‌رخ، یه آپشن خوب آماده کردن، یعنی رفتنم از ایران و خلاص شدن همگیشون از شر

@Rooman_nazy

دختر پردردسری مثل من! حتماً فکر می کنن، دلارامم بالاخره به نبودنم عادت می کنه و دیگه زندگیش با گادفادرم آروم می گیره!

ــ اگه این‌طوره چرا می گن این آقا تارخ نفهمه؟!

ــ فکر کنم چون... چون... شاید چون دلارامو خیلی دوست داره و طاقت ناراحتیشو نداره!

شایدآ... مطمئن نیستم!... شایدم این حرفشون نمایشی بوده، که وانمود کنن دایی‌ِ سینیور از کارش خبر نداره، مبادا من به دلارام بگم و...

آه... به خدا گیج شدم، اصلاً سردرنمی‌آرم چی به چیه! سیب‌زمینی خوردم دادی، مخ اکتیومو از کار انداختی!

رها آهی کشید و سر به زیر رفت توی فکر! دیگر نگفتم در مقابل دعوت مسخرهٔ خانوادهٔ مرعشی، چه جواب دو پهلویی تقدیمشان

@Rooman_nazy

کرده‌ام و در تلافی سردرگمی خودم، از عهدهٔ سردرگمی آن‌ها هم خوبِ خوب برآمده‌ام! رها بعد از اندکی سکوت و فکر، فیلسوفانه گفت:

ــ منم الان مثل تو فکر می‌کنم، حق با من بود، اما تو راست می‌گی!

ــ مختو خسته نکن، یه شب سیب‌زمینی خورم این شدم، ببین تو چی شدی!

@Rooman_nazy

۱۰

سهند نگران قدم به دفتر کار رفیقش گذاشت و صدایش کرد:

ــ کجایی مؤمن؟!... دنی؟!

دانیال بعد از زدن کلید دربازکن تصویری، باز برگشته بود سر کار خودش! با لباس راحتی روی چهارپایهٔ تاشویی نشسته بود و سخت سرگرم ور رفتن با برگ "سانسوریا" بود. از همان‌جا صدایش را بلند کرد تا به گوش سهند برسد "بیا رو پشت‌بوم!" و خودش همچنان با حوصله برش‌های هفت و هشتی به برگ‌های دورطلایی گیاه می‌زد. قصد قلمه گرفتن از سانسوریای چند ساله‌اش را داشت.

می‌خواست قطعات برش خرده را در ماسه‌های حاشیهٔ معبری بکارد که از مقابل دفتر تا انتهای

@Rooman_nazy

محوطهٔ سرپوشیده و گلخانه‌ای بام‌سبزش ادامه داشت. کمی که گذشت و خبری از سهند نشد، اندکی سرش را عقب برد تا راه ورودی به بام‌سبز را ببیند. به محض نمایان شدن چهرهٔ خسته و کوفتهٔ سهند در قاب در، گره‌ای افتاد به ابروهایش و پرسید:

ــ چرا آب‌چکونی؟

ــ دو مشت آب زدم به صورتم، خواب از سرم بپره!

ــ این‌وقت شب این‌جا چی کار می‌کنی؟

ــ سؤال منم همینه، ماشینتو دم در دیدم، چرا نرفتی خونه؟!

ــ کجا باید برم؟... منطقهٔ امنمه!

سهند مشکوک پرسید:

ــ مکان مقدست جاشو داده به مکان امن؟! باز

@Rooman_nazy

چی شده که رگت زده و این‌وقت شب دنبال منطقهٔ امنی؟... (دانیال سخت سرگرم کار خودش بود و جوابی نداد که سهند اضافه کرد) کی زخمیت کرده؟!

و تنش را که کوفتهٔ راه بود، انداخت روی صندلی راکِ بام‌سبز. دانیال سرگرم قیچی زدن به برگی که دست داشت، تعارف زد:

ــ فلاسکِ بغل دستت شیر و چاییه، از خودت پذیرایی کن!

سهند تابی به پایه‌های ننویی صندلی داد و چشم از دانیال برنداشت:

ــ وقتی دنبال آرامش این جا پناه می‌گیری و جای آب‌میوهٔ تازه، از خودت با شیر و چایی پذیرایی می‌کنی، یعنی حالت از یه چیزی گرفته!... حرف بزن ببینم چی شده!

@Rooman_nazy

ــ خونواده خوب بودن؟... کاش مادرت راضی می‌شد بیان تهران که نخوای چند روز یه بار جادهٔ شورمست تا تهران رو بری و بیای!

ــ فعلاً که خیال دل کندن از شورمست و اون خونه رو نداره، حرفو عوض نکن!

ــ حتماً اون خونه براش مقدسه! جایی که امنیت خیال بده و ذهنتو رها کنه از هر فکر و خیالی، مقدس‌ترین جای دنیا می‌شه برات!

چشم از برگی برداشت که دست گرفته بود و کوتاه نگاهی سمت سهند انداخت که او مجدد و با تأکید پرسید:

ــ حالت چرا گرفته‌س؟!

دیگر در مقابل سهند مقاومت به خرج نداد و صادقانه اعتراف کرد:

ــ تیرم کمونه کرد! دخترخوندهٔ تارخ، اون‌قدرام

@Rooman_nazy

خنگ نیست! خودشم گفتا، باورش نکردم!
ــ منم بهت گفتم فتنه‌س، تو گفتی بچه‌س!
ــ بچه‌ست اما باهوش! نباید دست کمش می‌گرفتم!
ــ حالا مگه چی شده؟... یعنی چی تیرت کمونه کرده؟!
دانیال مو به موی ماجراهای صبح تا نزدیک ظهرشان با بارانا را برای او تعریف کرد، سهند شنوندهٔ خوبی بود! این‌بار اما شنیدن صحبت‌های دانیال، خستگی راه را از تنش تکاند. اولش که حسابی به ماجرای کافه‌یخی خندید و بعدش حکایت پارکینگ را در حالی شنید که به خودزنی افتاده بود و صدای قهقهه‌اش دیوار صوتی می‌شکاند! دانیال چند باری با چپ کردن نگاهش روی او، ترمزش را

@Rooman_nazy

کشید، وگرنه که شاید از شدت خنده روی زمین پخش هم شده بود! اما به بخش بازگویی مکالمات خودش و مادرش با بارانا که رسید، یک‌دفعه سهند جدی شد و تمام گوش و حواسش را به خدمت گرفت و هیجان‌زده پرسید:

ـ خب... جا نخورد از شنیدن اخبارتون؟!

ـ جا خورد!

ـ یعنی نشون داد جا خورده یا وانمود کرد راحت پذیرفته؟!

ـ راحت هضمش نکرد، مطمئنم!... از همین متعجبم، وقتی این‌قدر جا خورده بود، چرا سریع تصمیم نگرفت... چرا مهلت خواست؟!

ـ یعنی چی؟... چه مهلتی؟!

ـ تارخ می گفت خیلی مصره برای رفتن از

@Rooman_nazy

ایران و تنها مشکلش دزدیده شدن مدارکشه و خالی بودن دستش از ارز و طلاهاش!... وقتی اینا رو داره، چرا باید مردد بشه توی رفتن؟!

ـ گفت مردده توی رفتن؟!

ـ کاش فقط توی رفتن مردد بود! از اینم غیرعادی‌تر! (نگاهش را داد به برگ توی دستش و برش بعدی را زد) دم در که می‌خواست از خونه بره بیرون، گفت فکراشو می‌کنه دعوت مامانمو قبول کنه که مدتی رو خونهٔ ما بگذرونه یا نه!... گفت با مادرش مشورت می‌کنه!... عجیب‌الخلقه‌تر از اینم داریم مگه؟!... پدیده‌ایه!

ـ شوخی می‌کنی! این که از وقتی فهمیده مادرش و داییت مزدوج شدن، سایه مادرشو با تیر می‌زنه!

@Rooman_nazy

ـ شاید می‌خواد این‌طوری زجرش بده یا... چه می‌دونم... همین دیگه! دلیل رفتارشو نفهمیدم، وقتی نتونم کسی رو پیش‌بینی کنم، حس می‌کنم در امنیت نیستم، اونم وقتی پام وسط این رابطهٔ سردرگم گیره!

ـ منم نمی‌فهممش! مدل امروزی و مدرن فرار از خونه‌س؟! وقتی مادرش و داییت خبر دارن کجاست، بیاد خونهٔ شما که چی بشه آخه، بچه‌بازیه مگه؟! خنده‌دار و بی‌معنیه!

ـ مسخره‌س و یه علامت تعجب بزرگ کنار این مسخرگی نشسته، شایدم یه علامت سؤال تپل!

ـ داییت می‌گفت ندونه شماها کی هستین که رضایت بده، پناهش بدید تا بی‌جا و مکان نمونه! این دو شبه کجا مونده، هر جا بوده یعنی جا و مکانش امنه! پس چرا باید روی دعوت

@Rooman_nazy

مادرت فکر کنه، اونم وقتی این‌قدر از داییت متنفره؟!

و پر اخم و تخم به دانیال چشم دوخت، منتظر بود او هم تأییدش کند. دانیال مطابق معمول که با جمادات و گل و گیاه‌های بی‌زبانش حال می‌کرد، در سکوت آخرین تکهٔ سانسوریا را در ماسه‌ها کاشت. بعدش کف دست‌هایش را چند باری به هم سایید و با حظی وافر، چشم چرخاند روی ردیف قلمه‌های تازه کاشته‌اش که سهند بی‌طاقت پرسید:

ــ اینا رو خودتم می‌دونی و حیرونیتم از همینه، مگه نه؟!

دانیال از جا بلند شد، چهارپایهٔ تاشویی را که رویش نشسته بود، برداشت و آورد کنار تک صندلی راک باغچهٔ بهشتی‌اش زمین گذاشت.

@Rooman_nazy

روی چهارپایه جاگیر شد، با آرنج‌ها به
زانوهایش تکیه زد و خیره به فضایی که
علاقه‌اش به گل و گیاه را به نمایش
می‌گذاشت، متفکر و انگار برای خودش و
سهند با هم بگوید، لب باز کرد:
ــ تا امروز همیشه خودمو پشت یه میز
پینگ‌پنگ می‌دیدم. میزه زمینهٔ زندگیم بود،
منم اون توپ سبک و بی‌وزن که در حال رفت و
آمده و... کارای اشتباه و درستی که می‌کردم،
نتیجهٔ حرکت بازیکن‌های دو طرف میز زندگیم!
دو تا بازیکن ماهری که هردوشون، بخشی از
وجودم بودن...
گردنش نیم تابی خورد تا سهند را ببیند. او همهٔ
وجودش گوش شده بود و آهسته لب جنباند
"خب؟!" دانیال چشم از او گرفت و از جا بلند

@Rooman_nazy

شد. رفت سراغ گلدان‌های گل حنا، با آب‌پاش، کمی آب پایشان ریخت و غرق در حال و هوای خاص خودش، ادامه داد:

ــ یه بازیکن داشتم پشت میز زندگیم که تحت فرمان غریزه‌م کاربلد و ماهر بود، اون یکی، زیر دست تجربه‌هام متبحر و دنیا دیده و... امروز احساس کردم بازیکنای زمین زندگیمو دیر شناختم!

ــ یعنی چی؟... نمی‌فهمم منظورتو!

ــ یعنی... فهمیدم چه به دلایل درست کارای اشتباه کنم، چه به دلایل اشتباه، کارای درست، هر دوش دست یه بازیکنه! اون یکی بازیکنه... اصلاً آدمیت سرش نمی‌شه، وحشیه و سرکش و... گرگ‌صفت!

ــ بی‌انصافی نکن در حق خودت! درسته یه

@Rooman_nazy

وقتایی تندخو می‌شی و کم‌حوصله، اما
هیچ‌وقت درنده‌خو نبودی! این فکر از کجا...
ــ از گرگا وحشت داره! نمی‌دونم منظورش از
گرگ چی یا کیه، اما... با سیتی‌سماقی که
هستم، دستم هرز می‌شه، زبونم وراج و... فکرم
تب‌زده! تازه فهمیدم توبهٔ نصوح کردن کار هر
کسی نیست! این مدت خیال می‌کردم توبه‌م
توبهٔ نصوح بوده، در حالی که...
سهند هول‌زده پرید وسط حرف او:
ــ نکنه دلت گیرش شده؟
ــ متأسفانه یا خوشبختانه... نه!... گمون نکنم!
ــ پس چی؟... یعنی...
ــ دلم گیر نشده، اما چشمام گیر شده... اون
گرگه...
ــ بسه دیگه مؤمن، هی گرگ گرگ! گرگ کجا

@Rooman_nazy

بود؟... ذات ما مردا...
ــ ذات ما مردهام باید سیرمونی داشته باشه، نه کل حواست روی کسی قفل کنه!
ــ شیر و چای می‌خوری برات بریزم؟!
دانیال چانه‌ای بالا انداخت! از زیپ جیب سر زانوی شلوارِ اسلش مشکی‌اش سیگاری از پاکت سیگارش بیرون کشید و گذاشت بین لب‌هایش. دست کشید به سوئیشرت کلاه‌دارش در جستجوی فندک، این جیب، آن جیبش را گشت و باز برگشت سراغ جیب کنار شلوارش. سهند پیش‌دستی کرد و با فندکِ خودش شعله کشید زیر سیگار او. دانیال کامی از سیگار گرفت و همزمان با سر انگشت دو تقه کوبید روی دست سهند. تقه کوبیدن دستش همانا و تقه پریدن از سر و چشمش همانا!

@Rooman_nazy

ـ چه‌ت شد؟... هی، دنی... دانیال؟!
ـ خداتو شکر سهند!... دِ آخه آخرین‌باری که فندک کشیدی زیر سیگارم کی بوده مرد حسابی؟ درست همین امشب؟
ـ تو حالت خوبه؟!... سیگار روشن کردن برا رفیق ضایعست؟!
رو برگرداند از سهند و سیگارش را بین دندان‌هایش فشرد. سرش داشت تیر می‌کشید، چرا همین امشب باید چنین صحنه‌ای برایش تکرار می‌شد، انگشتانش مشت شد و چند باری محکم به رانش کوبید و ذهنش بیت شعری را مرور کرد که سر شب تا این ساعت چندین بار از رویش خوانده بود
"زور بازو چارهٔ این گرگ نیست/ صاحب اندیشه داند چاره چیست"

@Rooman_nazy

ـ می‌خوای به آقا جانم بگم با آقای علوی صحبت کنه، تو رو از این پروژه خط بزنه و...
دانیال چرخید سمت او، پک محکم‌تری به سیگارش زد و همزمان که سیب گلویش از زور بلعیدن آب دهانش جابه‌جا می‌شد، با سماجت چانه بالا انداخت، یعنی "نه!" سهند مستأصل نگاهی در صورت او چرخاند و آمد دهان باز کند که دانیال برگشت رو به فضای سبز بام! از آن یکی جیب شلوارش، ریموت کوچکی را درآورد و در شیشه‌ای فضای انتهایی گلخانه را با ریموت باز کرد. شیشه‌ها روی ریل متحرکی از هم باز شدند و خودش قدم برداشت رو به انتهای گلخانه. سهند هم دنبالش راهی شد.
دانیال پا از بخش سرپوشیدهٔ گلخانه بیرون گذاشت. چشمی در آسمان چرخاند، پک آخر را

@Rooman_nazy

به سیگارش زد و توی زیرسیگار پایه‌بلند کنار خروجی خاموشش کرد. سهند طاقت نیاورد و دوباره پیشنهاد داد:

ــ اصلاً خودم با داییت صحبت می کنم و...

ــ کار تو نیست رفیق! خودم باید پا بذارم وسط میدون!

ــ فکر خوبیه، بهش بگو دیگه نیستی و نمی‌تونی برای مشکلاتش...

ــ وانکه از گرگش خورد هر دم شکست/ گرچه انسان می‌نماید، گرگ هست!

ــ تو حالت خوب نیست دنی!

ــ خوبم... الان دیگه خوبم! باش تا یه تماس کوتاه بگیرم و برگردم؟!

ــ با داییت؟!

ــ نه، با ماندانا!

@Rooman_nazy

ــ همینه! نباید بذاری گرسنه بشی که ولع بگیردت برای یه لقمه...

ــ می‌خوام تمومش کنم!

ــ احسنت! شروع نشده جمعش کن، تازه چند ساله یه زندگی بی‌دغدغهٔ خاطر واسه خودت ساختی، با داییت صحبت کن و...

ــ تارخ نه، باید با ماندانا تماس بگیرم و رابطه‌مو تموم کنم.

ــ پسر تو خل شدی؟!... این چرندیاتو از قوطی کدوم عطاری بیرون کشیدی؟! عوض این که رابطه‌تو گرم‌تر کنی تا حواست دیگه روی این دخترهٔ فتنه قفل نکنه، تازه می‌خوای خودتو بذاری تحت‌فشار که...

ــ ای بسا زورآفرین مرد دلیر/ مانده در چنگال گرگ خود اسیر!... گرگِ درون منم هنوز پر

@Rooman_nazy

زوره! باید یه تته بزنمش زمین، نه به پشتوانهٔ حضور مانی!

ــ صبر کن!... زنگ بزن، اما نه برای تموم کردن رابطه‌تون! بهش بگو همین حالا داری می‌ری خونه‌ش و... چرا نمی‌گیری دنی؟! مانی که باشه، کنترل امیال غریزیت...

جای "دنی و مانی"، ذهن دانیال پر شد از دو اسم مخفف دیگر "دنی و بانی!" و جای صدای سهند، صدای بارانا در گوشش نشست که با خنده‌ای شیطانی مرتب بلند و بلندتر اکو می‌شد، "دنی و بانی... دنی و بانی... دنی و بانی" عقب‌گردی کرد تا از سهند دور شود که سهند فرز بازوی او را چسبید:

ــ دنی، باید بری خونهٔ...

ــ بسه سهند، ببند! امشب انگار جای رفیقم،

@Rooman_nazy

خدا فرشتهٔ عذابشو برام فرستاده! همین امروز پیش ماندانا بودم، همین امروز، خیالت راحت شد؟... (با سر اشاره زد به بازویش)... حالا ولش کن این لعنتی رو...

و باز صدایی در سرش پیچید "ولش کن!... ولش کن!... ولش کن!" حق با سهند بود؛ حال خوبی نداشت! پا سست کرد، تکیه زد به قاب کشوییِ دری که حد فاصل بام‌سبز سرپوشیده بود و فضای بیرون از محوطهٔ شیشه‌ای. دردی آشنا و قدیمی از پای گردنش تا گوش‌هایش کشیده شد و صدای امواجی خروشان در گوشش اوج گرفت! صدای نگران سهند را با پلک‌های بسته و از میان امواج خروشان می‌شنید:

ــ یه مدت برو سفر! هر جایی، فقط از شهر و این

دفتر و تارخ و همه دور شو! تعطیلات نوروزی هم نزدیکه، با هم می‌زنیم به جاده، می‌ریم شورمست! یه هوایی عوض می‌کنی، هم...

دانیال چشم باز کرد و زلِ نگاه منتظر و نگران سهند، با صدایی بم و گرفته آخرین بیت آن شعر معروف را خواند "**وانکه با گرگش مدارا می‌کند/ خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند!**"

ــ چه مدارایی؟! فقط یه سفره، به قدری که یه هوایی عوض کنی!

ــ هوای نفس حیوونیمو باید عوض کنم سهند، دخترخونده تارخه! اینو هم من می‌دونم، هم تو، جفتمونم می‌دونیم با هوابه‌هوا شدن، چیزی عوض نمی‌شه... این که از جاذبهٔ گناه دور باشی و بگی از گناه پاک موندم که هنر نیست! باید وسط گود نبرد، گرگت رو بزنی زمین، وگرنه که

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

داری مدارا می کنی با این گرگه و بالاخره یه جایی یقه‌تو می چسبه تا درنده‌خو بشی!
با اطمینان از تصمیمش، از قاب در جدا شد، دوستانه کف دستی روی شانهٔ سهند خواباند، لبخندی تصنعی هم به لب آورد و گفت:
ــ تو فقط حواست باشه دختره از پیش چشممون دور نشه! اون که بی‌خیالِ خوش گذرونی‌هاش نمی‌شه، لااقل تحت نظرش داشته باشیم، قوز نسازه برای زندگی تارخ! منم توی گود می‌مونم، بدون همراهی مانی... ورِ دل بانی! اون‌وقت می‌تونی به رفیقت، دنی، افتخار کنی!
و چشمکی برای سهند زد، یعنی اوضاع تحت کنترلش است و خیال او جمع باشد! سهند اما رضایت نداد:

@Rooman_nazy

ـ هذیون می گی!... اصلاً رد دادی امشب، مگه مرتاضی آخه تو؟!

دانیال بی‌اعتنا به صدای شاکی دوستش، داشت از او دور می‌شد، با قدم‌هایی استوار و عزمی راسخ!

@Rooman_nazy

ـ هذیون می گی!... اصلاً رد دادی امشب، مگه مرتاضی آخه تو؟!

دانیال بی‌اعتنا به صدای شاکی دوستش، داشت از او دور می‌شد، با قدم‌هایی استوار و عزمی راسخ!

@Rooman_nazy

۱۱

عاشق آشپزی بودم و دلم ضعف می‌رفت برای سفره‌آرایی و چیدمان میز غذا و مخلفاتش یا مهیا کردن سالاد و دسر و هر چیزی که علاوه بر طعم و رنگ و عطر خوراک لذیذ، افه کلاس داشته باشد. حالا از بخت بد، روزگارم افتاده بود، دست صاحب این اتاقک محقر که تپل‌ترین شام پیشنهادی سرآشپزش، شده بود میرزاقاسمی! بنده و اسیر شکم بودم و شیفتهٔ گوشت قرمز و اقسام کباب، از جوجه گرفته تا کباب بلغاری و یونانی و انواع استیک و بیف و فیله! علاقهٔ مفرطم به انواع خوراکی و اغذیهٔ مقوی، حاصل شکنجه شدن‌هایم در خانهٔ آن ماده گرگ خبیث بود! آن‌قدر به بهانه‌های مختلف، برای تنبیه، گرسنگی و بی‌غذایی

@Rooman_nazy

کشیده بودم که حالا مثل گربه‌سانان ولع خوردن گوشت لُخم داشتم، حتی نه گوشت چرخ کرده! خوراک‌هایی که با گوشت چرخ کرده آماده می‌شد، به نظرم خوراک دم‌دستی می‌رسید و حاضری! آن‌وقت، شب عیدی با سنگینی کار آژانس، آدمی که می‌توانست آهویی درسته را تنهایی ببلعد، باید میرزاقاسمی می‌خورد، مختصر و مفید! تازه، شام مختصر و سردستی‌امان تمام نشده، باید سفره را جمع و جور می‌کردم و ظرف‌ها را می‌شستم. پخت و پز با آن گاز دوشعلهٔ کذایی و مواد اولیهٔ مقرون به صرفه از عهده‌ام خارج بود، بنابراین آشپزی را انداختم گردن خودِ رها و شستشوی ظروف سهم من شد! لقمهٔ آخر از گلوی رها پایین نرفته، خودش را پرت کرد روی تختش و گفت:

@Rooman_nazy

ــ نوبت توئه دیگه، من پختم تو باید بشوری!
ــ خودم می‌دونم، شما زبونتو خسته نکن!
ظرف‌ها را دسته کردم و بردم بیرون از اتاق.
صاحب‌خانهٔ رها، کنار سرویس بهداشتی، در اتاقکی یک در دو متری، سینکی کار گذاشته بود برای شستن ظرف‌ها، اما نه آب گرم داشتیم و نه فشار آب. هر بار جان به لب می‌شدم برای شستن دو تکه ظرف و در بینش هر چه ناسزا به زبانم می‌رسید نثار رها می‌کردم، با این خانه اجاره کردنش! کارم که تمام شد، دست‌هایم از سردی آب به گزگز افتاده بود، هر دو دستم را زدم زیر بغل و قوز کرده از لرزی که سردی آب به جانم نشانده بود، دویدم تا زودتر خودم را برسانم داخل اتاق. در را باز کرده و نکرده، هر کدام از سرپایی‌هایم به یک طرف شلیک شد و

@Rooman_nazy

سر از پا نشناخته خودم را رساندم به بخاری برقی تا دست‌هایم را مقابلش گرم کنم. در فاصلهٔ نبودنم، رها از جایش تکان نخورده بود، حتی با برگشتن من هم سرش را از گوشی‌اش بلند نکرد. دست‌هایم که گرم شد، جایم را پهن کردم و بی‌رمق ولو شدم روی تشک. پایم کشیده شد به پارچهٔ تشک و دلم از حال رفت. از دو شب پیش، تاولی پشت پایم نشسته بود قد یک باقالی درشت، این تنها عایدی آن دورهمی به درد نخور شده بود برایم! حیف از ژست و چسه کلاسی که آن شب مایه گذاشته بودم، حیف از پای نازنینم که توی آن بوت پاشنه لژم، این بلا سرش آمده بود! آخرش هم نه من و نه رها، نتوانستیم برای سفر و گردشگری مجانی، خودمان را به جمعی

@Rooman_nazy

جوانانه قالب کنیم. اول باید با کسی آشنا
می‌شدیم که بعدش با اکیپشان آشنایمان کند،
اما مگر آدم حسابی گیر می‌آمد که بشود بعدش
قاطی دوستانش شویم! جملهٔ اول به دوم
آشنایی نرسیده، وارد موضوعات منکراتی
می‌شدند و فاتحهٔ طرف را باید می‌خواندیم و در
می‌رفتیم. روی رختخواب سردم دراز کشیدم و
لحاف را دور خودم تنگ‌تر پیچیدم و صدای
ترکاندن آدامس بادکنکی رها موزیک متن
افکار درهم و مغشوشم شد! سرم را کج کردم تا
لغزی بارش کنم که دیدم دمر دراز کشیده
روی تختش، تند و تند روی صفحه‌کلید گوشی
تایپ می‌کرد و در فاصله‌ای که منتظر جواب
بود، از هیجان آدامسش باد می‌شد و
می‌ترکاندش. آهی کشیدم و لغزم را قورت دادم

@Rooman_nazy

"خب، تو هم سرتو گرم کن با همین دنیای مجازی دیگه، هی آه بکشی و حسرت بخوری، می‌شه برات نون و آب؟!" قدکشه کردم، گوشی را از بالای سرم برداشتم و مثل رها دمر خوابیدم. هدفون را چپاندم توی گوشم و صدای موزیک را بردم در آخرین حد ممکن، آهنگ مورد علاقهٔ این روزهایم را گذاشتم روی دور تکرار و شروع کردم با خواننده لب زدن و حس گرفتن:

دیگه فکر می کنم عاشق تو بودن اشتباه بود/
دیگه فکر می کنم عشق برای من یکی گناه بود/
تو رو با این که رفیق نیمه‌راه بودی، می خواستم/
ولی وقتی که تو رفتی، تازه اولای راه بود...

یاد رامین افتادم، حیف که پیجش را بلاک کرده بودم و نمی‌توانستم سر و گوشی در اطرافش

@Rooman_nazy

آب بدهم! آهِ خفیفی از بین لب‌هایم بیرون زد، نفسی گرفتم و دوباره با موزیک همراه شدم و برای خودم ویز زدم:

من همه جوره می‌خواستم/ بمونم سر قولایی که دادم/ ولی حیف که کنارت/ پشیمون می‌شه از عاشقی آدم/ یکی نیست بگه آخه من چرا این همه ساده‌م...

" خری دیگه... این آدم ارزش موندنم نداشت!"

و باز همراه خواننده وز وز کردم:

بارونِ بند اومده منم/ آخرشم اون بده منم/ اونی که همه جا پشت در اومده و تو پر این و اون زده منم...

باز آه کشیدم، چرا هر حیله‌ای به کار می‌بردم تا حتی بخش کوچکی از رؤیاهایم لباس حقیقت بپوشد، بی‌نتیجه بود و راهی برایم باز نمی‌شد و

@Rooman_nazy

آن‌قدر پشت درهای بسته می‌ماندم تا کپک بزنم؟!

کسی حرفای یه دیوونه رو باورش نمی‌شه/ کسی حرفای منِ دیوونه رو سرش نمی‌شه/ بدترین گناه عاشق شدن این بوده و این هست/ اولش به هرچی فکر می کنی آخرش نمی‌شه...

صدای موزیک را قطع کردم و قیچی زدم به فکر و خیالاتی که داشت پشیمانم می کرد از به هم زدن با رامین و در ذهنم دور برداشتم

"بارون بند اومده من بودم دیگه، آدم بَده هم من بودم، توی پر این و اون زدنم کار خودم بود... آخرشم فقط هارت و پورتش برام می‌مونه، اندازه رهام عرضه ندارم... با کیه یعنی؟!"

@Rooman_nazy

بی‌صدا و محتاط گردن کشیدم روی دست رها، داشت با کسی چت می‌کرد و من حتی کسی را نداشتم برای یکی دو ساعت چت! گردنم پس کشید و سرم را بردم توی گوشی خودم و رفتم سراغ پیج اینستاگرام، متنوع بود و سرگرم کننده. خیلی از سلبریتی‌ها را دنبال می‌کردم برای ایده گرفتن از سبک و استایل‌های خفن و جذاب تیپ‌زدن‌هایشان! چشمانم هر چه می‌دید، ضبط می‌کرد تا یاد بگیرم به روز باشم، از فیگورهای گرفتن عکس گرفته تا سر و تیپ و آرایش و کنسرت‌هایی که قرار بود بلیت‌فروشی شود، مبادا از خبری جا بمانم! یک عالم پیج‌های لباس و مد و مطالب طنز و سخنان عبرت‌آموز هم بین پیج‌های انتخابی‌ام بود. ولی گل سرسبد پیج‌هایی که

@Rooman_nazy

دنبال می کردم، میک‌آپ آرتیست‌های معروف بود! محال بود لایوها یا استوری‌های آموزشی هیچ کدام را از دست بدهم! الحق والانصاف هم مو به موی آموزش‌هایشان را در ذهنم سیو می کردم، برندهای معروف را می‌شناختم و کاربرد حتی یکی از وسایل آرایش مرغوبی که معرفی می کردند، از دستم در نرفته بود! صفحهٔ گوشی‌ام را رول دادم، عکس پیج‌هایی که دنبال می کردم، یکی‌یکی از جلوی چشمانم رد شدند. با هر بار که سرانگشتم صفحه را بالا می‌داد تا پیج‌های بعدی را ببینم، سرانگشتان دست دیگرم روی لب زیرینم رِنگ می گرفت، داشت حوصله‌ام سر می‌رفت! زندگی‌ام در دنیای واقعی خورده بود به در بسته، حالا چه امیدی به دنیای مجازی داشتم؟ صدای خندهٔ

@Rooman_nazy

ریز رها نگاهم را به او کشید و برای بار چندم از ذهنم گذشت "با کیه یعنی؟... چه سرحاله! خوش به حالش!" چشم از او گرفتم و باز انگشتم صفحه را رول داد بالا و در دلم به غرغر افتادم "ای بابا، هنوز ایام نوروز از راه نرسیده، ملتِ همیشه در صحنه شروع کردن به عکسای هفت‌سین چیدن و گل سنبل خریدن و تزئینات سفره و تخم‌مرغ رنگ کردن و به نمایش گذاشتن خودشون با این کارا... اَهه، چه‌قدر بدم می‌آد از این روزای قبلِ عید..." یک‌دفعه چشمم روی صفحهٔ مجازیِ رها زوم شد! چه عکس لاکچری توپی گذاشته بود از خودش، کی این را گرفته بود که من ندیده بودمش؟... نصف من هارت و پورت و دارام دوروم نداشت، اما همیشه چند قدم جلوتر از

@Rooman_nazy

من بود! از گوشهٔ چشم باز براندازش کردم، سرش هنوز توی گوشی بود و نیش‌هایش باز! فقط یک هفته مانده بود به تعطیلات نوروزی و من دست از پا درازتر مانده بودم که کجا چتر تفریحات و سور و سات عیدانه پهن کنم! منزجر بودم از گذراندن تعطیلات عید در خانهٔ خودمان؛ هیچ‌وقت صحنه‌های قشنگی توی آن خانه برایم رقم نخورده بود! در عوض تا دلم بخواهد صحنه‌های مأیوس کننده بر صفحهٔ ضمیرم حک شده بود. هنوز برجسته‌ترین صحنه، روزی بود که جنازهٔ بابا را آوردند توی حیاط، تابش دادند و بردند برای دفن و هیچ‌کسی حتی یادش به من نبود! قبل از آن هم، بیماری طولانی مدت بابا در خاطرم مانده بود و جنگیدنش با غدهٔ بدخیمی در سرش و

@Rooman_nazy

رفت و آمد مهمانانی که تنها لطفشان به من، نگاه‌های پر ترحم بود و نچ‌نچ و اوخ‌اوخ، واخ‌واخ گفتن‌هایشان! جراحی‌های بی‌نتیجه و خانمان‌برانداز بابا، تمام پس‌اندازمان را هورت کشیده بود و محتاج کمک‌های آقابزرگ شده بودیم، آخر هم نه بابا برایمان ماند و نه پول و پله‌ای که دلگرمی و پشتوانه‌ای باشد برای آینده! آن روزها خام بودم، بعدش خیلی زودتر از موعد گذاشتنم سر بار تا روی اجاق خانهٔ عموی نامردم، پخته شوم و آبِ دیگ که ته کشید، جزغاله شده‌ام برگشت به همان خانه بی‌خیر و برکت! ترمیم آن بارانای جزغاله شده، کاری غیرممکن بود، حتی جراحی پلاستیک هم نمی‌توانست چین و چروک‌های زشت روحم را از بین ببرد و جای سوختگی‌هایم را

@Rooman_nazy

ترمیم کند! گذر خاطرات تلخ در هوای سرد و نمور اتاق که بوی ماندگی می‌داد، نشست سر سکوت شب و دل‌مشغولیِ رها با کسی که چت می‌کرد و حس تنهایی و غربت چنگ کشید به تنم. اگر چند سال پیش بود، شاید با غوطه‌ور شدنِ دوباره در این حس لیز و لزج، مسخ خودکشی می‌شدم! اما حالا یاد گرفته بودم چه‌طور خودم را از افتادن به دام این حال خراب رها کنم! قبل از آن که یأس و دلسردی و امواج منفی این اتاق هوار شود سر روح چروکیده‌ام، سر کشیدم توی کامنت‌های زیر عکس رها... "اوف‌ف‌ف، چه‌قدر براش لاو ترکوندن، چه کامنتایی، چه‌قدر... عه، این عکسه چه آشناست!" گوشی را بالاتر گرفتم، یک‌نفر برایش کامنت گذاشته بود "بیا

@Rooman_nazy

دایرکت!" نگاهم چسب بود به عکس کنار
کامنت و شاخ‌هایم روی سرم سبز شد "بابک؟!
همینم مونده که رهام بخواد دورم بزنه!" یکهو
از جایم پریدم و مثل قوش حمله بردم سمت
رها تا گوشی‌اش را از دستش در بیاورم!

***

برای تصاحب گوشی بین من و صاحبش
کشمکشی راه افتاد، آن سرش ناپیدا! گوشی را
دودستی چسبیده بود، مبادا بیفتد دست من و
سر از کارش در بیاورم. عاقبت با تهدید
آب‌داری که نثارش کردم، دستپاچه گوشی را
هُل داد زیر بالش و افتاد به التماس و خواهش:
ــ تو رو قرآن دوباره گند نزن به رابطه‌م!
بی‌انصاف، تو اگه کسی رو هم نداشته باشی،
لااقل خونه‌تون هست و مامانت منتظرته

@Rooman_nazy

برگردی که تعطیلاتو با هم بگذرونین! فکر منو نمی‌کنی؟... از این همه جا توی این دنیا به این بزرگی، فقط همین قصر طلاییمو دارم که مجبورم دو سه هفته تعطیلاتو توش سر کنم... انصافه بانی؟!

ــ بانی و کوفته! داری دورم می‌زنی؟! مگه خبرت نکردم اون سینیور قلابی و گادفادرم، این بابکه رو سر راهمون گذاشته بودن که آمارامو در بیارن؟... نگفتم دیگه باهاش رابطه نداشته باش؟... نگفتم...

ــ آه‌ه‌ه! دست بردار تو رو جون مامانت! خب می‌بینی که به هر دری زدیم، آدم حسابی به پستمون نخورده! بابکم شانس خودم بوده... صبر کن، مهلتم بده تا حرفم تموم بشه! قبوله، تو راست می‌گی! خودشم اعتراف کرد که از

@Rooman_nazy

طرف دوست مشترکشون با همون سینیوره، مأمور بوده با من رابطه برقرار کنه تا بتونن تو رو بذارن زیر نظر، اما الان به خدا حق با منه! بر و بکس بابک اینا خیلی با حالن... ده پونزده تا دختر و پسر شر و شیطون و شاد و مایه‌دار، بی‌خرج و مخارج خودمو تلپ می‌کنم روی حسابای دَنگی و دُنگیشون! شانسی‌شانسی چشم بابک منو گرفته...

ــ که چشمای بی‌حیاش تو رو گرفته!... چه خوب، گفتی چهارشنبه‌سوری خونه زن‌بابات دعوت شدی! دروغ گفتی؟!... این چشم دزدیدن معنی دیگه‌ای نداره! با همین مرتیکه شغال قرار مدار گذاشتی؟!

چشم دزدید که دستش لو نرود، در صدایش که ردی از تأسف نبود:

@Rooman_nazy

ــ یه پارتی خفن دعوتم کرده، همه از رفیق رفقای اکیپشون! گفت جای نارو زدن دفعهٔ قبلش، بهش فرصت بدم که جبران کنه! به جون خودت بهش گفتم باگزبانی باهوشه، بفهمه پوستمو می کنه، پیشنهاد داد نذارم تو بفهمی! خنگ شدم اون روی باگزبانیتو ندید گرفتم! گفت دوستیتون به هم می‌خوره و حیفه و از این حرفا، ولی باور کن بچه بدی نیست! فقط توی رودرواسی با این دوست دانیال...

ــ بری رو باخ! همه خوبن، تو، اون شغال، گادفادرم، دلارام، سینیور... آدم بده فقط منم دیگه! بایدم همین یه دونه دوستمم منو دور بزنه... باشه رها... جمع می کنم می‌رم یه خراب شده‌ای...

در چمدانم را باز می کردم که هُلش داد بسته

@Rooman_nazy

شود و افتاد به التماس:
ــ کجا؟!... به روح مامانم اگه بذارم با دلخوری بری بانی! باشه، بهش می گم تو فهمیدی و نمی‌تونم دعوتشو برای پارتی قبول کنم!... بمون!
چشم‌هایم ریز شد روی صورتش و فکرم فرفره‌وار چرخید؛ گناه داشت این طفل معصوم که حتی از خودِ من هم تنهاتر و بدبخت‌تر بود! اگر بابک راستش را به او گفته باشد، چه؟! ممکن بود از حالا به بعد هدف بابک، فریب رها نباشد. اگر این‌طور بود، فرصتی می‌شد برای رها بلکه مجبور نباشد تعطیلات نوروز را هم در این دخمه بگذراند! وجدانم می گفت، مرام معرفتی از سر راه خوشی رها کنار بکشم، اما نزدیک شدن به سالگرد کابوس‌هایم،

@Rooman_nazy

نمی‌گذاشت عواطفم منصفانه برخورد کند و بی‌اجازه از وجدانم، رفتارم را دستکاری می‌کرد! سکوتم طولانی شده بود که رها باز ملتمس پرسید:

ـ جوابمو نمی‌دی؟!... می‌بخشیم؟... می‌مونی؟!

لحن پر از عجز و خواهش رها، وجدانم را قلدر کرد تا در کسری از ثانیه، گلوی احساساتم را بچسبد. وجدان بی‌وجدانم، آن‌قدر گلوی احساسات زخمی‌ام را در چنگ خود چلاند تا عواطفم چکه کرد روی فلسفهٔ گلیسرین‌وار زندگی‌ام و حاصلش شد نیتروگلیسرین غمی که جانم را به تسخیر خود درآورد. چشمانم خیس شد و از رها رو گرفتم. دستم را از چنگش نجات دادم و پشت به او با صدایی مرتعش

@Rooman_nazy

گفتم:

ــ از این‌جا به بعد فکر من نباش رها! به زندگی خودت برس، تو که نباید چوب زندگیِ بی‌معنی منو بخوری! شایدم با همین بابکه...

دست‌هایی که از پشت چنبره زد دور گردنم و سری که خزید جلو و بوسهٔ دوستانه و خالصی که روی گونه‌ام نشاند، حالم را بیشتر گرفت! در حد رها هم نبودم، ناخالصی نداشت رفاقتش! در عوض، من چه‌قدر حقیرانه رفتار کرده بودم! امان از روح جزغاله‌ام که داشت ته ماندهٔ انصاف و رفاقتمان را در خودش می‌بلعید. کف دستم را گذاشتم روی دست‌هایش که دور گردنم حلقه بسته بود، کوتاه نوازشش کردم و گفتم:

ــ به فکر خودت باش! دستِ بالاش اینه که

@Rooman_nazy

برمی‌گردم خونه‌مون تا کارای رفتنم ردیف بشه. از این خراب‌شده که بزنم بیرون، می‌تونم یه گوشهٔ دنیا زندگی آزاد و مرفه‌ای راه بندازم، این‌جا باید تا آخر عمرم کارمندی کنم و...

ــ چرند نگو بانی! تو اهل دل کندن از دلارام یا رفتن از این خراب‌شده نیستی! فقط وقتایی که ناامید و مأیوس می‌شی از این زرت و پرتا می‌کنی! اصلاً یه فکری (!) به بابک خبر می‌دم با تو می‌ریم پارتیش!

اشک چشمانم درجا خشکید و نفسم از شنیدن پیشنهادش به تک‌ودو افتاد، اما سر برنگرداندم! باز زیر گوشم تشویقم کرد:

ــ فکر خوبیه‌ها!... بگو اوکی... هان؟!

خودم را عقب کشیدم تا گردنم بچرخد طرفش و صورتش را ببینم:

@Rooman_nazy

ـ خُلی تو؟... وقتی می‌دونم این بابکه از اولش پا وسط گذاشته که فرصت برای اون سینیور قلابی مهیا کنه تا اونم بتونه اخبار منو برسونه به گوش خان‌داییش، صاف برم خودمو بندازم توی تله‌شون؟!

ـ وقتی همه چی رو می‌دونی، اونام می‌دونن، می‌دونی، چه تله‌ای؟!

ـ اگه باز بابک از عمد دعوت گرفته باشه و...

ـ یعنی عمدی منو دعوت گرفته، نمایشی گفته تو خبردار نشی؟!... این جوری می‌شه آمار کسی رو درآورد که دنبالشن؟... هوش خرگوشیتو برم! فرضم که همین باشه، مگه خرده‌برده‌ای داری با این پدرخونده‌ت یا خواهرزاده‌ش؟! با مامانتم که انگار به یه توافقایی رسیدی و...

ـ توافقی در کار نیست رها! فقط دارم خودمو

@Rooman_nazy

وادار می کنم سایه نحسمو از سر زندگیش کم کنم! من که سوختم و جزغاله شدم، لااقل اون خوش باشه، ولی دردم اینه که من خودمو می‌شناسم! این تارخه رو به چشم رقیبم می‌بینم، یکی که اومده بین روابطم با دلارام... چشم از رها گرفتم و لبم لغزید زیر دندانم که بیشتر نگویم و خودم را جلوی نگاه رها ضایع نکنم! نمی‌خواستم بداند می‌ترسم آن مرد کم کم جایم را در قلب دلارامم بگیرد! اما رها تا غرورم را آب‌لمبو نمی کرد، دست بردار نبود:

ــ این حرفا یعنی در هیچ حالتی قصد نداری برگردی خونه‌تون؟!

ــ وقتی پیش چشمم باشن، غیرتم گل می کنه... (پق خندهٔ رها هوا رفت) نخند رها! غیرتی‌ام روی دلارام!

@Rooman_nazy

رها جدی شد، بساط خنده‌اش را از سر و صورتش جمع کرد:

ــ دلت برای خونه‌تون تنگ نمی‌شه؟!

ــ خونه که بعیده! برای دلارام دلم تنگ می‌شه، اما برگشتن به اون خونهٔ لعنتی، بیشتر از سه تا آپشن سر راهم نمی‌ذاره! یا دلارام باید خونه رو بذاره برای من و خودش بره خونه گادفادرم که اصلاً حرفشو نزن... لحظه به لحظه جای خالیشو ببینم و بدونم با رقی... این که هیچی! یا باید باهاش بجنگم و روابطشونو به هم بزنم که فکر کنم، دلشو ندارم... خب، حتی اگه چند سالم زندگی خوبی داشته باشه، تازه یه کوچولو حقش از این زندگی برگشته دستش!

ــ اگه دلت راضیه که مامانت زندگی خوبی داشته باشه و مدتی طعم خوشبختی رو بچشه،

@Rooman_nazy

یعنی همه چی حله، پس مشکلت چیه؟!
ــ مشکلم آخرین آپشنه که مطمئنم روانیم
می کنه! این که بمونم توی اون خونه و شاهد
رفت و آمدای این دوتا باشم، واااای، رها وای!
حتی نمی‌تونم فکرشو کنم، غیرتم نمی‌ذاره،
طاقت نمی‌آرم! یا خودمو از بین می‌برم یا
اعصاب و روان دلی رو خرد و خاکشیر می کنم!

@Rooman_nazy

ـ خب پس تمومه دیگه، تکلیفت با خودت روشنه! این یعنی قصد نداری توی زندگی مامانت دخالت کنی، پس بچسب به زندگی خودت!

ـ چسبیدم دیگه! بازم بیشتر؟

ـ خیلی بیشتر! بریز دور اون اخباری که از خونوادهٔ گادفادرت شنیدی! مهره‌شونو خودشون سوزوندن، رفت پی کارش! از این ساعت دیگه تحت نظرشونم باشی، مهم نیست! چی می‌خوان به مامانت بگن؟ اصن فرض که آمارتم در بیارن، چه‌طوری می‌تونن زندگیتو دستکاری کنن؟... همه چی شفافه، حتی دست منم برات رو شده! من فقط مونده بودم چه‌طوری خبرت بدم که دلخور نشی بانی، ما با هم دوستیم، الکی هم شده، جای

@Rooman_nazy

دوتا خواهریم، فعلنم که همخونه‌ایم! دلم
نمی‌خواست بی‌خبر از تو با بابک باشم، ولی از
همین غصه خوردنات می‌ترسیدم، از این که...
خرفتی کردم! شاید اگه کسی نشناسدت، فکر
کنه خنگی، اما نیستی! باهوشی و
موقعیت‌شناس! پس برای خودتم همین‌طور
باش، از موقعیتای سر راهت استفاده‌تو بکن... با
هم بریم پارتی؟
ــ پارتی بابک؟... یه دوست مثل تو، جای یه
لشکر دشمن کارآمده! مگه عقلم کمه که...
سکوت کردم و نگاهم مات ماند به برق
چشمان رها! با حرکت سر و تاب دادن نگاهش
روی صورتم، لب زد:
ــ هان؟... چی؟... عقلت کمه که چی؟!... مثلاً
تو هم بیای مهمونی، چی ممکنه بشه؟! بابکم

@Rooman_nazy

می‌فهمه که ترسو نیستی و از بنی بشری حساب نمی‌بری! بهتر از این؟!

ـ اگه... اگه باز بخواد به فک و فامیل گادفادرم اخبارمو بده؟!

ـ فرض کن اصلاً بابک حتی فک و فامیل تارخ رو دعوتم کرده باشه و اونام توی پارتی باشن! خب که چی؟... اگه تو باهام نباشی، یعنی جا زدی! یعنی ترسیدی آمارتو در بیارن و برسونن به گوش تارخ و دلارام! اما وقتی بیای مهمونی، یعنی به یه ورتم حسابشون نکردی!

تُک ابرویم تیک زد به پیشانی‌ام و شاکی شدم:

ـ باز بی‌تر ادب شدی؟!

تقلا کرد تای ابرویش را بالا بدهد که موفقیتی نداشت! آمد زبانش را شبیه به من لول کند و از بین لب‌هایش نشانم دهد که در این کار هم

@Rooman_nazy

مثل همیشه ناموفق ماند. هر چه تمرین
می‌کرد، نمی‌توانست مثل من فقط یک
ابرویش را بالا بیندازد و یا زبانش را لول کند! با
اطوار بانمکش افتادم به خنده و قیچی خورد به
غمی که در دلم نشسته بود، به خیالات
ناخوشم، حتی به وسواسم برای رفتن به پارتی!
زبانم را برایش لول کردم و همزمان تُک ابرویم
را هم دوباره بالا دادم و این‌بار صدای خندهٔ
شاد رها هم بلند شد. دوتایی شاد و شنگول
زدیم به جادهٔ بی‌خیالی! کمی چرندپرند به هم
بافتیم و تخیلمان را کار گرفتیم برای دست
انداختن گادفادرم و خواهرزاده‌اش و عاقبت
رها در فرصتی استثنایی و مملو از فضایی
دوستانه و شاد، اوکیِ نهایی را از من گرفت!
پارتی چهارشنبه‌سوری را با هم می‌رفتیم، من

@Rooman_nazy

راضی و رها راضی، گور پدر ناراضی!

***

همخانه شدن با رها، ناخواسته "باتری فوبیا" را مهمانم کرده بود، از بس در آشپزخانهٔ پستو مانند و دستشویی کم‌نورش، باید از چراغ‌قوهٔ گوشی کار می‌کشیدم و مدام شارژ باتری را چک می‌کردم، مبادا قالم بگذارد! اما حتی در فضای کم‌نور دستشویی، هماهنگی آرایشم با لولایت صورتی و فانتزی جدید موهایم به دلم نشست و سر انگشتانم را بوسیدم و پر دادم برای تصویرم در آینهٔ دستشویی و به خودم چشمک زدم! بعد از تعطیلی آژانس، مستقیم از محل کارم رفته بودم آرایشگاه، یکی از بهترین آرایشگاه‌های تهران که قیمت‌هایش نجومی بود و کارش نامبروان! شب که رسیدم خانهٔ

@Rooman_nazy

رها، با دیدنم چشمانش گرد شد و دلش رفت برای رنگ موهایم! هزینهٔ آرایشگاه را که گفتم، کم مانده بود قالب تهی کند از شنیدن مبلغی که سُلفیده بودم و به طعنه پرسید:

ــ پول مفت از کجا رسیده؟!

ــ مفت چیه؟! جون کندم برای ریال به ریالش! چهار روز نیست عیدی و پاداش شب عیدمو از شرکت گرفتم، نصفش رفت پای همین موها... حالا می‌ارزه؟!

ــ نه! می‌رفتی یه جا که پول خون باباشونو نگیرن ازت!

ــ آناناس! برم از این آرایشگاه‌ها که یه پاشونو می‌ذارن این‌ور، یکی اون‌ورِ سرت و دِ یالاه؟... فکر کن آخه!

فردا شبش پارتی دعوت بودیم و روا بود این

@Rooman_nazy

خرج، آخرین فرصتم بود برای تعطیلات نوروزی و پیدا کردن تور سیاحتی تفریحی بی‌خرج و مخارج! رها زیر بار نمی‌رفت و تا وقتی در رختخواب‌هایمان دراز کشیدیم و چراغ را خاموش کردیم، هنوز یک‌پا ایستاده بود روی حرفش که پولم زیادی کرده و ولخرجی کرده‌ام!

***

قبل از رها نوبت گرفتم و روی تختش گرد نشستم مقابل آینه‌ای که به دیوار مجاور تختش کوبیده بود و با دلی خجسته زدم زیر خنده:

ــ توی خونه‌ت آدم حس می‌کنه در زمان سفر کرده، آینه و کنسولت شاهانه‌س، اما عهدِ شاه وزوزکی! امکانات خونه‌ت سوپره رهایی!

ــ هزینه‌تراشی برای جایی که کسی قرار نیست

@Rooman_nazy

ببیندش، ولخرجیه! بماند که تو مثل مارزنگی خودتو بهم انداختی، حالام فیش‌فیش نکن، نیشت دیگه اثر نداره، فقط به کارت برس نوبت منم بشه! تا دوش می گیرم تموم کن که دیرمون نشه!

حوله برداشت و از اتاق زد بیرون. حمامش با مستأجر طبقهٔ پایین مشترک بود و در راهگرد پله‌های بین پشت‌بام و طبقهٔ دوم خانه! یک مادر و دو دخترش مستأجر طبقهٔ دوم بودند که رها زیاد تحویلشان نمی گرفت، ولی راه رفت و آمد به حمام همیشه برایمان باز بود و دردسری نداشتیم بابتش. نیم ساعت بعد رها با حوله‌ای که دور موهایش پیچیده بود، برگشت به اتاق و تا چشمش به من افتاد، لب‌هایش لول شد "جووون!" کمی خودش را کنار بخاری برقی

@Rooman_nazy

گرم کرد و در همان بین نگاهش باز رویم چرخید و گفت:

ــ کی تو رو قشنگت کرده، مست و ملنگت کرده، پول خون بابات هدر نرفته بانی، حسودیم شد!

موهایم را اتو کشیده بودم، خودم که خیلی ذوقشان را داشتم، حالا رها هم تأییدم کرده بود! چشم و ابرویی برایش آمدم:

ــ شب، شبِ عشق و حاله دیگه... (یکهو یادم افتاد بپرسم) فقط نمی‌دونم چرا شبِ عشق و حالمونو از سر ظهر شروع کردن! معمولاً شبا هشت و نه به بعد دورهمی می گیرن، اونم چهارشنبه‌سوری!... فازش چیه این بابکه؟!

ــ خودمم نفهمیدم، اما خب، زمستونه، هوا زود تاریک می‌شه، شایدم مهموناش یه کم سن

@Rooman_nazy

بالاتر از اکیپ‌های خودمونیمون باشن... فقط حواست باشه‌ها، یهویی نری تو سایتِ "شوگر ددی" تور کردن که اصلاً حال نمی‌ده! مثل رول علفِ نامرغوبه که صنعتی ساخته باشنش!

ــ اهه‌ه، کهیر زدم، حرفشم نزن!... راستی، سیگار داری تو کیفت؟!

ــ به نیت سیگاری نشدنت فاتحه!

ــ فقط توی جمع دست می گیرم، افه کلاس داره! نگفتی، داری یا نه؟!

ــ دارم اما فقط چند نخ واسه خودم، لعنتی خیلی گرون شده، نمی‌صرفه، به اِف می‌ده آدمو! هر نخی که آتیش بزنی، اسکناس دود دادی جای سیگار!

یک بسته اولترالایت زنانه از کیفم درآوردم و پرت کردم طرفش:

@Rooman_nazy

ـ بگیر خسیس! بذار تو کیفت اما بپا به سورکشی دود نشه! این مهمونیا بساط مفت‌خوری به راهه، برای خودم که خریدم، گفتم یه حالی‌ام به تو بدم!

رها سرحال و شارژ، لحنش کوچه خیابانی شد:

ـ دمت سرد نشه لوطی!... حالا چی می‌خوای بپوشی؟!

ـ پاهامو از تحمل اعمال شاقه معاف کردم، تاول پام تازه خوب شده! یه لباس توپ گذاشتم کنار، مخصوص جست زدن از روی بوته!

ـ پس دوباره عشقت به آتیش به ترس از نحسی چهارشنبه‌سوری غلبه کرده!... آره‌ه؟!

ـ بری رو باخ! آره دیگه، امشب می‌خوام آتیش بسوزونم! دیگه دیپریشن و اینا تعطیل!

رها خودش را رساند روی تخت و سرگرم

@Rooman_nazy

آرایش مقابل آینهٔ کذایی‌اش شد و حین چسباندن مژه مصنوعی روی پلکش، برای آن که گند نزند، با صدای کنترل شده‌ای که دستش را نلرزاند، کنجکاوی کرد:

ــ یه چند وقت رفتی سراغ زبان ایتالیایی، بعدش انگلیسی، بعدش اسپانیایی... زبون مامانتیو به لیست ندی، گل کاشتی!

ــ زبون مامانی که ته‌نشین کرده، به لیست نمی‌ره! اما باقی زبونا همه‌ش خوبه، هر کدوم در حد مکالمات اولیه، آدم باید روابط عمومیش بالا باشه!

رها تیکه بارم کرد:

ــ روابط عمومیت میزونه، توی خصوصی ریپ می‌زنی فقط! نگفتی چی می‌پوشی؟!

ــ تا اون بیلبیلک رو بچسبونی پشت پلکت،

@Rooman_nazy

پوشیدم، خودت ببین!
رها مشغول کارش شد و من هم شومیز شرابی رنگم را تن زدم و دگمه‌هایش را تندتند انداختم. لِگینگ چرم مدل غواصی و فاق بلندم را هم پوشیدم، با دو بار بالا پایین پریدن، جا افتاد به تنم و فیت شد. کمربند چرم مشکی پهنم را رویش محکم کردم تا گودی کمرم را بیشتر به چشم بکشد که رها حین برانداز چهره‌اش در آینه، برای خودش تشویقی داد:
ــ بیستِ بیست، اصن زدم رو دست دویست!...
ببینم تو رو؟
چشم چرخاند سمتم، سرتاپا براندازم کرد و نگاهش رنگ مهربانی گرفت:
ــ بدخواهات فنا بشن ایشالا!
ــ خوب شدم؟

@Rooman_nazy

۱۱

ـ خووو... ب!

@Rooman_nazy

ــ فقط این‌قدر تنگه که دستشویی لازم بشم، بدبخت شدم!

رها زد زیر خنده و پیشنهاد داد:

ــ بده بالا تفش کن بیرون!

و کمی بعد قبراق رفت سراغ کمد دیواریِ از ریخت افتاده‌اش که تا خرخره پر بود از لباس‌های برند و مارک! پیراهن چشمگیری از داخلش بیرون کشید و خندان برگشت سمتم، لباس را به خودش گرفت و گفت:

ــ چه‌طوره؟... دافی می‌شم؟!

***

بابک با دیدنم، حسابی تحویلم گرفت، خوش و بشی کردیم که رها پرید وسط خوش و بش کردنمان:

ــ رخت‌کن کجاست بابی؟! یه دستی به موهام

@Rooman_nazy

بکشم!... (رو به من) تو هم می‌آی؟!
ــ نه همین‌طوری اوکی‌ام... فقط اینا رو هم با خودت ببر!
و تا بابک با اشارهٔ دست رختکن خانم‌ها را نشان می‌داد، تند مانتو و شالم را دادم دست رها! رها، عشوه‌ای برای بابک آمد و گفت:
ــ زودی برمی‌گردم!
به محض رفتن رها، بابک مجدد خوشامد گفت و خیز گرفت نیمچه عذرخواهی و بهانه‌ای هم تنگش ببندد که مانع شدم:
ــ ولش کن بابک! حل شد رفت، مرسی که دعوتم کردی!
ــ خواهش می‌کنم، مرسی از تو که کش ندادی قضیه رو! فقط...
چشمی سمت جمعیت چرخاند و همراه اشاره

@Rooman_nazy

به پیست، گفت:
ــ یه وقت برات سوءتفاهمی پیش نیاد، سهند و دوستش، آقای مرعشی هم امشب دعوتن، حالا شایدم نیان، ولی گفتم اگه بدونی، بهتره!
آقای مرعشی یعنی سینیور خودمان! خندیدم، از آن خنده‌های تصنعی، دستی زیر موهایم انداختم تا هوایی پای گردنم برسانم و گفتم:
ــ نمی‌شناسمشون!... خودتو درگیر نکن!
و چشمم را تاب دادم بین مهمانان، نمی‌شد راحت از کنار این خبر بگذرم، حالا به زبان هم می‌گفتم حل شد، رفت، نباید که حرفم را جدی می‌گرفت! نگاهم عقاب‌وار هر جنس نرینه‌ای را از دم پرش گذراند و پوزخندی روی لبم نشست، سرم را بردم کنار گوش بابک:
ــ توی رفیق رفقات سینیوراشون کدومان؟! یا

@Rooman_nazy

نکنه همه‌شون مثل خودتن؟!
جا خورد و آمد از خودش دفاع کند "من که..."
تک‌ضرب خندیدم و حرفش را دادم دم‌قیچی
طعنهٔ بعدی:
ــ تو که جُونیوری، من دنبال سینیورم... قلابی
نه‌ها! چوپونم نباشه!
گیج و منگ پرسید " چوپون؟!" شانه‌ای بالا
دادم و در جوابش گفتم:
ــ چوپونو ولش کن، سینیور باشه و آدم حسابی!
داری توی دست و بالت آدم حسابی؟!
سینه‌ای صاف کرد! می‌فهمیدم می‌خواهد
واکنشش را کنترل کند:
ــ بین دوستای امشبم آدم حسابی زیاد دارم...
یکیشون، احسان! احتمالاً از قبلم باید بشناسین
همو، بیا معرفیتون کنم!

@Rooman_nazy

"خدا خیر داده، آخه از کجا باید آدم حسابی بشناسم؟!" اما به زبان استقبال کردم:

ــ آباریکلا، شاید درجا چند رتبه بهت بدم، خودتم بیای قاطی سینیورا، حالشو ببری!

دو قدمی مانده به مرد خوش‌قامتی که پشت به ما داشت، صدایش کرد "احسان جان؟!" از پشت سر به نظرم آشنا رسید، تا برگشت طرفمان، دستم بی‌اختیار رفت روی قفس سینه‌ام نشست، قلبم جاخالی داده و ول رفته بود توی شکمم! برخلاف من، آن مرد با رویی باز و راغب جلو آمد. ظرف دو سه سالهٔ اخیر، هیچ‌وقت تا این اندازه مؤدب و دست به عصا مقابل مردی نایستاده بودم! رئیس بدخلقم بود و دست از پا خطا می‌کردم، می‌توانست حکم اخراجم را دستم دهد. عیدی و پاداش و

@Rooman_nazy

حقوق مکفی‌ام، بالاسری همین شغل شریفم بود و این مرد که...

ــ فکر کنم خودتون همو بشناسین! یا باید معرفی کنم؟!

انگار لال شده بودم، آن هم لال مادرزاد! اما آقای سماواتی با چشمانی درخشان و مشتاق رو به بابک گفت:

ــ معرفی کن بابک جان، از کجا باید این خانم محترمو بشناسم؟!

ــ بَهَ، مگه می‌شه نشناسی؟! مطمئنم بارانا تو رو شناخته... نه؟!

چه می‌گفتم؟! شاید او پرسنل دفترش را نمی‌شناخت، اما هر کارمندی رئیس بدخلق و سخت‌گیرش را می‌شناخت! آقای سماواتی فرصت جواب را از من گرفت:

@Rooman_nazy

ــ صبر کنید! تست هوشه بابک؟! مهلت بده شاید یادم بیاد...

دست راستش گیره شد به فکش و متفکر سرتاپایم را برانداز کرد، بلکه ردی از چهره‌ام در ذهنش سرک بکشد!

"ای بمیری بابک! امشبم به چُخ رفت، حالا تا آخر شبمو باید برم تو استایل دخترای معصوم و متین و معقول، تف توی شانسم!... مگه کُنتسم که بهم کُنت معرفی می کنی مرتیکه الاغ؟! اما نه، خوبه که معرفیمون کرد، لااقل حواسم باشه جلف‌بازی در نیارم، اخراجم کنه بدبخت شدم رفته!"

ــ آها یادم اومد، نکنه تور شرق آسیا ایشونم از مسافرامون بودن؟!

"آی من غش کنم برای خودم که امشب سر و

@Rooman_nazy

کارم افتاده به ایشون‌ماشون! یعنی خرشانس کی بودم من؟!" بابک دهان باز نکرده بود که صدای رها را شنیدم:

ــ بزنید دست قشنگه رو که اومدم!

باید افسار رها را می کشیدم! هلهلکی به هر دو مرد خبر دادم:

ــ ببخشید یه لحظه... الان خدمت می‌رسیم!

قدمی پس گذاشتم، مستأصل بازوی رها را چسبیدم، کمی کنارش کشیدم و با لحنی ملتمس افتادم به عجز و لابه:

ــ یه وقت بندو آب ندی جلوی این بابا که خونه خراب می‌شم!

ــ جووون، ماهی درشت تور کردی که هول می‌زنی؟!

ــ ماهی کجا بود؟!... این دیگه کوسه‌ست، از

@Rooman_nazy

اون وحشیا که...

ــ بی‌خی، به لفت و رایتت بانی! اومدیم یه شب حال کنیم، کوسه و نهنگ و کروکودیل هم که ببینی...

ــ رئیسمه!... تو رو خاک مادرت قسم، یه امشبو رعایت کن!

ــ اِی بخشکی شانس! این‌جا چه غلطی می‌کنه این یارو؟!

ــ از من می‌پرسی؟... از بی‌اِفِت بپرس! انگار این دورهمی یه کم با قبلی‌ها فرق داره و از ما بهترونم توش دعوتن! قول بده آبروداری کنی و متشخص باشی، جبران می‌کنم برات، به جون دلارام جبران می‌کنم!

ــ باشه بابا، امشب زیاد دور و برت نمی‌گردم! می‌دونی که، دست به گند زدنم حرف نداره! تو

@Rooman_nazy

هم نشون نده با هم آشناییم، من می‌خوام امشب حالمو کنم، تا آخر شب فکر کن نمی‌شناسیم همو!

ــ چرا بهت برخورد آخه؟! فقط یه کم رعایت کنی...

بابک صدایمان کرد:

ــ دخترا بیاین دیگه که احسان یه شام به من بدهکار شد!

آن دو آمدند سمت ما و آقای سماواتی خندان رو به من گفت:

ــ به قدر یه تور دور دنیا توی ذهنم گشتم و آدرس دادم، شاید بفهم از کجا باید بشناسمتون، بی‌نتیجه! شام رو انداخت گردنم بابک جان، در خدمت شما!

رها دست به سینه شد، چشم و ابرویی برایم آمد

@Rooman_nazy

و حسرت‌زده گفت:
ــ خوشا به سعادت مهموناتون!
"خدا گربه همسایه رو بکشه که رها آدم نمی‌شه! چه سعادتی آخه؟!"
ــ هر سه افتخار بدید!
ــ به‌به، چه سعاادتی!
نگاهم را زیر انداختم و دستم مشت شد، بلکه با پسِ دست نخوابانم توی دهان رها! اگر فقط یک‌بار بالهٔ این کوسه وقتی خشمگین می‌شد به رها هم گیر کرده بود، می‌فهمید آدم با کوسه همسُفره نمی‌شود!
ــ خب دیگه بابک، میزبانی شامو که با کمال میل قبول کردم، حالا خودت بگو شانس آشنایی با ایشون رو کجا از دست دادم؟!
آب دهانم را بلعیدم، شنیده بودم دعا و نفرین

@Rooman_nazy

مادر گیراست، شاید به نفرین دلارام دچار شده بودم! اما دلارام اهل نفرین کردن من نبود و...

بابک تیر خلاص را شلیک کرد "دفتر یسناگشت!" و آقای سماواتی کیفور از هوشمندی‌اش گفت:

ــ دیدی گفتم؟! یه ریز داشتم بین کسایی می‌گشتم که دفتر ما رو...

ــ بارانا مسافر آژانستون نیست، از کارمنداته! پلک‌هایم را بستم، تمام بود کارم! حالا بود که آن رویش را کار بگذارد و...

ــ شوخی می‌کنی! از کِی؟... کارمند جدید نداشتیم این دو سه ماه اخیر که!

پلک باز کردم، آب دهانم قلپی صدا داد تا پایین رفت و خود سماواتی رو به من اضافه کرد:

ــ پس خیلی وقته داریم با هم همکاری

@Rooman_nazy

می کنیم! درسته؟!
زبانم راه چرخیدن از خاطر برده بود! به نشانهٔ جواب مثبت فقط اندکی سرم خم شد که لبخندی شکوهمند و فاخر روی لبش نشست و رو به بابک گفت:
ــ شنیدی می گن هر چی رو منع کنی سرت می‌آد؟! همیشه محیط کار و تفریحاتم مرزبندی داشته که محدودهٔ این دوتا با هم قاطی نشه!
"منم!" حرف از دهانم در نیامده، چنگ انداختم به گلویم، چه زر مفتی از دهانم بیرون پریده بود؟! هر حرفی هر چه‌قدر صادقانه که نباید بیاید به زبان، آن هم جلوی این آدم که...
ــ منم چی؟
باید زودتر دُم درازم را می‌زدم زیر بغل و دِ برو که رفتیم!

@Rooman_nazy

ـ هیچی! فقط تأیید کردم که منم موافقم با استراتژیتون! در هر حال افتخاری بود برام آشنایی با رئیسم، ولی دیگه بیشتر مزاحم تفریحاتتون نمی‌شیم! با اجازه‌تون!

ـ تازه آشنا شدیم، کجا؟!... اسمت فوق‌العاده به چهره‌ت می‌آد!... بارانا!!، همون‌قدر لطیف و شفاف و خالص! فامیلیت چیه بارانا؟!

"وا؟!... چیزمیزی خورده به سرش؟! توی شرکت که حتی با صد من حلوا ارده هم نمی‌شه چشیدش!" مثل خنگ‌ها چند باری پلک زدم تا اگر خواب می‌بینم، از خواب بپرم، خواب نبودم، چون دستم را بیشتر فشرد و سؤالش را تکرار کرد" فامیلیت؟!" به زور لب جنباندم:

ـ کرامت! بارانا کرامت هستم آقای سماواتی!

@Rooman_nazy

ـ منم احسان! آقای سماواتی رو توی آژانس جا می‌ذارم وقتی که خارج از تایم کاری هستم، همون احسان صدام کن!

رها کج شد، روی سرپنجه قد کشه کرد تا لبش نشست زیر گوشم و آهسته پچ زد:

ـ بسمل نشو که فکر کنه هولی! ضمناً یارو خودش اوستاس...

ادامه نداد، فقط بازویش را کوفت به من و رو به بابک گفت:

ـ خب دیگه، ما بریم وسط! دلم یه بزن و بکوب توپ می‌خواد!

در دلم نالیدم "رها...؟! کجا؟! کوری ببینی دستم مثل ماهی‌سیاهِ کوچولوی در به در، اسیر شده توی آرواره‌های کوسه و رهام نمی‌کنه؟!"

***

@Rooman_nazy

یکی دو ساعتی از گرم شدن پارتی گذشته بود و به لطف حضور آقای سماواتی، با وجود وفور نعمت، برخلاف نوروزپارتی، در صحت و سلامت کامل مانده بودم؛ نه نوشیدنی و نه کشیدنی‌هایی که فضانوردم کند، هیچ کدام! شوربختانه حضور ملکوتی آقای سماواتی، مثل مدیر مدرسه‌ای که همه چیز را زیر نظر گرفته و ابهتش نمی‌گذارد شاگردانش دست از پا خطا کنند، ترمزم را سخت کشیده بود! از آن دخترهای گوگول‌مگولی خوبِ بابا و مامان شده بودم، بیا ببین و حظش را ببر! البته خودِ آقای سماواتی از تنبیه انضباطی معاف بود، مرد بود و خواهی‌نخواهی در فرهنگ ما، همین که مرد باشی، در هر پنج‌قاره معافیت از منعیات خواهی داشت! اما همین که مجبور نبودم

@Rooman_nazy

کنجی بنشینم به تماشای ورجه‌ورجهٔ دیگران و حسرت حرکات موزون آن‌ها را بکشم، راضی بودم. این هم به مدد پررویی رها نصیبم شده بود که از زیر قید و بند کناری ایستادن نجاتم داد و دستم را کشید و من را با خودش برد وسط جمعیت. یک ساعتی میان جوان‌هایی که بدتر از من و رها، سوپر اکتیو بودند، خودمان را هلاک کردیم. آقای سماواتی اهل جنب و جوش نبود، کناری می‌ایستاد به تماشا، حسرتی هم در چشمانش نمی‌دیدم، اگر هم حسرتی بود، برای رقص نبود! یک‌بار رها بین دست و پا جنباندن و قر ریزه‌هایش خودش را به من رساند و هوشیارم کرد:

ــ داری طرفو؟! تو کفه! حیف که رئیست از آب دراومد، وگرنه نهنگ تور کرده بودی! حالام

@Rooman_nazy

جای سینیوریتا، مارگاریتا رو بغل گرفته، نوش جونش!
آن‌قدر تعجب کردم که چند ثانیه از جنب و جوش افتادم و نگاهم محتاط اما با دور تندِ زیر و روکشی، آقای سماواتی را وجب زد. معقول و محترم هنوز کنجی ایستاده بود، سر برگرداندم به رها معترض شدم "دختری دور و برش نمی‌بینم..." که زبانم کوتاه شد و تازه دو ریالی‌ام جا افتاد، سری به نشانهٔ فهمیدن جنباندم، دو کلام گفتم "نوش جونش!" و باز با قدرت برگشتم تا به امر خطیر پایکوبی‌ام برسم و از عضلاتم در حد اسب عربی اصیلی، کار بکشم! با خودم عهد کرده بودم امشب تمام کابوس‌هایم را پهن کنم کف سالن و با تمام قوا هی رویشان پا بکوبم و لگدشان کنم تا وقتی که

@Rooman_nazy

زیر پاهایم پودر شوند، له شوند و دیگر توان سر کشیدن به سر و سینه‌ام را نداشته باشند! حالا گزینهٔ دوم، حضور آقای سماواتی هم شده بود انگیزه‌ای برای پایکوبی بیشترم! هر کاری، بهتر از ایستادن کنار مردی بود که به قدر محیطِ کار، دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید و در کمال تأسف، رئیسم بود! وگرنه که سینیوری شایسته بود برای تور کردن! البته دیگر به هیچ‌وجه مثل ابتدای برخوردمان دست و پایم نمی‌لرزید و از ابهتش برایم کم شده بود، اما نه تا حدی که به چشم طعمه‌ای قاپ‌زدنی نگاهش کنم! لِول این پارتی، با پارتی‌های معمولی که همیشه پلاس بودم، فرق داشت، بالطبع مهمانانش هم با مهمانان قبلی‌ها فرق داشتند. در عین شادی و شوری که بینشان بود، مجلسشان خیلی هم

@Rooman_nazy

ناامن نبود. می‌توانستی حتی بدون همراه، بینشان دوام بیاوری و برای خودت حال کنی، آن هم بدون خیارشورهای مزاحم! با عوض شدن موزیک مناسب چنین شبی، شور و حال مجلس اوج گرفت و فاز چهارشنبه‌سوری برداشت:

قاشق زنی و شیطونی، آجیل و دوست و مهمونی

تو هم یه گوله آتیشی، می‌سوزنی و دلبر می‌شی

چه خوبه امشب کنارمی، شانس با منه چون تو یارمی

و بعد همگی دم می گرفتیم:

آتیشی می‌سوزنی ما رو، باز می‌خندونی ما رو

آتیشی می‌سوزونی ما رو باز تو می‌رقصونی ما رو

که شب چهارشنبه‌سوری تو زیر و رو کنی حال

@Rooman_nazy

ما رو
محشری و افسونگری و خوب می‌بری تو دل ما رو

پیچ و تاب متبحرانه‌ای به تنم دادم تا دیگر با آقای رئیس چشم‌به‌چشم نشوم، خوب کِیسی بود، حیف که... نه فقط ذهنم از کار ایستاد که حتی دست و پایم! سینیور آن طرف مجلس ایستاده بود! از کی؟... مینی‌لیوان کریستالی که دست داشت، نشان می‌داد خیلی هم تازه از راه رسیده نیست! نفسم چنان توی سینه‌ام پیچید که به سکسکه افتادم، مشت بسته‌ام را چند باری محکم کوبیدم به سینه‌ام بلکه راه نفسم باز شود و بعد از دو سه بار سکسکه، بالاخره تنفسم عادی شد! سینیور برخلاف چرخی که به یخ‌های شناور در لیوان می‌داد، نگاهش هیچ

@Rooman_nazy

انعطافی در خود نداشت، حتی از میان تاریک و روشن سالن می‌توانستم حدس بزنم نگاه سنگی و نفوذ ناپذیرش چه‌طور رویم ثابت مانده است! رقص نورهایی که به تناوب صورتش را روشن می کرد، پس به چه کار می‌آمد، اگر نمی‌توانستم این نگاه مستقیم و ذوب کننده را تشخیص دهم؟! چه‌طور هشدار بابک از خاطرم رفته بود؟! احتمالاً این هم از برکت حضور آقای سماواتی در مجلس بود! اما من نباید کم می‌آوردم! نبایدها انگیزه‌ای شد برایم که کنترل رفتارم را دست بگیرم، از آن حالت خشک بیرون زدم و دوباره پیچ و تابی به تنم دادم که یک‌بار دیگر نگاهم تلاقی کرد با آقای سماواتی!... "به تو هم اهمیتی نمی‌دم، گورپدر جفتتونم کرده!" و همراه خواننده با

@Rooman_nazy

۱۱

مهمانان دیگر هم‌صدا شدم:

@Rooman_nazy

آتیشی می‌سوزنی ما رو، باز می‌خندونی ما رو
آتیشی می‌سوزونی ما رو باز تو می‌رقصونی ما رو
که شب چهارشنبه‌سوری تو زیر و رو کنی حال ما رو
محشری و افسونگری و خوب می‌بری تو دل ما رو

و در پیچ و تاب بعدی که به تنم دادم، دیگر سینیور را ندیدم، شاید از اول هم اشتباه دیده بودمش، اما نه، سینیور را از بین صد هزار نفر می‌شد شناخت!

***

این اتاقِ رو به تراس، پشتِ سالن اصلی مهمانی بود. دانیال روی صندلی معمولی اتاق نشسته بود و با تکیه بر دو پایهٔ عقبش، حرکت ننویی صندلی راک خودش را ایجاد کرده بود. زیر

@Rooman_nazy

حرکت ننویی تصنعی صندلی، چشمانش را هم دعوت به استراحت کرده بود. لیوان میان انگشتانش بلاتکلیف بود، اما از سیگاری که کنج لب داشت، با ولع کام می گرفت. چند دقیقه‌ای در خلوت خودش به افکارش پر و بال داد که با صدای بابک چُرت افکارش پاره شد:

ــ آقای مرعشی، چرا تنها نشستید؟... افتخار بدید در خدمتتون باشیم!

پایش را اهرم کرد کنار دو پایهٔ جلویی صندلی تا به زمین میخ شود، آخرین پک را به سیگارش زد و فیلتر تا ته سوخته را به زیرسیگاری فشرد. در همان بین لیوان را هم کناری گذاشت و با لحنی بی‌حوصله و از سر باز کنی، مختصر جواب داد "سرسام گرفتم از شلوغی!"

بابک چند قدمی جلو آمد و مردد گفت:

@Rooman_nazy

ــ سهند از من خواست که...
ــ تا جایی که خبر دارم... (چشم به چشم بابک ادامه داد) گمون نکنم خانواده‌ت زیاد موافق این جنگولک‌بازی‌هات باشن!
بابک چشم دزدید و درشت و گنده‌ای در دل نثار سهند کرد، مرعشی داشت تهدیدش می‌کرد؟! چه غلطی کرده بود که به احترام سهند، این رفیق خلق‌تنگ و غیرتی‌اش را هم دعوت گرفته بود. چشمانش چرخید روی لیوانی که لب نزده کنار صندلی مانده بود. معلوم بود مرعشی حتی لبی تر نکرده است! تا آمد دهان باز کند و به دفاع از خودش حرفی بزند، سهند به جمعشان پیوست:
ــ جلسه خصوصیه یا می‌شه وارد جمع دو نفره‌تونم شد؟!

@Rooman_nazy

بابک ازخداخواسته استقبال کرد از سر رسیدن سهند:

ـ انگار آقای مرعشی راحت نیستن با این جمع، من فکر کردم...

سهند که مکالماتشان را شنیده بود، دور را از دست او گرفت:

ـ زیاد فکر نکن بابک! برو به مهمونات برس، چند تاییشون رفتن توی حیاط... بهشون سر بزن یه وقت چیزی کم و کسر نداشته باشن!... دیدم فشفشه و هفت‌ترقه و همه چی هم تهیه کردی!... انگار یه شب به‌یاد موندی در پیشه! بیا برو دیگه... وایسادی منو نگاه می کنی که چی؟... نه پیت بنزین توی جیب منه، نه بوته و فشفشه! دنی، تو هم یه دو دقیقه استراحت کن تا برگردم! بیا دیگه بابک!

@Rooman_nazy

قدم قدم عقب رفت و در همان حال با حرکت سر به بابک هم فرمان عقب‌نشینی داد. دانیال بدون مخالفت با سهند، باز دو پایهٔ جلویی صندلی را در هوا معلق کرد، لیوانش را هم دست گرفت. نگاهش روی لیوان چرخ خورد، چند قطعه یخِ شناور در مایع، ذوب شده بود و دیگر جای بازی هم نداشت! لیوان را برگرداند سر جایش و باز سرش را تکیه داد به صندلی و حرکت ننویی را از سر گرفت. بابک قدم از درگاه اتاق بیرون نگذاشته، مچش بین انگشتان محکم سهند گیر افتاد و شنید:

ــ امشب چه خبره بابک؟!... بهت بگن برو کلاه بیار، می‌ری سر می‌آری؟!... احسان این‌جا چی کار می‌کنه؟!... نمی‌دونی دانیال و احسان آبشون توی یه جوب نمی‌ره و راهشون از هم

@Rooman_nazy

سواست؟!

ــ آخه از کجا باید می‌دونستم سهند؟!... منصف باش داداش!

ــ باشه باشه برو به مهمونات برس و هماهنگی آتیش‌بازی و اینا، منم برم به رفیقم برسم!... فقط زودترها... هر طور می‌شه زودتر جمعش کن!

بابک شاکی شد:

ــ تازه ده یازده شب باید بریم توی کار روشن کردن آتیش! یه بارگی می گفتی باید سر ظهر شروع کنیم، تاریک نشده هم تمومش کنیم!... پارتی ندیده که نیستیم، بچه‌ها شاکی می‌شن، این دیگه چه مدلشه!

ــ شما فکر کن ماییم که پارتی ندیده‌ایم! از اولم گفتم، پارتی رو زود شروع کن، زودم تمومش

@Rooman_nazy

کن! این رفیقمون کم حوصله‌ست، زودتر غائله رو ختم کنیم به نفعه!
بابک کلافه از دستورات ریز و درشتی که می‌شنید، کمی این پا آن پا کرد و آمد اعتراض کند "آخه هر چیزی رسم و رسومی داره، پارتی، اونم چهارشن..."
ــ دوتا پارتی گرفتی، هردوتاش از جیب دانیال! پس مطابق میل اون باید باشه!... حرف حسابه، نه؟!
ــ نگفته بودی! حتی نوروزپارتی رو هم، این رفیقِ انکرالاخلاقت...
ــ حرف دهنتو بفهم! شاید با خودت زیاد سر و کار نداشته باشه، اما خانواده‌تو خوب می‌شناسه! آقا جانت از رفقای آقای علوی، داییشه، شنیدی که اسمشو؟! حالا برو، خرج که

@Rooman_nazy

از کیسهٔ مهمان بوَد، رسم و رسوم برنمی‌داره!
مطابق با خواست دانیال زودتر جمع کن ماجرا
رو، ببینم چه می کنی!

***

سر توالت فرنگی نشسته بودم و فکرم داشت
هرز می‌دوید! به وضوحِ برایم روشن بود اگر نخ
سماواتی را بگیرم، به هفته نکشیده پاره‌اش
کرده‌ام و همان نخ، می‌شود طنابِ حلقهٔ داری
که بیفتد پای گردن جیبم! بعدش مجبور
می‌شدم سر و ته کنم خانهٔ خودمان و موجود
غیرقابل تحملی با عنوان "شوهرننه!" را پیش
چشمم تحمل کنم که فکرش هم سیستم
عصبی‌ام را مختل می کرد، آن‌قدری که بتوانم
مرتکب قتل شوم! دندانی بر هم ساییدم، بیشتر
ماندنم در این پارتی، بی‌رخ را به کشتن

@Rooman_nazy

نمی‌داد، اما به زودی من را تا پای بی‌کاری و بی‌پولی می‌کشاند!
کمی بعد فلاکت بالا کشیدن شلوارم، مشکلات بی‌کاری و بی‌پولیِ احتمالی در آینده را از خاطرم برد و تمام ظرفیتم را کار گرفت تا قبل از حل و فصلِ هر کدام از دغدغه‌های زندگی، برای بالا کشیدن شلوارم کالری بسوزانم! با هزار مصیبت و حرکاتی نزدیک به پارکورکارها، لِگینگ تنگ و طرح غواصی‌ام را از پاهایم بالا کشیدم و از دستشویی بیرون زدم. سرگرم شستن دستم در روشویی بودم که رها از راه رسید. به آینه‌ای که مقابلش ایستاده بودم، سرک کشید و ضمن وارسی صورتش خبرم داد:
ــ عرق کردم آرایشم ریخته، باید پاکش کنم، یه

@Rooman_nazy

راه دیگه از اول برم!
کیف بزرگش را آویخت به دیوار کوب و حینی که می‌رفت توی دستشویی، برایم گفت:
ــ یه چیز جالب بگم بانی... (در را بسته بود که پرسید) نرفتی که؟!
ــ هستم تا بیای... چی می‌خواستی بگی؟!
از پشت درِ توالت فرنگی برایم گفت:
ــ نفهمیدم چی شده که بابک یهویی رفته رو کانال چهار!
ــ یعنی چی؟!
ــ این فامیلِ سبیِ تو، سینیور رو می گم، از وقتی توی پارتی آفتابی شده، پرستیژ بابک کله کِز می‌ده!... کلاً سیستم پارتیشو ریخته به هم!... قرار نبود این‌قدر زود آتیش‌بازی راه بندازه، اصلاً حالش به اینه که ده و یازده شب، که همه

@Rooman_nazy

حسابی گرم شدن، تازه بریم تو حیاط!...
دیدی؟! بزن و بکوبمون داشت گرم می‌شد که
یهویی رفت تو فاز آتیش‌بازی و همه چی رو
انداخت روی دور تند! اگه قرار بود کانال عوض
کنه که این رئیست از اولِ پارتی بود، سیسش
بالاتر از سینیورم هست که پایین‌تر نیست!
سرعت به‌روزرسانی زبان رها عجیب‌غریب بود!
شاگردی می کردم وردستش، اما همیشه چند
لِول پایین‌تر از او! دو دل بودم درست فهمیده
باشم! با تردید پرسیدم:
ــ سیسش بالاست یعنی افاده داره؟!
صدای کشیدن سیفون بلند شد، رها از
دستشویی بیرون زد و در حینی که پای
روشویی دست‌هایش را می‌شست، برایم گفت:
ــ یعنی اینام مثل ماهان، یه وقتایی باید سیفونم

@Rooman_nazy

بکشن، نمی‌تونن ریقشونو قرقره کنن که، اما به امثال ما که می‌رسن، حس می کنی با از ما بهترون طرف حسابی و ریقشونم قرقره می کنن! آره جونم، این یارو هم کلاً سیستمش بالا شهریه!

ــ هان، آره سیسش که بالاس!

رها دستمال رول را کشید و پرید وسط حرفم:

ــ با این حال، انگاری گلوشو خاروندی، راسِ کارت بود اگه رئیست نبود! حیف که... اما می گم بانی، برو تو سایتش، شاید بتونی مخشو تیلیت کنی و سور و سات تعطیلاتت...

ــ کُمپلت بریز دور این فکرتو! هیشکی با من زیاد نمی‌مونه، بعد که کات می کنیم، این آب‌باریکهٔ حقوقمم کات می‌شه!

رها از کیف به دیوار آویخته‌اش، کیفِ لوازم

@Rooman_nazy

آرایش مارکش را بیرون کشید و دستمال مرطوبی برداشت و افتاد به جان آرایشش. من هم اگر قصد ماندن داشتم باید تجدید آرایش می‌کردم، اما دیگر انگیزه‌ای نداشتم! رها حین کشیدن دستمال به صورتش، چرخید طرفم و مصرانه پرسید:

ــ یعنی هیچ رقمه راه نداره؟!

ــ اصلاً! این‌قدر فیس و افاده‌ش زیاده که هر روز از بین کارمنداش رد می‌شه تا بره توی دفترش و بازم منو نشناخت!

ــ با مانتو مقنعه و اونیفرم دفتر بودی، اینه که این شکلی نشناختت!

ــ حتی اسممو که شنید، یادش نمی‌اومد فامیلم چیه! اما... پس چه‌طور یادش بود غیبت کردم و چند روزی سر کار نرفتم که همکارا

@Rooman_nazy

خبرم دادن بازخواستم کرده؟!
کرم پودرش را با اسفنجی نرم به پوستش پخش می‌کرد که پرسید:
ــ راستیا، پس از کجا فهمیده غیبت داشتی و گیر داده بهت؟!
شانه‌ای بالا دادم و بی‌حوصله گفتم:
ــ حتماً همون خانم رهنما که قائم مقامشه خبرش داده! سماواتی همین یه شرکت رو که نداره، شنیدم بیزینسای دیگه‌ای هم داره! فقط یه روزایی می‌آد دفتر، سرکشی... می‌گم رها، بابک برنامه داره برای آتیش‌بازی و اینا، منم که باید جلو چشم این آقای رئیسمون پاستوریزه باشم و تفریحاتمم که تعطیل، دیگه بمونمم حالی نمی‌ده بهم، تو اما انگار تازه داری آماده می‌شی بری برای راند دوم پارتی!

@Rooman_nazy

ـ پس چی که دارم گرم می کنم برای راند دوم!... تازه سرش داغ شده، از کانال چهار زده کانال پنج، الان مستعده و به هدف نزدیکم... با کل اکیپشونم آشنا شدم... همه مثل خودمون با حالن!

ـ پس تو بمون، من می‌زنم به جاده! مشکلی نداری که؟!

ـ اگه دیگه حال نمی کنی که نه، موندنتم بی‌فایده‌س! خواستی بری قصر طلاییم، بیا کلیدمو بگیر، پشت در نمونی! من باید بمونم تا بابک رو حسابی بخوابونم تو آب‌نمک، یهویی لیز نره از دستم!

سرخورده از سوخت شدن آخرین فرصتی که می‌شد برنامه‌ای مفرح از تویش برایم در بیاید، آهی کشیدم و گفتم "ویش یو بست!"

@Rooman_nazy

برس رژ گونه دستش ماند و نگاهش برگشت رویم! نگرفته بود چه می گویم که برایش ترجمه کردم "بهترین رو برات آرزو می کنم!"
خندید و دوباره سرگرم کار خودش گفت:
ــ تو هم دم به دم بزن کانال چهار، آموزشی برو! یه کم بیا توی حال ما، کانال پنج حالش بیشتره‌ها!
ــ بهتره کانال چهار بمونم، اخراج نشم! قبلش بگردم آقای رئیسو پیدا کنم واسه خداحافظی، بعداً همین برام نشه پیرهن عثمون!
ــ صفاتو! پس داری می‌ری؟... پشیمون نمی‌شی؟
کیفم را انداختم روی شانه و گفتم:
ــ نه! برم مانتو و شالمو بردارم که دیگه معطل نشم!

@Rooman_nazy

در سرویس را باز کرده بودم که رها صدایم زد:
ــ می گم‌ها، روی سینیورم فکر کن، کِیس بدی نیستا!
ــ قربونمم رفت! همون داییشو نزدم از وسط نصفش کنم، خیلیه!
ــ بانی... روش فکر کن!
ــ زیرشو کشیدم که روش فکر نکنم!... خوش باشی... آدیوس!

***

ــ یه وقتایی دوستی خاله خرسه می کنیم در حق رفقامون، نباید ادعاتو باور می کردم!
حرصت ربطی به دیدن احسان توی پارتی نداره، دیدم که چشم از پیست...
ــ ببند!
ــ تو اصلاً احسان رو ندیدی، فقط...

@Rooman_nazy

ـ خوبم دیدمش! مثل همیشه موقر و متین...
ـ مشکلت باهاش چیه؟
ـ از دیدنش حال نمی کنم!
ـ داری بدخلقی می کنی! مثلاً چی ازش دیدی که حالتو می گیره؟!
ـ مثلاً؟... نگاهش!
ـ آخه مرد حسابی، اصلاً مگه اون تو رو دیده که نگاش...
ـ من که دیدمش!
ـ هاان... از اول اینو بگو! می خوای بریم؟!... اگه سرحال نیستی، شاید بهتر باشه نمونی توی مهمونی!
ـ هستم فعلاً، اما همین جا! بیرونو خودت بپا، امانتی داریم!
سهند شاکی شد:

@Rooman_nazy

ــ ای بابا، دیگه حقوق دفترخونه کفایت نمی‌کنه، باید از این به بعد آقای علوی حقوق مکفی بادیگاردیمو هم بده!

ــ با من حساب کن، تارخ خبر نداره با دست خودم همچین پارتی مزخرفی راه انداختم که پای دخترخونده‌ش به جاهای بدتر باز نشه! ساده‌لوحانه فکر می‌کنه یه مهمونی سر و ساده‌ست! می‌دونی صد بیشتر از من روی این مسائل حساسه! اما حداقل این‌طوری کنترل اوضاع دست خودمونه... هوم؟!

ــ از همین کنترل‌هات می‌ترسیدم که پارتی اول لو ندادم از جیب خودت مایه گذاشتم! قرار بود سرشو گرم کنیم فرصت بخریم که رفتیم توی یه راه دیگه، شدیم بادیگارد! فکر پول بی‌زبونت که اصلاً نیستی! اما زورت می‌اومد یه لقمه

@Rooman_nazy

کوفتم کنم! یادته چی گفتی، معلوم نیست چه حروم لقمه‌ای سور و سات این پارتی رو جفت و جور کرده!

ــ تا تو باشی دیگه خودِ صاحب مهمونی رو نپیچونی! فکر می‌کردم چه زرنگی تونستی رد دختره رو بزنی، نگو از جیب خودمه و بابک مترسکه... اما فدای سر تارخ! راه بهتری هم نبود دست این سیتی‌سماقی برامون لو بره! لازم باشه بیشترم خرج می‌کنم!

ــ چی از جون خودت می‌خوای دنی؟!... دو تا پارتی رو از جیب پیاده شدی، دست بردار نیستی؟! پولت علف خرسه یا...

ــ بدهیم به تارخ با پول قابل قیاس نیست! دلار در می‌آرم سهند، پس به ریال خرج کردن خیالی نیست برام! مشکلمم پول نیست...

@Rooman_nazy

خیلی ساله نیست! واسه پول له‌له نمی‌زنم، که اگه می‌زدم، شرکت بابا رو... ولش کن!

ــ بدهیت به تارخ رو جور دیگه‌ای صاف کن! مراقبت از دخترخونده‌شو بسپار دست خودش، تو رو به خیر، اونا رو به سلامت!

ــ باهاش صحبت می کنم، ولی نه امشب! نگران نباش!

ــ پس فقط همین امشب، بعدش دیگه از این ماجرا می کشی کنار!

ــ سیریش نشو سهند، گفتم صحبت می کنم، برو دیگه! این جمع خیلی هم از جمع اون پارتی کذایی بهتر نیستن، فقط دکورشون بهتره! زودتر بساط عیش و نوششونو جمع کن، خلاص بشیم!

سهند غرولندکنان از در بیرون زد:

@Rooman_nazy

ـ تا من باشم دیگه گوش به حرفت ندم...
ظرفیت نداری که!

***

@Rooman_nazy

نوبتِ ریختن بنزین روی بوته‌ها شده بود و من هنوز داشتم دنبال آقای سماواتی می گشتم و هیچ کجا نمی‌دیدمش! شاید زودتر از من پارتی را ترک کرده بود. او می‌توانست بدون خداحافظی هم برود، کارمندم که نبود از من حساب ببرد! بابک از مقابلم گذشت تا از پله‌ها سرازیر شود و خودش را به جمع مهمانانش برساند که سر راهش سبز شدم:

ــ آقای سماواتی رو ندیدی؟!

گره‌ای افتاد به ابروهایش و به جای جواب، متقابلاً از من پرسید:

ــ نکنه فهمیده و رفته؟! اگه با دلخوری رفته باشه، ضایع کاری شده!

نفهمیدم سماواتی چه چیز را نباید می‌فهمیده و چرا بابک ترسیده که او با دلخوری رفته باشد،

مهم هم نبود که بفهمم! دنبال دم‌قیچی زندگی خودم نبودم، چه برسد به دیگران! بابک اما انگار برایش مهم بود، آن هم زیاد! نگاهش را بین مهمانانی چرخاند که گُله به گُله در حیاط جمع بودند و زیر لبی برای خودش گفت "از کجا فهمیده؟!" وقتی اثری از سماواتی ندید، دادی کشید تا از مهمانانش خبر بگیرد:

ــ سهراب؟... نوید؟... بچه‌ها، هیچ کدومتون احسان رو ندیدین؟

ــ از خودم بپرس، پشت سرتم!

ــ عه؟... این‌جایی؟! (نفس راحتی کشید و رو به حیاط دستی بلند کرد) بچه‌ها پیداش کردم! سر و صدای خنده هوا رفت و یکی از دوستانش بلند گفت:

ــ مگه احسان گم شدنیه؟!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

و دیگری:

ــ پس دیگه بیا پایین بساط آتیش‌بازی رو برامون جور کن!

و بابک بلند جواب داد:

ــ دارم می‌آم! نوید بپر گیتارتو بیار برای اختتامیهٔ آتیش‌بازی!

و رو به ما اضافه کرد:

ــ شمام بیاین پیش ما... رها رو هم بیار با خودت بارانا!

و قدم تند کرد تا پله‌ها را پایین برود. همین که بابک دور شد، برگشتم با آقای سماواتی صحبت کنم که با حرکت ابرو به من اشاره داد:

ــ شال و کلاه کردی؟

ــ دارم می‌رم!

ــ بی‌خدافظی؟!

@Rooman_nazy

ــ نه! اتفاقاً داشتم دنبال شما می گشتم
خدافظی کنم، از بابک سراغتونو گرفتم که
نمی‌دونست کجایین و از دوستاش پرسید!
ــ این‌قدر زود؟!
ــ رها می‌مونه، ولی من خسته‌م!
ــ اون همه جنب و جوشِ فریبنده، بایدم
خسته‌ت می کرد!
آقای مدیر طعنه‌اش را متبحرانه چسبانده بود
به تنور ذهن کارمندش، فکر کنم سرخ شدم،
چون لبخند جذابی روی لبش نشست و گفت:
ــ پارتی رو هم ترک کنی، چیزی از دست
ندادی، از روی بوته‌ها نپریده، به قدر کافی
سرخیِ سلامت و شادابی توی چهره‌ت هست!
سعی کردم لبخندی بزنم که لبم همکاری
نکرد! "سلامتم سرمو بخوره وقتی گند زدی به

@Rooman_nazy

پروژهٔ نوروزم، آخرین فرصتم بود گاومیش!" رها پر سر و صدا از پشت سرم کف‌گرگی محکمی خواباند پس شانه‌ام:

ــ هنوز که این جایی! منصرف شدی بری؟! اگه نرفتنی هستی، بیا پیش ما، لباساتم که بهتر از منه، راحت می‌تونی از روی آتیش بپری...

(نگاهش کردم اما حرفی نزدم، سرش را پیش کشید و زیر گوشم پچ زد) روی سینیور فکر کن، بلکه تعطیلاتت توی قصر طلاییم به لیست نره!

و دستم را کشید تا با خودش همراهم کند، حتی فکر کردن به پیشنهادش برایم سخت بود! هراسان خودم را پس کشیدم:

ــ نع! حسش نیست!

رها شانه‌ای بالا داد و رفت طرف نوید که گیتار به دست می‌خواست برود توی حیاط. رها

@Rooman_nazy

همراهش شد، با پاشنه‌های لژ بلندش
جست‌وخیزکنان پله‌ها را پایین رفت و چشمان
من هم دنبالش! کفش‌هایش همانی بود که
وقت آمدن پا کرده بود، اما لباسش... ناقلا
پیراهنش را با بلوز و شلواری خارق‌العاده
چشمگیر عوض کرده بود. آرایشش هم دیگر
مجلسی نبود، ساده بود، متناسب با جمعی
صمیمی و شاد در محیط باز!
یک نگاهم به حیاط بود و بوته‌ها و تکاپوی
هیجان‌زدهٔ مهمانان و نگاه دیگرم به رها! الان
باید حسرت موقعیت‌شناسی او را می‌خوردم؟
اهل غصه بافتن و تن زدن نبودم! کابوس‌هایم
را همین امشب پهن کرده بودم کف سالن و زیر
لگدهایم از نفس افتاده بودند! چرا باید انرژی‌ام
را حرام حسرت خوردن می‌کردم و حسادت

@Rooman_nazy

به... امشب شده بود خودش را بکشد،
می‌کشت، اما افسار می‌انداخت گردن بابک و
پای چتر شدنش روی سر بر و بکس بابک را
مُهر می‌زد! آن‌وقت منِ چلمن می‌ماندم و
تعطیلات طولانی و لانه موشی که رها اسمش را
گذاشته بود، قصرطلایی! آن اتاقک، قصر نکبت
بود! حتی تصور گذراندن تعطیلات در آن
بیغوله، خانه‌خراب‌کن بود! خدا باید خانهٔ تارخ
را خراب می‌کرد، نه منِ بدبخت را که جوانی‌ام
داشت تلف می‌شد و شبِ عیدی
آلاخون‌والاخون شده بودم!
ــ حواست کجاست؟... شنیدی چی گفتم؟!
نگاهم چرخید سمت آقای سماواتی و گیج و
منگ جواب دادم:
ــ نه! یعنی... مگه چیزی گفتین؟!

@Rooman_nazy

ــ پرسیدم چه‌طور هر روز توی دفتر بودی و ندیده بودمت؟!

ــ سرتون شلوغه خب، کاملاً می‌فهممتون! می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم! می‌فهمیدم دارد نخ می‌دهد، اما نمی‌فهمیدم چرا بین این همه کِیس جذاب و لایق که در این مهمانی جمع بودند، قرعهٔ شانسم به آقای رئیسم خورده است! آقای سماواتی به قدر دقیقه‌ای برایم زبان چرخانده بود و من از معنای حرف‌هایش جا مانده بودم که عاقبت گوشم را وادار کردم سر به راه شود!

ــ خب، با این اوصاف که برات گفتم، بازم می‌خوای بری؟!

از کدام اوصاف می‌پرسید؟! به روی خودم نیاوردم از حرف‌هایش هیچ نشنیده‌ام، طوری

@Rooman_nazy

که انگار تمام گوش و هوشم با او بوده است:
ــ متأسفانه بازم باید برم، الانم دیرم شده!
خوشحال شدم از این که افتخار آشنایی باهاتون پیدا کردم! خب دیگه، با اجازه...
یک قدم جابه‌جا شد تا مانع حرکتم شود:
ــ الان سر راهِ ماشینم بوته گذاشتن، این‌قدری مهلت بده تا راه باز بشه و بتونم ماشینو از حیاط بیرون ببرم، خودم می‌رسونمت!
تا آمدم دعوتش را رد کنم، از نگاهم خواند و گفت:
ــ تعارف نمی کنم، اهلشم نیستم!
ــ منم! یعنی...
"خدا خیرت نده که این‌قدر ریلکس به کارمندت نخ می‌دی! حالا خوبه مرزبندی کرده بودی روابط کاری و... ولش کن بانی! فقط

@Rooman_nazy

دست‌به‌سرش کن و بزن به چاک!" بند کیفم را روی شانه‌ام محکم کردم، نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و بهانه آوردم:

ــ منظورم این بود، منم تعارفی نیستم، فقط الان واقعاً دیرم شده... دلارام خونه... یعنی، مامانم خونه منتظرمه و نباید دیر کنم!

از کسی مایه گذاشته بودم که ظرف چند روزهٔ اخیر، روحش هم از من بی‌خبر مانده بود، اما این بهانه در فرهنگ ما خوب جواب می‌داد!

ــ باشه فهمیدم، پس صبر کن سوئیچ ماشین یکی از بچه‌ها رو بگیرم که ماشینش دم در پارک شده و راهش بسته نیست! بعدش خودم می‌رسونمت خونه، بین راه گپ و مشورتی هم داشته باشیم! مثلاً ببینیم توی تعطیلات چه برنامه‌ای می‌تونیم بچینیم که بیشتر آشنا بشیم!

@Rooman_nazy

و با این حرف من را تنها گذاشت! "پوف‌ف‌ف، چیده‌ورچیده بشم از زمین که شانسمم برای خودش زیگزاگی می‌زنه، این همه وقت دنبال شنیدن همچین پیشنهاد کَره‌ای بودم، اون‌وقت حالا باید با دست خودم دامِ چیده رو بربچینم!" کلافه از شانس منحوسم، نگاهم از دنبال کردن بیهودهٔ سماواتی دست کشید و در حدقه تابی خورد که چشمم افتاد به جِنِسیس سفید و آشنای سینیور، آخرین ماشینِ پارک شده در حیاط بود! این یعنی اشتباه نکرده بودم، خودِ سینیور بوده که در سالن داشته زاغ‌سیاهم را چوب می‌زده! حالا هم مثل قهرمان‌های المپیک، رفته بود آمادهٔ مدال گرفتن شود تا تارخ دعوتش کند روی سکوی قهرمانی خانوادگی‌اشان و پرچم پیروزی خانوادهٔ

@Rooman_nazy

مرعشی و علوی را مقابل چشم دیگران به اهتزاز در بیاورند! دایی و خواهرزاده کور خوانده بودند، وقتی بنا بود تِر بخورد به تعطیلات من، ترِ دوبل می‌زدم به تعطیلات نوروزی‌اشان و نوروزِ هر دو خانواده را چنان کهنه‌روز و اسقاط می‌کردم که ثبت و ضبط شود در شجره‌نامهٔ خانوادگی‌اشان!

اگر تارخ با پشتیانی خواهرزاده‌اش آمده بود تا بی‌خانمانم کند و خودش در خانهٔ ما حکومت کند، من هم در خانهٔ عزیزِ دایی و مادرش، حکومت مطلقهٔ خودکامی راه می‌انداختم! اگر تلافی نمی‌کردم و با متانت و صبوری از خودنمایی و خودخواهی‌اشان می‌گذشتم، باز خزیده بودم در پوست همان "برهٔ معصومی که آخرش مجبور شده بود تمام عواطف و

@Rooman_nazy

احساساتش را به آب دهد! دیگر هیچ گرگ و
گرگ‌زاده‌ای حق نداشت بارانا کرامت را در
پوست "بره" ببیند و برایش دندان تیز کند! در
یک حرکت تخاصمی انتحاری، تصمیمم را
گرفتم، آلاخون‌والاخونم کرده بودند،
آلاخون‌والاخونشان می کردم! باید از روی
حسرتم با جسارت می گذشتم، بی‌آن که نگران
باشم چه عواقبی برای دیگران در پی دارد!
خودخواهی، شعار این روزهایم بود!
چشمانم ریز شد و از راه باریک بین پلک‌هایم،
نگاهم دوباره کشید تا پیش جِنسیس سفید!
تُک ابرویم تیک زد به پیشانی و با نگاهم برای
جنسیس خط و نشان کشیدم "سوارت می‌شم،
اما نه در خدمت آقای رئیس یا به دعوت
مالکت! منتظرم باش سینیور..." و بی‌معطلی

@Rooman_nazy

دست در کیفم بردم، گوشی‌ام را درآوردم و قبل از آن که پشیمان شوم، تایپ کردم "کِیس پیشنهادیت اوکیه! حواست باشه وقتی نمایشی از حال رفتم، باید تا خونهٔ خانم مرعشی هدایتم کنی! تعطیلات خوش بگذره... آدیوس!"

***

سماواتی را دیدم که از ساختمان بیرون زد، اما حتی پرِ نگاهش به من نکشید، یک‌راست رفت سمت پله‌ها و قدم تند کرد تا خودش را به حیاط برساند. فکر کردم، دارد می‌رود سراغ ماشین سفید، وقتم کم بود و تا دیر نشده بود، باید نمایشم را... اما، نه! هنوز وقت داشتم! معلوم بود دست‌خالی برگشته، سوئیچی در دست نداشت، در عوض دو من اخم به پیشانی داشت! برایم مهم نبود سر دربیاورم چه پیش

@Rooman_nazy

آمده که چند کیلو اخم و تخم به چهرهٔ آقای مدیر نشانده است! باید حواسم را جمع کار خودم می‌کردم، نگاهم را از سماواتی گرفتم و دوباره رد رها را زدم و آهی کشیدم. یعنی گوشی‌اش را کی چک می‌کرد؟! اگر در اجرای این نمایش، پشتیبانی رها را نداشتم، ممکن بود جای خانهٔ مرعشی‌ها، از خانهٔ خودمان، بیمارستان و در بدترین حالت، از خانهٔ رها سر دربیاورم! در دلم شروع به خواهش و التماس کردم "رها... رها، گوشیتو چک کن لعنتی!... حواست کجاست؟! خب معلومه، پیش بابک! تا کی قراره مثل مرغی که نوک به زمین می‌زنه تا بذاره دهن جوجه‌هاش، دنبال بابک توی حیاط بچرخی و آتیش‌بازی راه بندازی... دیگه چهارتا کُپه بوته آتیش زدن که این هم دنگ و

@Rooman_nazy

فنگ نداره، چه مرگشونه دست نگه داشتن
و..." زبان ذهنم از کار افتاد و دیگر به غرولُندش
ادامه نداد! تازه فهمیدم برای چه دست نگه
داشته‌اند، منتظر خاموش شدن چراغ خورشید
بودند و سر رسیدن تاریکی و هوا هنوز گرگ و
میش بود! چرا امشب گرگ و میش هوا داشت
با دور کندتری اتفاق می‌افتاد؟! نفسم را
انداختم توی لپ‌هایم، در این هوا نمی‌شد
گرگ را از میش تشخیص داد، درست مثل
نقشهٔ من که حتی خودم نمی‌توانستم بفهمم
گرگ کدامیم و میش کدام! اگر برنامه‌ریزی‌ام
خوب پیش می‌رفت، زور کداممان می‌رسید آن
یکی را طعمه کند و تکه‌پاره؟! این مدت آن‌قدر
دندان‌هایم را سوهان زده بودم که حالا خودم
یکپارچه گرگ بودم! توپ نارنجی و بزرگ

@Rooman_nazy

آسمان داشت وارد دروازهٔ زمین می‌شد که رها چشمی در اطراف تاب داد! از خوشحالی کم مانده بود بپرم بالا و بند را آب دهم! تا نگاه‌به‌نگاه شدیم، با اشاره خبرش دادم گوشی‌اش را چک کند. دو دقیقه بعد، شستش را برایم بلند کرد و بعد بی‌خیال و پر سر و صدا قهقهه‌ای سر داد و دوید سمت بوته‌هایی که داشتند طعم درگیری باروت و بنزین را می‌چشیدند! صدای رها را شنیدم:

ــ من و بابک سردسته، اول از روی آتیشا می‌پریم! شماهام بپرین، بعدشم من و نوید براتون می‌زنیم و می‌خونیم، شمام باهامون دم بگیرین!

دست بابک را گرفت و با خود همراهش کرد برای پریدن از روی بوته‌ها! لبخندی روی لبم

@Rooman_nazy

نشست، دیگر رها ناچار نبود ایام تعطیلات را در
آن بیغوله‌ای سر کند که سگ هم دوام
نمی‌آورد! برای مدت کوتاهی هم که بود، غربت
سرد اتاقش را جواب کرده بود، رها از من هم
تنهاتر بود! اتاقش سرد و اجاق گرم
خانوادگی‌اش، سردتر!... اما خودش پر جنب و
جوش بود و پر از انرژی و دلخوش به همین
خوش گذرانی‌ها و حالا لیدر مهمانان شده بود
تا جنب و جوشش را با دیگران تقسیم کند!
از روی بوته‌ها یکی پس از دیگری می‌پرید و
بابک هم دنبالش. آن‌سوی حیاط رها مقابلم
ایستاد و دست‌هایش مثل برف‌پاک‌کن ماشین،
شروع به پاک کردن منظره‌ای از مقابل
چشمانم کرد! تا نگاهم به او کشید، با سر به
سماواتی اشاره داد که سر راهشان سبز شده

@Rooman_nazy

بود. توجه‌ام جلب شد به مدیرعامل شرکت "یسناگشت"! بابک را گرفته بود به صحبت، چرا این مرد داشت مثل مرغ سر کنده دور حیاط بال بال می‌زد؟!... یعنی دنبال سوئیچ سراغ بابک رفته بود؟! پس نتوانسته بود سوئیچ جنسیس را بگیرد، بهتر! خود فلفل‌دلمه به زودی بیشتر از سماواتی به آن سوئیچ محتاج می‌شد، من بودم که سوئیچ لازمش می کردم... فقط اگر سماواتی دست از بال بال زدن در حیاط برمی‌داشت و برمی گشت روی ایوان... "سماواتی، جون مادرت بیا دیگه!" هر وقت برمی گشت روی ایوان، آن‌وقت نوبت اجرای نمایش من می‌رسید! اگر کسی حواسش به من نبود که به غش و ضعف افتادنم بی‌فایده بود، فقط کنجی می‌افتادم، در حالی که همه درگیر

@Rooman_nazy

جشن و سرور خودشان بودند، آن‌قدری که کسی حتی نمی‌دید جسمی مچاله شده سر راه افتاده و...

تصویری مقابل نگاهم جان گرفت! بوی کاهگل و خاک در مشامم پیچید و هیاهوی شاد دخترکانی بی‌غم و سرخوش، در گوشم نشست "تلق‌تلوق قاشق‌زنی..." انگار بعد از آن همه لگدی که نثار کابوس‌هایم کرده بودم، لعنتی‌ها، هنوز زنده بودند و می‌توانستند ریتم تنفسم را بر هم بزنند! پس چرا این کابوس‌های لعنتی نه به زمین فرو می‌رفتند و نه دود هوا می‌شدند و مثل کنه چسب بودند به زندگی‌ام؟! کابوسم هنوز مثل هیولایی عظیم‌الجثه، قلدر و پر زور، دور را از دست اختیارم خارج کرده و در سرم هوار می‌کشید "بهت مهلت می‌دم تا می‌تونی

@Rooman_nazy

فرار کنی، هر جا بخوری زمین، من دنبالتم، همون‌جا راحتت می‌کنم!"

با شروع آتش‌بازی و جشنوارهٔ نوری که در آسمان راه افتاد، دستم که به جان‌پناه ایوان پناه برده بود، جایش را محکم‌تر کرد، مبادا با خم شدن زانوهایم، پخش زمین شوم! همان وقت دستی مردانه و قوی دور بازویم تابید و صدایی نگران در گوشم نشست "خوبی؟!" لال شده بودم، فقط سردرگم نگاهش کردم و از خودم پرسیدم "کجا باید فرار کنم تا از این هیولای لعنتی در امان باشم..." و همهمه‌ای شاد در گوشم نشست:

ـ تلق‌تولوق قاشق‌زنی، آهای تو که دوست منی...

نگاه از سماواتی گرفتم و از خود بی‌خود چشم

@Rooman_nazy

دوختم به بوته‌هایی که دیگر تلی از خاکستر بودند، چرا زمان را از دست داده بودم؟... مگر از شروع آتش‌بازی‌اشان چه قدری گذشته بود؟! این دیگر صدایی نبود که از پس کوچه‌های خاطرات تلخم بشنوم! صدای زندهٔ گیتار نوید بلند شده بود. مدتی قبل دیده بودم رها چند دقیقه‌ای کنار او ایستاد و چیزی را با هم تمرین کردند، پس... رها شده بود سردستهٔ مهمانان و دیگران همراهی بشکن و کوبیدن پاهایشان به زمین و نوید با صدای گیتارش، هم‌صدا ابیاتی را تکرار می‌کردند که رها شروعش کرده بود:

ـ تلق‌تولوق قاشق‌زنی/ آهای تو که دوست منی/ تو کاسهٔ دلم بذار/ یه بوسه مثل بستنی/ کمی نگاه خواستنی/ غصه می‌ره حتی اگه/

@Rooman_nazy

باشه یه سنگ چن منی / تلق‌تولوق قاشق‌زنی/ همیشه تُو دل منی...

"نه رها! لعنتی نه!... قراره بازی کنیم، نمایشه! نه رها... تو که می‌دونی این کلمات کابوس منن... نه رها، اینو نینداز توی دهنشون... رها؟!..."

***

ــ تو حالت خوبه؟! نکنه به بوی بنزین و دود حساسیت داری!

جوابی ندادم، جنم و جربزه‌اش را نداشتم حرفی بزنم و بغض در گلویم نشکند و به جان چشمانم خنجر نکشد. نمی‌توانستم اعتراف کنم، وگرنه به او می گفتم به چیزی حساسیت ندارم جز... بوی خاک... بوی کاهگل و... بوی مرگ! باز صدای مضطرب سماواتی:

@Rooman_nazy

ــ همین‌جا باش تا برات یه لیوان نوشیدنی خنک بیارم!

تا از من دور شد، رها خیز گرفت سمت ایوان و مثل قرقی خودش را رساند به من، نخی سیگار داد دستم و تشویقم کرد:

ــ دو پک بزن، من برم! بگیر، رنگت پریده، اعصابتو آروم می‌کنه!

ــ ول کن رها، دهنم خشک شده از ترس تصمیمم، حس و حال سیگار کشیدنم ندارم، کی الان منو می‌بینه که افه کلاس بذارم؟!

ــ زر نزن، جاش دو تا پک بزن!... اعصابتو آروم می‌کنه!

بی‌رغبت دستم را پیش بردم و سیگار را گرفتم و غر زدم:

ــ گیر دادیا... بیا بابا، اینم دو تا پک... آه‌ه‌ه، این

@Rooman_nazy

دیگه چه کوفتیه؟!... چه بد طعمه! همون سیگاری که خودم برات خریدم خارجی بود و سبک، این چیه؟!... سیگار به اون باکلاسی رو ول کردی، رفتی از این سیگار آشغالیای بقیه سورکشی کردی؟!

زیر نگاه ناخوانا و شماتت‌بار رها، به زور دو سه پک دیگر زدم، گاهی جلوی رها هم نمی‌خواستم کم بیاورم! از زور طعم بدش، هی سرفه کردم، سرفه کردم! پک چهارم، خودش معافم کرد، سیگار را از دستم کشید و گفت:

ــ حالا شد! بسه، دیگه خیالت تخت، باقیشو خودم هواتو دارم!

ــ نباید این شعره رو می‌نداختی توی دهنشون! این‌طوری می‌خوای هوامو داشت باشی؟... نمی‌دونی این کلماتو که می‌شنوم، چه حال

@Rooman_nazy

بدی بهم دست می‌ده؟!
رها سرش را کشید جلو و با لحنی عجیب گفت:
ــ باید کمکت می کردم... الان کجایی بانی؟...
توی یه کوچهٔ کاهگلی... گوش بده بانی...
گوش بده! صدای پای مرگ رو می‌شنوی؟...
داره با دستک و دُنبک بهت نزدیک می‌شه...
توی خاطراتت بگرد دنبال سرمای هوا... تو باید
بری فضا... تا نری فضا خیالم راحت نمی‌شه!
حس کردم دوست دارم خیره شوم به رها،
مردمک چشمانم جان تکان خوردن نداشت
که باز گفت:
ــ باید بری فضا... پرواز کنی تا هر جا می‌خوای!
انگار هیپنوتیزمم کرده باشد، لب زدم:
ــ آره، باید برم فضا!... برم کاخ علوی... نه! نه!
کاخ مرعشی‌ها... باید برم و پوستشونو بکنم...

@Rooman_nazy

قصر طلاییت خیلی سرد و غم‌انگیزه... من بره نیستم، من میش نیستم رها... گرگم!... گرگ! مگه نه؟!

و صدای رها همدلانه شد و کمی خوفناک:

ــ آره! گرگی، یه گرگ زخمی!... خون... نفس نمی‌تونی بکشی، سردته، خیلی! من دیگه می‌رم، بهتره سماواتی همرات باشه، تو باید نمایشتو اجرا کنی!

اعتراف کردم:

ــ می‌خوام، اما انگار زورشو ندارم، عقلم جرأتمو می‌دزده!

ــ حالا دیگه جرأتشو داری، از چند هزارپایی راحت می‌تونی خودتو پرت کنی توی هر جهنم‌دره‌ای... باید بپری توی کاخ سفیدشون...

@Rooman_nazy

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و گفت:
ــ آثار جرمتم با خودم می‌برم!
و از من دور شد. چه گفته بود، آثار جرم؟!...
یک نخ سیگار بود دیگر، این هم جرم داشت؟!
سرم داشت حجم می گرفت و صدایی در گوش
خاطراتم پیچید "من از گناهه که بدم می‌آد، نه
گناهکار..." و من در جواب آن صدا، لب
جنباندم "اما من از گناهکار!" حس فضا رفتنم
اصلاً خوب نبود! رها چه بلایی سرم آورده بود؟!
لعنتی! جای سیگار خارجی، چه کوفتی دستم
داده بود!
دست کشیدم به پیشانی‌ام، خیس بود و لزج و
سرد! پلک‌هایم سنگین شدند، خیسی لزج
پیشانی‌ام پاورچین داشت حجم بینایی‌ام را در
خود می‌بلعید و فقط صدای نالان و پر از

@Rooman_nazy

وحشت دختری در سرم می‌پیچید "کمک... کمکم کنید..." دستم شل شد و زانوهایم خم برداشت. آهسته سُر خوردم و کنار جان پناه مچاله نشستم. پلک‌هایم سنگین و سنگین‌تر می‌شد که سایه‌ای بالای سرم نشست و صدای مردانهٔ مضطربی را شنیدم:

ــ چه‌ت شده؟! باابک، دوست بارانا رو خبر کن، بیاین کمک! بدووو...

"کمک؟... این خوبه، خوبه که کمکم کنن!"

تنم سبک شده بود، چشمانم سنگین، پلک‌هایم چسب یکدیگر!... و صدای آشنای مرد دیگری:

ــ شاید قندخونش افتاده یا فشارش... رها، سابقه داره این‌طور چیزایی؟!

و این‌بار صدای آشنای دختری که جواب

@Rooman_nazy

می‌داد:

ــ من هیچی نمی‌دونم، شایدم سابقه داشته باشه!

ــ خیله‌خب، فعلاً بایست کنار، احسان، بذار کمکت کنم!

باید می‌فهمیدند چه مرگم شده، نه قندم افتاده بود و نه فشارم! فقط سبک شده بودم و روحم به پرواز درآمده بود، تا اوج سی‌هزارپایی!

نمی‌دانستم رها چه کلکی سوار کرده، دیگر این‌جا نبودم، توی کوچه‌ای بودم تاریک و سیاه با دیوارهای کاهگلی و سایه‌ای رویم خم شده بود... لب جنباندم، اما صدایم گم می‌شد در حجم شلوغی جمعیتی که دورم حلقه بسته بودند... یک عالم سایه رویم خم شده بود و صدایم فقط در سر خودم پیچید "خون...

@Rooman_nazy

۱۱

نمی‌تونم... نفس... سرد... مه..."

@Rooman_nazy

۱۲

دانیال تکیه زده بود به پشتی مبل و کیف کارش کنار پایش بود. سرش را در لپ‌تاپی فرو برده بود که روی زانو داشت و سرگرم کارهای عقب افتاده‌اش بود که این مدت از رسیدگی به تمامشان باز مانده بود. به نمایندگی از تارخ فقط می‌خواست در مهمانی حضور فیزیکی داشته باشد، اما همهٔ حواسش به پیشبرد کارش بود. سهند را جای چشم و گوشش در مجلس کار گرفته بود و او بین این اتاق و سالن و حیاط در رفت و آمد بود. سر و صدا و هیاهوی مهمانان را می‌شنید، اما اعتنایی به آن نداشت. بایستی زودتر سایت مورد نظرش را بالا می‌آورد و فعال می‌کرد و به شرکت سفارش دهنده‌اش تحویل می‌داد. به محض باز شدن درِ اتاق و

@Rooman_nazy

دیدن سر و کلهٔ سهند در قاب در، تنش را صاف کرد، لپ‌تاپ را از روی زانو کناری گذاشت و ضمن کش و قوسی که به تنش می‌داد تا خستگی کار را از تنش در بیاورد، رو به سهند پرسید:

ــ چه خبره؟ جنگم این‌قدر سر و صدا نداره که اینا راه انداختن!

ــ جنگ رو که تو راه انداختی دنی! چرا سوئیچتو ندادی دست احسان؟! نمی‌دونم چه مشکلی براش پیش اومده که هنوزم داره در به در دنبال راهی می‌گرده که ماشینشو از حیاط بیرون بکشه، ولی یه عالم ماشین و بوته سر راهشه! تو که لنگ یه ماشین نبودی!

حین صحبت‌هایش، دانیال از جا بلند شده و رفته بود سراغ کتی که تاکرده روی صندلی

@Rooman_nazy

اتاق گذاشته بود. بسته سیگارش را از داخلش بیرون کشید و نخی سیگار کنج لبش گذاشت و فندکی زیرش کشید! کام اول را گرفت و همراهِ بازدم غرق دودش، تنگ‌حوصله و قاطعانه گفت:

ــ سوئیچ ماشینم مثل ناموسم می‌مونه، ناموسمو دست کسی نمی‌دم!

سهند انگشت اشاره‌اش را زیر بینی‌اش کشید، معلوم بود کلافه شده و فکرش به جایی قد نمی‌دهد که آخر دست هم به خدا پناه برد:

ــ خدایا، منو از عذاب جهنمت معاف کن، چون جاش این دنیا دارم این بشرو تحمل می‌کنم!

و بعد همان انگشتی را که می‌کشید زیر بینی، به علامت هشدار در هوا تکان داد:

ــ احسان هیچ‌وقت در حق خانواده‌ت کوتاهی

@Rooman_nazy

نکرده، قبول داری؟!
دانیال در جستجوی زیرسیگاری‌اش که نمی‌دانست کجا گذاشته، چشمی در اتاق تاب داد و بی‌تفاوت به گفتن "هوممم... شاید!"ی اکتفا کرد. سهند آمد در هوا بل بگیرد:
ــ پس اگه دو ساعت ماشینتو...
ــ ناموسمو دست کسی نمی‌سپرم!
سهند می‌فهمید پشت تکرار این جمله، حرف دل نشسته است، اما نمی‌فهمید درد دانیال چیست! تا به حال از دانیال این حجم خساست و شاید غیرت ندیده بود، غیرت روی ماشین؟! واکنش دانیال، ذهن سهند را غافلگیر کرده بود! احسان خودش ماشین‌های درجه یک سوار بود و اتومبیل‌های زیر پایش، همیشه با عوض شدن سال، به‌روزرسانی می‌شد! برای

@Rooman_nazy

آخرین بار، تلاشش را کرد:
ــ نه‌ت، یعنی نه دیگه؟!
دانیال دو کام سنگین از سیگار گرفت و پشت
دود سنگینی که تنوره‌کشان از حلق و بینی
بیرون می‌داد، با قطعیت تأیید کرد "یعنی نه!"
ــ باشه، هر کاری صلاحته همون کارو بکن!
اصلاً به من...
ــ باااابک، دوست بارانا رو خبر کن، بیاین کمک!
بدووو...
سهند به یک‌باره سکوت کرد! سیگار دانیال
نصفه در زیرسیگاری له شد و پر اخم پرسید:
ــ صدای احسان بود؟ چرا داد و فریاد راه
انداخته و دوست بارانا رو خبر می‌کنه؟... حتماً
باز این دخترهٔ سیتی‌سماقی یه گندی زده!
***

@Rooman_nazy

جمعی از مهمانان با کنجکاوی دور بارانا حلقه زده بودند و هر کدام حدس و گمانی داشتند که رها در جواب پرس و جوی دوبارهٔ بابک با لحن دو به شکی گفت:

ــ چه می‌دونم، مگه من دکترم؟!... شاید ضعف کرده!

سماواتی دستی زیر شانهٔ بارانا داشت که رو به بابک گفت:

ــ بگو ماشینا رو بزنن کنار، من خودم می‌برمش یه مرکز درمانی!

ــ این جا چه خبره؟!

صدای بم و پر طنین دانیال بود که مثل نعرهٔ شیری غران فضای پرهمهمه و شلوغ دور بارانا را شکست! همزمان با حرکت موجی دستش همگی را از سر راهش پس زد و خودش را

@Rooman_nazy

رساند بالای سر او. سرپنجه نشست کنار
دختری که چشمانش بسته بود و به نظر
می‌رسید بیهوش است، آن‌قدری که سرش
بی کنترل روی دست احسان لق می خورد.
احسان قلاب دستش را دور تن بی‌رمق بارانا
محکم‌تر کرد و سر لق‌لقوی او را به سینه
چسباند و رو به دانیال که با سگرمه‌هایی درهم
نبض دختر را زیر انگشتانش گرفته بود، اطلاع
داد:
ـ خودم هستم، تو نمی خواد...
سر دانیال بالا آمد، نگاهش را کوبید بیخ
چشمان حق به جانب احسان که او ادامه داد:
ـ کارمندمه! پس مسئولتیشو گردن می گیرم!
دانیال پوزخندی زد، چشم از او گرفت و پشت
دو انگشت وسط و سبابه‌اش را نشاند کنار

@Rooman_nazy

بناگوش بارانا. جای جواب به احسان، نگاهش را بین جمعیتِ اطرافشان تابی داد و تا رها را دید، خیره در نگاه او پرسید:

ــ چی مصرف کرده؟!

چشمان رها گرد شد و خواست انکار کند که احسان پیش‌دستی کرد:

ــ بس کن دانیال، شکاکی هم حد و اندازه داره، دختر معصوم اهل این حرفا نیست!

دانیال جوابی به احسان نداد، قابلش نمی‌دانست که بخواهد با او اره بدهد و تیشه بگیرد! سرش را جلو برد و روی صورت بارانا خم شد و صدایش کرد:

ــ بارانا؟... می‌شنویم؟... چشماتو باز کن ببینم!

پلک‌های بارانا تکان خفیفی خورد و بعد از کمی تقلا بریده بریده و نامفهوم زمزمه کرد:

@Rooman_nazy

ــ نمی‌شه... خون... پلکام... چسبن!
دست انداخت پلک او را بلند کرد و پر طنین و محکم خبرش داد:
ــ ایناها! کجا چسبن؟!... باز کن چشماتو...
بارانا جای باز کردن پلک‌ها، دستش را با رخوت دراز کرد، تَوهم کوچهٔ کاهگلی در سرش حجم گرفته بود! اولین جسم پارچه‌ای را که به چنگش افتاد، محکم لای انگشتانش فشرد و حین کشیدن آستین دانیال، با صدای کم‌جانی لب زد:
ــ سردمه... خون... نفسم!
احسان تقلا کرد تا دست دانیال را که از آستین لای انگشتان بی‌رمق بارانا کشیده می‌شد، پس بزند و در همان بین به دانیال گفت:
ــ وقت تلف نکن، خودشم ترسیده، می‌فهمه

@Rooman_nazy

حالش وخیمه!
دانیال باز هم بی‌توجه به قضاوت احسان، نگاهش را بین مدعوینی چرخاند که بالای سرشان گرد بارانا جمع بودند و قاطعانه گفت:
ــ خلوت کنید دورشو! فقط سهند، رها و بابک بمونن، بقیه مرخص!
بداخم و قاطعانه فرمان داده بود و مهمانانِ هیجان‌زدهٔ لول و ملول، تک به تک یا در گروه‌های دونفره و سه نفره حین پچ‌پچ با یکدیگر از آن‌ها فاصله گرفتند. دیگر جز دو مردی که کنار جسم بارانا زمین نشسته بودند، فقط سهند و رها و بابک سرِپا بودند. نوید اما دور نشد، فقط با کمی فاصله گوشه‌ای ایستاد و تراس را ترک نکرد. تا دورشان خلوت شد، احسان سر برگرداند و رو به دانیال با تحکمی

@Rooman_nazy

ریاست‌طلبانه گفت:

ــ بکش کنار دیگه! حتی دوستشم ترسیده، باید نجاتش بد...

ــ ترسیده چون می‌دونه چه گندی زده! حالا تو بکش کنار، بذار بفهمم دارم چه غلطی می‌کنم!

ــ اون موقع که سوئیچ ازت خواستم باید کاری می‌کردی، نه حالا به غلط‌کاری بیفتی!

می‌خواست برسونمش خونه‌شون، مادرش منتظرشه و...

"غلط‌کاری؟!" احسان دور برداشته بود، باید افسارش را می‌کشید:

ــ پیش مادرش، دلارام؟!

ــ آره انگار همین بود، اما (تازه فهمید دانیال چه گفته) تو مادرشو از کجا می‌شناسی؟!

دانیال حواسش به بارانا بود و در صورت او

@Rooman_nazy

چشم می‌چرخاند تا احوالاتش را تخمین بزند و برای دهن‌کوب دادن به احسان، پرسید:

ــ خانمِ تارخ رو نباید بشناسم؟!... نگو که هنوزم یادت نیومده یه نفرو به سفارش تارخ استخدام کردی!

ــ چی می‌گی؟ یعنی این دختر...

ــ کارمندت، دخترخونده تارخه! حالا بکش کنار، باید برسونمش خونه‌شون!

صدای جیغ رها بلند شد:

ــ نههه! نکنید این کارو، خودش راضی نیست!

چشم دانیال روی دست احسان بود که حالا کمی سر بارانا را از تنش دور کرده بود، اما از جواب دادن به رها هم غافل نشد و قاطعانه گفت:

ــ وقتی حال خودش نیست، مادرش بهتر از هر

@Rooman_nazy

کسی می‌تونه ازش مراقبت کنه!
رها با لحن مست و ملنگی هشدار داد:
ــ هوش و حواسش که جمع بشه، ببینه خونه‌شونه، قشقرق می کنه!
احسان بالاخره به دفاع از پیشنهاد دانیال گفت:
ــ ولی خودشم می گفت باید زودتر بره خونه، مادرش منتظرشه...
دانیال دست از سرکشی برای احسان برنمی‌داشت:
ــ اون‌وقت ادعا کن رئیسشی و شناختیش و این دختر اهل این حرفا نیست، این باشه برات درس عبرت که یه وقتایی باید شکاک و دیرباورم باشی! این دخترِ معصوم، از خونه‌شون فرار کرده!
نگاه وارفتهٔ احسان حاکی از جا خوردنش بود

@Rooman_nazy

که دانیال ادامه داد:

ــ از سر شب با یه دختر فراری گشتی، به خیال این که با کارمند معصومت آشنا شدی! به کاهدون زدی احسان، با دخترخوندهٔ فراری از خونهٔ تارخ وقتتو تلف کردی، پس دیگه بکش کنار تا من و دوستش به توافق برسیم که باید ببریمش کجا!

احسان ناچار کوتاه آمد، سر بارانا را با احتیاط زمین گذاشت و جویده جویده گفت:

ــ خب... خب اگه این‌طوریه که... باشه...

دانیال دست به جیب برد و سوئیچش را در آورد و نشان سهند داد:

ــ اینو بگیر بپر ماشینو استارت بزن!

و سوئیچ را انداخت هوا، سهند درجا سوئیچ را قاپید و نگاه دانیال دوباره برگشت رو به رها و

@Rooman_nazy

گفت:

ــ باشه، خونه خودشون منتفی! پس جمع کن بیا دنبالمون تا برسونمتون خونهٔ خودت و...

رنگ از روی رها پرید و به تته‌پته افتاد، فکر این جایش را نکرده بود! این مرد دست گذاشته بود روی نقطه‌ضعفش؛ لو رفتن قصر طلایی‌اش! به هر بهانه‌ای بود باید این گزینه را پوچ می‌کرد! دانیال سرشانه‌های بارانا را گرفت و دستوری به او تلقین کرد:

ــ باید سر پا بایستی!

احسان از سر ترحم پادرمیانی کرد:

ــ نمی‌تونه دانیال! بذار من خودم تا هر جا بخوای می‌آرمش...

ــ خودش چلاقه؟ هوشه، فقط گند زده به حالش! رو پاش می‌کنم!

@Rooman_nazy

رها دستپاچه گفت:
ــ این کارو نکنید، امشب فرق داره با اون شب!
نوروزپارتی ساتیوا زده بود، حالا اندیکا، اگه
بهش نساخته باشه، اوضاش خیطیناست!
احسان مات ماند به دهان رها، دوستِ بی‌بند و
بار بارانا از چه می گفت؟!... دانیال هم کپ کرد،
اما برخلاف احسان، خوب می‌دانست رها از چه
می گوید!... از لحظه‌ای که رسیده بود،
اولین‌باری بود که به هول و ولا افتاده بود،
اگرچه نمی‌خواست اضطرابش را نشان دهد!
فقط چشم از رها دزدید و تکان محکم‌تری به
شانهٔ بارانا داد و رساتر صدایش کرد:
ــ بارانا؟... خودتم کمک کن تا برسونمت به
ماشین!
و خواست در بلند شدن کمکش کند که نالهٔ

@Rooman_nazy

دختر هوا رفت:

ــ آااخ... نمی‌تونم... نفس... سردمه... خاک... تلق‌تولوق... تلق‌تول...

احسان سریع کتش را درآورد و انداخت روی تن بارانا و دیگر معطل نکرد. دانیال در بهت واکنش او مانده بود که احسان حرکت بعدی را زد، به آنی بارانا را روی دو دست از زمین بلند کرد و سرِپا شد. چشمان خشمگین دانیال پی او را گرفت و نگاهش همراه احسانی که بارانا را روی دست داشت، از زمین کنده شد و سری به نشانهٔ تأسف برای احسان جنباند! احسان اعتنایی نکرد و در عوض رو به سهند گفت:

ــ راه بیفت دیگه... من می‌آرمش!

دانیال همچنان سرپنجهٔ پا نشسته بود، انگار دلِ دل کندن از زمین را نداشت! در شوک

@Rooman_nazy

واکنش احسان بود، این مرد باز هم
خودشیرینی منزجرکنندهٔ نمایشی‌اش را جلوی
دیگران به اجرا گذاشته بود! هنوز از جایش
جنب نخورده بود، فقط صدایش برای احسان
بلند شد:
ــ با پای خودشم می‌تونه... بایست احسان!
پارازیت نوید را این میان کم داشتند که
سرمست و شنگول گفت:
ــ توقف بی‌جا مانع کسبه! داداش بذار
برسوندش دیگه...
طعنهٔ نوید به هر دو مرد گران تمام شد! احسان
که بارانا روی دستش بود، فقط چشم‌غره‌ای
نصیب نوید کرد. دانیال اما بالاخره سرپا شد، با
پشت دست کوبید به سینهٔ نوید تا از سر راهش
کنار برود و محکم گفت "ببند!"

@Rooman_nazy

ـ نبندم چی می‌شه؟!
دانیال چرخی به تنش داد و انگار سرگرم نوازش کودکی باشد، با چند حرکت سبک سر انگشتانش، کمی شانه و بازوی نوید را برایش تکاند و پوزخندی کنج لب نشاند و پرسید:
ـ چی قراره بشه؟... فقط از سر همین تراس آویزونت می‌کنم که تا صبح سر و ته بمونی و دوبل های بشی... طعمشو حتماً نچشیدی عموا!

@Rooman_nazy

نوید دست و پایش را جمع کرد و فرز از سر راهش کنار کشید! از چند نفری اوصاف ضرب دست مشت‌های این مرد را شنیده بود و خبر داشت کسی جرأت ندارد موی دماغ او شود! به محض کنار کشیدن نوید، دانیال سرتاپای او را با نگاهی تحقیرآمیز بالا پایین کرد و حینی که می‌گفت "کمتر بزن که حدتو بشناسی!" راه افتاد دنبال احسان درحالی که از شدت جوش و خروش گوشت لبش را از داخل می‌جوید. بنا به بلند کردن و بغل گرفتن بود مگر خودش دستش شکسته بود یا پایش چلاق؟! احسان باز خودشیرینی‌اش گل کرده بود و شاید هم که حق با نوید بود! جوانک حال عادی نداشت که از حدش تجاوز کرده بود، اما کنایه‌اش حرف نداشت! توقف بی‌جا مانع کسب امتیاز برای

@Rooman_nazy

احسانِ خودشیرین می‌شد! دستی لای موهایش کشید و با گام‌هایی بلند از احسان جلو زد و قدم از حیاط بیرون گذاشت. سهند ماشین را به کوچه برده بود که به ماشین رسید، سریع در ماشین را باز کرد تا بارانا را بنشاند توی ماشین که احسان از پشت سرش اعتراض کرد:

ــ در عقب ماشینو باز کن! بخوابونیمش صندلی پشت، راحت‌تره!

دانیال چپی نگاهش کرد و تذکر داد:

ــ شازده، این دختر هوشه! فقط تو هپروته، باید حواسم بهش باشه گندی نزنه تا برسونمش یه خراب شده‌ای که تلپ بشه یه گوشه تا تأثیر اون مواد کوفتی از سرش بپره!

ــ تو از کجا مطمئنی که...

سهند پا از رکاب ماشین بیرون گذاشت تا

@Rooman_nazy

جایش را بدهد به دانیال و دخالت کرد:
ــ به تشخیص دانیال اعتماد کن احسان!
احسان طعنه زد:
ــ آره خب، خودش استاد هر خلافی بوده! باشه...
و بارانا را روی صندلی جلو نشاند. همین که خم شد کمربند صندلی را برایش ببندد، دستی محکم دور بازویش گره خورد و عقبش کشید. نگاهش برگشت و چشمش به دانیال افتاد که خشم در صورتش غلغله کرده بود، این مرد داشت می‌رفت آن رویش را نشان دهد! احسان کنار کشید و دانیال با سر به رها که دنبالشان روان شده بود، اشاره داد و آمرانه حکم کرد:
ــ کمربندشو براش ببند و خودتم بشین صندلی عقب تا راهنماییم کنی برسونمتون

@Rooman_nazy

خونه‌ت!
رها تکیه داد به بابک، انگار می‌خواست او
وساطت کند که بابک هم دست به کار شد:
ــ آقای مرعشی، به قولی، من مست و تو دیوانه،
ما رو که برد خانه؟!
سهند به او توپید:
ــ تو دخالت نکن بابک، داره می‌بردشون خونه
دیگه!
بابک سرش را خاراند، حواس جمعی نداشت.
حرکت بعدی رها که می‌خواست به او پناه
ببرد، فکر بابک را به سختی جمع و جور کرد:
ــ آخه هردوشون... تو فضان، نمی‌شه به امید
هم گذاشتشون!
رد تیری کشنده از پس گردن دانیال تا فک و
شقیقه‌هایش کشیده شد. گوشش سوت

@Rooman_nazy

کشید، دستش را روی بناگوشش فشرد و چشمش روی رها چرخید و از او پرسید:

ـ تو هم چیزی زدی؟!

چشمان رها برق زد! تند سری خم کرد و بابک جای او جواب داد:

ـ فقط سرش داغه! اما اعتباری نیست تنهاشون بذاریم! بهتره رها همین‌جا بمونه!

نگاه دانیال برگشت رو به سهند و زبان نگاهش از او طلب همفکری کرد، سهند در جواب فقط سری جنباند! این یعنی حق با بابک است که احسان باز به حرف آمد:

ـ می‌خوای با تارخ یا خانمش مشورت کنی؟!

ـ حرفشم نزن! از اولشم اشتباه کردم گفتم برسونمش خونه خودشون! تارخ از این افتضاح خبر نداره، فکر می‌کنه یه مهمونی عادی

@Rooman_nazy

شرکت کرده!... باید یه فکر دیگه...
سهند دخالت کرد:
ــ ببریمش خونه خودتون! مامانت هست، هم رسیدگی می‌کنه، هم مشورت می‌کنی تارخ خبردار بشه یا نه!
دهان دانیال باز نشده، احسان جای او گفت:
ــ مزاحمت ایجاد می‌شه برای خانم جان، خودشون مریض تو خونه دارن! امشب می‌تونیم ببریمش خونهٔ من، مستخدمم، اشرف خانم...
ــ سوار شو سهند! می‌بریمش خونهٔ ما، بعدشم تو ماشینمو ببر که بری خونه‌تون!
رها نفس راحتی کشید و قدمی پس گذاشت که دانیال متوجه حرکتش شد و صدایش کرد:
ــ کجا؟... امشبو بنده‌منزل مهمون باشید!

@Rooman_nazy

سوارش کن سهند!... احسان؟... تارخ بویی
نبره تا اول با حاج خانم مشورت کنم!

***

کنج دیوار کاهگلی آبادی، یک‌وری افتاده بودم روی زمین و دستم به موازات تنم دراز بود. پلک‌هایم از هم جدا نمی‌شدند، اما با قوای لامسه‌ام حس می کردم رگه‌های باریک خون به چند طرف صورتم شاخه دوانده! یک رگه تا روی گردنم رسیده بود و رگه‌ای بین پلک‌هایم. درد داشتم، تنم کوفته بود، سردم بود، نفسم ته سینه‌ام گیر کرده بود و همراه با دردی کشنده به سختی بالا پایین می‌شد! نفهمیدم چه‌قدری گذشت که همهمه‌ای در سرم پیچید، حجم صدای قاشق‌زنی و آواز دسته‌جمعی دخترکانی شاد و پر شور از کجا داشت در سرم می‌پیچید؟!

@Rooman_nazy

کاش نزدیک می‌شدند به من... اما صداها دور بود... شاید به قدر کوچه‌ای یا چند خانه‌ای آن‌سوتر... و باز همهمهٔ شادشان:

ــ تلق‌تولوق قاشق‌زنی/ آهای تو که دوست منی/ تو کاسهٔ دلم بذار/ یه بوسه مثل بستنی/ کمی نگاه خواستنی/ غصه می‌ره حتی اگه/ باشه یه سنگ چن منی/ تلق‌تولوق قاشق‌زنی/ همیشه تُو دل منی...

شاید داشتم صدای حوریان بهشتی را می‌شنیدم! دستم آهسته روی زمین خاکی چنگ شد و مشتی خاک را میان انگشتانم کشیدم! اگر نمرده بودم، پس حتماً خواب بودم و داشتم این صداها را در خواب می‌شنیدم، اشعاری که چهارشنبه‌سوری‌ها می‌شنیدم، اصلاً این‌ها نبود که از بر باشم و در سرم

@Rooman_nazy

منعکس شوند! ولی... پس خاکی که در
انگشتانم چنگ شده بود، چه؟!... باید پلک باز
می‌کردم تا باور کنم هنوز زنده‌ام و این صداها را
از دنیای دیگری نمی‌شنوم و یا خواب نمی‌بینم!
پلک‌هایم سنگین بود، به زحمت چشم‌هایم را
یک نمه باز کردم. هوا به قدری سرد بود که
رگه‌های خون داغ، مثل شیری که رویه انداخته
باشد، میان دو پلکم را بسته بود... با وجود
چشمان نیمه‌باز و خاکی که هنوز میان
انگشتانم لمس می‌کردم، مطمئن شده بودم نه
مرده‌ام و نه خوابم، حالا شاید زخمی و در
آستانهٔ مرگ، اما هنوز نمرده بودم! مگر چند
ساعت گذشته بود؟!... حس می‌کردم به قدر
شبانه‌روزی است این گوشهٔ پرت افتاده‌ام و هر
آن ممکن است جان از بدنم بیرون بزند! و باز

@Rooman_nazy

در سرم همهمه شد:
ــ تلق‌تولوق قاشق‌زنی...
سردم بود و از شدت درد، حتی نمی‌توانستم در خودم جمع شوم! از درز پلک‌هایم، نور ضعیفی در حد روشنایی فانوسی به بینایی‌ام رسوخ کرد! باید زنده می‌ماندم... چهارشنبه‌سوری بود، چه کسی باید خبر پرپر شدنم را به دلارام می‌رساند؟!... دلارام چه می کرد؟! به خودم نهیب زدم "قوی باش بارانا، باید زنده بمونی!... هنوز خیلی کارای نکرده داری... خیلی قول‌ها به خودت دادی برای آینده... باید طعم خوشی و شادی و آزادی رو بچشی... نمیر لعنتی... حالا نه!" نور خفیف فانوس، در دلم جوانهٔ امید رویاند، شعلهٔ بوته‌های شب‌های چهارشنبه‌سوری کجا و این نور خفیف که به

@Rooman_nazy

چشمم تابیده بود کجا! اما این نور خفیف، حتی صد بیشتر از بوته‌های شعله‌ور نوید زندگی در خود داشت! صدای ناخودآگاه ذهنم در سرم هوهو پیچید، صدایی که با خاطرات کودکی‌ام غریبه نبود، شب‌هایی که بی‌خبر از حوادث تلخ آینده، جمع می‌شدیم، از روی آتش می‌پریدیم و بلند و غش و رش کنان می‌خواندیم "زردی من از تو، سرخی تو از من/ غم بره شادی بیاد، محنت بره روزی بیاد..."

درد دور قلبم طناب کشید و زمزمهٔ آشنا و نویدبخشم را به مرز خفگی کشاند و باز از ته وجود در دلم نالیدم "نمی‌خوام بمیرم، نه این‌طور بدبخت و مفلوک، نه این‌قدر کم سن، هنوز از دنیا هیچی ندیدم... می‌خوام آتیش بسوزونم... می‌خوام جوونی کنم... من فقط

@Rooman_nazy

اسیری کشیدم... فقط گرگ‌ها دورم بودند...
هیچی از لذت دنیا نفهمیدم... نجاتم بده
خداااا..."
صدای قدم‌هایی که از کنار جسم مچاله شده‌ام
در تاریکی دیوار می گذشتند، وادارم کرد آخرین
تلاشم را کنم! کوچه به قدری تاریک بود که
محال بود توجه‌اشان به این جسم سیاه و در
هم مچاله شده جلب شود، مگر خودم تقلایی
می کردم! ته مانده توانی که در تن داشتم، کار
گرفتم، دست یخ‌زده از سرمایم را دراز کردم.
خاک سرد کوچه از بین انگشتانم ریخت و
جایش پاچهٔ شلواری در چنگم گیر کرد!
بی‌رمق، ناله زدم "کمک... کمکم کنید..."
سایه‌ای روی تنم خم شد، هوش و حواسم
داشت دور و دورتر می‌شد! فقط صدای مردانهٔ

@Rooman_nazy

متعجبی را که لهجهٔ روستایی داشت، شنیدم "آدمه این گوشه افتاده؟!" و صدای مرد دیگری که انگار در گوشم، نوای روح‌نواز زندگی بود:

ــ کدوم بی‌مروتی به این حال و روز انداختدت؟...

پلک‌های سنگینم دست از تقلا برای باز ماندن برداشت:

ــ کتکم... تنم... خورده... نمی‌تو... نم...

نفس... سرد... مه...

دو دست قوی رفت زیر تنم و از زمین کنده شدم! نمی‌مردم، باید زندگی می کردم، خارج از اسارت! باید...

ــ بسه دیگه بانی، چشماتو باز کن... به خودت بیا! نزدیک صبحه... ول کن اون کوچه و اون شب لعنتی رو... بیداری؟!

@Rooman_nazy

این صدا هیچ شبیه به صدای آن روستایی نبود، زنانه بود و آشنا! تقلایی کردم چشمانم را باز کنم، نشد! خونی که دویده بود لابه‌لای مژه‌هایم، ماسیده بود و نمی‌گذاشت پلک‌هایم از هم جدا شود. سردم بود، در خودم جمع شدم، دستم را دراز کردم تا تکه پارچه‌ای به چنگم بیفتد!

ــ ای خدا! سر شب تا حالا قفل کردی روی چسب شدن چشمات، سرما و پارچه گرفتن! بیا... بگیر لا انگشتات، ببین، لاحافه! توی یه تخت گرم و نرم و... این چشمای لعنتیتو باز کن ببین کجا آوردمت! بعد بگو رها عقل درست و حسابی نداره!

معلق شده بودم بین حال و گذشته! لحظه‌ای صدای رها بود و باز صدای آن مرد روستایی!

@Rooman_nazy

تنم داغ می‌شد و گر می گرفتم و رگه‌های خون روی صورتم رد می‌انداخت و لزج و سرد لای چشمانم می‌نشست و به جانم رعشه می‌انداخت! دستی پلک‌هایم را بالا کشید و نوری چشمم را آزرد، انگار رها را دیدم، دهانش باز و بسته می‌شد و هیجان‌زده چیزی می گفت، "تو کاسهٔ دلم بذار، یه بوسه مثل بستنی..."

***

رخساره چای نباتی را هم می‌زد و برای خودش مرثیه‌سرایی می کرد:

ــ روزگاره من دارم؟! این‌وقت شب، با این دو تا دختر برگشتی خونه، دست و پام به هم پیچید پسر! فکر نکردی با دیدن حال و روز این دختره سنکوپ کنم؟... بابات رو بگو! دیدی چه‌طور مات شده بود؟! آخرشم تشنج کرد، به زور

@Rooman_nazy

قرص و دوا خوابوندیمش! فکر من نیستی، فکر بابات باش که به یه باد بنده تا حال روحیش بریزه به هم! اگه...

دانیال ماگی پر از قهوهٔ تلخ برای خودش تهیه می‌دید و تا جایی که توانست سکوت کرد و عاقبت طاقتش طاق شد و حرف او را برید:

ــ خداتو شکر، آخه راه دیگه‌ای هم داشتم مامان؟!

ــ چی بگم! از بابات و هول و ولای خودم گذشته، دل‌نگران تارخم! موندم باید بهش بگیم، نگیم؟!

ــ خان‌داداشت فقط لفظشو اومد، دختره حالا این‌جاست! یه ختم یاسین نذر کن فردا تارخ نخواد از حالا به بعد این‌جا پانسیونش کنیم!

و دیگر نگفت به محض ورودش به پارتیِ، با

@Rooman_nazy

تارخ تماس گرفته و آمار داده که بارانا جایی دعوت است و خودش هوای بارانا را دارد! نگفت که دلارام گوشی را گرفته و با هزاری التماس، خواسته است چشم از بارانا برندارد، مبادا از روی نادانی و در حرکتی دور از عقل، قاچاقی هم شده راهی آن‌سوی آب شود! نگفت که چه‌قدر مایل است بار این مسئولیت را از شانه بردارد، اما بدهی معنوی‌اش به تارخ، پای فرارش را به غل و زنجیر کشیده است! نگفت که پیام رامین را از گوشی بارانا پاک کرده، هیچ‌کدام را نگفت! سکوتش طولانی شد که رخساره دم گرفت:

ـ حالا خوبه این دوستش همراشه، وگرنه که باید تا طلوع آفتاب مریض‌داری هم می‌کردم! زهرماری کوفت کرده؟!

@Rooman_nazy

دانیال فقط ابرویی بالا انداخت، یقین داشت مادرش حتی از شنیدن اشاره‌اش به مواد روان گردان، تعادل روانش به هم می‌ریزد، آن‌وقت کارش درمی‌آمد! در ذهنش دنبال جواب مناسبی می گشت شاید حال بارانا را توجیه کند که خود رخساره کارش را راحت کرد:

ــ حالا تو برام ابرو بنداز بالا و به هوای تارخ، آبروداری کن، اما از چرت و پرت گفتناش معلوم بود زهرماری کوفت کرده! (آه عمیقی از سینه‌اش بالا آمد و از دهانش فوت شد بیرون) گلیم بخت خونوادهٔ علوی رو از روز ازل، سیاه بافتن!

دانیال در سکوت براندازش کرد و دم نزد! رخساره از صرافت هم زدن چایش افتاد و

@Rooman_nazy

ناغافل افتاد به خودزنی، دارق و دارق کوبید روی رانش و نالید:

ــ بمیرم برای تارخ که زن بیوه نصیبش شده، اونم با یه دختر به این سن و سال که تازه باید مراقبشم باشه... آبروشه مادر، این دخترم که آبرو سرش نمی‌شه، فقط پی خوش گذرونی خودشه! اگه تارخ روی دلارام اصرار نداشت و قرص و محکم نایستاده بود پاش، دست روی هر دختری می‌ذاشت، نه نمی‌شنید! حالا داداش زبون بسته‌م، پدر نشده باید پدری کنه برای دختری که می‌تونست جای زنش باشه...

ــ دیگه داری اغراق می‌کنی حاج خانم! مگه قرار بوده جوج بزنه؟! دختره جای بچه‌شه!

ــ از خداشونم باشه، این دور و زمون کو مرد زندگی؟! درِ هر خونه‌ای رو می‌زد، بشکن و بریز

@Rooman_nazy

می کردن! اصلاً خودم براش آستین بالا می‌زدم، یه دختر از یه خونواده اصیل، سیمین‌بر و کدبانو براش پیدا می کردم که از هر انگشتش یه هنر بریزه! دختر براش می گرفتم، حوری!

دانیال برای عوض کردن فضا به طعنه گفت:

ــ پس از دستش رفته!

ــ حالا تو مسخره کن، فکر کردی دختر کم سن و سال نمی‌دادن؟!

لب‌های دانیال به علامت بی‌اهمیت بودن جوابش، خمی برداشت:

ــ دادن که می‌دادن (با سر به اتاق مورد نظرش اشاره کرد) اما از همین آتیش‌پاره‌ها که... الله و اکبر از دردسراش!

ــ خوشش بیاد یا نیاد، الانم دردسراشو داره، نداره؟!

@Rooman_nazy

دانیال جوابی نداد، رخساره هم منتظر شنیدن جوابی نبود، تیغ زبانش برای خودش می‌برید و تخیلاتش سِری دوزی‌اشان می‌کرد:

ــ اون‌طوری، هم زیر دست خودش تربیتش می‌کرد، هم روحیه‌ش شاداب و جَوون می‌شد، نه که این‌طور پژمرده و درب و داغون بشه!

دانیال ماگ به دست آمد و مبل کناری رخساره نشست، جرعه‌ای از قهوه نوشید و عاقبت پوزخندی چاشنی کلامش شد:

ــ زندگی تخیلیت، ظاهرش رویاییه، اما فکر کنم اگه قرار بود زنشو بزرگ کنه، تربیتشم گردن خودش باشه، دیگه نبایدم به پیر شدنش دل می‌بستی، اعصابش و آبروش و خلقیاتش نمی‌کشید و جوون‌مرگ...

ــ دانیال؟!... زبونتو گاز بگیر، رعایتمو بکن! تارخ

@Rooman_nazy

فقط برادرم نیستآ، پاش زندگی و عزت و غرورمو دادم! تارخم الحق توی ادب و اخلاقیات و انسانیت همه چی تموم بار اومده! اگه بیشتر از تو نخوامش...

سر دانیال خم شد به عقب، با چشمانی رو به سقف حرف او را برید:

ــ الهی به امید تو، حالاست که تا آفتاب بالا بیاد، باید قصه "تارخ کُرد شبستری" رو دوره کنیم که مرام و معرفتش زبونزد خاص و عام بوده و خدا ازش برگشته که اسیر دست یه زن بیوه و دخترش شده!

ــ مگه غیر از اینه؟!... این باید وضع و حال داییت باشه؟!... حقش از زندگی این بوده؟!... نبوده دیگه، خودتم می‌دونی! دروغ می گم؟!

دانیال دو قلپ از قهوه به دهانش ریخت تا

@Rooman_nazy

کمی بر خود مسلط شود، تنگ‌حوصلگی
داشت یقهٔ اعصابش را می‌جوید و باید
خوش‌خلقی نشان می‌داد، مبادا رخساره
این‌وقت شب از کوره در برود!
ــ پس چرا ساکتی؟... پرسیدم دروغ می‌گم؟!
ناچار با لحنی که سعی داشت ملایم باشد، اما
به وضوح ته لحنش غلغل جوش و خروش
نشسته بود. برای رخساره توضیح داد:
ــ حاج خانم، من فقط اینو می‌فهمم که انتخاب
خودِ داداشِ با مرام و اخلاق و ادبت، دلارام
خانم بوده! چیزی که از فهمم خارجه، رفتار
شماست! خانمی مثل شما، نباید با دخترخوندهٔ
بچه‌سال و زبون نفهم تارخ فرقی داشته باشه؟!
فرق دارین دیگه!
رخساره لجاجت کرد:

@Rooman_nazy

ـ اونی که ندارم، نمکه! (محکم کوبید کف دستش) دستمه که نمک نداره! خجالت نمی‌کشی منو می‌چسبونی به دختر غربتی دلارام؟!

دانیال دیگر طاقت از کف داد و زبانش مثل خود رخساره تیغ کشید:

ـ خجالتم باید بکشم؟! خداتو شکر مامان! اتفاقاً دستت بی‌نمک که نیست، هیچ، خوش‌نمکم هست، حتی یه وقتایی می‌زنه به شوری! هردوتون برای رسیدن به خواسته‌های خودتون، تیشه دست گرفتید بزنید به ریشهٔ زندگی تارخ بدبخت!... بذار زندگیشو کنه مامان!

ـ زندگی سگی؟! دزدکی؟... آسته برو آسته بیا، می‌شه زندگی؟! خودِ تو هم مخالف بودی،

@Rooman_nazy

نمی‌دونم چه وردی تنگ گوشات خوند که یهو دست از مخالفت کشیدی و دل به دلش دادی!

ــ مخالفت و موافقت من مهمه؟! مخالفم بودم یا نه، می‌دونی چند ساله که از تصمیمش گذشته و دلارام خانم عروس این خانواده‌ست؟!

رخساره آهی کشید و نگذاشت حرف دانیال تمام شود:

ــ داداشم خوراک شغال شد!

دانیال دو سه قلپ قهوه به حلقش ریخت بلکه آرام شود، اما نشد! تلخی قهوه نشست سر خلق تنگش! با شماتت و اخمی پرملات، گفت:

ــ سلامتی وجود جفتتون که همذات‌پنداری نزدیکی با هم دارین، اتفاقاً دختره هم فکر

@Rooman_nazy

می کنه مادرشه که خوراک شغال شده!
رخساره از کوره در رفت:
ــ توبه، توبه! ببین آخر شبی چه اعصابی از من خرد می کنی؟!... دختره باید از خداشم باشه! داداشم یه تیکه جواهره که نصیب مادرش شده! اون‌وقت دماغشم براش بالا می گیره؟!
دانیال بالاخره یک رأی موافق به مادرش داد:
ــ هوممم، اینو هستم! احتمالاً جراح پلاستیکش علاقه زیادی به پیکرتراشی‌های مینیاتوری داشته!
ــ بحث رو عوض نکن! می گم دنی، قهوه‌تو بخور، یه کم بیا جلوتر، یه حرفی باهات دارم!
داشت جرعهٔ آخر قهوه را سر می کشید که از لحن مرموز رخساره و "دنی" گفتنش جا خورد! از خیر سر کشیدن ته قهوه گذشت، ماگ را

@Rooman_nazy

کناری گذاشت، کمی روی مبل جلو آمد و تکرار کرد "یه حرفی؟!" چشمانش اندکی باریک شد "چه جور حرفی؟!" و با توضیحات رخساره، راه نفوذ نور به چشمانش، نه تنها دیگر باریک نبود، بلکه چنان فراخ و گشاد شده بود که کم مانده بود پلک‌هایش از هم جر بخورد!

@Rooman_nazy

۱۳

برگشتنم به حال عادی، تا پهن شدن کامل آفتاب در اتاق طول کشید. اولین حرکتم پوشاندن چشمانم با ساعدم بود و اولین جملهٔ هوشیارانه‌ام، التماس برای پیش کشیدن پردهٔ اتاق. رها پرده‌ها را کشید و حین گفتنِ "برم برات یه لیوان شیر بیارم!" اتاق را ترک کرد. حس می‌کردم به قدر سالی در حالتی بینابین مرگ و زندگی دست و پا زده‌ام. تجربه‌ای سخت و تلخ که حاضر نبودم حتی یک‌بار دیگر آن را از سر بگذرانم و حاصل تجویز احمقانهٔ رها بود و بس! رفت و برگشت رها به چند دقیقه نکشید و من در همان فاصله با کوفتگی و رخوت کمی خودم را از تشک جدا کرده بودم و دیگر به تاج تخت تکیه داشتم. رها را با

@Rooman_nazy

چشمانی غرق طلبکاری دنبال می کردم.
می‌فهمید از دستش دلخورم، اما خودش را زد به ندیدن و لیوان را گذاشت روی عسلی تخت و تازه دستِ پیش را هم گرفت که پس نیفتد:
ــ تا سحر، آی پرت و پلا گفتی، آی گفتی! بخور، گلوت نرم بشه!
تخت را دور زد، شومیز پر زرق و برقش را از سرش بیرون کشید و انداخت پایین پایم و همان‌طور که فقط تاپ دو بندهٔ نازکی تنش بود، از سوی دیگر تخت آمد طرفم و طلبکارتر ادامه داد:
ــ تازه وسطاش میان‌پردهٔ ذیق‌ذیق و گریه و ضجه زدنم داشتیم که "آی دارم می‌میرم نجاتم بدید!" تارای صوتیتو به لیست نداده باشی، خدا باهات بوده! دیگه حالم به هم می‌خوره از

@Rooman_nazy

چند تا کلمه که روشون قفل بودی... خون، پلکام چسبن، سردمه... از این مزخرفات! پوف، خیلی بهم سخت گذشت! ها... "تلق‌تلوق"ام داشتیم‌آ، تا دلت بخواد عینهو قطار...

طاقت نیاوردم و حرصی پریدم وسط حرفش:

ــ پاک رد دادی رها!... این چه کاری بود دیشب سر من درآوردی؟!

ــ بد کردم؟

ــ فقط بد؟! اگه کسی مخش نیناش‌ناش نزنه، همچین بلایی سر دشمنشم نمی‌آره! چه زهرماری بود که دادی دستم؟! داشتم تلف می‌شدم!

ــ تو نبودی خواستی کمکت کنم؟... پیام ندادی هواتو داشته باشم؟!

دیگر قات زدم و همان صدای کم‌رمقم را

@Rooman_nazy

برایش بالا بردم:
ــ به لطفت مرگ رو تجربه کردم و از اون دنیا برگشتم!
بی‌خیال و خونسرد شانه‌ای بالا داد:
ــ نترس خوشگله، تو سگ جونی! عوضش الان ببین به چه تاج و تختی نشوندمت؟! جا تشکرته؟
دست به کمر ایستاده بود و با حرکت چشم به تختی اشاره می‌زد که رویش ولو بودم. سرم داشت مورمور می‌شد، سر انگشتانم افتاد به جان شقیقه‌هایم و زیر حرکت دواری که به گیجگاهم می‌دادم، یادآوری کردم:
ــ من فقط از تو خواستم وقتی خودمو زدم به غش و ضعف، هوامو داشته باشی که سر از خونه‌مون یا خونهٔ تو درنیارم، همین! کِی ازت

@Rooman_nazy

خواستم همچین گندی به حالم بزنی؟! من اهل موادم؟!... سیگارم به زور، فقط توی پارتیا... نوروزپارتی‌ام گول افه‌کلاس اون سه نفر رو خوردم، نمی‌بخشمت رها! هنوز حالم خرابه... دیشب مُردم و زنده شدم!

رها تنش را ول کرد روی تخت و کمی هُلم داد تا برای خودش جای بهتری باز کند. چشمانش پف‌آلود بود و چهره‌اش خسته، اما من هنوز دست‌بردار نبودم:

ــ گوش می‌دی چی می‌گم؟!... خودم بلد بودم نمایشی وانمود کنم...

پلک‌هایش چفت هم بود که زمزمه‌وار رفت وسط گلایه‌هایم:

ــ شاید پسِ یکی مثل اون رئیس سیس بالات برمی‌اومدی گولش بزنی یا سهند پاستوریزه،

@Rooman_nazy

اما نه اوسایی مثل سینیور!
ــ گندی رو که زدی گردن بگیر! هنوزم حالم جا نیست، منگم به خدا! این لیوان شیرِ خیراتیتم خودت سر بکش، حداقل یک ساعتم باهام حرف نزن، شاید بتونم حرصمو خفه کنم، سرت هوارهوار راه نندازم!
کش و قوسی به تنش داد و بدون پلک باز کردن با تمسخر گفت:
ــ زکی!... فقط یه ساعت؟!... له‌ام، یعنی دارم می‌رم که دربست بیست‌وچهار ساعت بیهوش بشم، مگه گذاشتی تا صبح یه چسه چرت بزنم؟!
عاقبت پلک‌هایش را یک نمه باز کرد، از روی من رد شد تا دستش برسد به عسلی و بی‌تک و تعارف لیوان شیر را برداشت، حین جرعه‌جرعه

@Rooman_nazy

سر کشیدنش، تکه‌تکه برایم گفت:
ــ یه کله مخمو تیلیت کردی، کم ظرفیتی
دیگه! ور زدی، ور زدی، همه‌شم حرفِ مفت!
(جرعهٔ دیگری هورت کشید) خود بدبختمم
سرم داغ بود، دیگه ببین چی به روزم آوردی!...
تازه، برات کشیک مادر و پسرم کشیدم (حین
فک زدن و نوشیدن شیر، تنش را هم نم‌نم جا
داد زیر لحاف) داشتن آستکی حرف می‌زدن،
اما من همه‌شو شنیدم! فال گوش ایستاده بودم،
گفتم شاید بفهمم باهاشون چندچندی
(آخرین جرعه را سر کشید، لیوان را گذاشت
پایین تخت و دیگر کامل خزید زیر لحاف) اما
الان خوابم می‌آد، تا بیدار بشم باید صبر کنی، یه
خبرایی برات دارم، گلو گیرا!
ضمن اخبارش، پلک‌های سنگینم نموره‌نموره

@Rooman_nazy

سبک شدند و چشمانم گشاد و گشادتر! یعنی چه خبرهایی برایم کسب کرده بود؟
تا دیدم دیگر واقعاً فاز خواب برداشته، هُلهُلکی افتادم به التماس:
ــ رها نخواب، اول بگو خبرات چیه؟...
(چشم‌هایش را باز نکرد! افتادم به تهدید) با همین دستام خفه‌ت می‌کنم اگه الان بخوابی و...
ــ مخم کرکره رو داده پایین!
و با پررویی دستش دور تنم حلقه زد. هنوز همان لباس‌های دیشب تنم بود و بوی دود می‌دادم، اما رها با بغل گرفتنم، بوی مواد محترقه و باروت و بنزین و خاطرهٔ دیشب را هم به بوی دود اضافه کرد! ذهنم هیجان‌زده بود، به قدری که می‌توانست جای یکی از همان

@Rooman_nazy

هفت‌ترقه‌های دیشب، سر و صدا راه بیندازد، اما تحت تأثیر مواد کوفتی دیشب، هنوز واکنش‌هایم کند بود، تنم کرخت، سرم حجیم و زبانم بی‌رمق! تا آمدم به خود بجنبم، صدای نفس سنگین رها بلند شد. بی‌اعتنا به خواب سنگینش، تکانش دادم:

ـ پاشو! اول خبراتو... رها؟! لامصب همیشه آخرش باید گند بزنی؟!

حلقهٔ دستش دورم محکم‌تر شد و صدای نفس‌هایش عمیق و سنگین! او چه حسرتی به دلش بود که تا بغلم می‌گرفت، انگار دیازپام ده زده باشد توی رگ، بشمار سه به دنیای بی‌خبری می‌غلتید؟! واقعاً از دستش عصبانی بودم و بیشتر از آن کنجکاو، اما حالا که خوابیده بود، مظلوم و بی‌پناه‌تر از همیشه به چشمم

@Rooman_nazy

می‌آمد! دلش را نداشتم از خواب راحتی که در آن غوطه می‌خورد، پرتش کنم به دنیای واقعی! گندی که زده بود، فقط شامل حال من نمی‌شد. حالا از شدت خستگی، توان تحلیل نداشت که بفهمد چه فرصتی را از خودش دزدیده است! بیدار که می‌شد، تازه حسرتش را می‌خورد و...

نگاهم را از او گرفتم، سرم همچنان سنگین بود، آهسته کمی روی تخت جابه‌جا شدم، دستِ رها کیپ شد دور تنم. ناچار فقط چشمانم دست به تقلا زد برای تفتیش و تفحص، معلوم بود اتاقی که در تختش خوابیده‌ام، اتاق پسری نوجوان است! رنگ سورمه‌ای با تُناژ آبی و تزئینات اتاق با نمایی از کاپ‌های قهرمانی در قفسه‌بندی‌های چوبی روی دیوار و وسایل

@Rooman_nazy

ورزشی، از جمله کیسه بوکسی که از سقف آویزان بود، حدسم را به یقین مبدل کرد! کنجکاو شدم بدانم در اتاق چه کسی هستم، از بالای سر رها، دست دراز کردم عکس روی عسلی را کمی چرخاندم سمت خودم و با دیدن تصویر، ناخواسته گردنم از هیجان کش آمد و چشمانم میخ عکس شد! عکس سینیور بود، شاید برای ده سال پیش، اما خودش بود! در رینگ بوکس، با عضلاتی ورزیده و دستکش‌های قرمز... "اوه لَ‌لَ، حسرت به دلم کچل خدیجه/ موندم ندیدم نوه و نتیجه... آخه تو حیفی خوش‌تیپ، چرا باید خواهرزادهٔ بی‌رخ از آب در می‌اومدی که از دستم بپری؟!" آه حسرتی کشیدم و چشم از عکس گرفتم، سرم ول شد روی بالش و چشمانم را بستم! زمانِ

@Rooman_nazy

ثبت این تصویر، احتمالاً مصادف بود با همان
وقت‌هایی که من در اسارت گذرانده بودم.
روزهای اولی که از اسارتِ گرگ‌های آدم‌نما
آزاد شده بودم، تا چند ماهی دنیایم غرق بود در
حسرت و دریغ و افسوس... و من کارم شده
بود، انگشت حسرت گزیدن و آه کشیدن و ماتم
گرفتن و دیگر هیچ! اما عاقبت رسید روزی که
یاد بگیرم تمام این‌ها را بیندازم در زنبیل به درد
نخور خاطرات سوخته و پرتشان کنم در رود
خروشان گذر زمان! هر چند سه شبانه‌روز،
یک‌ریز برای احساسات و عواطفی که به آب
داده بودم، اشک ریختم و عزاداری کردم!
بعدش اما دیگر اجازه ندادم رد حسرت هیچ
چیزِ باارزش یا حتی بی‌ارزشی به دلم بماند! هر
چیزی که می‌توانست حسرت زندگی آینده‌ام

@Rooman_nazy

شود، باید از رویش رد می‌شدم، نه این که با
تأسف برای از دست دادنش، انگشت حسرت
بگزم! فقط حیف که در خلوت شب‌هایم،
حسرت‌های دور ریخته‌ام، مثل ارواح سرگردان
بختک می‌شدند سرِ جانم و می‌بلعیدنم!
باز نگاهی روی قاب عکس چرخاندم، چه
عبوس بود سینیور در این عکس، با گاردی که
جلوی رویش گرفته بود، انگار می‌خواست از
نزدیک شدن حریف و خوردن مُشتی مَشتی،
ممانعت کند! برای عکسش نسخه‌ای تجویز
کردم "اون مشتای بسته رو یه کم از خودت دور
کنی و لبخند بزنی، دنیات رنگی می‌شه سینیورِ
بوکسور! لبخند بزن قهرمان، توی کارایی که با
لب می‌شه کرد، دومین رتبه رو داره، باور کن!"
و دیگر چشمانم گرم شد، نمی‌دانم چاشنی

@Rooman_nazy

چهرهٔ اخمو یا صدای بمش چه داشت که هر بار
به نحوی کنارم حسش می کردم، نه فقط
چشمانم گرم می‌شد که دلم را هم گرم می کرد،
حتی این عکس بی‌جان همین تأثیر خوشایند را
رویم داشت! دستم دور رها پیچید و فرو رفتم در
آغوشش تا باز هم چند ساعتی را در بی‌خبری
بگذرانم و عجیب که این‌بار هیچ کابوسی
سراغم نیامد! معجزهٔ آغوش رها بود یا شاید هم
معجزهٔ مردی که با مشت‌های سنگینش توی
قاب، دلهره می‌انداخت به جان کابوس‌هایم،
نمی‌دانم... مهم این بود که هیچ کابوسی
بختک جانم نشد!

***

این زن چه‌قدر شبیه تارخ است، انگار
خانوادگی از روی هم رو بُر شده‌اند! "خب، خدا

@Rooman_nazy

کار درسته، وگرنه که نهایتش کدخدا می‌شد!
حتماً رسمشه که وقتی گِل مرغوبی دستش
می‌رسه، خوب ورزش بده و بذاره ور بیاد که
بتونه از همون گِل، کلی چونهٔ خمیر گوله کنه و
سریالی بشر خوش آب و گل بسازه و بده روی
خط تولیدش!" البته از خلق‌وخوی گادفادرم
چیز درست و حسابی نمی‌دانستم، اما با
شناختی که از خلق‌وخوی پسرِ این زن داشتم،
می‌توانستم حدس بزنم هر سه از یک خمیر
ساخته شده‌اند! خانم مرعشی هم مثل سینیور،
در اوج اخم و تخم، دست به مراقبت و
سرویس‌دهی‌اش نامبروان بود. اولش به زور از
تخت پایینم کشید، یعنی وقتی برای سرکشی پا
به اتاق گذاشت و دید که رها خواب است و من
بیدار، چنان چشم عتابی رویم چرخاند که

@Rooman_nazy

بی‌اراده روی تخت سیخ و سَنبک نشستم و صبح بخیر گفتم که به طعنه گفت:

ــ ظهرت بخیر! تا توی این تخت بخوابی، کسالت دست از سرت برنمی‌داره، بیا بیرون، منتظرتم!

دیگر معطل نماند و از اتاق بیرون رفت. نه که از او حساب ببرم، اما هر چه بود این‌جا قلمرو او بود و من و رها، مزاحم خانه‌اش و نه حتی مهمانشان! تا در اتاق پشت سرش بسته شد، خم شدم روی رها:

ــ رها؟!... پاشو دیگه، لنگه ظهره، خونه مردمیم‌ها... هوی رها!

تو بگویی لای چشمان مبارکش را باز کرد، خدا نکند! چنان خواب عمیقی بود که حتی با ضرب و زور مشت و لگد هم بیدار نشد که نشد! ناچار

@Rooman_nazy

خودم از تخت پایین خزیدم و مقابل آینهٔ جمع و جور اتاق، تصویرم را برانداز کردم. موهایم از شدت آشفتگی شبیه به زنان قبایل غیرمتمدن آفریقایی شده بود. با شبیخون زدن به کیف رها، کمی مرتبشان کردم. دور چشم‌هایم که نگویم، در رقابتی تنگاتنگ با خرس پاندا، حلقه‌ای سیاه نشسته بود. دستمال مرطوبی که بین لوازم آرایش رها پیدا کردم، به دادم رسید تا با قیافهٔ موجه‌تری با کدبانوی این خانه رودررو شوم. همین که در اتاق را باز کردم و قدم از در بیرون گذاشتم، از توی آشپزخانهٔ سه بَر، برایم کله کشید. مشخصاً گوش خوابانده بود که به آنی متوجه شد و بعد از نگاهی به من، قدم تند کرد تا از آشپزخانه بیرون بزند. نباید خودم را می‌باختم، سرپنجه‌ام را قفل کردم به بازوی

@Rooman_nazy

دست دیگرم تا شل و ول به نظر نیایم. با قدم‌های ریز و تند فاصلهٔ نسبتاً زیاد آشپزخانه تا راهروی اتاق‌خواب‌ها را طی کرد و سر راه خم شد، از روی مبلی چند تکه لباس تا شده‌ای را برداشت و همراه خودش آورد. رسیده و نرسیده به من، کپهٔ لباس‌ها را هُل داد توی بغلم، آن‌قدر سریع که قفل دستم بی‌اراده باز شد و شنیدم می‌گوید:

ــ اینا دستت باشه که از حموم دراومدی، بپوشی، حولهٔ نو هم برات گذاشتم توی حموم!

ــ نه ممنون، دیگه باید رها رو بیدار کنم و بریم خونهٔ خودمون.

چشمی رویم تاب داد و به طعنه پرسید:

ــ مگه خونه‌تونم می‌ری؟! من که شنیدم از خونه فرار کردی!

@Rooman_nazy

سینه‌ای صاف کردم و در کمال تشخص برای اصلاح فکرش گفتم:

ــ منظورم خونهٔ مشترکم با رها بود! دختر فراری نیستم خانم مرعشی، من و مامانم فقط دچار اختلاف‌نظریم، وگرنه هر چند روز یه بار باهاش در تماسم! فقط توقعاتمون از هم...

ــ از این توقعات و اختلاف نظرا، توی هر خونه‌ای هست! فرصت تک و تعارف ندارم باهات، تو هم وانیستا این‌جا وقت تلف کنیم! هوشنگ... همسرمو می‌گم، ناخوشه، بیماری اعصاب داره و یه جورایی افسردگی شدید! دیشب که شماها رو دید، یه کم اعصابش تحریک شد، در حد یه شوک کوچیک...

خلاصه که امروزم هنوز رو به راه نیست! تا بری زیر دوش و برگردی، منم به احوالات اون

@Rooman_nazy

می‌رسم، ناهارش و داروهاشو بهش می‌دم و می‌خوابومنش که دستم آزاد بشه و خیالم راحت! بعد بیا بشین هم یه چیزی بخوری، هم یه کم با هم آشنا بشیم!

چشمی به اطراف چرخاندم و داشتم می‌گفتم "آشنایی بیشترمون باشه برای یه وقت دیگه که..." نوبت حرف زدن را از من دزدید:

ــ دیگه فرصتی بهتر از این دست نمی‌ده!

دانیال خونه نیست، خیالت راحت! برو تا منم برم به کارام برسم... زودی بیای‌ها!

ــ خانم مرعشی؟!

از من رو گرفته بود که باز نگاهش برگشت سمتم، سعی کردم عذرخواهی کنم:

ــ بابت شوک همسرتون... که با دیدن ماها...

خب، من نمی‌خواس...

@Rooman_nazy

ـ این حرفا بمونه برای بعد از سرحال شدنت! هنوز خماری دیشب از سرت نپریده! باید ناشتایی بخوری، قبلش دوش بگیری زودتر حالت عوض می‌شه که بتونیم صحبت کنیم، شاید به یه توافقایی برسیم! برو دیگه... (و با فشردن دستش به تنم، با ملایمت کمی هُلم داد سمت دری در میانهٔ راهرو) حموم اینجاست، حولهٔ تر و تمیزم برات گذاشتم، سشوارم توی رخت‌کن هست... بجنب تا سر و کلهٔ دانیال پیدا نشده!

***

انگار جملهٔ آخرش رمز شروع عملیات جنگی بود، نفهمیدم چرا، اما وادار به سرعت عملم کرد و انجام همهٔ کارهایی که گفته بود! به چهل و پنج دقیقه نکشیده، تر و تمیز با موهایی

@Rooman_nazy

سشوار کشیده و حتی اندکی آرایش
صبحگاهی، روی مبلی وسط هال خانه نشسته
بودم به انتظار او. حالا که دیگر جنب و جوشی
نداشتم و کنجی آرام گرفته بودم، تازه فکرم
برای خودش راه گرفته بود تا به هر گوشه
کناری سرک بکشد "چرا گفت تا دانیال
نیومده؟! از پسرش حساب می‌بره؟... حالا بر
فرضم که حساب ببره، مگه قراره چی بگه که از
حساب پس دادن به پسرش..."
فکرم قیچی خورد، "پسرش" و "دانیال" را
دوست نداشتم، همان چوپان برازنده‌اش بود!
اما انصافاً نه، هنوز هم در نظرم همان سینیوری
بود که روز اول قضاوتش کرده بودم! آهی
کشیدم و دستی زیر موهایم انداختم تا از شانه
پسشان بزنم! وقتی از اول ته‌دلی و ناخودآگاه به

@Rooman_nazy

سشوار کشیده و حتی اندکی آرایش
صبحگاهی، روی مبلی وسط هال خانه نشسته
بودم به انتظار او. حالا که دیگر جنب و جوشی
نداشتم و کنجی آرام گرفته بودم، تازه فکرم
برای خودش راه گرفته بود تا به هر گوشه
کناری سرک بکشد "چرا گفت تا دانیال
نیومده؟! از پسرش حساب می‌بره؟... حالا بر
فرضم که حساب ببره، مگه قراره چی بگه که از
حساب پس دادن به پسرش..."
فکرم قیچی خورد، "پسرش" و "دانیال" را
دوست نداشتم، همان چوپان برازنده‌اش بود!
اما انصافاً نه، هنوز هم در نظرم همان سینیوری
بود که روز اول قضاوتش کرده بودم! آهی
کشیدم و دستی زیر موهایم انداختم تا از شانه
پسشان بزنم! وقتی از اول ته‌دلی و ناخودآگاه به

@Rooman_nazy

لقب سینیوری مفتخرش کرده بودم، یعنی تمام؛ دیگر عزل شدنی نبود! طفلک پشمک، اگر می‌فهمید این مدت مقامش را داده‌ام به کسی دیگر، حسابی دمغ می‌شد. چند باری به هوای دیدن دلارام که برای خریدهای روزمره‌اش از خانه بیرون می‌زد، تا دم خانه رفته بودم و از غیبتش استفاده می‌بردم، برای رسیدگی به شکم گربهٔ پشمالوی خیکی! پشمک در قبال پذیرایی‌هایم از شکمش، قطعاً با احترام لقبش را در اختیارم می‌گذاشت. به جز پشمکِ شکمو، خواهرزادهٔ گادفادرم، تنها جنس مذکری بود که این مدت، افتخار شنیدن این لقب از زبان من نصیبش شده بود! حالا خانم مرعشی چه حرف مگویی داشت که باید **یواشکی** از سینیور به من می‌گفت؟!

@Rooman_nazy

حالم دگرگون شد! احتمالاً این اضطراب افراطی‌ام برمی‌گشت به سال‌هایی که به ناچار با آدم‌های گرگ‌صفتی زندگی کرده بودم که مقابل چشم دیگران، رفتارشان مثل آدم‌ها بود و در خفا و زندگی قایمکی‌اشان، جز چزاندن و شکنجه...

ــ خب، من اومدم، ساعتِ آب گرم! به‌به، چه حال اومد سر و قیافه‌ت! بیا بارانا جان... بیا توی آشپزخونه به شکمت برس!... چیه؟... چرا زُل زدی به من و از جات تکون نمی‌خوری؟... از من می‌ترسی؟!

چشم از صورتش برنداشتم و در یک کلام قاطعانه گفتم "نمی‌ترسم!"

ــ پس اگه نمی‌ترسی، چرا معطلی؟... بیا دیگه! قرار نیست که مسمومت کنم! میلت می‌کشه

@Rooman_nazy

دو تا تخم‌مرغ برات نیمرو کنم یا...
ــ فقط یه لیوان نوشیدنی داغ کافیه!
ــ باشه! قهوه؟... نسکافه؟... شکلات داغ؟...
ــ نه ممنون! شیر و چای باشه بهتر از هر چیزیه!
به وضوح دیدم تکانی خورد و نگاهش رویم
میخ شد! دستپاچه گفتم:
ــ اگه شیر تو خونه ندارید، مهم نیست، همون
چای، قهوه... هرچی...
ــ نه‌نه، شیر هست توی خونه! فقط تعجب
کردم، این رسم شیر و چای توی خونهٔ ما
معموله... تو چی شده که...
لبم را گزیدم، از سه سال پیش که به خانه
برگشته بودم، دلارام صبح‌ها با لیوانی شیر و
چای... پس این را هم از گادفادرم... فشار
دندان‌هایم بر لبم بیشتر شد و جوابی ندادم که

@Rooman_nazy

خودش حدس زد جوابم چیست! رو از من گرفت و رفت سراغ یخچال و در همان بین گفت:

ـ پس یادگاری از تارخه...

ـ نظرم عوض شد، هر چی جز شیر و چای!

دست از یخچال کشید و با رویی باز برگشت سمتم و پرسید:

ـ چرا غریبی می کنی و نمی‌آی تو؟! باید حسابی با هم راحت باشیم، کلی راه داریم برای رسیدن به هدف مشترکمون! بیا تو دیگه... بیا بشین (صندلی برایم پیش کشید) ناهار آماده‌ست اما فکر کنم ناشتایی نکرده میلت نکشه! بشین تا برات نون تست کنم، با خامه و عسل و چای...

دو قدم رفتم جلوتر، قصد نشستن نداشتم،

@Rooman_nazy

فقط حرفش را بریدم:
ــ اولش گفتید هدف مشترکمون!... منظورتون چیه؟!
ــ می گم برات! نگران نباش، دانیال ظهرا خونه نمی‌آد، هوشنگم قرص خورده تا دم‌دمای غروب بیدار نمی‌شه! این دوستتم انگار تا صبح بالاسرت بوده و حالاحالاها باید خواب جا کنه توی تخت! بشین دیگه!
با نارضایتی چند قدم دیگر جلو رفتم و جای صندلی پیشنهادی او، صندلی دیگری را انتخاب کردم و رویش نشستم. نگاهم دمی از صورت این زن دور نمی‌شد، بوی گرگ‌صفتی به مشامم نشسته بود! از میش بودن و اطاعت اوامر ملوکانه، بیزار بودم، اما اگر ول می کردم و می‌رفتم، شده بودم همان میش ترسویی که از

@Rooman_nazy

چنگ گرگ فرار می کند، مبادا تکه‌پاره شود! با ارادهٔ خودم رفتم در پوستین میشی مظلوم و سر به راه، اما گرگ درونم دندان‌هایش تیز بود تا اگر لازم باشد، از پوستین بیرون بزند و بدرد و لقمه لقمه کند هر آدم درنده‌خوی گرگ‌صفتی را! تبسمی به لب نشاندم و گفتم:

ــ انگار اشتهام باز شد، شما این‌قدر باصفایید که آدم دلش نمی‌آد تعارفتونو زمین بذاره!

ــ خوبه، خیلی خوبه که به هم اعتماد کنیم و دوست باشیم!

لبخندی از بناگوش در رفته نشانش دادم که در دلش قند آب کند "آره ارواح شیکمت، منم بع‌بع! الان شروع می کنی از محسنات داداشت برام گفتن که رضایت بدم به این وصلت فرخنده، تو هم فکر کنی سرم شیره مالیدی...

@Rooman_nazy

باشه خانم مرعشی! بچرخ تا بچرخیم!"
ده دقیقه بعد، با شکمی سیر و پر، فنجان چای دوم را مقابلم گذاشته بود، برای خودش هم لیوانی شیر و چای ریخت و روبه‌رویم نشست! با وجود سیر بودن شکمم، چشمم عجیب آن لیوان شیر و چای را گرفته بود، اما حالا وقتش نبود که فکر شکم‌چرانی باشم! باید می گذاشتم خوب حرف‌هایش را به گوشم بخواند، بعدش به موقع از پوستینم بیرون می‌زدم و چنگ و دندانی نشانش می‌دادم که تا ابد از خاطر...
ــ می‌خوام ماجراهایی رو برات بگم که شاید از هیچ‌کدوم خبر نداشته باشی، ولی لازمه اینا رو بدونی که بتونیم حرفای همو درک کنیم!
ــ سرتاپا گوشم!
"گوش و دندون، آماده تا تیکه تیکه‌ت کنم ماده

@Rooman_nazy

گرگِ بی‌شرف!"

ــ اوایل نوجوانیِ تارخ، مادرم به رحمت خدا رفت!

ــ خدا بیامرزدشون!

"هیچم نیامرزدش با این دو تا توله گرگی که از خودش جا گذاشته!"

ــ خدا بابای تو رو هم بیامرزه! راستش اون موقع‌ها که مادرمو از دست دادیم، من پی دوا درمون نازایی بودم، دوازده سال از ازدواجم با هوشنگ می گذشت و بچه‌دار نشده بودیم! خونوادهٔ هوشنگ از سرشناسای محل بودند و پدرش، پیر یه محلهٔ قدیمی و سنتی! مردم محل پشت سرش می‌ایستادند به نماز جماعت، روحانی بود و سید طباطبایی! از اصالت خانوادگیشون بود که کاری به زندگی

@Rooman_nazy

ما نداشتند و سوسه برام نمی‌اومدن، اما خب، بالاخره می‌فهمیدم که بچه‌دار نشدنم، براشون سرشکستگی داره و مقطوع‌النسل می‌کنه مرعشی‌ها رو... هوشنگ تک فرزند پسر بود، برادر دو تا شهید، یکی توی جبهه اوایل جنگ درجا شهید شده بود و یکیشونم جانباز هشتاد درصدی که اونم بعد از ازدواج ما شهید شد! خب مرعشی‌ها برای زنده موندن اسمشونم که بود، نوه می‌خواستن و هوشنگ باید بچه‌دار می‌شد، اونم فرزند پسر! دردسرت ندم، همون موقع‌هایی که دیگه داشت یه بوهایی به مشام می‌رسید و حس می‌کردم افتادن به تقلا برای نوه‌دار شدنشون، مادرم از دنیا رفت! سرپرستی تارخ موند برای من یا مادربزرگمون، خانجون! حتماً اسمشو شنیدی... نه؟!

@Rooman_nazy

فقط سری خم و راست کردم، همانی بود که "گادفادر"م به بهانهٔ تشییع و تدفین و مراسم یادبودش از جدایی‌اش با دلارام طفره رفته و کار را به تعویق انداخته بود! نگاه خانم مرعشی به فنجان چایش بود، انگار سر تکان دادنم را ندیده بود که به ناچار گفتم:

ــ شنیدم تازه فوت شدن! خب؟

@Rooman_nazy

همچنان خیره به فنجان از دهن افتادهٔ شیر و چای، شنیدم ادامه داد:

ــ خانجون رسم و رسوم زندگی خودشو داشت، اگه اجازه می‌دادم تارخ زیر دست اون پیرزن بزرگ بشه، برادرم خیلی زجر می‌کشید... منم ناچار، از خودم گذشتم!

سرش را بالا گرفت و نگاه به اشک نشسته‌اش را در چشمانم تاب داد و با صدای کم‌رمقی اضافه کرد:

ــ سرپرستی از تارخ رو طاق زدم با آسایش خیال و غرور زنونه‌م، رضایت دادم به هَوو، به این که زنی بیاد توی زندگی هوشنگ و براش جوجه‌کشی کنه، مبادا مرعشی‌ها مقطوع‌النسل بشن و فرزند پسری ازشون باقی نمونه!

خانوادهٔ همسرم، همگی توی کار دفترخونهٔ

@Rooman_nazy

رسمی بودند، اینه که هر کاری رو قانونی و رسمی می‌کردند. ناچار رضایت کتبی دادم، محضری... که هوشنگ زن دوم اختیار کنه!
چشمانم گرد شد، گرگی که برای گرگ دیگری ازخودگذشتگی کند، جای تشویق داشت!...
نداشت؟! مهلت تحلیل سؤالم را از من گرفت:
ــ دو ماه نگذشته، یه زن بیوه رو براش عقد کردن! هوشنگ فقط قصدش بچه‌دار شدن بود، تا اون روز که مرد هرزه‌ای نبود، چشم و دل سیر بود، نرفت دنبال یه دختر جوون، واسه همینم گفته بود یه زن بیوه که جشن و سور و سات عروسی نخواد و فقط دنبال پشت و پناه باشه و سایهٔ سر! راضیه رو براش عقد کردن، تقریباً همسن و سال بودیم...
دیگر اصلاً من را نگاه نمی‌کرد. میش هم

@Rooman_nazy

نباشی، گرگ هم که باشی، چشمان گرگ دیگری را اشکی ببینی دلت می‌سوزد، لعنت پر و پیمانی نثار هر چه دل رئوف است کردم و دندان‌هایم بر هم کلید شد، مبادا حرف مهربانانه‌ای به زبانم برسد! از هر چه بدم می‌آمد، سرم می‌آمد! همیشه از واکنش دل رئوفم می‌ترسیدم و از همین دل رئوفم می‌خوردم و نه از گرگ‌های اطرافم! هر چند گرگ‌صفت‌ها فکر می‌کردند طعمه به تله انداخته‌اند، اما...

ــ با راضیه ملاقات کردم، زن ساده‌ای به نظرم رسید، از مال دنیام چشم و دلش سیر بود. فکر کردم اهل فرصت‌طلبی و زیاده‌خواهی نیست، اما خب، بازم برام تحملش سخت بود، اینا رو می‌فهمی؟!

@Rooman_nazy

آن روی بی‌رحمم را برای زنی رو کردم که این‌جا نه گوش داشت و نه چشم و نه زبان!

ــ اگه فرصت‌طلب نبود، پاشو نمی‌ذاشت وسط زندگی شما و یه زن دیگه رو خونه خراب نمی‌کرد!

ــ توبه! خاک براش خبر نبره، خوب نیست پشت سر مرحومه حرفی بزنیم و تنشو توی گور بلرزونیم!

"بلا از سرم دور باشه، انگار با ثبت احوال قرارداد بسته یه لیست از شناسنامه‌های باطل شده رو تحویل من بده، چهار کلمه حرف زده، از هر کی برام گفته، قلبش یه مرحوم و مرحومه تنگ اسمش چسبونده، عجبا!" نتوانستم مقابل زبانم را بگیرم:

ــ مرده‌پرستیم ما ایرانی‌ها! باشه، فرض می‌کنم

@Rooman_nazy

زنِ فرصت‌طلبی نبوده که توی قبرِ اون
مرحومه‌م زلزله نشه، اما اینا به من و دلارام و...
و... چیز... برادرتون، به ماها ربطی...
ــ حوصله کن! باید سیر تا پیاز زندگی ما رو
بدونی تا بتونیم به هم کمک کنیم! منم سیر تا
پیاز زندگی شماها رو می‌دونم، پس باید
دستمون به یه اندازه پر باشه!
"یادم باشه ازش بخوام یه کمی هم سیر و
پیازای زندگی منو باد بده، والاه به خدا! انگار
همه بیشتر از خودم از زندگیم خبر دارن!"
حرف‌های ذهنم را ریختم دور و جایش
تشویقش کردم:
ــ خب، پس ادامه بدید!
ــ بازم می‌گم که هَووم بود، شاید زن بدی نبود،
اما هَوو بود، هَووو! از مرحوم همسرش مال و

@Rooman_nazy

منال خوبی بهش رسیده بود و یه پسر! از مال و مکنت چیزی کم نداشت، فقط پدرش گفته بود باید سایه سری داشته باشی و تهدیدش کرده بود اگه راضی به ازدواج مجدد نشه، پسرشو ازش می گیره و سرپرستیشو می‌سپاره دست خانوادهٔ شوهر مرحومش تا دیگه بهانه‌ای برای فرار از ازدواج مجدد نداشته باشه! به گمونم اونم مثل من، حضانت بچه‌شو طاق زد با یه ازدواج ناخواسته!... قرار بود که فقط یه بچه بیاره برای خونوادهٔ مرعشی و اسم امیرهوشنگ مرعشی سایه سر خودش و پسرش باشه، اما...

سکوتش طولانی شد که زبانم راه افتاد:

ــ عجب طاق تو طاقی بوده زندگی گذشتهٔ شماها!

@Rooman_nazy

سری به تأسف تکان داد که پرسیدم:
ــ این اما که گفتید خیلی بودار بود! قرار بوده فقط بچه بیاره برای مرعشی‌ها و دیگه کاری به همسر شما نداشته باشه، **امااا** بعدش زده زیر قول و قرارا... درسته؟!
باز هم فقط سرش را به تأیید برایم خم کرد و نگاهش کشید تا ته آشپزخانه و دری که به سمت دیگر آپارتمان راه داشت. احتمالاً نگاهش داشت امیرهوشنگ مرعشی را تا اتاق استراحتش دنبال می‌کرد و شاید مسیری را که تا امروز کشانده بودش! آهی از سر حسرت کشید، نگاهش از آن دورها، از پس خاطرت برگشت روی صورت من و گفت:
ــ سه ماه بعد از عروسیشون، ورق کاملاً برگشته بود! کم کم هر شب هر شب هوشنگ

@Rooman_nazy

خونه راضیه می‌موند، زنگ زدم به راضیه و قرار ملاقاتی باهاش گذاشتم، اومد دیدنم و تیر خلاصو بهم زد! گفت عاشق هوشنگه، هوشنگم می‌خوادش! درگیری لفظیمون بالا گرفت و عاقبت با دلخوری و حق به جانب از خونه‌مون بیرون زد... بعدش کار به جایی رسید که هوشنگ دیگه بیشتر از هفته‌ای یکی دو بار خونه آفتابی نمی‌شد! اون‌قدر اوضاع روحیم به هم ریخته بود که وقتی خبر بارداری راضیه رو شنیدم، حالم به هم ریخت، ضعف کردم و افتادم زمین! رسوندنم دکتر و... فهمیدم که... منم باردارم، دانیال مهمونم شده بود و پا گذاشته بود وسط که به داد زندگی از دست رفته‌م برسه!

و باز آه کشید! لبخندی روی لبم نشست "چه

@Rooman_nazy

پدرسوخته‌ست این سینیور، از اولش رقابتی عمل کرده، مشته رو زده زیر فک زن باباهه! دمش گرم! کاش منم عرضه‌شو داشتم ازش یاد بگیرم چه‌طوری می‌شه یه دونه از همین مشت‌ها قائم بکوبم پای چشم داییش!" اما جای این حرف‌ها به زبان گفتم:

ــ اوه، پس مبارزه قدم به قدم بوده، توی یه وزن، عجب رقابتی!

نگاه خانم مرعشی رنگ کینه گرفت و با لحن خاصی که انگار داشت برای من هم خط و نشان می‌کشید، گفت:

ــ دانیال دیر رسید، دیر جنبید، مثل همیشه دیر به دادم رسید!... اما راضیه کم آورد توی رقابت، اجل مهلتش نداد!

یکه خوردم، متعجب و ناباور پرسیدم:

@Rooman_nazy

ـ واقعاً؟!... چرا؟... چه بلایی سرش اومد؟!
ـ سر زا رفت! هم خودش، هم نوزادش که پسر بود و قند عسل، به دو روز نکشیده پر زد و رفت!
فکرم هنوز پیش جملهٔ دیگری بود، "مثل همیشه دیر رسید!" منظورش به سینیور بود؟!... این یعنی چه؟! اما بی‌خودی حرف مفت دیگری زدم:
ـ آخی! طفلکی... مفتی مفتی...
طلبکار پرسید "آخی؟... طفلکی؟!" تند حرفم را راست و ریس کردم:
ـ نع! منظورم به هَووتون نبود، بچه یتیمش گناه داشت... نع؟! چیز... منظورم به آقای مرعشی بود، آخه از همه گفتید جز همسرتون! گفتم طفلکی، آش رو خورده و دهنشم سوخته، اما طعمشم نچشیده... گناهی بوده دیگه!

@Rooman_nazy

نع؟... اونم آخی‌واخی نداره؟!
چشمی برایم چرخاند که حساب کار دستم بیاید و باز نگاهش را از من گرفت. از جا بلند شد تا فنجان شیر و چایش را عوض کند و در همان بین که پشت به من داشت، صدای پر از غیظش را شنیدم:
ــ هوشنگ... هنوزم آخی‌واخی داره! وقتی اون حادثه پیش اومد، بی‌تابی کرد، بی‌قراریش امان همه رو بریده بود، شیشه‌های خونه رو پایین آورد بس که مشت توی تک‌تک پنجره‌ها کوبید و چند باری راهی بیمارستان شد... بعد از راضیه، دیگه اون هوشنگ قدیم نشد که نشد! بهش گفتم‌آ، گفتم عهدشکنی کردین... هم تو، هم اون زن! خدا تقاص منو از جفتتون گرفت... ککش هم نگزید! دیگه هفته‌ای پنج شب خونه

@Rooman_nazy

راضیه نبود، جاش هفته‌ای هفت شب می‌رفت بهشت‌زهرا و خراب و ویرون برمی‌گشت خونه... حتی توجه‌ای به دانیال نداشت! در عوض، سه سال سگ دو زد، پول داد، خرج کرد، از جون مایه گذاشت، دوندگی کرد و کرد تا عاقبت تونست سرپرستی پسر راضیه رو از خونواده شوهر سابقش بگیره!

ــ توی این فاصلهٔ کوتاه، این‌قدر عاشق اون خانم شده بودن؟!

ــ هنوزم هست! هنوزم چشمش پی اون زنه! حتی پی یادگاریش، احسان! پابه‌پای دانیال، برای احسان خرج کرد، از پول و پله گرفته تا خرج احساسات پدرانه! از دانیال کم گذاشته، خیلی کم گذاشته، اما از احسان نه! احسان مایه افتخارش بوده و دانیال نه!

@Rooman_nazy

ذهنم یک‌دفعه پرید روی تک شاخه‌ای از خاطرهٔ شبِ پیش! نکند که... فکرم را کات زدم و زبانم را کار گرفتم:

ــ احسان؟... احسان! چه‌قدر اسمش آشناست!

ــ چون داری براش کار می کنی، رئیسته!

این‌بار با فنجانی چای تلخ برگشت نشست مقابلم و فرصت داد در ذهنم کمی شنیده‌هایم را برای خودم زیر و رو کنم! یعنی تمام این مدت از مادر احسان سماواتی برایم حرف زده بود؟! هَووی خانم مرعشی، راضیه خانم و مادر مدیر دفتر هواپیمایی "یسناگشت"، یکی بودند؟! من چه‌طور از آن شرکت سردرآورده بودم؟... دستم چسبید به شقیقه‌هایم تا خاطراتم را رو به عقب ورق بزنم که صدای خانم مرعشی مانع شد:

ــ بعد از بیماری هوشنگ، دانیال زیر بار نرفت

@Rooman_nazy

مسئولیت دفتر کار باباشو قبول کنه، دفتر هواپیمایی یسناگشت، مال هوشنگه! اما الان مدیریتش دست احسان سماواتی، پسر راضیه‌ست! می‌فهمی؟... نه دست پسر خود هوشنگ، دست پسر راضیه!

مُخِل زیر و رو کردن افکارم شده بود، نفهمیدم چه شد که فکر مغشوشم برون‌ریزی کرد:

ــ دیگه از طاق تو طاق گذشت، رسیدیم به شیر تو شیرا! پس من اون‌جا چی کار می‌کنم؟...

بذارید فکر کنم ببینم چی شد که مراجعه کردم برای استخدام توی اون شرکت... هاان، دلارام بهم پیشنهاد داد! آگهیشو توی روزنامه دیده بود و... اتفاقی نبوده پس... نه؟!

ــ معلومه که نه، کار تارخ بوده! نمی‌دونم چرا همهٔ مردای زندگیم وقتی که عاشق می‌شن، به

@Rooman_nazy

یه سکه پول منو می‌فروشند به عشقشون!
تارخم بدتر از هوشنگ... اسیر دلارام شد و سرسپردهٔ این عشق! مادرت کم از راضیه نداره توی دزدیدن عقل!
سینه‌ای صاف کردم و سرم خم شد روی شانه، نگاهم را دزدیدم، تمایلی نداشتم پشت سر دلارام حرفی بزنم! تازه، من خودم شاکی بودم، نه از دلارام، از برادر این زن، از مردی که دل دلارامِ من را دزدیده بود... دزدی دل بدتر بود یا عقل؟... حوصلهٔ مکاشفه نداشتم، بالاخره دزدی، دزدی بود، حالا چه دل باشد چه عقل! هنوز خوددرگیری داشتم که...
ــ منو ببین دخترجون، نگام کن! چشم ندزد، همه چی رو دیگه می‌دونی... درسته؟
نگاهم میخ صورتش شد، دوست داشتم بگویم،

@Rooman_nazy

نه! خیلی چیزها نمی‌دانم، خیلی از خبرها را نصف و نیمه می‌دانم! وقتی که هنوز دلیل سپردنم به دست آن گرگ‌ها... دم‌قیچی‌های ذهنم را دور ریختم! اول باید به این مورد رسیدگی می‌کردم، بعد می‌رفتم در هپروت ذهن سردرگمم و بیشتر گم می‌شدم! سری برایش خم کردم، با تردید و دودلی! چه می‌خواست این زن؟... برای چه و به چه منظور پرده از زندگی خصوصی‌اش برداشته بود؟! نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و پرسیدم:

ــ چرا اینا رو برای من گفتید؟ اون هدف مشترک...

ــ هدف مشترک! آفرین، فقط به همین فکر کن! تو می‌خوای دلارام از تارخ جدا بشه، منم همینو می‌خوام!

@Rooman_nazy

ـ واقعاً؟!... ولی من فکر می‌کردم که خانوادهٔ شما...

ـ خانواده؟... تو از زندگی ما چی می‌دونی؟!

ـ فقط همین‌قدری که خودتون گفتید!

ـ پس بقیه‌شم گوش بده! تارخ، فقط داداشم نیست... از دانیال بیشتر نخوامش، کمتر نمی‌خوامش!

"طفلک سینیور، اون از باباش با رقیبی که براش ساخته، اینم از مامانش... بفرما رها خانم، اینا رو باید تو هم بشنوی! من بابا ندارم، تو مامان، اما وضع سینیورم به اندازهٔ ما دوتا دِرامه!... ملودرام در واقع!"

ـ گوشات با منه؟... ما یه هدف مشترک داریم... درسته؟!

داشتیم؟!... هدف مشترکی داشتم با این زن؟!

@Rooman_nazy

از جا بلند شدم و گفتم:
ــ باید فکر کنم! رهام اگه زیاد بخوابه با سردرد بیدار می‌شه!
ــ چرا در می‌ری؟... اون‌بارم که اومدی خونه‌مون، گفتی باید فکر کنم، دنبال بهونه نباش! تو که بدِ مادرتو نمی‌خوای! خودتم می‌دونی چند سال که بگذره، عشق و عاشقی از سر تارخ می‌پره و می‌ره دنبال زن...
قدم تند کردم از آشپزخانه بیرون بزنم و خودم را از افتادن به چنگال تیز او، فراری دهم! در همان بین بی‌سست کردن قدم، حرفش را بریدم:
ــ باید فکر کنم، الان نمی‌تونم!
ــ تا سر و کلهٔ دانیال پیدا نشده یا حتی تارخ...
ــ فقط یکی دو ساعت... باید فکر کنم!

@Rooman_nazy

گیج بودم و نمی‌دانستم در جوابش باید چه بگویم! فرصت می‌خواستم، فرصت! فرصت انتخابی سخت، کمر بستن برای نابودی زندگی مشترک دلارام و نجات خودم از در به دری یا مطابق تصمیم قبلی‌ام این جفت عاشق را رها کنم تا دلارام چند سالی برای خودش خوش باشد و من درد تنهایی و آوارگی‌ام را باز هم تنهایی به دوش بکشم! انتخاب برایم سخت بود، آن هم حالا که نیروی کمکی داشتم... این زن، روی برادرش تعصب داشت... حاضر بود برایش جان دهد! زندگی خانوادگی‌اش را برای حمایت از همین برادر به باد داده بود، پس قدرت داشت هر کاری بکند... هر کاری!

***

هر دو بازوی رها را در چنگ داشتم و انگار

@Rooman_nazy

درخت توت بتکانم، تن و بدنش را می‌جنباندم
بلکه حرفش را پس بگیرد! اما رها که دیگر
خواب را حسابی جواب کرده بود، همچنان
توت از دهانش می‌ریخت، آن هم توت زهرآلود!
ــ خودم شنیدم بانی! داشت به پسرش
می‌گفت! تهدیدش کرد اگه باهاش راه نیاد،
خودش تنهایی دست به کار می‌شه! ولم کن
جون مادرت، سرم داره گیجی‌ویجی می‌ره!
نفس‌زنان دست از سر رها برداشتم و افتادم
روی تخت. باورش برایم سخت بود، نه که
سخت، ترسناک بود! باید کاری می‌کردم،
نمی‌شد دست روی دست بگذارم و اجازه دهم
هر بلایی دوست دارد سر دلارام بیاورد! یعنی
ممکن بود کاری را که در نظر داشت، عملی
کند؟! خرافات نبود این کارها؟... علمی بود؟

@Rooman_nazy

روی تختِ به هم ریخته، در خودم جمع شدم، گیج و منگ سرم را بین دو دستم چسبیدم که دست رها دور تنم حلقه شد و شنیدم می گوید:

ــ هیششش! داری می‌لرزی... آروم باش، با هم یه فکری می کنیم!

ــ چه فکری رها؟... تازه از منم کمک خواسته!

ــ فقط آروم بگیر و باهام حرف بزن... باشه بانی؟!... نلرز، نباید دست و پاتو گم کنی! باید یه فکر درست و حسابی کنیم! آفرین، بهتر شد! حالا پاشو بشین و قشنگ برام بگو حرف حسابش چیه؟!

به هزار مکافات روی تخت چمباتمه نشستم و دو دستم دور زانوهایم قلاب انداخت! کمی به ذهنم فشار آوردم تا کلماتی که روی دور تند از ذهنم می گذشت، به زبانم بیایند و برای رها

@Rooman_nazy

گفتم:

ــ می گه... یه هدف مشترک داریم! تموم زندگیشو برام گفت، رازهاشو... به امید این که منم باهاش همدست بشم! حالا باید چی بهش بگم؟... لابد می‌خواد آب‌دعایی رو که قراره سفارش بده، به دست من... یا خودِ خدا! این زنم گرگه! گرگه رها... گرگ!

ــ حالا تو هم گنده‌ش نکن! من که خنگ و خلم، اما تو باهوشی! اگه بترسی، مخت هنگ می‌کنه و دیگه کاری از دستت برنمی‌آد!

درمانده و مستأصل چشم در چشمش تاب دادم و نالیدم:

ــ الانم کاری از دستم برنمی‌آد! طفلک دلارام! من که تا ابد ازش طلبکارم، اما این زن چه مرگشه؟... تو به این چیزا اعتقاد داری رها؟!

@Rooman_nazy

چشم دزدید و سرگرم ور رفتن با انگشتانش شد که مدام در هم می‌تابیدند! نفسی تازه کردم و انگار بخواهم خودم حرف‌هایم را بشنوم و باور کنم، بریده بریده گفتم:

ــ باور نکن! چرته این حرفا! الان عصر مدرنیته و سفر به کرات دیگه‌س! دانشمندا دارن دنبال حیات توی سیارات کهکشان‌های دیگه می‌گردن که نسل بشر بتونه چند سال آینده بهشون کوچ کنه و با نابودی زمین از بین نره! اون‌وقت هنوز دعا و آب‌دعا... نه! محاله رها، این زن فکر دیگه‌ای تو سرشه! باید برم خونه‌مون، باید به دلارام خبر بدم و... وای نه! اگه هر چی رو بهش گفتم، بذاره کف دست شوهرش... اون‌وقت خانم مرعشی ممکنه حتی بیشترم غیظش بگیره و کار خراب‌ترم بشه! آخه این

@Rooman_nazy

مرتیکه بی‌رخ مگه تحفه‌ست که... چی کار کنم رها؟... فکرم از کار افتاده! نمی‌فهمم دارم چی می‌گم یا باید چی کار کنم! تو یه چیزی بگو!

ــ منم نمی‌دونم بانی! ولی مطمئنم این زن دست از سر مامانت برنمی‌داره تا وقتی مطمئن بشه از زندگی داداشش زده بیرون! نمی‌دونی چه التماسایی که به پسرش نمی‌کرد! می‌گما... با همین عقل نیم‌بندم یه چیزی به سرم رسید. فکر کنم باید اول بذاری حرفشو بزنه، ببینی چی ازت می‌خواد! شاید اونی نباشه که من شنیدم و بهت گفتم... تازه، مگه خودت نمی‌خواستی که تارخ از زندگی مامانت بره بیرون؟!

ــ می‌خوام، اما نه به هر قیمتی! این آشغالایی که فکرشه از دعانویس و اینا بگیره، شاید به خود

@Rooman_nazy

دلارام ضرری بزنه... به سلامتیش، به جوونیش... این کارا که بهداشتی نیست! علمی نیست! شاید...

ــ تو حتی درست نمی‌دونی ازت چی می‌خواد! فقط رو حساب حرفایی که من ازش شنیدم و برات گفتم ترسیدی! به حرفاش گوش بده، شاید دیشب یه چرندی گفته و دیگه حتی فکرشم نباشه! هان؟!

فقط مات و مبهوت نگاهش می‌کردم که رها تقریباً به التماس افتاد:

ــ هان بانی؟... با کی‌ام؟... حرف بزن... یه چیزی بگو!

ــ باید گرگ باشم رها... نه؟

ــ آره! باید گرگ باشی!

ــ هومم... گرگی توی پوستین میش! باید رها...

@Rooman_nazy

باید!

@Rooman_nazy

۱۴

تارخ خودش در آشپزخانه بود و سرگرم ریختن چند فنجان چای و حواسش در سالن جا مانده بود! وسط اخبار دانیال، دلارام یک‌دفعه‌ای هراسان پرسید:

ــ از کجا خبردار شدید؟

دانیال معذب به نظر می‌رسید، کمی روی مبل جابه‌جا شد، چشم از دلارام دزدید و گفت:

ــ سر کشیدن توی گوشی دیگران، کار درستی نیست، اما... دیشب، واقعاً شرایط خوبی نداشت، کاملاً از خود بی‌خود شده بود! نذاشتم دیشب خبردار بشید، به هر حال اون‌وقت شب جز دلشوره گرفتن، کاری بیشتری از دستتون برنمی‌اومد! گفتم تا صبح صبر کنم، بعد حضوری ببینمتون و خبرتون بدم، ولی همون

@Rooman_nazy

دیشب گوشیشو چک کردم، متوجه نشد، یعنی اصلاً توی عوالمی نبود که بخواد متوجه بشه!
فکر کردم شاید کمی از کاراش سر دربیارم که... با دیدن پیام‌های رامین، دیدم دیگه بهتره جز تارخ، خود شمام مستقیم در جریان اخبارم باشید! راستش...
بی‌قراری دلارام خودش را به چشم تارخ کشید، باید دل او را آرام می کرد و برای این مقصود راهی نداشت جز عادی جلوه دادن
شیطنت‌های جوانانه! از پشت اُپن بیرون زد، همراه سینی چای قدم به پذیرایی گذاشت و در همان بین خندان حرف دانیال را برید:
ــ استرس نگیر خانوم، همین دانیال خودمون، نبینش حالا سر به زیر و آروم و مؤدب نشسته روبه‌روت، کارنامهٔ نوجوونیاشو باید ببینی!

@Rooman_nazy

سینی چای را گذاشت وسط میز و با سر به
دانیال اشاره داد:
ــ منتظر تعارف نباش، خودت صابخونه‌ای!
نشست کنار دلارام، دست دور گردنش
انداخت و ضمن فشردن سرشانهٔ او، ادامه داد:
ــ می‌دونی چرا خودش صاب‌خونه‌ست؟! چون
نصف عمرشو از ترس باباش شب و روز خونه
من تحصن می کرد! دوران دبیرستانش لااقل
ماهی چند بار جای بزرگ‌ترش می‌رفتم
میانجیگری تا جواب مدیر و ناظم شاکی
مدرسه‌شو بدم! اگه باباش می‌فهمید، بد تنبیه
می‌شد، حتی تنبیه بدنی! اینه که به من پناه
می‌آورد، منم باید می‌رفتم مدرسه‌ش مبادا
کارش به اخراج برسه و پرونده‌شو بزنن زیر
بغلشو بگن به سلامت! همه رقم شیطنتی هم

@Rooman_nazy

داشت، دستِ بزنش که حرف نداشت، دو سه
تا جنگ و جدلِ هفتگی که توی برنامهٔ
معمولش بود، مصدوم و دماغ شکسته و...
یادمه یه بار حتی کار داشت بیخ پیدا می‌کرد و
به دادگاه و شکایت و پرونده‌سازی می‌رسید...
یادته دنی؟!
و حتی نگذاشت دهانِ وامانده از تعجب دانیال،
کوچک‌ترین حرکتی دال بر یادش بودن یا
نبودن کند که باز خودش پی صحبتش را
گرفت:
ــ نزدیک یک ماه درگیر اون ماجرا بودم! پیرم
در اومد تا تونستم با پرداخت جریمهٔ نقدی و
هزینهٔ سنگین عمل جراحی پلاستیک برای
همکلاسیش، رضایت خانوادهٔ پسره رو بگیرم و
این وسط رخساره و امیرهوشنگ خان هم

@Rooman_nazy

خبردار نشن چه اوضاع وخیمی گرفتار شدیم! باورت نمی‌شه خانم، اما همین مرد متین و موقری که الان نشسته مقابلمون، یه وقتایی کارایی می‌کرد که ماست رنگ بگیره و شیطون ای‌وللله بگه! از سفرای اون‌ور آبیش که نگم، اگه بدونی...

تا آن لحظه دانیال طاقت آورده و سرش را مثلاً با فنجان چای گرم کرده بود، ولی بیشتر از آن تاب نیاورد و بین کلام تارخ شاکی شد:

ــ خداتو شکر مرد! الان وقت این حرفاست؟... من اگه این جام به خاطر مسئولیتیه که...

تارخ انگشت اشاره سمت او کشید و به نشانهٔ تأکید چند باری تکانش داد و از کلام خود او استفاده کرد:

ــ آفرین، دقیقاً منظورم همین بود، مسئولیت!

@Rooman_nazy

اصل مهمیه تو زندگی، نباید از زیر مسئولیتامون شونه خالی کنیم! مثل همین حالا که تو قبول مسئولیت کردی... فقط گفتم یادت بیاد که خودِ تو، توی عیش و نوش بِ بسم‌الله بودی و حریفت، فقط خودِ خدا!

دانیال رنگ به رنگ شد، نیامده بود از گذشتهٔ خودش پرده‌برداری کند! می‌خواست دست سیتی‌سماقیِ دلارام خانم را برایشان رو کند! حالا چرا تارخ بند کرده بود به گذشتهٔ نکبت او؟! این را... البته که می‌فهمید! قصد داشت در لفافه به او تذکر دهد که تا خرخره بدهکارش است و حالا نباید به رأی و دلخواه خودش، از کمک به او و دلارامش پا پس بکشد!

می‌خواست به او گذشته را یادآوری کند، جوانی کردن‌هایش را، این که اگر تارخ نبود،

@Rooman_nazy

شاید شرایط زندگی‌اش خیلی با امروزش فرق داشت! رنگ صورت دانیال و نگاه شرمگینش، باعث شد تارخ دست از سر او بردارد! به هدفش رسیده بود، اول تا حدودی سرد کردن دلارام و دوم، رساندن پیامش به دانیال! دیگر کافی بود، خم شد، فنجانی از سینی برداشت و داد دست دلارام:

ــ دو قلپ بخور، زعفرون توش ریختم، خانجون خدابیامرز می گفت چای زعفرون برای اعصاب معجزه می کنه!

ــ من دارم از ترس سنکوپ می کنم تارخ، چرا حرف تو حرف می‌آری و نمی‌ذاری راجع به بارانا بیشتر بشنوم و بدونم باید چی کار کنیم؟!

ــ چون خیلی زود تسلطتو از دست می‌دی و فکر می کنی الانه که آسمون خراب شه سر

@Rooman_nazy

دخترت و روزگارشو سیاه کنه! باید اینو بدونی خیلی وقته دیگه تنها نیستی، من پشتتم، دانیالم هست... درسته دانیال؟!

دانیال نگاه از او دزدید و با صدای کوتاهی حرفش را تأیید کرد. دلارام قدرشناسانه گفت:

ــ به خدا شب و روز دعاتون می کنم! یکی شما رو، یکی اون دزدی که مدارک و زیورآلات و دلارای بارانا رو از چنگش بیرون کشیده! بازم تشکر می کنم بابت جوانمردی و صبوریتون با بارانای من!

دانیال در حالی که دیگر رنگش از سرخی به کبودی می‌زد، با مکافات فقط تعارف کرد "اختیار دارید، چه حرفیه...!" و فنجان چایش را به لب برد، بلکه وجدان آشفته‌اش را پنهان کند! شرمنده بود از خودش، این زن چه خبر

@Rooman_nazy

داشت که تمام مدارک، طلاها و دلارهای
دخترش به مدد گرگ درون او دوباره در اختیار
دختر بی‌عقل و ندانم کارش قرار گرفته است؟!
چه خبر داشت نگهبان دخترش، از وهم
زوزه‌های گرگ همسُفره با غرایزش، بدترین راه
را انتخاب کرده! تازه داشت می‌فهمید چه
اشتباه بزرگی در حق این خانواده کرده است!
اگر بارانا با اتکا به اندوخته‌اش، بار سفر
می‌بست، شاید دردسر دخترک از سر
همگی‌اشان باز می‌شد، اما احتمال داشت به
چنگ گرگ‌های فرصت‌طلب و درنده‌خویی
بیفتد که دیگر هیچ تسلطی رویشان نبود!
دانیال با وجدان شرمگینش توی رینگ بوکس
گیر کرده بود و زیر ضربات سنگین وجدانش،
حس گیج و منگی داشت!

@Rooman_nazy

تارخ بی‌خبر از حال و احوال خواهرزاده‌اش، در آن فاصله دلارام را وادار کرد چای زعفرانش را سر بکشد و باز خودش در قالب نصیحت، به دلارام دلداری داد:

ــ همهٔ ماها دوران نوجوانی و جوانی پر تلاطمی رو گذروندیم، اما با ساز و کار مناسب، بازم می‌شه از این وادی سر سلامت به در برد، نمونه‌ش خواهرزاده‌م، جلوت نشسته حی و حاضر! غیر از اینه دنی؟!

دانیال در سکوت فقط نگاهش کرد و جرعهٔ دیگری از فنجانش نوشید، اما لام تا کام زبان نجنباند! غیر از این بود که تارخ می‌گفت؛ همین حالا در مبارزه‌ای داوطلبانه، ضربات سنگینی را متحمل شده بود و داور داشت برایش یک تا ده را می‌شمرد تا از زمین بلند شود و او ناتوان بود

@Rooman_nazy

از سرپا شدن و ادامهٔ مبارزه! جدا از این، شاید
تنِ سالم داشت، اما سر سالم به در نبرده بود...
سرش پر بود از هجویات گذشته، از خاطرات در
هم تنیده، از اخباری که زندگی‌اش را
دستخوش طوفان کرده بود! سرش اصلاً سر
نبود، بازار مسگرها بود... گوشش که دیگر هیچ!
همهٔ این‌ها از دوران نوجوانی و ابتدای
جوانی‌اش برایش به یادگار مانده بود! این
دانیال که موقر و متین در خدمت این جمع
نشسته بود، دانیالِ موردنظر تارخ نبود! دلش به
یغما رفته بود، امنیت خیالش، آرامشش، نیمی از
جوانی‌اش، حالا هم... توبه کرده بود، اما نه
فقط خاطرات همچنان در پی آزارش بودند،
بلکه لب تیغ دو سری ایستاده بود که...
صدای شکسته و نگران دلارام منولوگ

@Rooman_nazy

ذهنی‌اش را در هم ریخت:
ــ باشه تارخ، هول نمی کنم! اما... یکیتون بهم بگه، این رامین کیه؟... چرا دست از سر بارانا برنمی‌داره؟!... هدفش از این کارا چیه؟!
دانیال فنجان خالی چایش را برگرداند روی میز، حالا وقت رسیدگی به احوالات پریشان خودش نبود، به قصد دیگری این‌جا بود! برای رفع و رجوع خبط و خطایی که در حق تارخ و همسرش کرده بود، باید سرپا می‌شد، راه دیگری نداشت! تلاش کرد منگی ضربات سنگین وجدانش را ندید بگیرد، روی مبل کمی خودش را پیش کشید و گفت:
ــ سؤال منم دقیقاً همینه دلارام خانم، رامین کیه؟!... شما دربارهٔ این آدم چیا می‌دونید؟
اخمی افتاد در پیشانی دلارام، اندکی در ذهنش

@Rooman_nazy

جستجو کرد و عاقبت تمام اطلاعاتش را به زبان آورد:

ــ یه مدتی اسمشو از بارانا زیاد می‌شنیدم، در رفت و آمد بودند، شاید چند ماهی شد، اما نمی‌دونستم رابطه‌شون تا چه حد جدیه! یه روز از پشت در اتاقش شنیدم بینشون جر و بحثه، اگه خاطرم باشه، همون شبی که بعدشم رفت پارتی و شما برش گردونید خونه! فکر کنم از همون روز صبح، بینشون شکرآب شده بود، بارانا حرفای دلشو به من نمی‌گه، با گربهٔ خیابونی ولگردی که به خونه‌مون می‌ره و می‌آد، بیشتر درددل می‌کنه و...

نفسی گرفت، سوز آه سینه‌اش را فوت کرد بیرون و با چشمی زیر افتاده ادامه داد:

ــ حتی نمی‌دونم چی شد که بارانا از این پسره،

@Rooman_nazy

دست کشید! (سرش بالا آمد و امیدوارانه پرسید) شما چی، این مدت که در تعقیبش بودین، همچین کسی رو دور و برش ندیدین؟! دانیال کوتاه جواب داد "دیدمش!" اما توضیح بیشتری نداد که تارخ جای دلارام پرسید:

ــ چرا قرضی حرف می‌زنی؟... خب؟... دیدیش، این یعنی چی؟!

ــ اون نوروزپارتیِ پیش از موعد، همونی که سهند ترتیب داد تا بتونیم... بگم تارخ؟!

ــ اینو می‌خوای بگی که قرار بوده برام وقت بخری؟!... بگو جانم، بگو! من از خانمم چیزیو پنهان نمی‌کنم! همون شب خودم بهش گفتم خواهرزاده‌م قراره یه مدتی برامون وقت بخره! حالا باقیشو بگو! رامین چی؟!... اگه دیدیش، حتماً یه چیزایی دستگیرت شده!

@Rooman_nazy

ـ توی اون پارتی خیلی دور و بر بارانا می‌پلکید، اون‌قدری که نزدیک بود سهند باهاش دست به یقه بشه!

تارخ متحیر پرسید:

ـ سهند؟ اون بی‌چاره اهل درگیری و زد و خورد نیست! تو نه و سهند؟! چه غلطی کرده بوده این رامین که... دنی، یه وقتایی جون به سر می‌کنی آدمو، خودت بگو قضیه چیه!

ـ اون شب، توی اون جمع کمتر کسی حال عادی داشت، همه مست و پاتیل یا موادزده و چِت!... فقط یه نفر به چشمم اومد که کاملاً به خودش مسلط بود، معلوم بود اونم مثل من نمی‌خواد تعادل فکریشو از دست بده. سهندو فرستاده بودم بلکه همین یارو دست از سر بارانا برداره! خود بارانا داشت مقابلش مقاومت

@Rooman_nazy

می‌کرد و خیلی هم عصبانی بود از دستش! اون شب فکر کردم یه رابطه‌ای بوده که تموم شده، پسره هم داره تلاششو می‌کنه که دوباره رابطه‌شون برقرار بشه، اما پیام دیشبِ رامین نشون می‌ده رابطه‌شون برنامه‌ریزی شده بوده، لااقل از طرف رامین!

دلارام هراسان پرسید:

ــ یعنی قصدش چیه؟... ازدواج؟!

دانیال سری به نشانهٔ رد حدس و گمان دلارام جنباند:

ــ بعید می‌دونم! از بیزینس حرف زده بود و...

@Rooman_nazy

ـ خدا منو بکشه، آخه چه بیزینسی؟!
دانیال دست برد توی جیب کتش و گوشی‌اش را بیرون کشید. پراخم وارد گالری عکس‌ها شد و خیلی زود چیزی را که دنبالش بود، پیدا کرد! گوشی را برد مقابل دلارام:
ـ خودتون بخونید! در تلاشه که دخترتونو وارد دیجیتال مارکتینگ کنه! منظورم بازار الکترونیکیه و مقصدشم یکی از کشورای خلیجه!
ـ یا خودِ خدا... یا فاطمهٔ زهرا! خدایا دخترمو نجات بده، اینا...
دلارام جای گرفتن گوشی، سرش را بین دست‌هایش چسبیده بود و به درگاه خدا عجز و لابه می‌کرد! تارخ عوض دلارام، گوشی را در هوا قاپید! دانیال از پیام‌های گوشی بارانا عکس

@Rooman_nazy

گرفته و برای گوشی خودش ارسال کرده بود.
دلارام هنوز به خدا و ائمه‌اش توسل می‌جست که تارخ بالاخره از گوشی دانیال دل کند و رو به دلارام گفت:
ــ بی‌قراری نکن! اینی که من می‌بینم، اونی نیست که توی فکر توئه!
دلارام زار و نزار رو به او گفت:
ــ می‌خواد ببردش کشورای خلیج، اونی نیست که تو فکر منه؟ کم شنیدیم دخترای ایرانی رو با هزار وعده‌وعید بردن اون‌ور آب، بعدش از کاباره‌ها و قصر شاهزاده‌های عرب و حرم‌سراهاشون سر درآوردن؟! خدایا منو بکش و این ننگ و خفت...
تارخ کلافه دستی به صورتش کشید، آمد حرفی بزند که دانیال پیش‌دستی کرد:

@Rooman_nazy

ـ اجازه بده، من برای خانمت توضیح می‌دم تا از اشتباه در بیان!
تارخ با حرکت سر اشاره زد که او حرفش را بزند و خودش مجدد سر برد در گوشی
خواهرزاده‌اش، در گالری گوشی دانیال هنوز نشانه‌هایی از چموشی او خودش را به چشمش می کشید! سگرمه‌هایش در هم رفت،
عکس‌های ماندانا را کمی در گوشی بالا پایین کرد، از رابطهٔ آن دو خبر داشت، شرعی بود و قانونی و موقت اما تا امروز عکسی از این زن ندیده بود و حالا... "استغفرالله"ای در دل گفت و بالاخره از زیر و رو کردن عکس‌های آن زن دست کشید! باز برگشت روی عکس‌های مورد نظرش! دانیال به قدری سرگرم توضیحات تخصصی خودش برای دلارام بود

@Rooman_nazy

که متوجه کنکاش تارخ در گوشی‌اش نبود و هنوز داشت او را توجیه می‌کرد:

ــ عرض کردم خدمتتون، بازارجهانی رو دنیای دیجیتالی قبضه کرده! شبکه‌های اجتماعی‌ام بخش جدا نشدنی زندگی مردم شدن، مثلاً یکیش، اینستاگرام! حالا تا کی روی دور باشه، اینو کسی نمی‌دونه، اما این بازار سر و ته نداره، تُو دنیای مدرن امروزی شبکه‌های اجتماعی روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شن، حالا گاهی از یه شکل و فرمی، به شکل دیگه‌ای تغییر فرم یا محتوا می‌دن... کمپانی‌های معروفم الان از اینفلوئنسر مارکتینگ استفاده می‌کنن و حدس می‌زنم که رامینم می‌خواد روی این بیزینس برنامه‌ریزی کنه، شاید در حد یه مدیر برنامه! یا مثلاً واسطه، همکار... بالاخره قطعاً یه منفعتی

@Rooman_nazy

برای این بابا داره!
ــ آخه برای چه کاری؟... آبرومنده شغلش؟...
چی هستن اینفلو... همینی که گفتین!
ــ اینفلوئنسر، کار تبلیغاتیه! مثل بلاگرها،
تهیه کننده‌های محتوا، اونام توی همین رسته
شغلی‌ان! این‌طور مشاغلی ممکنه در
سطح‌های مختلف کار کنن، کمپانی‌های بزرگ
و برندهای معروفم از همین راه‌ها تبلیغات
وسیع و پر هزینه می کنند. آبرومندیشم... دیگه
بستگی به خود شخص داره که از شغلش
چه‌طوری استفاده کنه، اما این کمپانی که
رامین ازش حرف زده، یه کمپانی بزرگ مواد
آرایشی و زیباییه! برند معروفیه که احتمالاً از
پلتفرم‌های دیگه هم استفاده می کنه و...
ــ تو رو خدا یه جوری بگید که منم سر دربیارم،

@Rooman_nazy

آخرشو بگید! کار آبرومندی هست یا...
صدای قاطع، وزن‌دار و بی‌برو برگرد تارخ، مثل پتک فرود آمد بین کلمات همسرش:
ــ دنی، منو ببین تا بگم برات! شغلش آبرومند یا غیر آبرومند، به روز یا سه قدم پیش‌تر از روز، به خانوادهٔ ما نمی‌خوره!... من آبرو دارم! نبین خونه‌م تو فلان برجه یا فلان محل دفتر کارمه، یه عمر وسط شهر زندگی کردم! هیئت داشتم و زیر علم اهل‌بیت بیرق بلند کردم! دوست و رفقام همه اهلن و سرشون توی حلال و حروم! مرام خونوادگیمون، نگه داشتن حرمت اهل‌بیته، دههٔ فاطمیه و محرم و صفر سرمون می‌شه!... این شغل مناسبِ بارانا نیست! بارانا جای دخترمه، بگیر چی می‌گم و خودت ختمش کن این غائله رو!

@Rooman_nazy

دانیال از کوره در رفت:
ــ چی می گی تارخ؟! پا شدم تا خونه‌ت اومدم خبردارتون کنم که خودت و خانمت هر کاری صلاحتونه انجام بدین، آخه من که کاره‌ای نیستم بخوام دخالت کنم!
دلارام که از استرس یک‌بند دست به ران‌هایش می‌ساییدو سر جایش آرام و قرار نداشت، اول دعایی به جان دزد خانه‌اشان کرد:
ــ خدا پدر و مادر این دزده رو بیامرزه که حالاحالاها بارانا باید بدوئه تا بتونه مدارکشو جفت و جور کنه، سرمایه‌شم همه رفته، پولی توی دست و بالش نداره... (و رو به همسرش امیدوارانه گفت) تا اون موقع باید یه کاری کنیم که بارانا منصرف بشه... مگه نه؟!
گره‌ای سخت بین دو ابروی تارخ افتاد، با

@Rooman_nazy

حرکت سرش به گوشی اشاره کرد و گفت:
ــ این پسره بهش گفته که فکر خالی بودن دستش نباشه، پول برای سفر و همه چی رو خودش جفت و جور می کنه (چند لحظه نگاهش مات گوشی ماند و ادامه داد) حتی گفته برای المثنی گرفتن مدارکش، آشنا داره و... (بالاخره نگاه از گوشی گرفت و خیره در چشم دانیال پرسید) این پسره قراره چه منفعت پر و پیمونی ببره که این‌طور بریز و بپاش می کنه... احیاناً عاشقش که نیست... هان؟!
دانیال ناخواسته رفت در جبههٔ بدخلقی و تنگ‌حوصلگی:
ــ از کجا بدونم تارخ؟!... توی دل طرفم مگه؟!
خود تارخ چانه بالا انداخت و قاطعانه حکم داد:
ــ نیست! اگه عاشق بود، راه کسب و کارشو از

@Rooman_nazy

مسائل عاطفیش جدا می کرد! یا اول فکر
موقعیت بارانا بود، نه در وهلهٔ اول پی حق
کمیسیون خودش باشه! از تبلیغات فشن مد و
اینا شروع می کنه، بعداً به نوبت باقی درآمدا رو
هم می‌ذاره توی برنامه کاری بارانا و دیگه خدا
می‌دونه تا کجاها پیش ببردش، حدس تو هم
همینه، نه؟!
دانیال سعی کرد افکار مخرب را از ذهنش دور
بریزد، لااقل امروزی‌تر از تارخ قضاوت کند، هر
چند ته حرفشان یکی بود:
ــ الان زوج‌ها زیادی هستن که مثلاً از دوران
بارداری و انتظار برای تولد نوزادشونم کسب
درآمد می کنن، یا حتی از بچه‌های
خردسالشون که خوش زبونی می کنن و با
نمک حرف می‌زنن، نمی گذرن و منبع

@Rooman_nazy

درآمدشون، همین بچه‌ها می‌شن!
دلارام لب به دندان گزید، چشمانش پر اشک شد و با تأثر تأیید کرد:
ــ دلم می‌سوزه برای خونواده‌هایی که نون بیار خونه‌شون شدن همین طفل معصوما! همینان که توی خیابونا دست‌فروشی می‌کنن تا چرخ زندگیشون بگذره، یه وقتایی حتی گدایی هم می‌شه شغلشون! خدا از اونایی نگذره که باند راه انداختن و از این بچه‌ها سوءاستفاده می‌کنن تا به نون و نوایی برسن... سر چهارراه‌ها مگه کم دیدیم از این بچه‌ها؟!
دانیال سینه‌ای صاف کرد تا نبض حرف را دست بگیرد، منبع درآمد خودش به شکل غیرمستقیم و گاهی حتی مستقیم، به همین شبکه‌های مجازی و دنیای الکترونیک وصل

@Rooman_nazy

می‌شد!

ــ دلارام خانم، شما صحبتتون دربارهٔ کودکان کار توی دنیای واقعیه، اشارهٔ من به دنیای مجازی بود و کودکان کار در این دنیا که کسی پدر مادراشونو لعن و نفرین نمی‌کنه، بلکه بابا ماماناشون تحسین و تشویقم می‌شن، به علاوهٔ کسب درآمدهای کلان! اینستاگرام که دارین، حتماً دیدین نمونه‌هاشو... درسته؟!

دلارام سری خم کرد و مردد گفت:

ــ دیدم، اما... به این چشم نگاهش نکرده بودم! یعنی... می‌خواین بگین این بچه‌های خوشگل و مامانی و مرفه‌م، کودکان کار هستن؟!

ــ بالاخره تکنولوژی و مدرنیته رو باید پذیرفت! مسلماً کودکان کار هم مدرن‌سازی می‌شن،

@Rooman_nazy

البته با سطح طبقاتی ظاهراً مرفه‌تر، ما هم باید باور کنیم که دنیای امروز با دیروز...

صدای تارخ حرف او را برید:

ــ دنی؟ ببند! (انگشت سبابه‌اش را عمود کرد توی صورت او) خواستی بازش کنی، فقط از دنیای دیروز برام بگو! از مرام و معرفت و لوطی‌گری برام حرف بزن که حالیم بشه چی می‌گی، من هنوز توی همون دنیا موندم! حلش کن ماجرا رو... هر طور بلدی... شده رگ گردن بذاری وسط!

دانیال کلافه روی مبل جابه‌جا شد و حق به جانب جواب داد:

ــ با بگیر و ببند و باز کن و نبند، کار حل نمی‌شه خان‌دایی! راه‌حل پیشنهاد بده! وگرنه باد به غبغب انداختن و قلمبه کردن رگ گردن رو که

@Rooman_nazy

خب، نه فقط من و شما و هم‌دوره‌ایات، همه بلدن!
انگشت اشارهٔ تارخ در حرکتی سریع باز رو به او در هوا تیک زد، چند بار پشت هم و در همان بین تحسینش کرد:
ــ آفرین! آفرین! همین تنها راهشه!
دلارام با چهره‌ای از رمق رفته و سردرگم پرسید:
ــ چه راهی تارخ؟! بارانا دختر عاقلی نیست، سرش پر از رؤیاهای رنگیه! زندگیش، جَوونیش در خطره! ندونم کاره، خودم دخترمو می‌شناسم! این پسره هم دلسوز نیست، فقط یه شارلاتانه که می‌خواد مثل زالو بیفته به جون بچهٔ من تا به نون و نوایی برسه! بهتر از من می‌دونی که بارانام حرف گوش کن نیست،

@Rooman_nazy

اتفاقاً برعکس...
تارخ در تأیید حرف او بی‌معطلی پرید وسط کلامش:
ــ نکته‌ش همینه که بارانا حرف گوش کن نیست! هر کاری رو بهش بگی نکن، یه راست همون کارو می کنه!
دلارام چشم دزدید و امیدوارانه اعتراف کرد:

@Rooman_nazy

ـ مطمئنم نمی‌خواد عذابم بده، اما دست خودش نیست، قدم که از قدم برمی‌داره عذاب می‌کشم! اینم تاوان اشتباهیه که...

ـ ربطی به تاوان نداره عزیزم، حالا بر فرض برای وجدانت پرونده مجرمانه جفت و جور کردی، حفاظت و امنیت بارانا تأمین می‌شه؟

ـ تو بگو چی به عقلت می‌رسه، من که دیگه فکرم کار نمی‌کنه!

ـ گفتم بهتون، با همین باد به رگ گردن انداختنه، شاید فرجی بشه! تو چی می‌گی دانیال؟!

دانیال تا آن موقع در سکوت به حرف‌های تارخ گوش داده بود و در فکرش قضاوتش می‌کرد "هنوز توی دوران ده، بیست سال پیش مونده! واقعاً فکر کرده با رگِ گردن قلمبه کردن

@Rooman_nazy

می‌تونه بایسته مقابل دختری که هیچ اختیار قانونی روش نداره؟! از تارخ بعیده خودشو بزنه به نادونی!"

ــ منتظریم‌ها، به نظرت جواب می‌ده؟!

دانیال با سگرمه‌هایی درهم از او پرسید:

ــ فکر کردی تره برات خرد می کنه دایی؟...

گادفادر شده لقبت! باباشم بودی پسش بر نمی‌اومدی، دیگه چه برسه به گادفادر! باد به غبغب بندازی و براش خط و نشون بکشی، تازه جری‌ترش می کنی!

ــ دِ نه دیگه! من و تو با هم کارمون پیش می‌ره!

ــ چی فکر کردی تارخ؟! من، تو، مامانش، یه فوج آدم دیگه باد به غبغب بندازن و رگ...

ــ دِ بازم نگرفتی دایی‌جان! قرار نیست تو بیای تو جبههٔ من و دلارام! ما دوتا از دنیای دیروزیم،

@Rooman_nazy

اُمُل و متعصب، اون‌قدری که غیرتم گل کنه، شاهرگمم سرش می‌دم، چه برسه نسبت خانوادگی رو! دلارامم مادره، مضطربه و دل‌نگران... تو چی؟!

دانیال کلافه از چیستان گویی او، پرسید:

ــ چی می گی تارخ، با خودت چندچندی؟!

ــ با خودم حسابم تصفیه‌ست، با تو اما باید ببینم حسابمون چه‌طوری صاف می‌شه!

تارخ امروز عاصی‌اش کرده بود، پیش نیامده بود این‌طور با سلول‌های عصبی‌اش روپایی بزند، صبرش سرآمد و به او توپید:

ــ تو حتی خانمتم گیج کردی، چه برسه به من!

تارخ بی‌آن که در پی پاسخ باشد، پرسید:

ــ گفتی پیامای این پسره، رامین رو از گوشی بارانا پاک کردی؟

@Rooman_nazy

انگار دست از معماگویی برداشته بود، نفس راحتی کشید و گفت:

ــ پاک کردم، اما مطمئناً دست‌بردار نیست و پیامای بعدی رو می‌ده!

ــ بگیر گوشیتو، عکس اولی رو که از صفحهٔ پیاماشون گرفتی، ببین و دقیق‌تر بخون!

می‌دانست منظور تارخ به آخرین پیام خودِ باراناست، پیام آخری که به رامین داده بود، مال وقتی که هنوز دوست بودند! بدون نگاه مجدد به عکس‌ها، گوشی را از دست تارخ گرفت، گذاشتش توی جیب و گفت:

ــ خودمم دیده بودمش! بارانا فعلاً فکر خارج رفتن نیست، اما اساسی فکر گذروندن تعطیلاتشه... (شاید بی‌ملاحظگی بود، ولی دلارام حق داشت بداند که اضافه کرد) رغبتش

@Rooman_nazy

به خوش گذرونی از حد گذشته! شرمنده‌م دلارام خانم اما دیگه... دیگه...
نمی‌دانست چه بگوید، سکوت کرد که دلارام پر تأسف جواب داد:
ــ شما چرا؟ من شرمنده‌م که شب عیدی برای شما و رخساره خانمم دردسر درست کردیم!
متأسفانه بارانا تعادل روحیش... یعنی، نه که دیوونه باشه‌ها، فقط زندگیِ سخت گذشته‌ش، کاری کرده که همیشه فکر می کنه وقت کم داره برای زندگیِ شاد و بی‌دغدغهٔ خاطر!
حریص شده برای جَوونی کردن، بی‌بند و بار شده و خوش گذرونی هدف نهاییشه! منم از همین می‌ترسم که توی خوش گذرونیاش، بلایی سرش بیاد که جای جبران براش نذاره!
تارخ از جا بلند شد، با اشارهٔ سر به دلارام هم

@Rooman_nazy

نشان داد از جا بلند شود و در همان بین رو به دانیال گفت:

ــ منتظر باش تا با دلارام یه مشورتی کنیم!

ایرادی نداره نیم ساعت تنهات بذاریم؟

ــ دیگه باید برم! اومدم که خودتون بگید الان من و مامان باید چه‌کار کنیم؟! تا همین الانشم ممکنه بارانا و دوستش بیدار شده باشن!

ــ تو برو! تا برسی خونه‌تون، با دلارام مشورت می‌کنم، خبرت می‌دم!

کمی بعد دانیال مقابل در بود و تارخ برای بدرقه‌اش پشت سرش ایستاده بود تا کفش‌هایش را پا کند که دانیال با صدای خفه و محتاطی تیکه انداخت:

ــ این روزا به تانکر خوابم بیشتر از تو بدهکارم، حسابمم هیچ جوره باهاش صاف نمی‌شه!

@Rooman_nazy

تارخ خودش را زد به نشنیدن و جایش گفت:
ــ سعی می کنم زودتر یه راهی برای خلاصیت پیدا کنم! تا اون موقع تنها کاری که ازت می‌خوام، حفاظت از بارانا‌ست... مطمئن باشم؟!
و دستش را بالا گرفت، حرکت دستش، نشانه‌ای بین‌المللی بود و آشنا با روح دانیال! علامتی که همیشه وقت قول و قرارهایشان، به یکدیگر نشان می‌دادند! نگاه دانیال روی دست او مکثی کرد، بالاخره عین حرکت او را نشان داد و لبخندی روی صورتش وصله زد و گفت "حله!" کمی بعد توی آسانسور دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و به تصویرش در آینه خیره شد! به ریخت و قیافه‌اش نمی‌آمد بتواند زیاد صبوری کند، حسی موذی در سر و

@Rooman_nazy

جانش دویده بود که شرافت و عقلانیت، حتی سرسپردگی‌اش به تارخ، مثل ظرف شیری در نقطهٔ جوش، رسیده است به لب مرز سرریز شدن!

***

حرف‌هایمان را با رها زده بودیم، هر دو فکر کردیم بهتر است او بهانه‌ای بیاورد و زودتر خانه را ترک کند. این زن محال بود بداند رها بیدار است و مقابل چشم او، حرف آخرش را بروز دهد. اشتباه نکرده بودیم، نزدیک به نیم ساعتی بی‌کار توی سالن نشستم تا رها دست‌ورویی صفا داد، صبحانهٔ مختصری خورد و رفت توی اتاق آماده شود، اما خانم مرعشی کلمه‌ای با من حرف نزد، فقط به کارهای رها سرعت می‌داد تا زودتر راهش بیندازد، برود!

@Rooman_nazy

رها بالاخره راهی شد، هر چند نگران من بود و دل نمی‌کند برود! تا دم در دنبالش رفتم، بین راه یک‌ریز تنگ گوش هم ویزویز کردیم که سر و کلهٔ خانم مرعشی پیدا شد. به اسم بدرقه آمده بود زودتر رها را بیرون کند! مقابل در آپارتمان، درحالی که او آن طرف قاب ایستاده بود و من این طرف، رها دستم را محکم چسبید، انگار می‌خواست با خودش ببردم که پلک‌هایم را برهم گذاشتم و برای اطمینان خاطرش گفتم:

ــ باهات در تماسم، نگرانم نباش!

ــ ایرانسلم دستمه، داری شماره‌شو که... (و سر بیخ گوشم گذاشت و آهسته پچ زد) خط دائمیم بدهیش بالاست، مخابرات قطعش کرده!

فکر کنم خانم مرعشی هم شنید چه گفته، به

@Rooman_nazy

روی خودش نیاورد، ولی از ور دل ما هم جنب نخورد! باز پلکی بر هم گذاشتم و گفتم:

ــ تو گوشیم سیو دارم اون یکی شماره‌تو.

بالاخره رها رفت و به محضی که خانم مرعشی در آپارتمان را پشت سر او بست، همان کنج دیوار راهرو گرفتم به حرف و بازجویی:

ــ هر آن ممکنه سر و کلهٔ دانیال پیدا بشه! فکراتو کردی؟...

"یا خودِ خدا، چه پیگیره!" فقط سینه‌ای صاف کردم و معقول و محترمانه جواب دادم:

ــ بله فکرامو کردم، ممکنه حق با شما باشه و بتونیم همدست بشیم، حالا پیشهادتون چیه؟!

دستش را گذاشت روی سینه‌اش و صدای نفس‌هایش سنگین شد! از ترسم تند زیر بازویش را چسبیدم و پرسیدم "خوبید؟!"

@Rooman_nazy

سرش انگار پارکینسون گرفته باشد، چند باری
پشت هم لق خورد رو به سینه، می‌ترسیدم
چانه‌اش بگیرد به سینه‌اش و زبانش لای
دندان‌هایش بماند! با چشمانی وق‌زده نگاهش
می‌کردم و با هزار فلاکت، تته‌پته‌کنان پرسیدم
"اما... انگاری... یه طوریتون شده‌ها!" که گفت:
ــ نترس، چیزیم نیست، فقط هیجان‌زده‌م! بیا
بشینیم، تو هم بشین روبه‌روم تا یه کم نفسم جا
بیاد، اون‌وقت بگم باید چی کار کنی!
نشستم روی مبلی مقابلش و چشم از صورتش
برنداشتم، یعنی از ذوقش بود که داشت
می‌مرد؟! می‌ترسیدم ناچار شوم با اورژانس
تماس بگیرم، آن‌وقت حرف‌هایمان می‌ماند و
سر از نقشه‌اش در نمی‌آوردم! تازه ممکن بود
بعدها گادفادرم یا سینیور، فکر کنند من بوده‌ام

@Rooman_nazy

که بلایی سرش آورده‌ام! تخیلاتم کشدار نشد، بر هیجانش غلبه کرد و گفت:

ــ تو باید برگردی خونه‌تون! همین شب جمعهٔ آخر سالی، بهترین وقته برای کاریی که تو فکرشم! گوشات بازه؟... حواست به من هست؟!

فقط برای فریب دادنش، مثل پا کوبیدن سربازهای پادگان، محکم و قاطعانه جواب دادم "بله، حواسم هست!"

ــ خوبه! مجبوری خونه‌تون موندگار بشی تا کارمون پیش بره، فقط طاقت بیار! چهارتا شبِ جمعه پشت هم، کارایی رو که بهت می‌گم، دونه‌دونه، قایمکی از مادرت باید انجام بدی! یه چندتایی کاغذه که داده با اسفند بسوزونیشون تا دودش پخش بشه توی خونه. شنبه به

@Rooman_nazy

شنبه‌م باید یه کاغذایی رو که با زعفرون
روشون دعا نوشته، بریزی توی گلاب حل بشه
و خورد مادرت بدی، منم این‌طرف می‌دم تارخ
بخوره! اگه توی قوری چای بریزی، طعمش
معلوم نمی‌شه، نمی‌فهمه! چندتایی شمع کاغذ
پیچم هست که روی اونام دعا نوشته، با حروف
ابجد، فقط باید دم اذان مغرب، روشنشون کنی
و پاش بمونی تا ذوبِ بشن! جمعهٔ پنجم باید
ببرمت قبرستون که...
مات و مبهوت زیر لبی رفتم وسط حرفش
"قبرستون؟!... اون‌جا واسه چی؟!" فهمید
ترسیده‌ام و زیاده‌رَوی کرده، تند جواب داد:
ــ ترس نداره، یه دوتا تیکه دعا رو باید بالا سر
یکی دو تا قبر چال کنی، همین! آخه، یه
دعانویس پیدا کردم که شنیدم کارش حرف

@Rooman_nazy

نداره! عین همین کارا رو به دوستم گفته که داره می‌کنه تا جواب بگیره! همه چی حاضر و آماده‌ست، پولشم ریختم به حسابش، دستورشم توی تلگرام برام فرستاده!

دعانویس تلگرامی دیگر نشنیده بودم، دلم داشت زیر و رو می‌شد، اما خودم را گرفتم بالا نیاورم و فقط کوتاه پرسیدم:

ــ دعا نوشته، دود بدیم و چال کنیم و خوردشون بدیم که... که چی بشه... چه‌طوری بشن؟!

کم مانده بود بزنم زیر گریه، از ترس و اضطراب و دلهره! خانم مرعشی اما حالا حالش خوبِ خوب بود و قبراق برایم گفت:

ــ که مهر دلارام و تارخ از دل هم بره! شنیدم طرف موکل داره، کافیه راه‌پاشو باز کنیم به

@Rooman_nazy

خونه‌تون! اگه بعد از چهل روز همه کار کردیم و جواب نگرفتیم، دیگه می‌ریم سراغ قدم بعدی!

"آی خدا جونم، قلم پام بشکنه، قدم از قدم برندارم! این کارا چیه آخه؟!" لحنش شبیه به عجوزه‌های پیر و ترسناک قصه‌ها شده بود!

مردم و زنده شدم تا توانستم حین حرف‌هایی که می‌شنیدم، جلوی خودم را بگیرم و جیغ نزنم، دوستم مهلا، شب‌هایی که دخترها دور هم جمع می‌شدیم، معرکه راه می‌انداخت با تعریف این ماجراها و چندین‌بار تا حد مرگ ترسانده بودمان! تازه، از موجود ترسناکی که خانم مرعشی به آن اشاره کرده بود، قصه‌ها برایمان گفته بود و... آب دهانم را بلعیدم تا قاطی‌اش جیغم را قورت دهم و نگاهم یک دور سالن و دور و برمان را وارسی کرد. حس

@Rooman_nazy

می‌کردم کسی دارد تماشایمان می‌کند، موجودی نامرئی و پرقدرت! هر چند چشم چرخاندنم بی‌فایده بود، این موجودات که خودشان را نشان نمی‌دادند! دیگر نه فقط حس جیغ زدنم ته کشیده بود، بلکه از ترس با صدایی خفه، طوری که اگر آن موجود در این خانه است، صدایم به گوشش نرسد، کف دستم را مثل دیواری گذاشتم کنار لبم و آهسته پچ زدم:

ــ توی خونه خودتونم راه‌پاشو باز کردین؟!... آررره‌ه‌ه؟!

گره‌ای افتاد وسط ابروهای هاشور خورده‌اش، چشمانش ریز شد و شاکی گفت:

ــ بلند حرف بزن! خودت شنیدی چی گفتی که من بشنوم؟!

@Rooman_nazy

کمی بلندتر، اما باز هم نجواگونه، توجیه‌اش کردم:

ــ می‌ترسم یکیشون این‌جا باشه، بشنوه! کسی این‌جا نیست؟... از همونا که گفتید... از اونا!

دستش را در هوا به علامت "تو دیگه کی هستی!" جنباند، سری هم دنبالش و بالاخره گفت:

ــ خیالت راحت، این‌جا کسی نیست جز خودم و خودت، هوشنگم خوابه! حالا چرا آستکی حرف می‌زنی؟! بلند حرف بزن بشنوم چی می‌گی، خب... چی می‌گفتی؟!

دیگر بدون دیوارکشی کنار صورتم، دستم نشست روی سینه و با خیال راحت‌تری گفتم:

ــ وای خدا رو شکر، ترسناکه آخه!... هان گفتید سؤالم! (نگاهم را کوک زدم به چشمانش و مثل

@Rooman_nazy

لحن خودش تأثیرگذار پرسیدم) قبلنم این کارو امتحان کردین؟... جواب داده؟!
حرکت بعدی دستش، صمیمانه بود، انگار می‌خواست بگوید "آره خواهر، داشتم می‌گفتم!" غرق در حالی مشابه، پر آب و تاب گفت:
ـ خدایا توبه! اما خیلی تعریفشو شنیدم، می‌گن به چهل روز نکشیده، اثرشو می‌بینیم!
لبم را محکم مکیدم که صدایم در نیاید! انگار در این راه کارکشته بود، شاید راضیه، هوویش را هم به همین طریق داده بود دمِ تیغ اجل، یعنی با شگردهایی مشابه این‌ها، بِسمِل کرده بود آن خدابیامرز را؟! با همین آب‌دعاهای غیربهداشتی و یا... شاید از دود و دم خفه شده بود!... تند لبم را ول کردم و با حسی شبی به

@Rooman_nazy

کارآگاه‌ها، هول‌هولی پرسیدم:
ــ خیلی وقته این دعانویسه رو می‌شناسینش؟!... یعنی از همون وقتی که هوو داشتین و...
حرکت دستش جهت عوض کرد، به معنیِ "خدا عقلت بده..." چشم و ابرویی هم برایم آمد:
ــ فکر و خیالای بی‌خود نکن! اون موقع‌ها عقلم به این چیزا قد نمی‌داد، ربطش می‌دادم به قسمت! اما دیگه نمی‌خوام واگذار کنم به قسمت! قسمت، قسمت جنبون می‌خواد! می‌خوام قسمتو بجنبونیم، بلکه دلارام از زندگی داداشم بیفته بیرون و راهشون از هم جدا بشه!
لبم را جویدم، متأسفانه دندان‌هایم به گردن خانم مرعشی نمی‌رسید، وگرنه که میلم

@Rooman_nazy

می‌کشید جای جنباندن قسمت، خرخرهٔ این زن را بجوم! دلارام چه گناهی داشت که می‌خواست بتکاندش؟! اگر بنا به تکاندن بود، من بودم که باید داداش این زن را از خانه‌امان می‌تکاندم، او چه مرگش بود؟! لبم به جزجز افتاده بود که عاقبت بهانه‌ای به سرم رسید، هِلِک‌هُلُک و محتاط گفتم:

ــ هر چی فکرشو می‌کنم... امکان نداره بتونم! حتی نمی‌تونم برای ... برای دو دیقه پامو بذارم توی اون خونه، چه برسه به چهل روز... چه خبره؟!... نه نمی‌شه، اصلاً نمی‌تونم!

چشمانش را برایم از هم دراند:

ــ توبه، توبه! پس نمی‌خوای همکاری کنی!... هان؟!

دروغکی گفتم:

@Rooman_nazy

ــ می‌خوام، اما... (تقصیر بی‌رخ بود که کارم به شنیدن این پیشنهادها رسیده بود، یک‌دفعه هار شدم و پاچه گرفتم) برادرِ شما خونه‌مو غصب کرده، یک کاره پاشم برم خونه بگم چی؟!

ــ ببین دختر، برادر من خودش خونه داره، اونم چه خونه‌ای! می‌تونستم براش دختر بگیرم همسن تو، غنچهٔ کشمیر! اما ماشالاه‌ماشالاه، مادرت خوش‌اشتها بود، بعد از بیوه شدنش با داشتنِ یه دختر همسن تو، خودشو انداخت به یه دونه داداشم و... باشه! نمی‌خواد همدستم بشی! راه‌های دیگه‌م سراغ داره دعانویسه! کافیه یه پول حسابی خرج کنم تا موکل بفرسته سراغش، افسار بندازه گردن دلارام، از زندگی تارخ پرتش کنه بیرون، دیگه خود دانی!

@Rooman_nazy

"یاخودِ خدا! قبلنم یه همچین چیزی رو از مهلا و اون یکی دوستمون شنیده بودم‌ها، پس یعنی حرفاشون راسته؟!... اگه با این زن راه نیام... وکیلشو می‌فرسته؟"

صدای زنگ گوشی‌ام از توی کوله‌ام که کنار در ورودی مانده بود، بلند شد! حال و نای جنب خوردن نداشتم، چه برسد به وارسی گوشی! آن هم وقتی که صدای زنگش مثل پس گردنی خوابیده بود بیخ گوشم تا از فسلسفه‌جات حیاتیِ راه نجات از دردسر جدیدم، پرت شوم به بی‌راهه!

ـ چرا معطلی پس؟... پاشو گوشیتو جواب بده ببین کیه؟!

بی‌حوصله و حرصی جواب دادم:

ـ حالا چه فرق می کنه کیه؟... شما حرف‌های

@Rooman_nazy

مهم‌تر دارید!

ــ شاید دانیال باشه یا حتی تارخ! این‌قدر لفتش دادی برای توافق که... قطع شد انگار! سریع نگاه کن ببین کی بوده... زود باش!... معطل چی موندی؟!

و خودش تر و فرز از جا پرید، با چند گام بلند مسیر راهرو را طی کرد، کوله‌ام را دست گرفت و آورد هُلش داد توی بغلم و باز هم محکم و قاطع دستور صادر کرد:

ــ بجنب دیگه! ببین کی بوده، خدا کنه دانیال یا تارخ نباشن که خیلی بدموقعست!

بی‌میل و رغبت گوشی را از جیب کوله بیرون کشیدم، حتی یادم نبود کجا یا چه وقت گوشی را توی کوله جا داده‌ام! خاطراتم بعد از آن سیگاری، محو و گنگ بود و البته خیس خورده

@Rooman_nazy

در خون، سرما و... خیالاتم از سرم پرید و شگفتی‌ام خودی نشان داد:

ــ اووَه چه خبره؟! چند تا میس کال! خیالتون راحت، این شماره رو سیو ندارم، سینی... (ادامه ندادم، حتماً خودش خبر داشت که شمارهٔ سینیور را سیو دارم، اما بقیهٔ حرفم را گفتم) داداشتونم برای چی باید به من زنگ بزنه؟! چه صنمی باهام داره که...

گوشی دوباره در دستم لرزید و صدای ملودی‌اش به هوا رفت. تا قبلش قصد پاسخ دادن نداشتم، اما از سر کنجکاویِ ناشی از دیدن آن ده میس کال، جای رد تماس، سریع پاسخ دادم. گوشی را به گوشم چسباندم که دیگر مهلت نکردم "الو"ی ناقابلی در گوشی بگویم! صدای مردانهٔ گرمی در گوشم نشست

@Rooman_nazy

که باعث شد اول اخم‌هایم را هم بکشم، صدا آشنا بود، طلبکار و صمیمی!

ــ معلوم هست کجایی تو؟! چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟! از صبح نمی‌دونم این چندمین باره دارم باهات تماس می گیرم، یعنی حساب تماسام از دستم در رفته!

مردد و با صدایی محتاط پرسیدم "شما؟..." که صدای خندهٔ آشنای مرد، خاطرهٔ دیشب را در ذهنم شعله‌ور کرد! ناخودآگاه زمزمه کردم "آقای سماواتی؟!" و باز هم این اسم، انگار اسم رمز بود! همزمان که از گوشی می‌شنیدم "آفرین! دختر باهوشی هستی! سماواتی نه، احسانم!" کلماتی لرزان و نامتعادل از دهان خانم مرعشی بیرون ریخت:

ــ بازم این پسر؟... بازم؟!... کی کابوس راضیه

@Rooman_nazy

برام تموم می‌شه؟!

@Rooman_nazy

۱۵

رخساره دستش را به پشتی مبل گرفت، مبادا پس بیفتد! این پسر دوباره از کجا پیدایش شده بود؟ برای چه با دختر دلارام تماس گرفته بود؟! حال روحی‌اش هیچ خوش نبود، اما از سر زیرکی می‌خواست هر طور شده دست و پایش را جمع کند و بیشتر از این بند را آب ندهد! روی مبلی نشست و زبانش را حبس کرد پشت دندان‌های بر هم قفل شده‌اش. نباید مقابل دخترخواندهٔ تارخ، نقطه‌ضعف نشان می‌داد که داده بود، بیشترش واقعاً جای رفع و رجوع و انکاری نمی‌گذاشت! بعدش دیگر فقط گوش تیز کرده بود و چشم از صورت مهمانش برنمی‌داشت که شنید بارانا رسمی و مؤدبانه می‌پرسد:

@Rooman_nazy

ــ شماره تماس منو از کجا... آهان بله درست می‌گید، کارمندتونم!... دیگه نیستم؟! یعنی الان اخراجم؟!

و همین که کف دست بارانا از هول و ولا چسبید به پیشانی‌اش، رخساره نفس راحتی کشید! این پسر هر ایرادی داشت، جز اجرای بی‌نقص همین رفتار منضبط مدیریتی! آن‌وقت چنین کارمند بی‌مسئولیتی به چه دردش می‌خورد؟! دخترک مایهٔ دردسر بود و باید هم که اخراج...

صدای پر شعف بارانا که در گوشش نشست، بند دلش پاره شد و امیدش دود هوا!

ــ واقعاً؟!... یعنی خودتون برام مرخصی رد کردید؟!... باور نمی‌کنم!... آخه پس چرا گفتید دیگه کارمندتون...

لبخند موذی و برق نگاه دخترک، نشان از

@Rooman_nazy

حرف‌های خوشایندی داشت که به گوشش خوانده می‌شد! حالا دست رخساره بود که می‌نشست روی سینه و آه از نهادش بلند شده بود! برای لو نرفتن بیشتر دستِ دلش، سریع کاموا و دو میل بافتنی‌اش را از پشت کوسن مبل بیرون کشید و دستشان گرفت!
می‌خواست وانمود کند توجه‌ای به مکالمهٔ آن دو ندارد، کاری بیهوده! بارانا ردش را زده بود و برای حرص دادن او، گذاشتش توی نوبت حرف زدن که بسوزد و بسازد تا وقت از دستش بپرد! حین مکالمه، گوشی به دست از این‌ور سالن تا آن‌سوی سالن را خرامان طی می‌کرد، چنان رؤیایی که انگار سوار ابرهای سبک سیر در حال پرواز است و نه سوار پاهایش! رخساره دندانی بر هم سایید، سر کاموا را مثل دوک

@Rooman_nazy

نخ‌ریسی دور انگشت سبابه پیچاند و پیچاند و در همان بین، تمام اعصاب شنوایی‌اش مثل پیچکی تابید و چرخید و حلقه زد دور تُن صدای پرعشوهٔ دختر دلارام! در فواصل صحبت‌های احسان که قادر به شنیدنشان نبود، افکار ناخوشایندش را هم‌پای بافتنی‌اش، یک‌دانه زیر می‌بافت و یک‌دانه رو!

ــ نمی‌دونم در برابر لطفتون باید چی بگم، راستش بلد نیستم مثل شما قشنگ حرف بزنم!

حواس رخساره به هم ریخت، دو دانه زیر بافت

"مرتیکه موذی، این زبونِ مار از لونه بیرون کش رو هم از مادرش به ارث برده!"

ــ خب، اگه نخوام دروغ بگم، دلخورم که به سفارشِ بی‌رُ... یعنی، به سفارش آقای... همون آشناتون، استخدام شدم و من فکر می‌کردم از

@Rooman_nazy

هنر خودم بوده!
"دخترک وقیح! حتی از آوردن اسم برادر دردانه‌اش امتناع می کرد!" یک‌دانه رو بافت و سه دانه زیر و باز گوش خواباند و چشم در صورت دخترک دواند! چه می گفت مردک که این‌طور رنگ گرفته بود صورت بارانا؟! طاقت نداشت باز هم از این پسر رو دست بخورد و به او ببازد! میل‌ها را کنار هم جا داد و با غیظ فرو برد در قلب کاموای دودی رنگ! دلش دوده‌زده بود و تیره‌تر از رنگ این کاموا و حالش صدخراب‌تر از گندی که به بافت شال گردن زده بود! بارانا از او دور شد، معلوم بود به عمد دور شده است تا صدای مکالماتش با احسان سماواتی به گوش خواهر تارخ، مادر دانیال و هووی راضیه نرسد! رخساره حیران ماند، او که

@Rooman_nazy

وانمود کرده بود، صحبت‌های این دو برایش کوچک‌ترین اهمیتی ندارد! اما اهمیت داشت، آن هم در حد مرگ و زندگی! با رفتن بارانا در اتاق و بسته شدن در، کاموا را با همان دو میلی که در قلب الیافش فرو برده بود، کناری انداخت و سرش را بین دستانش چسبید! دانیال همیشه دیر می‌رسید، همیشه! حتی این‌بار هم دیر کرده بود! اگر خانه بود، اجازه نمی‌داد دخترخواندهٔ تارخ چنین ناز و اداهایی برای پسر راضیه بیاید و مادرش یک‌بار دیگر پیش چشم احسان کنِفت شود! هر چه او به احسان بی‌مهری کرده بود، عشق و علاقهٔ امیرهوشنگ نسبت به احسان دو چندان بال و پر گرفته بود! هر چه او کینهٔ احسان را به دل کاشته بود، هوشنگ در سینه مهرِ گیاه درو کرده

@Rooman_nazy

بود نسبت به این پسر! حتی بعد از راضیه، تمام
این سال‌ها مقام همسری امیرهوشنگ را یدک
کشیده بود، اما ارج و قُربش دیگر هرگز
برنگشته بود به سال‌های قبل از حضور این
مادر و پسر در زندگی‌اشان! تمام سال‌های که
گذشته بود، امیرهوشنگ برای دانیال ناپدری
بود و برای احسان سماواتی، پدری دو آتشه!
رفتار لجوج و پرکینهٔ رخساره نسبت به راضیه و
یادگاری‌اش، نتیجهٔ عکس داده و او را به قعر
پرتگاه هیچستان زندگی با امیرهوشنگ سوق
داده بود! احسان با اخلاق و رفتارش، شیرین
کاشته بود و جایگاهش ویژه بود در دل
امیرهوشنگ، رئیس خانواده! رخساره وقتی از
مقام و منزلت احسان در دل هوشنگ خبردار
شده بود که دیگر دیر بود برای چاره‌ای

@Rooman_nazy

اندیشیدن. بعد از آن، سرزنش و شماتت دست
از سر رخساره برنمی‌داشت و ناچار تغییر رویه
داد! این اواخر احسان را بیشتر از قبل تحویل
می گرفت، در برخوردهایشان سعی می کرد
بیشتر مراعات شخصیت او را کند، اما در عوض
شدن شرایطش هیچ تأثیری نداشت! اعتماد و
باور هوشنگ را برای همیشه از دست داده بود،
حتی در نبود راضیه! طاقت تکرار دوبارهٔ این
واقعه را نداشت... اگر تیغش بُرا نمی‌شد و
دعانویسی که به تازگی با او آشنا شده بود، کار
بلد نبود، باید تارخ را هم از دست رفته می‌دید!
تارخ هم عاشق بود... همان راه امیرهوشنگ را
می‌رفت، حتی در نبود دلارام! یادگار دلارام را
می گذاشت مغز سرش تا مثل تاجی بدرخشد!
رخساره برای دقایقی سرش را بین دست‌ها

@Rooman_nazy

چسبیده بود و در جدالی بی‌انتها دست و پا می‌زد! اما بالاخره سرش را رها کرد و تابی به گردنش داد، شاید افکار مسموم از سرش دور شوند! آن دعانویس ماهر بود، تعریفش را زیاد شنیده بود و...

کلیدی که به در افتاد، از جا پراندش! نگاهش که رنگ اضطراب و دلهره گرفته بود، بال کشید سمت ورودی آپارتمان! قامت دانیال که در چهارچوب در نشست، مثل پرنده‌ای که درِ قفسی تنگ به رویش باز شده باشد، از روی مبل پر کشید و خودش را به او رساند. چنان سینه‌به‌سینهٔ دانیال درآمد که او به سختی توانست جابه‌جا شود، بلکه در را پشت سرش ببندد!... و بعد سردرگم از رفتار عجیب و دور از انتظار رخساره، بازویش دور کمر او پیچید و

@Rooman_nazy

دیگر نتوانست مانع صدای حیرانش شود:
ــ چه خبر شده؟!... چیزی پیش اومده؟... نکنه بابا؟... یا دخترخوندهٔ تارخ...
ــ احسان! بازم احسان...
دست دانیال از دور کمر رخساره شل شد و او خودش را پس کشید، سرش را بالا گرفت و دوباره ملتمسانه از دانیال پرسید:
ــ با دختره چه‌کار داره؟! باز قراره چه بامبولی سر زندگیم در بیاره؟!
با سگرمه‌هایی در هم، شانهٔ مادرش را فشرد و صدایش پر غیظ در گوش او نشست:
ــ غلط بی‌جا کرده سرت بامبول در بیاره! کی هست مگه؟!... قرار بگیر... مامان آروم باش! بذار برات یه لیوان آب...
از رخساره کنار کشید، راه گرفت برود آشپزخانه

@Rooman_nazy

که صدای لرزان و دلگیر رخساره از پشت سرش بلند شد و قدم‌هایش را سست کرد:

ــ همیشه دیر می‌رسی! این‌بار دیر نکن! به خاک یسنا قسمت می‌دم نذاری احسان، تارخم از ما بدزده!

هنوز پشت به رخساره داشت، اما سیب گلویش، سنگ شد! حرف رخساره دلش را هم سنگ کرد، این دیر سر رسیدن‌ها مگر دست خودش بود؟! تقدیر... سرش سوت کشید، گوشش به ویزویز افتاد! بی‌رغبت چند قدمی برگشت، بازوی رخساره را گرفت و حمایتش کرد تا وقتی کنج مبلی نشاندش. خواست مقابلش روی زمین بنشیند که زانوهایش خم نشد! قبل از رخساره باید لیوانی آب‌خنک به حلق خودش می‌ریخت! قلوه‌سنگی در گلو

@Rooman_nazy

داشت و تخته‌سنگ‌هایی به سیاهی سنگ
قبرهایی قدیمی به دل و صدای تشویق
جماعتی در گوش‌هایش حجم می‌گرفت و
شنوایی‌اش را در خود می‌بلعید! با صدایی که به
گوش خودش نمی‌رسید، از بالای سر رخساره
کوتاه و مختصر گفت:
ــ باش تا برگردم!
و قدم تند کرد سمت آشپزخانه! دو لیوان آب
پشت هم سرکشید و صدای پایین رفتن آب از
گلویش قلپ‌قلپ در سرش پیچید! پلک‌هایش
را برهم فشرد و کف دستش نشست روی لالهٔ
گوشش، اول باید از شر این ویزویز لعنتی
خلاص می‌شد! هنوز چشمانش بسته بود و کف
دستی به گوش داشت و محکم می‌فشردش که
صدای رخساره از پشت سر غافلگیرش کرد:

@Rooman_nazy

ــ چرا این جا واستادی؟!... یه کاری بکن!
پلک باز کرد، همین که صدای رخساره را می‌شنید و قیل و قال صدای ذهنش خوابیده بود، ویزویز گوشش در نظرش بی‌اهمیت شد! دست از گوشش کشید و پرسید:
ــ نفهمیدی احسان چی کارش داشت؟!
ــ باهاش خوش و بش می کرد! یه چیزایی از مرخصی رد کردن و اینا بهش گفت... فکرشو بکن، خود احسان براش مرخصی رد کرده! اهل این ریخت و پاشا نبود احسان!
دانیال سعی کرد لبخندی بزند و حتی شوخ باشد:
ــ واکنش سینیوریتا مهمه... اونو بگو!
ــ سینیوریتا نگو! بگو ملکهٔ عذاب، همچین صورتش گل‌بهی شد، بیا و ببین! معلوم بود

@Rooman_nazy

دارن تو دلش قند آب می کنن! اولش بغل دست من ایستاده بود، یهو ول کرد رفت توی اتاق، درم پشت سرش بست که نشنوم چیا می گه و می‌شنوه! دِ واینستا این جا... یه کاری بکن!

ــ فهمید داری زاغ‌سیاشو چوب می‌زنی؟

ــ نه‌نه! حواسم بود... نذاشتم چیزی بفهمه!

ــ مهلت بده ببینم باید چه‌کار کنیم!

ــ دیر نشه‌ها... احسان...

لبخند تصنعی از لب‌های دانیال پر کشید! نشست روی نزدیک‌ترین صندلی، آرنجش تکیه زد به میز و با دو انگشت شست و وسطی شقیقه‌هایش را ماساژ داد، در همان بین انگار بیشتر برای خودش بگوید تا مادرش، زیر لبی او را دلداری داد:

ــ این‌بار نمی‌ذارم دیر بشه، احسان محض رضای خدا موشم نمی‌گیره، چه برسه وقت بذاره برای این دختر! یه خیالاتی توی سرشه! بذار فکرم جمع بشه، نباید بی‌حساب پیش بریم!

رخساره صندلی کناری او نشست، سرش را برد تنگ گوش دانیال:

ــ تارخ رو دیدی؟... چی گفت؟... مبادا دست منو بهش لو داده باشی! هان؟!

دانیال دست از شقیقه‌هایش کشید، کمر راست کرد و بدون نگاه به رخساره، شمرده شمرده جواب داد:

ــ اون‌قدر عقل تو سرم هست که از نقشهٔ والاگهر رخساره خانم چیزی لو ندم! اون حرفا رو توی همین خونه دفن کن و دیگه حتی

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

فکرشم نکن! اگه باد به گوش تارخ برسونه...

ـ آخه جیگرم می‌سوزه...

ـ مامان...؟! بذار فکر کنم ببینم باید چه‌کار کنیم، تارخ و دلارام خانم از من خواستن که سر دختره رو یه جوری گرم کنیم تا بعد از تعطیلات!

ـ توبه! مگه دلقک سیرکیم که سرگرمش کنیم؟! دلارام کم بود، همین مونده للهٔ دخترشم بشیم!

@Rooman_nazy

ـ پس هیچی دیگه!... اگه این‌طوره که منم برم دفتر، شب عیدی از کار و زندگی افتادم!
و تکانی خورد از جایش بلند شود که رخساره با فشار دست وادارش کرد دوباره سر جایش بنشیند و هراسان پرسید:
ـ کجا؟! تکلیف احسان و صحبت کردنش با این دختره چی می‌شه؟!
ـ هیچی دیگه! به قول خودت مگه ما للهٔ دختر مردمیم؟!
ـ گفتی تارخ چی ازت خواسته؟!... نکنه فکر کرده از عهدهٔ تو برنمی‌آد و سپرده دست احسان که...
لبش را به دندان کشید، چشمانش رو به پنجرهٔ پر نور آشپزخانه ریز شد و ندید که صورت دانیال با شنیدن حدس و گمان او چه‌طور کبود

@Rooman_nazy

شده است! از تارخ بعید بود، اما از احسانِ
خودشیرین، نه!
چشم از مادرش گرفت و گردنش رو به عقب
خم برداشت، نگاهش مات ماند به سقف، قید
شرکت را تمام و کمال زده بود و سپرده بود
دست احسان! قید پدرش را همین‌طور، اما
تارخ... نمی‌گذاشت تارخ هم به جمع هواداران
احسان سماواتی بپیوندد، او بود که سال‌ها
شاه‌کلید حل مشکلات تارخ بود و... امروز
مقابل چشم خانمش، پاک آبرویش را برده بود!
با پیش کشیدن گذشته و... حق داشت تارخ!
برای سال‌ها، هر بار از منجلابی بیرون کشیده
بودش و او دوباره تا ته باتلاق دیگری فرو رفته
بود و باز تارخ کشیده بودش بیرون! هر بار توبه
کرده بود و باز راه دیگری که خطا بود و تارخ

@Rooman_nazy

هرگز دست از او نکشیده بود! تا امروز هیچ‌وقت حساب‌خرده‌هایشان را این‌طور علنی به رخش نکشیده بود، اما... رفتار امروزش، نمایش نبود! قلب و روح و جان تارخ بود که پا به میدان گذاشته بود تا او را وادار به همکاری کند و این برایش از درخشش آفتاب، روشن‌تر بود!

***

قبلش بافتنی دست گرفته بود، اما یک‌دفعه کاموا و میل‌ها را کناری گذاشت و چنگک ترسناکش را لای موهای مش کرده‌اش وول داد که انگشتان ابلیسی‌اش در دیدم نباشد. چه فایده، دم دراز شیطانی و نامرئی‌اش از زیر دامن پلیسه‌ای که تن داشت، آن‌قدر خودش را به چشمم کشید تا در دلم "اعوذبالله من‌الشطیان رجیم"ی خواندم، مبادا سِحرش

@Rooman_nazy

به تنم اثر کند. بعدش دیگر طاقت نیاوردم
جلوی چشمش بمانم، پا به اتاق گذاشتم و در
را پشت سرم بستم تا فکرم از او خلاص شود! در
همان بین گوش و هوشم با سماواتی بود! کمی
بیشتر صدای مسحور کننده و گرم او در گوشم
می‌نشست، ممکن بود ناخواسته به رقص بیایم!
صدایش غوغایی به راه کرده بود در دالان
پیچ‌پیچ گوشم؛ آن‌قدر که صدای این بشر،
آسمانی به گوشم می‌رسید! کلمات وقتی در
صدای بمش می‌شکست، مهارت انگشتان
نوازنده‌ای پروفشنال را در خود داشت که
می‌توانست خستگی عمر بیست و سه ساله‌ام را
از روحم بدزدد!... و من حتی اپسیلُنی زبان
نمی‌چرخاندم، دوست داشتم فقط او برایم
بگوید و من مثل یک لالایی اصیل از جام مست

@Rooman_nazy

کنندهٔ کلماتش بنوشم... از مرخصی استحقاقی برایم می گفت؟!... استحقاق این میزان توجه و اهمیت دادنش را داشتم؟! آن هم با وجودی که دیشب در آن شرایط ناهنجار من را دیده بود؟! احتمالاً حالا دیگر دستم برایش لو رفته بود و خبر داشت اصلاً آن چیزی نیستم که خیال می کرده، وگرنه از کجا حدس زده بود که امروز وضعیت خوبی برای سر کار رفتن نخواهم داشت؟! دیگر نگویم این صفت استحقاقی را چند بار در ذهنم نشخوار کردم تا بیشتر و بیشتر مزه‌مزه‌اش کنم و با هر بار مزه کردنش، نانِ‌استاپ گل از گلم می‌شکفت! اگر به همکارانم می گفتم چه اتفاقی پیش آمده، محال بود حتی در بخش تخیلات مغز گچ گرفته‌اشان بگنجد! با این وجود خیال نداشتم برای قُپی

@Rooman_nazy

آمدن پیش این و آن، شغلم و به خصوص رئیس نایس و دلپذیرم را از دست بدهم! اما شیرینی کلمات و حال و حولی که به روحم می‌داد، وقتی زهرمارم شد که شنیدم:

ــ می‌خوام مهمونت کنم برای دو هفته تعطیلات رؤیایی توی یه ویلای سوپرلوکس!

حال خوش از کاسهٔ دلم هرهر ریخت زیر پاهایم و با قدم‌های بعدی که می‌گذاشتم روی زمین تا برسم لب تخت و بنشینم، صدای خرچ‌خرچ خرده رؤیاهایم در سرم بازتاب می‌شدند! او باز ادامه داد:

ــ بعد از تحویل سال، می‌ریم، قبلش جاده شلوغه، فقط خستگی و معطلی راه داره.

دعوت سماواتی، چینیِ حال خوشم را زمین کوبید و هزار تکه کرد! پیشنهادش وی‌آی‌پی

@Rooman_nazy

بود، فقط حیف که بعدش احتمالاً به همان میزان وی‌آی‌پی اخراج می‌شدم! جرأت نداشتم سریع پیشنهادش را رد کنم. حس می‌کردم سماواتی ممکن است حتی از پشت تلفن، نفس‌های به شماره افتاده‌ام را بشمارد و دستم را بخواند! رفتارم شبیه به شاگردی کودن و خجالتی بود که همشاگردی‌اش کنار گوشش حرف‌های بیب‌دار زده است! از آن شاگردهایی که از فرط احتیاط، خیال می‌کنند معلمشان ته حلق شاگردانش شنود کار گذاشته و قادر است حرف‌های بیب‌دار آن‌ها را در لحظهٔ به زبان آوردن، شکار کند! لبم را لول کردم، نفس‌هایی را که از بینی تا عمق ریه‌هایم می‌کشیدم، با همان قدرت از دهانم که دور از دهانهٔ گوشی گرفته بودم، هُل می‌دادم بیرون بلکه ریتم

@Rooman_nazy

تنفسم به هم نریزد و صدایم را مرتعش نکند!
ــ خب؟... نظرت چیه؟... موافقی؟!
همان نفس گیری‌ها نجاتم داد و با صدایی
شبیه به دخترکی معصوم و با شرمی که
نمی‌دانم از کجا کش رفته بودم، در پاسخ
دعوتش مهلت خواستم و بهانه آوردم:
ــ تا اول با مامانم مشورت کنم، چون ممکنه از
قبل برای تعطیلات نوروزی و گردش
خانوادگی جایی برنامه ریخته باشه!
سکوت سماواتی کمی کشدار شد و این سکوت
به قدر فحش‌های کشدار، برایم شرم‌آور بود!
می‌ترسیدم دستم را خوانده باشد، اما بالاخره
بعد از مکثی طولانی خیالم را راحت کرد:
ــ نمی‌دونم از کجا، اما حدس می‌زنم مامانت
باید از این مامان‌های متشخص و امروزی

@Rooman_nazy

باشه، بنابراین بعیده موافقت نکنه!... چون دخترخانمش دیگه بعد از یک سال کار طاقت‌فرسا، لااقل مستحق دو هفته خوش گذرونی هست! اما بازم... منتظر خبرت می‌مونم!

"دخترخانمش؟! منو می‌گه؟! چه با ترادب"

سینه‌ای صاف کردم تا معلوم نشود از شدت ذوق کف و خون قاطی کرده‌ام و گفتم:

ــ حق با شماست، مامانم واقعاً روشنفکر و امروزیه، اما خب... بازم باید نظرشو بدونم! مامانه دیگه، حتماً درک می‌کنید!

بار چندمم بود که خنده‌دارترین بهانه‌های عالم را برای سماواتی بی‌نوا رو می‌کردم؟! کمی بعد او تماس را قطع کرد. گوشی به دست لب تخت نشستم و سر انگشتانم لب‌هایم را بازی گرفت؛

@Rooman_nazy

خمار بودم یا نشئه؟! هر چه بود حال خوبی داشت، انگار رفته بودم ده‌هزارپایی، داشتم اوج می‌گرفتم تا سی‌هزارپایی پرواز کنم که دوباره گوشی در دستم لرزید و حس خوب های شدنم را پراند، شمارهٔ دلارام بود. دست‌دست کردم ولی عاقبت جواب دادم:

ــ دلی گوشم باهاته! ها، راستیا، قبلش سلام...

ــ عیلک‌سلام دختر نازم، اما کاش جای گوشات دلت باهام بود! نمی‌گی از خودت بی‌خبرم می‌ذاری، دل‌نگرانت می‌شم؟!

مهربانانه طعنه زدم:

ــ دلم که هیچی، خبرامم باهاته دل‌آرام بعضیا! مگه این سینیورو نذاشتین که بپام باشه؟

ــ سینیور کیه؟

ــ خواهرزادهٔ گادفادرم دیگه، شناختی یا بیشتر

@Rooman_nazy

بگم؟!

ــ خوب شد گفتی مامانی! اتفاقاً قبل از هر چیزی می‌خوام همینو بهت بگم! نکنه یه وقت به این پسر اعتماد کنی بارانا! تا همین یک ساعت پیش این جا بود، اما تارخ یه حرفایی درباره‌ش زده که بند دلم پاره شده!

اولش بی‌تفاوت گفتم:

ــ باز اومده براتون چغلی منو کرده؟ همینم مونده بود برام بپا بذاری دلی! (یک‌دفعه یاد پیشنهاد خانم مرعشی افتادم، حال بی‌تفاوتم از سرم پرید و زیرپوستی تهدیدش کردم) خوبه منم از این کارای تو بکنم؟! خوشت می‌آد یکی رو بفرستم سروقتت، کار دستت بده؟!

ــ به جون خودت اگه خبر داشتم خواهرزادهٔ تارخ این‌قدر بدسابقه‌ست، محال بود بذارم

@Rooman_nazy

حتی نزدیکت بشه، چه برسه بپات!
فکر بپا اجیر کردن برای او از سرم پرید،
گوش‌هایم تیز شد، نیش‌هایم باز و هیجان‌زده
پرسیدم:
ــ عه؟... واقعاً؟! مگه چیا شنیدی ازش؟!
ــ تارخ که رک و پوست کنده بهم لو نمی‌ده
مشکلش چیه، فقط هی می‌گه چموشه! اما
خود تارخم خیلی راضی نیست به این
خواهرزاده‌ش اعتماد کنیم! ببین چی بهت
می‌گم، اگه دنبال یه جای راحت و بی‌خرج و
مخارج برای تعطیلات هستی که اکیپی برین،
یه ویلا سراغ دارم...
"باز هم رد پای گادفادرم، وگرنه دلارام ویلایش
کجا بود؟!" نیش‌های بازم به آنی جمع شد و
پریدم وسط حرفش:

@Rooman_nazy

ـ مفت چنگ صاحبش! همین امروز یه دونه از این ماهی درشتای اندازه کوسه، دعوتم گرفته ویلای سوپرلوکس شمالش که زحمتت نشه به کسی رو بزنی برای ویلا!

ـ کی بوده که دعوتت گرفته؟... اگه شناخته شده و محترم و مطمئنه، عیبی نداره، چی بهتر از این! از قبل می‌شناختیش؟... گفته بهت ویلاش کجاست؟... با رها و دوستاتون برین که تنهام نباشی، یه وقت...

ـ چه خبرته بستیم به رگبار؟! روزِ روزش ریز به ریز بهت آمار نمی‌دادم، حالا که مثلاً باهات قهرم و از خونه زدم بیرون، توقع داری آنلاین بهت آمار بدم؟! بعد تو الان داری تشویقم می‌کنی برم؟!

صدای دو تقهٔ محکم به در اتاق، چشمم را به

@Rooman_nazy

آن سمت کشید "بفرمایید!" در اتاق چهارطاق باز شد و قامت استوار سینیور در قاب در نشست، تند توی گوشی پچ زدم:

ــ قطع می کنم دیگه! خواهرزاده گادفادرم اومده، گمونم می خواد موعظه‌م کنه!

ــ قطع نکن بارانا، قطع نکن! بذار بشنوم چی می گه...

ــ نچ‌نچ‌نچ، دیر جنبیدی ددلی جونم! فقط شبای چهارشنبه‌سوریه که فال گوش می‌ایستن! اونم که سرچراغی دیشبشو یکی دیگه زد توی گوشش!... فعلاً گوشیمو خاموش می کنم شیطون نره زیر جلدت هی بزنگی بهم، بعداً خودم می‌زنگم بهت... آدیوس!

@Rooman_nazy

۱۶

گوشی را خاموش کرد و کنار دستش گذاشت، چشم انداخت ته نگاه تیره و نافذ دانیال و با اخمی که تنگ کلماتش بسته بود، به طعنه گفت:

ــ بفرما... خونه خودتونه!

ــ باید صحبت کنیم! در رو ببندم؟!

به نشانهٔ "فرقی نداره!"، شانه بالا انداخت، دانیال در را بست و پاهای بارانا ناخودآگاه از زمین کنده شد تا روی تخت محکم بغلشان بگیرد و در همان بین گفت:

ــ به طور معجزه‌آسایی امروز همه دوست دارن با من صحبت کنن! فقط زودتر که نوبت بعدی مامانته، زشته بیشتر منتظر بمونه، اما تقصیر من چیه، این‌بار پسر خودش نوبتشو گرفته!

@Rooman_nazy

دانیال دو قدمی آمد جلو، چشمی در اتاق به هم ریخته چرخاند و متفکر پرسید "مامانم؟!"

ــ پس بابات؟!... پیش پای سر رسیدنت، وسط یه مبحث سِکرت و ویژه بودیم که یهویی گوشیم زنگ خورد و حرفمون نصفه موند!

ــ مبحث ویژه دربارهٔ چی؟

"آخه خوش‌تیپ، الان بهت بگم دعا و آب‌دعا و وکیل و تَوکلی، می‌فهمی اینا خوردنی‌ان یا مردنی که توقع داری بهت لو بدم؟!" گردنی برایش تاب داد و حق به جانب گفت:

ــ رازه، نمی‌تونم بگم! بعیدم می‌دونم توی این مورد خاص سررشته‌ای داشته باشی!

دانیال به لب میز آرایش تکیه داد، دستش را انداخت روی قاب آینه، طوری که انگار به شانهٔ دوستی تکیه داده و دست دیگرش از زیر کتی

@Rooman_nazy

که هنوز تن داشت، به کمرش چسبید و رندانه پرسید:

ــ از رازت بگذریم، از کسی که قبل از من نوبت حاج خانمو گرفت، از اون می‌تونی برام بگی؟!

ــ واسه چی باید بگم؟! مسائل خصوصی زندگیم...

دانیال دست از گردن قابِ آینه کشید، اما حرکتش نگاه بارانا را جلب دوست بی‌جانِ او کرده بود؛ تصویر دختر حبس شده در آینه، هیچ شباهتی به صدای آسوده‌خیال خودش نداشت! تصویرش در آن حالت چمباتمه‌زده، ترسیده به نظر می‌رسید و محتاط! تند پاهایش را ول کرد و روی تخت چهارزانو نشست که شنید:

ــ انگار راه‌دستت نیست بهم اعتماد کنی، مهمم

@Rooman_nazy

نیست! فقط در این شرایط، دیگه منم نمی‌تونم
از پیامد صحبتام با تارخ حرفی بهت بزنم!
بارانا یک‌دفعه از آن حالت خموده و قوز کرده
درآمد، شق و رق نشست و با چشمانی براق و
ناباور پرسید:
ــ یعنی من رو راست باشم، حاضری بهم بگی
توی سر داییت چی می گذره؟!... (دانیال
نگاهش را دزدید!) نشد دیگه سینیور، توی
چشام نگاه کن، بعد جواب بده!
دانیال بدون نگاه مستقیم به او، دوپهلو جواب
داد:
ــ صداقت تا جایی که خودم خبر داشته باشم،
خیانت به تارخم نشه!
کف دستش را روی گوشش فشرد و اندک
تکانی به سرش داد و باز بدون نگاه کردن به

@Rooman_nazy

بارانا با صدای مرددی که انگار صدای باطنش بود، لب جنباند:

ــ فکر می‌کنم توی سلسله روابطی که داره پیش می‌آد، هیچ‌کسی صادق نیست... نه تارخ، نه دلارام خانم، نه حاج خانم، نه حتی خودم!

یک‌دفعه نگاهش را بالا داد و بُرِ زد به چشمان بارانا و اضافه کرد:

ــ حالا دارم توی چشمت می‌گم، صداقت داشت باشی به نفعته! منم تا جایی که بتونم سعی می‌کنم کمتر آزرده بشی!

بارانا اولین احساسش را صادقانه در جوابش ریخت:

ــ یهویی حس کردم، تو پلیسی، منم مجرم و داری بهم فرصت می‌دی تا اگه باهات همکاری کنم، توی مجازاتم در دادگاه برام تخفیف

@Rooman_nazy

بگیری!
انگشت سبابهٔ دانیال چند باری رفت و برگشتی پشت لبش کشیده شد، خنده‌اش را پشت این حرکت محو کرد که خودِ بارانا ادامه داد:
ــ متأسفانه، باورت ندارم!... تازگی یاد گرفتم دیر باور بشم!
حتی ردی از آن خندهٔ محو و دزدکی در چهرهٔ دانیال نمانده بود، وقتی درجا پرسید:
ــ احسان چی؟... اونو باور داری؟!
توقع شنیدن چنین سؤالی را نداشت، این مرد چرا جای دفاع از خودش، بند احسان کرده بود؟! متعجب پرسید:
ــ چرا هی دربارهٔ آقای سماواتی سین‌جیمم می‌کنی، مگه چی...
"اوهو، شیطونه رو یادت رفته بانی خنگه؟ اعوذ

@Rooman_nazy

و بالله..." تند گفتم:

ــ آهاان، حتماً حاج خانم که توی سالن بودن، خبرت دادن آقای سماواتی با من تماس گرفته!

و دانیال سؤال بعدی را پرسید، طلبکار و حق به جانب:

ــ چی کارت داشت؟!

این روی بازجومآبش اصلاً به مذاق بارانا خوش نمی‌نشست:

ــ گفتم که خصوصیه!

نگاه دانیال رنگ کدر شد و صدایش پر غیظ وقتی می‌پرسید:

ــ سماواتی، بهت لو نداده به پیشنهاد چه کسی استخدامت کرده؟!

سماواتی لو نداده بود، اما آن زن شیطان‌صفت، خانم مرعشی... سکوت بارانا طولانی شده بود

@Rooman_nazy

و نگاهش مثل زبانش گنگ که خودِ دانیال ادامه داد:

ــ درسته، تارخ وساطتتو کرده! پس دوست جونت که رابطه‌ت باهاش خصوصیه، می‌تونه این‌بارم مطابق با توقع تارخ عمل کنه!

نمی‌تونه؟!

بارانا بی‌اراده پاهایش را دوباره بغل گرفت، آرنجش نشست سر یک زانویش، دستش خم برداشت و انگشتانش چنگی به موهایش زد و کلافه شاکی شد:

ــ این خونه همه چی شیر تو شیره! یا باید یه چیزی رو با یه چیزی طاق زد یا سرتو می کوبونن به طاق تا مخت بیاد تو دهنت!

ــ منو نگاه!

دست به سینه ایستاده بود مقابل صورت بارانا،

@Rooman_nazy

کی این همه آمده بود نزدیک؟! چشمان بارانا طاق و جفت شد تا توانست نگاه در صورتش بچرخاند که شنید:

ــ نمی‌فهمم طعنه‌هات راجع به چیه یا به کیه... رک حرف بزن تا بتونم جوابتو بدم!

بارانا با همان سری که بالا گرفته بود، آب دهانش را بلعید، هیبت این مرد یک‌وقت‌هایی می‌ترساندش، چشمانش بی‌نور می‌شد و نگاهش کدر! دوباره ته ماندهٔ بزاق دهانش را گوله کرد و بلعیدش تا توانست بگوید:

ــ مامانت از احسان سماواتی خوشش نمی‌آد... (با بدبختی خودش را وادار کرد موقع سؤال اصلی، چشم از این نگاه خوفناک ندزدد) تو چی؟!

سینهٔ پهن دانیال جلوی نگاه بارانا حجم گرفت

@Rooman_nazy

تا به شش‌هایش هوا بکشد و همراه فوت سنگینی در هوا، پرسید:

ــ خودت چی فکر می کنی؟

ــ ازش خوشت نمی‌آد!

نگاه دانیال پشت لعابی از کدورت، سخت شد و نفوذناپذیر! انگشتان دست بارانا بنا بر خاطرهٔ دوران بچگی، فعال شدند! انگشت شست را روی انگشت کوچکش گذاشت و با چسباندن سه انگشت دیگرش هفت‌تیری ساخت آمادهٔ هدف گیری و قرار جدی‌اش با خود! دوستی سماواتی را از دست نمی‌داد، حتی با تمام این زیرآب‌زنی‌ها! سعی کرد لبخندی بزند که نشد، فقط با چشمانی که عزم راسخش را به نمایش می گذاشت، زیر لبی ورد جادویی‌اش خواند "پناه بر حورس!" جملهٔ بعدی‌اش ممکن بود

@Rooman_nazy

خشم و خروش دشمن سماواتی را در پی داشته باشد، اما حرفش را زد:

ــ به نظرت راجع به رئیسم اهمیتی نمی‌دم!

چهرهٔ دانیال در هم شد، خونش به جوش آمده بود و باز ویزویز لعنتی، پارازیت انداخته بود روی شنوایی‌اش! گوشش را فشرد و بدون چشم برداشتن از دست بارانا، کلافه گفت:

ــ نشنیدم، یه بار دیگه بگو!

"یعنی حرفم چه‌قدر براش زور داره که می‌خواد وادارم کنه دوباره تکرارش کنم؟! حالا انگار می‌ترسم ازش، ده بار دیگه‌م بپرسه بازم حرفمو می‌گم!"

با این فکر، بدون تغییر دادن حالت دستش، بلندتر اعلام کرد:

ــ همون که گفتم!... دربارهٔ آقای سماواتی هر

@Rooman_nazy

چی بگی، از نظرم رد شده‌ست چون داری
کینه‌ای قضاوتش می کنی! ببین، اینم نشونهٔ
پابند بودنم به حرفم!
و با کمک حرکت سر و تاب دادن چشم‌ها به
دستش اشاره رفت! برخلاف تصورش، نه
خشمی از دانیال دید و نه واکنش تند و تیزی! با
نشان دادن هفت‌تیر دست‌سازش، التهاب از
چهرهٔ دانیال رخت سفر بست، کدورت
چشمانش از بین رفت و نگاهش شفاف شد!
تبسمی خفیف و معنادار روی لبش نشست،
دست از گوشش کشید و پرسید:
ــ بقیه کنجکاویت ته کشید؟! مثلاً این که
گادفادرت چه نظری دربارهٔ احسان داره؟!
سکوت انتخاب بارانا بود، اگرچه از نگاهش
کنجکاوی چکه می‌زد و باز خودِ دانیال پرسید:

@Rooman_nazy

ـ کم آوردی؟!
از آن حالت چمباتمه‌زده دست کشید و کمر صاف کرد. باید دَم‌قیچی ترس و احتیاط را به تیزی نگاه این مرد می کشید و تیغ نگاهش را کُل می کرد! دانیال عقب‌نشینی نکرد:
ـ چشمات لو می‌ده که کم آوردی و خیلی دوست داری نپرسیده، بدونی جوابم چیه!
بارانا دنده عوض کرد و رفت روی دندهٔ بی‌خیالی! خندید و گفت:
ـ پس چشمای بی‌تر ادبی دارم!
چشمکی زد، هفت‌تیر انگشتی‌اش را غلاف کرد و ادامه داد:
ـ ولش کن "دنی!" واقعاً نیازی به گفتنتم نیست، معلومه دیگه، دایی و خواهرزاده به هم رفتید، حتماً اونم دلِ خوشی از آقای سماواتی...

@Rooman_nazy

ـ اتفاقاً نظرش صد در صد مثبته! از نظر تارخ، احسان مثل من چموش نیست، با تدبیره و سر به راه! همین‌قدر کافیه برات تا به روابط حسنهٔ تارخ و احسان پی ببری؟!

کنجکاوی بارانا قدمی فراتر گذاشت و هیجانی غیرقابل کنترل در صدایش نشست:

ـ الان داری پنبهٔ کدومتونو می‌زنی؟!... خودت، آقای سماواتی یا داییتو؟! بعدشم، من که دیگه معلومه، همه می‌دونن سایهٔ گادفادرو با تیر می‌زنم، ولی فکر می‌کردم لااقل تو یکی مریدش هستی!... نیستی؟!

ـ هستم! اما بازم تکرار می‌کنم، تارخ در بعضی موارد، احسان رو بیشتر از من قبول داره!

بارانا یک‌بار دیگر چهارزانو نشست؛ این سرِ جا وُول خوردن‌هایش، زیر نفوذ ذهن تیز و بُزی

@Rooman_nazy

بود که آرام و قرارش را می‌دزدید! می‌خواست پیام پنهان در حرف‌های دانیال را خودش، بدون کمک او، شکار کند! با تردید و دو دلی پرسید:

ــ نکنه می‌خوای بگی... نظر گادفادرم برگشته و می‌خواد جای بادیگاردامو عوض کنه؟!

دانیال به وضوح جا خورد، دخترکِ سیتی‌سماقی، زیادی باهوش بود و زیرک! رو راست جواب داد:

ــ همچین حرفی از تارخ نشنیدم، ولی یه حسی بهم می‌گه به زودی قراره این‌طور باشه!

بارانا گردنی به ناز تاب داد، کرشمهٔ چشم و ابرویی هم بست تنگ تابِ دادن گردنش و پرنسس‌وار و پرافاده گفت:

ــ به عرض همایونی حضرت والا، دایی‌خانتون

@Rooman_nazy

برسونید، من به بادیگارد نیازی ندارم!
انگشت سبابهٔ دانیال به نشانهٔ "هیس!" روی بینی‌اش نشست و به پشت سرش و در بستهٔ اتاق اشاره کرد! بارانا دوباره یاد حرف‌های ترسناک خانم مرعشی افتاد، تند از آن حالت پرافاده بیرون پرید. متقابلاً با حرکت سر و دستش به دانیال اشاره زد که جلوتر بیاید و ترسان‌لرزان و محتاط، با صدایی خفه و کنترل شده، پرسید:

ــ نکنه کسی این‌جاست؟

دانیال خم شد تا صورتش مقابل او قرار گرفت، ابتدا به خودش اشاره زد، بعد به بارانا و انگار بخواهد تَوهم زدن دختر را به چشم خودِ او بکشد، پرسید:

ــ باهوش خانوم، جز ما دوتا کی می‌تونه این‌جا

@Rooman_nazy

باشه؟! اما شنود (!)... اون احتمالش هست!
صدایش به قدری کوتاه بود که بارانا تقریباً
لب‌خوانی‌اش کرد و بی‌درنگ از روی حرکت
او، روبُر برداشت و انداخت توی چهره‌اش، با
لب و دهانی که کش و قوس می‌داد تا او هم
قادر باشد لب‌خوانی‌اش کند، پرسید
"واقعـاً؟!... و نگاه در چشمان تیرهٔ دانیال
چرخاند، چشمانی که برخلاف چند دقیقه قبل،
دیگر نه سرد بود، نه سخت و نه نفوذناپذیر!
عمق داشت این نگاه، آن‌قدری که می‌توانست
در قعر این نگاه پر جاذبه، سقوط کند! عجیب‌تر
از آن، بارانا حس می‌کرد قلبش دوپینگ کرده!
وگرنه چه‌طور می‌توانست مثل دونده‌ای
حرفه‌ای، در قفس تنگ سینه، دوِی با مانع
برود، آن هم با پرش‌های بلند و چنین با

@Rooman_nazy

سرعت؟! دستش نشست روی پیست دوندگی قلبش، مساحت قفس تنگ این قلب، گنجایش برگزاری چنین مسابقاتی را نداشت! در کسری از ثانیه، چشمش افتاد به دو سه خط ریز که کنج چشمان دانیال نمایان شده بود و دلبری می‌کرد از نگاه صاحب این قلب دونده! این مرد داشت می‌خندید؟! انگار می‌خندید! البته که تولبی و نامحسوس، اما به چه چیز؟! سؤالش ناخواسته به زبان الکن از نفس‌نفس‌زدنش رسید:

ــ چی... خنده... داره؟!

دانیال کتمان نکرد:

ــ قیافهٔ تو! بین ترس و سرکشی و شیطنت، نمی‌دونی کدومو انتخاب کنی! بانمکی...

لبخند عمیقی روی لب بارانا نشست و تا آمد

@Rooman_nazy

بپرسد "واقعـاً؟" دانیال از حالت خمیده‌ای که تنش برداشته بود، قد صاف کرد. هر دو دستش را هل خورد توی جیب‌هایش و با چهره‌ای جدی، جواب داد!

ــ واقعاً! اما... نباید فکرمو مختل کنی، چون در این صورت دیگه نمی‌دونم باید مراقب رفتار مامانم باشم، تارخ یا تو!

و آگاهانه، ضمیر "خودم" را از ته جمله‌اش حذف کرد!

این که به نظر سینیور با نمک آمده بود، برای بارانا خوشایند بود، حتی خوشایندتر از حسی که با شنیدن صدای سماواتی تجربه کرده بود! این آدم، کسی نبود که راه رضای خدا یا حتی به نفع مقاصد دایی نظرکرده‌اش، اهل تعریف و تمجیدهای دروغکی باشد! اصلاً برای همین

@Rooman_nazy

بود که سینیور می‌دیدش! آخرش بارانا به ناچار چشمانش را تاب داد، بلکه از جادوی نگاه سینیورِ جذاب خلاص شود و بالاخره بعد از دو سه‌باری سینه صاف کردن، دوباره چشم چرخاند روی او و پرسید:

ــ حالا برای این که فکرت مختل نشه باید چی کار کنم؟!

با سؤال بارانا، ای کاش غلیظی در ضمیر دانیال قد کشید؛ کاش می‌شد بگوید از من دور شو، به سرعت نور! اما در این شرایط حاضر نبود کنار بکشد و تفویض مسئولیت کند، آن هم به احسان!

ــ بگو دیگه!... باید چی کار کنم؟!

چشمان دانیال فوکوس زمین بود که جواب داد:

@Rooman_nazy

ـ قطعاً انتظار نا به جاییه، ولی لااقل برای حفاظت از دلارام خانم صادق باش!

سرش را بالا گرفت و باز نگاهش میخ صورت بارانا شد و گفت:

ـ این حاج خانمِ ما، گرگ زخمیه و... عه چی شد، نگفتم که بترسی!

بارانا دیگر روی تخت بند نبود، یک پایش را زمین گذاشته بود و نصف تنه‌اش روی تخت بود و نصفش قد کشید بود رو به دانیال! طوری که دانیال کمی خودش را عقب کشید، بارانا حالا شبیه به گربه‌ای هوس‌انگیز و نیمه وحشی شده بود که آماده است به جانب دشمنش چنگ بیندازد!

ـ نه از اون گرگا... یه گرگ موجه‌تر... اصلاً بذار جمله‌مو یه طور دیگه بگم!

@Rooman_nazy

بارانا با چنگال‌های آمادهٔ حمله که رو به صورت دانیال گرفته بود، جواب داد:

ــ گرگ گرگه! (پنجه‌هایش به مجاز مقابل نگاه او باز و بسته شد) این‌جوری حمله می‌کنه و تا وقتی تیکه پاره‌ت نکنه، دست بردار نیست! ماده‌هاشون حتی خطرناک‌تر از نرهاشونن!

کم مانده بود دانیال منفجر شود از خنده! با کف دست، فکش را محکم چسبید مبادا لب‌هایش کش بیاید و با صدایی که خنده ته‌اش غلغل می‌کرد، خیره در نگاه بارانا شاکی شد:

ــ بلانسبت حاج خانمِ ما!

@Rooman_nazy

ابروی بارانا تُک زد به پیشانی:
ــ بلانسبت نداره، می‌دونی چه پیشنهاد زشت و ترسناکی به من داده برای همدستی؟ هان؟!...
(چشمان درشت شدهٔ دانیال خبرها در خود داشت) پس می‌دونی! همون دیگه، کلی باهام حرف زد و پیشنهادای دندون‌گیر برام داشت!
ــ اول این پنجولاتو بنداز... آفرین! بعدشم جمع کن بریم بیرون از خونه، این‌جا نمی‌شه صحبت کرد!
دست‌های بارانا، کنار تنش آویزان شد، آن یکی پایش را هم که هنوز از ناحیهٔ زانو روی تخت کُنده زده بود، پایین گذاشت! برابر سینیور، گاردش زود باز می‌شد! بعد از نگاهی به لباس‌های تنش، پر تأسف پرسید:
ــ چه‌طوری بیام بیرون؟! با این لباس تو

@Rooman_nazy

خونه‌ایا یا با مانتوی زرق و برقی دیشبم؟
ــ همونو بپوش، سر راه یه مانتوی بدون زرق و برق می‌خریم... فقط بجنب!
دانیال آماده بود از تخت دور شود که بارانا بازویش را چسبید و صدایش آمد پایین:
ــ وایسا... به مامانت می‌خوای چی بگی؟!
دانیال با چابکی، خودش را از افسونگری چنگ بارانا خلاص کرد و مختصر جواب داد:
ــ کافیه بگم باید از خطر احسان دورش کنم، دیگه پاپیچ نمی‌شه! بپوش بیا بیرون!
در حال خروج از اتاق، نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت، شاید کسی به بارانا نگفته بود گربه‌های وحشی، پتانسیلش را دارند برای مردان جوان، از گرگ‌ها خطرناک‌تر باشند!
هراسان چشم از چهرهٔ ملوسی گرفت که حالا

@Rooman_nazy

دیگر وحشی نبود، بلکه پر بود از جاذبه‌های خواستنی! در پلک بر هم زدنی، پشت در بستهٔ اتاق، از نگاه بارانا پنهان شد!

***

ـ بپر یکی از بوتیک‌های همین پاساژیه چیزی بخر و برگرد!

نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به او انداختم و پرسیدم:

ـ چیزی زدی سینیور؟... (نگاهش چپ کرد رویم) خب آخه بامرام، باکلاس، خوش‌تیپ، اگه ضایع نیست با این مانتو توی خیابون بچرخم که چه‌کاریه مانتوی دیگه‌ای بخرم؟! نیگا چه برق و بورقی داره؟... مگه قراره بریم کلاب، بزن و به رقص؟!

انگار تازه یادش افتاد که چرا قرار شده مانتوی

@Rooman_nazy

دیگری بخرم! سریع حرفش را پس گرفت:
ــ پوف، منو باش، حواسم نبود! پس بمون توی ماشین تا یکی به سلیقه خودم بخرم و بیام!
کرمِ پیزی نمی‌گذاشت ساکت بمانم، حرصش که می‌دادم، خوش‌چهره‌تر می‌شد، اصلاً راه نداشت جذبهٔ نگاه چپ کرده‌اش را از خودم دریغ کنم!
ــ ببین سینیور، من کدّی نمی‌پوشم‌آ، از این مانتوها نخری که بز تنش نمی‌کنه! اگه خسیسم هستی، قلبت نگیره، جنسشو بی‌خیال، فقط تیپمو به هم نریزه! حتی یه بار مصرفم باشه...
کار از چپ کردن نگاهش گذشت و حرصش رسید به ناحیهٔ آرواره‌هایش که انگار با هم درگیری سختی داشتند! قبل از تمام شدن

@Rooman_nazy

حرفم، از ماشین پیاده شد و در را هم بست! راهِ پایین دادن شیشه را بلد نبودم و او داشت دور می‌شد که فرز در ماشین را باز کردم، نیم‌تنه‌ام را دادم بیرون از ماشین و صدایش زدم:

ــ سینیور؟ هوی‌ی‌ی! کجا؟... بابا سایزم!

با کتی که لبه‌هایش مثل شنل بت‌من در هوا بال گرفته بود، مسیر رفته را دوان دوان برگشت، هُلم داد توی ماشین و صدای پرغیظش را شنیدم:

ــ چه‌ته آبروریزی راه انداختی؟... نمی گی مردم چی می گن؟!

ــ آخه سایزم...

ــ سی و هشتی دیگه...

و مهلت نداد دهان کش آمده‌ام را جمع کنم، چنان محکم در را رویم بست که اگر کنار

@Rooman_nazy

نکشیده بودم، بین در و قاب در، پرچ می‌شدم!
نظربازی کردم با قد و قامت رشیدی که از
ماشین دور می‌شد و به افتخارش سوت بلندی
سر دادم! حاضر بودم قسم بخورم حتی
می‌تواند به راحتی سایز زیر جامعه‌ام را حدس
بزند! حالا چرا در برابر من، وانمود می‌کرد
پرهیزگار است و می‌رفت در جلد فلفل‌دلمه‌ها
می‌نشست، این را خدا خبر داشت! چشمانم را
بستم و از سرم گذشت "خب، پس این
آقاخوش‌تیپه، قراره بره سفر! تا حالا شورمست
نرفتم! ولی شنیدم جای باحالیه، طبیعتش
قشنگه... واااای خدا جون، چه‌قدر تو ماهی،
خیلی مرسی که این دوستش سهند این‌قدر به
موقع زنگ زد، اگه بتونم خودمو وبال گردن
سینیور کنم، مجبوره منو با خودش ببره

@Rooman_nazy

شورمست! فکر کن بارانا، فضای روستایی، هوای تمیز... خیالتم راحته که خانوادهٔ این دوستِ بدعنق و غیرتی سینیور اون‌جان! حتماً مامانش زن خوبیه که سهند می‌خواست رامین رو بزنه سر حرفی که به مامانش گفته بود! پس اگه خانم خوبیه، فقط کافیه برسم اون‌جا، بعدش با زرنگی می‌چسبم به مادر سهند، هی پاچه‌خواریشو می‌کنم تا هم بهم برسه، هم موقعیت سفرم امن باشه! اصلاً چرا مامان سهند بهم نرسه؟!... بالاخره مهمونشونم! حتماً با سینیور و خونواده‌ش خیلی صمیمی و نزدیکن، ولی... به چه اسمی تعطیلات خودمو بندازم شورمست؟!... هوم، باید مخ سینیور رو بزنم! آفرین باگزبانی، تو خیلی بی‌خیال و گستاخی، خیلی!"

@Rooman_nazy

از شوق فکر بکری که به سرم افتاده بود، لبخند رضایت گشادی روی صورتم نشست، چشمانم را باز کردم و شروع کردم به تصویرسازی سفری دلپذیر و دلچسب برای خودم! نفهمیدم چه مدت با همان لب‌های کش آمده از لبخندی بی‌پروا مشغول چشم چرخاندن در خیابان بودم که در ماشین باز شد، بگِ خریدی روی پایم افتاد و لحن گزنده‌ای در گوشم نشست:

ــ از دم فروشگاه تا رسیدم به ماشین، دو دیقه طول کشید، اما برام بیست دیقه گذشت!

سعی کردم دلسوزانه همدلی کنم، بلکه مخش را بزنم:

ــ معلومه، نفس‌نفس افتادی... گرفتگی رگ‌مگ قلب داری؟!

@Rooman_nazy

ــ نگرفته باشنم، به لطف سینیوریتا می گیرن!
چه عصبی و بدخلق! کش لب‌هایم را کشیدم و دلگیر پرسیدم:
ــ پول زیاد دادی؟... خودم که گفتم یه ارزونشو بخر!
بی‌ربط جواب داد:
ــ این حوالی آشنا زیاد دارم، یکی توی ماشینم ببیندت، پیش خودش چی فکر می کنه با این ریختی که واسه خودت ساختی؟!
یکه خورده پرسیدم "ریختم؟!" و خودم را روی صندلی سُر دادم سمت شیشهٔ جلوی ماشین، سایه‌بان را پایین کشیدم، قاب آینه‌اش را باز کردم تا سر و ریختم را سرسری برانداز کنم، بالاخره مبهوت پرسیدم:
ــ مگه ریختم چه‌شه؟!

@Rooman_nazy

بی‌معطلی و با لحنی حق به جانب گفت:
ــ الان دیگه هیچی! اما قبلش به قدر کافی جلب‌توجه کردی!
چانه‌ای برایش بالا دادم و حرصی گفتم:
ــ ننه سینیور، نمالی به من!
دیگر تا این حد نمایش پاستوریزه بودن زیادی بود! بدم نمی‌آمد جایی رویش را کم کنم:
ــ چسه کلاس پاستوریزه بودنت خوبه‌ها، اما اگه ازت سایز...
اخم تنگ و تُرُشی که به پیشانی‌اش نشست، ترمز زبانم را کشید، خیال پراندنش را که نداشتم، چه بهتر که قصد داشت پاستوریزه بماند، برای من هم امن‌تر! این بود که فقط چشم و ابرویی آمدم و حرفم را با نیش کلام سؤالم طاق زدم:

@Rooman_nazy

ـ الان بابت خنده‌رو بودنم باید فیلتر بشم؟!
از توفندگی کلامش کم شد اما پند و اندرزش، نه:
ـ توی خیابون، جای عمومی، بی‌دلیل باشه، جلب‌توجه می‌کنه!
بی‌قید شانهٔ بالا دادم، دوباره لبخندی روی لبم کاشتم و به صورتم اشاره کردم:
ـ با خنده‌هام می‌تونم حال بعضیا رو بگیرم (با حرکت چشم به او اشاره زدم) اما بعضیا نمی‌تونن حال خوشمو ازم بدزدن! اگه نمی‌دونی بدون که توی کارای اصلی که به عهدهٔ لبه، یکیش خندیدنه!
ـ یکیشم خوردنه! حتماً حرص و جوششو من بخورم، خنده‌ش نصیب سرکار خانم بشه!
ـ خوردن که برای زنده موندن و نمردنه،

@Rooman_nazy

خندیدنم برای همگی مستحبه!
و در دلم تحلیل کردم "از مبحث مثبت هیجدهٔ
کارکرد لبم که دیگه نگم چه معجون
سحرانگیزیه!" اما قصد پرده‌دری نداشتم،
نمی‌خواستم موقعیت امن سفر دلچسب و
بی‌خرج و مخارج نوروزی‌ام را با دست‌ودلبازی
در کرم ریختن، از دست بدهم! سر کشیدم توی
بگ مقوایی خرید و حین بیرون کشیدن مانتو،
منصفانه شفاف‌سازی کردم:
ــ تو هم حرص مفت نخور، اون دنیا راهمون از
هم جداست! تازه...
با دیدن مانتوی عهد دوغ‌میرزایی که از بگ
بیرون کشیدم، زبانم برای خودش ول رفت:
ــ پناه بر حورس، این مانتوئه سلیقه خودت
تنهاییه؟... نه خدایی اِندِ سلیقه‌ت اینه؟

@Rooman_nazy

قبل از شنیدن جوابش، چست و چالاک مانتو را گوله‌پیچ کردم و هُلش دادم توی بگ و پرتش کردم صندلی پشتی و به حالت قهر دست‌به‌سینه نشستم و گفتم:

ــ ولش کن، از خیر مانتو گذشتم، همین‌جا حرفامونو می‌زنیم! خب؟... بگو می‌شنوم!

حرف‌هایم برایش گران درآمد که با لحن تلخی تهمت زد:

ــ باید همیشه جلب‌توجه کنی، وگرنه از دست می‌ری؟... با خندیدن، آرایش کردن، طرز حرف زدن، حتی با مانتوهات؟! متین و باوقار نمی‌تونی لباس تن کنی؟!

حالا شاید هم تهمت نبود، جلب‌توجه می‌خواستم، اما به کسی چه مربوط؟! تهمتش را پذیرفتم و باز هم سلیقه‌اش را به توپ بستم:

@Rooman_nazy

ـ اصلاً همینا که می گی، جلب‌توجه می خوام! اما نظرم عوض نمی‌شه، این مانتو رو بزغاله‌م تن نمی کنه که منِ آدمیزاده تن کنم! گفتم که ولش کن! خب، می‌تونیم همین جا بحرفیم، دیگه لازم نیست جایی بریم.

تازه فهمید نباید این‌طور یک‌طرفه برایم نطقِ پیش از دستور می کرده که به خود آمد!

متفکرانه با نوک انگشت سبابه کمی روی گونه‌اش کشید و بالاخره با لحن ملایم‌تری پرسید:

ـ توی ماشین؟ (و باز هم ملایم‌تر اضافه کرد) نمی‌شه که، شاید طول بکشه تا به نتیجه برسیم!

لب‌هایم را غنچه کردم و هُل دادم بیرون که چشمانش را برایم گرد کرد! با حرکت سر

@Rooman_nazy

پرسیدم "چیه؟!" باز از خاطر برد که به نفع گفتمانمان است در شرایط فعلی وظیفهٔ نهی از منکر را کناری بگذارد، چون از کوره در رفت و صدایش خارج از کنترل در گوشم پیچید:

ــ توی خیابونیم خانم... این اداها چیه با لبات می‌آی؟!

ــ دارم فکر می کنم!

ــ برای فکر کردنم باید لباتو کار بگیری؟! فکر نداره که، حالا برای دو ساعت همین مانتو رو تن کن بریم یه جا بشینیم حرفامونو بزنیم!

ــ تو بگو فقط پُرو کن... محاله! شما بحرف، می‌شنوم، جای گرم و نرم نشستیم دیگه!

کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و رو از من گرفت، انگار در حال سبک‌سنگین کردن فکر و خیالی بود و بالاخره بدون کلمه‌ای اضافه،

@Rooman_nazy

استارت زد و راه افتاد! هی منتظر شدم حرفی بزند که نزد، حالم گرفته بود، در عمرم هیچ مردی چنین هدیهٔ بدترکیبِ بی‌ریختی برایم نخریده بود! حالا بماند که او هم نگفته بود هدیه است، لابدی می‌خواست پولش را هم با من حساب کند، عمراً! یک‌دفعه جیغی کشیدم که:

ــ همین‌جا وایستاااا!

چنان کوبید روی ترمز که صدای بوق چند ماشین از پشت سرمان بلند شد! بعد یکی‌یکی سبقت گرفتند و از توی ماشین‌هایشان بد و بیراهی نثارش کردند، حرکات دست و سر راننده‌ها که این‌طور می‌گفت! بالاخره ماشین را کشید کناری و مضطرب پرسید:

ــ چی شده؟... چیزیته؟!

@Rooman_nazy

ـ چرا نرفتی اینو پس بدی به فروشگاهه؟... من پول بده برای این جُلی که خریدی نیستم، گفته باشم! بعد نخوای با من حساب کنی‌ها؟!
نگاه از من گرفت و عاصی به خدا پناه برد:
ـ خداییتو شکر، خوووب بنده‌هایی آفریدی، خوووب! (دوباره نگاهش چرخید سمت من و این‌بار یقهٔ خدا را ول کرد و طلبکار خودم شد) نزدیک بود تصادف کنم، می‌دونی چه خسارتی بهم می‌خورد؟... سر چی؟... یه مانتو که پول قاب چراغ ماشینمم نمی‌شه!
ـ بالاخره هزینهٔ تعمیر قاب چراغ گردن خودته، این خرید آنتیکتم ببر برای مامانت کادوی روز مادر! به خانم مرعشی خیلی می‌آد... چیه؟... جون تو جدی می‌گم!
ـ تو که گفتی اینو بزغاله هم تن نمی‌کنه!

@Rooman_nazy

اولش جا خوردم و به عادتی که همیشه با دوستان نزدیکم برخورد می‌کردم، به انگلیسی پرسیدم:

ـ really؟!

و در دلم گل‌ریزون کردم "جانمی جان، بی‌حساب کتاب چه تیکه‌ای بهش انداختم، اما فعلاً صاف و صوفش کنم بهتره، رفاقتمون به هم نریزه که حیف می‌شه!"

ـ می‌گما... چیزه، یعنیا، احتمالاً یه کمی غلو کردم، وگرنه این مانتو و سلیقه‌ت جون می‌ده برای خانم‌های میان‌سال و موقر و آدمیزاده که...

ـ بارانا؟... (چشمانم بازیگوشانه براندازش کرد) ببند!

فهمیدم و خودم را زدم به نفهمی:

@Rooman_nazy

ـ چی رو؟

ـ هم نبشی‌های دهن بازتو، هم راه زبونتو!

نمی‌خوام دست و پا شکسته برسیم به مقصد!

امان از کِرم پیزی که دمی از وول خوردن

نمی‌افتاد و نمی گذاشت سالم به مقصد برسیم:

ـ مقصدمون کجاست اون‌وقت؟!

ـ محل کارم، دفترم!

چشمانم را معصومانه گرد کردم و پرسیدم:

ـ واقعاً؟! چرا اون جا؟! همکارات ببینن با یه خانمِ برق و بورقی...

ـ همکار ندارم توی محل کارم! خودم رئیس خودمم و...

ـ خب حالا کارگرات، پرسنلت...

ـ بارانا؟

ـ ببندم؟!

@Rooman_nazy

ــ ببند! نه منشی دارم، نه کارگر... نه هیچ کسی!
خودمم و خودم!
کرم‌های موذی وادارم کردند با مظلوم‌نمایی و
مثلاً ترسیده بپرسم "مکان یعنی؟!" و در
نمایشی معصومانه با کف دست دهانم را
محکم چسبیدم که متقابلاً سینیور انگشتانش را
فرو برد لابه‌لای موهایش و چنان بی‌اعصاب به
همشان ریخت که فکر کردم الان است تار و
مارشان کند! انصافاً موهای پرپشت و
خوش‌جنسی داشت و انگار مطمئن بود آسیبی
نمی‌بینند که این‌طور بی‌رحمانه می‌تکاندشان!
ویرم گرفته بود دستم را از سر لب‌هایم بردارم و
جای او، وظیفهٔ خطیر موتکانی‌اش را خودم
گردن بگیرم! این موها انگار وسطشان
انگشت‌ربا کار گذاشته باشند، دلم را می‌ربود تا

@Rooman_nazy

انگشتانم را میانشان تاب بدهم، حیف صاحب بدخلقی داشتند که مثل سگ، پاچه می‌گرفت:
ــ اگه تونستی... اگه تونستی ببندی، نمی‌تونی که! آخه باید همه‌ش رویاهاتو به زبون بیاری... بمون توی توهم رؤیای مکان!
چشمانم را از پشت دستی که هنوز به لب داشتم، طلبکارانه از هم دراندم! کوتاه نیامد، واضح بود صبرش را سرریز کرده‌ام:
ــ محض رضای خدا دو ساعت بارانا، فقط دو ساعت مبادی‌آداب باش و خانمانه رفتار کن!
در دلم آهی کشیدم و از سرم گذشت "اگه می‌شد لااقل دو هفتهٔ تعطیلاتو با مبادی‌آداب بودن و خانمیت مهمونت باشم و همرات بیام شورمست، دیگه غمم چی بود، اما حیف که نمی‌شه... اینم شانس تخمی من! چرا هر مردی

@Rooman_nazy

به من می‌رسه، توقع‌های بی‌جا داره؟!... رامینم یه ریز می‌خواست خانم باشم!" با مرور توقعات رامین، فسم خوابید و ذوقم کور شد! دیگر ویر به هم ریختن موهای سینیور از سرم افتاد و دست از نمایش مسخره‌ام کشیدم. دهانم را از بگیر و ببند نمایشی آزاد کردم و چشم دزدیدم که پرسید:

ــ این‌قدر سخته برات دو ساعت خانم و با وقار باشی؟!

نگاهی به ساعتم انداختم، کرنومتر زمان را در ذهنم روشن کردم و مظلومانه گفتم:

ــ از الان تایم گرفتم، فقط دو ساعت، بیشترم نه! تو هم جوشی نشو، فکر سلامتیت باش!

حرفی نزد، جایش ماشین را راه انداخت، فکر کردم حرصش را سر تایرهای ماشین خالی

@Rooman_nazy

خواهد کرد، اما نکرد! جای تایرهای ماشین، یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش به گوشش. گمانم باور نکرده بود برای دو ساعت خیال وراجی ندارم و دهانم را خواهم بست! دلم راست‌راستی گرفت و تا رسیدن به مقصد دیگر حتی کلمه‌ای حرف نزدم تا خیالش راحت شود و دست از چسبیدن گوشش بردارد!

@Rooman_nazy

۱۷

با حرکت سرم به تابلوی سر درِ ساختمان اشاره دادم، لجوج شانه‌ای بالا انداختم و آن رویم را کار گذاشتم:

ــ فکر کردی خرفتم؟... ایناها، نوشته دفتر رسمی اسناد! آوردیم دفترخونه داییت توقع داری خانمم باشم؟... فکر کردی چی؟! حتماً دلارامم آورده همین‌جا کارشو ساخته و...

یکهو دیدم از نگاهش آتش می‌بارد که سریع حرفم را ترجمه به فارسی کردم:

ــ منظورم عقدشونه، این‌جا عقدش کرده دیگه!

بی‌خرده برده از خودم، قبول داشتم یک‌وقت‌هایی خل و چِل هستم، لاابالی و بی‌خیالِ دنیا، اما این آدم هم بی‌اعصاب بود و

@Rooman_nazy

خیلی بیشتر از یک‌وقت‌هایی غیرقابل پیش‌بینی! چنان اخم غلیظی به پیشانی نشاند که گفتم ممکن است به زودی پیشانی‌اش را به لیست بدهد تا خیالش راحت شود!

ــ تموم شد کولی‌بازیت؟! اگه تموم شد تا بگم!

ــ از خونه خودمون فراری شدم که ریخت نحس داییت...

ــ چه‌قدر حرف می‌زنی تو؟! یه ریز وت‌وت‌وت!... نفس نمی‌گیری تا طرف مقابلت دو کلام حرف حساب باهات بزنه! حالام فقط جهت زبون به دهن گرفتنت، اول که تارخ دفتر اسناد رسمی داره، خیلی فرقشه با دفتر ازدواج و طلاق، اصلاً کارشون به هم مربوط نمی‌شه، اگه نمی‌دونی بدون! دوم، دفتر کارم بالا سر دفتر کار تارخه، توقع که نداری محض خاطریه

@Rooman_nazy

مذاکرهٔ کوتاه با سرکار خانم دفتر کارمو عوض کنم؟!... اگه هنوزم شک و شبهه‌ای داری که می‌خوام با تارخ رو در روت کنم، زنگ بزن با مادرت صحبت کن، ببین کجان؟!

"ببین کجان" را مخصوص جوش آوردن خون من به زبان آورده بود و بس! ضربه‌اش کاری بود، با حالتی که انگار جای این دو کلمه، چک افسری جانانه‌ای به گوشم خورده، صورتم گر گرفت و طلبکار پرسیدم:

ــ یعنی دلارام با وجود اخباری که از من شنیده، جای نگرانی برای دخترش، به خلوت دو نفرهٔ خودش...

لب ورچیدم و دیگر ادامه ندادم! انگار پشهٔ مزاحمی برایش ویزویز کرده باشد، دستی به گوشش گذاشت، کمی سرش را روی گردن

@Rooman_nazy

کج کرد و بدون تماس چشمی با من، کوتاه جواب داد:

ــ صبح که هردوشون خونهٔ تارخ بودن، حالا می‌آی یا زنگ بزنیم استعلام بگیریم؟!

زیر لبی گفتم "می‌آم!"، دنبالش راه افتادم و در دلم هر چه بد و بیراه بلد بودم نثار گادفادرم کردم "بی‌رخِ بی‌وجدانِ غاصب، دوتا دوتا خونه در اختیارشه و منو آواره خیابون و این کوچه حسن اون کوچه حسن کرده!... آره دیگه، چه غمش باشه؟ خودم بساط عیش و نوششو فراهم کردم که دیقه به دیقه با دلارام خلوت کنه! حتماً پشت سرم بدگویی هم می‌کنه که دلارام کلاً بی‌خیالم بشه! شایدم نقشه‌های شوم..."

ــ بیا دیگه، از این طرف بریم! راه‌پله‌های

@Rooman_nazy

اختصاصی برای دفتر خودمه که احیاناً با کارمندای تارخ رو در رو نشیم!

***

با دیدن رفتار او، ذهنم درجا از مقام سینیوری خلع درجه‌اش کرد! چه معنی داشت جای تعارف به من، خودش زودتر وارد دفتر کارش شود؟! کلید را که از در بیرون کشید، آن هیکل درشتش را قلمی کرد و به زور از لای در، هُل داد توی دفتر و کوتاه و دستوری خبرم داد:

ــ چند لحظه همین‌جا بمون.

و دیگر بی‌معطلی خودش را انداخت داخل، در را پشت سرش کیپ کرد و من ماندم و دری بسته توی صورتم! دست به سینه ایستادم و فک بالا و پایینم از حرص روی هم کلید شد، مبادا حرف رکیکی نثارش کنم! این دیگر چه

@Rooman_nazy

مدل استقبال بود؟! شیطان داشت زیر گوشم
پچ می‌زد "قالش بذار و برو تا حالشو بگیری،
اصلاً کی گفت پاشی دنبال همچین سینیور
بی‌تر ادبی راه بیفتی؟ وقتی یه جو سینیوری
سرش نمی‌شه! آخه از پسرخواهرِ بی‌رخ، توقع
داری برات فرش قرمز..."
وسط وراجی شیطان بیخِ گوشم، درِ دفتر
چهارطاق باز شد، خودش هم مؤدبانه کنار در
ایستاد و محترمانه تعارف زد:
ــ بفرما! خوش اومدی، ببخش بیرون موندی،
دفترم یه کم به‌هم‌ریخته بود!
شیطان را با پس گردنی روانه کردم برود پی
کارش، سینیوری برازنده‌اش بود! اصلاً
درستش همین بود که وقتی با وقار رفتار
می‌کنم، او هم ادب را رعایت کند و مهمانش را

@Rooman_nazy

به دفتر نامرتبش دعوت نگیرد! با خروار خروار ناز وارد دفترش شدم. در را پشت سرم می‌بست که زودتر از او راهروی بلند دفتر را طی کردم و تا رسیدم به سالن اصلی، چشمانم را کار گرفتم و کل مساحت دفترش را در حجم نگاهم بلعیدم! سالن نسبتاً وسیع و دلبازی داشت که یک دیوارش سرتاسر کتابخانه بود و میز کارش همان طرف، طوری که وقتی روی صندلی کارش می‌نشست، یک لشکر کتاب پشت سرش قرار می گرفت! کارش مگر چه بود که باید این حجم کتاب ساپورتش می کرد؟! درِ کوچکی به دیوار جانبی سالن بود و یک طرف سالن که درست مقابل کتابخانه بود، تماماً با پردهٔ لوردراپه پوشیده شده بود! حس کردم گلویم خشک شده و دهانم گس است، چشم

@Rooman_nazy

چرخاندم دنبال آشپزخانه، یخچال یا جایی که بشود لبی تر کرد! سنگینی گام‌هایش را از پشت سرم شنیدم که نگاه کنجکاوم را از سالن برداشتم و برگشتم طرفش و گفتم:

ــ دفتر باحالی داری! این همه کتاب و بوی خوبی که توی فضا پخشه! فقط... اگه تشنه یا گرسنه بشی خوردنی یا نوشیدنی توی دست و بالت نیست؟!

ــ خوردنی که سفارش می‌دم از بیرون بیارن! گاز هست، ولی حوصله نیست! حتی برای نوشیدنی هم معمولاً روزا از آشپزخونهٔ دفتر تارخ استفاده می‌کنم، اما برای وقتایی که دفترخونه تعطیله یا نمی‌خوام کسی بدونه این جام، آشپزخونهٔ خودمو دارم، لوازم اولیهٔ پذیرایی هم هست! درش توی راهرو بود توجه نکردی و رد

@Rooman_nazy

شدی!
از میان کلماتش، فقط و فقط نیم جمله‌اش در ذهنم باد کرد، قلنبه شد وجای نرون‌های عصبی‌ام را تنگ کرد، طوری که اعصاب تنم زودتر از موعد بازنشسته شدند! "وقتایی که نمی‌خوام کسی بدونه این جام!" چرا نباید کسی می‌فهمید که این جاست؟! در واقع این جا بودیم! نه فقط خودش، من هم بودم و کسی نباید می‌فهمید! چرا؟! مثل مجسمه سرجایم خشک شدم و دنیایی از خیالات ناجور در تخیلاتم شکل گرفت! چشمانم نشست به دستش که داشت مسیر ورودی آشپزخانه‌ای را که ندیده بودم، نشانم می‌داد! این انگشتان اگر مشت می‌شد و می‌خورد توی سر کسی، یا در گیجگاهش، کار طرف ساخته بود!

@Rooman_nazy

ـ یخچال هست، آب‌میوهٔ تازه و قهوه‌ساز و چای‌سازم هست! شاید نوشیدنی‌هایی که دارم چندان باب میلت نباشه، اما امکاناتم دیگه همینه... خب؟... نوشیدنی سرد یا گرم؟

داشت تعارف می کرد، اما نگاهم حالا از انگشتانی که حجم سنگینی مشتش را برآورد کرده بودم، چسب صورتش بود که دیگر ذهنم دور برداشت "مشت‌زن بوده دیگه، اما آخه هیبتش گاهی آدمو بدجور می گیره، در حد دیدن ناو آبراهام لینکن! منم که بی‌دفاع، نه سلاحی دارم، نه حتی اون اسپری فلفلیمو!"

گمانم وارسی چشمانم زیادی کش آورده بود که سگرمه‌هایش را هم کشید و دست به کمر پرسید:

ـ حالت گرفته شد؟... این‌جا نه از مکمل‌های

@Rooman_nazy

شادی‌آور خبریه، نه از نوشیدنی‌های الکلی!
انتخاب می‌کنی یا مثل مانتو به سلیقهٔ خودم
ازت پذیرایی کنم؟!
"سلاح شیمیاییتم نمی‌تونه روی هیبت این
سینیور تأثیری داشته باشه! اصلاً انگار هیبتش
هویتشه! اون همه مدال و اینا... بترس دخترا!
اون حشره‌کش فلفلیت که بهش می‌نازی که
هیچ، چند فروند جنگنده هم بفرستی دور
سرش تاب بخورن، از هیبتش کم نمی‌شه!"
ــ مثل این که قراره به سلیقهٔ من اعتماد کنی!
یه جا پیدا کن بشین تا دو تا لیوان شیرموز
حاضر کنم و بیام!
"نکنه به بهانهٔ نوشیدنی، بیهوشم کنه و یه بلایی
سرم بیاره... هیشکی‌ام جز اون ماده‌گرگ پیر
که برای دلارام دندوناشو سوهان کشیده، خبر

@Rooman_nazy

نداره من کجام یا با کی هستم، چه غلطی
کردم دنبالش راه افتادم اومدم‌ها! شاید یه
نمایش ساختگی بد نباشه که حساب کار
دستش بیاد با پخمه طرف نیست!"
برگشته بود سمت راهرو اما دو قدم نرفته
پشیمان شد و پاهایش از رفتن باز ماند، برگشت
و نگاهش کنجکاو براندازم کرد. زورآزمایی
نگاه‌هایمان مثل نبرد تن به تن بود، از منظور او
خبر نداشتم، اما از زور خودم باخبر بودم؛ محال
بود زورم به او برسد، حتی بیهوش نشده! اصلاً
شاید گروگان گیری کرده بود که بی‌خبر تا دفتر
کارش کشانده بودم، کم کم آن روی تخیلات
وهم‌آورم داشت پر زور می‌شد! نگاهم سریع
چرخید شاید بتوانم حدس بزنم دیوارهای
ساختمانش عایق صداست یا نه! نمی‌شد

@Rooman_nazy

حدس بزنم، فقط می‌فهمیدم تمام پنجره‌های
قدیِ رو به بیرون را کیپ تا کیپ استتار کرده،
مبادا به بیرون از این دخمه کوچک‌ترین
روزنه‌ای داشته باشد! اگر قصد گروگان گیری
داشت، مکان مناسبی را انتخاب کرده بود!
باوجودی که ته دلی به سینیور اعتماد داشتم،
اما احتیاط شرط عقل بود! در همان بین،
چشمانم رفته رفته ریز شدند و پلک‌هایم به هم
نزدیک، طوری که انگار می‌خواهند دزد
بگیرند. او هم به کل از پذیرایی منصرف شده
بود و تمام توجه‌اش جلب من بود و حرکاتم!
صحنهٔ پارکینگ ساختمان مادرش، برایش
تجربه‌ای شده بود که نمی‌خواست باز غافلگیر
شود! علاوه بر چشمانم، حالت ایستادنم رفته
بود در گارد دفاعی و بدون چشم برداشتن از او،

@Rooman_nazy

داشتم در کیفم دست می‌چرخاندم. همین که گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم، انگار بوی بدی به مخاط بویایی‌اش رسیده باشد حس کردم پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شود. خیال کردم می‌خواهد عطسه کند، آخر پشت دستش را هم مدام مقابل بینی و دهانش می‌کشید. بدون روشن کردن گوشی، دست‌هایم را با گوشی مقابل رویم گرفتم و نمایشی دست بردم شمارهٔ موردنظرم را لمس کنم که صدای سینیور نگاهم را به او کشید:

ــ من تسلیمم، اسلحه‌تو بذار کنار!

کوتاه نیامدم، هنوز وانمود می‌کردم قرار است شمارهٔ آخر را لمس کنم که زیرچشمی دیدم هر دو دستش را به حالت تسلیم برد پشت سرش و تأکیدی پرسید:

@Rooman_nazy

ـ من که گفتم تسلیمم! کجا می‌خوای زنگ بزنی؟

با جسارتی که سعی می‌کردم تأثیرگذار باشد، شاید ماست‌هایش را کیسه کند، جواب دادم:

ـ صد و ده! کسی خبر نداره من این جام! شاید سوءقصدی داشته باشی که من با خرفتی... از کجا که نوشیدنی تعارفیت بیهوشم نکنه؟! یا شایدم قصد گروگان‌گیری...

حالا که دست‌هایش پس سرش بود، می‌فهمیدم آن باز و بسته شدن پره‌های بینی و دست مقابل دهان و بینی چرخاندن‌هایش ناشی از چه عاملی بوده! حدس زدم سعی داشته پک و پوزش را نبینم که شُل‌مَشَلی شده و کم مانده ریسه برود از خنده! اخم‌هایم درهم رفت و شاکی شدم:

@Rooman_nazy

ـ مُردی!... نترکی!... بسه دیگه... به من می‌خندی؟!
هنوز دست‌هایش را پشت سرش نگه داشته بود و عرض سینه‌اش را دو چندان به رخم می‌کشید که جای جواب، فقط سری به علامت "نه!" برایم جنباند! قانع نشدم ولی سر انگشتم همچنان صفحه کلید گوشی‌ام را نشانه رفته بود، وقتی می‌پرسیدم:
ـ نه؟! داری می‌پوکی از خنده! ایناها، ردش تا کنج چشماتم چین انداخته، به چی می‌خندی؟!
ـ بگم به تو می‌خندم که آخرین شماره رو هم لمس می‌کنی!
ـ پس به من می‌خندی!... حالا که شماره...
ـ آخه مسخره نیست؟! فکر کردی تا خبر

@Rooman_nazy

دادی، اونام نینجاوار خودشونو می‌ذارن وسط دفترم تا نجاتت بدن؟! تَوهم ناین‌وان‌وان زدی؟!

از خیر ادامهٔ این نمایش گذشتم، گوشی را هُل دادم توی جیب مانتویم و دستم کنار تنم آویزان شد. او هم با دیدن حرکتم، دست‌هایش را از پس سرش پایین انداخت و جایش دست به کمر ایستاد! با پاهایی که به قد عرض شانه بازشان کرده بود و دیگر حتی چشمانش لبریز از حالتی پرتمسخر بود:

ــ به خودم می‌خندیدم که باور کرده بودم قراره دو ساعت با یه خانم مذاکره کنم، اما این‌جا خانمی نمی‌بینم! یه بچهٔ خردسالم این تخیلات دزد و پلیسی همیشگی تو رو نداره!

ــ بسه دیگه! منو با دلقک فیلمای کمدی

@Rooman_nazy

اشتباه گرفتی، نه یه خردسالِ متوهم! اصلاً
می‌دونی چیه سینیور، خیرت پیشکش دایی
جانت، به من یکی شر نرسونی، خدا بده برکت!
هنوز داشت می‌مرد برای یک دل سیر خنده،
آن هم نه از آن خنده‌های آبکی، بلکه از آن
قهقهه‌های پر ملات! جوابم را نداد که لب و
لنجی آمدم:
ــ انگار قرار نیست دست از تمسخر و توهین
برداری!

@Rooman_nazy

ــ هر وقت تونستی مثل یه بزرگ‌سال فکر کنی، تمسخری نمی‌بینی!

دیگر خیالم راحت شده بود قصد بدی ندارد، اما قبل از مذاکره باید چشم‌زهری می گرفتم تا فکر نکند با بچه طرف است! این شد که سناریوی بعدی در سرم شکل گرفت! به حالت قهر از کنارش گذشتم تا خودم را برسانم به در آپارتمان کوچک و از دفترش بیرون بزنم که وسط راه گرفتم! مردک فرق نمایشِ ناز و ادای ساختگی با رفتار جدی را نمی‌فهمید! با زور بازو و سرعت عمل، چنان تابی به تنم داد که مثل فرفره دور خودم چرخیدم و سینه به سینه‌اش درآمدم! وحشت در تنم دوید، اما تا آمدم جیغی بزنم، با یک دست روی دهانم را محکم چسبید و دست دیگرش را مقابل نگاه از هم دریده‌ام

@Rooman_nazy

گرفت. انگشت شستش، روی انگشت
کوچکش را گرفته بود و سه انگشت و کف
دستش را نشانم می‌داد! این نزدیکی بیش از
حد، ترسی که به دلم رخنه کرده بود و صدای
پر کوبش قلبم، همگی در نگاه حیرانم و آرامشی
که از حرکت آشنایش به دلم ریخت، ذوب
شدند! نگاهم محو شده بود در علامت دستش؛
از دوران خردسالی، از وقتی یادم می‌آمد، دلارام
وقتی می‌خواست قول و قراری جدی و قطعی
با من بگذارد، این حرکت را با انگشتانش برایم
به نمایش می‌گذاشت! آن‌وقت بود که
دلهره‌هایم ته می‌کشید، می‌فهمیدم قولش قول
است، تخم‌مرغ شانسی، پارک، عروسک... هر
چه که خواسته بودم! آخرین بار اما وقتی از او
جدایم می‌کردند، افتادم به التماس که زود

@Rooman_nazy

بیاید دنبالم، چندین‌بار ملتمسانه مقابل
نگاهش به همین شکل انگشتانم را نشان دادم
و... هر چه انتظار کشیدم، این سه انگشتِ گواه
را مقابل چشمانم نگرفت که نگرفت! سینیور که
دید از تکاپو افتاده، مات و مبهوت انگشتانش
مانده‌ام، توضیح داد:
ــ قسم می‌خورم دیگه نه توهین، نه تمسخر!
ببین... قسم پیشاهنگیه!
بارگذاریِ فکری در سرم، حالم را به هم ریخت!
مثل مرغ سر بریده که تنش برای لحظاتی
کوتاه بدون سر زیر دست و پای ذبح کننده‌اش
دست و پا می‌زند، بی‌رمق دو سه باری پشت
هم پلک زدم و دیگر تنم شل شد و جان از
دست و پایم رفت! انگار حس کرده بود تنم ول
رفته روی بازویش که دست دیگرش را از مقابل

@Rooman_nazy

دهانم برداشت و دستپاچه پرسید:
ــ چی شد؟... خدا گواهه نیت شومی ندارم، فقط خواستم بمونی! خونه‌مون دیدم تو هم این علامتو می‌شناسی، خواستم باورم کنی که قصدم شر نیست!
از لای پلک‌های سنگین و با تن و بدنی لَخت که دیگر سنگینی‌اش روی پاهای خودم نبود، بریده بریده اعتراف کردم:
ــ این همه سال... فقط یه تقلیدِ کور...! کورِ کور... چرا؟!
ــ عه... بارانا؟... رو پا شو!
حلقهٔ عضلانی گرد تنم را تنگ‌تر کرد و کشیدم بالا که تنم ول نشود کف زمین! حق با او بود، باید روی پا می‌شدم! نمی‌خواستم جلوی چشم این غریبه بیشتر از این ضعف نشان دهم! به

@Rooman_nazy

زحمت تعادلم را روی پاهایم حفظ کردم و کف دستم را گذاشتم تخت سینه‌اش و با تمام توان هُلش دادم عقب! توانی در تنم نبود، حتی جانِ تکان دادن برگ خشکی را هم نداشتم، اما زبانم هنوز جان جنبیدن داشت:

ــ ولم کن، سرِپا هستم... سر پاهای خودم، اما کور نیستم که بازم تقلیدی کاری کنم، این همه سال، بدونِ این که حتی کاربردشو بدونم...

تقلید کردم، تقلید!

دستش را از دورم برداشت، اما نگاهش روی چهره‌ام ثابت بود که دستش را به همان حالت دوباره مقابل نگاهم گرفت و ناباورانه پرسید:

ــ یعنی تقلیدی این حرکتو بلد بودی؟...

معنیشو نمی‌دونستی؟!

فقط سرم را حرکت دادم و زبانم را به کامم میخ

@Rooman_nazy

کردم، مبادا چرندی از دهانم در بیاید یا اشکم گوله کند روی گونه‌ام! با دیدن حرکت سرم، خودش توضیح داد:

ــ این حرکت، نشونهٔ یه قسم خیلی جدی و محکمه که مولا درزش نمی‌ره!

جان به لب شدم تا خودم را متقاعد کردم، بپرسم:

ــ اینو... این حرکتو... تو از کجا بلدی؟! کی یادت داده؟!

ــ تارخ!... تو هم باز شروع نکن که بی‌رخ و... از همین می‌ترسیدم، جان به لب شدنم وقت سؤال، از ترس شنیدن همین جواب بود!

چشمانم بود که تلوتلو می‌خورد یا زمین لرزه بود؟! انگار تمام اتاق و کل هیکل مردی که مقابلم ایستاده بود، به اتفاق داشتند جلوی

@Rooman_nazy

نگاهم لق می‌خوردند! بدتر از اشیاء و دیوارها و تصاویر... ذهنم افتاده بود به تاب‌تاب عباسی و برای خودش می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید که "دلارام از کی با این مردکِ بی‌رخ رو هم ریخته... یعنی حتی بابا که زنده بوده، زیر سر دلارام... (لبم لرزید!) این دیگه اسمش خیانته... به من، به بابا... به شرف نداشته‌ش! باید سنگسار می‌شده..."

سرسام گرفته بودم از تاب‌تاب عباسی ذهنم و تلوتلو خوردن تصاویر در نگاهم! دستم را گرفتم به پیشانی و پلک بستم، بلکه دیگر نه تصاویر دور سرم تاب بخورند و نه ذهنم دور گذشتهٔ لجن دلارام! اگر جرأت مردن داشتم، باید خودم را همان لحظه دار می‌زدم! تازه داشتم می‌فهمیدم اطرافم چه خبر بوده است و منِ

@Rooman_nazy

بی‌لیاقت، حتی عرضهٔ مردن هم نداشتم! به واسطهٔ صدا و تکانی که به بازویم داده شد چشم باز کردم! دیگر نه در و دیوار و سقف اتاق تکان می‌خورد و نه مردی که مقابلم ایستاده بود، این‌بار می‌دانستم تلوتلو خوردن تصاویر و ذهنم، حاصل آوار شدن باورهایم بودند بر سر دل و جانم! چند باری پلک زدم شاید کاسهٔ چشمانم اشک‌هایی را سر بکشد که تقلا می‌کردم به گونه‌هایم سر ریز نشوند! این کار شدنی نبود، مگر دستِ لعنتی سینیور و آن علامتِ ملعونی که مقابل چشمانم گرفته بود، از بُرد نگاهم محو می‌شد! انگشتانم مشت شد و مثل چکش کوفتمشان روی بازوی سینیور که با زاویهٔ قائمه از بدنش بالا گرفته بود! زورم که به او نمی‌رسید، اما خودش متحیر از واکنشم

@Rooman_nazy

بازویش را انداخت و انگشتانش شل شد کنار تنش! موفق شدم، کاسهٔ چشمانم اشک‌هایم را سر کشیدند، اما بدبختانه نتوانستم فین‌فین کردنم را مخفی کنم، وقتی با صدایی منقطع اما پرهشدار برایش خط و نشان کشیدم:

ــ دیگه... این علامتو... جلوی چشمم نشون نده... متنفرم از این حرکت!... فهمیدی؟!

سرگشتگی از نگاه و کلامش می‌بارید وقتی می‌خواست قانعم کند:

ــ ولی... خونه‌مون که بودی خودت عین این حرکتو نشون دادی! این حرکت برای همینه که داوطلبا همو بشناسن و...

ــ دواطلبا همو بشناسن؟! چه خوب! نصف کارایی که من بلدم، از دلارام یاد گرفتم! اون از کی؟... از گادفادر! وقتی من سه یا چهار سالم

@Rooman_nazy

بوده، دلارام همسر داشته، بابام زنده بود!... نگو از همون موقع‌ها، خانم از گادفادر کاریاد می‌گرفته... می‌دونی یعنی چی؟!
گردنی برایم تاب داد، طوری که یعنی خیلی از موضوع پرتی! بدتر گُر گرفتم! این مردهای فرصت‌طلب، خبیث بودند، لجن بودند، هم، جنسشان، هم افکارشان! با همان افکار لجن برایم نسخه تجویز کرد:
ــ دستشویی هست، جای فین‌فون، برو یکی دو تا مشت آب بزن به صورتت! من می‌دونم اینایی که گفتی یعنی چی، تویی که داری بد قضاوت می‌کنی! راستی... توی نوشیدنیتم نه قراره سمی بریزم، نه بیهوشت کنم! امانت تارخی!
ــ خودش کیه که امانت‌دارش باشه! داییت یه مرتیکهٔ بوالهوسه که از یه زن متأ...

@Rooman_nazy

چنان بُراق شد توی نگاهم و حرفم را برید که اولش یکه خوردم:

ــ حرف دهنتو بپا سیتی‌سماقی!... یه بار دیگه از گل بالاتر به تارخ گفتی، نگفتی‌ها! تو هنوز اون روی منو ندیدی که جرأت می کنی...

هیبت ناو آبراهام لینکن را هم که داشت، نمی‌توانست زبانم را از کار بیندازد! آن هم وقتی این‌طور ناجوانمردانه از دلارام بازی خورده بودم! چشمی برایش دراندم و همان‌طور فین‌فین کنان اما جنگ‌طلبانه پرسیدم:

ــ چی کارم می کنی، مشتاتو کار می گیری؟ تا حالا که انگولک‌بازی داشتیم و قسمِ حضرت‌عباسی و نمایشی! حالا که می‌بینی فهمیدم داییت چه گذشتهٔ کثیفی رو برامون رقم زده، تهدیدم می کنی؟... قراره کیسه

@Rooman_nazy

بوکست بشم؟!... یه دسته گرگ دورمو گرفتن
حتی کثیف‌تر از گرگ‌هایی که تا امروز
می‌شناختم!
اخم‌هایش چنان درهم رفت که شکستگی
اندک ابرویش تازه خودش را به چشمم کشید!
چرا تا این لحظه ندیده بودم کنج ابرویش این
شکستگی محو جا خوش کرده؟! به درک،
کاش کل صورتش در مسابقات یا تمرین‌هایش
از ریخت افتاده بود! این هم یکی مثل دایی
نامردش که روز به روز بیشتر می‌فهمیدم چه
کثافتی به زندگی ما زده است! شاید اصلاً
خودش واسطهٔ دل و قلوه دادن‌های دلارام و
دایی‌اش بوده که... باید همین حالا به دلارام
زنگ می‌زدم و هر چه از دهانم درمی‌آمد نثارش
می‌کردم! چه احمق بودم من! چه شخصیت

@Rooman_nazy

کثیفی قرار بود منشأ امنیت گم شده و آرامش دلم شود... چه زن نالایقی، زنی هرزه و خراب! فقط خدا خبر داشت طی سه سالی که به خانه برگشته بودم، چه‌قدر پیش وجدانم شرمنده بودم که حاضر نیستم پا بگذارم جای پای او! که از او فراری بودم چون خیال می‌کردم با آن همه خانمی حیف است مادر دختری مثل من باشد! تف به خانمی‌اش! باز بغض به گلویم چنگ انداخت و گوشی‌ام را از جیب مانتویم بیرون کشیدم تا روشنش کنم و شمارهٔ دلارام را بگیرم! در پلک برهم زدنی، گوشی از دستم قاپیده شد و صدایی شبیه نعرهٔ شیر در گوشم غرید:

ــ داری چه غلطی می‌کنی؟!

این‌بار واقعنی سینیور را غضبناک کرده بودم، اما به درک! هم خودش، هم دایی نامردش باید

@Rooman_nazy

در جهنم به شیطان سلام نظامی می‌دادند تا بشناسدشان که از مریدان همیشگی‌اش بوده‌اند! خونم به جوش آمد و صدایم را برایش بالا بردم:

ــ به تو چه؟!... برای زنگ زدن به مامانم باید از یکی مثل تو اجازه بگیرم؟!

چه رویی داشت، انگار از من هم طلبکارتر بود:

ــ از کی تا حالا نازبالا خانم؟

با آرواره‌هایی برهم چسب شده فقط نگاهش کردم "نازبالا خانم فحش بود؟! اگر بود که نثار عمه و مادر و خواهرش!"

سکوتم جری‌ترش کرد:

ــ نگفتی؟!... از کی تا حالا مامانت شده؟! تا امروز که دلارام بود برات، دلی، ته‌تهش دِدلی جونم، اما نه مامان! هیچ‌وقت به مادری قبولش

@Rooman_nazy

داشتی؟... دِ نه دیگه، نه!
چشمانم را برایش ریز کردم و بی‌تر ادب شدم:
ــ به فضولش نیومده! فقط این گوشی کوفتیمو بده برم رد کارم، نه شیر شتر نه دیدار عرب!
ــ هم شیر شتر هم دیدار عرب، گوشیتم فعلاً قبضِ انباره... (دستش را برد زیر لبهٔ کتش و گوشی را جا داد در جیب آسترش) هان و هان، تونستی پسش بگیر!
حمله بردم طرفش:
ــ چیه، فکر کردی با چپول طرفی؟!
دستم خیز گرفت بلغزد توی جیب داخلی کتش که مچم را محکم چسبید و تقریباً به همان میزان که پریده بودم جلو، پرتم کرد عقب! فهمیدم نبرد نابرابر است که سریع تغییر تاکتیک دادم. حین دور شدن از او و دور

@Rooman_nazy

برداشتن پاهایم برای خروج از دفتر کارش، زررر کردم:

ـ به جهنم! گوشیم دستت بمونه، می‌خوامش چی کار؟! خودم می‌رم، حق دلارامو...

با این که سریع عمل کرده بودم و حتی دستم به در آپارتمان رسیده بود، او از من فرزتر بود! یکهو نفس در سینه‌ام حبس شد، عضلات بازویش مثل مار پیتون دور سر و سینه‌ام پیچید و دیگر پاهایم انگار روی تردمیل بدود، توی هوا درجا می‌زد! تاب اندکی به تنم دادم، بلکه حالا که با حرکتش یک متری از او بلندتر شده‌ام، مشت‌هایم به سر شانه‌هایش اثر کند و دستش ول شود از دورم! صدایم را هم مثل شیپور پادگان در گوشش نواختم:

ـ هوی عوضی چه غلطی می‌کنی؟... لندهور

@Rooman_nazy

منو بذار زمین! مرتیکه، کی گفته تو سینیوری؟!
بذارم زمین تا جیغ و هوار راه نینداختم دفتر
خودت و داییتو سرتون خراب کنم!
و یک‌دفعه طوری جیغ کشیدم که حس کردم
ممکن است حلقومم همراه جیغم از دهانم
بیرون بپرد! فکر کنم به قدر یک متری برده
بودم هوا که با جیغ آخرم، از همان فاصله ولم
کرد تا سقوط کردم روی زمین! از درد مجدداً
چنان جیغی کشیدم که صدای خرد شدن
استخوان‌هایم در آن گم شد! روی زمین به
زحمت خودم را جمع و جور کردم و کش زبانم
اساسی در رفت:
ــ غول بره‌ای! حیف از سینیور، تو در حد غلام
سیاه‌های بربریتم نیستی! یه عوضی که...
انگار کر باشد، بی‌خیال دشنام و لقب‌هایی که

@Rooman_nazy

دست و دلبازانه نثارش می‌کردم، مثل
گوزن‌های شاخ‌دار سانتاکلاوس که روی
برف‌ها چهارنعل سورتمه‌ای را دنبال خود
می‌کشیدند، تن خُردم را روی زمین دنبال خود
می‌کشید و من همچنان ناله و نفرینم هوا بود:

@Rooman_nazy

ـ الهی راس‌راستی کر بشی!... نمی‌شنوی چی می‌گم؟! ولم کن عوضی، استخوونامو خرد کردی، کی باشه ببینمت جای گوزن سانتا داری سورتمه می‌کشی و بار جابه‌جا می‌کنی مرتیکه جاسوس!

***

نقطه‌ضعفش، جنگیدن و مقابله با طنین صداهای زیر و تیز بود! مهارِ دست و پا زدن‌های بارانا راحت بود! کافی بود حلقهٔ بازوانش را تنگ‌تر می‌کرد تا از تکاپو بیندازدش و مثل گنجشکی پر و بال بسته اسیر قفس عضلات آبدیده‌اش شود! اما سلاح بارانا برایش منهدم کننده بود! صداهای زیر، آن هم تا این حد نزدیک گوشش، درجهٔ شکیبایی‌اش را به صفر مطلق می‌رساند! با این که می‌دانست

@Rooman_nazy

استخوان‌های دخترک از این فاصله نرم می‌شوند، از همان بالا ولش کرد تا محکم فرود بیاید سرِ زمین، بلکه گوشش را از صدای جیغ او در امان نگه دارد! ناله نفرین‌های بارانا تمامی نداشت! "الهی راس‌راستی کر بشی!" سری به تأسف تکان داد، اگرچه ابراز تأسفش، مخاطب خاص نداشت! بارانا فقط درگیر نفرین و ناله بود و از درد به خود پیچیدن، کسی دیگری هم در این محیط استتار شده نبود تا حجم تأسف دانیال را درک کند، جز خودش!

سرگیجه‌های گذرا و گاه و بی‌گاه به قدر کافی عاصی‌اش کرده بود، این وسط فقط همین جنجال‌ها را کم داشت تا کلافه‌تر بشود و خارج از کنترل! سیتی‌سماقی عادت داشت هر مسئلهٔ ساده‌ای را به یک بحران مبدل کند! آمد برود

@Rooman_nazy

طرف میز تا مدرک تبرئهٔ تارخ و دلارام را بیندازد مقابل چشم دخترک شاید آرام بگیرد، ترسید باز از چنگش بگریزد! ناچار از ناحیهٔ مچ دست دختر را محکم چسبید و او را دنبال خود روی زمین کشید! ناله و نفرین بارانا دوچندان هوا رفت، چارهٔ دیگری نداشت، وگرنه باز گوشش را مورد عنایت صدای تیزش قرار می‌داد. یقین داشت اگر باز هم نمونه آن صدای تیز، زیر گوشش بلند شود، دیگر کنترل دستش را از دست می‌دهد و سیلی محکمی بیخ گوش امانتی تارخ می‌خواباند! برای رسیدن به میز کارش با تکیه بر عضلات قوی ساق پا، مبل تک نفره‌ای را از مقابل راهش هُل داد عقب تا سد معبر نکند و بتواند دخترک ناسزاگو را همراه خود تا نزدیک میز حمل کند. به میز که رسید،

@Rooman_nazy

بدون قال و مقال، مچ دختر را ول کرد. مطمئن بود فرصت گریزی نخواهد داشت! تا می‌آمد به مچ دستش رسیدگی کند و مُشتی لنترانی و لعن و نفرین‌های آبدار دیگر حواله‌اش بدهد، او به مقصودش رسیده بود. دست برد توی کشوی میزش (اورانگوتانِ وحشی! جای اون شیرموز تعارفی زهرماریت، ایشالا ببرندت باغ‌وحش بندازنت توی یکی از قفس‌هاشون، بچه‌ها بیان موز شوت کنند برات پشت میله‌ها!) عکس‌های موردنظرش را دسته کرد، برشان داشت و کشو را بست! اما جای انداختن عکس‌ها پیش روی بارانا، ترجیح داد یک‌وری روی میز کارش بنشیند و مهلت دهد کمی بیشتر از خلاقیت ذهن دخترخواندهٔ تارخ بهره ببرد! از وقتی شروع به ناله و نفرین کرده بود، تو

@Rooman_nazy

بگویی حتی جمله‌ای تکراری به گوشش
رسیده باشد، خدا نکند! خلاقیتش در
نفرین‌سرایی، جای تحسین داشت، به خصوص
که به عینه می‌دید حالا که موقعیت فیزیکی‌اش
کم‌خطرتر شده است، خیال‌پردازی‌هایش را به
شرایط فعلی‌اشان هم ربط می‌دهد! لبخندی
کنج لبش نشست، شور و شیرین بود
دخترک...! (مچمو شکستی، صد رحمت به
مأمور اسمیت! تو حتی از شخصیت فیلمای
ماتریکسم سختکوش‌تری! از مافوقت چه‌قدر
گرفتی منو بیهوش کنی الدنگ؟!) خب، مأمور
اسمیت را خوب می‌شناخت! او حتی شخصیت
نبود، فقط واقعیتی مجازی بود در دنیای هوش
مصنوعی که برای بیهوش نگه داشتن انسان‌ها
طراحی شده بود! خلاقیت این دختر در توهم و

@Rooman_nazy

صحنه‌سازی و شخصیت‌پردازی‌های فی‌البداهه، حرف نداشت! می‌توانست به تنهایی تیزر تبلیغاتی و پلتفرم‌های محتوای فیلم‌های ترسناک را درجا برایش پی‌ریزی و طراحی کند! بارانا سرش را بالا گرفت و تا نگاهش لبخند محو و نادر دانیال را روی لب‌های او شکار کرد، نفرین مدرن دیگری نثارش کرد:

ــ خودِ خود کوین کاستنرم نمی‌تونه مثل تو نقش‌هاشو به این خوبی بازی کنه!... تا دو دیقه پیش در نقش داروغهٔ ناتینگهام، حالا یهویی شدی رابین‌هود! لبخند نیناش‌ناش تحویلم می‌دی؟!... خدا زمین گیرت کنه داروغهٔ ترسناک! فکر نکن منم مثل تماشاچیا، گول تغییر ریخت و قیافه‌تو می‌خورم، اصلاً! برای

@Rooman_nazy

قوی شدن زبانم، این‌قدر فیلمای روزو دیدم که بشناسم شخصیتای ترسناک...
با صدایی کنترل شده و ملایم، وراجی بارانا را کات زد:
ـ نقش گوزن‌های سانتا رو اجباری ایفا کردم، گوشم حساسه به صدای جیغ!
انگشت سبابه‌اش را کمی روی گوشش فشرد.
هنوز گوشش زینگ‌زینگ صدا می‌داد و تعادل فیزیکی‌اش را دزدیده بود! با تکیه زدن به میز داشت سهل‌انگارانه برای خودش فرصت می‌خرید تا به حال عادی برگردد! ماندن در آن غاریخی، کار دستش داده بود و...
ـ اینا چیه دست گرفتی؟!... منو کشوندی تا میزت که اینا رو برداری؟... چی هستن؟!
دانیال ناامید و مردد نسبت به حدس زدن رفتار

@Rooman_nazy

او، اخمی کرد و جواب داد:
ــ انگار باز افتادی روی دور کنجکاوی که دست از جیغ جیغ کشیدی! اما واقعاً دیگه بهت اعتمادی ندارم! ممکنه با دیدن این عکسا، بازم تعادل روحیت از بین بره و...
بارانا دست از نک و نال برداشت، عکس‌ها مشخصاً قدیمی بودند، روی زمین خیز گرفت و حینی که می‌گفت:
ــ سند خیانت‌های دلارامه، خودم می‌دونم!
عکس‌ها را از چنگ دانیال ربود و تا آمد دوباره ول شود سر زمین، حرفش را تمام کرد:
ــ تا کی قراره دونه دونه بفهمم این زن چه خاکی تو سرمون ریختــه...
نگاهش روی عکس اول گیر کرد و فقط توانست همان نیم‌جمله را بگوید و دیگر

@Rooman_nazy

نفسش در نیامد، چه برسد به جنباندن زبانش!
دانیال از عمد عکس‌ها را لای انگشتانش شل
گرفته بود، نمی‌خواست آسیبی به عکس‌های
پرخاطره و با ارزش تارخ برسد! اما تعللش برای
خاطر خود این دخترک سیتی‌سماقی بود!
ضمیر ناخودآگاهش بهانهٔ تعللش را انداخته
بود سر عدم تعادل فیزیکی جسم خودش، ولی
از راه تجربه می‌دانست دیدن این عکس‌ها،
تعادل روحی بارانا را صد بیشتر از تعادل
فیزیکی خودش، به هم خواهد ریخت! حق
داشت دخترخواندهٔ تارخ، دانه دانه فهمیدن
سخت بود، این که بفهمی عمری را در ندانستن
گذرانده‌ای سخت‌تر! اما این که راز مهمی را
بدانی و همچنان خودت را به ندانستن بزنی،
کشنده بود، نه سخت یا سخت‌تر!

@Rooman_nazy

***

قیافهٔ دو سه دههٔ پیش گادفادرم را نتوانستم درجا بشناسم، اما دلارام... عکس‌های دوران نوجوانی‌اش را دیده بودم و بالاخره ذهنم تصویر همراهش را هم برایم شناسایی کرد! چه‌قدر جوان بودند در این تصویر و چه رمانتیک! دلارام سر بر شانهٔ گادفادرم داشت و بازوی او دور کمر دلارام حلقه بود و هر دو خیره به لنز دوربین! در آغوش هم، روی تابی دو نفره، در محوطهٔ باغی پر گل و گیاه و... لال شدم! نه فقط لال، انگار خفقان گرفته باشم، هوا به شُش‌هایم نرسید! دستم روی قلبم نشست و قسمش دادم:

ــ تو رو خدا تندتر بزن، مثلاً دونده بودیا...

نمی‌خوام بمیرم! بزن لعنتی... بزن!

@Rooman_nazy

کسی کنارم زمین نشست و دستی به کمکم
آمد! دستش به چه‌کار می‌آمد؟ هوا می‌خواستم،
هوای تازه... شروع کرد به باد زدنم و پرسید:
ــ خوبی؟... کبود شدی!
به زور زبان چرخاندم:
ــ هوا نیست!
ــ هست، هست... ریه‌هاتو پر کن!
"ریه‌های پپه! نتپیدن مال قلبه، وقتی قلبم داره
بالای دویست می‌زنه، چرا بی‌کار نشستین؟!"
عکس‌ها از دستم ول شدند و سعی کردم
ریه‌هایم را پر از هوا کنم! نبود، هیچ هوایی نبود!
چنگ انداختم به کت سینیور و ملتمسانه گفتم:
ــ هوا... نیست!
دیگر معطل نماند! از جا پرید، نتوانستم لبهٔ
کتش را بیشتر از آن در انگشتان بی‌رمقم بگیرم!

@Rooman_nazy

نفهمیدم چه شد، یا کجا رفت که غیبش زد...
نفهمیدم! فقط یک‌وقت به خود آمدم که از
پشت سر، هر دو کتفم را چسبیده بود و مثل
لاش‌مرده دنبال خودش می کشاندم جایی! در
فیلمی خارجی دیده بودم شخصیت شرور
فیلم، طعمه‌هایش را همین‌طور روی زمین
جابه‌جا می کند! اما... یک‌دفعه دو مشت محکم
خورد پس کتفم، به سرفه افتادم! دو سه سرفه و
بعد هواگیری کیسه‌های خالی از اکسیژن
شش‌هایم استارت خورد! شنیده بودم نوزادی
که دنیا می‌آید، از فشار ورود هوا به ریه‌هایش
شیون سر می‌دهد! من اما نه از فشار و درد که از
ذوق فرار از دست اجل، اشک به چشمم آمد!
ریه‌هایم را چند باری پشت هم پر از هوا کردم و
با فوت‌های سنگین بازدمم را بیرون فرستادم

@Rooman_nazy

که دیدم سینیور سرپنجه نشست مقابل صورتم، نگاهش نگران بود و فقط در یک کلمه پرسید "بهتری؟!" نفهمیدم چرا، حتی بعد از گذشت ساعتی، باز هم چون و چرایش را نفهمیدم، مهم هم نبود که بفهمم! فقط می‌دانم آن لحظه نیاز داشتم به این دلداری، حتی اگر شده به جبر و بدون رضایت سینیور! مهلت کوچک‌ترین واکنشی به او ندادم، فقط خودم را پرت کردم سمتش و دیگر بند اشک‌هایم رها شد! می‌فهمیدم جا خورده، اما در آن شرایط خودم مهم‌تر بودم، او که در بحران بی‌هوایی نمانده بود! او که تا یک قدمی خفه شدن پیش نرفته بود... او که دست لزج مرگ را روی تنش حس نکرده بود! بی‌چاره مثل افعی‌زده‌ها جلویم خشکش زده بود،

@Rooman_nazy

بعدها هر چه حساب می کردم آن لحظه
چه‌طور پخش زمین نشده، سر درنمی‌آوردم!
حالا هر طور، مهم این بود که زنده ماندنم را
باید جشن می گرفتم، آن هم چسبیده به کسی
که مطمئن بودم بدون تعمدی در به قتل
رساندنم، آلت قتاله دستم داده بود! آن عکس...
آن عکس... هُرهُرِ اشک‌هایم شدت گرفت! چرا
هیچ‌وقت کسی آدم حسابم نمی کرد؟!... چرا
باید این‌قدر از مرحله پرتم می کردند که همیشه
بازنده باشم و این‌بار بازنده‌تر از همیشه؟! چرا
باید هر کس و ناکسی از اخبار زندگی‌امان بهتر
از من خبردار می‌بود؟! چرا کاری می کردند که
همیشه آدم بده من باشم؟! بالاخره صدایش را
شنیدم، نه از حنجره‌اش، از جایی وسط
سینه‌اش که سرم را هُل داده بودم تا بچسبد به

@Rooman_nazy

جناغش! صدایی که شبیه به خرخر پشمک بود، شبیه به وقت‌هایی که از کارهایم خوشش نمی‌آمد، اما پشمک هم هر بار بنا به دلیلی ناچار بود تحملم کند!

ــ هیششش... فقط یه عکس بود، ظرفیت داشته باش!

دلداری دادنش هم مثل پشمک ناشیانه بود و حس نارضایتی‌اش را به من القا می کرد! حلقهٔ دستم را دورش تنگ‌تر کردم و محکم فین کشیدم بلکه کتش به آب بینی‌ام مزین نشود و طلبکارانه گفتم:

ــ ساکت باش! از همه‌تون متنفرم... از همه‌تون! و دیگر از آستینم کمک گرفتم، بلکه صورتم را از شرشر اشک و آب دماغم خلاص کنم! باز صدایش شبیه به خرخر از سینه‌اش به گوشم

@Rooman_nazy

رسید، بم و خفه! این‌بار خنده‌ای محو هم در صدایش انعکاس داشت:

ــ پس خوش به حالِ هر کسی می‌شه که ازش متنفری! پدیده‌ای هستی! اگه آروم می‌شی یه چندتایی مشتم مهمونم کن و دیگه ختم کنیم این تنفربازی رو... هوم؟!

آماده به پیش‌فَنگ، چندتایی مشت لاجونی حوالهٔ سینه و بازویش کردم، چندتاییش هم به هدف نخورد و در هوا بلاتکلیف ماند که بالاخره تعادل سینیور از دست رفت و روی زمین پخش شد! نه به دلیل مشت‌های بی‌رمقم، از زور خنده! انگار اسباب خنده‌اش می‌شدم؛ هر بار! هر وقت جلوی مردی اشک می‌ریختم، حتی اگر نمایشی بود و از روی حیله‌های زنانه، به قدر عالمی تحویلم می‌گرفتند، سینیور اما

@Rooman_nazy

خودش استاد نوآوری بود! حتی وقتی این‌طور دردمندانه اشک می‌ریختم، نه تنها تحویلم نمی‌گرفت، نمک هم روی زخمم می‌پاشید! بالاخره خودش را از چنگم نجات داده بود! نه که من ولش کرده باشم، فقط چون پخش زمین شده بود، دیگر باید سُر می‌خوردم رویش و مثل پشمک چهار دست و پا می‌شدم تا بتوانم خودم را بچسبانم به سینهٔ پهنش! ناچار یک‌بار دیگر از آستینم در خشکاندن صورتم کمک گرفتم که دیدم بازوهایش را دور پاهایش حلقه کرده و غرق تماشایم شده است! لجم گرفت، پشت دستم را کشیدم زیر بینی‌ام بلکه از شر فین‌فینم خلاص شوم و چشم در چشم سرش توپیدم:

ــ دوره دیدی؟

@Rooman_nazy

با صورتی سرد و سخت، لب زد "بابته؟!"
ــ جنایت! آدمکشی... استعدادشو داری! منم هنوز در حد تیم ملی، جونمو دوست دارم!
ــ تو فکر کن دوره دیدم!... پس بترس و جمع کن برو! دور و برم نمون!
ناغافل چنان اخم‌هایش را درهم کشید که فکر کردم احتمالاً مادرش آب‌دعایی هم حلق او ریخته تا افسارش را دستش بگیرد! شاید هم، چه گفته بود آن ماده گرگ؟... وکیل بود، موکل بود، تَوکلی بود... جدا از مهلا و قصه‌پردازی‌های ترسناکش، مدتی پیش در جمعی بودم و حرف از جن و پری شده بود، یادم مانده بود می گفتند کسی را می‌شناسند که مبالغ کلان از مشتری‌هایش می گیرد تا "از ما بهترانی" را به خدمت بگیرد و هر وقت

@Rooman_nazy

می‌خواهد بفرستد سراغ کسی که برایش دعا گرفته‌اند! مورمورم شد از ترس، همیشه از آدم‌های گرگ‌صفت می‌ترسیدم، این مدلش به نظرم جای ترس و لرز بیشتری داشت! هزاری رفتار جنی هم که از سینیور می‌دیدم، باز به آنی یادم می‌رفت و باورش می‌کردم! آن‌قدری که از رنج و دردی که خودش نصیبم کرده بود، باز هم به خودش پناه برده بودم! اما اگر راست‌راستی الان مسخ یکی از آن موجودات شده بود، چه؟! نمی‌دانم در نگاهم چه دید که چشم دزدید، رویش را برگرداند و حرصی سری تکان داد و گفت:

ــ خداتو شکر سید! ببین چه کُفرکُمبوزه‌ای انداختی سر دستم؟!

"کفرکمبوزه" دیگر قطعاً فحش بود، اما شرایط

@Rooman_nazy

کنجکاوی نداشتم، فقط خودم را جمع و جور کردم! محال بود به شخصه بخواهد آسیبی به من بزند، وقتی نفس کم آورده بودم، خودش کشیدم و آوردم بیرون از آن محیط خفه و...
تازه توجه‌ام به اطرافم جلب شد و چشمانم کم مانده بود از کاسه‌هایشان بپرند بیرون! یک‌دور چشمانم را بستم، پلک‌هایم را به هم فشردم و بازشان کردم! نه، چشمانم درست می‌دید، انگار سینیور من را کشانده بود تا تکه‌ای از بهشت! پس آن بوهای خوبی که تا وارد دفتر شدم، به مشامم رسید... سری به عقب چرخاندم، دفتر کار سینیور درست پشت سرم بود، پس چه‌طور این محل از دیدم پنهان... و "بیگ‌بنگ!"، آغاز آفرینش کشف جدیدم! وقتی از لای درپریده بود داخل دفتر و در را به رویم

@Rooman_nazy

بسته بود، آمده بود تا پرده‌ها را کیپ کند، مبادا چشمم به روف گاردنش بیفتد؟! نگاهم برگشت روی او که دیدم سرش را خم کرده و انگار خوددرگیری داشته باشد، زیر لبی با خودش حرف می‌زند! احتمالاً داشت ناسزا بار خودش می‌کرد که برای نشان دادن چهار قطعه عکس... آخ، دلارام!... تازه دوباره یادم افتاد چه دیده بودم که به این حال و روز افتاده‌ام! سینیور می‌توانست اول ذهنم را آماده کند، نه این که یکهو، عکس‌ها را نشانم بدهد و... آدم ناشی! قطعاً فکرش را نمی‌کرده که فقط با دیدن یکی از آن عکس‌ها، این‌طور نفسم ببرد! حق داشتم، اما او که خبر از حق و حقوق من نداشت! شاید هم داشت، من بودم که خبر از دنیا نداشتم! حس سِر شدگی به روحم چنگ

@Rooman_nazy

کشید، سِر شدن هم داشت این همه خر فرض شدن، دلارام دیگر سر چه چیزهایی خر فرضم کرده بود؟!

ــ اگه آرتیست بازیات تموم شد، جمع کن برو! عکس‌ها روی زمین پخشه، مال خودت، ببر برسون دست مامانت، فکر کنم روحشم خبر نداره که این عکسا رو از دست تارخ نجات دادم تا آتیششون نزنه! بقیه حرفا باشه برای فردا... پاشو!

این‌بار انگار کمر به قتل دلارام بسته بود، حدس زدم الان روحش اسیر دست همان وکیلی شده است که مادرش برایش خبر کرده!... باید سر فرصت یک‌طوری حرف را می‌رساندم به این قضیه و خبردارش می کردم که مادرش قبل از دلارام یا دایی‌اش، چه بلایی سر خود او آورده

@Rooman_nazy

است! مغز خلاقم را کار گرفتم، ایدهٔ باحالی به ذهنم رسید تا از راه جنایات مخفی، برسم به موضوع وکیل مادرش! قبل از این که پشیمان شوم، هلُکی گفتم:

ــ تو اگه بخوای کسی رو بکشی، چه سلاحی رو ترجیح می‌دی که نفهمن کار تو بوده؟!

سؤال بی‌ربطم، وادارش کرد سر از بین دو دستی که هنوز دور پاهایش گرفته بود، بیرون بکشد، خیره خیره نگاهم کرد و با لحنی به سنگینی آب راکتورهای اتمی، جواب داد:

ــ به سلاح سرد و گرم نیازی ندارم، بخوام کسی رو از سرم وا کنم، بی‌محلی می کنم، والسلام!

نفسم را هُل دادم بیرون بلکه دوباره پس نیفتم و اعتراف کردم:

@Rooman_nazy

ــ اتفاقاً سلاحت خیلی هم گرمه، یه نگاهت بسه تا طرف خودبه‌خودی قبض روح بشه! و دیگر مُردم برایش! حتی اگر مادرش برایش وکیلی اجیر کرده بود، خودم موکلش می‌شدم تا از چنگ خباثت آن ماده گرگ نجاتش دهم! به زور چشم دزدیدم مبادا از نگاهم بخواند دلم می‌خواهد بگیرمش توی بغلم و این‌قدر بچلانمش تا دلم حال بیاید! راهِ رضای خدا، چشم از او گرفتم و نگاهم را شوت کردم به فضای دور و برمان، اما دلم بیشتر ضعف رفت، چه جای دنج و رمانتیک نابی می‌توانست باشد برای ثبت لحظات دونفره! زبانم بی‌اراده راه افتاد:

ــ این‌جا یه تیکه از بهشته، هواش دونف... (به خود آمدم، سینه‌ای صاف کردم و سر حرف را

@Rooman_nazy

پیچاندم) دونفریمون الان می‌تونیم فکر کنیم رفتیم بهشت، نمرده‌ها! جالب نیست؟! می گما سینیور، نکنه واسه این که این روف گاردنتو از من قایم کنی، هُلهُلکی اومدی تو دفتر؟... که پرده‌ها رو بکشی، نه؟!... حیف نبود نبینمش؟! و تازه نگاهم برگشت سمتش، چه خیال خامی، چشم دزدیدنم چه بود؟! نگاهش داشت برای خودش هرز می‌دوید و هیچ توجه‌ای به من نداشت! در عوضِ نگاهش که بی‌رضای خدا ولگردی می کرد، گوشش را دربست کرایه داده بود به من، چون درجا برایم تکلیف معین کرد:

@Rooman_nazy

ـ حالام فکر کن ندیدی!
لجم گرفت:
ـ چرا؟!... نامرتبه؟!... یا می‌ترسی فکر کنم یه بوکسور رو چه به این باغ و باغچه؟!
ـ از کجا می‌دونی بوکس... (حرفش را بلعید و چانه‌اش به دفعات مثل پاندول ساعت رو به شانه‌هایش رفت و برگشت) لازم نیست بگی! عکسمو توی اتاقم دیدی، باید برش می‌داشتم! نمی‌گذاشت وقارم کش بیاید، هی حرف مفت! تازه آن هم سرسنگین، سرد، بدون صمیمیت!
ـ آره گناه کبیره‌ست اگه یه چیزی رو منم بدونم، اما تو باید سایز لباس منم بدونی! حتماً اگه بپرسم سای... (نیشگونی از رانم گرفتم بلکه زبانم حال سبزم را زرد نکند!) یعنی، چیز،... اگه بپرسم سا... سااا... هاان! سایه‌مو با

@Rooman_nazy

تیر می‌زنی؟ می گی... سرِ تیر!
هنوز خیمه زده بود روی پاهایش و باز داشت با نگاهش زمین را چال می کرد! سرش را هم بالا نیاورد، مبادا از کارش عقب بماند، اما انکار هم نکرد، تازه در تأیید حرفم گفت:
ــ اگه تا الان شک داشتم، دیگه فهمیدم دلارام خانم حق داشته خیلی از مسائلو از بچه... یعنی از بچه‌ش قایم کرده! ماشالاه ظرفیتت بالاست! کم مانده بود از شدت غصه بترکم! خیال کرده بود زرنگ است، اما من از او زرنگ‌تر بودم و ته حرفی را که عوض کرده بود، در هوا قاپیدم! فکر می کرد بچه‌ام؟! خیال نداشتم باز هوارهوار راه بیندازم، بالاخره یک‌جایی باید نشان می‌دادم خانمی هم بلد هستم، شاید به چشمش بیایم که بچه نیستم! این بود که در کمال وقار و

@Rooman_nazy

متانت، طعنه‌اش را نشنیده گرفتم! بهتر بود اول سر درمی‌آوردم روابط دلارام و تار... تار... حتی ضمیرم هنوز گریز می‌زد که اسمش را کامل کند، چه برسد به زبانم! باید از سینیور می‌پرسیدم:

ــ داییت، از کی با دلارام... یعنی ابتدای آشناییشون...

ــ تحمل داری بشنوی و کم نیاری، یا قراره تا کم می‌آری با هزار حقه و کلک، یه راند دیگه منو ناک‌اوت کنی؟!

حاضرجوابی کردم:

ــ حقه و کلک؟ کی می گه... (لب‌هایم را به هم فشردم، تف به این شانس شخمی، چرا همیشه جنجالی با او روبه‌رو شده بودم؟! تند اعتراف کردم) به خدا این‌بار آخری نقشه‌پقشه‌ای در

@Rooman_nazy

کار نبود! راست‌راستی داشتم خفه می‌شدم!
ریه‌هام کار نمی‌کرد، باور نمی‌کنی؟!
حق داشت اگر باورم نکند! از اولین ملاقاتمان تا همین امروز، نه فقط هر بار به نوعی دخلش را درآورده بودم که امروز خرج هم سر دستش گذاشته بودم! مانتویی که احتمالاً گران خریده بود و من با بدخلقی زیر بار پوشیدنش نرفتم، شاید بیشترین وزنه در کفهٔ خلاف‌هایم بود، اما نه! یکی دوباری هم ناچار شده بود نعش نشئه‌ام را جابه‌جا کند یا حتی تن لشم را، بار آخرش همین چند دقیقه پیش! ناامید از رزومهٔ نه چندان درخشان دوران آشنایی‌امان، غرق در پشیمانی نگاهش می‌کردم که از جا بلند شد، خودش را تکاند و بدون نگاه به من، بی‌حوصله و شتاب‌زده گفت:

@Rooman_nazy

ــ این راند هم تموم شد، تا راند بعدی یه نفسی تازه کن!

***

باورش کرده بود! باور کرده بود دارد خفه می‌شود که هراسان به باغ امن و مقدس کشیده بودش، به باغی که تا این ساعت، پای هیچ جنس لطیفی به آن باز نشده بود! به خودش باور نداشت، اگر نه، چرا هراسان از او چشم می‌دزدید؟... چرا؟!

دو موز انداخت توی مخلوط‌کن و سر بطری شیر را گرفت توی پارچ، اگر از حالا تسلطش را از دست می‌داد، هر چه پیش‌تر می‌رفت، کار برایش سخت‌تر می‌شد! سعی کرد فکرش را به بی‌راهه بکشد و صدایش را بالا برد:

ــ سینیوریتا، اگه هنوز به من شک داری و هر و

@Rooman_nazy

حروم کاری می‌شه و نمی‌خوری، تا فقط برای خودم شیرموز آماده کنم!

بارانا سرش را از سرویس بهداشتی بیرون کشید و با صدای بلند و طلبکاری گفت:

ـ بی‌انصاف، ندیدی چه‌قدری اشک از چشام رفت!

دانیال دست از کار کشید، همین‌جا باید جدی برخورد می‌کرد تا دفعهٔ بعدی سلاح اشک و آه و ناله برایش به کار نبرد، از مد افتاده و قدیمی شده بود این کارها! دو قدم جابه‌جا شد، دستش را گرفت به قاب در، سرک کشید توی راهرو و حق به جانب‌تر از او جواب داد:

ـ خون که ازت نرفته، چهار قطره اشک بود که تازه ضدعفونی هم کرده چشاتو! حالا ته این طلبکاریت یعنی پایه به بدن زدن یه شیرموز

@Rooman_nazy

دوبل هستی یا نه؟!

ــ پس چی که پایه‌م، تا دم بهشت رفتم، خودِ خدا برم گردوند!

حتی کلمات تارخ، قسم‌هایش، حرف‌های او را نادانسته به کار می‌برد، "خودِ خدا!" باید شر سیتی‌سماقی را از سرش باز می‌کرد! پوزخندی زد، اما مخاطب پوزخند خودش بود و بلند گفت:

ــ شایدم ملک‌الموت احتیاط کرده که به نظرم حق داشته!

بارانا، تند شیر روشویی را بست و با همان صورت آب‌چکان، قدم از سرویس بیرون گذاشت و هاج و واج پرسید:

ــ کی احتیاط کرده، خدا؟!

دانیال عقب‌نشینی کرد و برگشت سر کار

@Rooman_nazy

خودش، مخلوط‌کن را روشن کرد و بلند جواب داد:

ــ ملک‌الموت، فرشتهٔ قبض روحه، نه خدا!
ترسیده بری بهشتیا رو هم از راه به در کنی!

بارانا دستی به صورتش کشید تا قطرات آبی که به مژگان پرپشتش آویزان بود، از مقابل نگاهش پس بزند و در حالی که پا به ورودی آشپزخانه می‌گذاشت، باز طلبکار شد:

ــ اولندش یه دور از جونی چیزی! دومندش، مگه بهشتیام اهل خلافن؟!

صدای مخلوط‌کن هنوز به راه بود که دانیال جواب داد:

ــ حالا فکر کردی خدا نشسته منتظر که چی به زبون من بیاد؟! دومندشم اگه نگم بهتره!

و کلید خاموش شدن دستگاه را زد، صدای

@Rooman_nazy

مخلوط‌کن برید و صدای بارانا درست از کنار دستش مثل تیزی کشیده شد بر پردهٔ صماخ گوشش:

ــ نه بگووو... بگو دیگه!

از شانس بد بارانا، درست وقتی صدایش با فرکانسی زیر و نزدیک به جیغ در هوا منعکس شد که دستگاه مخلوط‌کن از نفس افتاده بود! دانیال گردنش را تا جایی که می‌شد عقب کشید، شاید گوشش از دهان او دور شود و همزمان انگشتانش مشت شدند و بی‌هوا مثل پتکی سنگین فرود آمدند روی پیشخان! پتکی چنان سنگین که دو لیوانِ کنار دستش با هم مماس شدند و صدای جرینگ برخوردشان به هوا رفت. رنگ بارانا درجا پرید، باورش نمی‌شد این واکنش بی‌دلیل را از او ببینند! از وحشت

@Rooman_nazy

رفتار دانیال، یک‌قدم قورباغه‌ای عقب پرید، در حالی که دستی روی سینه داشت تا مقابل تپش‌های تند و سنگین قلبش ایستادگی کند. با چشمانی دریده از ترس، فقط زل زد به این مرد خشمگین، تازه آن‌وقت بود که دانیال به خود آمد، هر چند دیر برای لاپوشانی رفتار خشنِ غیرارادی‌اش!

***

"پناه بر حورس، این چرا یهویی باز جنی شد؟!" آب دهانم را بلعیدم و مردمک چشمانم پله پله سُر خورد سمت مشتی که روی کانتر جا مانده بود. فشردگی سخت انگشتانش، آن‌قدر بود که فکر کردم هر آن ممکن است پوستش جر بخورد و خون از زیر جلد انگشتانش فواره کند و بپاشد بیرون! از دیدن خون نمی‌ترسیدم، اما از

@Rooman_nazy

دیدن آدمی تا این حد خشمگین و غیرقابل کنترل، چرا! نگاهم همان‌طور محتاط و پله پله لغزید بالاتر، آستین پیراهنش را چند لا تا زده بود و ساعدش به خوبی خودش را به چشمم می‌کشید! رگ‌های عضلهٔ دست بوکسوری مثل او، باید هم قطور می‌بود، اما نه تا این حد ورم کرده و کبود، طوری که انگار جای خون سرخ و تازه، وظیفه حمل و جابه‌جایی خون کثیف و سیاه را به عهده گرفته‌اند! نفسم را تکه تکه دادم بیرون و تازه فهمیدم از شدت ترس و احتیاط کمرم را محکم چسبانده‌ام به دیوارهٔ کم‌عرض آشپزخانه. جای امنی نبود، هر چه فشار می‌دادم، راه نمی‌داد عقب‌تر بروم! در حد و اندازهٔ دو قدم سوسکی، پاهایم را سُر دادم سمت درگاه آشپزخانه که عینهو جلادی

@Rooman_nazy

بالفطره، همان دست مشت شدهٔ هولناکش را بلند کرد و محکم کوبید کنار سرم و راه گریزم سد شد! نمی‌دانستم چه غلطی کرده‌ام که این‌طور روانی شده و می‌خواهد ساطوری‌ام کند! چشمانم را از وحشت روی هم فشردم و دیگر کش زبانم در رفت:

ــ گوه بخورم اگه دیگه یه کلمه باهات حرف بزنم! فقط جان حاج‌خانم بذار از دستت قسِر در برم...

جز صدای نفس‌هایی تند و گرم که روی صورتم پخش می‌شد، پاسخی نشنیدم! محتاط چشمانم را باز کردم، کی این همه نزدیکم شده بود؟! تپش قلبم آمد نشست بیخ حلقم و بوی عطرش زیر بینی‌ام، اما جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم! کم مانده بود از ترس،

@Rooman_nazy

خودم را خیس کنم! کاش دلش به رحم می‌آمد و دست از سرم برمی‌داشت، از گوشهٔ چشم دیدم دستش را از دیوار پس کشید! از وحشت که مبادا این‌بار مشتش فرق سر مبارکم را نشانه گرفته باشد، با کف هر دو دست هلهلکی مغز سرم را چسبیدم و افتادم به التماس:

ــ به قرآن یه نیمچه مشتم بزنی، مخ و مخچه‌م اومده توی دهنم، هر غلطی کردم دیگه نمی‌کنم! بی‌جا کردم به خان‌داییت می‌گفتم بی‌رخ! ریه‌هامم بی‌جا کردن نفس کم آوردن، اصلاً غلط کردم اومدم مزاحمت شدم، فقط بذار زنده برم بیرون، هر...

حرفم را برید، نه خشمگین، فقط پریشان‌خاطر بود صدایش:

ــ برو!... یعنی، با این وضعیت، بهتره که بری!

@Rooman_nazy

بالاخره نگاهش کردم! چهره‌اش شبیه به ساحلی امن آرام گرفته بود و انگار کشتی آسایش خیالم را که برای لحظاتی گرفتار طوفانی سهمناک شده بود، به خود دعوت می‌کرد! اما پس چرا می‌گفت بروم؟!

ــ واقعاً؟!... یعنی راس‌راسی برم؟!

جواب نداد! فقط قدمی پس کشید و برگشت سر کار خودش! پارچ مخلوط‌کن را برداشت و تا خرخرهٔ لیوان‌ها را پر کرد، یکی از آن‌ها را سُر داد سمتم، لیوانی هم برای خودش برداشت و با صدایی که انگار نه از حنجره، بلکه از وسط سینه‌اش به گوشم می‌رسید، دستوری گفت:

ــ قبل رفتن شیرموزتو بخور، بعدم برو به سلامت!

و بی‌معطلی همراه لیوان شیرموزی که دست

@Rooman_nazy

داشت، از کنارم گذشت و از آشپزخانهٔ فوق کوچکش بیرون زد! "پس چرا آوردم که حالا برم؟!" تا پشیمان نشده بود، باید جانم را برمی‌داشتم و الفرار! در تمام این سه سالی که به عیش و نوش گذرانده بودم، با نمونهٔ چنین موجودی برخورد نداشتم، هرگز! مردی مرموز، جذاب، خوددار در تقاضای رابطهٔ مثبت هجده، دست‌نیافتنی و... حالا هم که وحشی و خطرناک! گذر دو صفت آخر از ذهنم، تصمیم رفتن و نماندنم را قطعی کرد! لیوان شیرموز هم ارزانی خودش، مگر جانم را از سر راه آورده بودم؟! کنجکاوی سرم را می‌خورد، مقرون به صرفه‌تر بود تا این‌جا می‌ماندم و احیاناً مغزم یکی از آن مشت‌های هولناک می‌خورد! بدون برداشتن لیوان شیرموز، برگشتم به

@Rooman_nazy

محوطهٔ دفترش، کیفم یک طرف افتاده بود، شالم یک طرف دیگر! مبلی که با لگد پرتش کرده بود کناری، حالا سر جایش بود، او هم لم داده بود رویش و جرعه‌جرعه نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید! توجه‌ای به حالت ریلکس نشستنش نکردم، اما ذهنم پر از حرف بود "همینا رو کوفت می‌کنی که یهویی وحشی می‌شی! خیر سرت قرار بود از اون دایی نره‌غولت و دلارام برام بگی، اما از خیر اخبارتم گذشتم! دیگه مگه خر باشم که ندونم، ماجراشون چی بوده! می‌خواستم دو هفته خودمو بهت بندازم که ببریم شورمست، از قصر نکبت رها خلاص بشم، اما... جونم که واجب‌تره!" شالم را سرم انداختم و کیفم را در چنگم مچاله کردم و از کنار مبلش گذشتم.

@Rooman_nazy

کوچک‌ترین تکانی به خودش نداد، باورم نمی‌شد دارم از خیر قلاب انداختن به طعمه‌ام می‌گذرم، اما بیشتر از وحشت، غرورم شکسته بود که این‌طور لجوجانه قصد رفتن داشتم، بار دومی بود که گفته بود بروم! چند دقیقه بعد وسط خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی بودم که چند کوچه از دفتر سینیور فاصله داشت! در طی مسیر، آن‌قدر نگاه‌های عجیب و غریب را روی سر و لباسم تحمل کردم که دیگر حس ذوب شدن داشتم! دست در کیفم بردم تا کیف پولم را در بیاورم و ماشینی دربست کنم که... کیفم همراهم نبود، نه پولی، نه کارت عابربانکی! برای پارتی چهارشنبه‌سوری، با ماشین رها عازم شده بودیم. بنا به حساب و کتابم، یا باید با خود رها برمی‌گشتم یا با پارتنر احتمالی‌ام! پس

@Rooman_nazy

به پول یا کارت عابرم نیازی نداشتم، به خصوص که کیفم کتابی بود و ظریف، به زور می‌شد دو تکه لوازم آرایش تویش گذاشت، فکر چنین روزی را که نکرده بودم! حالا بی‌پول و درمانده معطل بودم وسط خیابان! ماشینی برایم بوق زد، مزاحم بود و احتمالاً با زن‌های معلوم‌الحال اشتباهم گرفته بود! زیر لبی ناسزایی بار خودم کردم! پرداخت آنلاین را برای همین وقت‌ها گذاشته بودند، اینترنتی تاکسی خبر می‌کردم و... "یا خودِ خدا...!"یی به زبانم جاری شد! گوشی‌ام کجا بود؟!... خاطره‌ای مثل جرقه در ذهنم درخشید! گوشی را از چنگم ربوده و گذاشته بود توی جیب کتش، قبضِ انبار!

@Rooman_nazy

۱۸

کمتر از دو روز به لحظهٔ تحویل سال مانده بود و او بلاتکلیف و سردرگم هنوز در دفترش به سر می‌برد! مهمانش نزدیک ظهر از دفترش بیرون زده بود و حالا ساعتی از غروب آفتاب می‌گذشت و او هنوز برنگشته بود به حال عادی! به محض خروج بارانا از دفتر، گوشی همراهش را خاموش کرده بود، دو شاخ تلفن را هم از پریز بیرون کشیده و خودش را از شر هر گونه پرس و جویی خلاص کرده بود. چند ساعتی سرگرم کار شد، هر چند حس می‌کرد راندمان کارش پایین است و نتیجهٔ مطلوبی را که توقع دارد، از این چند ساعت کار نگرفته است! خواسته بود فکرش را به کار بکشد، اما... بازپرسی و استنطاق‌های ذهنی‌اش، انتهایی

@Rooman_nazy

نداشت و تمرکزش را دزدیده بود! بالاخره در لپ‌تاپ را بست و کف دستش را محکم به صورتش کشید! چرا گذاشته بود بارانا قبل از کوچک‌ترین مذاکره یا گرفتن تصمیم عاقلانه‌ای از دفترش برود؟! با یک عذرخواهی ساده و یا توضیح واضحاتی برای او، می‌توانست نگه‌اش دارد و به صحبتشان برسند، چرا کوتاهی کرده بود؟! کلافه از آن همه بازخواست و بگومگوهای ذهنی که هر بار برش گردانده بود به همین نقطه، از جا بلند شد و قدم برداشت سمت بام‌سبزش تا هوایی بخورد. در قاب در ایستاد و نفسی از هوا برداشت، بوی خاک باران خورده، رسوخ کرده بود به فضای گلخانه‌ای بام سبزش و حالا آغشته شده بود در عطر گل‌ها و فضا را برایش بهشتی کرده بود!

@Rooman_nazy

شاید به قول دخترک، هوا، هوای دو نفره...
دستش را گذاشت روی چشمانش و پلکی به هم فشرد! دستش را که برداشت و چشم باز کرد، نگاهش مات ماند به جلوی پایش، همان جایی که سر ظهر تن بی‌رمق بارانا را کشانده بود. دختر باهوشی که حتی در آن شرایط نامتعادل جسمی حدس زده بود به عمد می‌خواسته این مکان را از دیدش پنهان کند! باهوش، جذاب و خواستنی، اخم غلیظی به صورتش نشست و زیر لبی خط و نشانی برای خود کشید "وقتی دلت گیر نیست، به این چشمای مفت لعنت خداتم چشم‌بند بزن که افسار پاره نکنن، اگه بازم پسشون برنمی‌آی، درشون بیار بندازشون جلوی سگای گرسنه بخورنشون!" باید فکرش را از خزعبلات

@Rooman_nazy

اینچنینی دور می کرد، این هوا فقط چای زغالی
می‌طلبید. بهترین ترفندی که می‌توانست از
خُلق‌تنگی خلاصش کند!
از کنج انباری خارج از دفترش که روی
پشت‌بام ساخته بود، منقل گِلی‌اش را بیرون
کشید تا بساط چایش را راه بیندازد. باران ریز و
تندی که از ساعتی پیش باریدن گرفته بود،
نویدبخش سر رسیدن بهار بود و دل او
همچنان منجمد و سرمازده! پاکت زغال‌ها را
خالی کرد توی منقل، کتری دوده‌زدهٔ پر آبی را
گذاشت روی اتاقک سوخت منقل و زانو زد تا
زغال‌ها را بگیراند. کمی بعد آب کتری جوش
آمده بود، چای دیر دم و خوش عطر لاهیجان و
دو سه تکه چوب دارچین و حبی هل انداخت
توی قوری و آب جوش هم بست تنگش! همین

@Rooman_nazy

فردا به دعوت سهند، راهی زادگاه مادری او می‌شد. خود سهند امروز صبح رفته بود و قرار گذاشته بودند برای تعطیلات به او بپیوندد! برایش مهم نبود تارخ می‌خواهد چه غلطی کند، اصلاً به جهنم که دخترخوانده‌اش را می‌سپرد به احسان... دخترک مایهٔ شر بود و... بانمک! نمک‌گیرِ دخترک نشدن و همچنان امانت‌دار تارخ ماندن، یک‌جورهایی انگار از توانش خارج بود! نه ناهار و نه حتی لقمه نانی تا این ساعت نخورده بود! بلند شد و باز سری به انباری پشت‌بام کشید، کیسه‌ای سیب‌زمینی برای چنین مواقعی کنج انباری گذاشته بود. دو مشت سیب‌زمینی به چنگ کشید و به دفتر برگشت. زیر شیر آب می‌شستشان که چشمش نافرمانی کرد و برگشت سمت دیوارهٔ کم عرض

@Rooman_nazy

درگاه ورودی! همان‌جایی که بارانا از ترس مشت کوبیدن وحشیانه‌اش، به آن پناه برده بود! به هزار مصیبت چشم از دیواره گرفت و سیب‌زمینی‌های شسته را ریخت توی سبد. خم شد تا از داخل کابینت، رول آلومینیوم کاغذی را بیرون بکشد. سیب‌زمینی زغالی وقتی توی فویل می‌رفت، به نظرش خوش‌طعم‌تر بود، خاکستر زغال‌ها به پوستشان نمی‌چسبید و... جسمی در نگاهش درخشید، بیشتر خم شد و دست پیش برد، پابند ظریفی را از پای دیواری شکار کرد که بارانا ایستاده بود. پابند نقره‌ای را در مشتش پنهان کرد و چند باری با همان مشت بسته به پیشانی‌اش کوبید! این دفتر بوی بارانا را گرفته بود! فقط نیم ساعتی آمده بود و رد این آمدن، حتی در نبودش، به در و دیوار این

@Rooman_nazy

دفترِ همیشه خالی خودش را تحمیل می‌کرد.
پابند را انداخت توی جیب پیراهنش و با چند
خروار اخمی که به پیشانی‌اش سنگینی می‌کرد،
سرگرم پیچاندن سیب‌زمینی‌ها توی فویل شد.
عالی‌ترین تصمیم را گرفته بود، رد کردن بارانا،
به نفع همه بود... البته، شاید هم فقط به نفع
خودش! چه اشکالی داشت یک‌بار به نفع
خودش از منافع نزدیکان و عزیزانش
می‌گذشت؟! بلانسبت مرد بود، نه مثل این
سیب‌زمینی‌ها بی‌رگ و ریشه، دخترک هم
خوش‌نمک بود و... هوای سینه‌اش را خالی
کرد و تبسمی حاکی از رضایت کنج لبش
نشست! با انتخابش، نه به چشمانش بدهکار
می‌شد، نه به وجدانش و نه به تارخ!
سیب‌زمینی‌های پیچیده در فویل را انداخت

@Rooman_nazy

توی منقل و لم داد روی صندلی راک
محبوبش، سرش را تکیه داد به تکیه‌گاه بلند
صندلی و دستش ناخواسته رفت در جیب
پیراهنش! پابند نقره‌ای را درآورد و توی مشتش
گرفت، داغ بود انگار هنوز! مثل دانه‌های
تسبیح، زنجیرش پر از گوی‌های لغزان بود.
گوله‌گوله‌های زنجیر را مثل انداختن مهره‌های
تسبیح از زیر انگشتش رد می‌کرد و باز انگشت
شستش را می‌لغزاند روی گولهٔ بعدی! تازه
هوای دلش، با لمس همین گوله‌های فلزی،
قرار گرفته بود که صدای زنگ دفترش بلند شد
و نگاه متعجبش را به خود کشید. این‌وقت
شب، دفترخانه هم تعطیل بود، سرایدار خبرش
داده بود و... جدا از این، اصلاً تعطیلات نوروزی
شروع شده بود و حتی فردا هم دفترخانه... یک

@Rooman_nazy

لحظه از سرش گذشت، سهند! از جا پرید، اما قبل از رسیدن به دربازکن تصویری، فرضیهٔ سهند از سرش پریده بود، او برای تعطیلات راهی روستایشان شده بود و تلفنی خبر رسیدنش را داده بود! پس شاید تارخ...! متعجب دگمهٔ روی دستگاه را فشرد و دیگر چشمانش چهارتا شد. نفهمید گوشی را چه‌طور از روی دستگاه قاپ زد و صدای مبهوتش در دهانهٔ گوشی اوج گرفت:

ــ این جا چه کار می کنی تو؟!

ــ دَ... درو... باز کن... دارم یخ می‌زنم...

***

شب‌های زمستان بلند بود و خیلی زود از راه می‌رسید و من مانده بودم حیران که چرا همین ساعات مانده تا غروب آفتاب برای من به قدر

@Rooman_nazy

دو شبانه‌روز طول کشیده است! عاقبت دست از پا درازتر، برگشتم به کوچه‌ای که دفترخانه بود، با دیدن ماشین سینیور که هنوز سر جای خود پارک بود، دلم قوت گرفت. پشت جعبهٔ بزرگ تقسیم برق کمین کردم و چشم به ماشین سفید رنگ سینیور دوختم تا هر وقت از دفترش بیرون زد و خواست سوار ماشینش شود، غافلگیرانه خودم را به چشمش بکشم. وقتی سراغ گوشی‌ام را می گرفتم و می‌فهمید این همه وقت بیرون از دفترش کشیک کشیده‌ام، احتمالاً از کار زشتش شرمنده می‌شد و او هم تعارف می‌زد تا جای امنی برساندم. اما هر چه انتظار کشیدم، بی‌فایده بود، از حوالی بعد از ظهر کم کم کارمندان دفترخانه به نوبت از ساختمان بیرون زدند و

@Rooman_nazy

بعد از خوش و بشی با یکدیگر و
عیدمبارکی‌های زودهنگام، هر کدام رفتند
دنبال زندگی خودشان. آخرین نفر، به محض پا
گذاشتن به پیاده‌رو، در ساختمان را پشت
سرش بست و زنگ طبقهٔ بالا را فشرد. بعد از
گپ و گفتی کوتاه و چند باری سر تکان دادن،
با بلند کردن دستش مقابل چشمی، صدای
بلندش را شنیدم "سال خوبی داشته باشید
مهندس!" بعد هم کلیدی را که دست داشت،
بدون چرخاندن در قفل، به جیبش انداخت و
سلانه‌سلانه از ساختمان دور شد! مهندس؟...
سینیور مهندس بود؟! چه مهندسی؟! یعنی
درس دانشگاهی خوانده بود؟! چرا فکر
می‌کردم باید مثل من، علاف‌الدوله باشد و...
دست‌هایم را به هم مالیدم و گرفتم مقابل

@Rooman_nazy

صورتم و محکم "ها" کردم! زمستان درست وقت رخت بستن از شهر دوده گرفتهٔ تهران، یادش افتاده بود امسال دست سردش را بر سر پایتخت‌نشینان نکشیده است. از شانس نکبت من بود که زمستان هم بی‌وقت زور گذاشته بود پشت گردن هوا تا دم آخری خودی نشان مردم شهر بدهد! نیم ساعت دیگر هم این پا آن پا کردم، بی‌فایده بود، سرما لحظه به لحظه بیشتر در تنم نفوذ می کرد و یک‌لا مانتوی بهارهٔ پر زرق و برقی که تن داشتم، در مقابل هجوم سرما، به هیچ‌وجه پوشش مناسبی برایم نبود! یک آن حس کردم نم بارانی روی گونه‌ام چکید! سرم را بالا گرفتم، همین یکی را کم داشتم. نم‌نم باران بهاری، آمده بود پیشواز سال نو! به دو سه دقیقه نکشیده، نم‌نم باران مبدل

@Rooman_nazy

شد به رگباری تند که تا رگ و ریشهٔ تنم را غرق آب کرد! نگاهم به ساختمان مقابل بود، از این سمت کوچه، محال بود کسی بفهمد باغی بهشتی روی سقف این ساختمان سبز شده! فقط بنای نه چندان نوسازی به چشم عابرین می‌رسید که دو طبقه بیشتر نداشت! نیم ساعتی گذشت، نه باران بند آمد و نه من از رو رفته بودم! دیگر آب شرشر از مغز سرم پایین می‌ریخت و پاهایم کم مانده بود توی کفش‌هایم غرق شود! از درد اجبار، دست از لجاجت بی‌جایم کشیدم و راه افتادم خودم را برسانم به آن‌سوی کوچه. در تاریکی هوا، پایم فرو رفت در یکی از چاله‌چوله‌هایی که معمولاً به لطف کم‌کاری شهرداری در پیاده‌روها سبز می‌شوند! در تاریکی ندیده بودمش، سکندری

@Rooman_nazy

سختی خوردم و کُپِ پشمک، چهار دست و پا، آمدم روی زمین! کف دستم به سوختن افتاد و سرِ زانویم، محل ندادم، حس می کردم شبیه به آیس‌برگ‌های شناور در اقیانوس شده‌ام! به سختی دوباره روی پا ایستادم، وزن لباس‌هایم حتی از وزن خودم بیشتر شده بود. جرقهٔ کوچکی در آسمان دیدم که قدم تند کردم زودتر برسم به مکانی امن، هنوز نزدیک به درختان قد کشیدهٔ تناوری بودم که در موقع صاعقه، خطرناک بودند. نفهمیدم با چه سرعتی خودم را رساندم آن‌سوی کوچه و به مجاورت ساختمان دفتر! انگشت سبابه‌ام که شبیه به قطعه‌ای یخ صورتی شده بود، چند باری پی‌درپی شستی زنگ را فشرد و بعدش خودِ خیسم را تنگ بغل گرفتم! انگار قرنی طول

@Rooman_nazy

کشید تا صدای مردی را شنیدم که شاید
متعجب بود، شاید طلبکار و شاید عصبی، مهم
نبود! تحمل بوکسور بدعنق و ترسناک، از زیر
باران ماندن و گوشهٔ کوچه یخ زدن و جان
دادن که بهتر بود! با کلماتی رنده شده، جواب
دادم "دَ... درو... باز کن... دارم یخ می‌زنم..."
درِ ساختمان، تیک صدا داد و صدای تیکش
سوار شد بر صدای جریق‌جریق درخت نوری
که در آسمان ریشه دوانده بود. تن
خیس‌خورده‌ام را قبل از بلند شدن صدای
غرنب غرنب بعدی، انداخته بودم توی فضای
بستهٔ ورودی ساختمان! شلپ‌شلوپ‌کنان
پله‌ها را بالا رفتم. همین که رسیدم به راهگرد
آخر، سرم را بالا گرفتم و دیدمش که وسط قاب
در منتظرم ایستاده است. با دیدنم در آن حال و

@Rooman_nazy

وضع، ابروهایش بالا پرید و پلک‌هایش چنان گشاد شد که حس کردم ممکن است کوک درز چشمانش در برود! تند سلام کردم، چه سلامی... روی هر حرفش، مسلسلی ریپ زدم "سسسسلللاااممم!"

ــ و علیکم! این چه ریخت و اوضاعیه؟! کبود شدی از سرما!

دندان‌هایم روی هم کلید شده بود و قدرت تکلم در حد همان ریپ‌زدن‌هایم بود و بس! زمستان به روش خودش، تا لب مرز بِسمِل شدن کشانده بودم که انتقام همین مردی را از من بگیرد که ناجوانمردانه و بدون تجهیزات تا آن غاریخی کشانده بودمش! لب‌های سر شده از سرمایم را به هزار فلاکت بر هم زدم، اما صدایم حتی در حد بع‌بع گوسفند نیمه بسمل

@Rooman_nazy

شده‌ای بلند نشد! بی‌رمق پشت دستم را کشیدم به چشمانم تا قطرات آب را از صورتم پس بزنم. تصویر سینیورِ بوکسور از پشت دیوار خیس نگاهم و بلورهای لغزان از نوک مژه‌هایم، ناواضح بود!

به گمانم از حال و وضع زاقارتم فهمیده بود از شدت سرما صدایم درنمی‌آید که سریع از قاب در کنار کشید و با دست اشاره کرد:

ــ بدو! بدو تو!... ببینش‌آ، شده یه موش آب‌چکون... آخه چرا این حال و روز؟!

با کلماتی بریده و صدایی لرزان توضیح دادم:

ــ زیر بارون... دیگه طاقتم... تموم شد... مجبور شدم... بازم...

هی سرش را برایم تکان داد، اما این‌قدر لفت دادم دو کلمه دو کلمه برایش توضیح بدهم که

@Rooman_nazy

از خیر توضیحاتم گذشت و پرید وسط حرفم:
ــ حالا بعداً توضیح بده چی شده، چی نشده!
چرا نمی‌آی تو؟!
ــ غرق آبم... دفترتو آب می‌بره!
ــ اگه تو رو آب نبرده، دفتر منم نمی‌بره! بیا تو.
مثل بشکهٔ پر آبی که زیر رگبار مسلسل، هزاران سوراخ به تنش نشسته و از هر جایش که بگویی آب بیرون می‌زند، از تمام سوراخ سنبه‌های تنم آب می‌چکید! تا قدم گذاشتم به دفترش، چند نهر باریک از زیر قدم‌هایم جوشید تا زودتر از خودم مسیر راهروی ورودی را طی کنند!
متلک‌هایی که این چند ساعت شنیده بودم، علاوه بر خستگی و سرمایی که تا استخوان‌هایم را بی‌نصیب نگذاشته بود، یک طرف،
شرمندگی این لحظه هم طرف دیگر! همگی

@Rooman_nazy

این احساسات بد و موقعیت بدترم، دست به دست هم دادند تا چنگ بیندازند به حلقومم و با صدای کم‌جانی نالیدم:

ــ ببین چه گندی خورد به زندگیت؟!

انکار نکرد:

ــ گند که خورده...

بغض در گلویم شکست و این‌بار چشمانم خیس خورد در اشک‌هایی که آمادهٔ باریدن بود! تا نگاهم کشید به او، انگشت سبابه‌اش را به نشانهٔ تذکر تکان داد:

ــ گندی که خورده، ربطی به سه سطل آبی که همرات آوردی توی دفتر نداره! بیا تو ببینم، نگاش کن!... چی کار کردی با خودت؟!

هنوز مردد بودم قدمی جلوتر بروم یا نه! خودش بازویم را محکم گرفت و پیشم کشید تا

@Rooman_nazy

در را پشت سرم ببندد که بست و بعدش چرخید برود رو به داخل دفتر و در همان بین گفت:

ــ دو تیکه لباس خشک برات پیدا کنم که لباساتو عوض کنی!

دو قدم نرفته برگشت و از جالباسی کنار در، کاپشن ضخیمی برداشت و آمد هلهلکی بگیرد دورم که خودم را پس کشیدم و با همان صدای لرزان گفتم:

ــ کاپشنتم خیس می‌ش...

محل نداد، کاپشن را از پشت سرم دست به دست داد و حین انداختنش روی شانه‌ام، صدایش مثل غرش رعد در گوشم نشست:

ــ بگیر دورت جای این همه حرف بی‌خود!

کاپشن را دورم پیچاند و گفت:

@Rooman_nazy

ـ برگرد ببینم!
روی پاهایی غرق شده در کفش‌های خیسم، چرخانده شدم! انگار باران لای موهایم قایم شده بود که مثل دوش آب با هر بار چلانده شدن تکه‌ای از آن‌ها، به قدر کاسه‌ای آب از موهایم می‌ریخت زمین! صدای غرغرش را از پشت سرم می‌شنیدم:
ـ این همه زیر بارون موندی، نگفتی سینه‌پهلو می‌کنی؟! چیزی به اسم عقلم توی سرت هست یا از بغل سرتم رد نشده؟!
منتظر جوابی نماند، یک‌دفعه کلاه را انداخت روی سرم و در حالی که دور می‌شد، خبرم داد:
ـ بی‌فایده‌ست، باید زودتر دوش آب گرم بگیری، با این لباسای خیس و سرمایی که توی تنته، ذات‌الریه می‌کنی!

@Rooman_nazy

حالم داشت از خودم به هم می‌خورد، از سر و وضع آشفته‌ام، از آن همه آبی که داشت از سرتاپایم می‌چکید، آن‌وقت این مرد، طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ چیز برایش مهم نبود، جز ذات‌الریه نکردنم!

سرویس بهداشتی دفترش، از آشپزخانه‌اش بزرگ‌تر بود، خودم را انداختم توی سرویس و در توالت فرنگی را بستم تا جای صندلی از آن استفاده کنم. همین که نشستم، سرم را بین دست‌هایم چسبیدم و دیگر هق‌هق سنگینم را رها کردم! سردم بود، خیس بودم، گرسنه و... چرا این‌قدر خوار و ذلیل شده بودم مقابل کسی که می‌خواستم بزرگ و فهیم ببیندم و نه بچه‌سال و بی‌عقل و نادان؟!

در سرویس چهارطاق باز بود، نیازی به در زدن

@Rooman_nazy

نداشت که پیدایش شد:
ــ بگیرا!... بارانا؟... بگیر دیگه...
فقط سرم را بالا آوردم، محال بود از بین آن هم
خیسی صورتم بفهمد در فاصلهٔ رفتن و
برگشتنش، یک دل سیر اشک ریخته‌ام، اما در
کمال تعجبم فهمید و ملامتم کرد:

@Rooman_nazy

ـ امروز انگار روز ضدعفونی چشمات بوده! تمومش کن!

وقتی دید مبهوت نگاهش می کنم و از جایم تکان نمی‌خورم، خم شد و جوراب‌هایش را که خیس آب بود، از پایش درآورد و انداختشان توی سبدِ کنار سرویس. تی‌شرت ضخیم و شلوار و حولهٔ بزرگی را برایم آویزان کرد به گیره‌های جارختی و برگشت طرفم. نگاهم کرد، چه نگاهی؛ پر بود از شفقت و ترحم! داشتم آب می‌شدم زیر این نگاه پر از ترحم و دلسوزی، در خودم جمع شدم! با ملایمت دلداری‌ام داد:

ـ گریه کنی گرم می‌شی یا خشک؟... پاشو یه دوش آب گرم بگیر، چای فرد اعلا گذاشته بودم که دیگه دم کشیده، اگه زودی خودتو از این

@Rooman_nazy

وضعیت خلاص کنی، سیب‌زمینی تنوری هم جایزه‌ته... بجنب ببینم!

و بعد بی‌معطلی خم شد و دمپایی‌های پلاستیکی حمام را کشید مقابل پایم و گفت:

ـ خوبه کفش پاشنه بلند پات نبوده، اگه زمین می‌خوردی چی؟

ـ خوردم!

یکه خورد و با دلواپسی مشهودی تندتند پرسید:

ـ زمینم خوردی؟!... کجا؟... چه جوری؟!... جاییت که زخم نشده؟

ناخواسته لحنم را کش دادم حین جواب:

ـ اون‌ور کوچه، تاریک بود چشمم ندید، پام رفت توی یه چالهٔ آب، نزدیک بود با مخ بیام رو زمین که... شانس آوردم سرم به جدول

@Rooman_nazy

خیابون نگرفت، فقط با کف دستام اومدم زمین و سر زانوهام!
او چشم از کف دست‌هایم برنمی‌داشت و من از تغییر صورتش! با سگرمه‌هایی درهم خراش‌های خفیف کف دست‌هایم را وارسی کرد و بالاخره اخم غلیظی که بین دو ابرویش خط انداخته بود، محو شد، نفسش را اول فرستاد توی لپ‌هایش و بعد فوتش کرد بیرون از دهان و گفت:
ــ بازیگوشی و سر به هوا، پا به زمین! یادم بنداز جای خراشای دستتو ضدعفونی کنیم... پات چی؟... سر زانوهات زخم نشده؟!
حیف از آن همه کرشمه که هدر داده بودم! احتمالاً رعایتم را کرده بود که نپرسید، "سر زانوهات که اوف نشده بابایی؟!" حقم را کف

@Rooman_nazy

دستم گذاشته بود، با این وضعیت ناچُس براحوال و از ریخت افتاده، عشوه آمدن خرکی‌ام دیگر چه بود؟! چشمش به شلوار غواصی چرمم بود که سر زانوهایش قلوه‌کن شده بود، زمزمه‌وار لب زدم:

ــ سر زانوهام چیزیش نشده، اگه شده هم نمی‌سوزه!... ولی...

لبم را گاز گرفتم که چشمش را بالا داد و پرسید:

ــ ولی چی... بگو!... مچ پات یا جایی دیگه‌ت ضرب دیده؟!

سرم را آهسته به تأیید حرفش خم کردم و در حالی که کم مانده بود باز هم سر شیلنگ اشکم باز شود روی صورتم، با لبی لرزان جواب دادم:

ــ فقط دلم شکسته! (نگاهش چپ کرد روی صورتم که شاکی پرسیدم) چرا فکر می‌کنی با

@Rooman_nazy

بچه طرفی؟!
ـ حرف می‌ذاری تو دهنم؟! (با کفش‌های خیسم از مقابل پایم بلند شد) فعلاً وقت گله‌گزاری نیست... (کفش‌هایم را کنار سرویس گذاشت خشک شوند و کاپشن تقدیمی‌اش را از دورم قاپید) خودتو نجات بده از این وضعیت! زودها، بجنب!
و از حمام بیرون رفت و در را پشت سرش بست!

***

بلاتکلیف زیر آب ایستاده بودم و فقط آب گرم از روی لباس‌هایم به تنم نفوذ می کرد و جان هیچ کاری را نداشتم! نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که تازه یادم افتاد لباس‌هایم هنوز تنم است! با فلاکت لباس‌هایم و آن شلوار غواصی لعنتی را

@Rooman_nazy

درآوردم و گوله کردم و انداختمشان توی سطل زباله! تنم را دوباره کشیدم زیر دوش آب و هول‌هولی خودم را شستم و بالاخره شیر آب را بستم و شنیدم می گوید:

ــ با تن خیس لباس نپوش، اول خوب خودتو خشک کن!

فالگوش ایستاده بود؟! پدر خوبی می‌شد! خوش به حال دخترش، اما احتمالاً زنش را افسرده می کرد! حوله را دور خودم پیچیدم و تا توانستم از لج او، محکم به پوست تنم کشیدمش! آن‌قدر لفتش دادم که باز صدایش را شنیدم:

ــ چی شد؟... هنوز لباساتو نپوشیدی؟!

ــ آخه اجازه‌شو صادر نکردی که!

ــ بارانا بازی درنیار، کف دفتر رو خشک کردم

@Rooman_nazy

که زمین نخوری، بپوش بیا بیرون یه چیزی بخور تا نیفتادی روی دستم!
سرم را به در چسباندم، هنوز بارقه‌ای از امید در قلبم سوسو می‌زد:
ــ تو چرا این‌قدر دلسوزی می کنی برام؟!
بدون درنگ و حتی لحظه‌ای غافلگیری، محکم و مطمئن جوابم کرد:
ــ امانت تارخی‌ها!
وارفته خودم را از درپس کشیدم و صدایم از حس رفت:
ــ ها از اون لحاظ!
و در دلم خودم را بستم به باد نفرین "خدا منو بکشه که تو شدی خواهرزادهٔ تارخ، منم با این شانس تخمیم، دخترخوندهٔ خان‌داییت!"
ــ پوشیدی؟!

@Rooman_nazy

ـ صبر کن خب!
و چند دقیقه بعد صدای نالانم هوا رفت:
ـ سینیور؟... من که تو این لباسا گم شدم!
گمانم کلافه‌اش کرده بودم که با توپ پر اما شمرده‌شمرده و کشیده گفت:
ـ بپوش... بیا... بیروووون!
در حمام را باز کردم و اول سرکی به بیرون کشیدم. با دست‌هایی درهم گره خورده روی سینه، به دیوار مقابل در تکیه داشت و یک پایش را به دیوار گذاشته بود. تا سر کشیدم بیرون، تند پایش را زمین گذاشت و با حرکت سر و چشمش به کف زمین اشاره کرد:
ـ هیچ اثری از آب نیست، بیا بیرون، خیالت راحت!

@Rooman_nazy

ـ نمی‌تونم!
ـ چرا؟... چی شده مگه؟!
ـ شلوارم... یعنی شلوارت... چیزه...
ـ شلوارم چی شده؟!
ـ شلوار تو نه... اینی که الان پامه رو می گم، دو تا من با هم می‌ریم توی شلوارت!
تازه تنش از دیوار کنده شد و راه افتاد برود و در همان بین گفت:
ـ صبر کن بگردم از توی شلوارای کمرکشی و راحتیم که بند دارن، یکی پیدا کنم!
سرم را از لای در پس کشیدم و دوباره در را بستم. نگاهی به خودم انداختم و "آه"ام به شکلی مُصوَت در گلویم شکست! تی‌شرت مردانهٔ بلندی که پوشیده بودم تا زانویم را پوشانده بود. در آینه‌ای که بالای روشویی وصل

@Rooman_nazy

بود، نمی‌شد خودم را برانداز کنم، کمی قدکشه
کردم، بی‌فایده بود! در عوض حواسم به وسایل
دور کاسهٔ روشویی جمع شد، ماشین
ریش‌تراش، فوم اصلاح، قیچی کوچک، تیغ
ژیلت و... این دیگر چه بود؟! تیغی شبیه به
کاردک، یک لبه بود و بسی تیز! اخم‌هایم درهم
رفت، شبیه به وسیلهٔ خودکشی بود، مخصوص
رگ زدن! تنم لرزید، من و لُنگ و حمام دور
کمرم و میرغضبی بیرون از این دخمه! یاد
امیرکبیر افتادم و حمام فین و زدن مچش و...
دستم مثل کاراته‌بازان، دم‌قیچی‌های تخیلات
ترسناک را از جلوی چشمانم با چند تقهٔ کاری
پراند و سریع با تخیلات شیرین جایگزینی
برایش ساختم "خب، حتماً سینیور واسه
تیغه‌کشی ریش و سبیلش از این چیز میزا

@Rooman_nazy

استفاده می کنه، دیدی انگار تراز بنایی گذاشته تنظیم کرده دورتادور ته‌ریششو، از همین دم و دستگاه‌ها داره دیگه، آی که الهی بارانا غش و ضعف کنه برای صاف و صوف کاریات مَچُول‌سینیور..." و از حس آشناییت غریبی که به او داشتم، ته دلم ذوق و هیجانی ناشناخته غلغل کرد و بالا آمد تا بیخ حلقم! سی‌هزارپایی هم قدرت برابری ناشی از این حس خوبم را نداشت! سرحال و کیفور، باز چشم گرداندم، شاید میان پرفیوم‌ها یا ادکلن‌هایش عطر یا اسپری زنانه و به درد بخوری برای صفا دادن به تنم پیدا کنم! عطر اولی را برداشتم، "ولنتینو اوموَ"، مخصوص آقایان!... بعدی، "ولنتینو آکوآ"، مخصوص آقایان... بعدی، "ولنتینو وی‌پور"، سراسیمه در یک به یکشان را برداشتم

@Rooman_nazy

و بو کشیدم، خوش‌بو بودن، بوهایی خاص و اصیل و یک‌طورهایی کلاسیک! اما زنانه نبودند، اصلاً! چشمکی در آینه به خودم زدم، دستم از خوش‌بو کردن تنم خالی مانده بود، اما برد خوبی نصیبم می‌شد! شیشه‌ها را دوباره کنار هم چیدم، فضولی‌هایم در حمام نشانم داده بود هیچ ردپایی از حضور زنی در این سرویس به چشم نمی‌خورد! خب، این یعنی علی‌الحساب جنس لطیفی دور و برش نیست و شرایط مساعد است بروم در سایت فلفل‌دلمه و به مدت دو هفتهٔ تعطیلات، خودم را خراب کنم سرش!

صدای دو تقه‌ای که به در خورد، از جا پراندم:

ــ اینو بگیر، بندش تا هر جایی بخوای سفت می‌شه!

@Rooman_nazy

تند در را باز کردم، از لای در شلوار را گرفتم و با چنان سرعتی تنم کشیدم که انگار بچه‌ام سر گاز است! بندش را هم طی عملیاتی ضربتی تا ته کشیدم و بالاخره کمر شلوار کپِ تنم فیکس شد! دیگر معطل نماندم، پر انرژی از سرویس بیرون پریدم که ناغافل چشمم افتاد به آینهٔ قدی کنار جاکفشی و آه سردم تا عمق سلول‌های خاکستری مغزم رسوخ کرد و تخیلات خوشم در ذهنم مچاله شد! بدقواره‌تر از این تیپ و قیافه هرگز خودم را به یاد نمی‌آوردم، حتی دورانی که خانهٔ عمو زندگی می‌کردم! سینیور اما کوچک‌ترین توجه‌ای به من و شکل و شمایلم نداشت و سرگرم صحبت با تلفن بود. نمی‌دانم چه کسی پشت خط بود که با دیدنم در راهرو، سرعت حرف زدنش را

@Rooman_nazy

بالاتر برد و ولوم صدایش را پایین‌تر! بالاخره صحبتش تمام شد، گوشی را کناری گذاشت و خبرم داد:

ــ با مامانت و تارخ صحبت می‌کردم!

آمد طرفم، مقابلم که رسید، دست به کمر طلبکارم شد:

ــ چرا یه تماس با دلارام خانم نگرفته بودی؟!

طفلیا داشتن از نگرانی دیوونه می‌شدن!

کنار در سرویس به دیوار تکیه زدم، خراب‌کاری از خودش بود، طلبکاری هم می‌کرد:

ــ گوشیم پیش تو جا مونده بود، از دستم کشیدیش، انداختی تو جیبت، قبض انبارش کردی... یادت نیست؟!

به موقع آس برایش رو کرده بودم! یک دستش را از کمرش برداشت و محکم کوبید وسط

@Rooman_nazy

پیشانی‌اش و شرمنده گفت:
ــ آخ‌آخ، پس این همه دردسر کشیدی فقط سر نداشتن گوشی؟!... ببخش بارانا، تقصیر من شد! اما کاش برمی گشتی گوشیتو می گرفتی، بهتر نبود تا به این حال و روز بیفتی؟!
هنوز یک دستش به کمر بود و احتمالاً منتظر که بشنود متنبه شده‌ام! سرم خم شد روی شانه و یادش آوردم:
ــ چه‌طور برمی گشتم؟! خودت بیرونم کردی! اینم یادت رفته؟! منتظر شدم بیای بیرون گوشیمو بگیرم، این‌قدر نیومدی که آخرشم با این وضعیت مزاحمت...
اعلام جرم محرزش مؤثر بود، برای دفاع از خودش آن یکی دستش را هم از کمر برداشت و انگار از خدا طلب بخشش داشته باشد، هر دو

@Rooman_nazy

کف دستش در هوا بال گرفت:
ـ چه مزاحمتی؟! بیرونتم نکردم، اگه گفتم بری چون... فکر کردم ترسوندمت و...
باقی حرفش نیامد! شانه‌ای بالا انداخت:
ـ پیش اومده دیگه! الان دیگه بهش فکر نکن.
توجیه درست و حسابی نداشت، وگرنه مِن‌من کردنش چه بود؟! پس همان بود که فکر می‌کردم، روی مخش بودم که بیرونم کرده بود! تازه یادم افتاد چرا آن همه ساعت بیرون کشیک کشیده بودم! غرور داشتن هم خوب چیزی بود، به شرطی که تا او را می‌دیدم، یادم نمی‌رفت غرور خوردنی است یا کشیدنی و با ناز و عشوه اشتباه نمی‌گرفتمش! چشم دزدیدم و زیر لبی از غرورم دفاع کردم:
ـ حالام اگه برگشتم، ناچار شدم، نه پول

@Rooman_nazy

داشتم، نه کارت عابر... هیچ شماره‌ای جز خونه خودمونم حفظ نبودم! از یه خانم رهگذر گوشیشو قرض گرفتم برای یه تماس که دلارامم خونه نبود (و به دروغ اضافه کردم) حتی شماره دلارامو تو ذهنم نداشتم... شانسمه دیگه!

ــ متأسفم، همه‌ش تقصیر من شد! باید ازت معذرت بخوام و...

ــ نخواه، اگه زودتر برمی‌گشتم و می‌گفتم گوشیمو بهم بدی، این‌طوری نمی‌شد!

ــ کاش برگشته بودی!

نگاهش نکردم، وگرنه اعتراف برایم سخت‌تر می‌شد:

ــ مثلاً می‌خواستم غرورم نشکنه! شماره رها رو راست‌راستی از حفظ نبودم، خط دائمیش

@Rooman_nazy

بدهی بالا آورده، ایرانسلش دستشه! اگه می‌رفتم و خونه نبود، نه کلید داشتم برم تو، نه پولی که بدم جا کرایه! اون همه انتظار کشیدم، به خاطر لباس برق و بورقیم حرف و تیکه بارم کردن، بازم تحمل کردم و برنگشتم، اما...
آخرشم...
ـ پوف‌ف‌ف، یعنی چی که باز داری مثل بچه‌ها لب برمی‌چینی؟! اصلاً حرف از گذشته رو جمعش کنیم! می‌گم، تو که پول نداشتی، پس حتماً چیزی هم نخوردی! بیا بیرون روی پشت‌بوم بساط منقل به راهه، بشین برات یه چای بریزم بخوری گرم شی، بعدشم تا بیای سیب‌زمینی تنوری بخوری، شام سفارش دادم بیارن، هر چی که میلت بکشه! اهل فست‌فود هستی؟!

@Rooman_nazy

چرخید تا طول راهرو را طی کند و برود سراغ روف‌گاردن و منقل چای و سیب‌زمینی‌ها که با حرفم پایش سست شد!

ــ دلم بابا خواست!

ایستاد! شاید فکر کرده بود اسم خوراک یا فست‌فود فروشی جدیدی است، چون کامل چرخید طرفم و گیج و منگ پرسید:

ــ دلت چی خواست؟!

نگاهم خیمه زد روی صورتش:

ــ بابا! آخه نمی‌دونی چه‌قدر توپ رفتی توی نقش باباهای دلسوز، الحق والانصاف بابایی هم برازنده‌ته، حتی بیشتر از سینیوری!

و دیگر معطل نماندم تا دهان کش آمده از تعجبش را جمع کند، راه گرفتم بروم که پاچه‌های بلند و گشاد شلوار قرضی‌ام، وبال

@Rooman_nazy

گردن قدم‌هایم شد! قد شلوار حداقل بیست سانت، شاید هم بیشتر برایم بلند بود و داشت روی زمین دنبال قدم‌هایم روی زمین کشیده می‌شد، با وقاری که از پسماندهٔ عزت‌نفسم مانده بود، دو طرفِ پاچه‌های شلوار را در مشت‌هایم فشردم و پرنسس‌وار از کنارش رد شدم! "حتی اگه سر و ریختم عین بچه گداهای در به در باشه، نباید جلوی نگاش بیشتر از این کم بیارم و خودمو ببازم!" با این فکر، قدم به هال گذاشتم که چشمانم گرد شد! انگار دفترش دیگر دفترِ کار نبود، شبیه به سوئیتی کوچک شده بود! کمی آن‌ورتر از میز کار و لپ‌تاپ و سیستم‌هایی که سر درنمی‌آوردم چه هستند، درست کنج سالن، تختی عریض قرار داشت، یک و نیم نفره. تلویزیون فلت ال‌ای‌دی

@Rooman_nazy

هم وسط کتابخانه روی دیوار نصب بود و جای بخشی از کتاب‌ها را گرفته بود! دری هم شبیه به کمد لباس بغل تختخوابش بود و حتی عسلی جمع و جوری کنار تختش قرار داشت!
مات و مبهوت سالن را تماشا می کردم که آخرش طاقت نیاوردم زبان به کام بگیرم، وقارم به آنی از سرم دود شد و صدای متعجبم هوا رفت:
ــ یه سوئیتم بغل دفتر کارت داشتی که حالا انداختیش سر این یکی؟... پس چرا در دیگه‌ای به چشمم نخورد توی راهگرد؟... یا اون‌دفعه چشام اشتباهی ضبط کرده؟!
ــ همون دفتر کارمه، متراژشم کم و زیاد نمی‌شه!
ــ دفعهٔ قبلی این شکلی نبود!... همه چی توی

@Rooman_nazy

دفترت رمز و رازیه؟!
یک‌طوری که انگار زیاد قضیه را بزرگ جلوه داده‌ام، جواب داد:
ــ چه رمز و رازی، هر دو شکل می‌شه! شبایی که بخوام این‌جا بمونم، به این وسایل احتیاج دارم، به غول چراغ جادو هم دسترسی ندارم!
به تلویزیون، کمد، تخت و عسلی کنارش اشاره کرد و ادامه داد:
ــ از یه ژورنالِ دکوراسیون کَم‌جا پسندیدم و سفارش دادم! راحته، فقط با چند تا اهرم و لولا، دکور اتاق یه کم تغییر می‌کنه و شبیه به سوئیت جمع جوری می‌شه که داری می‌بینی!
ابرویم تُک زد به پیشانی، کمی دیگر اطرافم را برانداز کردم و عاقبت لب‌هایم لول شد، سوت زیر و بمِ کشداری سر دادم و برگشتم طرفش:

@Rooman_nazy

ـ توی یه تیکه جا واسه خودت امپراتوری راه انداختیا!... (وقتش بود راست‌راستی سر دربیاورم پای زن یا دختری در زندگی‌اش هست یا نه) اون‌وقت توی این دم و دستگاه و میون خرت و پرتایی که برای راحتیت اُردر دادی بسازن، لباس زنونه پیدا نمی‌شه؟!
گمانم صلاحش نبود بشنود! خونسرد راهش را کشید و رفت سمت آشپزخانه، کمی سر و صدای ظرف و ظروف بلند شد و بالاخره با سینی و بند و بساط چای از درگاه آشپزخانه بیرون زد. همان‌طور که می‌رفت رو به خروجی تا پا به روف گاردن بگذارد، از من هم دعوت گرفت:
ـ بیا کنار منقل، از خودت با چای پذیرایی کن تا یه زنگ به حاج‌خانم بزنم و برگردم!

@Rooman_nazy

***

بعد از قطع تماس تلفنی با رخساره و راحت کردن خیال او، گوشی را انداخت توی جیب تک‌پوشش و پابند نقره‌ای را از جیبش درآورد و لای انگشتانش گرفت. گوله‌هایش را از زیر انگشتانش رد می‌کرد و در همان بین یک‌نفس برای خودش ذکر گرفته بود "بچه ساله و امانتِ تارخ!" به قدری این دو ویژگی را همراه رد کردن گوله‌ها در سرش مرور کرد که اذکارش مستجاب‌الدعوه شد! پنج دقیقه نگذشته، توانست به شعور حیوانی‌اش غلبه کند و وجدان و شرفش تمام‌قد مقابل غریزه‌اش سدی محکم و استوار کشید! بی‌شک امشب میزبان دختری بود با ظاهری به بلوغ رسیده که پس‌زمینهٔ افکارش نارس و کال مانده بود،

@Rooman_nazy

وگرنه چه‌طور می‌توانست تا این حد
آسوده‌خیال، با این ذوق کودکانه کنار آن منقل
فانتزی لم بدهد و با حظی وافر چای بنوشد؟!
چهرهٔ بکر دخترک بدون رنگ و لعاب‌های
همیشگی، در نظرش شاه‌بیت غزل آفرینش
بود! لبخندی محو کنج لبش جوانه زد، قطعاً
چنین طالع فرخنده‌ای حتی نصیبِ رها نشده
بود که بتواند بارانا را در چنین موقعیت
مضحکی ببیند، چه برسد به بوی‌فرندهای
رنگ‌وارنگش و...
لبخندش به کلی محو شد و سگرمه‌هایش در
هم رفت؛ سیتی‌سماقی از جنس مردانه، چه
می‌دانست که به امید یک اسپری مسخرهٔ
فلفلی... پلک‌هایش را محکم به هم فشرد!
حتی دربارهٔ خودِ او هم هیچ نمی‌دانست!

@Rooman_nazy

نمی‌دانست چه گرگی زیر ظاهر موجه‌اش پنهان شده که وقتی گرسنه است... تند پلک باز کرد و باز نگاهش دوید سمت مهمانش! تارخ گفته بود با دلارام خواهند رفت خانه تا کمی لباس مناسب برای بارانا بیاورند و اگر بتوانند راضی‌اش کنند و او را با خودشان به خانه برگردانند! تا آن موقع، این بچه با موهای خیس سرما می‌خورد! امانت تارخ و دلارام خانم را باید صحیح و سالم، تحویلشان می‌داد! تند از جا پرید، سشوار که داشت، چرا از خاطر برده بود؟!

***

چشم از منقل گِلی دست‌ساز مقابل پایم برنمی‌داشتم، ماکتی بود شبیه به خانه‌های روستایی. حیاطش پوشیده از زغال،

@Rooman_nazy

اتاق‌هایش، آتشگاه چند گل زغال سرخ و سر دودکش‌های سقف، جای کتری و قوری! شاید چیزی شبیه به خانه‌ای در شورمست! به لیوانی چای قناعت نکردم. چای دوم را هم برای خودم ریختم و لیوان را بین دو دستم چسبیدم و گرفتمش زیر بینی! هم حرارتش دست‌هایم را گرم می‌کرد و هم عطر خوشش را به سینه می‌کشیدم. در عالم خودم بودم که شنیدم از داخل سالن صدایم می‌کند:

ـ چاییتو خوردی بیا موهاتو خشک کن!

جرعه‌ای از چایم را نوشیدم و بی‌اعتنا به درخواستش، نگاهم حریصانه در فضای روف گاردن بی‌نظیرش چرخی زد، از تماشای این منظرهٔ بی‌نقص و پر از زیبایی، سیراب نمی‌شدم! حرارت منقل کافی نبود، هنوز در

@Rooman_nazy

بندبند تنم لرزی پنهان نشسته بود، اما حیفم
می‌آمد از جایم جنب بخورم!
ــ شنیدی چی گفتم؟!
دو جرعهٔ دیگر چای نوشیدم و بالاخره با اکراه
لیوان را گذاشتم لبهٔ منقل، جایی کنار
دودکش‌ها و از خودم پرسیدم، چه می‌شود اگر
مثل او، خودم را بزنم به نشنیدن و به لذت
بردن از این فضای منحصر به فرد ادامه بدهم؟!
اما نمی‌شد، او سینیور بود و من را حتی
"جونیور" خودش حساب نمی‌کرد! بار سوم با
یک "بارانا...؟!" گفتنِ محکم و قاطع و پرسشی،
اسکلتم لرزید! ناچار سر برگرداندم و با لجاجتی
که بیشتر مواقع تنگ یقهٔ زبان و رفتارم را
می‌چسبید، جواب دادم:
ــ بیل مکانیکی‌ام زیرم بندازی که از جام دل

@Rooman_nazy

بکنم، تکون نمی‌خورم! تا این زغالا روشنه و این کتری و چای روی این منقله (ابروهایش را برایم شش و هشت کرد که سر حرف را پیچاندم توی کوچهٔ علی چپ) باورت می‌شه اگه بگم توی قیف این منقله موندم؟! خیلی نایسه، یه حس خوبی توشه... کجا می‌شه از اینا خرید، اینم اُردِر دادی برات بسازن؟!

ــ سفارشی که هست، ولی نه فکر کنی طرح از خودمه، یکی از این پیج‌های صنایع‌دستی سفارش این کارو می‌گرفت، چشمم گرفتش و آنلاین خریدمش!... ببین چی دستمه، بدو بیا!

سشوار را که توی دستش دیدم، لجوج گفتم:

ــ حوصله‌شو ندارم، ولش کن!

ــ همین‌طور ولش کن ولش کن پیش رفتی که با اون حال و وضع رقت‌انگیز برگشتی این‌جا،

@Rooman_nazy

یادته؟!
لبم را به هم فشردم "رقت‌انگیز اون حاج خانم گرگ‌صفته که دربه‌درمون کرد برای دو جمله حرف زدن و... نه، خوب شد که، دست خانم گرگه درد نکنه، وگرنه الان این‌جا نبودم! بارونم خوردم نوش جونم، عوضش این دوتا لیوان چایی، گوشت شد به تنم! بعدشم شورمست، مهمون مامان سهند... وای، خونواده... جمع خونوادگی، حتماً دیدنیه!" خونسرد شانه‌ای بالا دادم و سر تصمیمم سماجت کردم:
ــ من از جام تکون نمی‌خورم، حتی اگه به نظرت رقت‌ناک بیام، مهم اینه که حال خودم همچین چمچماله، آره ه ه...
نگاه ملامت‌بارش چپ کرد رویم، از آن نگاه‌هایی که انگار می گفت "آخه بچه هم

@Rooman_nazy

این‌قدر رودار و زبون نفهم؟!" چشم از او دزدیدم و دادم به منقل و سیب‌زمینی‌های پیچیده در فویل و خودم را زدم به نفهمی و جای جواب نگاهش، بی‌طاقت پرسیدم:

ــ یعنی هنوز نپختن اینا؟!

چند قدمی آمد جلو، با تُک صندل چرمی که پا داشت، فشار سنگین آورد به منقل که معلوم بود وزنی دارد برای خودش و آن را هُل داد نزدیک‌تر به درگاه دفترش که صدای شاکی‌ام هوا رفت:

ــ عه؟... چرا اینو هُلش می‌دی؟... می‌خوام نزدیکش...

ــ پاشو تا برات بگم!

بی‌معطلی از جا بلندم کرد، نوبت چهارپایهٔ تاشو بود، با تُک پا آن را هم جابه‌جا کرد تا

@Rooman_nazy

مقابل منقل قرار گرفت و نزدیک به قاب در، بعد اشاره کرد به چهارپایه:

ــ بشین، چمچمال چاییتو بخور، صداتم درنیاد تا به کارم برسم!

شلوار بندتنبانی‌ام را سفت چسبیدم و از هول آن‌که پشیمان نشود، جست زدم و خودم را انداختم روی چهارپایه، طوری که انگار وسط بازی صندلی هستیم و هر کدام از ما دو نفر که زودتر بنشیند، برندهٔ بازیست! مسرور از برد نابه‌هنگامم، پیروزمندانه گردنم تاب خورد رو به عقب تا چشم و ابرویی برایش بیایم که همزمان با بلند شدن صدای هوهوی سشوار، باد داغی خورد توی صورتم، پلک‌هایم را محکم به هم فشردم، سرم را پس کشیدم و دادم هوا رفت:

ــ چی کار می کنی؟!

@Rooman_nazy

ــ روتو برگردون، واسه خودت استراحت کن، فقط وول نزنی کافیه!
تازه فهمیدم جابه‌جایی استادانه‌اش در نقل مکان چهارپایه و منقل برای رسیدنِ سر سیم سشوار به پریز بوده است! با رسیدن حرارت مطبوع سشوار به تنم، مثل یخی که زیر تابش آفتاب قرار بگیرد، وِل رفتم روی چهارپایه و دیگر دست از تکاپو برداشتم! باباسینیور، نامبروان بود! مهربان، دلسوز، کاربلد و اهل مراقبت از بچه‌ای که دستش امانت سپرده بودند! خیره به زغال‌هایی که داخل منقل به خاکستر نشسته بود، بازدمم آه شد و از دهانم گریخت! این حسِ افسار پاره کرده، آخرش من را هم خاکسترنشین این دفتر و صاحبش می‌کرد!
ــ اگه حرارتش زیاده، بذارمش روی درجهٔ

@Rooman_nazy

کمتر، کف سرتو که نمی‌سوزونه؟!
"اونی که داره می‌سوزه، دلِ بی‌صاحابمه، کف سرم که ارزشی نداره، پر از گچه!" زبانم نچرخید جوابی بدهم، فقط "نچ" غلیظی گفتم که بلندتر پرسید:
ــ نشنیدم، از این فاصله خوبه یا حرارتش اذیتت می‌کنه؟!
بوی عطرش مشامم را پر کرد، چه بود اسم عطرش؟ ولنتینو... شاید آن‌قدر به عشق و روزِ عشاق و ولنتاین، اهمیت می‌دهد که... "آخه این مچول‌سینیورِ بوق، چی سرش می‌شه از این حرفا! تازه، ولنتاین فرق داره با ولنتینو، فکر کنم یه اسمه، از اسمای دخترونهٔ ایتالیاییه؟!... نکنه جی‌اِفِ فابش ایتالیایه؟!" بوی عطرش به نظرم کلاسیک بود و احتمالاً توهم‌زا! آن‌قدر که من را

@Rooman_nazy

با خودش برد به دنیای هپروت‌زده‌ام، در لحظه، سینیوریتا ولنتینو شده بودم، با کلاه بزرگ حصیری بر سر، لمیده در یکی از قایق‌های شناور در کانال‌های آب ونیز و سینیور داشت پارو می‌زد و برایم به زبان ایتالیایی آواز می‌خواند که تقه‌ای به سرم اصابت کرد:

ــ نگفتی، حرارتش که زیاد نیست؟!

با همان تقه، ذهنم تقه پراند و از هپروت ذهنم شوت شدم بیرون و به اجبار تک کلمه‌ای جواب دادم، "خوبه!"... و باز آگاهانه سُر خوردم در عالم خوشایند لحظه (!) من از لحظه‌هایم به سادگی نمی‌گذشتم! هرگز!

@Rooman_nazy

۱۹

مقابل کابینت‌های آشپزخانه ایستاده بود و پابند نقره‌ای را بین شست و چهار انگشت دیگرش می‌چرخاند. انگار لمس گوله‌گوله‌های زنجیر، پیامی را به زیر پوستش مخابره می‌کرد که پر از ارتعاشات مثبت بود! سر دو راهی مانده بود که زنجیر را به صاحبش پس بدهد یا نه! کاش تارخ می‌فهمید که... نمی‌فهمید! فقط انتظاراتی از او داشت و توقع حمایتی بی‌چون و چرا! می‌دانست نباید حرف دلش را به تارخ بروز دهد و از گرگ به بند کشیدهٔ درونش، کوچک‌ترین حرفی به او لو بدهد، لااقل در این موقعیت خاص! حتی بدون اعتراف به ضعفش، تارخ همین امروز مقابل چشم خانمش، به‌قدر کافی ضایعش کرده بود، چه برسد که مستقیم

@Rooman_nazy

اعتراف می کرد به چه دلیلی توقع دارد بارانا را زودتر با خودشان ببرند و از او دورش کنند، ولی... اصلاً به دلیل و بهانه نیازی نداشت! شرط عقل نبود بیایند و بروند، بدون بارانا! به چه اسمی قرار بود بماند این جا؟! نه عقلانی بود و نه مطابق با عرف و نه حتی اخلاقی! امشب به خیر می گذشت، برای فردا و فرداهای بعدش بالاخره فکری می کرد! باز زنجیر را در دستش غلت داد، گوله‌هایش را زیر انگشت شستش لمس کرد و زیر لبی ورد بچگی‌هایش را برداشت، وقت‌هایی که با چشمی گریان از چنگ پدرش گریخته بود و مشتاق و پر امید منتظر سر رسیدن تارخ مانده بود، خانجون یادش داده بود بخواند، "السون و ولسون، تارخو زودتر برسون!" لبخندی محو نشست

@Rooman_nazy

روی صورتش، عالمی داشتند آن روزها، نگفتنی! تارخ فقط با چهارده سال بزرگ‌تر بودن از او، شده بود الگوی شخصیتی‌اش! تمام این سال‌ها، تعریفش از شخصیتی درست کار، والا و شسته‌رُفته، تارخ بود! در تمام طول زندگی‌اش، میزان خوب و بد بودن خودش را در قیاس با تارخ می‌سنجید! خب، تارخ از سنین نوجوانی، برایش اسطوره‌ای ستودنی بود که با حضور پر رنگش، با حمایت‌ها و مهربانی‌اش، جای کمبود مهر پدری را برایش پر کرده بود! پدر خودش که بیشتر از مهر پدرانه، دست بزن داشت و زبان سرکوفت و... با مرور خاطرات تلخ و شیرین گذشته، حالش کمی عوض شد، تارخ نه فقط سوپرقهرمان زندگی‌اش بود، بلکه یک‌طورهایی در حقش پدری هم کرده بود!

@Rooman_nazy

پس هر چه برایش می کرد و از خودش مایه می گذاشت، راه دوری نمی‌رفت! زنجیر انگار برایش معجزه می کرد، خرافاتی نبود، اما... زنجیر را یک دور بالا انداخت و این‌بار مثل شیئی با ارزش، حریصانه در چنگش گرفت و مشتش را محکم دورش فشرد. زنجیر را پس نمی‌داد، می‌خریدش! این‌بار با خیال راحت زنجیر را سُر داد در جیبش و در کابینت را باز کرد! می‌خواست حتی به خودش کلک بزند! معمولاً وقتی شاداب و سرحال و قبراق بود، سوت‌های ریزی را زیر لبی سر می‌داد که موزیک متنش، همنوا با موزیک‌های مورد علاقه‌اش بود! بین ادویه‌جاتش چشمی چرخاند، فلفل و پاپریکا و نمک...

ـ آآای ماماان، سووختم... جزغاله شدم...

@Rooman_nazy

آاایاااایاااا...

با شنیدن جیغ و داد بارانا بیست سانتی از جا پرید، هر چه را به چنگ کشیده بود، برداشت و پا به دو خودش را رساند به پشت‌بام! با دیدن حال و وضع بارانا، وسایلی که دست داشت، گذاشت توی سینی و خودش را رساند به او که مثل کانگورو بالا پایین می‌پرید! دوباره چه کرده بود با خودش؟! باد افتاد در غبغبش و صدایش سه‌دانگ از شش‌دانگش را پر کرد:

ــ فقط دو دقیقه نبودم، باز یه بلایی سر خودت آوردی؟! وایستا ببینمت... دِ وایستا دیگه، هی می‌پره! بایست ببینم چی کار کردی باز؟!

بارانا که تا آن لحظه فقط روی پاها ورجه‌ورجه می‌کرد، سر جایش ایستاد و دیگر فقط دستش را در هوا باد می‌داد و در همان بین از خودش

@Rooman_nazy

رفع اتهام می‌کرد:
ــ دیر کردی، گشنه‌م بود، تا اومدم این چیز کوفتی‌ها رو از دورش باز کنم، دستم جزغاله شد! وای مامان، می‌سووزه‌هه...
مثل شاهینی که پی طعمه باشد، دست دانیال با شیرجه‌ای هوایی موفق شد دست سوختهٔ بارانا را در هوا شکار کند، بلکه بتواند ببیند چه به روز خودش آورده است! بارانا دوباره افتاد به یک‌پا دوپا کردن و فیش و فوشش هوا بود که دانیال با زیر و رو کردن دست او، سرش غر زد:
ــ کمتر وول بزن، بایست ببینمت... عه‌عه، پدر جدِ پوستتم سوزوندی که... خودت نگاش کن! آخه این دسته یا جیگر زلیخا؟!... اول که تو کوچه خوردی زمین دستتو آش و لاش کردی، حالام که از هول شکم، کز دادی پوستتو!

@Rooman_nazy

بارانا دیگر از تکاپو افتاد، نه که از سوزش دستش کم شده باشد، فقط می‌خواست کمی از ناکامی‌هایش را سر او بشکند:

ــ خب گشنه‌م بود، گشنگی نکشیدی تا حالا؟!... تازه، باقلی‌پلو با گوشت بره نبود که می‌گی هولم، دو تا سیب‌زمینیه، اصلاً شانس من این چند وقته، به همین سیب‌زمینی بی‌خاصیته! اینم نخورم، پس کوفت بخورم؟!... اووووف، ولم کن... دست نکش روش، می‌سوزه!

دانیال بی‌توجه به نک و نال‌های بارانا، فقط پی مداوایش بود:

ــ قرار بگیر، یه جا بشین تا برات دارو بیارم ضدعفونی کنم و...

کشیدش سمت چهارپایه تا بنشاندش. بارانا بدون مقاومت او را دنبال کرد، اما حرف از

@Rooman_nazy

ضدعفونی که پیش آمد، پاهایش را کوفت به زمین و دیگر از جایش جنب نخورد:
ــ نه‌نه، ضدعفونی نه، سوزشو بیشتر می کنه! فقط یه چی بزن رو دستم تاول نزنه! زشت می‌شه دستم...
دانیال دو قدمِ دیگر کشاندش دنبال خود و وادارش کرد روی چهارپایه بنشیند:
ــ حالا بگیر بشین، فعلاً فکر ظاهر دستت نباش... کی دست تو رو نگاه می کنه آخه؟!
حرف دانیال برای بارانا زور داشت، آن‌قدری که سوز دستش را اندکی از خاطر برد! این مرد هیچ فکر نمی کرد در موقعیت‌های پیش رو، زیبایی دست چه‌قدری به چشم می‌آید و کارایی دارد؟! شاکی شد، آن هم اساسی:
ــ یعنی چی که کسی دستمو نگاه نمی کنه؟!

@Rooman_nazy

معلومه که نگاه می کنن! وقتی می خوام ازدواج کنم...

ــ دست چپت نیست بارانا!

ــ خب نباشه... اَه‌ه‌ه، اصلاً گیراییت پایینه!

و پلکی برهم گذاشت، سینیور، همیشه سی‌هزارپایی بود، اما در فاز خودش! هیچ از احساسات و عواطف دختری در موقعیت او سردرنمی‌آورد! فقط بابا بودن بلد بود، استعدادش در مقام همسر، نامزد، حتی دوست پسر، زیر خط فقر بود! صدای آهش، دل سنگ را هم آب می کرد و دل سینیور را نه! درست که سرپنجهٔ پا نشسته بود مقابل پایش، اما با پلک بستنش، شدیداللحن توبیخش کرد:

ــ سوختگیت این‌قدری نیست که حال و بی حال بشی‌ها! چشماتو باز کن، ادا درنیار!

@Rooman_nazy

چشم باز کرد، سینیور هنوز دستش را دست داشت و چشم دوخته بود به او! از فرصت استفاده برد، بلکه اندکی بکشاندش به باغِ عوالم دخترانه و حساسیت‌هایی که همهٔ دختران مجرد و دمِ بخت دارند! به همین امید شمرده شمرده برایش توضیح داد:

ــ حال و بی‌حال نشدم که، پلکامو بستم، یعنی "هی افسوس، چرا سینیور دلشوره‌مو درک نمی‌کنه؟!" حالا گرفتی؟!

دانیال بدون کوچک‌ترین نرمشی در درک او، جدی و محکم، دست رد زد به آموزش بارانا:

ــ هی افسوس!... چون هنوزم نگرفتم مشکلت جز سوزش دستت چیه!

ــ اَه‌ه‌اَه‌ه چرا نمی‌گیری چی می‌گم؟! دقت کن خب! ببین، بالاخره وقتی کسی می‌خواد ازم

@Rooman_nazy

خواستگاری کنه، صحنه چی می‌شه؟!
مرد مقابل فقط نگاهش می‌کرد، اما هیچ
جوابی به سرش نمی‌رسید! تقدم و تأخر
فعالیت ذهنش را بارانا خواسته و ناخواسته،
مدام به چالش می‌کشید! بارانا کمی منتظر
ماند و چون جوابی از او نشنید، مأیوس و
سرخورده گفت:
ــ ولش کن، عمراً بدونی، خودم می‌گم برات!
مثل فیلما یا این پیجای لاکچری، بی‌اِفم باید
منو سورپرایز کنه و توی یه موقعیت خیلی
غیرعادی و شوک‌برانگیز بگه، "ویل یو مری
می"، بعدش نوبت من می‌شه، خب؟!... رسم
چیه؟! این که منم چون خیلی شوکه شدم،
حتی اگه نشدم، بازم باید هیجانمو نشون بدم
که طرف توی ذوقش نخوره! پس باید بتونم

@Rooman_nazy

دستمو بذارم روی دهنم و هیجان‌زده بگم،
"اوه‌مای گاد!" بعد جیغ بکشم و بپرم گردنش و
جیغ بزنم، "یسسسس..."
دانیال با چشمانی ورقلمبیده از حیرت، چشم
به حرکات هیجانی او داشت، تا کجاها را در
سرش تصویرسازی کرده بود؟! آخر توصیفاتش
کم مانده بود دستش را هم بیاورد دور گردن او
که تند از جا پرید و با همین‌جا خالی دادنش،
مهار تخیلات خوش بارانا را به موقع کشید:
ــ باشه باشه، فعلاً که هنوز کسی بهت نگفته
"ویل یو مری می"، پس جیغ نکش، به جیغ
حساسم! باز مشتم ناخواسته گره می‌شه،
می‌ترسونمت! بمون تا بیام!
با ناپدید شدن دانیال از پیش چشم بارانا،
نفسش را پر صدا از دهانش فوت کرد بیرون و

@Rooman_nazy

نگاهش برگشت روی دست سوخته‌اش! اول کمی بادش داد، از سوختن نمی‌افتاد! سرش را گرم کرد به وارسیِ دستش، شلوغش کرده بود، دستش همین حالا هم برای درخواست ازدواج آماده بود، اما کو کِیس مناسب؟! از سینیور که آبی برایش گرم نمی‌شد!

باز دستش را در هوا باد داد، به شکل ساطوری کردن هوا که هم دستش از سوز بیفتد، هم دم‌قیچی‌های مأیوس کننده را از جلوی نگاهش پس بزند! نه دوست پسر، نه نامزد، کاش لااقل معرفت داشت، برای دو هفته تعطیلات، مهمانش می‌کرد خانهٔ سهند و مادرش! اگرچه آرزوی محالی بود!

جِزجِزِ دستش به کنار، یأس و ناامیدی در دزدیدن عقل سینیور هم به کنار، فقط

@Rooman_nazy

ملامت‌ها و حرف‌های شماتت‌بارش را کم
داشت که سینیور در این‌طور امور پندانه،
عجیب ماهر بود!

***

ده دقیقه بعد، داشتم هول می‌زدم که چنگال
بعدی را بگذارد توی دهانم و با چنان لفت و
لیسی از سیب‌زمینی‌هایی که دهانم
می‌گذاشت، تعریف می‌دادم که انگار گوشت
لذیذ بره است:
ــ هوممم، تو عمرم از اینا نخورده بودم... عالیه!
بازم داریم؟!
خودش هیچ بهره‌ای از سیب‌زمینی‌ها نبرده
بود، فقط دانه دانه قاچ می‌زد و فوتی هم سرش
می‌کرد و بعد می‌گذاشت دهانم! انصافاً جا
داشت با یک دست هم بخورم، اما طعم این

@Rooman_nazy

مدلی بر بدن زدن سیب‌زمینی تنوری، با کارمند تسخیری، چیز دیگری بود! وقت پماد زدنش به دست سوخته‌ام، چون دیدم نه فقط جای سوختگی، بلکه جای خراش‌های قبلی را هم پر از پماد کرده، به همین امید که مجبور شود سیب‌زمینی‌ها را خودش دهانم بگذارد، با خباثت دست دیگرم را هم گرفتم جلوی نگاهش:

ــ اینم می‌سوزه، به اینم بزن!

تا آمد اعتراض کند، "این که نسوخته، حتی ملتهب و سرخ..." با برهانی فلسفی، توجیه‌اش کردم:

ــ از همون وقتی که خوردم زمین، رنده رنده شده بود، سوختگیاش رفته به خورد اون خراشای کفِ دستم... اووف، آآی می‌سوزه!

@Rooman_nazy

و دستم را پس کشیدم و مظلومانه گفتم:
ــ یه شاعری که حالا مهم نیست کی بوده،
می‌گه، "نه افلاطون کند فکری به حالم، نه
جالینوس داند من چه حالم!" عیبی نداره تو هم
ندونی و فکری به حالم نکنی، سینیوری دیگه...
افلاطون و جالینوسم این چیزا حالیشون نبود،
دیگه چه برسه به تو!
نه افلاطون بود و نه جالینوس، اما
"مچول‌سینیور"ی بود برای خودش، کمیاب! از
آن سینیورهای بامرام که باور کرد باید به
وضعیت آن یکی دستم هم برسد! به این ترتیب
از شرِ دو دست، خلاص شدم و بعد فوران
نعمت بر سرم بارید! خدایی تا قبل از این شبِ
پر خاطره، از این زاویه با سیب‌زمینی آشنا نشده
بودم! اولش نمی‌فهمیدم چرا حس می‌کنم

@Rooman_nazy

عصارهٔ های کننده تویش دارد! چند تکهٔ اول را خورده و نخورد، با دهانی نیمه پر پرسیدم:

ــ چیا توش ریختی که این‌قدر می‌چسبه؟!

همه را یک به یک گفت، هیچ‌کدام تازه نبود، قبلاً هم تستش کرده بودم! خوب که دقت کردم، دیدم ته کار یک فوت هم روی سیب‌زمینی‌ها می‌کند، مبادا بسوزم، احتمالاً اثر همان فوت پر از دلسوزی بود! آن‌قدر سیب‌زمینی قاچ زد و چاشنی رویش ریخت و دهانم گذاشت که بالاخره صدایش درآمد:

ــ تو هنوز سیر نشدی؟!

سرم را هول‌هولی به چپ و راست چرخاندم و از ترس آن که ضیافتم به هم نریزد، با دهان پر گفتم:

ــ هنوز مثل یه پلنگِ گرسنه جا دارم!

@Rooman_nazy

ـ شوخی می‌کنی!... مگه می‌شه؟... به هیکلت نمی‌آد!

ـ این‌طوری نبینم، شاید خودم نصف تو باشم، اما معده‌م دو برابر معده‌ته، وقتایی که درد داشته باشم، شاید سه برابرتم بشه! مورد داشتم که یه دست کله‌پاچه رو خودم تنهایی خوردم، دوتا بناگوش، دوتا چشم، یه مغز، یه زبون، دوتا پاچه...

ـ ماشالاه! هضمم شد؟!

ـ هوممم... مثل گربه‌سانانِ وحشی، کشته‌مردهٔ غذاهای گوشتی‌ام! توچی؟!

ـ بدم نمی‌آد، اما زیاد در قید و بندش نیستم! کمتر می‌رم خونه، همین دور و برا فست‌فودی چیزی می‌خورم!

ـ ضعیف می‌شی خب... منم وقتی غذاهای

@Rooman_nazy

گوشتی نمی‌خوردم، خیلی ضعیف بودم! عین یه نوزاد، بی‌جون و بی‌رمق... خیلی شبا حتی خوابم نمی‌برد از گشنگی...
نفهمیدم کی چشمانم پر شد از یادآوری شب‌هایی که تا صبح از درد به خود پیچیده بودم و حتی شکم گرسنه‌ام از یادم رفته بود!
کسی مثل سینیور، چه خبر داشت از گرسنگی کشیدن‌هایم در آن چند سال، حقم بود برای خوراکی هار بزنم، اما نه دیگر سیب‌زمینی و...
ــ چی شده؟!... باز سِرُم شستشو لازم شدی؟!
ــ فکر کنم... یه چیزی رفته تو چشمم!
خار خاطراتِ تلخ بود که داشت به عواطفم فرو می‌رفت و از چشمانم نیش می‌زد بیرون!
ــ ببینم... بذار دو تا فوت تو چشمت کنم شاید دربیاد.

@Rooman_nazy

فوت‌هایش نه فقط چاشنی خوش‌طعمی برای خوراک می‌شد که حتی شفابخش بود و تأثیرگذار! کاش می‌شد توی وجودش حل شوم، بروم ته‌تهِ قلبش بنشینم و دیگر از جایم بیرون نیایم!

ــ دوباره چیه؟... چرا این‌طوری نگام می کنی؟!

با صداقتی پر از تردید گفتم:

ــ فکر کنم... (آب دهانم را صدادار بلعیدم) انگار دارم عاشقت می‌شم!

اول خشکش زد، بعد ابروهایش شش و هشت شد و با نگاهی میان‌تهی شماتتم کرد:

ــ از این حرفا نزن! عاشقی؟!... الان برات وقت این حرفا نیست، زوده هنوز!

انگار نه انگار سفرهٔ دلم را برایش باز کرده‌ام، اما خب، اصلاً اشاره‌ای به طرف دوم این عشق

@Rooman_nazy

نداشت، گیرش فقط روی طرف اول بود! با اندک امیدی پرسیدم:

ــ چرا زوده؟... بیست و سه سالمه! مادر جونم همسن من بوده که بچه آخریشو آورده بوده!

چشمی به عتاب برایم تاب داد و انگار از بدیهیاتی می‌گوید که برای فهم من ثقیل است، شمرده، سرد و به شدت سختگیرانه، برایم گفت:

ــ سی و سه سالتم باشه، بچه‌ای! مگه بچگی به سن و ساله؟! وقتی بلد نیستی از خودت مراقبت کنی و هی می‌خوری این‌ور اون‌ور یا بلا سر خودت می‌آری یا فقط دنبال خوش گذرونی‌های گذرا و لحظه‌ای...

ــ یعنی هر کی نتونه از خودش مراقبت کنه، براش قدغنه عاشق بشه؟... مضره براش؟!

@Rooman_nazy

نگاهش را دوخت به من و تمام شوق و عواطفم درجا یخ زد، دوباره نگاهش کدر شده بود و نفوذناپذیر:

ــ هم براش مضره، هم تبَعات داره!... ولش کن، از این بحث بیا بیرون! انگار سیر شدی که حرافیت گل کرد! تا این بند و بساطو جمع کنم، دیگه باید کم‌کم تارخ و دلارام خانمم پیداشون بشه!

ای وایِ، فقط همین را کم داشتم! کجا پیدایشان شود؟ هنوز که جای پایم را پیش سینیور محکم نکرده بودم! مأیوس و سرخورده پرسیدم:

ــ اونا واسه چی؟... بیان این‌جا که چی بشه؟!

ــ برات لباس بیارن و بعدم باید بری خونه‌تون دیگه.

@Rooman_nazy

ـ باز داری از خونه‌ت بیرونم می کنی؟!
دیگر حتی عطوفت پدرانه‌ای هم در صدا و
لحنش نبود:
ـ این جا خونه‌م نیست! دفتر کارمه، محل کار
که جای زندگی نیست!
ـ پس خودت چرا دفتر کارت زندگی می کنی،
برای من فقط بده؟!
با دست و دلبازی بی‌نظیری شماتتم کرد:
ـ می گم بچه‌ای، می گی بزرگم، بیست و سه
سالمه! ببین حرفاتو؟!... به چه اسم و چه
مناسبتی می‌شه بمونی این جا؟! هان؟! هر
صفحه از زندگیتو باید...
لجم را درآورده بود با این حرف‌ها و
نصیحت‌های بزرگانه‌اش! پریدم وسط حرفش:
ـ بین من و تقویم، شباهتی می‌بینی که هر روز

@Rooman_nazy

و صفحه‌ش باید مناسبتی توش باشه؟!
ــ چرند نگو! دام هوشی که بهت گفتم، نمونه‌ش همین کارا و حرفاته‌ها! درسته که هر کسی باید دنبال رفاه و آسایش و تفریحات شخصیش باشه، اما چون توی اجتماع زندگی می‌کنه، باید به قوانین جمعی هم احترام بذاره و رعایتشون کنه، وگرنه هرج و مرج می‌شه و هرکی به هرکی! باید به پایه و اساس روابطمون اهمیت بدیم و...
ابتدای نصیحت‌هایش هیچ باب میلم نبود، اما آخرش، "هیپ‌هیپ‌هورا"ای جانانه می‌طلبید!
سر ذوق آمدم و پر انرژی گفتم:
ــ دیدی، خودتم حرف منو می‌زنی! این که باید به پایه اساس روابطمون اهمیت بدیم!
دو سه‌باری پر ناز و غمزه پلک زدم و نگاهم را از

@Rooman_nazy

بن چشمانم پیوند دادم به نگاه عاصی و
کلافه‌اش و با لطیف‌ترین لحنی که بلد بودم،
اصرار کردم:
ــ اهمیت بدیم دیگه سینیور... چی می‌شه به
روابطمونم بیشتر برسیم، هان؟!
کلافه‌اش کرده بودم؟!... چرا؟!... اگر جایمان
برعکس بود، توقع داشت خیلی هم از
پیشنهادش استقبال کنم! حتی دستم را بگذارم
سر دهانم و آن "اوه‌مای گاد!" متحیرانهٔ به
شدت کلیشه‌ای را برایش سر دهم! مگر نه؟!
این هم نمونهٔ دیگری از محدودیت جنسیتی!
یک‌ور لبم بالا کشید و ایش و ویش کنان،
گردنی تاب دادم که حتی ندید! خم شده بود
روی دو دستی که به زانوها داشت و مثل موش
کور با نگاهش زمین را چال می‌کرد. یک‌دفعه

@Rooman_nazy

انگار که روح معلم اسقاط و سوتی بدهٔ ادبیات دبیرستانم، حلول کرده باشد در جلد او، رفت روی کانال چهار:

ــ داشتم می گفتم باید روابطِ آدما روی پایه و اساس محکمی باشه! باید احساساتمونو تجزیه تحلیل کنیم که نذاشتی حرفمو تکمیل کنم!

نفرت داشتم از این همه باید نبایدهایی که ته‌اش می‌رسید به محدودیت‌های جنسیتی!

حالا چون خمیره‌ام از جنس لطیف بود، باید قوانین جامعه برایم حکم می‌برید و من مثل مجرم دستبند خورده‌ای، حکم جامعهٔ مردسالار را با وقار و خانمانه می‌پذیرفتم؟!

ــ اگه بازم وسط حرفم نمی‌پری، تا برات بگم تجزیه تحلیل احساسات، اصل اولیهٔ روابط مستحکمه! اما تو سر و ته مطلبی که میلت

@Rooman_nazy

نمی‌کشه، قیچی می‌زنی، فقط می‌چسبی به نکته‌ای که به کارت می‌آد! اگه یاد بگیری احساستو...

از سر لجبازی با حکم جامعهٔ مدنی مردسالار، به عمد دوباره قیچی زدم به حرفش و تازه، بخش مهمش را هم هایلایت کردم:

ــ من که از خدامه، چی بهتر از این که احساساتمونو تجزیه تحلیل کنیم و برسیم به جاهای خوبش و...

از مقام معلمی استعفا داد و رفت در جلد ناظم بدخلق و همیشه طلبکار مدرسه:

ــ انگار حرف تو سرت نمی‌ره، نه؟!... یه دختر عاقل، حتی اگه به کسی علاقه‌ای هم داره، باید غرور داشته باشه!

مقابل مدیر مدرسه هم هیچ‌وقت کم نیاورده

@Rooman_nazy

بودم، حتی وقتی بعدش باید از اقدس کتک نوش‌جان می‌کردم، چه برسد به ناظم! گردنی کشیدم و محکم و قاطع گفتم:

ــ معلومه که باید غرور داشته باشه، اما حرف من چه ربطی به غرورم داره؟!... اینایی که گفتی اصلاً ظرفاشون از هم جداست! علاقه جاش این‌جاست (زدم روی سینه‌ام) غرور جاش این‌جاست (با دو انگشت شست و سبابه مثل تفنگ سر پر اشاره رفتم به شقیقه‌ام) دیدی؟! ربطی ندارن به هم! تازه، من فقط روراست بهت گفتم از تو خوشم اومده، همین! از همون شب اولی که دیدمت خوشم اومد، بهتم گفتم، وگرنه...

@Rooman_nazy

ـ همین دیگه! اگه غرور داشتی، یه بار گفتی، دو بار گفتی، بسه دیگه! وقتی می‌بینی طرف تحویلت نمی‌گیره، باید جمعش کنی ماجرا رو!

ـ ببین سینیور...

انگشت سبابه‌اش را عمود کرد توی صورتم، چنان محکم که سرم را کشیدم عقب:

ـ دانیاال!... سینیور رو از سرت بنداز بیرون، دانیال، خواهرزادهٔ گادفادرتم! یادت رفته؟!

به نظرم انرژی کم آورده بودم که نالان گفتم:

ـ خب لامصب، منم که گفتم بیا دیگه نه سینیور داشته باشیم، نه سینیوریتا! دنی و بانی...

ـ بسه دیگه بارنا! هر چی باهات راه می‌آم، بیشتر پافشاری می‌کنی و حرف خودتو می‌زنی! عاشقانه زندگی کردن توی این دنیا رو فراموش

@Rooman_nazy

کن و فقط عاقلانه زندگی کن! حالام دیگه بحث تمومه، پرونده‌شو ببند! من برم یه زنگ بزنم ببینم این تارخ کجا مونده؟!

و قَر و قات‌زده از جایش بلند شد برود سمت ساختمان که زبانم را از پشت سرش برایش لول کردم "واسه آدم کور، چه بزنی، چه برقصی، خودتو خسته نکن بارانا، سینیور رو امشب غلغلکش بدی، سال بعدش می‌خنده، تازه اونم شاااید! ولش کن، راست می‌گه دیگه، کشکی کشکی عشقت کجا بود؟!... معلومه با دو تا ناز و عشوه خرکی باور نمی‌کنه! دور بزن، کوچه بن‌بسته!" صدایش کردم:

ــ سینیور، بی‌زحمت برگشتنی، گوشی منم پسم بده، یه زنگ به دلارام بزنم!

از قاب در گذشته بود که برگشت، دستش را

@Rooman_nazy

گیر داد به درگاه و مچگیرانه پرسید:
ــ چنگال نمی‌تونستی بزنی تو سیب‌زمینی، اما می‌تونی گوشی دستت بگیری؟!
ــ خب تو هستی دیگه... اصلاً از گوشی من زنگ می‌زنیم به دلارام، ببینیم کجان! خوبه؟!
انگار از پیشنهادم چندان راضی نبود، به درک! غلط نکنم فهمیده بود دوباره ذهنم درگیر همان دام هوشی شده است و احتمالاً باید منتظر تندباد دیگری از جانبم باشد که چندان هم اشتباه نکرده بود!
اگر فکر می‌کرد با دو سه خط نصیحتِ مردسالارانهٔ ده سِنتی، توانسته قانعم کند که سرم را هُل بدهم در آخور قوانین جامعه، کورخوانده بود! از ته قلبم می‌دانستم قوانینی که از آن دم زده است، فقط برای جنس لطیف

@Rooman_nazy

کاربرد دارد، به جنس مردانه که می‌رسد، تحت پوشش جملاتی شبیه به "این مرد است، پسر است، حرفش سر زبان‌ها نمی‌افتد و..."، جای گذشت و اغماض دارد! هم جامعه می گذشت از گناهانشان، هم اطرافیان! اگر بزرگی به حرف‌های زوری بود که مردمی با تفکر سینیور می‌خواستند خوردم دهند، همان بهتر که بچه می‌ماندم! اگر بزرگ می‌شدم، مثل خمیری در چنگ اطرافیانم می‌ماندم تا خوب ورزم دهند و بعدش بگذارندم کنج پستوی آشپزخانه که خوب وَر بیایم و بعد صبر کنم تا اگر مردی دلش هوس نان با خمیر نامبروان کرد، منت بگذارد و بیاید از این خمیر ورآمده برای خودش نانی بپزد و کوفتش کند! ترجیحم این بود نانوا باشم، نه آن خمیر وارفته‌ای که جامعه منتظر بود از

@Rooman_nazy

من بسازد! حتی اگر تصمیمم، خلاف قوانین جمعی بود، برای خودم ارزشمند بود! تصمیمات جمعی، در هر دهه که پشت سر می‌گذاشتیم، مثل آدم‌های تشکیل‌دهندهٔ آن جامعه و برحسب شرایط روز عوض می‌شد، آن‌وقت چه کسی باید معلوم می‌کرد، قوانین خوب یا بدشان کدام‌یکی بوده است؟! عواقب بد و خوب تصمیماتم را هم خودم می‌پذیرفتم، حتی اگر غرق می‌شدم، بعدش نمی‌انداختم گردن کسی! این خوب بود که مسئولیت عواقب تصمیماتم را خودم بپذیرم، نه این که بعداً افسوس بخورم و بیندازمش گردن این و آن و عمری تأسف بخورم و افسردگی بکشم که چرا گذشته‌ام دیگران برایم حد و مرز مشخص کنند! که بعدها، وقتی رسیدم به میان‌سالی،

@Rooman_nazy

مثل حالا از مرده و زنده طلبکار نمانده باشم!
اطرافیانم از سر تا ته‌اشان، نوجوانی‌ام را
بدهکارم مانده بودند، چه می‌شد جوانی‌ام به
خودم بدهکار می‌شدم؟! جز این‌ها، سینیور خبر
نداشت در خانهٔ گرگ‌های میش‌نمای جامعه
بزرگ شده‌ام و نه در خانهٔ امن دختران دیگری
که توقع داشته باشد، دختر خوب "مامی" و
"ددی" باشم تا جامعه برایم هورا بکشد و
تشویقی بدهد!

***

دست‌هایم هنوز پُمادی بود، دیگر نمی‌سوخت،
اما چون سینیور متلک انداخته بود، برای حفظ
ظاهر، همچنان از دو دست ساقط مانده بودم!
گوشی‌ام گران بود و نباید آغشته‌اش می‌کردم
به پماد ترمیم کنندهٔ بریدگی و سوختگی!

@Rooman_nazy

چهارپایهٔ زیر پای او هم کنار منقلی بود که دیگر
گرما نداشت و من هنوز از کنارش جنب
نمی‌خوردم، او هم نشست پیش من که خیلی
از اوضاع گوشی بی‌خبر نمانم! به ناچار برای
حفظ اسرار گوشی‌ام، سرم را کشیده بودم جلو
که وقتی گوشی در دست سینیور روشن
می‌شود، خودم زودتر از او ببینم تویش چه خبر
است! در این فاصله تا روشن شود، هی
چسبیدم به تنش، هی با آرنج گذاشت تخت
سینه‌ام و با تشر "برو کنار"ی هم زد قدش!
سیب‌زمینیِ بی‌چاره اسمش بد در رفته بود که
خاصیت ندارد! سینیور، سیب‌زمینی را رو سفید
کرده بود، آجر بود، حداقل در برابر من! اما
بالاخره مچش را می گرفتم، مگر چند روز
می‌توانست از دستم در برود و لاپوشانی کند که

@Rooman_nazy

مرد است با خصلت‌های مردانه؟! مرد بود، این را از بوی تنش می‌فهمیدم، تنش بوی تن مرد می‌داد. از آن مردهای کلاسیکِ پرجذبه، نه از این بچه سوسول‌هایی که معلوم نبود قرار است در آینده مامان شوند یا بابا! اصلاً از همین چغر بودنش خوشم آمده بود، هم مرد بود و هم در کمال ناباوری و خوش‌اقبالی‌ام، امن و بی‌خطر، وگرنه که می‌رفت وردست باقی نامردهایی که ذره‌ای به امیالشان تسلط نداشتند! بماند که دیگر زیادتر از حد نرمال، خالی بودن از امیال هم نوبرانه بود! تا دیدم صفحه بالا آمد، بدون توجه به مقاومتش در برابر چسبیدنم به او، دیگر علنی و با تمام هیکلم خیمه زدم روی تنش و هار و هراسان هشدار دادم:

ــ نری توی پیامام‌آ! چشاتو ببند، تا اول خودم

@Rooman_nazy

ببینم کی چی فرستاده!
با پرِ دستش هولم داد عقب و هی گوشی را از دسترسم دور و دورتر کرد و چشمانم مثل پرنده‌ای همراهش بال گرفت تا رد پیام‌ها را بزند! از رها نوتیفیکشن برایم رسیده بود و از رامین، چند تایی هم از یک شماره که تازه صدایش بلند شد:
ــ نه اتفاقاً، باید چشمام باز باشه... برو اون‌ور بارنا!
و با گفتن نیم‌جملهٔ آخرش، آسمان غرنبهٔ کاملی را در جوار منقل بام‌سبزش از سر گذراندیم! صدای پر نهیبش مثل رعد نصیب من شد و گمانم صاعقه‌اش به گردهٔ او اصابت کرد که یکهو کمرش سیخ شد و صافِ صاف سر جایش نشست! یک چشمم را داده بودم به گوشی‌ام و

@Rooman_nazy

چشم دیگرم در خدمت وارسی صورت او بود، نگاهش از صفحهٔ گوشی‌ام دل نمی‌کند! گوشی نبود که، با روشن شدنش، شده بود استیشن قطار که تق و توق و سریالی برایش واگن واگن پیام می‌رسید! ناچار محتاط و ترسان‌لرزان التماس کردم:

ــ چشماتو ببند دیگه! به خدا با کسی در ارتباط نیستم... اصلاً آدم حسابی پیدا نشد که...

حرفم را برید:

ــ این شماره رو سیو نداری...

مقابل صورت جفتمان و برای تأکید روی شماره‌ای که می‌گفت، یک‌ریز پشت انگشت وسطش را از زیر شستش رها می‌کرد تا ناخنش با صدایی شبیه به بشکن زدن تق‌تق بخورد به خش گیر شیشه و آن شماره را زیر توپ

@Rooman_nazy

ضرباتش نشانم دهد:
ــ پس یعنی نمی‌دونی این شمارهٔ کیه؟!
معصوم و مظلوم، به خدا نمی‌دونی کیه، هان؟!
و چشمانش پر شماتت چپ کرد رویم! کنجکاو شدم، ترس و لرزم دود هوا شد و مجدد روی شماره‌ای که گفته بود، زوم کردم:
ــ بذار ببینم، عه... (چشمانم از زور فضولی پر نور شد) بخون ببین چی نوشته، پیامای رئیسمه!
صدایش چنان زمخت و رگه‌دار شد که فکر کردم این‌بار روح پلیدی در جسمش حلول کرده که شاید حتی جنایتی هم در رزومه کاری‌اش داشته باشد!
ــ غلط کرده که رئیسته!... چی بهش گفتی که به خودش اجازه داده از این زرت و پرتا برات

@Rooman_nazy

بنویسه؟!
در برابر آن روح پلید، صلاح نبود گردن کشی کنم، لغزیدم در جلد معصومیتی جاندار:
ــ من؟!... من حرفی نزدم! بی‌چاره خودش زنگ زد، بهم گفت برام مرخصی استحقاقی رد کرده، منم کلی خوشحال شدم! بعدشم...
معصومیتم را دهن‌بند زد، سوار اسب زین کردهٔ شیطان شده بود و زبان و نگاه و اجزای صورتش به تاخت از روی من و معصومیت کلماتم می‌گذشتند:
ــ این رئیسته واقعاً؟!... آره؟... روابط کدوم کارمندی با رئیسش، این‌طوریه؟!... نگاه کن، مرتیکه ده بار تکرار کرده "ویلای سوپر لوکس!"... نخ دادی بهش؟!
ــ نه به قرآن! غلط بکنم، شانس تخمیم

@Rooman_nazy

رئیسمه، وگرنه خب... چرا نه؟!
طفلک معصومیتم که داشت لگدمال اسب
زین کردهٔ سینیور می‌شد:
ــ موندم به این همه بی‌حیاییت چی باید گفت!
تازه تأسفم داره برات؟!... "چراااا نههه؟!"
دیگر معصومیت جواب نمی‌داد، زدم به دندهٔ
جسارت:
ــ خب آره، مگه اول بار کجا پیدام کردی؟...
توی زر ورق، تنگ دل مامی و ددی؟! خوبه
توی نوروزپارتی دیدیم، وگرنه که لابد الان
جای این زغالا ریخته بودیم تو منقل!
ــ نوروزپارتی سرتو بخوره! این پارتی دیشبی که
گند زدی رفته! آخه رابطه با احسان؟!
به نظرم در برابر سینیور و خشمش، فقط
صداقت و راستگویی جواب می‌داد که آخرین

@Rooman_nazy

حربه را هم به کار بستم:
ــ خب نه دیگه! چون سماواتی رئیسمه، دعوتشو قبول نکردم، وگرنه که چرا دروغ، رها و بر و بکسم خبر می کردم، با سر می‌رفتم ویلاش، پذیرایی وی‌آی‌پی هم...
ــ ببند! ببند دهنتو!
با تشری که سرم رفت، فکر کردم گوش‌هایم را از دست داده‌ام، صدایش سقف آسمان را هم می‌شکافت، چه برسد به پردهٔ نازک گوش بی‌نوای من! سکوت کردم که با صدای کنترل شده‌تری، تهدیدم کرد:
ــ بذار تارخ برسه، تحویلت می‌دم و از شرت خلاص می‌شم!
شنیدن جملات بعدی‌اش نشانم داد پردهٔ گوشم هنوز کمر خم نکرده، اما خودم دنده به

@Rooman_nazy

دنده شده بودم و حالا روی دندهٔ لجاجت داشتم سرعت می گرفتم تا از روی توهینش رد شوم:

ــ خب از شرم خلاص بشو! انگار دفترش و خودش تحفه‌ن! فکر کنم باید از اول به همون سماواتی...

تا دیدم دستش لغزید روی شماره‌ای که سرش قیل و قال راه انداخته، مثل چی، دنده معکوس کشیدم و برگشتم روی دندهٔ شعور ذاتی‌ام:

ــ چی کار می کنی؟... ننویسی چیزی‌ها... بابا کارمندشم، اخراجم می کنه، تو هزینه‌هامو...

جای لمس شماره، رویش برگشت سمتم و انگار ارث پدری‌اش را دزدیده‌ام، سرم نعره کشید:

ــ اون شرکت کوفتی "یسناگشت" که داری

@Rooman_nazy

سرش خودتو به باد می‌دی، مال بابای منه، بابای من! گرفتی؟... پس منم می‌تونم اخراجت کنم، حالا از من بترس، نه از احسان! از من! دیگر جا نداشت برابرش کوتاه بیایم، هر چه ترفند داشتم پیاده کرده بودم و همگی بی‌فایده! مثل خودش ولوم صدایم بالا رفت:

ـ خب حالاا! شرکت باباته، یا باباشه، مال هر کی هست، تو که رئیس نیستی! اگه هم باشی، تو... تو...

یک‌دفعه صدایم از خروش افتاد، دردم ریاست هیچ‌کدامشان نبود، دردم توقعاتشان بود که قطعاً با هم فرق داشت!

سینیور با نیم‌تنه کامل چرخید سمتم، از چشمانش آتش خشم زبانه می کشید که پرسید:

@Rooman_nazy

ـ چیه... چرا لال شدی؟! بگوا... بگو ببینم من رئیست باشم، چی می‌شه؟! هان؟!
لب‌هایم را روی هم فشردم و چرتکهٔ مغزم کار افتاد، خیلی زود به جواب رسیدم و چانه انداختم بالا و با صدایی که دیگر به زور به گوش خودم می‌رسید، گفتم:
ـ تو اخراجم نمی‌کنی! حداقل نه برای این که باهات کات کردم، اما سماواتی اخراجم می‌کنه!
در کسری از ثانیه انگار با شوکر، شوک گرفته باشد، ماتش برد به من! ناچار تأکید کردم:
ـ چرا نمی‌فهمی به استقلال مالی احتیاج دارم و...
صدایش مثل خودم آمد روی ولومی که به زحمت برایم قابل شنیدن بود و حرفم را برید:
ـ کی وقت کردی دوست بشی که حالا به کات

@Rooman_nazy

کردن برسی؟!... دیپلم افتخار حقته که...
ــ شلوغش نکن سینیور، دوست نشدم که، از همین اخراج شدنم ترسیدم دیگه! فکر کردم اگه باش دوست بشم، وقتی به توافق نرسیم، دُممو می گیره، پرتم می کنه از شرکت بیرون!
نفس راحتی کشید که همراه با "هوف" سنگینی از سینه‌اش بیرون ریخت و با دست آزادش کمی پیشانی‌اش را ماساژ داد و انگار گیجش کرده باشم، بدون نگاه کردن به من پرسید:
ــ عجیبه!... دختر بی‌بند و بار و فرصت‌طلبی مثل تو، چرا باید از ترس به هم زدن احتمالیِ دوستیش از یه فرصت طلایی و به قول خودت وی‌آی‌پی بگذره... هان؟!
نگاهش از زیردستی که به شقیقه داشت،

@Rooman_nazy

چرخید رویم! چشمکی زدم و صمیمانه پرسیدم:

ــ مثبت هیجده حرف بزنیم؟!... بی‌تر ادبی نباشه یه وقت؟!

باز انگار صاعقه خورده باشد به کمرش، صاف صاف نشست و باد انداخت توی غبغبش و مثل غرش رعد صدایش در گوشم نشست "ببند!" حیف از صمیمیتم! زبانم را برایش لول کردم و رویم را مثلاً به قهر برگرداندم و گفتم:

ــ خب سؤالت مثبت هیجده‌ای بود، هم توقع داری جواب قانع کننده بشنوی، هم "ببندم؟!" اصلاً تا دعوامون نشده، بزنگ به تارخ، ببین کجان که...

ــ تاارخ؟!... خوبه، پیشرفتت عالی بوده! توی بیست دقیقه کن‌فیکون کردی!

@Rooman_nazy

قهر و تهر از یادم رفت، هول‌هولی برگشتم و کار خرابی‌ام را رفع و رجوع کردم:

ــ نه‌نه، از دهنم در رفت، همون بی‌رخ! من باهاش خونه نمی‌رم‌ها... فقط بزنگیم بهش، ببینم کجاست، که دعوامون تموم بشه دیگه!... هوی سینیور، به کی داری می‌زنگی؟! یا خودِ خدا، چرا شماره آقای سماواتی...

دیر قهر و تهر را خاتمه داده بودم و رویم برگشته بود، ناچار کوتاه آمدم و فقط گفتم:

ــ اقلاً بذارش روی اسپیکر!

نامردی نکرد و گذاشت روی اسپیکر که صدای سماواتی را شنیدم:

ــ گوشیتو چرا خاموش کرده بودی جوجه؟!

ــ دانیال هستم!

توی دلم، فرز گفتم "منم بارانا هستم!" و ذهنم

@Rooman_nazy

قد و هیکل سینیور را با جوجه وجب می‌زد که اصلاً هیچ تناسبی با این لقب نداشت! سماواتی، سرخورده و حیران پرسید:

ــ گوشی بارانا پیش تو چی کار می کنه؟!

ــ خودشم پیش منه! تو با گوشی بارنا چی کار داری؟!... مسیج بارونش کردی، چه خبره؟!... گنج پیدا کردی؟! دیشب بهت گفتم کیه و چه نسبتی باهام داره، بازم دست‌بردار نیستی؟!

ــ حرف مفت نزن دانیال، قضاوتمم نکن! نسبتشم با تو نیست، با بزرگ‌تر از توئه! باید دیگه شناخته باشیم که...

ــ که خودشیرینی توی ذاتته؟... شناختمت! دیگه با این گوشی تماس نگیر، هیچ‌وقت!

ــ در این مورد نمی‌تونم قولی بدم، بهتره با تارخ صحبت کنی!

@Rooman_nazy

سینیور چنان از کوره در رفت که کپ کردم!
چشمم برگشت رویش، دستش روی گوشش بود و صدایش انگار دردی کهنه و کلافگی را توأمان در خودش داشت:
ــ منظورت چیه؟... پای تارخ رو می کشی وسط حرفمون که چی؟!
ــ نمی گم از بارانا خوشم نیومده، دیشب اگه خوب پیش می‌رفت، حتماً باهاش طرح دوستی می‌ریختم، اما الان قضیه فرق داره!
ــ آهان، اومده جزء اموال موروثی مرعشی‌ها، گوشتای تنت داره می‌لرزه اینم تصرفش کنی؟!
ــ دخترخوندهٔ تارخ، ارثیه مرعشیا حساب می‌شه؟! خودتم می‌دونی داری چرند می گی!
ــ تمومش کنیم! دیگه با گوشی بارنا تماس نمی گیری، خلاص شد رفت!

@Rooman_nazy

ـ بازم تکرار می کنم، با تارخ صحبت کن در این مورد!
ـ نیازی به دخالت تارخ نداریم احسان، ختم کلام، دیگه به بارنا زنگ نزن، از نزدیکشم رد نشو!... شنیدی؟!
ـ شنیدم، اما... اگه تارخ بخواد...
نمی‌فهمیدم سماواتی چرا دست‌بردار نیست، خب مگر نمی‌فهمید سینیور را ناراحت کرده؟! باید قضیه را تمام می کرد و کش نمی‌داد!
ـ حتی اگه تارخ ازت خواست!
ـ دست گذاشتی روی نقطه عطف قضیه! تارخ کاری از من بخواد، نه نمی‌شنوه! حالام خواسته برای بارانا کاری اون‌ور آب دست و پا کنم!
یادم رفت سی ثانیهٔ قبل، در جبههٔ دفاع از سینیور بوده‌ام! یک‌دفعه‌ای مثل ترقه پریدم

@Rooman_nazy

بالا، از خوشحالی کم مانده بود کف و خون
قاطی کنم که دستی قوی نشست سر شانه‌ام و
چنان کشیدم پایین که چهارپایه از زیر پایم در
رفت و ماتحت مبارکم پهن زمین شد! "آااخ"
گفته و نگفته، سینیور انگار موشک دوُربردی
هوا کرده باشند، از سر جایش شلیک شد به هوا
و دیگر شش‌دانگ صدایش را هم سرش کشید:
ــ ببند! می‌بندی دهنتو، یا خودم بیام
ببندمش؟!
موش شدم و خیزخیرک کنجی خزیدم،
می‌ترسیدم از صداهای بلندی که بوی جنگ
می‌داد، از دعوا، داد و بیداد! اسکلتم لرزید و
گوشت‌های تنم افتاد روی ویبره، حالا بلرز و کی
نلرز! صدای خونسرد و محترمانهٔ سماواتی،
هنوز تنها نور امیدم بود که این غائله به خوشی

@Rooman_nazy

تمام شود و خشم سینیور آتش نزند به این
بام‌سبز و شب خوشمان!
ــ عصبانی هستی، حرفی باهات ندارم، آروم که
شدی، می‌تونیم مثل دو تا آدم عاقل و بالغ...
دیگر صدای سماواتی را نشنیدم، سینیور کاملاً
بالغانه و غیرعاقلانه، انگشت کشید روی توپی
قرمز و جایش صدای خود او را شنیدم "مرتیکه
بی‌خاصیتِ خودشیرین! این‌بار آتیشت می‌زنم،
شده به قیمت جونم!" این روی ترسناک
سینیور را هرگز ندیده بودم، هرگز!

@Rooman_nazy

۲۰

ـ کجایی تارخ؟!... آره بیا، باید با هم صحبت کنیم!... چی شده باشه خوبه؟!... یه نصفه دخترخونده داری، شونصدتا بادیگارد براش استخدام کردی؟... به نظرت از کی باید حرف بزنم؟! خودت که باید بهتر از من بدونی!... آها، پس اشتباه متوجه شدم! خب، تو متوجهم کن!... باشه، منتظرتم!... چرا بارنا بیاد پایین؟!... جا عوض، من می‌آم پایین، مادر بارنا بیاد بالا... آره، تا متوجهم نکنی، اجازه نمی‌دم بیاد پایین!... فکر کن زورم زیاده!... متوجهم کن تارخ، متوجهی؟! بی‌خدافظی!

و برای اولین‌بار در عمرش، با چنین لحن تلخ و گزنده و طلبکاری تماس را روی تارخ قطع کرد! تنش شده بود کورهٔ آتش! گوشی را هُل داد

@Rooman_nazy

توی جیب شلوارش و کلافه یکی دو باری رفت و برگشتی مقابل دفتر قدم‌رو رفت، جریان خونی پر فشار از گردنش کشیده بود تا توی گوش‌هایش و باز آن ویزویز لعنتی نویز انداخته بود روی امواج ذهنی‌اش! عاقبت بی‌طاقت دست به زیپ‌جیب شلوار ورزشی‌اش برد و سیگار و فندکش را بیرون کشید! نخی را چپاند بین لب‌هایش، روشن کرد و بدون دست گرفتن به سیگار، با هر دم و بازدم، دودش را در حلقش تاب داد و به ریه نفرستاده، فوتش کرد بیرون! مدام در سرش یک سؤال می‌چرخید "تارخ داره چه غلطی می‌کنه؟!" نمی‌فهمید! نه او را و نه حال بیش از اندازه آشفتهٔ خودش را! پای احسان نباید دور و بر بارانا باز می‌شد، نباید! این دختر امانت بود و... این دستاویز

@Rooman_nazy

دیگر کارایی نداشت، امانت تارخ؟! اگر احسان راست گفته بود و تارخ واقعاً قصد داشت مراقبت از امانتی‌اش را به او واگذار کند، دیگر تاریخ انقضای این بهانه، سر آمده بود! پسِ گردنش را یک‌دستی چسبید و چشمانش ریز شد تا ممانعت کند از دود سیگاری که مستقیم برمی‌گشت توی چشمانش... انگار حالا علاوه بر نویزی که روی قوای شنوایی‌اش افتاده بود، چشمانش هم داشت محو می‌دید! سرگیجه بود یا تأثیرات فرو رفتن دود بود به چشمانش؟! از جیب اُریپ شلوارش، ریموت راه خروجی از بام‌سبزش به محوطهٔ باز را بیرون کشید و از همان‌جایی که ایستاده بود، دگمه‌اش را فشرد! مثلثِ برمودا در ذهنش شکل گرفته بود، مثلثی به قدر برمودا، مبهم، ترسناک و مرموز! احسان،

@Rooman_nazy

تارخ و بارانا در سه رأس این مثلث بودند و او در وسط آن‌ها! به قدری پی کشف راه بی‌خطری برای بیرون آمدن از این مثلث ترسناک می‌گشت که حتی از یاد حضور بارانا در پشت سرش غافل شده بود! بالاخره سیگار را از کنج لب برداشت و راه گرفت برود زیر آسمان! بوی خاک باران خورده و هوای لطیفی که وارد محوطهٔ مسقف بام‌سبز شده بود، حالش را بهتر کرد. کمی بعد به قاب کشویی درِ شیشه‌ای تکیه داد و آخرین پک را به سیگارش زد. چرخید تا ته سیگارش را در زیرسیگاری پایه‌بلند کنار دستش خاموش کند و سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرد! سه‌رخ ایستاد و نگاهش برگشت به عقب، بارانا با آن شلوار بلند و گشاد و تی‌شرت بلندی که رویش

@Rooman_nazy

انداخته بود، حقیقتاً مضحک به نظر می‌رسید!
بی‌اراده لبخندی کنج لبش نیش زد که بارانا با
دیدن همان لبخند محو، به خودش جرأت داد
قدم‌قدم به او نزدیک شود تا وقتی به موازات
دانیال رسید و سرش را هُل داد بیرون از
محوطه و یکهو هیجان‌زده گفت:
ـ چه جای خفنیه برای خودکشی!
خودش هم نفهمید چرا این فکر به سرش زده،
متعجب از خودش سر چرخاند سمت دانیال
که دید رنگ او، با گچ دیوار یکی شده است!

***

رنگش رنگ آدم زنده نبود! چند دقیقه پیش
وقتی داشت سر سماواتی هوارهوار می‌کرد،
چهره‌اش هفت رنگ بود، کبود، بنفش، آبی،
سرخ... و حالا، بی‌رنگ، نگاهش حتی! آن موقع

@Rooman_nazy

دو گوی آتشین جای چشم در صورتش داشت و حالا آن دو چشم آتشین، شبیه به ماکت به نظرم می‌رسید! چشم به من دوخته بود، اما انگار نمی‌دیدم! درحالی که دل توی سینه‌ام به لقوه افتاده بود، پرسیدم:

ــ خوبی؟... سینیور... می‌شنوی؟... با کی هستم؟!

نه مردمک چشمانش تکان خورد، نه پلک زد! شبیه به جسدهای مومیایی شدهٔ فراعنهٔ مصر بود، با تیپ امروزی!

"یا خودِ خدا، هیچ یادم نبود! نکنه مادره دیده پسرش دیر کرده، یا خبردار شده منم باهاشم، تارخ و دلارامم دارن می‌آن این‌جا، بعد وکیلشو فرستاده افسار انداخته گردن این بدبخت تا یا خودشو بکشه یا منو؟"

@Rooman_nazy

دستم را پس کشیدم! خوب که بعد از قطع تماس تلفنی‌اش، خیزخیزک در رفته بودم توی سالن و به بهانهٔ شستن پمادها از دستم، چند دقیقه‌ای در سرویس بهداشتی پناه گرفته بودم! اما انگار هنوز هم حالش فزنات بود! هراسان چشم از او گرفتم و سرم را کمی بردم جلوتر، دو قدم دیگر می‌رفتم جلو، می‌رسیدم به لبه‌ای سی سانتی و بعدش محوطهٔ پشت‌بام به آخر می‌رسید و می‌شد در هوا شیرجه زد رو به زمین! از فکری که در سرم رسوخ کرده بود، تنم لرزید، آمدم قدمی پس بکشم که با قدرتی ماورایی کشیده شدم و... از وحشت کم مانده بود قالب تهی کنم! قرار بود خودکشی دونفره داشته باشیم؟! دست و پایی زدم، بی‌نتیجه! آمدم بیفتم به التماس که حس کردم

@Rooman_nazy

استخوان‌هایم دارد تریک‌تریک صدا می‌دهد! اول می‌خواست خردم کند، بعد بیندازدم پایین؟! باز دست و پایی زدم که در کمال ناباوری شنیدم:

ــ دو هفته تعطیلاتو مهمونت می‌کنم که به انتخاب خودت این‌جا باشی یا هر جا دوست داری، به چند تا شرطی که باید توی توافقنامه، امضاش کنی!... بگم؟!

یک‌دفعه از دست و پا زدن افتادم، حالا فقط تلاش می‌کردم سرم را از او پس بگیرم که مانع شد و در همان پوزیشن ثابت، انگار بخواهد به کارمندش رشوه بدهد، تکرار کرد:

ــ دو هفتهٔ طلایی بارنا! چی شد، بگم شرطامو؟! بارنا؟!... نه بانی و نه بارانا؟!... چند باری ضمن خشم و خروشش گفته بود، فکر می‌کردم

@Rooman_nazy

اشتباه شنیده‌ام، اما حالا... صدایش نه تمسخری در خود داشت و نه دیگر به نظر می‌رسید در تسخیر روحی پلید باشد! باز شده بود همان سینیوری که در لحظه می‌توانست حس اعتمادم را جلب کند! دو هفتهٔ طلایی؟!... مهمان او؟! جانمی جان، انتخابم شورمست بود، خانه‌ای روستایی شبیه به آن منقل و بودن در جمع خانواده‌ای گرم و صمیمی و طبیعت بکر و... داشتم پرپر می‌زدم که درجا جواب مثبتم را با خشوع و خضوع تقدیمش کنم، اما خب، چنان آکبند شده بودم که حتی شرایط اوکی دادن نداشتم! کمی سرم را جابه‌جا کردم تا لااقل لب‌هایم از حصر خلاص شود و با نفسی بریده از هیجانِ این دعوتِ غیرمنتظره، با مرارت لب زدم:

@Rooman_nazy

ـ باشه، هر شرطی بگی، قبوله!... شرط اولت؟!
ـ یک، دیگه نشنوم به تارخ بی‌احترامی کنی!... باید محترمانه بهش بگی، تارخ!... هوم؟!
از فرصت استفاده بردم، کمی سرم را پس کشیدم و با ناخالصی هر چه تمام، چاپلوسی کردم:
ـ فقط تارخ؟... بنده خدا، جای پدرمه، معلومه باید بهش احترام بذارم، اصلاً بگم آقا تارخ خوبه؟... نع؟!... تارخ‌خان!... نع؟!...
پدرخونده... آره می‌دونم، این یکی خیلی ضایعست!... اصلاً هر چی تو توافقنامه قید کنی! برو سر شرط بعدی!
ـ دوم، از این لحظه استخدامت می کنم، رئیستم خودمم، پس نه نیازی هست با احسان ارتباط تلفنی داشت باشی و نه حتی ببینیش!

@Rooman_nazy

حین گفتن شرط دومش، کم مانده بود مثل گنجشک پرپرم کند، گمانم حرص سماواتی را هم قرار بود سر من خالی کند! زار و نزار و به زحمت ناله زدم:

ــ می‌تونم نفس بگیرم؟!... به امضا کردن قرارداد کاریمون نرسیده، جون دادم به عزرائیل!

کوتاه آمد، اما نه آن‌قدری که بتوانم حتی قدمی پس بگذارم! منتظر اظهارنظری از من نماند و سومین شرط را هم بست تنگ دو شرط قبلی:

ــ سوم، روی هیچ پشت‌بومی نمی‌ری، هیچ‌وقت! فقط این جا، اونم پاتو از این مرز بیرون نمی‌ذاری، اون طرف منطقه ممنوعه‌ست! اگه قبوله تا ولت کنم، برگردی پشت مرز، بعدش ادامه بدیم!

@Rooman_nazy

مثل مرغی که دان برمی‌چیند، سرم تندتند خم و راست شد! بالاخره رضایت داد خلاصم کند و هدایتم کرد به پشت مرزی که منظورش بود! تا آمدم دهان باز کنم، چهار انگشتش را بالا گرفت و نشانم داد:

ــ چهارم، چون کارمند منی، پس فقط باید به دستورات من عمل کنی، تارخ حق تعیین تکلیف برات نداره!

گمانم چشمانم مثل آینه به درخشیدن افتاده بود، اما مظلومانه پرسیدم:

ــ یه وقت بی‌احترامی نشه بهش؟!... اون شرط اولیه...

ــ محترمانه می‌گی هر چی دانیال بگه، چون و چرا هم ور نمی‌داره!

ــ می‌گم، من هنوز سر شرط دوم اوکی

@Rooman_nazy

ندادم‌ها، یعنی چیزه... کارمندت باشم؟...
گفتی تا امروز برای کارات پرسنل نگرفتی و...
ــ حالا می‌خوام بگیرم! باید به دیگران جواب
پس بدم؟!
ــ اگه داییت پرسید چرا به حرفت گوش می‌دم،
بگم مناسبتش چیه؟! الان ازش می‌گفتیا...
همون تقویمه!
ــ چون رئیستم! بقیه شرطا رو در طی مراحل
کاری اضافه می‌کنم!
ــ اما آقای سماواتی می‌خواست برام خارج از
ایران کار درست کنه، پس حتماً حقوقم یا به
دلار بوده، یا یه ارز خارجی که...
ــ کاری که همون‌قدر پول دربیاری،
شرافتمندانه و آبرومند!... دیگه؟
ــ اطاعت سینیور!

@Rooman_nazy

ـ آهان شرط پنجم، سینیور از این لحظه تعطیل! دانیال هستم!

ـ منم بارانا هستم!

و دستم را برایش پیش بردم، قبل از این که مهلت فکر به خودش یا من بدهد، دست پیش آورد و محکم دستم را فشرد! لبخندی زدم که چشمش روی صورتم تابی خورد، تو بگویی نم لبخند یا نرمشی در جواب دیدم، کافر دید و من ندیدم! دستم داشت زیر فشار انگشتانش جان می‌داد! این آدم چرا حد وسط نداشت؟! نه به دست ندادنش، نه به حالا که باید دو جین دست یدکی می گذاشتم توی جیبم برای مواقعی که قرار است با او دست بدهم! آخرش صدایم درآمد:

ـ سین... چیز، دانیال، دستم! شیکستیش!

@Rooman_nazy

ـ شیشم، جز من، با کسی دست نمی‌دی، مگر مورد تأیید باشه!

ـ به عنوان کارفرما... خب، حق داری، بایدم شرطات زیاد باشه!

ـ هفتم، تا کارمند منی، پارتی، سیگاری، زهرماری، عیاشی، تعطیله!

فسم خوابید و زبان سُرخم راه افتاد برای خودش:

ـ پس پول می‌خوام چی کار؟!... بذارم سر قبرم خیراتی بدم به اونایی که می‌آن برام فاتحه بخونن؟!

ـ تفریحات سالمم پول می‌خواد، نمی‌خواد؟!

ـ مثلاً چیا؟

ـ این باشه برای وقتی قرارداد رو امضا کردی... بجنب، تارخ نزدیکه!

@Rooman_nazy

"خدا کنه تفریحات سالمش، راس‌راستی تفریح باشه، وگرنه گور پدر قرارداد، آدم یه بار بیشتر زندگی نمی‌کنه که!"

***

با دیدن تصویر تارخ در مانیتور، گوشی دربازکن را برداشت و گفت:

ــ دو ساعت بیشتره منتظریم برسین، کجا موندین این همه وقت؟!

ــ علیک سلام! بذار برسیم، بعد سؤال جواب کن، در رو بزن!

ــ بی‌زحمت، دلارام خانمو بفرست بیان بالا، خودت برو دفترت، منم می‌آم پایین صحبت می‌کنیم!

صدای تیک باز شدن در بلند شد و همزمان گوشی را گذاشت روی دستگاه! این یعنی تارخ

@Rooman_nazy

هم درِ مکالمهٔ بیشتر و از راه دور را ببندد!
دلارام متعجب رو برگرداند سمت تارخ:
ــ همیشه این‌قدر بدخلقه؟!
ــ نه همیشه، حداقل نه با من! برو تو، برو دیگه.
در را با یک دست هل داد تا کامل باز شود و با دست آزادش به دلارام تعارف زد قبل از او پا به ساختمان بگذارد! دلارام ساک کوچکی که همراه داشت، این دست آن دست کرد تا کمی روسری‌اش را مرتب کند و در همان بین گفت:
ــ کاش می گفتیم بارانا بیاد پایین!
ــ عزیزم، بهتره خودت و بارانا تنها ملاقات کنید، شاید بتونین به توافق برسید و توی این فاصله، من و دانیال هم صحبت‌های مردونهٔ خودمونو می کنیم، این‌طوری بهتره!
ــ اگه بارانا راضی نشد با تو بیایم... یعنی، می گم

@Rooman_nazy

که، می‌خوای تو بری، من و بارانا با آژانس یا تاکسی اینترنتی برگردیم خونه‌مون؟!
ـ برو بالا ببین وضعیت چه‌طوریاست، اگه هنوز حاضر نباشه باهات برگرده خونه چی؟!... اگه بخواد بره پیش دوستش، نهایت لباساشو ازت می‌گیره و بعدشم می‌گه تو بری! تنهات نمی‌ذارم تا ببینیم تصمیمش چیه! هر چند، بهت گفتم، الان دیگه مشکل فقط بارانا نیست، دانیالم باید آروم کنم... برو هستم! دوتا دوتا صحبت کنیم، ببینیم نتیجه چی می‌شه!

***

ـ بیا تو دیگه، منتظر تعارفی؟!
تارخ در را باز کرد و قدمی پس گذاشت که دانیال وارد شد و در را پشت سرش بست و گفت:

@Rooman_nazy

ـ شنیدی می‌گن مگه خونه خاله‌ته؟... دفترت خونه داییمه دیگه! پس چه تعارفی؟!
تارخ راه گرفت سمت آشپزخانه، کتری برقی را زد و گِله کرد:
ـ ولی من منتظر تعارف بودم! پیش چشم دلارام رفتارت پسندیده نبود!
دانیال قدم به آشپزخانه گذاشت، دریخچال را باز کرد و قوطی رانی پالب‌داری را برداشت.
صدای تق باز شدن در قوطی، نگاه تارخ را برگرداند به او. دانیال بدون چشم چرخاندن سمت تارخ، قبل از سر کشیدن آب‌میوه، قوطی را برای تارخ بلند کرد "سلامتی وجودت دایی!"
دو سه جرعه‌ای نوشید و بالاخره قوطی را گذاشت کنار دستش روی پیشخان! چشم دوخت در نگاه تارخ و گفت:

@Rooman_nazy

ـ وقت تک و تعارف و مهمونی‌بازی نبود، گفتم خصوصی حرفامونو بزنیم، بهتره!... خیلی دیر کردی، خیلی! کجا بودی این همه وقت؟!
این خوب بود، برخلاف تصور تارخ بعد از تماس تلفنی اخیرشان، دانیال حالا آرام بود و سر به راه!
ـ خدا می‌دونه خیابونا چه خبره از ترافیکِ شب عید، قفله اصلاً!
کلید کتری برقی بالا پرید، تارخ چای کیسه‌ای توی لیوان مخصوص خودش گذاشت و حین ریختن آب جوش توی لیوان، ادامه داد:
ـ دیگه حسابشو بکن توی این ترافیک تا از خونهٔ من بریم خونه دلارام چهار تیکه وسیله برای بارانا جمع کنیم و برگردیم این سر شهر، چه‌قدر توی راه بودیم! بارانا چه‌طوره؟!

@Rooman_nazy

ـ اون خوبه... خوب!
و دوباره چند جرعه از نوشیدنی‌اش را به حلقش ریخت! حس می کرد صدایش خشدار است و اگر تارهای صوتی‌اش را نرم نکند، صدای رگه‌دارش، حال درونش را نمایان می کند. هنوز وقتش نبود دست عواطف زخم خورده‌اش را برای تارخ رو کند، قبل از هر چیز باید سنگ‌هایش را با تارخ وا می کند! با چند قلپ دیگر، ته قوطی آب‌میوه را درآورد. تارخ لیوان به دست پا به محوطهٔ دفتر گذاشت و ندید قوطیِ خالی، لای چنگ دانیال چه‌طور مچاله شد و با چه شتابی راهی سطل زبالهٔ آشپزخانه! تارخ تنش را رها کرد روی یکی از مبل‌های راحتی دفتر، پاهایش را دراز کرد روی میز وسط و باز به حرف آمد!

@Rooman_nazy

ـ خدا رو شکر که بارانا خوبه! نگران تو هم بودم، گفتم ممکنه بارانا آتیش بسوزونه، ماشالاه انرژیش زیاده و یه کم پر دردسره و...

دانیال از آشپزخانه بیرون زد، تکیه داد به دیوار جانبی آشپزخانه و خیره به نیم‌رخ تارخ، وسط حرفش رفت:

ـ حتماً تا برسی، هزار فکر و خیال توی سرت بوده، دلواپس امانتیت بودی که با من تنها مونده؟! بدون لباس خشک، با سر و وضع آشفته، مجردم و به قول تو، چموش، اعصابت باید حسابی کش اومده باشه!

نه، وضعیت اصلاً عادی نبود! تارخ دست در جیب برد، دستمال کاغذی تا شده‌ای را بیرون کشید، عرق بی‌وقت پیشانی‌اش را گرفت و بدون سر چرخاندن سمت او، خیره به مقابل

@Rooman_nazy

چشمش، دستوری گفت:
ــ پس و پیش کشی نکن دانیال، از ته خطم برنگرد تا برسی سر خط! از اولش بگو تا برسیم به نتیجه! الان مشکلت چیه؟!
ــ واسه چی پای احسان رو کشیدی وسط این ماجرا؟!
ــ بشین روبه‌روم، گردن درد می گیرم این‌طوری! پیرمرد شدم دیگه!
به عمد از لقب پیرمرد استفاده کرده بود، اما دانیال پایش جلو نرفت! تازه دست به سینه شد، یک پا را ضربدری مقابل آن یکی پا گذاشت:
ــ راحتم پیرمرد!... گوشام باهاته، مشتاقم بشنوم چی تو سرته!
تارخ به ناچار کمی چرخید سمت او، یک

@Rooman_nazy

دستش را انداخت روی مبل تا نقطه ثقل گردش تنش شود و حق به جانب گفت:

ــ مَرده و حرفش! آخرین لحظه جلوی در خونه‌م از من چی خواستی؟... گفتی این روزا به تانکر خوابت بیشتر از من بدهکاری، حسابتم هیچ‌جوره باهاش صاف نمی‌شه! یادته؟! منم بهت گفتم، سعی می کنم زودتر یه راهی برای خلاصیت پیدا کنم!... گفتم یا نه؟!

ــ راه خلاصیم این بود؟... پیش کشیدن پای احسان به ماجرا؟!

ــ ربطش به تو چیه؟... بارانا پی رفتن از ایرانه، احسانم کسیه که می‌تونه توی این راه کمکش کنه! اگه مسئله‌ای باشه که به شخص تو مربوطه یا به رخساره یا حتی هوشنگ، حق داری شاکی باشی، اما گفتم بهت، فقط در

@Rooman_nazy

صورتی که موضوع به تو مربوط می‌شد!
ــ تازه می‌گی "در صورتی که" تارخ؟!... اگه مربوط به من باشه؟!... اگه؟! تا این‌جا پای کی وسط بوده؟!... شب، نصفِ شب، نوروزپارتی، پارتی ترق‌توروقی... اصلاً از طریق کی فهمیدی بارانا کجاها و با کیا رفت و آمد داره؟! کی مثل سگِ پاسوخته، بو کشید و ردشو زد و هر جا رفت دنبالش کرد؟... کی پیشنهاد داد کمکت می‌کنه و برات مهلت می‌خره؟! اون موقع احسان کجا بود؟
ــ بذار برات توضیح بدم دنی! این فکر یهویی به ذهنم رسید، چون دستش اون طرف آب بازه! اگه احسان حمایت کنه، هم بارانا می‌رسه به رؤیاهایی که دنبالشه، آزادی، مستقل بودن، درآمد خوب... که چی براش از اینا بهتر؟! هم

@Rooman_nazy

من و دلارام خیالمون راحته که بارانا تنها نیست و کسی مثل احسان مراقبشه! الانم به دلارام گفتم که با دخترش صحبت کنه، بهش بگه بعد از عید بیفته دنبال گرفتن المثنی مدارکش، احسان قول داده توی شرکت بازرگانیش که ابوظبی داره، کار آبرومندی برای دخترمون دست و پا کنه! این بده؟!

ـ اگه بارانا بفهمه پای تو وسطه، محاله قبول کنه!

ـ پای من؟... اصلاً! پای احسان سماواتی، رئیس شرکتش وسطه، نه من! از کجا باید بدونه که من و احسان نسبتی با هم داریم؟!... نمی‌فهمه!

تارخ خبر نداشت رخساره نسبتشان با احسان را هم به بارانا لو داده است، دانیال خبر داشت

@Rooman_nazy

اما از روی این بند بااغماض گذشت. نیازی
نمی‌دید به تارخ ریز مذاکرات رخساره و بارانا را
بروز دهد! هدفش رسیدن به جواب دیگری
بود!

@Rooman_nazy

ـ پس شاه‌کلید جدید پیدا کردی! خارج زندگی کردن دخترخونده‌ت برات مهم نیست؟! امنیتش و... این که نسوزه، تباه نشه... این چی؟!

ـ اول می‌سپاریمش به خدا، بعدم به درایت احسان، پسر ماه و با کمالاتیه! بازم تأکید می‌کنم دنی، اگه مسئله مربوط به رخساره می‌شد، قطعاً رعایتشو می‌کردم و هر چه‌قدرم دستم زیر ساطورِ احسان مونده بود، محال بود حتی به احسان فکر کنم! اما الان قضیه کاملاً شخصیه، به من و دلارام ربط داره! اینه که به احسان رو زدم، انصافنم تا بهش گفتم، با سر قبول کرد، گفت محاله روی منو زمین بندازه، درجا قول یه شغل آبرومند و بی‌دردسر و پردرآمد برای بارانا رو ازش گرفتم! این طرف

@Rooman_nazy

آبم باز خودش بود که دستمو گرفت و با دو کلام که بهش گفتم، بارانا یه شغل آبرومند توی شرکتش داشت که...

ـ توی شرکتش؟!

ـ حساسیت روی کلمات به خرج نده پسر! تو خودت بودی که نخواستی مسئولیت شرکت باباتو گردن بگیری! وگرنه کی می‌تونست شرکتی که مال توئه رو بسپاره دست احسان و...

ـ کی؟... کی به جز امیرهوشنگ خان مرعشی؟!

پس توپ دانیال پر بود و فقط داشت خودش را کنترل می‌کرد! باید قبل از شلیک او، توپخانهٔ آماده حملهٔ دانیال را به آرامش می‌کشاند:

ـ درسته بابات علاقهٔ خاصی به احسان داره و

@Rooman_nazy

روش حساب باز کرده، اما تو هم خودتو کشیدی کنار، خود منم اون شب توی مجلس حاضر بودم، پس روال کار یادمه! احسان اعلام آمادگی کرد برای قبول کردن مسئولیت شرکت، اما بعد از کناره‌گیری تو!... یادت که نرفته؟! حالا اینا مربوط به امشب و دلگیری تو نمی‌شه! خودت می‌دونی تو برای شخصِ من، یه چیز دیگه بودی، نمی‌دونم بگم برادر کوچیکه یا...

ــ ولش کن دایی! این که من برات یه چیز دیگه بودم، در حال حاضر برام اصلاً اهمیتی نداره! می‌خوام بدونم الان برات چی هستم؟!

تارخ با صداقت و محکم جواب داد:

ــ خیلی وقتا شاه‌کلید حل مشکلاتم بودی، حتی رابطهٔ مجددم با دلارامو مدیون تو هستم!

@Rooman_nazy

تو پیداش کردی برام و... مگه یادم می‌ره؟!
ولی... متأسفانه، چموش و کم‌حوصله‌ای!
ــ چموش؟... اینو روشن کنیم اول راه... این یعنی چی دقیقاً؟!
ــ برای نمونه، می‌تونی گوشیتو دربیاری و یه سر بری توی گالری گوشیت! عکس خانم با وجاهتی توشه که شاید سرنخ بده دستت... یه نگاه بندازی می‌گیری چی می‌گم!
امان از بی‌حواسی‌اش! از خاطر برده بود بعضی اپلیکیشن‌ها، خواسته یا ناخواسته عکس‌های ارسالی را در گالری سیو می‌کنند، سرش زیر افتاد و حینی که با سر کفش به زمین تقه می‌زد، نتیجه گرفت:
ــ آاا... که من چموشم و احسان نه! گل‌پسر هوشنگ مرعشی، باید خودشو به دکتر نشون

@Rooman_nazy

بده، شایدم لازم به کمیسیون پزشکی داشته باشه!

تارخ چشم از او گرفت و سرگرم مرتب کردن سرآستینش شد! قصدش سرکوفت زدن به دانیال نبود، ولی...

ــ این گزینهٔ اول! بریم سر بعدیا... منتظرم معایبمو برام بشماری!

تارخ دست از سرآستینش کشید، باید می‌رفت توی دل شیر:

ــ خودتم می‌دونی طولانی مدت از عهدهٔ کنترل بارانا برنمی‌آی! خروس جنگی هستی! خشنی! جنگجویی، تو حتی بعد از اتفاقی که برای یسنا افتاد و برگشتی، نتونستی بازم با پدرت کنار بیای و چی شد؟... پای سرپرستی و ادارهٔ شرکت "یسناگشت" که رسید، پس

@Rooman_nazy

کشیدی!... خودتو حبس کردی توی این دفتر و شغلت شد کارایی که هیشکی ازش سر درنمی‌آره و نهایتش رسیدگی به بام‌سبز دفترت! مردم گریزی، حوصله هیچ کار مثبتی برای خودتو نداری، حتی تهیهٔ یه لقمه غذای سالم برای سلامتیت!... چه‌طور می‌تونی پس بارانا بر بیای بدون درست کردن آشوبی برای خودت و بقیه؟!

ـ خصوصیتای اخلاقی خودمو بهتر از تو می‌دونم، فعلنم لزومی نمی‌بینم توی این موقعیت بخوام از خودم دفاعی کنم! اما... الان بیشتر مایلم نظرتو دربارهٔ احسانم بدونم! قابل اعتماد هست؟!... اون‌قدری که بخوای امانت دلارام خانمتو بسپاری دستش؟!

لبخند رضایتی بی‌هنگام روی چهرهٔ تارخ نقش

@Rooman_nazy

بست:

ـ احسان، بچه صبوریه، دهن گرمه، مردم‌داره و مدیر و... اصلنم چموش نیست، فقط فکر ارتقا کارشه، سرش تو حساب کتابه، از همه مهم‌تر، می‌تونه شرایط کار برای اون‌ور آبم مهیا کنه! دیگه بهتر از این؟!... محاله کسی مطمئن‌تر و کاردان‌تر از احسان...

ـ خداتو شکر سید! کارت خیلی درسته! باشه... من برم دیگه!

هنوز از دیوار جدا نشده بود که تارخ از جا پرید:

ـ کجاااا؟!... چی شد پس؟!... اومدی حرف بزنیم! مگه نه؟!

ـ حرفی نموند که!... شما گفتی، منم شنیدم!

ـ شما؟!... لفظ قلم حرف می‌زنی!

قید رفتن را زد، از بازو دوباره تکیه داد به دیوار و

@Rooman_nazy

گفت:

ــ آخه ویلای سوپرلوکس ندارم، یه دفتر قزمیت دارم بالاسر دفتر خودت و یه پشت‌بوم پر از جمادات بی‌زبون، به انضمام یه کیسه‌بوکس، چهارتا یادگارم از رینگ مبارزه... می‌بینی که در برابر احسان خلع‌سلاحم! گفتم لااقل لفظ قلم حرف بزنم خودمو قلمی تو دلت جا کنم!

تارخ سعی کرد طعنهٔ کلام او را ندیده بگیرد و با صدایی پر از مهربانی و علاقه‌ای که به دانیال داشت، اعتراف کرد:

ــ دنی، تو برای من، همیشه تک بودی، خاص و...

دانیال با چشمانی سرد، نفوذناپذیر و کدر، حرفش را برید:

ــ دخترخونده‌ت همین‌جا می‌مونه! (با انگشت

@Rooman_nazy

سبابه به سقف اشاره کرد) دفتر من، حالا اگه
می‌تونی بگو برات خاصم، دقیقاً این لحظه‌ست
که مشتاقم اینو بشنوم از دهنت... بگو!
تارخ علناً جا خورد، از جا بلند شد و صدایش
کمی اوج گرفت:
ــ شوخی نداریم با هم دنی، حتی اگه داشتیم،
الان وقتش نیست!
ــ استخدامش کردم، با حقوق مکفی! کارمند
تمام وقت لازم دارم!
دست‌های تارخ به کمر چسبید، خشم در
صوتش دوید و صدایش بم و طلبکار شد:
ــ به چه منظور؟! شیش ساله تک نفره کارتو
اداره کردی، حتی یه آبدارچی نیاوردی که
کسی سر از کارات درنیاره! حالا کارمند
می‌خوای که چی کار کنه برات؟!... اگه به

@Rooman_nazy

کارمندی توی این مملکت باشه که بارانا خودش کار آبرومند داره و...
حالت چهرهٔ دانیال ذره‌ای تغییر نکرد، اما کدری نگاهش صدچندان شد وقتی انگشت سبابه در چشم تارخ می‌جنباند:
ـ "باااـ رااـ نااا" اجازه نداره دیگه پاشو بذاره "یسناگشت!"
تارخ کتش را از تن بیرون کشید، بدون نگاه به دانیال، آن را انداخت روی پشتی مبل و حین باز کردن سرآستین‌هایش پرسید:
ـ کی این حقو ازش گرفته؟! کیه که این اجازه رو بهش نمی‌ده؟
چشمان دانیال روی دست تارخ زوم بود که داشت آستینش را لایه‌لایه تا می‌زد، پوزخندی کنج لبش نشست! سرنوشتش را یا با زد و خورد

@Rooman_nazy

نوشته بودند، یا با مرگ و زندگی؟! تا امروز فقط از تارخ نخورده بود که... پوزخندش تلخ شد و طعم زهر هلاهل گرفت وقتی تارخ با آستین‌های بالا داده، باز دست به کمر شد و تأکیدی تکرار کرد:

ــ بگو! می‌خوام بدونم کی این حقو ازش گرفته تا گردنشو بشکنم!

تلخ‌خند دانیال از لبش جمع شد، قامتش راست‌تر به دیوار تکیه داد و محکم و قاطعانه گفت:

ــ خودش! انتخاب خودِ بارناست... خواستی گردنشم بشکنی، گمونم اول باید از خانمت اجازه بگیری! اگه شک داری، بگیر تماشا کن!

دست برد از جیب عقب شلوارش، کاغذ لول شده‌ای را بیرون کشید و بالاخره از سینهٔ دیوار

@Rooman_nazy

دل کند! تارخ مبهوت او را تماشا می کرد تا
وقتی رول کاغذ را طرفش گرفت و گفت:
ــ مفاد قراردادمونه! یک سال تعهد خدمت
داره، طبق بندبند قرارداد!
ــ دانیاال؟!... ببند!

@Rooman_nazy

صدای نعره تارخ، فضا را شکافت و در گوش دانیال، صدچندان منعکس شد! دانیال سرش را کمی خم کرد روی شانه، اما دستی طرف گوشش نبرد! تارخ تا حدودی از نقطه‌ضعفش باخبر بود! نباید جلوی چشم او ضعف نشان می‌داد! تارخ قدمی نزدیک‌تر شد، هنوز به قرارداد حتی نگاهی نینداخته بود! با کف دست کوبید تخت سینهٔ پهن خواهرزاده‌اش، دانیال حتی تکانی نخورد، اما تارخ باز سرش فریاد کشید:

ــ شنیدی یا نه؟... (نقطه‌ضعف دست دوست دادن هم سنگین تمام می‌شد؟!) شنیدی؟... ببند! ببند تا روانی نشدم دانیال!

دانیال خونسرد جواب داد:

ــ بستم دیگه... یه قرارداد توپ! (تارخ تحمل

@Rooman_nazy

خیرگی نگاه خودسر این پسر را نداشت) پای احسان رو از ماجرا بکش بیرون، وگرنه آیندهٔ درخشانی پیش‌بینی نمی‌کنم برای خودمون! چه ببندم، چه باز کنم، کار تمومه سید، نشون به اون نشونی که الان قراردادش دستته! یه نگاه بهش بندازی، می‌فهمی عهدِ بگیر و ببند حسینقلی‌خانی نیستیم، قرن جدیدیم!

هنوز کف دست تارخ با پنج انگشت باز، به سینهٔ او مانده بود، مثل جای دستی خونین بر دیوار سفید روح می‌ماند این پنجهٔ باز! زیر نگاه سنگین و سُربی دانیال، انگشتان تارخ نم‌نم مشت شد روی سینهٔ خواهرزاده‌اش! خشمش را بلعید، باید آرام‌تر پیش می‌رفت! دانیال زیادتر از حد معمول خونسرد بود و او این روی سخت و سنگی دانیال را نمی‌شناخت! حقیقتاً

@Rooman_nazy

نمی‌شناخت! زبانی بر لب خشکش کشید، مشتش را از سینهٔ او برداشت و انگشتانش چنگ شد لای موهای فلفل‌نمکی خودش! حتی تجربهٔ عمری سر و کله زدن با این پسر، امشب جوابش کرده بود! چرا از راه داد و بیداد پیش رفته بود؟! هر طور بود بر خودش مسلط شد، نگاهش برگشت روی صورت دانیال! چشم در نگاه بی‌روح و سرد او چرخاند و بالاخره با صدایی ملایم و تأثیرگذار پرسید:

ــ به همین راحتی دنی؟! (نگاهش کشید روی سیب گلوی دانیال، مثل قلوه‌سنگی سخت شده بود) آره پسر؟... این همه سال مخلصتم و شاه‌کلیدتم، به یه باد بند بود که...

ــ منو ببین تارخ! تو چشمام نگاه کن!... خوبه، حالا گوش بده! می‌دونی چرا وقتی چهارده

@Rooman_nazy

سالم بود، رفتم رشته بوکس؟!... رفتم که بتونم در مقابل کتک‌های بابام از خودم دفاع کنم! که دیگه جرأت نکنه دست روم بلند کنه و کمربند برام بکشه! هیچ‌وقت برات سؤال نشده که کیا می‌رن سراغ این رشتهٔ ورزشی؟!... من برات می‌گم! آدمایی که ذاتاً جنگجو هستن و عادت‌های روانی مبارزه‌طلبی دارن! بوکس، یعنی، شهامت، هوش، سرعت، یه ورزش انفجاریه! یه بوکسور، توی ده ثانیه می‌تونه چهل تا مشت رو ول کنه... چهل تا!

سکوت کرد، از آن سکوت‌های سنگین و پر از حرف! تارخ چشم از او برنداشته بود، وقتی دید سکوت کرده، مردد و با کلماتی کشدار و پرطنین پرسید:

ـ الان می‌خوای با من مبارزه کنی؟!

وقتی دید مثل مجسمه ثابت ایستاده و فقط به چشمانش بِر زده است، تکرار کرد:

ــ آره؟... با داییت؟... می‌خوای با من مبارزه کنی؟! منتظری حرکت بعدی رو بزنم تا چهل تا مشت ول کنی توی صورتم؟

دستش را گرفت جلوی نگاه دانیال و پنجه‌اش را محکم مشت کرد! دانیال نگاه از چشم او ندزدید، بدون چشم چرخاندن روی مشت تارخ، با صدایی که انگار تمام تارهای صورتی‌اش مشت شده است، زمزمه‌وار لب جنباند:

ــ بوکسوری که به دستِ حریف نگاه کنه، بوکسور نیست!

تارخ همان مشت را عمود کرد به پیشانی خودش! کلافه و سردرگم شده بود برابر این

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دانیال! هر چند تجربهٔ مبارزه‌طلبی‌های تمام
زندگی این پسر را در حافظه داشت، حداقل از
این بابت شناخته بودش! حرف‌های دانیال
مثل تیر دوپهلو در سینه و صورتش می‌نشست!
گفته بود بوکسوری که به دست نگاه کند،
بوکسور نیست! این یعنی چه؟! منظورش چه
بود؟! پلک‌هایش را بست و چشمانش را به هم
فشرد و زیرلبی مثل خود دانیال زمزمه کرد:
ــ می‌خوای سرِ مراقبت از یه دختر که... گفتی
آتیش‌پاره‌ست! آتیش نفاق بندازی بینمون؟!
و توی نگاه دانیال چشم باز کرد، رگ به رگش
از درون مثل درخت بید به ارتعاش درآمده بود
و شاخه‌های امیدش در دست طوفان
روحی‌اش وزان بودند و لرزان! این پسر، مثل
درخت سرو، مقابلش قد کشیده بود و انگار

@Rooman_nazy

آماده بود حتی برای پذیرش آتش‌سوزی!
ــ قراره بارانا، روابطمونو به آتیش بکشه؟... آره دنی؟!
دانیال نفسی از هوا برداشت! سینه‌اش پر بود از حس ترد شکستن بتی که در ذهنش ساخته بود و حالا انگار خرده شکسته‌های بت ساختهٔ ذهنش، ریخته بود در سینه‌اش و راه نفسش را بند آورده بود! بازدمش را سنگین در هوا فوت کرد و بدون حتی پلک زدنی، گفت:
ــ بابام، سر هیچ و پوچ، چک و لگد رو می کشید بهم و محاسن احسان رو می کوبید فرق سرم که "یاد بگیر ازش حیف نون! تو آدم نمی‌شی، قدمت نحسه و خودت نحس‌تر از قدمت!" حق داشت خب، برای امیرهوشنگ مرعشی، پسر خوبی نشدم، هیچ‌وقت! نحسی و

@Rooman_nazy

بدسری هم داشتم براش، نه کم، بلکه به وفور!
اما تو... می‌دونی چرا فکر می‌کنی
خروس جنگی و زودجوش و عصبی و کم
حوصله‌م؟!... چون چشمت به پشت سرته، به
گذشته، به وقتی که هنوز ایران بودم، به دوران
نوجوونیم... همون وقتایی که تا اومدم دست
چپ و راستمو بشناسم، دیدم بین آدما حس
امنیت ندارم، امنیت فقط کنار تو داشتم، فقط
تو!
دستش رفت در جیب پیراهنش، پابند نقره‌ای
را بین انگشتانش گرفت و در مشت فشرد! تمام
این سال‌ها، تارخ برایش حکم همین پابند
فلزی را داشت، پرانرژی بند می‌زد به نحسی
قدمش، به پلیدی‌های وجودش! پابند را توی
مشت گرفت و خیره به مشت بسته‌اش، ادامه

@Rooman_nazy

داد:

ــ با تو همه چی خوب پیش می‌رفت، همه چی منطقی بود، همه چی پر از امنیت بود، شیرین، مثل قند! اما نشد، یه وقتای هر کار کنی، یه کارایی آخرش نمی‌شه که بشه! تا ایران بودم شد، اما وقتی از زور افسردگی، ایران رو ترک کردم، الگوی رفتاریت دیگه از خاطرم رفت! هر بار تا ته غرقابی فرو رفتم و باز به امید بودنت، به هوای شرافتت، خودمو کشیدم بالا از منجلابی که ممکن بود توش غرق بشم! هر جایی که تذکر می‌دادی، هر کاری که خبردار می‌شدی و می‌گفتی نه، **ببند** درشو دنی، پرونده‌شو می‌بستم! اما سر به راه نبودم، باز می‌رفتم دنبال یه راه هیجانی‌تر و خلافای بزرگ‌تر و خطرناک‌تر! تا وقتی خبر نداشتی و گیر

@Rooman_nazy

نمی‌دادی، راهمو می‌رفتم و مسیر سرنگونی تا سقوط و انحطاط کامل، برام باز بود! واسه راه به گم کردنت، برای پیگیر نبودنت، از این کشور، به اون کشور، از شرق تا غرب!... هیچ‌جا پاگیر نشدم و هر بار که به یکی از خلافام رسیدی و انگشت گذاشتی روش که ترکش کنم، حرفتو گذاشتم روی چشمام و بستم دفترشو!... گذشت تا وقتی که مجبور شدم برگردم تهران! اون‌موقع دو سالی بود که "دارک‌وب" کار می‌کردم، سایت می‌نوشتم، هکر بودم، خلافای اینترنتیِ بی‌رد و نشون و پول جاروکن! پادشاهی می‌کردم توی "دارک‌وب"، با یه دنیا درآمد مکفی و بی‌دردسر! وقتی برگشتم، با دیدنت، با الگو برداشتن از مرام و مسلکت، دست از روابط

@Rooman_nazy

نامشروع و بی‌در و پیکر کشیدم. فقط در حد
نیاز می‌رفتم سراغش، اونم شرعی و قانونی،
حالا شاید خلاف عرف و قایمکی! اما همون
رعایتمم حالا شده چموش‌بازیای من و پاک و
مطهر بودن احسانِ خودشیرینی که لااقل تو،
هیچ شناختی از مخفی کاریاش نداری! ولش
کن، این زیاد مهم نیست! فقط خواستم بدونی،
از خلاف شرع و بی‌قانونی، توبه کردم و نشستم
پای حساب کتابام و هر چی پول حروم تو
زندگیم اومده بود، شوت کردم از زندگیم
بیرون! بعدشم، از دنیای پول و ثروت کنتر نانداز
و سهل‌الوصول، گذشتم، از "دارک‌وب" به کل
زدم بیرون! مبادا یه روزی بشنوی، خواهرزادهٔ
سید تارخ علوی رو چه به این کثافت کاریا!
نگاهش را از مشت بسته‌اش گرفت و داد به

@Rooman_nazy

تارخ، چشمان تارخ از شنیدن حجم عظیم این اخبار، سرخ شده بود! نه که بی‌خبر باشد از خلاف‌های دانیال، اما حتی مرورش برایش سخت بود. صورتش داشت سرخ و سرخ‌تر می‌شد که دانیال با حرکت ابروها و سرش، به طبقهٔ بالای دفتر تارخ اشاره کرد و باز رفت روی دور پخش صدا:

ــ شیش سال توی این دخمه واسه خودم کار شرافتمندانه کردم و خر زدم! خر زدم و کار کردم... نصف سرمایه‌مو داده بودم به باد، نه سرمایه بابامو، سرمایه خودمو! همهٔ اون پولایی رو که توی رینگ بوکس نصیبم شده بود، با شرط‌بندی برای مسابقاتی که تا دم مرگ رفتن و گاهی برنگشتن داشت، همونا رو دوبلش کرده بودم و جزو سرمایه‌م بود!... تموم پولایی

@Rooman_nazy

که توی شرط‌بندیا درآورده بودم،
بیت‌کوین‌هام، دلارام و هر درآمدی که از راه
خلاف بود، دادم رفت!... پولمو حلال کردم که
حال تو خوب بشه و دلت رضایت بده و بهم
افتخار کنی!... توی دار و دستهٔ گنگسرتای
اینترنتی، خوب می‌شد پول ساخت، نه شناخته
می‌شدم، نه خطری برام داشت، نه باید بعد از
هر مسابقه، از پای مرگ برمی‌گشتم به زندگی،
اما... عطاشو به لقاش بخشیدم، بازم به خاطر
تو! این از احوالات مالیم که شاید ازش بی‌خبر
بودی! اما بعدش، بذار یه کمی هم از
سگ‌دوزدنای بی‌ارزشم برات بگم!
تارخ چشمانش را بست! می‌دانست از چه
می‌گوید، بهایش قابل حساب نبود، نه که
بی‌ارزش باشد! دانیال با حرف‌هایش چنگ

@Rooman_nazy

انداخت به روح تارخ تا چشمانش را باز کند و به او خیره بماند:

ــ دو سال دربه‌در گشتم و گشتم تا دلارام خانومتو پیدا کردم! فقط خبر داشتی بیوه شده و نمی‌تونستی آدرسشو پیدا کنی، برات پیداش کردم. بعدش نوبت گمشدهٔ دلارام خانم شد! می‌گفتی، خانومت داره از دست می‌ره توی حسرت دیدار دخترش! نزدیک دو سال و نیم، هفته‌ای یه آگهی دادم توی روزنامه تا... اونم پیدا شد و تو حتی نفهمیدی کی باعث و بانی پیدا شدن گمشده‌تون بوده! البته خبر نداشتم می‌آد سرت خراب می‌شه، شاید اگه می‌دونستم، این کارو نمی‌کردم... شاید! در عوضش، امروز جلوی نگاه خانمت، سکهٔ یه پولم کردی! کاری که بابامم برای بال و پر

@Rooman_nazy

دادن به احسان می‌کرد! از من مایه می‌ذاشت که حال خودش خوب بشه، تو هم وقتی لازمت شد، از من مایه گذاشتی... ولش کن دایی، درِ این حرفا و گله‌گذاریا رو می‌بندم! حساباموون با هم تصفیه شده یا نه رو هم... اینم ولش کن!

اما...

پابند نقره را انداخت توی جیبش و بازویش را بالا گرفت، با زاویهٔ قائمه بر بدنش و سر سه انگشت را به شکل علامت آشنایشان به چشم تارخ کشاند و گفت:

ــ قسم می‌خورم دربارهٔ احسان، دهنمو نمی‌بندم! اصلاً همه اینا رو یادت انداختم که بدونی کوچه‌پشتی خاطراتمو از برم و یادم نرفته توی هر سال از عمرم، چیا بهم گذشته! این که چرا افتادم توی کارای خلاف، توی بوکس غیر

@Rooman_nazy

حرفه‌ای و خرکی و مسابقات خطرناک... که چرا سلامتیم رو سپر بلای قدرتم کردم و مستقل شدنم! پس توقع نداشته باش که مقابل احسان کوتاه بیام! کاری که به من سپردی، دست خودم می‌مونه تا برسونمش به مقصد، حالا با اجازهٔ خودت یا بی‌اجازه‌ت!... دیگه حرفی ندارم!... عزت زیاد سید!

و چرخید تا راهرو را پشت سر بگذارد و از دفتر تارخ بیرون بزند! تارخ از حال و نا رفته بود، باور شنیده‌هایش چندان هم سخت نبود، دانیال از وقتی برگشته بود، شده بود عصای دستش و شاه‌کلید حل مشکلاتش! آن‌وقت بی‌توجه به حساسیت دانیال، با رفتار امروزش دلگیرش کرده بود و سرشکسته! حق داشت جفتک بزند و بدرفتاری کند! با تمام مهری که به او داشت،

@Rooman_nazy

صدایش کرد:
ــ دنی؟... وایسا ببینم... گفتم وایسا پسر!
بایست دایی جان...
قدم‌های دانیال سست شد، اما برنگشت،
همان‌طور پشت به او گفت:
ــ بگو، می‌شنومت!
ــ بابت امروز، باید منو ببخشی! عذرخواهی
می‌کنم، حتی جلوی چشم دلارام باید ازت
عذرخواهی کنم! درباره احسانم، خاک‌اره رو اره
نکن دایی! می‌خوام بدونی، پاشو وسط کشیدم
چون ترجیح می‌دادم بارانا بره! ولی با
آبرومندی و...
دانیال مثل فرفره روی پا چرخید و مچگیرانه
پرسید:
ــ می‌ترسی موی دماغ زندگی مشترکت باشه؟!

@Rooman_nazy

وقتی با سکوت تارخ مواجه شد، سری به افسوس جنباند:

ــ خراب کردی تارخ، خراب کردی دایی! خانجون همیشه می گفت خدا قسمت کنه آدم عاقبت به خیر بشه! خودش که گمون نکنم عاقبت‌به‌خیر شده باشه، امیدوارم من و تو بشیم!

تارخ سر به زیر اعتراف کرد:

ــ دنی... دلارام، جونمه! بارانا که هست، همیشه نفر دومم و تا امروز چند باری حرف طلاق و جدایی رو پیش کشیده... شاید به نظرت گناهکار برسم، اما...

ــ از وقتی توبه کردم، از گناهه که بدم می‌آد و دوری می کنم، نه گناهکار! اینو از خودت یاد گرفتم!

@Rooman_nazy

ـ چه گناهی دنی؟... یه حسه فقط! حس می‌کنم با بودنِ بارانا، زندگیم لب تیغ رفته و...

دانیال با لحنی پر تأسف وسط حرفش رفت:

ـ خیلی مردی دایی! از یه دخترِ بی‌پناه ترسیدی؟!... اون‌قدر ترسیدی که می‌خوای مسئولیتشو از سرت وا کنی، حالا به هر قیمتی؟!... منم داشتم راه تو رو می‌رفتم، اما به مردونگی تو نگاه کردم و سر اسب زین کرده‌مو چرخوندم به راه درست و حالا... اسطوره‌م بودی آقای علوی، اسطوره... متأسفم!

دوباره روی پا چرخید و با قدم‌های بلند راه گرفت سمت در دفتر! دستش به در رسیده بود که تارخ ملتمسانه صدایش کرد:

ـ دنی بایست!... دانیال؟... گفتم بایست، حرفمون تموم نشده!

@Rooman_nazy

دست دانیال روی دستگیره ماند، سرش برنگشت، فقط قاطعانه گفت:

ــ من حرفم تموم شده! بارنا پیشم امانت می‌مونه، نمی‌ذارم سرت خراب بشه و زندگیتو به هم بریزه، اما فقط بهت هشدار می‌دم که... احسان رو از من دور نگه دار، وگرنه دیگه هیچ قولی نمی‌دم که دست از پا خطا نکنم و برات دردسر درست نشه!... شبت شیک!

در دفتر را باز کرد، قدم بیرون گذاشت و با قدرت هر چه تمام‌تر، در را بست، بدون حتی نیم‌نگاهی به پشت سرش!

@Rooman_nazy

۲۱

غش و ضعف بودم از هر فرصتی استفاده کنم تا بچسبم به مادرجان و عطر او را نفس بکشم، حتی به بهای بازنده بودن در بازی‌های کودکانه! چون آن‌وقت فرصت دستم می‌افتاد به بهانهٔ چشم گذاشتن، سر در دامن مادرجان فرو ببرم و دست فرتوت و پرمحبت او بخوابد پشت گُرده‌ام و زیر تاپ‌تاپ کوبیدنِ نرم و مهربانانه‌اش، عطر چادر گلدار مادرجان را به سینه بکشم! چادرهای رنگی مادرجان، بوی گل می‌داد و گلاب، بوی سوغات مشهد، بوی آب‌نبات‌قیچی و شکلات‌های گورخریِ زنجبیلی و خوشمزه‌جات!

قبل از من، فرشاد سر گذاشته بود به دامن مادرجان و دست مادرجان پشت او می کوبید و

@Rooman_nazy

با صدای نحیف، اما پر از مهرش می‌خواند،
"تاپ‌تاپ خمیر شیشه پر پنیر، دست کی بالا؟!"
که من در جوابش داد زدم... "من من من من!"
هر که چشم می‌گذاشت، نمی‌دید کدام یک از
بازیکنان دستش بالا است و باید حدس می‌زد!
اگر درست حدس می‌زد، او برنده بود و کسی
که دست بالا رفته‌اش لو رفته بود، گرگ می‌شد
و باید این‌بار خودِ بازنده، چشم می‌گذاشت!
به اختیار خودم، با صدای بلند دستِ بالا
گرفته‌ام را لو داده بودم که ببازم و گرگ این
دور از بازی‌امان شوم. آن‌وقت با اشتیاقی
وصف‌ناپذیر، جای فرشاد را گرفتم و سر در
دامن مادرجان بردم و چشم گذاشتم.
مادرجان زیر نوازش موهایم، با دست دیگرش
نرم پشت کمرم می‌کوبید:

@Rooman_nazy

ـ تاپ‌تاپ خمیر، شیشه پر پنیر... دست کی بالا؟

توازن کوبشِ کم‌توان دست مادرجان و صدای ملایمش به هم ریخت، تصویرمان موج برداشت و محو شد از نگاهم و تاپ‌تاپ‌ها، کوبشی و پرشتاب‌تر شدند!

"تاپ‌تاپ، تاتاتاپ...تاتاتاپ تاپ! تاتاتاپ تاتاپ... تاتاپ...تاتا..."

و صدای تاپ و توپ همچنان در سرم می‌پیچید و دست‌بردار نبود! سرم را جابه‌جا کردم، کمی چشمانم را مالیدم و مخمور خوابی شیرین، برای خلاصی از صدای تاپ و توپ، یک‌دستی درِ گوشم را چسبیدم و پشت و رو شدم. نور کم‌سوی آباژور، رخنه کرد به درز پلک‌هایم و مغزم فرمان صادر کرد که بیدارم!

@Rooman_nazy

بدنم را تنبلانه کش و قوسی دادم در حد کش و قوس‌های پشمک! هنوز درگیر کش و واکش بودم که باز "تاتاتاپ، تاپ‌تاپ!..." یعنی آن صداها از خوابی که دیده بودم، هنوز در گوشم بود یا... نکند اصلاً خواب نمی‌دیدم؟... اما چرا، مادرجان را خواب دیده بودم که انگار از آن دنیا برگشته بود تا حس و حالم را خوب کند! او هم داشت برایم می‌خواند، ولی ضرب‌آهنگ ملایم و بی‌صدای دستش مبدل شده بود به این سر و صدای عجیب! یک‌دفعه چشم‌هایم باز باز شد و سیخ روی تخت نشستم! با دور تند خاطرات شب پیش را ورق زدم و یادم آمد به شکل معجزه‌آسایی در دفتر سینیور ماندگار شده‌ام، نه فقط در مقام مهمان بلکه همان دیشب، حتی پست کارمندی هم گرفته بودم! انگشتانم

@Rooman_nazy

چنگ زد لای موهایم و کمی سرم را خاراندم
"الکی‌پلکی یه قرارداد امضا کردم، کارمند
می‌خواد چی کار این مچول‌سینیور؟! اگه کارمند
می‌خواست، چرا قبلاً نگرفته بود؟! حالا اصلاً
خودش کجاست؟! شاید روف گاردن باشه!
چه‌قدرم گشنمه... نکنه تنهایی رفته پا منقل و
داره به شیکمش صفا می‌ده؟!"
مشکوک و هیجانی، با بالش و لحافم توافقی
متارکه کردم و از جایم پریدم بیرون! به گوشه
کنار سرکی کشیدم، خبری از سینیور نبود، فقط
صدای تاپ و توپ به قوت خودش باقی بود و
دیگر هیچ! پردهٔ لُوِردراپه تا آخر باز بود، اما راهِ باز
کردن در تمام شیشه‌ای و قدم گذاشتن به
روف‌گاردن را بلد نبودم! پشت دیوار شیشه‌ای
که به پشت‌بام راه داشت، دو دستم را گرفتم دو

@Rooman_nazy

ور صورتم تا انعکاس نور سالن در شیشه، دقت
نگاهم را ندزدد. صورتم را به قدری فشردم به
شیشه که مثل نعش مگسی زیر مگس کش،
دماغم پهن شد روی سطح صیقلی، اما
نتوانستم در تاریک و روشن هوا، ردی از سینیور
پیدا کنم! ناامید از شیشه پس کشیدم، این وقت
روز که هنوز هوا گرگ و میش بود، سینیور...
فکرم پرید روی تخیلات وَهم‌آورِ همیشگی که
ناخواسته بدترین‌ها را پیش چشمم به تصویر
می‌کشید "گرگ؟!... نکنه یه گرگِ آدم‌نما
بلاملایی سر مچول‌سینیور آورده باشه؟!...
دیشب دلارام با دلخوری ول کرد رفت،
نفهمیدم توی راهروی طبقه پایین چیا
می‌گفتن، اما وقتی سینیور برگشت بالا، معلوم
بود اسبیه، هوممم، واسه همین دیگه از خیر

@Rooman_nazy

سفارش شام گذشت! یه جورایی انگاری زوری جاشو داد به من، فقط نگفت برو بکپ! خودشم که رفت کز کرد روی اون کاناپه، دیگه هم از جاش تکون نخورد تا وقتی نفهمیدم دیگه کی خوابم برد!... چرا سؤال‌پیچش نکردم همون دیشب؟!... خب خنگول، معلومه! ترسیدی یهو پشیمون بشه از این که نگهت داشته و... یا خودِ خدا! نکنه دلارام از این‌جا که رفته، زیر گوش خان‌دایی سینیور خونده، اونم وقتی من خواب بودم، اومده این‌جا و سینیورو کشیددش یه گوشه کناری و داره می‌زندش؟! شاید با کلک دست و پاشو بسته، وگرنه که معلومه پسش برنمی‌اومده! اما اگه اول بیهوشش کرده باشه و الان به چهارمیخ..."

درجا خون در تنم یخ زد! سر از پا نشناخته

@Rooman_nazy

جست زدم و از روی تخت رد شدم، موهایم را زدم پشت گوشم و سرم را از نیم‌رخ تنگ چسباندم به دیوار! صدا از این طرف نبود، دری که جلوی چشمم بود، با حرکتی غافلگیرانه باز کردم، رخت‌کن یا انباری کوچکی بود، با کمی خرت و پرت و جعبه‌ابزار، فضای زد و خورد نداشت این دخمه! صدا هم از این جا نبود! کلافه دستی توی موهایم کشیدم تا از صورتم پسشان بزنم و دقیق‌تر چشم چرخاندم در سالن، مثل همهٔ سالن‌ها یا اتاق‌های دیگر، فقط چهار طرف داشت، نه بیشتر! یک طرف در ورودی، راهرو و سرویس بهداشتی و آشپزخانه بود، یک طرفش که تمام شیشه بود و به پشت‌بام راه داشت، این دیوار هم فقط همین در را داشت و... یک دیوار بزرگ، کتابخانه بود و

@Rooman_nazy

تاجِ تختِ کم‌جای سینیور که به من قرضش داده بود، چسب همین دیوارهٔ چوبی! جست زدم روی تخت و باز گوشم را چسباندم به فرورفتگی بالای تخت... صدا این‌جا زیاد می‌شد! از ترس دستم چسبید روی دهانم که جیغ نزنم و دیگر معطل نماندم. آب دهانم را بلعیدم، محکم، می‌خواستم جیغم را قورت بدهم! حالا وقت ترسیدن نبود، مطمئناً این پشت کسی داشت کتک می‌خورد، اگر سینیور بود چه؟! باید نجاتش می‌دادم از دست رباینده‌ٔ سنگدلش!... شاید اتاق شکنجه‌ای این پشت بود که من هنوز از آن بی‌خبر بودم! این دفتر چیزهای رمز و رازی زیاد داشت! هول‌هولی تمام درز و دورزهای کتابخانه را دست کشیدم، هیچ راهی به آن طرف کتابخانه‌ٔ لعنتی نبود که

@Rooman_nazy

نبود! کم مانده بود گریه‌ام بگیرد، کمی عقب ایستادم و از فرط استیصال، چند بار پایم را محکم به زمین کوبیدم و باز چشمی به اطراف چرخاندم. توی این ساختمان احتمالاً جز من کسی نبود که بخواهد به داد سینیور برسد! لعنت به این بی‌رخ عوضی! عشق و عاشقی مخش را تعطیل کرده بود و کرکرهٔ روابط خانوادگی را داده بود پایین! اول که آواره کردن من، حالا هم که به قصد تنبیه، زیر مشت و لگد گرفتن خواهرزادهٔ خودش... چشمانم داشت تر می‌شد که بلند سر خودم نهیب زدم:

ــ زهرمار، حالا وقت ذیق‌ذیق نیست، یه فکری کن تا سینیورو نکشته این از خدا بی‌خبر...

خدایا، هستی؟... به داد سینیور برس! من آدم بده، باشه، اما خداییتو برای نجات سینیور

@Rooman_nazy

نشون بده.
صدایم داشت می‌لرزید و عاقبت چون هیچ کار دیگری از دستم برنمی‌آمد، شروع کردم به داد و فریاد! شاید بی‌رخ صدایم را بشنود، دست از سر سینیور بردارد و از در مخفی پشتی فرار کند!
دو دستم را گرفتم دو ور فکم تا صدایم مثل بلندگو از درز دیوار چوبی عبور کند و هر طور شده به گوش بی‌رخ برسد:
ــ سینیور، هوووی... من این جام... زنگیدم به صد و ده، گفت الان نیرو می‌فرسته... هوووی بی‌رخ، هوووی... اگه زورت زیاده بیا سراغ خودم... هوووی با تو هستمآ... با سینیور چی کار داری عوضی؟!
هیچ خبری نشد، صدای زد و خوردش حالا دوچندان قوی شده بود. اشک‌هایم دیگر گوله

@Rooman_nazy

کرد روی صورتم! پشت آستین لباس خانگی‌ام
را که دلارام برایم آورده بود، به صورتم کشیدم!
همین کار باعث شد چشمم بیفتد به بلوزم و
نگاه خیسم تا شلوارم کش بیاورد! لباس راحتی
گران‌قیمت و مارک "ویکتوریاسِکرت" تنم بود!
از آن لباس‌هایی که می‌مردم اگر لک می‌افتاد
رویش و حالا داشتم آب بینی‌ام را با این لباس
می‌گرفتم! فدای سر سینیور، فقط اگر می‌شد
نجاتش دهم که... بغضم بیشتر ترکید و
مستأصل نشستم وسط سالن و دیگر زار زدم و
داد کشیدم:
ــ سینیور... سینیور... چی کار کنم نمی‌تونم
نجاتت بدم... خدایاااا...
فکر کنم خدا را کلافه کرده بودم دم سحری!
چون یک‌دفعه الهامش را برایم فرستاد و از جا

@Rooman_nazy

پراندم و رفتم سراغ کتابخانه! نباید از تلاش
دست می‌کشیدم، باید برای راه پیدا کردن به
آن طرف کتابخانه مصرانه تقلا می‌کردم!
سینیور گفته بود "تَوهم ناین‌وان‌وان" خارجی‌ها
را دارم، یعنی اطلاع داشت این‌جا نیروهای
پلیس لفت و لیسش می‌دهند تا برسند، پس
صد و ده را هم فعلاً نمی‌گرفتم، شاید دیر
می‌شد و تا می‌آمدند برسند، کار از کار گذشته
بود! دستم را لای تمام درزهای کتابخانه
می‌کشیدم، دستم می‌سوخت و جز می‌زد، به
جهنم که کف دستم هنوز ناچُس بر احوال بود،
باید راه ورود به این دخمهٔ شکنجه را پیدا
می‌کردم، حتی اگر گوشت دستم رنده می‌شد!
در همان بین، نان‌استاپ صدایم بلند بود و یک
در میان سینیور را صدا می‌زدم و بعدش خدا را،

@Rooman_nazy

هر چند هیچ‌کدامشان جوابم را نمی‌دادند!
دیگر تا انتهای کتابخانه را دست کشیده بودم،
نه اهرمی بود، نه دری و نه هیچ راه نفوذی!
جستجوی وجب‌به‌وجب، عاقبت رساندم به ته
کتابخانه، آن بخشی که نزدیک به دیوار
شیشه‌ای سالن بود و در کمال ناباوری، سر
انگشتانم گیر کرد به یک برآمدگی غیرعادی!
دستپاچه بند اول انگشتانِ هر دو دستم را قفل
کردم به لبهٔ برآمدگی و با تمام توانم کشیدمش
سمت خودم. پسِ تکان دادن برآمدگی
کتابخانه برنیامدم، در عوض آن‌قدر محکم
کتابخانه را کشیده بودم سمت خودم که
دست‌هایم تاب نیاوردند، از زیر کار در رفتند و
یک‌دفعه شوت شدم وسط سالن و با کفل
محکم فرود آمدم سرِ زمین! تا استخوان لگنم

@Rooman_nazy

گرفته بود، اما توجه‌ای نکردم، دوباره بلند شدم و این‌بار به جای زور زدن‌های بی‌جا، سعی کردم بفهمم راه باز شدن این برآمدگی از کدام طرف است و بالاخره فهمیدم! این دیوارهٔ پر از کتاب، روی لولایی سوار بود که باید هُلش می‌دادم سمت دیوار شیشه‌ای تا راهی به آن دخمه پیدا کنم! کف دست‌هایم را به هم مالیدم، با این دست کم رمق و پر از زخم و ضعف بدنی، محال بود از عهدهٔ کسی حتی در وزن خودم بربیایم، چه برسد به بی‌رخ! دویدم سمت آشپزخانه. چند کشویی را که به چشمم آمد، با دلهره وارسی کردم و دریغ از حتی چاقویی به درد بخور یا وسیله‌ای خطرناک! کلافه دستی توی موهایم کشیدم "آخه یه دونه چاقو هم نداری که، چاقوی گوشت خورد کنی،

@Rooman_nazy

نه از این کره‌خوری‌ها و کاردهای میوه‌خوری سوسولی! پس این روف گاردنت به چه درد می‌خوره وقتی یه کباب بره یا باربیکیوپارتی و جوج‌زدنی به خودش ندیده؟!... یه ساطوری، گوشت‌کوبی، کوفتی، یه چیزی آخه... اَه‌ه‌ه سینیوری دیگه، قصاب که نیستی! چی کار کنم پس؟..."

دستم به موهایم بود که چنگ زده بودم تویشان تا از صورتم پس بروند و از فکرم کار می‌کشیدم که یادم افتاد توی آن اتاقک کوچک انباری مانند، چکشی به چشمم رسیده! از ذوقم چهارنعل تاختم توی سالن، از روی تخت جهیدم، مثل پرش با مانع و دقیقه‌ای بعد چکش جلوی پایم بود و خودم مقابل کتابخانه ایستاده بودم! تعللم برای جمع کردن موهایم از

@Rooman_nazy

توی دست و پا بود، با کش سرم، دم‌اسبی جمعشان کردم که موقع عملیات نجات، توی دست و پایم نباشند و سرعت عملم را نگیرند! بالاخره دست‌هایم را به هم مالیدم، "یا خدایی!" گفتم و رفتم سراغ دیوارهٔ پر از کتاب! تازه فهمیدم اصلاً به ضرب و زور نیاز نداشته، با حرکتی ساده و اشارهٔ دستم، دیوار با آن همه کتاب، روی ریلش سُر خورد و جابه‌جا شد! دویدم سمت چکش و در دلم هزار نفرین به خودم کردم که چرا تا امروز نرفته‌ام کلاس دفاع شخصی یا... با دیدن اتاق شکنجه‌ای که در ذهنم ساخته بودم، دستم همراه چکشی که به چنگ گرفته بودم، کنار تنم آویزان شد. نفهمیدم از ذوق بود یا از حرص که یکهو اشک‌هایم که بند آمده بود، دوباره راهی شدند

@Rooman_nazy

و شروع کردم به هق زدن، جواب آن همه حرص و هراسم، این صحنه بود؟... چه‌طور خود احمقم حدس نزده بودم؟! آستینم را دوباره زیر دماغم کشیدم و با کف دست اشک‌هایم را پس زدم! پیش چشمم اتاقی جمع‌وجور نمایان شده بود و رینگ بوکسی خانگی و صدای تاپ‌وتوپ‌ها، ناشی از ضربات متوالی مشت‌های سینیور بود به کیسه‌بوکسی که مقابلش روی استندی قرار داشت! با پاهایی بی‌رمق چند قدمی جلو رفتم و چکش را از حرصم پرت کردم نزدیک پایش، صدای برخورد چکش در فضا پخش شد، اما سینیور دست از مشت زدن به کیسه نکشید! مُفم را بالا کشیدم و چشمی چرخاندم در اتاق! چرا این مرد، همه چیز دفترش رمز و رازی بود؟!...

@Rooman_nazy

رینگ بوکس خانگی برای خودش درست کرده بود؟! رینگ بوکسی که روی سکویی قرار داشت، با کفی برزنتی و مسطح و احتمالاً محکم!... چرا؟

همراه نفسم، باز مفم را بالا کشیدم و کنجکاوتر به اطرافم چشم چرخاندم. این اتاق به نظرم شبیه به یک اتاق ورزشی ساده نمی‌رسید، انگار حتی رینگ بوکسش حرفه‌ای بود! سه رشته طناب داشت و زمینهٔ رینگ از لبهٔ خارجی طناب‌هایی که دور تا دورش را گرفته بود، کمی بیرون زده بود. سینیور پشت به راهِ ورود و خروجِ اتاق، کنار باکس عجیب‌غریبی ایستاده بود و بدون توجه به من که حتی برایش چکش پرت کرده بودم، داشت یکسره به کیسه بوکسی که مقابلش بود، مشت می‌کوبید!

@Rooman_nazy

قدمی جلوتر رفتم و سر کشیدم توی باکس،
شبیه به کابین خلبان‌های هواپیما بود، اما
مشخص بود وسیله‌ای ورزشی است! اگر
اتاقش ورزشی بود، چرا قایمکی؟!
ترس دوباره لانه کرد توی رگ و ریشه‌ام! چرا
سینیور این اتاق را شبیه به گانگسترهای
فیلم‌های ترسناک، این پشت قایم کرده بود؟!
چشمانم برگشت روی سینیور و قفل شد به
رقص پایش در هنگام مشت زدن به کیسه
بوکس! انگار داشت با حریفی جاندار مبارزه
می‌کرد، همان‌قدر جدی و پر تکاپو، رقص
پایش شگفت‌انگیز بود، همین‌طور سرعت رها
کردن مشت‌هایش روی کیسه بوکس! رکابی و
شلوارکی لاجوردی تنش بود که عضلات
ورزیده‌اش را به چشمم کشید، برای مبارزه با

@Rooman_nazy

چه کسی داشت این‌طور خودش را آماده می‌کرد؟! کاملاً عمدی چشمانم از نشانه‌ای در پشت گردنش، گذشت، دلش را نداشتم توی این اتاق به این نشانهٔ آشنا با خاطراتم، توجه کنم! ایگنورش کردم، انگار چنین چیزی ندیده‌ام! نگاهم نشست روی دستکش‌های چرمی که دست داشت، به نظرم سفت رسید و سنگین! این صحنه... این صحنه چرا ولولهٔ وحشت به دلم انداخته بود، آن‌قدری که دیگر حتی اشکم بند بیاید؟!... چرا سردم بود؟... چرا این اتاق بوی کاهگل می‌داد، بوی خاک و... بوی مرگ؟!

اسکلتم لرزید و من هم! پاهایم را بی‌جان و بی‌تعادل جلوتر بردم، در موازات تنش ایستادم، جایی که قطعاً دامنهٔ دید داشته باشد به من! به

@Rooman_nazy

جواب رسیدم، سینیور یک‌دفعه دست از مشت زدن‌هایش کشید! کیسه بوکس بدون کمک او، هنوز برو بیا داشت که حریفش با چشمانی گرد برگشت رو به من و با صدایی دو چندان متحیرتر از نگاهش، پرسید:

ــ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟... چه‌طور تونستی بیای تو؟!

ــ خیلی عوضی هستی! خیلی!

ــ نمی‌شنوم، صبر کن...

تقه‌ای به گوشش زد و تازه متوجه شدم ایرپاد توی گوشش گذاشته که هنگام ورزش، موزیک گوش کند! این یعنی آن همه هوارهواری که کرده بودم، آن همه اشک و زاری و به در و دیوار کوبیدن‌هایم، در صدای موزیکی که گوش می‌داد، بلعیده شده بود! بغضم گوله کرد توی

@Rooman_nazy

گلویم، اما وقت گریه نبود، جایش سرش
توپیدم:

@Rooman_nazy

ـ باید همه چیت رمز و رازی باشه وگرنه می‌میری؟... تو حتی بیشتر از من بدی! شاید من دنبال جلب‌توجه باشم، ولی کسی رو تا حد مرگ نمی‌ترسونم... خیلی بدی...

و مشتم را ول دادم توی سینه‌اش! انگار مورچه لگدش زده باشد، هیچ تکانی نخورد، یعنی خورد، ولی نه از ضرب دست من! فقط سرش را کمی روی گردن پس کشید که احتمالاً از دورنمای بهتری یک آدم تا پای مرگ ترسیده را تماشا کند! گمانم در کشفی که از دورنمایم داشت، تازه چشمش به چکشی افتاد که بغل پایش انداخته بودم. با حرکت سرش چکش را نشان داد و متعجب پرسید:

ـ این چکشه رو برای چی آوردی؟!

ـ که بکوبم تو سر داییت!

@Rooman_nazy

ــ دِ؟!... اصلاً نمی‌فهممت! آخه تو مشکلت با تارخ چیه... بعدم چرا این‌جا؟... چرا حالا؟!
باز اشکی بی‌موقع رخنه کرد به چشمانم، انگار یکهویی قلدری‌ام ته کشید، خراب کرده بودم باز! با توهمات و تخیلات بیمارگونه‌ام که همیشه دنبال ردی از شکنجه می‌گشت، چشمانم را از نگاه مستقیم و پر از سؤالش دزدیدم و صدایم لرزید:
ــ فکر کردم از دستت عصبانیه، مخفیانه کشیددت توی اتاق شکنجه و داره می‌زندت، پدرم دراومد تا تونستم پیدا کنم از چه راهی باید بیام تو، می‌خواستم چکش کاریش کنم تا نجاتت بدم!
ــ واقعاً؟!
عصبی فریاد زدم:

@Rooman_nazy

ـ ادای منو درنیار! آره واقعاً... زورم جور دیگه‌ای بهش نمی‌رسید...

ـ آاا... فهمیدم! ولی سیتی‌سماقی... خیلی بانمکی! خیلی هم شجاع...

و دستش را از دستکش درآورد، آمد موهایم را به هم بریزد که سریع جا خالی دادم، انگار بچه گیر آورده بود! با همان چشمان اشکی گفتم:

ـ اصلنم بانمک نیستم، فقط خنگم... لااقل جلوی تو همیشه خنگم!

لبم لرزید، کم مانده بود عرعر کنم از شدت هجوم اشک و بغضی که داشت به گلویم فشار می‌آورد. سرم را بالا آورد و شگفتی را در مردمک چشمان سیاهی دیدم که انگار برق می‌زد:

ـ چرا فرار نکردی؟... با چکش بیای توی اتاقی که دارن کسی رو شکنجه می‌کنن؟!

@Rooman_nazy

با حرکتی تند چانه‌ام را از منگنهٔ انگشتانی که تنگ چسبیده بودش، خلاص کردم، مشت دیگری را به شکمش زدم و با صدایی پر از خشِ بغض و لرز سرش توپیدم:

ــ کسی نبود که... تو بودی! ممکن بود بمیری زیر شکنجه... اصلاً بری رو باخ... (قدمی عقب رفتم، چرا نگاهش پر از ترحم شده بود؟) اشتباه کردم، باید فرار می‌کردم... (ترحم نگاهش غلیظ‌تر شد) اصلاً...

مغزم قفل کرد، زبانم بیشتر، فقط برگشتم و از آن اتاق بیرون زدم!

***

بعد از رفتن بارانا، ساعدش را به پیشانی کشید تا عرق از صورتش بچیند که چشمش افتاد به چکش. خم شد، برش داشت و کمی زیر و

@Rooman_nazy

رویش کرد "خودم یادم نبود همچین چیزی تو دفتر دارم، از کجا پیداش کرده؟!... حالا چرا دلخور شد؟... یعنی ترجیح می‌داد زیر شکنجه ببیندم تا در حال تمرینات ورزشیم؟!... چه‌قدر سخته این دخترو شناختن! کلاً زنا موجودات پیچیده‌ای هستن! اصلاً نمی‌شه درکشون کرد!"

حوله‌ای را که کناری گذاشته بود، برداشت و انداخت دور گردنش. یک‌دستی با کمک حوله افتاد به جان خشک کردن گل و گردنش و راه گرفت از اتاق بیرون بزند. بیرون از اتاق تمریناتش، چکش را گذاشت لب یکی از قفسه‌های کتابخانه و خواست در را روی ریل هُل بدهد سر جایش که صدای طلبکار و دلگیر بارانا نگاهش را به خود کشید:

@Rooman_nazy

ـ زاب‌چک این خراب‌شده‌تو پیدا نمی‌کنم، می‌خوام برم بیرون از این دخمه، کف کردم توی این دفتر کوفتیت!... اسیر شدمآ!

ـ آها، خوب شد گفتی! بذار بهت بگم چه‌طوری باز می‌شه که یاد بگیری، دفعهٔ بعدی پشت در بسته اسیر نشی! راحته، فقط این ضامنو باید فشار بدی و در رو هل بدی روی ریل...

بارانا منتظر باقی حرفش نماند، انگار اهمیتی برایش نداشت یاد بگیرد! همین که راه برایش باز شد، مثل پرنده‌ای از قفس آزاد شده، خودش را انداخت بیرون از دفتر و دیگر حتی پس سرش را نگاه نکرد! انگشتان دانیال لای موهایش فرو رفت و با نگاه ردش را زد "توپش خیلی پره، تا یه دوش بگیرم آروم شده، بعد

@Rooman_nazy

حرف می‌زنیم! یه کم بگذره یادش می‌ره!"
راه افتاد سمت حمام، حولهٔ دور گردنش را پرت کرد داخل سبد لباس‌های کثیف و نگاهش در آینه روی خودش ثابت ماند! چشم‌درچشم تصویرش انگشت هشدارش را عمود کرد و زیر لبی به خودش دستور داد "بپا دنی... هنوزم امانته‌ها!"
با این هشدار، نظرش عوض شد، نمی‌شد مثل همیشه با تکه حوله‌ای به کمر از حمام بیرون بزند! سریع رفت سراغ کمد لباس‌هایش، در فاصله‌ای که لباس برمی‌داشت، حتی پر نگاهش به بام‌سبزش کشیده نشد! وسایلی که می‌خواست برداشت و برگشت به حمام.
زیر دوش، ده دقیقه ایستاد و فقط فکر کرد و فکر! برای خودش خط و نشان کشیده بود، اما

@Rooman_nazy

دخترک با رفتار جنجالی‌اش، نمی گذاشت که پیش چشمش باشد و قصه نبافد! در عمرش به جز تارخ کسی چنین دفاع جانانه‌ای برایش به نمایش نگذاشته بود، بماند که حتی تارخ هم هرگز برای دفاع از او، چکش به دست و حاضر به یراق هیچ کجا پیدایش نشده بود! سرش را بالا گرفت و پلک‌هایش را بر هم گذاشت و لبخندی ناخواسته روی صورتش نشست!

"دفاع با چکش؟! زیر شکنجه باشم اونم زیر دست تارخ؟!..." سرش را پایین گرفت، چشم باز کرد و لوسیون شستشوی بدن را برداشت و با افکار بعدی که به سرش هجوم آورد، نه فقط نقش لبخند از صورتش پرید که حتی لب‌هایش را سفت‌وسخت روی هم فشرد! تخیلات این دختر چرا همیشه در جهت مسائل خطرناک

@Rooman_nazy

دور می‌زد و در هاله‌ای نامرئی از ترس و وحشت زندگی می‌کرد؟!... از اولین قرارشان در کافه‌یخی فهمیده بود که بارانا از درگیری و زد و خورد به شدت هراسان است! صحنهٔ پارکینگ، مهر تأیید زده بود روی دریافتش از ترس و واهمهٔ او! آن‌قدری که محال بود روزی از خاطرش برود، چنین ماجرایی را در پارکینگ خانه‌اشان پشت سر گذاشته است، به خصوص صحنه‌ای که بارانا از زیر چادر، خودش را انداخت روی کفشش و با تمام وجود برای زنده ماندنش، التماس کرد! واکنش آن روزش نشان می‌داد، بیش از اندازه، ترسو... با این وجود آمده بود دنبالش تا از شکنجه نجاتش دهد؟!... قاعدتاً باید فرار می‌کرد که زنده بماند و خطری تهدیدش نکند! باز صدایی در سرش

@Rooman_nazy

پیچید "کسی نبود که... تو بودی! ممکن بود بمیری زیر شکنجه!" سیتی‌سماقی، شیرین هم بود! سرش را تکانی داد تا افکارش زیر دوش آب شسته شود و بریزد در چاهک وان! شوریا شیرین، قرار نبود چاشنی زندگی‌اش شود که ذوق طعمش را می‌کرد! عضلات صورتش چنان جدی شد که انگار قرار است وارد رینگ بوکس شود و حریف را ضربه‌فنی کند!

کمی بعد لباس پوشیده و مرتب و عطر و ادکلن زده، قدم از حمام بیرون گذاشت. داشت می‌رفت سمت آشپزخانه که پشیمان شد، حولهٔ مو خشک‌کن را کشید سرش و سوت‌زنان قدمی وارد سالن شد. آفتاب کامل بالا آمده بود و بارانا هنوز روی صندلی راک بام‌سبز نشسته بود و کوچک‌ترین توجه‌ای به داخل سالن

@Rooman_nazy

نداشت! حوله را از سرش سُر داد روی شانه، مثلاً استتار کرده بود که کنجکاوی چشمانش را بپوشاند، اما انگار بارانا راست‌راستی دلخور بود! با انگشت سبابه کمی کنار گونه‌اش را خاراند و باز هم عقلش به جایی قد نداد!

@Rooman_nazy

قدم تند کرد رو به آشپزخانه، کتری برقی را زد و از توی کابینت، پابند را برداشت و توی مشتش گرفت! کمی زیر و رویش کرد و بالاخره بالا انداخت و گرفتش "باید از دلش دربیارم، معلومه خیلی ترسیده! اما نمی‌دونم چی باید بگم... خب، چه توقعی داره؟! شب اولی که مونده دفتر، باید چی بهش می گفتم؟... که اگه آفتاب نزده بیدار شدی، دیدی نیستم یا صدای مشت زدن شنیدی، نترس؟... اصلاً فکرشو نمی کردم صدای تمرینمو از این طرف بشه شنید! تا حالا موردش پیش نیومده و... خب، بازم شاید بهتر بود بهش می گفتم، کوتاهی کردم! حق با تارخ بود، کم‌حوصلگیم کار دستم می‌ده با این دختر... حساسه و بچه‌سال!"
چای را دم داد و بارانا هنوز به سالن برنگشته

@Rooman_nazy

بود! بالاخره تصمیم گرفت از دلش دربیاورد، حالا به هر روشی که بلد بود! کمی بعد کنار صندلی راک ایستاده بود، بارانا حتی سرش را برنگرداند سمتش! نه، انگار قضیه خیلی جدی بود که زبان بارانا از کار افتاده بود! صدایی صاف کرد و بی‌مقدمه‌چینی پرسید:

ــ ببینم... تو اهل تماشای فیلم و سریال‌های ایرانی هم هستی؟!

و نگاهش روی او مکث کرد. بارانا با قاطعیت چانه‌ای بالا انداخت، یعنی "نه!" باز سینه‌ای صاف کرد و با سر انگشت سبابه کمی گونهٔ زبرش را خاراند و زیرلبی زمزمه کرد "پس نمی‌بینی!" حتی سرعت عقب جلو رفتن صندلی کم و زیاد نشد، بارانا قصد کوتاه آمدن نداشت! یعنی چه که لال شده بود؟! خارج از

@Rooman_nazy

انتظارش بود و باید حلش می‌کرد!
دست‌هایش را تپاند توی جیب شلوار اسلش
نوک‌مدادی‌اش و گفت:
ــ هر چند، اگه اهل سریال ایرانی‌ام بودی، به
سن و سالت نمی‌خوره که خانهٔ سبز رو دیده
باشی!... خسرو شکیبایی رو می‌شناسی؟!
ــ دیگه کره مریخ زندگی نکردم که!
بالاخره زبانش را کار گرفته بود، اما هنوز
نگاهش نمی‌کرد، جملهٔ بعدی را آماده داشت:
ــ عمو خسرو توی این سریالی که بهت گفتم،
چندتایی دیالوگ ماندگار داره که یکیش
می‌گه، دلخوری، باش... عصبانی هستی،
باش... قهری باش، هر چی می‌خوای باش...
بارانا بی‌حوصله حرفش را برید:
ــ تهشم حتماً می‌گه به درک، فدای سرم!

@Rooman_nazy

و رو به او زبانش را لول کرد! دانیال پس دستش را کمی کشید زیر بینی تا طرح لبخندی که روی چهره‌اش افتاده، خودی نشان ندهد، باز سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ــ نه دیگه! می گه هر چی می خوای باش، ولی حق نداری با من حرف نزنی! منم روی این حرفش، تأکید دارم!... چیه؟... نگاه نداره، جواب داره!

بارانا بالاخره واکنش نشان داد، جفت پاها را گذاشت زمین تا حرکت گهواره‌ای صندلی را متوقف کند و سرش را بالا گرفت و پرسید:

ــ به عنوان رئیسم؟!... (بعد یک‌دفعهٔ گردن کشید و شاکی شد) انصاف نیست، اون قرارداد شرطاش به اندازهٔ کافی زیاد هست!

خوب بود، شاکی شدنش بهتر از سکوتش بود!

@Rooman_nazy

دانیال تند راست‌وریس کرد:
ــ نه، قرارداد که نه، اون قضیه‌ش کاریه، این شرط بین خودمون دوتا باشه فقط!
ــ واقع... نه! واقعاً نه، چیز... منظورم اینه که، یعنی دلخورو دلگیرو اینام باشم، باید بازم باهات حرف بزنم؟!... بایدیه؟!
ــ آره دیگه... وگرنه وقتی قهری و حرف نمی‌زنی، از کجا بفهمم مشکلت چیه؟! مثل الان!
ــ قهر که کار نازپرورده‌هاست که من نیستم، پس قهرم نمی‌کنم! اما هنوز قلبم سر جاش نیست، انگار افتاده یه جایی که این‌جا نیست!
و تق‌تق کوباند به سینه‌اش! نگاه دانیال روی دست ظریفی که محکم و مضطرب به سینه‌اش می‌کوبید، مکث کرد، قلب دخترک

@Rooman_nazy

کجا بود اگر این جا نبود؟! که بارانا توجه‌اش را باز به خودش جلب کرد:

ــ تازه، وقتی دلم گرفته، حرفم نمی‌آد، سخته برام حرفیدن! بعدشم، وقتی گرسنه باشم، بیشتر حرفیدنم نمی‌آد!

حرف زدن حسنش همین بود، پوئن‌های مثبت در اختیارش می گذاشت که درجا قاپیدش:

ــ اینو حق داری! گرسنگی رو باید سریع حلش کرد... آاا... فقط نه نون دارم تو دفتر، نه تخم‌مرغ، نه وسیله صبحانه... چند روزه فرصت نکردم برم خرید!

ولی ذهنش داشت راه خودش را می‌رفت "دلگیری؟! منظورش دقیقاً از این دلگیری چه بود که حتی نطقش را کور می کرد؟!... ولش کن! برس به داد شکمش تا درسته نخوردتت،

@Rooman_nazy

دیشب می گفت مثل پلنگ می‌تونه گوشت بخوره و هضم کنه..." درِ سؤالات ذهنش را بست و پیشنهاد داد:

ــ باش تا برم خرید و برگردم، نون داغ و...

بارانا مثل ترقه از روی صندلی پرید بالا و کم مانده بود روی او بیاید پایین که دانیال تند جاخالی داد و دست‌هایش را از جیبش بیرون کشید که از افتادن احتمالی او ممانعت کند! اما دخترک فرز روی دو پا زمین آمد و هیجانی برایش گفت:

ــ گور پدر دلگیری، الان اصلاً نمی‌صرفه، دم‌قیچیه! ولی باید هر چی گفتم قبول کنی‌ها!

ــ هر چی؟... شاید سخت باشه! اول بگو ببینم شدنیه یا نشدنی؟! بعد قولشو بدم!

ــ به نظرم هیچ کاری غیرممکن نیست!

@Rooman_nazy

ـ بستگی داره کی ازت بخواد!
سر بارانا روی گردن تابی خورد و عشوه‌ای هم تنگش بست:
ـ من می‌خوام! بگو باشه و خودتو خلاص کن سینیور!
ـ دانیال هستم!
ـ منم بارانام!
و با لبخندی فراخ که سی و دو دندانش را به نمایش می‌گذاشت، در صورت دانیال خندید و قَمیشی گذاشت تنگ خنده و پرسید:
ـ بریم کلپچ بزنیم؟!

***

دل توی دلم نبود زودتر ظرف کله‌پاچه را بیاورند سر میزمان! دانیال سرش را برده بود توی گوشی و داشت چیزی تایپ می‌کرد،

@Rooman_nazy

گمانم می‌خواست سرگرم شود تا بوی کله‌پاچه‌هایی که سرو شده بود، هوش از سرش نبرد! باید من هم سرم را به چیزی گرم می‌کردم، گوشی‌ام را دست گرفتم که تند سرش را از گوشی بیرون آورد و گفت:

ــ شماره احسان رو برات سیو کردم!

ــ هان؟!... شماره آقای سماواتی رو؟... چرا؟!... مگه بهش نگفتی دیگه بهم زنگ نزنه؟!

ــ واسه همین سیوش کردم، که اگه اونم زنگ زد، تو جواب ندی... اینم یادم باشه به شروط قراردادت اضافه کنم!

ــ دیشب با گادفادرم... بحثتون شد؟... سر چی؟...سماواتی؟!

ــ خوشم می‌آد اگه یه اسمی رفت توی سرت تا آخرش همون می‌مونه! سماواتی خوبه، احسان

@Rooman_nazy

نه، همون آقای سماواتی، این بهتره! اما شرط اول قراردادت چی بود؟... باید به داییم چی بگی؟... تارخ!

خدا را شکر ظرف کله‌پاچه رسید و من هول زدم:

ــ آخ جون، زبون و بناگوشش مال من، دوستام همه می‌دونن من واسه بناگوش و زبون جون می‌دم!

ــ حالا جون نده، جون نداده نوش جونت! فقط قبلش، بگو... تارخ!

ــ تارخ تارخ تارخخخ... بخورم؟!

با سر اشاره زد شروع کنم که کم مانده بود شیرجه بزنم روی میز! حریصانه سهم خودم را ریختم توی بشقابم و لقمه زدم، حالا بخور و کی نخور! در همان بین به سینیور گفتم:

@Rooman_nazy

ـ باید یه سر برم خونه رها، یه سری وسایلم اون‌جاست، دیشب بهش زنگیدم، گفت بیا هستم فردا صبح!
نگاه کردم ببینم چه می‌گوید که نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:
ـ می‌رسونمت در خونه وسایلتو برداری و...
ـ نع! نه نمی‌شه! اصلاً نمی‌شه!
ـ چی نمی‌شه؟... چرا نمی‌شه؟!
ـ باید خودم تنهایی برم، تو نباید بیای! رها دوست نداره کسی راه قصرشو یاد بگیره!
ـ آاا... قصرش!... حالا مبارکش باشه، مگه ندید بدیدم؟!... فقط می‌خوام با وسیله‌های توی دستت راحت برگردی و...
ـ من راحت برمی‌گردم، وسط راه پیاده‌م کنی اوکیه! رها دلخور می‌شه اگه راه قصرشو نشونت

@Rooman_nazy

بدم!

@Rooman_nazy

در کمال تعجبم، بدون جنجال قبول کرد، هر چند معلوم بود قانع نشده، اما به درک، اصلاً حواسم جمع نبود تا بخواهم قانعش کنم فقط چشمم پی دستش بود و داشت مورمورم می‌شد! سینیور با چنان ادا اطواری مغز را لای تکه نانی می‌پیچید، انگار قرار است تشریحش کند! سر زبان توی بشقابم شرط می‌بستم کله‌پاچه‌خور نیست، وگرنه این چه طرز کلپچ زدن بود؟! دهانم با دیدن لقمه‌اش آب وا کند و نتوانستم جلوی هوسم را بگیرم و سرم را بردم جلو و خیره در بشقابش، گفتم:

ــ می گن مغز رو باید بچه‌ها بخورن که عقلمند بشن! یه ذره می‌دی عقلمند بشم؟!

و به مکافات چشم دزدیدم از بشقابش و دادم به نگاه او و تمام حس خواستنم را ریختم توی

@Rooman_nazy

نگاهم، بلکه دلش نرم شود! لقمه توی دستش خشک شد و زیر لبی تکرار کرد "عقلمند؟!" سرم را قاطعانه پایین دادم که بی‌اعتنا به آن همه خواستنم، لقمه را در دهانش چپاند و چشمم با لقمه رفت چسبید تا ته حلقش! چه با لذت می‌جویدش! آب دهانم را بلعیدم و ناامید چشم از دهانش گرفتم! انگار مجبور بودم به زبان و بناگوش بشقاب خودم قناعت کنم! اما تا دهانش خالی شد، پرسید:

ــ یعنی هر بخشی از این حیوان مفید رو بخوری، ویژگیش روی خورنده اثر می‌کنه؟! پس اول یه تیکه از اون زبونی که تو بشقابته رو بده بیاد تو بشقاب من، به قدر کافی زبون داری!

چه غلطی کرده بودم! کمی توی بشقابم را نگاه

@Rooman_nazy

کردم، سینیور بود که بود، زبانم را چرا باید با او تقسیم می‌کردم؟! دلم نمی‌آمد! خوشمزه بود، حتی بیشتر از مغز! اصلاً مگر چه‌قدر بود زبانش، دو تکه گوشت داشت، ناقابل! این‌قدر
مس‌مس کردم تا خودش کناره‌گیری کرد:
ــ ولش کن، انگار می‌خوای جونتو بدی!
نخواستم!
ــ نه‌نه، یه تیکه زبونه دیگه، اصلاً خودم لقمه می‌گیرم! بهتر نیست؟!
و یک‌جوری برایش لقمه گرفتم که کور بگوید شفا! این‌قدری که بوی زبان بدهد، کمی هم طعمش، اما از حجم زبان بشقابم کم نشود!
همان لقمهٔ ویژه را گرفتم سمتش:
ــ بفرما!... به چی می‌خندی؟!... بگیر دیگه!
ــ بذار دهن خودت! می‌ترسم بخورم مریض

@Rooman_nazy

بشم، چشمت دنبالشه...

ــ نههه، کی گفته؟! یه ذره‌ست... تعارف نمی‌کنم، بگیر دیگه!

تا دیدم دستش جلو نمی‌آید، لقمه را هل دادم توی دهانش که مجبور نباشم لقمه بعدی را پر و پیمان‌تر بگیرم!

***

سرکی کشید توی بشقابم:

ــ چی ریختی روی کله‌پاچه؟... ببینم؟!

ــ هیچی به خدا! چی کار با بشقابم داری... بازم می‌خوای؟!

ــ با سهم تو کاری ندارم، بخوام، سفارش می‌دم! چاشنی چی زدی؟!

سؤال داشت؟! بهانه کرده بود که به بشقاب من ناخنک بزند! خشک و جدی و عنق گفتم:

@Rooman_nazy

ـ چاشنی! زهرمارم نکن!... خودت داری توی بشقابت، بخور دیگه!

ـ آخه زبون به این خوشمزگی تا حالا نخورده بودم!

پنج دقیقه نشده، یک دست کله‌پاچهٔ دیگر روی میز بود! پر طمع چشمم دوید روی ظرف که سریع تذکر داد:

ـ چشم خواهربرادری نگاش کن، برای خودم سفارش دادم، فقط چاشنیشو به سلیقه خودت بزن! لقمه‌ای که دادی چسبید!

فکر کرده بود چاشنی خاصی زده‌ام؟!... خبر نداشت چاشنی، نهایت کمی نمک و فلفل و آب‌لیموست؟! عاشقم بود یعنی؟! فوتش هم که نکرده بودم، ولی خب، پس چرا به نظرش خوشمزه رسیده بود؟! بابت همان تکه مغزی

@Rooman_nazy

که بالاخره داده بود توی بشقابم، ور عقلمندم کار افتاده بود که سر خیالاتم غرید "رو مخش نرو بارانا، حالا بهش چسبیده دیگه، چه ربطی به عشق و عاشقی داره؟! گناه داره سینیور، براش لقمه بگیر، بذار فکر کنه چاشنیش خاص بوده!"

نگاهم کمی بین او و ظرف تازه و پری که روی میز نشسته بود، رفت و آمد که پرسید:

ــ چی شد؟ منتظرم‌ها! اگه تو دیشب اون سیب‌زمینی‌ها رو خوردی، من اونم نخوردم... فقط یه آب‌میوه توی دفتر تارخ بوده و همین!

تازه یادم افتاد با سر رسیدن ظرف کله‌پاچه و تذکر او برای تلفظ اسم تارخ، سؤالم را جواب نداده! یعنی واقعاً جر و منجرشان شده بود؟! سرِ من؟! دلسوزانه و پر ترحم نگاهش کردم و

@Rooman_nazy

پرسیدم:
ــ اصلاً تو عمرت کله‌پاچه خوردی؟!
ــ معلومه، یه وقتایی حاج خانوممون گذاشته برای صبحانه، منم دو لقمه خوردم!
ــ ببین منوا... (نان را بین انگشتانم زدم روی تکه‌ای بناگوش و لقمه‌اش کردم و نشانش دادم) تپل کلپچ بزنی... این‌طوری!... توی کله‌پاچه فروشی، مثل حالا، نه خونگی و مامان‌پزی!
ــ راستش، زیاد اهلش نبودم! صبحا بعد از تمرینم، یه وقتای می‌اومدم این‌جا برای هلیم بوقلمونش که معروفه این حوالی!
ظرف تازه‌ای را که روی میز گذاشته بودند، پیش کشیدم و درحالی‌که آستین‌هایم را نامحسوس بالا می‌دادم، گفتم:

@Rooman_nazy

ــ بده من، نشونت بدم کلپچ زدن یعنی چی، بعدش حالتو خریدارم!
از همان ابتدا، آبگوشت کله را جدا کردم برای ترید و توضیح دادم:
ــ یه تیلیت مشدی از آبگوشتش درست می‌کنیم تا برسیم به اصلش!
نیم ساعت بعد پای دخل و با متصدی صندوق خوش و بش می‌کرد:
ــ دیگه فقط برای کله‌پاچه می‌آم این‌جا، بی‌نظیر بود طعمش، سرویس‌دهیتونم عالی!
دل خوش سیری چند؟!... سرویس‌دهی من عالی بود یا این‌ها؟! با صورتی آویزان و توی ذوق خورده کناری ایستادم منتظر تا کارت بکشد و بیاید "چشم خواهر برادری، خیلی سینیوری از بس پرتی از قضیه! وگرنه چه‌طور

@Rooman_nazy

نفهمیدی چاشنیش چی بوده که این‌قدر بهت چسبیده، خب معلومه، یه عالم علاقه و احساس پاشیده بودم روی دستم دیگه! اگه نه که از ظرفش کش می‌رفتم، می‌ذاشتم دهن خودم! فکرشم نمی‌کردم یه روز از خیر هیچ ظرف کله‌پاچه‌ای بگذرم، بناگوشاش داشت با لب و دهنم بازی می‌کرد، اوف‌ف‌ف، زبونشو بگو، چه کرشمه‌ای می‌اومد توی ظرف که بیا منو بخور... اما بهش بگمم نمی‌فهمه، پس نمی‌گم!"

آهم مصوت از دهانم بیرون جست که کارت را توی جیبش گذاشت و راه گرفت بیاید طرفم! در ادامهٔ عقلمندی‌ام، فکر کردم "پس فعلاً تا با این دست پنجول پر از چاشنیم نمک‌گیرش کردم، بهش بگم یه جا پیاده‌م کنه برم خونه

@Rooman_nazy

رها! " اما در قدم اول ارائهٔ درخواستم، ریپ زدم و کار خرابی شد:

ــ سینیو... نه، دانیال... نمی‌دونم چرا اسمت نمی‌چرخه به زبونم!

در را برایم باز کرد و صدایش محتاط اما شاکی بیخ گوشم نشست:

ــ برو بیرون تا دادمو این جا درنیاوردی!

با دهانی مبهوت از تندخویی‌اش، دو قدم جلو افتادم و تا پایم رسید به پیاده‌رو، برگشتم با چشم‌های ریز و پر کینه براندازش کردم "نمکم چشمتو بگیره، تندی یادت رفت؟! عه‌عه‌عه، حیف از اون نگاه‌های خواهر برادریم به کلپچ!"

راه افتاد و از من هم جلو زد، ناچار شدم دنبالش چند قدمی بدوم تا برسم به او و شنیدم طلبکار می‌پرسد:

@Rooman_nazy

ـ این از کجا افتاده روی زبونت آخه؟! از بس گفتی سینیور سینیور، معلومه که دانیال نمی‌چرخه! کی، کجا، اصلاً چرا سینیور؟!
با قدم‌هایی نزدیک به دویدن دنبالش می‌رفتم و سرم پر از غرولند بود "خدا چه رحمی کرده افسر شهربانی نشده، وگرنه دوتا چک نر و ماده هم خوابونده بود پیش گوشم تا اعتراف بگیره!"
ـ بابام خارجیه یا حاج خانوم؟!... سر درنمی‌آرم، اصلاً چرا این اسم رفته تو سرت؟!
از بس داشتم دنبالش تند می‌رفتم، فرصت نشد بدخلقی کنم و فقط اعترافم را تقدیمش کردم:
ـ سرکار باید اعتراف کنم، از همون شب اول، از همه باکلاس‌تر بودی، اصلاً تریپ شخصیتیت چشممو گرفت! فکر نکنمم عاشقت شده

@Rooman_nazy

بودم... برام زود بوده! نه؟!
بدون کم کردن سرعت قدم‌هایش، قاطعانه و
بدون کوچک‌ترین تردیدی سرزنشم کرد:
ــ معلومه که زود بوده! باز از این حرفا زدی؟!...
درِ این‌طور فکرا رو ببند، گرفتی؟!
فقط فرصت شد از ذهنم بگذرد "باشه خب،
می‌بندم که بی‌تر ادبی نشه یه وقت!" وقت
نداشتم زبانم را تکان دهم! قدم‌هایش بلند بود
و دنبال کردنش سخت، این‌قدری که کم مانده
بود عابرین پیادهٔ اطرافمان، فکر کنند دونده‌ای
هستم که خیابان را برای تمرینات روزانه‌ام
انتخاب کرده‌ام! حتی نمی‌رسیدم سرعت فکر و
زبان و قدمم را یکی کنم، معده‌ام پر بود و
سنگین، حالا هم که دوندهٔ دو در خیابان! خود
کرده را تدبیر نبود، تا توانسته بودم، پاچه کرده

@Rooman_nazy

بودم توی حلقش که حالا قدم‌هایش این‌قدر تند می‌بردش! مغزش را کمی زیرزیرکی کف رفته بودم، اما زبانش... ای وای، همین بود که یک‌ریز زبان می‌ریخت، آن هم تند و تیز!

ــ گوش می‌دی بارنا چی بهت می گم یا نه؟!

حالا به هر دلیل، یه بار دیگه بگی سینیور، بدجور برات قاطی می کنم!... فهمیدی یا هزار بار دیگه باید تکرار کنم و تذکر بدم؟!

بالاخره رسیدیم به ماشین، نفس‌نفس افتاده بودم، کمی خم شدم، شکمم را فشردم، "کاش آپاندیسم عود نکنه شب عیدی!"

ــ باید از اول برات بگم یا فهمیدی؟! شنیدنِ با گوش نه‌ها، اون فهمیدنه‌س که مهمه! فهمیدی؟!

قد صاف کردم، رئیس بود دیگر! با صورتی ناله

@Rooman_nazy

از درد پهلو، گفتم:
ــ فهمیدم دیگه! اصلاً سینیور چیه؟!... دانیاااال! خیلی هم قشنگ‌تره، فقط... نمی‌شه دنی صدات کنم؟!... نع؟!... دانی؟... نع؟! دَنیِل؟... اینم نع؟... سینیورم که معلومه، نع‌ست دیگه!
دمغ نگاهم را از چشمان سردش گرفتم و با سر اشاره زدم به ماشین:
ــ بزن این کوفتی رو، شکمم درد گرفت از بس دووندیم!
و آه کشیدم! ریموت را زد و من جاگیر شدم توی صندلی و نفسی گرفتم بلکه از هن‌هن بیفتم! خوب بود توی ذهنم را نمی‌خواند! آن‌جا تا وقتی می‌مردم، سینیور می‌ماند، حتی اگر بعد از مردنم به این راز پی می‌برد که در ذهنم همیشه سینیور مانده، دیگر دستش از نعشم

@Rooman_nazy

کوتاه بود! به رها می‌سپردم، حتی لوکیشن قبرم را هم به او لو ندهد، البته دور از جانم، بعد از صد و بیست سال خوش گذرانی و لهو و لعب، آن هم در تابوت، الهی آمین!
تا سوار شد و استارت زد، دیگر نفسم جا آمده بود، بالاخره فرصت رسید درخواستم را بدون ریپ زدن بگویم:
ــ سر راه پیاده‌م می‌کنی یه جا آنلاین ماشین بگیرم برم پیش رها؟!
ــ حتماً! حتی اگه بتونی سفرشم کنسل کنی، هزینه گشت و گزارتون توی همین تهران خودمونو از حقوقت پیش می‌دم که پنج روز اول تعطیلاتم مرخصی باشی و بعدش پر انرژی بیای که کارو...
پابرهنه پریدم وسط پیشنهادش:

@Rooman_nazy

ـ نععع، مرخصی چیه؟! من از اون کارمنداش نیستم که رئیسمو تنها بذارم، تا تعطیلاتم از خودش تنها تنها بیگاری بکشه... تا آخر تعطیلات باهاتم سین... دانیال!

راهنما زد و انداخت توی بزرگراه و گفت:

ـ عینکمو از توی داشبرد بده، شاید بتونم پشت شیشه‌های دودیش، از حرفای شاخ دربیارت چشم‌پوشی کنم! آخه کارمند این‌قدر وظیفه‌شناس؟!... نوبره به ولله!

تلافی دویدن‌هایم، در همان بین که عینکش را می‌دادم دستش، شیرجه رفتم روی سنسور حساسیتش به سماواتی:

ـ از همین وظیفه‌شناسیم بود که آقای سماواتی مرخصی استحقاق...

ـ ببند بارنا! نمی‌خوام مفاد قراردادتو با یه سری

@Rooman_nazy

شرایط اضافی، بیشتر سیاه و سنگین کنم!
و عینکش را گذاشت روی چشم‌هایش! دادش
برایم زور داشت، قراردادش شبیه به زمان
برده‌داری بود! دادخواهی به خودش بردم:
ــ چرا قراردادمون همه منافعش یه طرفه‌ست و
فقط تو می‌تونی شرایط بذاری؟!... چرا؟!
حق به جانب و کوتاه جواب داد:
ــ چون من کارفرمام و تو کارمند!
کمی مکث کردم و در سرم چرتکه انداختم که
یکهو به نتیجهٔ درخشانی رسیدم:
ــ پس به عنوان کارمندت، باید بدونم حقوقم
ماهی چنده؟... شاید قراردادت این‌قدری
نیارزه که بخوام زیر بار این همه قید و شرط برم!
عینکش را روی صورتش میزان کرد:
ــ حقوقت پورسانتیه و وابسته به درآمدِ

@Rooman_nazy

پروژه‌هایی که من می گیرم!
عضلات صورتم مچاله شد:
ــ همه‌ش که شد من! من می گم شرایط چیه، من کارفرمام، پروژه‌هایی که من می گیرم، پس من چی؟!
ــ بستگی داره با **من** چه‌قدر راه بیای و پایه باشی!
یاد تعطیلات عید افتادم، بیشتر از "من" سنگین و کشیده‌اش، روی "پایه باشی" زوم شدم!
زبانم نرم شد، کمی هم طنازی زدم قد زبان نرمم:
ــ پایه بودن دوست دارم، باورت می‌شه اگه بگم از همون کافه‌یخی، فهمیدم حس بینمون خیلی باحاله؟! تا یادم بیاد چی می گفت...
هاان، می گفت (با رِنگ برایش خواندم)

@Rooman_nazy

می‌خوایی دوتایی بشنیم، پایه‌تم من/هر جا بری پایته‌م من/ شمالو بچینی، پایه‌تم من، تو لب تر کن...

لعنتی انگار استخوان خروس توی گلویش گیر کرده بود، فقط پیِ قوقولی‌قوقوهای خودش بود که وقتش از دستش در نرود:

ــ دنبال پایه اون مدلی نیستم که تو می‌گی! پایه کار، پروژه، باید بتونی توی پروژه‌هایی که می‌گیرم، کمک کنی و کارتو به نحو احسن انجام بدی!... گرفتی؟!

"صد رحمت به سماواتی! دیگه تعطیلاتش اقلاً تعطیلات بود، ویلاشم سوپر لوکس"

زبانم با یک "بله رئیس!" مثل حلقهٔ دار خفت انداخت دور ذهنم که برای خودش دور برندارد، اما ته قلبم هیچ هم "بله رئیس"گویان

@Rooman_nazy

نبود! دلم قیلی‌ویلی رفت برای آن که سینیور دستش را لو بدهد چه برنامه‌ای برای تعطیلات خودش داشته و تا اسم شورمست را آورد، درجا خودم را قالب کنم به سفرش! تند در ادامهٔ "بله رئیس"ی که به زور از دهانم بیرون کشیده بود، دستم را انداختم روی صندلی‌اش، تنم را کشیدم جلو و پر عشوه پرسیدم:

ــ اما فعلاً توی تعطیلاتیم!... عید قراره کجا بریم سفر رئیسسس؟!

***

زد زیر دست بارانا و سرش توپید:

ــ صاف بشین بچه!... وسط بزرگراه این کارا چیه؟!

حسابی خورد توی پر بارانا، این مرد متخصص بود در کور کردن ذوقش! طعنه زد:

@Rooman_nazy

ــ عه؟!... این جا، توی بزرگراهم آشنا روشنا داری؟... بری رو باخ!
و رویش را برگرداند طرف پنجرهٔ سمت خودش! دانیال دستی لای موهایش فرو برد، دلش می‌خواست موهایش را لاخ‌لاخ کند، فکر این جایش را نکرده بود! شورمست که تعطیل بود، چه می‌گفت به خانوادهٔ پرجمعیت سهند که تا هفت پشتشان او را می‌شناختند؟!
می‌گفت این دختر چه نسبتی با او دارد؟!
کارمندش را با خود آورده سفر نوروزی؟!
خنده‌دار بود! اما لااقل هفتهٔ اول تعطیلات باید سیتی‌سماقی را جایی می‌برد سفر، مگر می‌شد این دختر پرانرژی را توی آن دفتر قزمیت و کوچکش بی‌دردسر نگه دارد؟!... همین روز اولی، قات زده و پر کشیده بود روی پشت‌بام،

@Rooman_nazy

آن‌جا هم کمی اسیر می‌ماند، ممکن بود برود سراغ فضای باز و لب پشت‌بام... تند سری تکان داد و بلند گفت:

ــ خیله‌خب، دلگیری و اینا رو جمع کن، هر چی باشه عمو خسرو چی می‌گه؟... بازم حرفو می‌زنیم! تا تو بری خونهٔ رها و وسایلی رو که لازم داری جمع کنی با خودت بیاری، یه فکری می‌کنم برای تعطیلات! البته سال تحویلو باید کنار اهل خونه و خدمت حاج خانم باشیم و...

چه‌ته؟!... چرا این‌طور می‌کنی؟!

بارانا جفت دست‌ها را در هم قفل کرد و دیگر افتاد به التماس:

ــ تو رو قرآن منو با خانم مرعشی در نندازا! من نمی‌آم، از مامانت و وکیلش می‌ترسم!

ــ یعنی چی؟... این چه طرز حرف زدنه؟!

@Rooman_nazy

مامانم مگه ترس داره؟!
ــ ترس نداره؟!... وکیل داره!
ــ جریان وکیل چیه هی می گی؟!
ــ نمی‌تونم بلند بگم، ممکنه الانم این‌جا باشه و بشنوه!
ــ بارنا، مسخره‌بازی رو تموم کن و زودتر بگو قضیه چیه!
ــ اگه بشنوه و بعدش بخواد تلافی کنه چی؟!
این دختر از کسی عمیقاً می‌ترسید، بی‌شک!
دانیال فکری شد، حین رانندگی، با انگشت سبابه کمی گونه‌اش را خاراند و بالاخره پرسید:
ــ این وکیلی که می گی، از خود حاج خانم درباره‌ش شنیدی؟!
ــ هوم، از دوستامم شنیدم، اگه راست باشه می‌تونه آدمو بی‌چاره کنه!

@Rooman_nazy

ـ بیشتر توضیح می‌دی؟!
ـ می‌ترسم بشنوه! اگه این‌جا باشه چی؟!... منم هیچی، تو رو بی‌چاره می‌کنه، چون فکر کنم مامانت برای خودتم وکیل گرفته، چه برسه برای من و دلارام! باور کن، به جون دلارام خودم یه نشونه‌هایی دیدم ازت که اینو می‌گم، اصلنم تَوهم نیست!
چه‌طور امکان داشت غیر از خودشان، کسی توی این ماشین باشد؟! برخلاف ادعای بارانا، توهم دخترک باز بالا زده بود! سعی کرد بر خودش مسلط بماند و با ملایمت پرسید:
ـ فرض کنیم حق با توئه، حالا چاره چیه، باید چه‌طوری بگی که اون نشنوه و من بشنوم؟!
ـ بزن کنار!... بزن کنار تا برات بگم!
ـ وسط بزرگراهیم الان، نمی‌تونم جایی بایستم!

@Rooman_nazy

ـ خب پس هر جا شد بزن کنار، تا ماشین
بگیرم و برسه، در گوشی برات می‌گم!

@Rooman_nazy

۲۲

ده دقیقه‌ای می‌شد که بارانا رفته بود و دانیال هنوز مثل مجسمه‌ای سنگی و صامت، سر جایش پشت فرمان ماشین روشن نشسته بود و حتی به سختی مژه می‌زد! اخباری که بارانا در گوشش گفته بود به کنار، این حس خراب و کشش غیرقابل‌انکار را چه می‌کرد! دخترک نادان، سرش را کشیده بود تنگ گوشش و یک‌نفس پچ زده بود و ها نفس داغش پخش شده بود پای بناگوشش و او یک‌ریز در دل صلوات فرستاده بود که زودتر حرفش را تمام کند و سرش را پس بکشد! سیتی‌سماقی، ادعایش می‌شد که می‌تواند پس خودش بربیاید؟! خبر نداشت اگر دو دقیقهٔ دیگر، فقط دو دقیقه بیشتر، این‌طور سرش زیر گوشش

@Rooman_nazy

نشسته بود، یک لقمهٔ چربش می کرد! نادان بود و مدعی! عاقبت کلافه دستی به پیشانی کشید، دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و از پس گردنش شره می کرد توی یقه‌اش! شیشه را پایین داد و سرش را تا نزدیک سینه، کشید بیرون از محوطهٔ اتاقک ماشین، نفس گرفت و فوت سنگینی در هوا رها کرد! بوی تن دخترک از سرش بیرون شدنی نبود! ناچار ماشین را خاموش کرد و قدم از رکاب بیرون گذاشت! هوای آزاد بهتر بود، چشمی به اطرافش چرخاند و دور و بر را پایید، جای پارک ماشینش مناسب بود و امن!... پارکبان را دید که از ته بلوار، سر و ته کرده است سمت ماشینش تا قبض بنویسد. جای انتخابی‌اش برای توقف، کنار پارک وسیعی بود که جان

@Rooman_nazy

می‌داد برای اندکی نرمش و ورزش! شلوار اسلش پا داشت و کفش کتانی، از دفتر که بیرون زده بودند، حوصلهٔ تغییر لباس نداشت و قرار نبود جایی بروند که نیاز به تیپ و لباس رسمی داشته باشد! اگر کمی می‌دوید، هم غذای سنگینی که جای صبحانه خورده بود، هضم می‌شد، هم خیالات و افکار پریشان را از سرش بیرون می‌ریخت! چند دقیقه‌ای کنار ماشین ماند و در ماشین را هم چهارطاق باز گذاشت که تا پارکبان می‌رسد، هوای ماشین عوض شود. وقتی قبض برای یک ساعت گرفت، دیگر در جنسیس سفید را بست، ریموت را فشرد و قدم‌هایش تند شد، تند و تندتر... اما حین دویدن، تمام صحنه‌های ابتدای آشنایی‌اش با بارانا روی تردمیلِ ذهنش

@Rooman_nazy

سوار شد و همپا با قدم‌هایش به دویدن افتاد!
اولین‌بار، چه معصوم بود و هراسیده! دومین‌بار،
آتش‌پاره‌ای به تمام معنا خلاف کار و
غیرقابل کنترل، سومین‌بار، طعم رژ "استی‌لادر"
را چشیده بود، بدون خود لبش و... بی‌فایده
بود! نفس‌زنان ایستاد و نگاهی به اطرافش
کرد، این‌طور نمی‌شد، دویدن به تنهایی چارهٔ
کارش نبود! روی زانو خم شد، کمی
دست‌هایش را ضربدری تا روی کفش‌هایش
کشید و بعد بشین پاشو! بارانا از سروصداهای
اتاق پنهانش، به شدت هراسیده بود و باز هم
تنهایش نگذاشته بود و حتی برای نجاتش
اقدام کرده بود! خودش هم دیشب برای تارخ
نطق کرده بود که از دختری بی‌پناه ترسیده و
حتی انگشت اتهام سمتش کشیده بود که زیر

@Rooman_nazy

بار مسئولیت، ناجوانمردانه شانه خالی کرده است! خودش چه؟! جنم مردانه‌اش، از دختری هراسان و توهمی، کمتر بود که صبح با تمام ترس و وحشتش، تنهایش نگذاشته بود؟! قد راست کرد و نفسِ به تک و دو افتاده‌اش را شوت کرد از سینه بیرون! باز چشمی به اطراف چرخاند، دو دختر با لباس‌های چسب ورزشی و ریخت و قیافه‌ای چشمگیر در حال پیاده‌روی تند بودند. چشمانش دو سه قدمی با آن‌ها همراه شد، اما بیشتر نرفت! نگاهش برگشت رو به زمین و از زور اضطراب پلک‌هایش را بست و به هم فشردشان، این دیگر چه بود؟! درد چشم‌چرانی و غریزه و شهوت نبود، وگرنه چشمش با این دو دختر رفته بود تا ابرقو... پس چه مرگش بود؟! گویا گرگ خبیث درونش را

@Rooman_nazy

در دفتر تارخ، سر بریده بود و حتی سرش را پر از کاه کرده و کوبیده بودش به دفتر اسناد رسمی تارخ! عاصی دستی به صورتش کشید، هر چه بیشتر با خودش خلوت می کرد، اضطراب حال آشفتهٔ غریبش، بیشتر خودی نشان می‌داد! کوتاه چشمی به اطراف چرخاند، نه نیمکتی بود، نه جایی برای نشستن و پاهایش دیگر حس دویدن که هیچ، انگار جانِ سرپا ایستادن هم نداشت! خودش را رساند به محوطهٔ سبز و تنش را رها کرد روی چمن‌ها. با خوابیدن ساعدش روی چشم‌ها، باطنش بیدار شد و سرش نهیب کشید "دنبال لجنش نگرد دنی، هر جای این راه پر وسوسه هستی، ببندش! ببند و پروندهٔ این حس ناشناختهٔ پردردسرو بزن زیر بغلت و تمام شده بدونش! تا امروز پیش چشم

@Rooman_nazy

تارخ فقط چموش بودی، پاتو کج بذاری، می‌شی دزد ناموس! می‌شی مفسد و تبهکار و آدم رذل! این همه دختر، بگرد یکی رو پیدا کن، اصلاً برو عقدش کن، متأهل شو، برو سر خونه زندگیت، بچه بیار، ده تا! نه‌نه، بچه که اصلاً نه... بچه‌داری مرد می‌خواد که تو مردش نیستی! همون تأهل و تعهدت کافیه، فقط دخترخوندهٔ تارخ رو بی‌خیالش شو که شرایطت هیچ‌جوره جفت و جور نیست، فکر اونو...!"

یک‌دفعه صاف روی چمن‌ها نشست، چه غلطی کرده بود؟! تأهل و تعهد؟!... مگر عقلش را فرستاده بود مرخصی؟! تا قبل از سر به راه شدن، فکر می‌کرد، آن‌قدر روابط آزاد را تجربه کرده است که تِستِرِ احساساتش خراب شده و

@Rooman_nazy

همین است که هیچ‌وقت روح گرسنه‌اش
سیراب نمی‌شود! ولی بعدش چه؟! توبه کرد و
برای بستن دهان غریزه‌اش، رو آورد به
چشیدن طعم رابطه‌ای خانگی‌تر و باز هم
روحش اغناء نشد که نشد! اول ساحل، بعدش،
نفس که نفسش را گرفت تا دست از سرش
برداشت، بعدش هم که ماندانا! در هر سه
رابطه یک نکتهٔ آموزشی همیشه برایش ثابت
بود؛ شناختن حیله‌های کثیف زنانه! مثلاً این
اواخر، عملاً به ماندانا نشان می‌داد هدفش از
این رابطه چیست و هیچ تمایلی به احساسی
شدن رابطه‌اشان ندارد و... پوزخندی نشست
روی لبش، ماندانا تا پولش تمام نمی‌شد، حتی
سراغی از او نمی‌گرفت، اما به وقتش با چمدانی
پر از نیرنگ سر می‌رسید! آن موقع دیگر برایش

@Rooman_nazy

می‌ارزید که به منظور تیغ زدن جیب او، حتی بازارگرمی کند! نفس چه؟... هنوز هم که به او فکر می‌کرد، نفسش در سینه حبس می‌شد! همین حیله‌های کثیف و کاسبکارانه، حالش را بیشتر از قبل خراب می‌کرد و نفرت قلبی‌اش به روابط اینچنینی‌اش سر به آسمان کشیده بود! چه خوب که به بهانهٔ کشتن گرگش، شر این آخری را هم از سرش کم کرده بود! هر چند نمی‌توانست از واقعیت فرار کند، این که خودش هم دست‌کمی از نفس و ماندانا و امثال آن‌ها نداشته! آن‌ها، وقتی شارژ حساب بانکی‌اشان ته می‌کشید سراغش می‌آمدند، خودش وقتِ سوخت‌گیری جسمی‌اش و نتیجه همیشه یکسان بود، فقط مثل دو حیوان، غریزی در هم می‌آمیختند و تمام! هوای سنگین حاصل از

@Rooman_nazy

حس انزجارش را محکم‌تر از همیشه فوت کرد بیرون، بلکه جانش را از این نفرت خلاص کند! ابروهایش شش در هشت شد، صددرصد آشفته‌حالی‌های اخیرش، زیر سر بارانا بود! تا قبل از آشنا شدن با او، زندگی سرد و رباتیک و بی‌روحش را پذیرفته بود! فرصت ماندانا تمام شده بود، حتی خود ماندانا هم این را فهمیده بود که پول سنگینی گرفت و زد به چاک! با رفتن ماندانا از زندگی‌اش، به موقع نفر بعدی و بعدی را جایگزین می‌کرد، زن‌های ادواری زندگی‌اش، کوتاه‌مدت بودند و هر چه‌قدر هم که دوست‌نداشتنی یا تو زرد از آب درمی‌آمدند، خیالی نبود، مدتی بعد، نفر بعدی! اما...

کف دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و مستأصل، کمی پیشانی و چشمانش را مالید!

@Rooman_nazy

تجربه نشانش داده بود، دیگر پی گرفتن آرامش
از همین رابطه‌های نیم و نصفه هم نباشد،
آن‌وقت فکر و خیالش چرا احمقانه
می کشاندنش تا پای تصوراتی شبیه به آن
چیزهایی که بارانا می خواست به چشمش
بکشد؟!... ازدواج؟... هع... بارانا، انگار جادویی
در وجودش داشت که می‌توانست هر مردی را
با دور تند به طرف خودش جذب کند، حتی
احسان را!
دو دستش را رها کرد تا پشت تنش فرود بیایند
روی چمن‌ها! پاهایش را ضربدری روی هم
انداخت... دیشب چه می گفت، پووووف، "**فکر
کنم دارم عاشقت می‌شم!**" دخترک خنگ!
یک‌دفعه از جا جهید، عینکش را از جادگمهٔ
روی سینهٔ تی‌شرتش درآورد و زد روی چشم.

@Rooman_nazy

فقط یک راه داشت، حالا که قرار بود مدتی کنارش باشد، باید او را وادار می‌کرد دست از سرکشی بردارد و مدام در پی این نباشد که عطش داشتن و تصاحبش را به جان رئیسش بیندازد! بعدش دیگر نگه داشتنش آسان می‌شد، مراقبتش می‌کرد تا وقتی تارخ از رفتارش پشیمان شود یا وقتی بتواند او را دنیا دیده برگرداند به دنیای آدم‌هایی که گاهی به شدت ترسناک بودند! وقتی که بلد شده باشد از خودش محافظت کند، نه این‌که مدام در دل جامعهٔ گرگ‌ها بگردد و توقع داشته باشد زنده و سالم بیرون بزند! آن اسپری مسخره... باید درس عبرتی به بارانا می‌داد تا دیگر این‌طور به عمد، زیر پوستش نرود و تحریکش نکند! دخترک بچه‌سال بود و بازیگوش، پس حتماً

@Rooman_nazy

حساس هم بود، حساسیت‌هایی از جنس همجنسان او را خوب می‌شناخت!
حین قدم تند کردن سمت ماشینش، سری برای خودش خم کرد "این‌طوری دیگه نه واسه‌ت خودشو می‌ندازه وسط که جونتو نجات بده و ذهنتو درگیر کنه، نه دیگه به چشمش سینیور می‌آی و آدم حسابی! دست از سرت برمی‌داره!"
کمی بعد باز پشت فرمان نشسته بود. در را بست و نفس عمیقی از هوا برداشت، لعنت به این بوی ماندگار! ماشین را روشن کرد و سر خودش نهیب زد:
ـ خداتو شکر دنی، خداتو شکر! چی داره این دختر که بعد از این همه خلوت کردن با خودت، دو دقیقه قرار و آروم برات نذاشته؟!

@Rooman_nazy

***

خودم را ول دادم روی تخت رها و پاهایم را گرفتم سر بخاری برقی:

ــ پول برقش زیاد نمی‌آد که روزم روشنش کردی؟!

رها پهن زمین بود که بدون سر بلند کردن، جواب داد:

ــ یه دوست بامعرفت دارم که گفته قبض برقمو حساب می کنه!

و برس ظریف را در شیشهٔ لاک فرو برد که خندیدم:

ــ با معرفت و احتمالاً به زودی پولدار، رئیسم خیلی کار درسته!

ــ چشمم آب نمی‌خوره، اون یکی که کارشو از روابط خصوصیش جدا کرده بود، آخرای پارتی

@Rooman_nazy

مونده بود چه‌طوری از چنگ سینیور قاپت بزنه... به خدا!

ــ سماواتی رو می گی؟... بی‌انصافی نکن، تو نمی‌دونی قضیه چیه!

ــ خب پس بگو تا منم بدونم!

ــ زیر سر گاد... نع، زیر سر تارخ بوده زنگ زدن و پیام‌های دیروزش، انگار بهش سپرده که اونم بادیگاردم بشه... نمی‌فهممش، چند نفر به یه نفر؟!...این‌قدر وضعم خرابه یعنی؟!

ــ حرفا می‌زنی بانی، تارخ کجا بود توی پارتی؟!... کف کرده بود داشتی قر ریزه می‌اومدی، اصلاً از اولشم چشمش گرفته بودت، به خدا، به روح مامانم اگه...

ــ ببند رها! دانیال قدغن کرده دربارهٔ سماواتی حرف بزنم!

@Rooman_nazy

ـ اوهو! یعنی الان ابهتش گرفتدت که پشت سرشم رعایت می کنی؟!

ـ هیسسس!... یه وقت می‌شنوه براش خبر می‌بره‌ها!

ـ کی؟... فقط من و توئیم این جا!

و کنجکاو دست از لاک زدن پایش کشید، سرش را بالا گرفت که با چشم و ابرو علامت دادم و به هزار زبان سعی کردم حالی‌اش کنم:

ـ اون دیگه... همون... (چشمکی زدم) همون که خطریه... از ما بهتره، گل‌تره... گرفتی؟!... اون دیگههه... اهه، همونی که خانم مرعشی استخدامش کرده، وکیلشو می گم!

ـ هاان؟!... نگفته بودی بانی! واای، از اینا هم داره؟! فکر کردم فقط دعا ایناست!

ـ نه دیگه، از همونا داره، نمی‌دونم چند تا،

@Rooman_nazy

تسخیری هستن یا نه، ایناشو دیگه نمی‌دونم، ولی داره دیگه!... حتی به سین... نه! حتی به دانیال، آخرش مجبور شدم لو بدم چی به چیه، چون باید حواسش جمع باشه که یه وقت یه کاری دستش نده! به خدا... آدم می‌ترسه خب!

ــ انگار خیلی هم هوای رئیستو داری! نماله بهت یهو؟!

با اطمینان گفتم:

ــ نه رها! باور کن دیشب، این‌قدر سگ محلم کرد که ده بار دلم قولنج کرد، از این گربه‌های حسن دله نیست، اخلاقش کلاسیکه، از این مرام معرفتیا، سینیوریه واسه خودش اصلاً!

ــ جووون؟!

ــ به جون دلارام! همین دیشب، اگه تاپاله‌تاپاله ماچش می‌کردم، انگار نه انگار! باید ببینیش

@Rooman_nazy

چه خودداره! هر کِرمی تو بگی، ریختم، اما بازم نع، به آجر می‌گه زکی!... غش کنم براش؟!
رها اخم‌هایش را در هم کشید و باز سرگرم کار خودش گفت:
ــ چاقال نشو، چه زودی هم می‌خواد غش و ضعف کنه! ریزبه‌ریز گزارش بده از دیروز تا حالا چیا بهت گذشته، هر چی با گوشیت تماس گرفتم، خاموش بودی تا آخر شب که آخرشم خودت تماس گرفتی!
از روی تخت جست زدم سرِ زمین، چهار زانو نشستم بغل دستش و تندتند به نکته‌های مهم و هیجانی‌اش اشاره کردم، اما از روی نقطهٔ کور خانوادگی، با پرشی بلند گذشتم. خب، خودم درست نفهمیده بودم دیشب چه شد و چه نشد که آخرش من ماندگار شدم دفتر سینیور!

@Rooman_nazy

فقط این را فهمیده بودم که بدون رضایت
دلارام و تارخ بوده است این تصمیم سینیور!
بماند که اگر سینیور هم نمی‌خواست
استخدامم کند و یا حتی از دفترش بیرونم
می‌کرد، باز هم با دلارام و تارخ راهی خانه
نمی‌شدم! ته‌ته‌اش برمی‌گشتم پیش رها! اما
بالاخره برایم نقطه‌ضعف بود اگر به رها اعتراف
می‌کردم که یک کمیسیون سه نفره دیشب
جای من تصمیم گرفته‌اند که کجا بمانم و
خودم هنوز درباره‌اش هیچ نمی‌دانم!
از ماجرای تاپ و توپ‌های صبحگاهی و آن
کشف عجیب و اتاق ترسناک هم فاکتور گرفتم،
راست کار رها نبود، من هم دوست نداشتم به
آن قضیهٔ ترسناک حتی فکر کنم! در عوض،
ماجراهای پامنقلی‌امان و سیب‌زمینی تنوری‌ها

@Rooman_nazy

را با دو صد لفت و لعاب برایش تعریف کردم!
جالب این که حین مرور خاطرات پامنقلی‌ام،
یکهو گر گرفتم، قلبم روی حالت پرواز قرار
گرفت، کم مانده بود بال دربیاورد و با غرور
عجیبی که زیر پوستم تزریق شده بود، یکهویی
گفتم:
ــ رهایی، دیشب، وقتی داشت انگشت
می‌کشید لابه‌لای موهام که خشکشون کنه،
حل شدم تو دلش! یعنیا، وقتی باهاشم، یه
حسی دارم نگفتنی، یه وقتایی فکر می‌کنم یه
تیکه از خودمه، انگار با هر اشاره‌ش، با هر
نگاش، یه تیکه دیگه از اونه که هُری می‌ریزه
توی خونم، عین جوهر که بریزی توی آب،
پخش می‌شه توی تموم تنم!
حین لاک زدن به انگشتان پایش، "نُچ"ی کرد:

@Rooman_nazy

ــ تف تو گورت بانی، حواسم به هم ریخت، تر زدم به پام!... ببینم، باگزبانی، تو عقلت سرجاشه؟!

سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به من که محکم سرم را دادم پایین و گفتم:

ــ سرجاشه، تازه، جات خالی، امروز یه کلپچ زدیم، عقلمندترم شدم! باور نمی کنی، دو دست کله‌پاچه بود، ولی یه دست بیشتر نلُمبوندم، از دست دومش گذشتم، از ته دلم‌ها! که اون بخوره، گوشت شه به تنش، می‌بینی حجم عقلمندیمو؟!

ــ خره، این که از عقلمندیت نبوده، از توبره واموندہ شکم سیر نشدنیت رفته بدبخت! می‌دونی این روزا کله‌پاچه، اونم یه جای باکلاس، پول خونه باباته؟!

@Rooman_nazy

بی‌اعتنا به ساز مخالفش، با سری بالا داده، چشم‌هایم را بستم و غرقِ حس و حال خوبم، با اطمینان گفتم:

ــ به نظرم اگه می‌شد از روی دانیال کپی گرفت، باید می‌رفت خارج، نباید ایران می‌موند!

ــ که چه‌طور بشه؟

سرم را دادم پایین و با افتخار گفتم:

ــ که از روش کپی نزنن!... ایرانیم‌ها، کپی‌رایت آزاده، مَچول‌سینیور یه دونه‌ست، نامبروانه! بمونه ایران، دست روش زیاد می‌شه، یه وقت فِیکشو می‌زنن، سر دخترا کلاه می‌ره!

ــ بابا نامبروان، بابا اورجینال... اما... مچول بانی؟... نشنیده بودم تا حالا! جدیده؟!

ــ این بر و بکس تهرون، این همه لغت اختراع کردن، حالا یکیشم من اختصاصی به اسم

@Rooman_nazy

سینیور ثبت کردم، ایرادی داره؟!
ــ نه خب، چه ایرادی، اما معنیش چیه... منم بدونم دیگه... بدونم؟!
ــ باشه، به تو هم می گم، مچول، یعنی مجهول! چون این آدم برای من همیشه رمز و رازیه، چه خودش، چه حسم بهش! فهمیدی؟!
رها در سکوتی کشدار نگاهم کرد و لام تا کام زبان نچرخاند! حس کردم ممکن است این همه هیجان و احساساتم را در دل به تمسخر بگیرد، حق هم داشت، وقتی حتی خودم دلیل منطقی و درست و درمانی برای این همه احساسات غلیظم به او نداشتم، رها که ول‌معطل بود! باید حواسش را پرت می کردم تا یادش برود چه زرزری کرده‌ام! نگاهم برگشت روی چمدانِ درهم برهمی که زمین گذاشته

@Rooman_nazy

بود و بی‌هوا گفتم:

@Rooman_nazy

ـ دیشب که فهمیدم برنامه‌ت با بابک به هم نریخته و دیروز دوباره خودش باهات قرار گذاشته، این‌قدر خوشحال شدم که نزدیک بود جیغ بنفش بزنم، باورت می‌شه؟!

رها خندید و پرسید:

ـ نزدی؟!... فقط نزدیک بود؟!

ـ نزدم، ولی دوست داشتم بزنم! اما خب، دانیال خواب بود، از جیغای منم خوشش نمی‌آد، اسبی می‌شه! فقط می‌دونم خیلی خوشحال شدم! قلبت طلاییه رها، چون اون شب هوای منو حتی بیشتر از خودت داشتی! همینه که خدا برات پا جور کرد که تعطیلات عید مجبور نباشی توی این اتاق بمونی! فقط... یه چیزی! می گم، به این بابکه اعتباری هست حالا؟... زیاد ازش خوشم نیومده، یه جوریه...

@Rooman_nazy

ــ همه‌شون مثل همن، خوش تریپ و پر ادعا، اما ته کار، گدازاده!

ــ زر نزن رها، لباسای تن همین بابکه، از دیه دندون امثال من و تو بیشتره! گدازاده‌ن؟!

ــ نه از اون نظر، گدای پول نیستن که... گدای محبتن، دو تا دست می‌کشی به سرشون، وا می‌دن و پا می‌دن!

ــ اسمش اونی نیست که تو می‌گی‌ها، گدای یه چیز دیگه‌ن، نه محبت! بعضیاشون مثل رامین، اصلاً سرشون به این حرفا نمی‌شه، محبتو با "تِ" شاستی‌دار باید براش نوشت!

ــ بابک نه! ولی رامینو باهات موافقم، یکیه مثل رئیست!

ــ هوی، حواست باشه به دانیال حرفی گفتی، نگفتی‌ها!

@Rooman_nazy

ــ این رئیستو نگفتم که، اون یکی، همون که سیس بالا بود!

ــ خب اون فرق داره، نمی‌دونم، دروغ چرا... اما نه، به نظرم اونم با این بابکه فرق داره!

ــ فرقی ندارن، اونم پریشب داشت با چشاش کبابت می‌کرد که خام‌خام قورتت نده! خودم می‌دیدم دیگه! فقط سینیور بدموقع از چنگش قاپیدت!

درِ لاک را بست و از جا بلند شد. همین که بلند شد، دیگر حرف را کش ندادم، فقط نگاهم چسبید به پرسینگ نافش! فکم باز ماند، معلوم بود تازه پرسینگ زده! وامانده از حیرت، هر طور بود دهانم را هم کشیدم و با صدایی وا رفته و از نفس افتاده پرسیدم:

ــ رها؟!... پرسینگ؟!... همیشه می‌گفتی درد

@Rooman_nazy

داره و زیر بارش نمی‌ری، چی شد پس؟!
ــ بابک دوست داشت، توی همین مدت کوتاه، چند بار گفت خیلی خوشش می‌آد و روش تأثیر می‌ذاره، دیگه گفتم چشمش نره دنبال یکی دیگه، زدم رفت، زیادم درد نداشت!
ــ مگه نمی‌گفتی می‌ترسی؟... نمی‌گفتی جز دردش، شنیدی انرژی از بدن خالی می‌شه اگه نافت رو سوراخ کنی؟!... یه وقت عمرت کم نشه؟!
ــ گور بابای عمر، حالا که یه طعمه خوب افتاده به چنگم، باید تلاشمو بکنم از دستم نپره! فعلنم که دعوتم کرده ویلاشون! از سوم عید به بعد، خانواده‌ش برمی‌گردن تهران، ماها اکیپی می‌ریم! عکسای ویلاشونو ببین!
و گوشی‌اش را پیش چشمم کشید و چندتایی

@Rooman_nazy

عکس نشانم داد از زوایای مختلف که گفتم:
ــ بری رو باخ! خوش به حالته پس، خوش بگذره بهت رهایی!
ــ راستی، بابک گفت اگه دوس داری، دوستتم دعوت کن! گفتم بانی توی اکیپمون تنها باشه که نمی‌شه، گفت خودش برات یکی از دوستاشو جور می‌ک...
حرصی پریدم وسط حرفش:
ــ برای عمه‌ش دوستاشو جور کنه! فکر کردی دوستشو خبر می‌کنه بیاد از رو تراس ویلاشون برام بای‌بای کنه؟! نقشه داره تو سرش، اَی، چندش! الان اینو گفتی بیشتر ترسیدم!
ــ حالا چون سینیور توی دست و بالته، داری راهتو کج می‌کنی از من؟... نرو روی اعصابم، می‌آی بیا، نمی‌آی نیا! بابکم اگه دعوتت کرد،

@Rooman_nazy

چون لارژه، دست و دلبازه‌ها... پول پرسینگ نافمم خودش داد!

_ هنر کرده! می‌خواد حالشو ببره، اما نمی‌دوم چه حالی می‌شه از این سگک گندهٔ به شکم وصل شده برد!

مانده بودم بابک چه اصراری داشته چنین سوراخی را در شکم رها ببیند، من که حتی با دیدنش هم از مرکز نافم تا مهره‌های کمرم تیرِ می‌کشید! رها رد نگاهم را گرفت و مات پرسینگش گفت:

ــ می‌دونی، منم یه حسی به این بابکه دارم، از اولش‌ها، نه که با این سیس بالاها می‌پره، شاید از دربه‌دری نجاتم بده! یه چیزی می‌گم بین خودمون بمونه، یه وقت به فریماه و دوستاش لو ندی‌ها!

@Rooman_nazy

ـ فعلاً که کارمند سینیورم، کجا ببینمشون؟!
بعدشم، کی تا حالا دست تو رو به اونا لو دادم؟!
بگو... چی شده؟!
ـ فکر کنم خونواده بابک دنبالشن زنش بدن!
دیروز که می‌رفتیم برای پرسینگم، مامانش
بهش زنگ زد، نمی‌دونم چی بهش گفت که
بابک گفت "مامان ول کن حالا، کی فکر
زنه؟!... قرار باشه زنم بگیرم، خودم بلدم!" بعد
یه طوری به من نگاه کرد، انگار می‌خواست
بگه، بفرما، اینم زن! حرف گوش کن، روی مد،
همه چی تموم! باور می کنی؟!
ـ همین رها؟!... نه خواستگارته، نه عاشقته، نه
هیچ کوفتی... اون‌وقت پول بده بالای پرسینگ
نافت که تو درد بکشی، اون حالشو ببره؟!...
مهم نیست اجیر شدهٔ سهند، دوست دانیال

@Rooman_nazy

بوده؟!... مهم نیست از فرصت سوءاستفاده کرده، تا تیک زدی، تاک زده برات؟... مهم نیست عقلش به چشاشه و دیکتاتوره توی مسائل شخصیت؟!

ــ جون جد بزرگوارت کوتاه بیا بانی، خب سینیورم قرار بود بپای تو باشه، حالا چی؟! به بهونه قوم و خویشی، اول حبست کرده کنار خودش، به ته تعطیلات نکشیده، تصرفتم کرده!... این خط، اینم نشون!

لحن لاتی‌ام را تخته گاز پر کردم:

ــ یهو بگو سینیور رو از توی خونه‌ت بردیش رو چال، زیر و روشو کشیدی! ببین رهایی، روراست بگم، قبلی که تو ببریش معاینه، خودم چک‌آپش کردم! قصد کرده بودم به زانو بندازمش که هم ناز شست بهش نشون بدم،

@Rooman_nazy

هم به موقع بزنم توی برجکش تا با خودش
ببردم سفر، از اون سفرا که من به عمرم نرفتم...
خونوادگی! خودم شنیدم داشت به سهند
دوستش می‌گفت این همه مهمون چه‌طور
توی خونه‌تون جا می‌شن! خیلی ذوقشو کردم،
اما باور نمی‌کنی، اگه قصد کرده بودم تنبونشو
دربیاورم، کارم راحت‌تر بود تا به زانو
انداختنش! اصلاً خودش تنبونشو آورد با
منت‌کشی دودستی تقدیمم کرد، مبادا با
پاهای لخت بزنم بیرون از حمام خونه‌ش!
نگاش محجوبه، شده با چشاش زمین رو چال
کنه، می‌کنه‌ها، اما هنوز یه نگاه ناپاک بهم
نینداخته! منم براش غلاف کردم، دیگه
نمی‌خوام اذیتش کنم! می‌خوام به قول خودش
مثل آدم براش کار کنم، کارمندش باشم، تا

@Rooman_nazy

جون دارم وفادار، بچه با صفاییه! این بابک چی؟... بی‌منظوره؟!... توقعی ازت نداره؟! از اونااش... از اون توقع‌ها! از اون مثبت هیجده‌هاش؟

شانه‌ای بالا داد و گفت:

ــ نمی‌دونم! اما اگه قصدش ازدواج باشه... خب، بالاخره...

ــ خر نشی‌ها، همه‌شون اول قصد ازدواج دارن، اما فقط تا قبل از این که خرشون از پل بگذره! همه‌ش توی جمع اکیپی باشین، خب؟! بعدشم رها، دوباره نره رو مخت، گازگازش کنه باز یه بلایی سر خودت بیاری‌ها، اگه قبولت داره، همینی که هستی از سرشم زیاده! دلشم بخواد دختر به این ماهی!

ــ بی‌خیال بانی، اونم که توقع نداره بکوبم از نو

@Rooman_nazy

بسازم... همین‌طوری که هستم قبولم داره!
همین دو سه روزه کلی تعریفمو کرده که چیت چه‌طوره و تکی و اینا... الان به نقطه‌ای رسیدم که دیگه بریدم از همه چی! دربه‌دری و این پارتی اون پارتی رفتنا و از این شاخ به اون شاخ پریدنا، دیگه حسش نیست، خسته شدم از این تیپ زندگی! اگه یه شغل پردرآمد داشتم که... اما حالام، همین بابک برام یه هوای تازه‌ست! یه در تازه به روم باز کرده، اگه بدونی چه جوری روم غیرتی می‌شه، وقتی باهاشم، مگه کسی جرأت داره چپ بهم نگاه کنه؟!

ــ یه جوری رفتی فضا که انگار این بابکه قراره زندگیتو از وسط به دو شقهٔ صدر جدولی و ته جدولی، برش بزنه، زندگی ته جدولی، بدون بابک و زندگیِ صدر جدولی، با بابک!

@Rooman_nazy

ـ از کجا که این‌طوری نشه؟! به نظرم خونواده داره و اصیل! شاید خیلی زود به مامانش معرفیم کنه و...

ـ خودتو گول نزن رهایی، این امیدت تا وقتیه که یه گاف گنده ازت نبینه تا بفهمه پشت پردهٔ زندگیت چیه! این دور و زمونه، پسرا دیگه حتی دوست دختراشونم از جنس خودشون انتخاب می‌کنن، نه چند لِول پایین‌تر! اون‌وقت برای زن گرفتن بندازن خودشونو تو سراشیبی؟!... مثلاً یکی مثل تو که همچین جایی زندگی می‌کنه و اسمشو گذاشته خونه، چه‌طوری قراره به خونوادهٔ بابک معرفی بشه؟! اصلاً... دیروز رو که نمی‌دونم چی کار کردی، اما دو سه روزی که قراره تهران باشین تا وقتش بشه برین شمال، چه‌طور می‌خوای قایم کنی خونه‌ت کجاست؟!

@Rooman_nazy

من خودم شک داشتم بتونم دانیال رو بپیچونم که آدرستو یاد نگیره! حالا شانسی بود گیر نداد ببرمت و بیارمت، وگرنه که سخت می‌تونستم بپیچونمش!

ــ چه کار خوبی کردی باگزبانی، چون انگاری اینا همه‌شون با هم آشنان، اگه دانیال بدونه، شاید یه وقت چیزی لو بده، بد می‌شه برام!

ــ قول که نگم! اما خب خودت چی کار می کنی نفهمه خونه‌ت کجاست؟ همین دیروز مثلاً، نرسوندت تا خونه؟!

ــ فعلاً که آدرس خونه فریماه اینا رو بهش دادم! نه که برجشون لابی داره و یه عالم خونه و سوئیت و پنت‌هاوس و اینا، دور و برش شلوغ‌پلوغه و خر تو خر، بابک نمی‌تونه ردمو بزنه! وقتی هم پیاده‌م می کنه، شرایط برجشون

@Rooman_nazy

طوری هست که برم توش یه چند دقیقه بمونم، وقتی بابک رفت، سُر بخورم بیرون و بیام خونه! حالا تا بعدشم خدا بزرگه... اگه کار به جاهای باریک کشید و قضیه ازدواج و اینا پیش اومد، خونه بابام هست! شاید رو بندازم، یه مدت کوتاه راهم بده تو خونه‌ش، این‌قدری که سور و سات عروسی راه بیفته، بالاخره خودشم آبرو داره!

ــ باریکلا، پس دوباره بالاشهرنشین شدی به لطف بابک!

و با "هوم" کشیده و جانانه‌ای که او گفت، ذهنم درگیر شد! پدر رها، خودش در خانه‌ای مرفه و اعیانی زندگی می‌کرد و دستش به دهانش می‌رسید، آن‌وقت رها باید توی این بیغوله زندگی می‌کرد و برای راه گم کردن به

@Rooman_nazy

دوست پسرش، به برجی پناه می‌برد که گداگشنه به نظر نرسد! گاهی دلم می‌خواست گردن پدر بی‌غیرت و خودخواه رها را جای آدامس بادکنکی، لای دندان‌هایم خوب بجوم و هرازگاهی، بادش کنم و با تُک زبانم توی صورت زن‌پدر رها بترکانمش تا آدامسم پهن شود به چهرهٔ آن زنِ گرگ‌صفت! رها داشت پرسینگ نافش را چرب می‌کرد تا زودتر خوب شود که متأثر نگاهش کردم، درد داشت؟!... رها اهل درد کشیدن نبود! آهسته زمزمه کردم:

ــ رهایی؟... خیلی مراقب خودت باش!... خب؟!

ــ چشم از این پرسینگم برنمی‌داری‌ها!

این‌طوری نبودی تو، ترسو، محتاط، وسواسی! تأثیرات دو روز با خونواده مرعشیا گشتنه؟!

@Rooman_nazy

ـ نه، یعنی... راستش، الان برا خودمم دارم می‌ترسم! دانیال گفت سال تحویلو باید با خونواده‌ش بگذرونیم، منم محاله دیگه پا بذارم خونه‌شون! از مامانش خیلی می‌ترسم! می گم رها، کلیدتو می‌دی اگه یه وقت جایی رو نداشتم سال تحویل برم، بیام پیش تو؟!

ـ پاشو کمک کنم چمدون تو رو اول جمع کنیم، بعد مال خودمو! من یه سری وسایل و لباسمو دم رفتن باید جمع کنم، چون همین دو سه روزه تهران لازمشون دارم! اما تو باید کل وسایلتو جارو کنی ببری، کارت بیشتر طول می کشه!

ـ یعنی کلیدتو نمی‌دی؟!

ـ بیا بابا، پس چی که می‌دم، تحفه‌ست این اتاق؟!... اما این‌بار شماره‌مو حفظ داشته باش

@Rooman_nazy

که یه وقت مثل دیروز یه جا گیر کردی، لااقل بتونی باهام تماس بگیری! حتی شمالم باشم، پیش بابکم باشم، یه جای توپم باشم، تو فقط خبرم بده، مثل باد خودمو می‌رسونم بهت!
یاد عمو خسرو افتادم، به نظرم جملهٔ رها هم باید از آن دیالوگ‌های ماندگار می‌شد، این زمانه، دوست بامعرفتی مثل رها، کیمیا بود!
دلم غش رفت برایش، پریدم طرفش، در آغوش چلاندمش و پر از احساسم گفتم:
ــ بهترین دوست عالمی، وسایل اضافی که خریدم مال خودت، فقط چمدونی که آوردمو می‌برم... دلت دریاست، ولی من قد یه اقیانوس دوستت دارم و تو دلم بهت جا دادم رهایی!
ــ چه خبره، غرقم نکنی توی بغلت اقیانوس؟! خیلی بامعرفتی!

@Rooman_nazy

و تاپاله‌تاپاله ماچ چسباند دو ور لپم! بالاخره خوب که لپ‌هایم را تف‌مالی کرد، یاد سینیور افتاد و به خرج از کیسهٔ خلیفه برای او هم سهمی کنار گذاشت:

ــ فقط بانی، می گما، یکی از جزایر اقیانوستم خالی بذار برای طرفت، خواستی بغلش بگیری، یه کم خصوصی‌تر باشه، بهش حال بده!

@Rooman_nazy

و دو تایی با هم زدیم زیر خنده! از آن خنده‌های الکی، ولی بی‌غل‌وغش که عجیب به دلمان می‌چسبید! ما دوتا کنار هم، می‌توانستیم به درز دیوار هم بخندیم، چه برسد به دم‌قیچی‌های زندگی و آدم‌های تابه‌تایش! بالاخره کسی نباید می‌فهمید توانسته کش غصه‌هایمان را زیاد کند، اما در فاصله‌ای که به هم کمک می‌کردیم تا چمدان‌هایمان را یکی‌یکی ببندیم، گه‌گاه رها را می‌پاییدم، او از من تنهاتر بود و زندگی‌اش بی‌سامان‌تر! دلارام، با تمام بی‌عرضگی و شُل و ول بودنش در تصمیم‌گیری و ترسو بودن برای دست گرفتن سکان زندگی، دورادور هم که بود، دست حمایتش را از سر من جدا نکرده بود! حداقل طی این سه سالی که دوباره پیدایم کرده بود، تقلا و دلسوزی‌اش، بیشتر از پدر رها

@Rooman_nazy

بود... پدر رها که، رهایش کرده بود تا مثل اسمش باشد، رهاااا!

***

جای باز کردن در، فقط گفت "بایست تا بیام!" سینیور بود دیگر، فهمیده بود چمدانم سنگین است! تا در پایین را باز کرد، تند و پرحرارت سلام کردم:

ــ سلام!

عقده‌ای شده بودم از بس نه سلام شنیده بودم از این بشر، نه جوابش را! در جواب سلام من، فقط سرش را تکان داد، آن هم بیشتر به حالت تعارف که وارد ساختمان شوم و در عوض خیلی عادی شروع کرد به حرف‌های روزمره:

ــ دیر کردی، دوازده ساعت جمع کردن این چمدون طول کشیده؟!

@Rooman_nazy

چمدان به دست بالا می‌رفت، من هم دنبالش که نگذاشت کلامی بگویم و باز خودش ادامه داد:

ــ نمی‌دونم چرا تصورم این بود الان با یه وانت چمدون و ساک باید برسی، مونده بودم باید کجا جاشون بدیم!

چمدانم را گذاشت کنج راهروی دفترش و در را با دراز کردن دستش، چهارطاق بازتر کرد و پرسید:

ــ چرا معطلی؟... برو تو دیگه!

حالا که اسباب و اثاثیه‌ام را از خانهٔ رها آورده بودم، حس غریبگی می کردم؟! این دیگر از عجایب بود! نگاهم غریبانه توی صورتش چرخید و بی‌دلیل پرسیدم:

ــ مزاحم نیستم؟

@Rooman_nazy

نگاهش مکثی کرد در نگاهم و بالاخره دست دیگرش را هم از جیب شلوارش بیرون کشید و زودتر از من راه افتاد، قدم گذاشت در راهرو و حینی که چمدانم را با خودش می‌برد، با صدایی بی‌روح و رباتیک گفت:

ــ حالا که بار و بندیل آوردی، تازه یادت افتاده مزاحمته؟!

نه، انگار نگاه غریبانه‌ام، خیلی هم بی‌دلیل نبود! این لحن سرد، این چهرهٔ خنثی، آن نگاه قفل شده، پیشواز خوبی برای سر رسیدن مهمان نبود، آن هم مهمانی که آمده بود مدتی نامعلوم در این دفتر بماند! با اکراه قدم گذاشتم توی راهرو و بدون نگاه گرفتن از دور شدنش، در را پشت سرم بستم. چمدانم را با خودش برد نزدیک دری گذاشت که به آن دخمهٔ کوچک

@Rooman_nazy

راه داشت. از پشت سر، قد و بالایش را با چشم وجب زدم، با این شلوار اسلش و تک‌پوشی که تن داشت، هیچ شبیه به آن بوکسوری نبود که در اتاق مخفی‌اش دیده بودم! حتی شبیه به آدمی نبود که بعدش برده بودم کلپچ بزنیم! این سه آدم، انگار سه نفر مجزا از هم بودند و از سه دنیای متفاوت! با قدم‌هایی کوتاه دنبالش روان شدم که باز خودش گفت:

ــ برای لباسات توی این کمد جا باز کردم!

بخشی از کتابخانه را که نزدیک تخت بود، عین در ویترینی باز کرد، پشت قفس کتاب‌ها، کمدی خالی از لباس و پر از چوب‌لباس بود. رد نگاهم را زد که بفهمد حواسم به او هست که خیالش جمع شد و در ویترینی را بست. خم شد، کشویی را پیش کشید و باز راهنمایی کرد:

@Rooman_nazy

ـ اینم کشوی خالی! لباساتو جا دادی، چمدونِ خالی رو می‌ذارم انباری! فکر کنم دیده باشیش، همون‌جایی که چکش رو پیدا کردی!
داشت خل‌بازی صبح را به چشمم می کشید؟!
به خدا که این آدم، آدمی نبود که صبح از ماشینش پیاده شده بودم، انگار اصلاً نمی‌شناختمش! هنوز کلمه‌ای حرف نزده بودم و او یک‌ریز مثل این که کاری ندارد جز اسکان من یا سرویس دادن و ایجاد رفاهیات برای ماندنم در دفتر، خودش به تنهایی دور حرف زدن را از من گرفته بود:
ـ ناهار خوردی؟!
ـ آره، با رها!... این‌جا هنوز شبیه به دفتره! قراره کار کنی تا خود سال تحویل؟!
ـ کار که نه! فقط می‌خواستم با یکی آشنات

@Rooman_nazy

کنم! سیستمو خاموش نکردم که دوتایی توی کادر جا بشیم و بتونیم راحت تصویری صحبت کنیم!... چای، قهوه، آب‌میوه... کدوم؟!

ــ هیچ کدوم!... چای شیر اگه شیر هست!

ــ هوم، سلیقه تارخ! دونه دونه می‌فهمم چه‌قدر روت تأثیرگذار بوده حضور مخفیش، خیلی برام جالبه... شیر چای رو برات آماده کنم یا خودت دست به کار می‌شی؟!

از طعنه‌اش خوشم نیامد، تأثیر حضور دایی جانش در زندگی‌ام را به رخم می‌کشید؟

حرصم گرفت و گفتم:

ــ مگه خودم شیش انگشتی‌ام؟... یه چای و شیره دیگه!

می‌خواستم نشانش دهم خیلی هم تأثیرپذیر نیستم، بلکه دست از این لحن سرد و خنثی که

@Rooman_nazy

به ظاهر مهمان‌نوازانه هم بود، بردارد! قدم گذاشتم توی آشپزخانه که اپن نبود و از همان‌جا بلند پرسیدم:

ــ منتظر بودی با کی آشنام کنی توی سیستمت؟!... اونم رئیسه؟!

ــ یه جورایی... می‌شه گفت به سبک خودش!

شستی چای‌ساز را زدم، دریخچال را باز کردم، پاکت شیر را گذاشتم روی کانتر و پرسیدم:

ــ از تو بالاتره؟... یعنی، رئیس مستقیم منه؟!

تی‌بگ را انداختم توی ماگ چینی سینیور که شنیدم می‌گوید:

ــ چه رئیست، چه رئیسم، این‌قدر دیر کردی که پیداش نمی‌کنم، جشن نوروز جایی دعوت بود، باید می‌رفت! موقعیت از دستت پرید!

دگمهٔ کتری بالا پرید، آب بستم روی تی‌بگ و

@Rooman_nazy

جواب دادم:

ــ چه بد! دوست داشتم آشنا بشیم!... اما چاره چیه؟! فکر نمی‌کردم باید برای برگشتنم عجله کنم!

ــ حالا مهم نیست، با عکس و فیلم فعلاً باهاش آشنات می‌کنم، تا بعدش که خودشم ببینی و یه ناهار یا شامی هم دورهمی بخوریم!

در پاکت شیر را باز کردم و دوباره پرسیدم:

ــ آخرشم نگفتی، بالاخره رئیس مستقیم منه یا نه؟!

دستم رفت پاکت را بردارد که مکث کردم تا جوابش را بشنوم، نمی‌دانم چرا جو دفتر برایم سنگین بود، گوش‌هایم پهن شده بود تا توی سالن که شنیدم:

ــ رئیس تو که منم! در اصل، رئیس منه...

@Rooman_nazy

دوست دخترمه!
عصب دستم فلج موقت شد و انگشتانم پژمرد!
ستون فقراتم شل کرد و وزنم را انداخت روی
زانوهایی که خود به خودی داشتند می‌ریختند
زیر پایم! دیگر حالم را نمی‌فهمیدم! این چه طرز
خبر دادن بود؟... چرا یکهویی؟! این‌طور
بی‌وقت؟! اما... اگر حالا وقتش نبود، وقتش کی
بود؟! پاکت شیر بلاتکلیف روی کانتر مانده بود
که صدایم کرد:
ــ کارت تموم نشد؟!... یاد بگیر دیر نرسی،
وقتی بی‌برنامه باشی، همیشه دیر می‌رسی و
این خیلی بده! اگه زودتر اومده بودی، فرصت
آشنایی با مانی رو از دست نمی‌دادی!
مانی؟!... بر وزن بانی، اما خیلی دور از من! حال
تهوع گرفته بودم از حرف‌هایش، دلم

@Rooman_nazy

می‌خواست با انبر بیفتم به جانش و
دندان‌هایش را دانه‌دانه از لثه بیرون بکشم تا
مثل پیرمردها هاف‌هاف، لُف‌لُف کند برای دو
کلام حرف زدن! دوست داشتم سیگاری روشن
کنم و چون تفننی هم سیگار به مذاقم
نمی‌ساخت، با پک سنگین اول، همین که
سرش مثل گل زغال گداخته شد، پشت
دستش خاموشش کنم! اما فهرست هوس‌هایم
طویل‌تر نشد! خوشبختانه یاد گرفته بودم
چه‌طور چریکی و سرعتی، دیس کانکت کنم با
شرایط بد روحی‌ام! قبل از آن که هوس
مقطوع‌النسل کردنش را در سرم پروار کنم، سرِ
افکار وحشیانه‌ام را قیچی زدم! حس می‌کردم
آمده و کنار قاب در ایستاده، خودش را
نمی‌دیدم، اما سایه‌اش سنگین بود پشت سرم،

@Rooman_nazy

شاید هم، نگاهش! نمی‌دانم! از سر اجبار و برای خرد نشدن غرورم، پاکت را با همان انگشتان پژمرده از کانتر بلند کردم و به قدر دو سه قاشق ریختم توی ماگ چای! باز شنیدم:

ــ راستی، شامم خونه حاج خانم دعوتیم، سفرهٔ هفت‌سین و...

دست از ماگ برداشتم و مثل گردباد روی پاشنهٔ پا چرخیدم و خیره به گردنش، نه چشم‌هایش، محکم گفتم:

ــ من نمی‌آم!

ــ تارخ و مامانتم دعوتن!

ــ دیگه بدترا!... اصلاً نمی‌آم!

ماگِ شیر و چای را برداشتم و آمدم از درگاه بیرون بزنم که تازه یله‌اش را از درگاه برداشت و عین دکور چوبی اتاقش، انگار روی ریل هُلش

@Rooman_nazy

داده باشند، سد راهم شد! محال بود نگاهش کنم، ولی حرف می‌زدم!

ــ برو کنار، رد شم!

ــ بهترین فرصته که کدورتا رو بریزی دور، هم شب عیده، هم...

آمدم دست بیندازم دور بازویش، دلم نکشید! به مالِ صاحب‌دار هیچ‌وقت نظر نداشتم، حتی اگر اصل مال، از آن‌هایی بود که دوست داشتم برایش غش کنم! راسخ و تأکیدی گفتم:

ــ دلم گرفت تو این یه تیکه جا، بکش کنار باید هوا بخورم!

کشید کنار، اما با دور اسلوموشن! از کنارش گذشتم و قدم تند کردم سمت سالن، در همان فاصله‌ای که توی آشپزخانه بودم، باز دفتر کارش شده بود شبیه به خانه‌ای کوچک! بند و

@Rooman_nazy

بساط سیستمش را هم خاموش کرده بود،
یعنی دیر کردی، کرکره را دادم پایین!
پشت شیشهٔ تمام قد روف گاردن ایستادم و
محتاط، لب زدم به ماگ، داغ بود هنوز و
لب‌سوز! از عمد جرعهٔ کوچکی به دهان کشیدم
تا زبان و سقف دهانم بسوزد و نتوانم حرف
بی‌ربطی بزنم. مثلاً داد بکشم، "اون اتاق سرد و
بو گندوی رها، صد شرف داشت به این دفتر
برام!" یا محتویات ماگ را برگردانم روی لباس
گران‌قیمتش و فریاد بزنم "دروغگوی کثیف،
شب اول هر چی پرسیدم، جواب ندادی،
آخرشم گفتی، هیچ کدوم از اینایی که گفتی،
ندارم!" اگر این برخورد را می کردم، تازه در آن
شرایطی قرار می گرفتم، که دیشب پیشاپیش
برایم از آن گفته بود؛ این که دختر باید غرور

@Rooman_nazy

داشته باشد! اگر به حق و حقوق مردم ناخنک می‌زدم، یعنی دزدی!... وقتی که می‌دانستم دلش جایی گیر است و دل زنی گیر او، اگر دست از سرش برنمی‌داشتم، یعنی دله بودن و هرزگی! حتی اگر دله بودم یا هرزه، اگر باز هم دست رد به سینه‌ام می‌زد، یعنی ریزریز شدن غرور! بدتر از آن له شدن دلم! آن‌وقت بود که قطارقطار سؤال در سرم ردیف می‌شد!

"خوشگل‌تر از منه؟... پولدارتر از منه؟... تحصیل کرده‌تر از منه... طنازتر از منه..." و جواب هر کدامش به سنگینی چکشی می‌شد که صبح برایش دست گرفته بودم تا نجاتش دهم! به همان سنگینی برمی‌گشت رویم و با هر پاسخ، تاق‌تاق، تکه‌ای از دل و غرورم را خرد می‌کرد! لعنتی دست‌بردار نبود:

@Rooman_nazy

ـ بارنا، می‌خوام ازت خواهش کنم، امشبو همرام بیای خونه حاج‌خانم، امروز باهاش صحبت کردم، نامحسوس بهش هشدار دادم جز مهموناش، منظورم آدمیزاده‌هاست! کافیه برات؟! من پشتتم!

@Rooman_nazy

پشتم بود؟!... به هیکل درشتش بله، درست پشت سرم ایستاده بود، اما... دوست دختر داشت... یعنی نباید پشتم بایستد! دلم باز قولنج کرد، چشمانم را بستم و سر خودم تشر رفتم "از رهام کمتری؟! اون برای بابک نافشو پرسینگ کرد، تو باید قلبتو پرسینگ کنی! باااید بارانا! سینیور نباید از سرخوردگیت چیزی بفهمه!"

آب دهانم را بلعیدم و از خودم پرسیدم، هنوز هم سینیور؟!... هنوز؟! صادقانه به خودم جواب دادم "هنوزم باگزبانی! می‌تونست نگه! نمی‌تونست؟!... فهمیده دلت باهاشه، می‌تونست دزد دلت باشه و بعد لو بده! پسر همون پدریه که به زنش پشت کرده و رفته توی عالم عشق و عاشقی با یه تازه از راه رسیده،

@Rooman_nazy

پس زمینه‌شو داره، مستعده! ولی سوءاستفاده نکرد، همین یعنی، سینیوره دیگه!"

بغضم از ته جانم جمع شد و نشست ته گلویم! ماگ را به لبم بردم و قلپ‌قلپ مایهٔ همچنان داغش را سر کشیدم؛ از دهان تا ناکجاآبادم سوخت! آن‌وقت رو برگرداندم، ماگ خالی را پیش بردم که ببیندش و تازه چشمانم را دادم بالا، نگاهش کردم و ناله زدم:

ــ سوختم... تا ته جونم سوخت!

جا خورد، ماگ را از چنگم کشید و صدایش برایم بالا رفت:

ــ بچه، تو باید هر بار بلایی سر خودت بیاری؟!... پرزهای زبونت جهنم، مری و معده و همه چی رو به باد دادی رفت سر شیکمت؟!

چشمانم تر شد و با لبی لرزان زمزمه کردم:

@Rooman_nazy

ــ به باد دادم رفت... فدای سرت!
اما از شدت سوزش زیادی که نصیبم شده بود، دو قطره، فقط دو قطره اشک به چشمم نیش زد! با همان ماگی که دست داشت، یک قدم آمد جلو! و صدایی مثل صدای گربهٔ پشمالوی خانه‌امان، از ته سینه‌ای پهن داشت برای آرام کردنم حرف می‌زد:
ــ گریه نکن! یه وقتایی پیش می‌آد، هیسس، آروم باش بارنا!
چشمانم را بستم و کلماتش را تکرار کردم:
ــ آره، یه وقتایی پیش می‌آد که آدم تا فیهاخالدونش می‌سوزه!
عطر حضورش را به بینی کشیدم و قسم خوردم دیگر به قلمرو زن دیگری پا نگذارم، اما این‌بار را به خودم تخفیف دادم! قلبم باز هم قولنج کرده

@Rooman_nazy

بود و به آغوشی پدرانه نیاز داشت تا تسکینش دهد! و باز هم صدایی که شبیه به خرخر پشمک، پر از مهر بود، از بالای سرم لب می‌زد:
ــ می‌خوام کمکت کنم!... تو ارزشت خیلی بیشتر از ایناست که فکرشو کنی! ولی تا وقتی تارخ و دلارام خانم راضی نباشن، دستم بسته‌ست! امشب باهام بیا خونهٔ ما، بذار ببینن ولت نکردم و باهاتم، اما نه مثل یه بادیگارد... مثلِ... مثلِ... مثلِ...
خودش هم نمی‌دانست مثلِ چه! مثل هیچ چیز نبود برایم، نه پدر، نه برادر، نه دوست‌پسر و نه کسی که بشود عاشقش باشم! یا به قول دلارام، مثل جفتم، مَردم، هیچ کدام نبود! خودم را کشیدم کنار، او هم مقاومتی نکرد! دعوت شام خانوادگی‌اش اگرچه پر از خواهش بود، اما

@Rooman_nazy

برایم پذیرفتنی نبود! فقط نمی‌خواستم جواب قاطعانهٔ "نه" را بکوبم تخت سینه‌اش، این سینه برایم ارزش داشت، سینهٔ سینیوری بود که تا وقتی می‌گذاشتنم توی قبر، برایم سینیور می‌ماند!

این‌بار چشمانم را دوختم به سیاهی نگاهش، نه با درد، فقط با حسرت و سعی کردم لبخندی بزنم و بشوم همان بارانای بی‌خیال که دم‌قیچی‌های زندگی‌اش را به آنی به باد می‌دهد:

ــ چه ساعتی قول دادی به مامانت خونه‌شون باشی؟!

ناباورانه لب جنباند:

ــ قبول کردی؟... باورم نمی‌شه!

جوابی ندادم، قدم تند کردم سمت چمدانم و

@Rooman_nazy

حین باز کردنش گفتم:
ــ باید یه لباس مناسب واسه امشب انتخاب کنم. خوب شد خونه رها یه دوش گرفتم، موهامم سشوار کشیدم، از دیشب با اون سشوار کشیدن ناشیانه‌ت، شده بودم شبیه به شیرای نر با یال و کوپال!
صندل‌هایش را دیدم که کنار چمدان متوقف شد و شنیدم گفت:
ــ بایست کنار برات بذارمش روی تخت، این‌طوری خم بشی تا بخوای همه لباساتو دربیاری و جا بدی، کمرت می‌شکنه!
قدمی پس کشیدم، فکر کجاها را می‌کرد، فکر کمر من را؟!... کمری که جای شیلنگ کلفت رویش مانده بود؟... آب دهانم را بلعیدم، حق بود این کمر و پهلوی شکنجه شده‌ام، با محبتِ

@Rooman_nazy

بی‌توقع و درخواست مردی که سینیورترین سینیور زندگی‌ام بود، حمایت شوند؟! حقم بود، اما این شانس کوفتی‌ام... دیر دیده بودمش!
چمدان را که گذاشت روی تخت، برگشت طرفم و پرسید:
ــ قرار شام برای ساعت دهه، می‌خوای تا قبلی که بریم، سفارش بدم یه شام سردستی برات بیارن یه چیزی بخوری گرسنه نمونی تا اون‌وقت؟ می‌ترسم جلوی تارخ و دلارام خانم و مامان بابام، رودرواسی کنی و نتونی درست و حسابی سیر بشی، شب عید خیلی بی‌انصافیه گرسنه بمونی!
بی‌انصافانه‌تر بود شب عید تمام رؤیاهایم بمیرند! یک دقیقه سکوت، به احترام تمام رؤیاهایی که در دلم دفن شده بودند! چهره‌اش

@Rooman_nazy

دیگر خنثی نبود، نگاهش هم سرد نبود، بار سنگین وجدان درد را گذاشته بود روی دوشم و خودش سبک‌حال شده بود و سبک‌بال!
آن‌قدر سکوتم طولانی شد و نگاهم روی صورتش کش آمد که شانه‌ام را چسبید:
ــ امشب خودت نیستی بارنا!... چرا؟!
چرا داشت؟... واقعاً چرا داشت؟! حتماً برای او داشت، سبک‌بال شده بود و وجدانش راحت!
به زور لبخندی نشاندم کنج لبم و پرسیدم:
ــ از رئیست اجازه داری با کارمندت، به مناسبت شب عید، چند تا عکس یادگاری بگیری؟!
خندید، از آن خنده‌هایی که کنج چشمانش را چند چین ریز نمکی می‌انداخت و چشمانش چپ کرد رویم و روح از قالب تنم جدا شد زیر

@Rooman_nazy

چپ کردن نمکین نگاهی که دیگر نمی‌شد مال من باشد! شبیه به حیوانی که حلالش می کنند زیر ذبح، زبانم در قالب بی‌روح بارانا، دست و پا می‌زد بلکه دست‌خالی از دنیای جادویی این دفتر، بیرون نرود:

ــ عکس واجب‌تر از شامه! اونو که می‌دونی، با شکمم تعارف ندارم، ولی عکس، جلوی چشم دلارام و خانواده‌ت، یه کم زیاده‌رویه!... نه؟!

سری برایم کج کرد:

ــ ممکنه زیاده‌روی باشه، ولی... لباسم مناسب عکس نیست!

ــ مگه مال من هست؟... ولش کن! عکسای پرسنلیه دیگه، آخ ببخشید، رئیس و پرسنلش! صبر کن ببینم کجا خوبه برای عکسای پرسنل و مدیرش؟!... روف گاردن!... چه‌طوره؟!

@Rooman_nazy

***

به قدر یک آلبوم عکس گرفته بودیم با سینیور! اما تمام عکس‌ها در حد کارمند و کارفرما! آخر دست دلم طاقت نیاورد، عکس آخر لش کردم روی سینه‌اش و گفتم:

ــ حسن ختام با یه عکس سلفی!

دستش چسبید به کمرم، فکر کنم می‌ترسید بیفتم، وگرنه اهل این ناپرهیزی‌ها نبود! اگر حتی کوچک‌ترین شکی هم داشتم، کمی بعدش با نشان دادن عکس‌های رئیسش، تمام شک و شبهه‌هایم را برطرف کرد! اصلاً همین عکسِ آخر، باعث شد فضولی‌ام گل کند:

ــ خب این از عکسامون، تا وقت مهمونی رفتن برسه، نمی‌خوای با رئیست آشنام کنی؟!

ــ رئیسم؟!... رئیس ندارم!

@Rooman_nazy

ــ رئیست دیگه... جی‌افت منظورمه!
ــ آاا، اون...! نه دیگه، الان که نمی‌شه آشناتون کنم! دیر کردی، منتظرت شدم، نرسیدی، ماندانام دیگه باید می‌رفت، دوستاش منتظر بودن برن قایق دور جزیره و بعدشم دورهمیشون برای سال‌تحویل.
پس اسم رئیسش، ماندانا بود! بارانا، دیر رسیده بود و ماندانا سینیور را برای خودش ضبط کرده بود! داشتم می‌مردم که لااقل قیافه‌اش را ببینم، نمی‌شد که بیست‌سؤالی راه بیندازم و نشان دهم چه‌قدر بی‌طاقتم ببینم چه کسی بوده که توانسته چنین مرد سینیوری را برای خودش کند! بالاخره زبانم را کار گرفتم:
ــ خب لااقل یه تماس معمولی، حالا بدون تصویر... اونم نمی‌شه؟!

@Rooman_nazy

چانهٔ مردانهٔ خوش‌ترکیبش را قاطعانه بالا داد:
ــ نه اصلاً! ممکنه نخواد جلوی همراهاش با من صحبت کنه، یه مسائلیو رعایت می‌کنه و چهارچوب‌های خودشو داره توی روابطمون!
ــ ها... روابطتون مناسبتیه، مثل تقویم! از روی پایه و اساس... هان؟!
نفهمیدم نگاهش چرا یک‌طوری شد، انگار آرامش از چشمانش فرار کرد، اما دست از نگاه خیره‌اش نکشید! مثل همیشه، تحمل خیرگی نگاهش برام سخت بود، زدم به شوخی:
ــ خب، اقلاً یه عکسی، فیلمی، چیزی از جی‌افت نشونم بده، بدونم رئیس رئیسم کیه!
سرش را زیر انداخت و بعد از مکث کوتاهی، گوشی را گرفت جلوی صورتش تا قفلش باز شود. سر انگشتش توی گالری کمی چرخید،

@Rooman_nazy

انگار شک داشت گوشی را دستم بدهد یا نه، مکثش طولانی شد که با حرکت سر و زبانم تشویقش کردم:

ــ می‌ترسی چشمم شور باشه، چشم بخورین؟!

لب‌هایش شد دو نخ قیطانی، احتمالاً امانت تارخ بودم که درشت و گنده‌ای بارم نکرد، بالاخره گوشی را با اکراه گرفت سمتم که انگار پشیمان شده باشد، دستش را پس کشید و قدمی نزدیک‌تر ایستاد و خودش شروع کرد به نشان دادن عکس‌ها!

ــ چندتایی عکس هست این‌جا!

و من با دیدن هر عکس، حالم بیشتر و بیشتر خراب شد! لوند بود، خیلی! معلوم بود کارکشته است و زنیتش دو برابر من! با هزاری اطوار، با ده‌هزار رنگ و لعاب، محال بود انگشت

@Rooman_nazy

کوچک این زن لوند حساب شوم... هی
افسوس! حتی میل رقابت با او را هم در خودم
نمی‌دیدم! من، بارانا کرامت، آدم بدهٔ داستان
به این نقطه که می‌رسید، پایش سست می‌شد،
در طول سه سال زندگی آزاد و بی‌قید و بندم،
اهل هر کاری بودم، جز این مورد! هرگز رغبت
نداشتم سر نعش خوشبختی زن دیگری، قامت
به نماز حاجات خودم ببندم!

@Rooman_nazy

۲۳

تماسم را که با رامین قطع کردم، رسیده بودیم نزدیک کوچهٔ موردنظرم، طبق قرارمان با رها، میس کالی برایش انداختم و دیگر گوشی‌ام را خاموش کردم، حوصله نداشتم رامین باز مزاحم شود! حوصلهٔ خودم را هم نداشتم، چه برسد به بازارگرمی‌های رامین، قرارم را گذاشته بودم، اما لااقل امشب باید فقط با خودم کنار می‌آمدم، از فردا به ادامهٔ راه جدیدم فکر می‌کردم! کمتر از دو سه دقیقه بعد، چمدانم را گذاشتم دم در ویلا و خودم رویش نشستم تا رها سر برسد. پالتویی تنم کرده بودم که سرما به تنم اثر نکند، ولی مگر این لرز لعنتی دست از سرم برمی‌داشت! از فرصت حمام شب عیدِ سینیور استفاده کرده بودم و دِفرار! گفته بود

@Rooman_nazy

حمام و اصلاح صورتش نهایت ده دقیقه طول می‌کشد که باید عجله می‌کردم! همین شد که تا سینیور قدم به سرویس بهداشتی گذاشت، من وارد آپ گوشی‌ام شدم و ماشینی گرفتم به مقصدی که لوکیشنش را رها برایم فرستاده بود. بعدش با سرعت جت، همان دو تکه‌ای که به کمد آویزان کرده بودم، برداشتم گوله کردم توی چمدان و زیپش را کشیده و نکشیده خِرکشش کردم دنبال خودم و از در بیرون زدم. سه دقیقه مانده به پایان تایمی که فرصت داشتم، سوار ماشینی بودم که جلوی در خانه منتظرم بود. در که پشت سرم بسته شد، قلبم در سینه، جاخالی داد. هوا را به زحمت کشیدم توی ریه‌هایم بلکه قلبم بی‌وفایی نکند! ریه‌هایم نافرمان شدند، آب دهانم را بلعیدم بلکه

@Rooman_nazy

اکسیژن برسد به قلب و ریه‌ام که همراه فرو دادن بزاق دهانم، میلیون تا خرده‌شیشه ریخت ته حلقم و خراشید و تراشید تا پایین رفت!
پل‌های پشت سرم خراب شده بود، نه کلید برگشتن به داخل این دفتر را داشتم، نه سینیور راهی داشت بتواند پیدایم کند. شب عیدش را برایش ساخته بودم، شک نداشتم!
چشمانم به در ویلا سیاه شد و رها پیدایش نشد! دستکش‌هایم را از جیب پالتو بیرون کشیدم و دستم کردم و گرفتم جلوی صورتم و ناخواسته لبخندی روی لبم نشست! این صحنه هیچ‌وقت در ضمیر خاطراتم تکراری نمی‌شد، این‌جا هنوز به پای کافه‌یخی نمی‌رسید، نه سرمایش و نه صفایش، این‌جا سینیور را کم داشت! سینه‌ای صاف کردم و نفس داغم را از

@Rooman_nazy

سینه بیرون فرستام، آه مصوتی که شکسته بود،
خرد و ریز، بخار شد در هوای سرد و بیابانی
اطرافم! بالاخره رها در را باز کرد و سرکی به
بیرون از ویلا کشید و با دیدنم، انگار کسی از
پشت سر هُلش داده باشد، با شتاب آمد طرفم!
از روی چمدان بلند شدم که رها با آغوشی
گرم، محکم بغلم گرفت و بوی عطر
گران‌قیمتش در سرم پیچید! جای مژک‌های
مخاط بویایی‌ام، آب افتاد زیر پلک‌هایم و قِل
خورد تا لب مژه‌هایم! بالاخره رها رضایت داد
کنار بکشد و تازه شانه‌هایم را از دو سو سخت
بین دست‌هایش گرفت و با چشمانی
ورقلمبیده، پرسید:
ــ چرا با چمدونت اومدی؟... یعنی کاتِ کات
کردین، خلاص؟!

@Rooman_nazy

چه دل خوشی داشت، کی وارد ریلیشن‌شیپ شده بودیم که حالا به کات برسد؟! لبم لرزید که گرفتمش زیر حمایت دندان‌های فک بالایم و جوابی ندادم! رها ول کن نبود و اصرار کرد:

ــ چرا با چمدون؟... چرا با این حال خراب؟!

ــ نپرس، فقط نتونستم برم خونه‌ت!... حس و حالم طوری نبود که بتونم تنهایی رو طاقت بیارم، وگرنه کلید که داشتم!

ــ چرا تنها بمونی؟... مگه من مُرده‌م؟!...بذار چمدونتو بیارم تو، ماشین بابک همین نزدیک در پارک شده، می‌ذارمش توی صندوق که کسی نبینه با چمدونی! این چه سر و قیافه‌ایه؟... انگار از مهد کودک اومدی! سر راه توی سرویس بهداشتی یه آرایش مجلسی بکن، شارژ بشی!

@Rooman_nazy

چمدانم را دنبال خودش کشید روی زمین، سرعتش بالا نبود، پایه‌های چمدان روی زمینِ پر از ریگ سخت جلو می‌رفت، چمدانم هم مثل خودم، راه سختی را در پیش داشت!

ــ حوصله‌م نمی کشه رها! مهم نیست آرایشم چه‌طوره، فقط همین که این ساعت‌های کوفتی تا سال‌تحویل...

ــ از همون عصر نباید می‌ذاشتم بری، معلومه طاقت نمی‌آری بری خونه خانم مرعشی، اگه از اونایی که گفتی در خدمت داشته باشه، منم می‌ترسم ازش!

ــ تارخ و دلارامم دعوت بودن!... رها؟... لطفاً به بابک چیزی نگو! فقط دوباره بهش بسپار به دانیال یا دوستش یا هر کسی که از من خبر خواست، نگه خبری از من داره! اصلاً چیزی

@Rooman_nazy

بهش گفتی؟
ــ گفتم جواب هیچ کدومو نده، گوشیشو از دسترش خارج کرده!
ــ نپرسید چرا دارم می‌آم؟!
بالاخره درحالی که نفس‌نفس افتاده بود، چمدان را گذاشت روی صندلی عقب، در ماشین را بست و ریموت را زد و برگشت سمتم. دستمال کاغذی لطیفی را از جیب بارانی‌اش درآورد و گفت:
ــ توی این هوا عرقم چیه دیگه... یه چمدون کوچیک بود!
تازه یادم افتاد به پرسینگ نافش، روی لباسش بارانی پوشیده بود که بیرون از سالن سرما نخورد! احتمالاً لباس شبش، مخصوص همین پرسینگ بود، شاید هم نه! شاید هنوز نافش

@Rooman_nazy

زخم بود و قرمز و متورم! شرمنده شدم و گفتم:
ــ خیلی گیجم، نباید می‌ذاشتم تو چمدونمو جابه‌جا کنی، پرسینگت تازه‌ست، درد گرفته حتماً!
با همان دستمال، محتاط عرق از پشت لبش گرفت و گفت:
ــ راستش، عرقم سر چیز دیگه‌ایه، پرسینگم اوکیه! فقط... می‌دونی، یه حرفی تُک زبونمه، نمی‌دونم باید بگم بهت یا نه! فقط دارم نشخوارش می کنم توی سرم! اما حالا... بگم؟
ــ اگه حرفیه که باید بدونم، چرا نباید بگی؟!... بگو!
این بخش از محوطهٔ باغ کمی تاریک بود، دست زیر بازویم انداخت و همراه خودش کشیدم و زیر اولین چراغ پایه‌داری که رسیدیم،

@Rooman_nazy

دستم را ول کرد. هم‌قدم پیش رفتیم و حین قدم برداشتن رو به ساختمان، باز اصرار کردم:
ــ بگو دیگه! این‌طوری که وسط زمین و هوام، بیشتر می‌ترسم که یعنی چی شده!
با لحن محتاطی گفت:
ــ تو راه که داشتیم می‌اومدیم این‌جا، بابک یه چیزایی بهم گفته که... حالا بی‌خیال بانی! فقط اینو بهت بگم که بابک وقتی فهمید داری می‌آی پیش ما، کلی استقبال کرد! گفت سه نفره بریم شمال، خیلی هم بهتره! تازه اگه بشه شاید همین فردا صبح بریم، چون می‌تونیم سه روز اولم بریم ویلای همین دوستش که می‌خواد با تو آشناش کنه!
ــ واقعاً؟! (فکرم درگیر "بی‌خیال!"ی بود که از رها شنیده بودم، نمی‌شد بی‌خیال شوم!) حالا

@Rooman_nazy

بریم تو تا ببینم باید بی‌خیال بشم یا نه!
رسیده بودیم به ورودی ساختمان! رها مقابل در ایستاد تا اول من وارد شوم و گفت:
ــ پارتیش بد کی نیست، فقط یه کمی مسن‌ترهام توش هستن، اما بازم بهت خوش می‌گذره!
از سالن صدای هیاهو بلند بود، کوب کوب گروه موزیک و شاید دی‌جی، حتی رقص نور سالن، تا راهرو کشیده بود! نگاهی به دور و برم کردم و پرسیدم:
ــ رخت‌کن کجاست؟!
ــ پالتوتو دربیار، بده من!... رخت‌کن همین بغله، درست قبل از ورودی سالن!
لباسم ساده بود، جلیقه و شلوار سرمه‌ای و شومیز سفید یقه حلزونی که با تأیید ضمنی

@Rooman_nazy

سینیور انتخاب کرده بودم تا برای مهمانی نوروز در خانهٔ مرعشی‌ها بپوشم! ناچار شده بودم برای آن که نفهمد قصد قال گذاشتنش را دارم، قبل از او بروم توی حمام و لباس‌هایم را عوض کنم! همان موقع برای رد گم کنی، نیم مثقال آرایش هم کردم، اما آن‌قدری که مسلمان نبیند و کافر بپسندد! همین هم زیاد بود از سرم، امشب اشکم دم مشک بود و هر آن ممکن بود، سرازیر شود. چهرهٔ کم آرایش، شرف داشت به چهرهٔ هیولایی که از آرایش به هم ریخته درست می‌شد!

_سرویس بهداشتی همین بغلِ رخت کنه، کاری نداری؟!

ــ نه، فقط پالتو و شالمو بگیر تا توی آینه یه نگاه به ریختم بندازم!

@Rooman_nazy

ــ من انداختم، سیس بالایی شدی‌ها! این لباسو با سلیقه کی خریدی که این‌قدر شیکه، در عین حال خانومانه؟!

ــ سوغاتی رامینه از ایتالیا، همه‌ش می‌خواست خانوم باشم، اما از خانومیت فقط همین یه دست لباسش برام مونده! رها؟... می‌دونم بدموقع‌س ولی بابک چی بهت گفته که نخواستی بگی؟!... دربارهٔ دانیاله؟!

ــ الان یه چیزی بگم، حالت بگیره، بینتون شکرآبه، بدترم بشه؟!

ــ بدونم بهتره! دانیال چی؟!... هان؟

نه زیر گذاشت، نه رو، یک کاره گفت:

ــ یه صیغه‌ای داره، اسمش ماندانا‌ست!...

دیدی گفتم بی‌خیال؟! بذار نگم بیشتر...

چشاتو ببین، انگار به خودت گفتن زیر تابوتتو

@Rooman_nazy

بگیر نعشتو بکش تا سینه قبرستون، دفنش کن!
صیغه‌ای؟!... بهتر بود از دوست‌دختر یا بدتر؟!
بزاق نداشت دهانم، همان نمه بزاق هم تیغ
برداشت و خش انداخت در گلویم تا پایین رفت
و مُردم تا زبان خشکم را جنباندم:
ــ فقط همین؟!... یا... بیشترم شنیدی؟!
ــ کلاً این سیستمیه، دره ندریده باقی نذاشته!
یه جین اسم برام ردیف کرد بابک... دیگه
عصبی شدم گفتم باقیشو برام نگه!
حرص سینیور را سر راوی خبر خالی کردم!
ــ هر کی دوستی مثل بی‌افِ تو داشته باشه، به
اِف می‌ره! به نفعشه با ارتش سرخ و بلشویکا
بجنگه تا بخواد همچین دوستی داشته باشه!
ــ بابک دوستش نیست، آشناشه!
اصرار داشتم بابک را رد صلاحیت کنم:

@Rooman_nazy

ـ کی آخه اخبار زندگیشو می‌ذاره کف دست آشنا روشناهاش که دانیال بشه دومیش؟!
ـ راستشو بخوای، بابک با دانیال زیاد آشناییتی نداره، با رئیست، سماواتی در رابطه‌ست، انگار بیزینس دارن با هم، سهندم از طریق همین احسان، بابک رو می‌شناخته! این اخبارو هم احسان سماواتی انگاری به بابک داده!
ـ شاید دروغ گفته باشه و...
ـ نه بانی، حالا که خودت کات کردی و کنار کشیدی دارم بهت لو می‌دم، اما نیگاه، اینا رو گفتم بابک برام از سماواتی بگیره که بعدنا نشونت بدم، تا بدونی با چه سینیور کاربلدی تیک و تاک زدی!
با عکس‌هایی که از جلوی چشمم رد کرد، ضربان نبضم را گم کردم، از اسکلت تا بن ناخن

@Rooman_nazy

داشتم می‌لرزیدم که رها تند پالتویم را که تازه آویزان کرده بود، از رخت‌آویز قاپید و همان را دورم پیچید و گفت:

ــ چه غلطی کردم! منو ببین بانی، بانی؟...

نمی‌دونستم! به قرآن نمی‌دونستم!

ــ چیو نمی‌دونستی؟!

ــ که دلتو دادی بهش، وگرنه غلط می کردم که...

ــ دلم گه زیادی خورده، دو تا لیوان دوغ آبعلی گازدارم پشتش زده، چهار تا آروغ مشتی‌ام به افتخار گه خوریش تا دیگه خودشو به هر کس و ناکسی لو نده! فهمیدی؟... دلم گه خورده!

***

ــ تارخ داد نکش!... گفتم داد نکش... دِ

می گمت داد نکش!

@Rooman_nazy

کسی در ماشین، بلند و رسا گفت:
ــ در خدمتم دلارام خانم!
ــ سلام آقا دانیال، تو رو خدا به من ببخشید اگه تارخ داد و بیداد کرد سر شما!
ــ عرض احترام! تارخ این اواخر خیلی روی اعصاب من شلنگ‌تخته می‌ندازه، انگار سلسله اعصاب منو با گود زورخونه اشتباه گرفته!
ــ من می‌دونم مشکل از بچهٔ خودمه و شما تقصیری نداری! فقط همین که بگید حالش خوبه و مشکلی براش پیش نیومده، برام بسه! آخه هر چی زنگ می‌زدم، جواب نمی‌داد، حالا دیگه خاموششم کرده!
ــ حالش خوبه دلارام خانم، اما هر کاریش کردم حاضر نشد برسیم خدمت برای سال نویی!

@Rooman_nazy

ــ نمی‌خواد منو ببینه، می‌دونم!
ــ نه‌نه، نزنین این حرفو، راستش... یه جا دعوت داشت که به خونهٔ ما، ترجیحش می‌داد!
ــ پارتی یعنی؟... باهاشید؟!... اگه شما باشید، خیالم راحته دیگه!
دانیال ارتباطشان را از پخش شدن توی ماشین، برگرداند روی خود گوشی و از ماشین پیاده شد. نگاهی به سر تا ته کوچهٔ تاریک و کم چراغ انداخت و گفت:
ــ بله از همون پارتی‌های همیشگی! منم دنبالشم، بادیگاردشم دیگه... باید مدام دنبالش باشم! تارخ دستور داده، نمی‌شه روشو زمین بندازم!
ــ بهش بگید حداقل فردا که سرش داغ نیست باهام تماس بگیره! نه برای تبریک سال نو،

@Rooman_nazy

دیشب با بدخلقی ازش جدا شدم، اصرار داشتم برگرده خونه، باز روابطمون تیره شد! وقتی می‌دونم با دخترم نباید از راه جنگ و جدل به نتیجه برسم، خب حقمه! اما بگید، دلارام عذرخواهی کرد، بگید، خیلی دوستش دارم... بگید...

صدایش بیشتر نکشید و جایش هق تلخی توی گوشی نشست که حال دانیال را منقلب کرد! دستی به صورتش کشید و با صدایی دلگرم کننده گفت:

ــ قسم راست بارنا، اسم شماست! می‌دونستید اینو؟!

ــ واقعاً؟!

لبخندی نرم و محو روی لب دانیال نشست، چه‌قدر صدای مادر و دختر و حتی لحنشان

@Rooman_nazy

شبیه به هم می‌شد وقتی به این دلفریبی می‌پرسیدند، "واقعاً؟!"... زیر لبی نجوا کرد:

ــ واقعاً! به روح یسنا عین واقعیته! مطمئنم شما رو خیلی دوست داره! فقط... انگار به هر کسی بیشتر احساس داره، بیشترم سر جنگ و جدل و هیاهو برمی‌داره.

ــ از بچگی همین‌طور بود! با فرشاد بیشتر از همه یک به دو می‌کرد.

از صدای دلارام، حس کرد لبخندی روی لب مادر بی‌چاره کشانده است، اما صورت خودش در هم رفت، این دیگر که بود؟ انگار قبلاً هم اسمش را شنیده بود... رامین، فرشاد، احسان... چند تای دیگر در راه بودند برای آشنایی؟! ناخواسته پرسید:

ــ فرشاد؟... این دیگه کیه؟!...

@Rooman_nazy

ـ پسرعموشه، بچگیاشون دوست بودن، اما بعدش یه مدتی گویا عاشق بارانا بوده که... همینم شد مایه عذابای الیم! بگذریم، شب عیدی وقتتونو نگیرم! پس با همید؟... خیالم راحت باشه؟!

ـ من یه کم ازش دورم، وگرنه گوشی رو می‌دادم باهاتون حرف بزنه!... توی جمع دوستاش که هست، انگار از دنیا جدا می‌شه، دیگه خودتون که می‌شناسیدش!

ـ بله می‌دونم، بازم شرمنده محبتتونم! ایشالا یه روز جبران کنم!

ـ جبران شده بدونید، تارخ گردنم خیلی حق داره! از طرف من، بعد از تحویل، بهش تبریک سال نو بگید و... بگید دانیال گفت، شاه‌کلیدتم دایی! به حاج خانمم بگید... چیزی نگید،

@Rooman_nazy

خودم بهش زنگ می‌زنم!
چند ثانیه بعد، تماس را قطع کرد و مأیوس باز لوکیشن نرم‌افزار "فایندمای فرندز" گوشی‌اش را چک کرد! بالاخره کلافه از یافتن جواب قطعی، دگمهٔ "هوم" را فشرد و دهانش را گرفت مقابل گوشی و لب زد "هی سیری!"
دستیار صوتی گوشی‌اش فقط به زبان انگلیسی فعال می‌شد و به انگلیسی هم جوابش را می‌داد. تنها کسی بود که ظرف شش سال اخیر، از دانیال به کرات در طی روز، سلام دریافت می‌کرد! اگرچه این دستیار هوشمندِ دنیای هوش مصنوعی، حتی پاسخ شوخی‌های کاربرانش را می‌داد، اما قدردان سلام‌هایی نبود که از دانیال دریافت می‌کرد و فقط مطابق با هر کاربر دیگری در پاسخش می‌گفت "چه کمکی

@Rooman_nazy

از دستم برمی‌آد" دانیال باز نگاه سردرگمی به اطرافش انداخت و توی میکروفون گوشی پرسید "موقعیت بارنا رو می‌خوام!" و پاسخ سیری هم می‌گفت که گوشی خاموش است و نرم‌افزارش از کار افتاده!
دانیال بی‌حواس توی گوشی به فارسی لب زد "سیتی‌سماقی، مگه دستم بهت نرسه!" و "سیری" درخواست کرد سؤالش را تکرار کند، "سیری" با تمام معلوماتش، فارسی بلد نبود!
دانیال به خود آمد و درخواست بعدی را به انگلیسی گفت "با مامانم تماس بگیرا!" و دستش همراه گوشی کنار تنش آویزان شد!
حتی "سیری" با دنیایی از اطلاعات ماهواره‌ای، در این لحظه نمی‌توانست کمک شایان توجه‌ای به او کند! امشب با این حال و اوضاع

@Rooman_nazy

محال بود به مهمانی خانوادگی‌اشان برسد، قطعاً رخساره چشم‌انتظار می‌ماند، کینهٔ دلارام را که داشت، کینهٔ بارانا را هم می‌گذاشت سر کینه قدیمی‌اش به دلارام و دیگر بیا و درستش کن! باید خبرش می‌داد که امشب گرفتار شده است و نمی‌تواند خودش را برساند خانه، اما با بهانه‌ای که... جرقه‌ای در ذهنش زده شد، باید به زبان خودِ رخساره با او مذاکره می‌کرد! به سی ثانیه نکشیده، رخساره پشت خط بود و دانیال از اخباری که بارانا به او داده بود، استفاده برد و گفت:

ــ حاج خانم، دستم به دامنت، یه کمکی بخوام، هستی؟!

@Rooman_nazy

ـ علیک‌سلام! کمک رو که من باید بخوام، مثلاً امشب مهمون داریم، مگه قرار نشد این دخترهٔ سرتق زبون‌درازو با خودت بیاری برای تحویل سال این‌جا باشید؟!

پس تماسش به موقع بود! در دلش به خود آفرینی گفت و حق‌به‌جانب توضیح داد:

ـ در همین رابطه کمک می‌خوام! یه چیزایی دربارهٔ... دربارهٔ یه کسی که... یه چیزایی از وکیل به بارنا گفته بودی انگار! درسته؟!

ـ وکیل؟!... این وقت شب وکیل می‌خوای چی کار پسر؟! پاشو جای این همه کار کردن پای این سیستمای کامپیوتری که آدم عاقلم خل‌وچل می‌کنه، دست دختره رو بگیر بیاین شام خونه، سبزی‌پلو ماهی بار گذاشتم، وکیل و مشاور حقوقی‌ام برای کارات خواستی، یه

@Rooman_nazy

آشنای قدیمی بابات داره که توی تعطیلات عید دسترسی...

ــ حاج خانم، مشاور و وکیل حقوقی می‌خوام چه‌کار؟!... (حالا وقتش بود خبر اصلی را بدهد) دختره رو گم کردم دوباره!

ــ ای تو روح باباش با این دختر پس انداخ... توبه، استغفرالله، ببین دم سال نویی، آدمو وادار می‌کنه قبر باباشو نور بارون کنم! آخه این ملکهٔ عذاب، باز کجا در رفته از دستت؟!

ــ تا یه کوچه‌باغ پر از ویلا دنبالش کردم، دیر رسیدم به موقعیت! گوشیشو خاموش کرده... دیگه گوشیم لوکیشن نمی‌ده، موندم باید از دیوار خونهٔ کی بالا برم؟!... (و طعنهٔ ریزی زد) کمک تو دست‌وبالت نداری؟!

ــ وا؟!... پسر تو باز دیر رسیدی، مسئولیتشو

@Rooman_nazy

شکستی گردن این و اون؟!... بعدشم، چرا از دیوار خونه‌های مردم بالا بری؟!... زنگ خونه‌هاشونو بزن مادر! نری بالا بیفتی دست و پات وبال گردنت بشه‌ها، زنگ بزن بپرس که...

مسیر صحبتشان داشت بی‌راهه می‌رفت، دلش شور می‌زد و باید زودتر به نتیجه می‌رسید و قطع می‌کرد:

ـ مامان؟... نیروی کمکی داری یا نه، یک کلام جواب داره‌ها!

ـ نیروی کمکیم کجاست این وقت شب؟! سهند نیست خبرش کنی بیاد سراغ...

و تازه وقتی دانیال سؤال اصلی را گفت، یک‌دفعه تن صدای رخساره مثل ویزویز مگس توی گوشی بلند شد:

ـ این دختر دلارام راست‌راستی خله؟!... من

@Rooman_nazy

داشتم الکی تهدیدش می کردم که همدستم بشه، کمکی که برام نشده، هیچ، اسم بدنامیشم برام گذاشته! وکیل چیه مادر؟... موکل! بعدشم مگه دلم درد می کنه پای این موجودات ترسناکو به خونه زندگیمون باز کنم؟!... نچ، نمی‌شه! من یه چیزی گفتم به مستی، این دختره دیگه ول کن نیست و گرفتدش دودستی! توبه، توبه!

ــ همین دیگه، از همین حرفا بهش زدی که ترسیده و فراری شده! این حرفات یعنی خودتم به این موجود اعتقاد داری، پس تعجب نداره اگه اونم از ترس دررفته باشه! حالام بیشتر تماس گرفتم که خبرت بدم امشب منتظرمون نباشی‌ها! بر فرضم که پیداش کنم، با این ذهنیتی که داره، محاله بیاد خونهٔ ما!

@Rooman_nazy

ــ بهونه افتاده دستش، بر پدرش... توبه! یه شب عیدا خونه می‌اومدی که ناز شست خدا، اینم دختر دلارام ازمون گرفت!

ــ من نوکرتم، امسال معافی بده، سال دیگه دولاپهنا حساب کن! فعلاً ببینم باید چی کار کنم!

ــ مواظب دست و پات باش مادر! نمی‌دونم تو سرنوشتم خدا چه توماری برام پیچیده که گرفتار این مادر و دختر شدم!

ــ شبتو خراب نکن، کار نداری؟

ــ بپا احسان، زودتر از تو پیداش نکنه، خودت پیداش کن! ببین چی می گم‌ها، فقط دست این پسرهٔ خودشیرین بهش نرسه!

ــ دست اون که بهش نمی‌رسه، خبرشو دارم کجاست، الان خونه خودشه، لواسون، عادت

@Rooman_nazy

داره روز دوم سوم بره شمال!... من الان سمت بهشت‌زهرام...

ــ پناه بر خدا! اون‌جا چی کار می‌کنی پسرم؟!

ــ مامان؟! بهشت‌زهرا نیستم که... توی جاده فرودگاه امامم، باغ‌های اجاره‌ای داره برای پارتی‌های شبانه و جشن و اینا... عروسی دختر عمه سمیه یادته؟! همون حوالیه!

ــ خب‌خب، فهمیدم، خدا از سر تقصیرات این دختره بگذره! ببین شب عیدی بچه‌مو تا کجاها آلاخون‌والاخون کرده!

ــ شبتو خراب نکن، به مهمونات برس، نذار بفهمن گمش کردم، به دلارام خانم نگفتم چیزی!

ــ آره، خانم خانما یه وقت بچه‌ش می‌افته!

ــ عه؟... تو رو جون دنی راست می‌گی؟... تارخ

@Rooman_nazy

داره بابا می‌شه؟!
ـزبونتو گاز بگیر، خدا نکنه! اگه نه دیگه دلارام به ریشش بسته می‌شه، هیچ کاریش نمی‌شه کرد! متلک انداختم، آخه دلِ "دل‌آرام" خانوم دله، دل من، سنگدون، باید همه‌ش سنگ و آت و آشغال ببندم به نافم!
چه ذوق بی‌خودی کرده بود، در طالع تارخ پدر شدن نبود! نفسش را فوت کرد بیرون و از راهی که می‌دانست روی رخساره تأثیرگذار است، دلداری داد به او:
ــ گفتم اون نفهمه که تارخ به هم نریزه و شب عیدتون خراب نشه!
ــ هاان، راست می گیا... این بی‌زبون چه گناهی کرده که زنش یه ریز بغل دستش نک و نال کنه! خودم حواسم هست، برو به کارت

@Rooman_nazy

برس!

ــ بی‌خدافظی!

خب این هم از جریان وکیل و موکلِ حاج خانم که فقط برایش کارخرابی بار آورده بود! بماند که در شرایط موجود، خودش باید نقش موکل را برعهده می‌گرفت تا بارانا را پیدا کند! گوشی را توی جیبش گذاشت و دست‌ها را به هم مالید و کمی عقب رفت، خیزی گرفت و با پرشی بلند، پنجه‌های فولادینش را لب دیوار گیر داد. با کمک سینهٔ پاها، تنش را کشید بالا و کمی بعد سر پنجه روی دیوار نشست و مگسک چشمانش روی ساختمان ویلا فوکوس کرد. چراغ‌های ساختمان روشن بود، اما دو سه ماشین بیشتر توی حیاطش نبود. اگر از مجهز نبودن باغ و ویلاها به دزدگیر مطمئن بود،

@Rooman_nazy

جستجویش را از سر دیوارها ادامه می‌داد، اما به ریسکش نمی‌ارزید! از سر دیوار پرید توی کوچه و راه گرفت برود سراغ باغ بعدی و دیوار بعدی!

***

تا امشب نمی‌دانستم تنگ‌حوصلگی به وقت پارتی و جشن سرور، یعنی چه، هیچ تجربه‌ای هم درباره‌اش نداشتم! پایم که می‌رسید به محفلی جوانانه، همیشه مثل یوزپلنگ شیرجه می‌زدم بین مهمانان تا شکار خوبی را به نیش بکشم و پارتنری برای خودم پیدا کنم! اما حالا که کاسهٔ چشمانم به قدر دو تغارِ بزرگ، آب‌نمک پس داده بود، حوصله‌ام مثل لباسی که توی شور برود، به قالب تنم تنگی می‌کرد! دلم می‌خواست می‌توانستم وردی جادویی بخوانم و خودم را از نگاه‌ها محو کنم تا کسی

@Rooman_nazy

نبیندم! شاید از اول باید می‌رفتم همان اتاق خرابهٔ رها! این جا از همان اولی که وارد شدم، محیطش را دوست نداشتم! تعدادی مرد سن و سال‌دار و جا افتاده بین مهمانان بودند که حس چندشناک و بدی به آن‌ها داشتم. از شانس زیگزاگی و قِرشمالَم، چشمان هیزیکی از همین‌ها، به من پیله کرده بود و هر کجا می‌رفتم، به بهانه‌ای دور و برم آفتابی می‌شد! رها برخلاف چند پارتی اخیر، حواسش به من بود. چند باری خواست از جا بلندم کند و دستم را بکشد وسط مجلس تا جنب و جوشی داشته باشم که میلم اصلاً نمی‌کشید و خودش فهمید اوضاع روحی‌ام فزنات است و دیگر بی‌خیالم شد! چشمانم به پیست رقص بود و دلم هزار جای دیگر که یک‌دفعه کسی زیر

@Rooman_nazy

گوشم گفت:

ــ خوش می گذره؟!

و با همین سؤال، نگاهم را کشاند سمت خودش! مرتیکهٔ الاغِ انکرالاصوات، لحنش طوری بود انگار این حرف زدن کشدار و مست و پاتیلش را مخصوص من چپانده است کنج پالانش تا به موقع از خورجین نانجیبانه‌اش بیرون بکشد! خودم رئیس پالان کج‌ها بودم، از چنین خرپیره‌ای رو دست نمی‌خوردم! فوری جملهٔ کاربردی و تأثیرگذارم در این مواقع به زبانم چرخید:

ــ دوست پسر دارم!

ــ خب داشته باش، مشکلی نیست، حالا یه گوشه چشمی هم به این کارت ویزیتم داشته باش، شاید نظرت عوض بشه!

@Rooman_nazy

دست‌هایم را روی سینه در هم گره زده بودم که از جایشان جنب نخورند، در عوض از چشمانم ناجوانمردانه کار کشیدم! خود این بی‌نواها، تحت تأثیر اشک‌های پنهانی‌ام به قدر کافی ریز شده بودند، اما دید زدن ریخت این مردک، بیشتر ریزشان کرد! با همان نگاه زوم شدهٔ ریز، از لای پلک‌هایم که کمی متورم بودند، خوب وجبش زدم. قد بلندی نداشت، در عوض شکمش جور قدش را کشیده بود و چنان توی آفساید بود که پرچم کمک‌داورها برایش بلند بود! چشمم تابی خورد و کمی بالاتر رفت و روی سرش نشست، جلوی موهایش کم‌پشت بود! تا خواستم از او رو بگیرم و کمی دورتر بایستم، دستش را حائل کرد تا مسیرم را سد کند. چپ نگاهش کردم که لبخندی به

@Rooman_nazy

رویم زد و دندان‌های نامرتب و زردش حتی توی تاریک روشن رقص نورها، توی چشمم زد. هر چند خودش احتمالاً فکر می کرد، نوبر فصل بهار است با آن قیافهٔ حال به هم زنش، چون با جسارتی ستودنی گفت:

ــ نصف دخترای پارتی، منتظرن لب تر کنم، اما چشمم تو رو گرفته!

ابرویم تُک زد به پیشانی و با تمسخر نگاهش کردم و از سرم گذشت "هری بابا، انگار آدم ندیده‌م، اونم آدم حسابی!" به قدری جلوی موهایش تاس بود که چند رشته از موهای یک‌ور سرش را مثل طناب‌های دور رینگ بوکس، تا این ور سرش کشیده بود! خب می گذاشت مغز سرش کچل باشد، لااقل ریختش را این‌قدر زاقارت نمی کرد، این‌طور بنا

@Rooman_nazy

به سن و سالش، معقول و محترم به نظر می‌رسید! وقتی دید نگاهم رویش دقیق شده، فکر کرد تحت تأثیر قرار گرفته‌ام که با اعتماد به نفس پرسید:

ــ دوست پسرت از منم بهتره؟...

خوش‌تیپ‌تره؟!

و موهایی را که با کلی ژل و نگه دارندهٔ مو، فیکسشان کرده بود تا از سرش سُر نخورند و بریزند روی پیشانی، با کف دستش مرتب کرد! بعد از آن همه حسرت و اندوهی که در دلم تلنبار شده بود، گمانم خدا دلش به حالم سوخته بود که برای شادی روح خودم و امواتم، این بابا را سر راهم گذاشته بود! تُک ابرویم که به‌هیچ‌وجه رضایت نمی‌داد از جایی که نشسته است دست بکشد، اما زبانم بالاخره راه افتاد تا

@Rooman_nazy

مردک را از تَوهمش بیرون بکشم و محترمانه قهوه‌ای‌اش کنم:

ــ دوست پسرم نه فقط خوش‌تیپه، که اگه بخواد موهاشو رنگ کنه، حداقل باید دو تا تیوب رنگ دویست میل پیاده شه، بلکه از پسِ حجم موهاش بر بیاد! تازه، سیاه‌ترین و براق‌ترین موها رو داره، سیاه مثل شب، براق مثل الماس! قد که... بیشتر نگم دیگه، تو اُفق محو می‌شی... آدیوس!

ــ حساب بانکیش چی؟... اعتبار بین‌المللیش چی؟!... کارت ویزیتمو ندیدی! اگه دیده بودی، می‌فهمیدی جا داره کم و وَجهِش کنی تا ببینی یه سر و گردن از دوس پسرت بالاترم! چی می‌گی؟!

ــ دستتو بکش کنار!

@Rooman_nazy

فکر کنم در صدایم چنان تحکمی نشسته بود
که ماست‌هایش را کیسه کرد و قدمی پس
گذاشت! با غرور سرم را چرخاندم و آمدم بروم
و گوشهٔ دنج دیگری برای نشستن پیدا کنم که
چشمم افتاد به سینیور، دست به سینه نشسته
بود کنجی، پاهایش را کشیده بود وسط سالن و
چشم از من برنمی‌داشت! با دیدنش، انگار
پاهایم رفته باشد توی سطل سیمان، به زمین
چسب شدم! با لباسی سراپا مشکی، نگاهی
سیاه‌تر از همیشه، موهایی براق و مرتب که انگار
صورت گندمی‌اش را با سخاوت قاب گرفته
بود! من هنوز در برابر دیدنش، تپش قلب
می‌گرفتم با اضافه‌خدمتی سنگین! با وجود
تمام صیغه‌ای‌هایش، حتی با وجود آن زن
لوندی که رئیسش بود یا هر خزعبل دیگری که

@Rooman_nazy

درباره‌اش شنیده بودم! مگر سماواتی خدا بود
که از همهٔ زندگی سینیور خبر داشته باشد؟!
اصلاً داشته باشد، او که هیچ‌وقت از من
نخواسته بود زن صیغه‌ای‌اش شوم! نخواسته
بود احساسم را غلغلک کند! من خودم ژنتیکی
غلغلکی بودم که دلم این‌طور برایش به غش و
ضعف افتاده بود! حالا دیگر مطمئن بودم که
قلبم دربست در اختیارش قرار گرفته، محال
بود این دل زبان‌نفهم، راه دوست داشتنش را از
خاطر ببرد!
هر طور بود بر رفتارم مسلط شدم، دستی به
موهایم کشیدم تا از صورتم پسشان بزنم!
چشمم را دزدیدم و نگاهی کوتاه به جمع
شلوغی انداختم که پر انرژی بالا پایین
می‌پریدند! دو قدم عقب رفتم و ترجیح دادم

@Rooman_nazy

همان گوشه کنار جایی بنشینم که باز سر و کلهٔ مردکِ زردکی پیدا شد و کنار گوشم ویز زد:

ــ پشیمون شدی خانم خوشگله؟!

درجا با دست سمت سینیور اشاره رفتم و تهدیدش کردم:

ــ بهت گفتم خودم دوست پسر دارم، اوناهاش، نگاش کن! حالا اگه پایه‌ای یه دست دعوا راه بندازی و کتک مفصلی هم نوش‌جان کنی باز این‌جا بمون! بوکسوره، سرش درد می‌کنه که یه گوشه کناری کیسه‌بوکس پیدا کنه و تاپ و توپ راه بندازه... می‌صرفه برات؟!

زردکی نگاهش گیر کرد به سینیور، باز هم انگار باورش نشده بود، من‌من کرد و بدون جدا کردن نگاهش از آن سمت، آهسته پچ زد:

ــ خالی‌بندی که نیست؟!

@Rooman_nazy

ــ منو ببین!... نه، اینو ببین!
گوشی‌ام را روشن کردم و باران میس کال
ریخت سر صفحهٔ روشن گوشی‌ام! چندتایی
میس کال از دلارام، دو تا پیام از رامین و...
پیشتاز میس کال‌هایم از شماره‌ای بود که به
اسم سینیور سیو شده بود! قلبم خندید،
رقصید، دلواپسم شده بود سینیور؟!... حالا هر
چه، مهم این بود که تنهایم نگذاشته بود! اما
چه‌طور خبردار شده بود باید کجا پیدایم
کند؟!... نکند وکیل مادرش؟... تند این فرضیه
را از سرم بیرون ریختم، این هم به کنار، چرا
دخالتی نمی‌کرد و همین‌طور پا روی پا انداخته
و دست به سینه نشسته بود به تماشای
مزاحمت این مرد؟! اصلاً از کی تماشاچی این
صحنه بود و پا وسط نگذاشته بود؟! سینیوری

@Rooman_nazy

که می‌شناختم تا الان باید حداقل هزار بار "زردکی" را از یقه بلند کرده باشد!
بهتر! از دعوا و جنگ و جدل می‌ترسیدم، خودم راه بهتری داشتم برای ضایع کردن زردک خان! لبخندی خبیث روی لبم نشست و یکی از عکس‌هایی که توی گالری‌ام سیو داشتم، گرفتم جلوی صورت زردکی. با دیدن عکسم کنار سینیور، چشمانش فوری محجوب شد و عذرخواهی بلندبالایی تقدیمم کرد:
ــ منو ببخشید سرکار خانم، نمی‌دونستم این آقای محترم همراهتونه!
قدمی پس کشید که سر انگشتانم را برایش خم و راست کردم و با لحنی تحقیرآمیز گفتم:
ــ آدیوس آقای نامحترم!
قدمی پس‌تر گذاشته بود که جمله‌ای هم تنگ

@Rooman_nazy

جملهٔ قبلم بستم:
ــ بدی نیست اگه دست از خودشاخ‌پنداری بردارید، یه سری هم به منزل بزنید، شاید مادر بچه‌ها چشم انتظارتون باشه، یه وقت مثل خودتون نیفته به دام حال و حول‌های نسل سوخته!
با دهانی کش‌آورده، مبهوت نگاهم می‌کرد که با قدم‌هایی راسخ راه افتادم بروم سراغ سینیور!
در همان بین به خودم گفتم "خودتو خسته نکن بارانا، آخه چه‌طوری می‌شه از یه رکورددار پر سابقه در تجربه کردن هر جنس دلبری، دلبری کنی؟!... هی افسوس (!) که قرارم نیست این کار رو کنی! از حالا تا وقتی که می‌خوای برای همیشه بری، فقط بادیگاردت باشه، همون رئیست، پنهانی دوست داشتنش که

@Rooman_nazy

ایرادی نداره، اما با دستای خودم خفه‌ت می‌کنم اگه بخوای سر رابطه‌ش با اون ماندانا‌هه خراب بشی! گناه دارن! شاید قصد ازدواج داشته باشن، ببین خانم‌مرعشی هنوز داره از بی‌وفایی همسرش زجر می‌کشه، تو نباید باعث و بانی زجر کشیدنِ زن دیگه‌ای بشی! حالیته؟... نبااید!"

مقابلش ایستادم و گذاشتم نگاه سنگین و تیزش از تنم رد شود! طلا که پاک است، چه منتش به خاک! گردنی تاب دادم و همراه با حرکت دستم، موهایم را ریختم پس شانه‌ام و گفتم:

ـ خوش اومدی!... این طرفا؟!

سرِپا ایستاد، بدون یک کلام حرف! کاش کلمه‌ای می‌گفت، تف می‌کرد توی صورتم، داد

@Rooman_nazy

می‌کشید، گله می‌کرد، می‌گفت بی‌عقلم، بچه‌ام... فقط با این نگاه تیز و بُرنده، شلاق نمی‌کشید به جانم! نگاهم را دادم پایین، اوف‌ف‌ف، باز دست‌هایش مشت شده بود، سخت و محکم! قدمی پس گذاشتم که یک‌قدم نزدیک شد! سعی کردم فرارم را توجیه کنم:

ــ ببین، گفتم بزنم بیرون که یه وقت خانمت، همون مانی، براش سوءتفاهمی پیش نیاد!

و قدمی دیگر پس گذاشتم و او هم قدمی دیگر پیش!

ــ خانما روی این چیزا حساسن دیگه...

می‌دونی؟!

قدمی پیش و من هم قدمی پس!

ــ منم که برات کم دلبری نکرده بودم، اگه از

@Rooman_nazy

راه به در می‌شدی، گناهش سر من
می‌شکست... نه؟!
نه مشت‌هایش باز شد، نه قدم‌هایش از پیش
آمدن وا ماند! وقتی به خودم آمدم که زیر نگاه
پر نفوذ و سنگین و طلبکار این مرد، بدون
سنسورِ دنده‌عقب و چک آینهٔ بغل، کل مسیر
سالن را از بین هیاهوی مهمانان طی کرده
بودیم، در سکوت او و توجیه‌های بی‌جواب من!
حالا درست مقابل ورودی ساختمان، بیخ حلق
رخت‌کن رسیده بودیم!
یک‌دفعه دستش را پیش آورد و مچ دست
یخ‌زده‌م را بین انگشتانش گرفت، حسی شبیه
به دستبند زدن داشت این دستگیری! تا آمدم
به خود بیایم، کشیده بودم دنبال خودش توی
رختکن! کسی نبود، جز خودمان دو نفر! هُلم

@Rooman_nazy

داد بین لباس‌هایی که به رگال آویزان بود، بین پالتو، بارانی، شال‌هایی نرم و گرم و محافظ از نگاه غیر! حس می‌کردم بین این همه لباس گم شده‌ام! مهم نبود، کاش می‌شد دوتایی در همین لحظه از صفحهٔ زمین محو شویم، گم شویم! دردهایم را می‌گذاشتم روی شانه‌های فولادی این مرد و با هم پرواز می‌کردیم تا دنیایی دیگر! بدون حضور هیچ رقیبی یا...

چشمانم را از زیر سنگینی نفوذ نگاهش دزدیدم، پلک بستم و صدای رگه‌دارش، این‌بار از حنجره، دقیقاً از تارهای صوتی‌اش و نه از وسط سینه‌اش، زیر گوشم نشست:

ــ هر الاغی هر چی بهت بگه باید باور کنی؟!

جرأت نگاه به نگاه شدن با این آدم پر غیظ را در خود نمی‌دیدم، اما بدون پلک باز کردن، جان

@Rooman_nazy

کندم، تا زیر نفسی سنگین حاضرجوابی کنم:
ــ الاغ نبود، از خودت شنیدم! وقتی نتونستم از راه بکشمت به بی‌راه، باید می‌فهمیدم پای کسی وسط زندگیته که خودت اعتراف کردی!
ــ رو هوا به حرف هیچ نره‌خری، اعتماد نکن، حتی اگه اون نره‌خر، سینیور الاغ‌هایی باشه که می‌شناسی!
فقط آب دهانم را بلعیدم که صدایش ارتعاشی خاص برداشت:
ــ حقت یه تنبیه اساسی بود، اما این‌قدر شیک زدی تو پرِ اون مرتیکهٔ بوالهوس که تنبیه‌تو می‌ذارم برای بعد، شب عید وقت تنبیه نیست، وقت پاداشه، فقط پاداش!
چشم باز کردم و با صدای ضعیفی که از صدای بچه گربه‌ای وامانده در سرما ضعیف‌تر بود،

@Rooman_nazy

جواب دادم:
ــ می‌دونم باید، خدافظی می کردم...
ــ ببند!
حرصم گرفت! با جسارتی که نمی‌دانم تا آن موقع کجا قایم شده بود، کف دستم را گذاشتم تخت سینه‌اش تا هلش دهم عقب و با همان زبان الکن نالیدم:
_سلامتیِ زورگوها، بکش کنار...
نکشید کنار! بوی عطرش بیشتر زیر بینی‌ام پیچید و ارتعاش صدایش مماس شد با شاهرگ گردنم، "بی‌خدافظی..." از رگ گردنم، آتشی ریخت به قلبم، به تمام تنم و سوزاند و خاکسترم کرد! آخرش از همهٔ وجودم فقط خاکستری می‌ماند که آن هم "بی‌خدافظی!"، به باد می‌رفت!

@Rooman_nazy

۲۴

نمی‌دانم چه‌طور چمدانم برگشت توی این جنسیس سفید، حتی نفهمیدم خودم کی یا چه‌طور رسیدم به این وسیلهٔ نقلیهٔ گرم و خوش‌نشین، از بس همه چیز روی دور تند پیش رفت! حالا بعد از گذر چیزی نزدیک به دو ساعت، تازه حرارت بخاری به جانم چسبیده بود! تا قبلش عین آن دو ساعت، تک‌تک سلول‌هایم روی ویبره بود، جسمم ژله‌ای و روحم از قالب تنم فراری و زبانم میخ کام تلخم! حالا با حالی خوش و با جسمی که روح به آن برگشته بود، لبم را زیر حرکت نرم انگشتانم لمس می‌کردم، لبم باد کرده بود، لب باکره‌ام... و چشمم مانده بود به عکسی که روی صفحهٔ گوشی‌ام با بزرگ‌نمایی درشتش کرده بودم.

@Rooman_nazy

مقابل دکه‌ای بین‌راهی ایستاده بودیم، تا این نقطه که آمده بودیم، یک کلمه حرف نزدیم، هیچ‌کدام! هر دو در سکوت مطلق تا این‌جای راه را طی کردیم، طوری که انگار نه انگار کسی دیگر کنارمان نشسته است، در طول راه، مثل روح بودیم برای آن یکی! این وضعیت ادامه داشت تا وقتی ماشین را کشید به شانهٔ خاکی، موتور ماشین خاموش شد و کمربند ایمنی‌اش را باز کرد، اما قصد پیاده شدن نداشت! کمی به روبه‌رو خیره ماند و عاقبت با صدایی بم و خشدار گفت:

ــ گوشیتو چک کن! قبل از این که راه بیفتیم، یه عکس برات فرستادم، بابتش عذرخواهی بدهکارم... فقط، تاریخشم ببین!

و دیگر انگار زیر پایش فنر باشد، در ماشین را باز

@Rooman_nazy

کرد و خودش را از ماشین بیرون انداخت! از همان وقت چشمم به این تکه ورقی بود که عکسش برایم رسیده بود و نمی‌خواستم از زیر و رو کردنش، چشم بردارم! برگهٔ فسخ محضری صیغه‌نامه‌اش با ماندانا بود، نه به تاریخ امروز یا دیروز... تاریخش برمی‌گشت به حوالی نوروزپارتی، شاید هم دو سه روزی بعد از آن! این یعنی، نمایشی و فقط به قصد فریبم قضیهٔ ماندانا را پیش چشمم کشیده بود؟!... خواسته بود کاری کند که از دستم خلاص شود، تا دیگر چشم امیدی به او نداشته باشم؟... چرا؟!... چرا حاضر شده بود که دست خودش را برایم به بدترین وجه ممکن رو کند؟ فقط به این امید که از او دل ببُرم؟! چرا؟! آن چکی که زیر گوشش خواباندم... باز لب ورم کرده‌ام را لمس

@Rooman_nazy

کردم، آن سیلی سنگین را جای ورم لبم از من هدیه گرفته بود و... لبم با تمام سنگینی‌اش لرزید، از خودم دفاع کرده بودم، ولی ناجوانمردانه، دستم باید حبس تعزیری می‌شد؟!

بالاخره چشم از صفحه جدا کردم و سرم چرخید و نگاهم کشیده شد تا کنار دکه‌های پشت‌همی که سر راه جادهٔ شمال قد کشیده بودند. چشمانم با اشتیاق دنبال ردی از قامت سینیور می‌گشت، مردی که دیگر مطمئن بودم، سینیور است! این مرد، با تمام گذشتهٔ سیاهش، با من صادق بود! فقط برای یک ساعت پیش چشمم نمایشی ساختگی به اجرا گذاشته بود که عجیب کنجکاو بودم دلیل این یک ساعت نمایش ساختگی‌اش را بدانم!...

@Rooman_nazy

شاید هم نه، کنجکاوی نبود، حس خاصی
داشتم به این مردِ مخفی‌کار، این مرد رمز و
رازی، شاید او تکه‌ای از خودِ من بود، فقط در
هیبتی مردانه و باتجربه‌تر! من این مرد پر از رمز
و رازی را که شبیه به خودم بود، دوستش
داشتم! مردی که خودش را عقل کل
می‌دانست، اما گاهی به قدر خودم، ندانم‌کارانه
تصمیم می‌گرفت و اجرا می‌کرد! مردی که از
زیر بوی کلاسیک عطرش، بوی درد به مشامم
می‌کشید، دردی کهنه، دردی مخفی اما
ماندگار! بوی دردِ مانده و تاریخ گذشته را فقط
درد کشیده‌ها می‌شناسند! مثل علامت دست
پیشاهنگی، نشانه‌هایی دارد و بویی مشابه که
بتوانند رد هم را بزنند... درد کشیده که باشی،
این‌قدر تند به تند خودت، حست، انگیزه‌هایت

@Rooman_nazy

را گم می کنی... و بدجا و بی‌وقت پیدایشان می کنی!
چشمانم گشت و گشت و بالاخره قامت دوست‌داشتنی‌اش از دور در نگاهِ جستجوگر و مشتاقم نشست. با حسی غریب و پر از دلتنگی نگاهش کردم، طوری که انگار یک سال است سیر دل نگاهش نکرده‌ام! ایستاده بود میان جمعی که دور لگنی چدنی و کج و کوله جمع بودند، ظرفی که آتشی پر شعله را در خودش جا داده بود. دلم پر کشید کنار آن لگن بنشینیم، بدون نفر سومی و زل بزنیم به آتش برافروخته‌اش! به نظرم رسید آن‌هایی که دور این آتش جمعند، باید از اهالی همین منطقه باشند، شاید هم صاحب دکه‌های محلی و بین‌راهی! منبع گرمایشی برای محفل

@Rooman_nazy

خودمانی‌اشان به راه کرده بودند که حالا سینیور هم به جمع آن‌ها پیوسته بود! کف یک‌دستش به بناگوشش بود، نزدیک همان ناحیه‌ای که سیلی خورده بود، شبیه به آن‌هایی که می‌خواهند اذان بگویند! دست دیگرش، سیگاری را به لب می‌برد، با ولع کام می‌گرفت و بلافاصله هاله‌ای جلوی صورتش می‌افتاد، ادغامی از دود سیگار و هوای داغ سینه‌اش که بازدم می‌شد به سینهٔ هوایی شب‌زده! نگاهش اصلاً به ماشین نبود، نه به ماشین و نه به من! چشمش به امتداد افق تیرهٔ بالای سرش بود، به آن‌سوی جاده که بی‌گمان کوه بود و مرتفع! جایی که آسمانِ شب، به سیاهی زمین، دست رفاقت داده بودند تا هیچ منظره‌ای را در چشم مسافران جاده به نمایش نگذارند! نگاه از او

@Rooman_nazy

گرفتم و چشمم برگشت روی گوشی‌ام، فلشِ برگشت به عقب را زدم و رفتم روی عکس‌های سر شبمان! همان عکس‌هایی که به قصد یادگاری گرفته بودم، همان عکس‌های بی‌حس و حال که در نقش کارفرما و کارمندی گرفته بودیم!... بهترینش عکسی بود که لش کرده بودم تخت سینه‌اش!... با سر دو انگشت شست و سبابه، درشت‌نمایی کردم، زوم درشت‌نمایی عکس روی صورت سینیور بود، چشمانش چپ کرده بود روی صورتم و... چرا سوز نگاه پر از حرف‌های نگفتهٔ این چشمان اندوهگین را ندیده بودم؟! چرا حرف‌های گفته‌اش را باور کرده بودم و نگفته‌هایش را نه؟! چرا؟! عکس را با حرکت انگشتانم جمع و جور کردم و تصویر خودم هم آمد در قاب دوربین،

@Rooman_nazy

چه حال بدی داشت این نگاه مثلاً شاد و بی‌خیالم! چه لبخند مسخره‌ای روی لبم نشانده بودم! من که حال و هوای آن لحظهٔ او را نگرفته بودم... او چه؟! فهمیده بود زورکی بودن این لبخند و این نگاه را؟! فهمیده بود چه غصه‌ای به خورد احساسات شیرین و نوپایم داده است؟! چه ضدحالی به منِ عاشق زده است؟!

در ماشین باز شد، هجوم سوز کوهستانی، همراه عطری کلاسیک و پیچیده در بوی سیگار زیر بینی‌ام نشست و نگاهم را کشید تا سر شانهٔ پهن مردی که دوباره پشت فرمان نشسته بود. نگاهش هنوز هم به امتداد جاده بود و رفت و آمد ماشین‌ها! نه او حرفی زد و نه من! استارت نمی‌زد، راه نمی‌افتاد، انگار هنوز رد آن سیلی،

@Rooman_nazy

بینمان دیوار کشیده بود، دیواری سخت‌تر از بُتن! نخواسته بود مستقیم اعتراف کند دروغ گفته و فقط قیفِ دوست دخترش را برایم آمده است! نمی‌خواستم پا روی خواسته‌اش بگذارم، هر وقت خودش می‌خواست، درباره‌اش حرف می‌زدیم! آب دهانم را بلعیدم، گوشی‌ام را کناری گذاشتم و سینه‌ای صاف کردم و با صدای محتاطی گفتم:

ــ دلخوریم، باشیم! قهریم، باشیم! عصبانی هستیم، باشیم! اما... حرف که می‌زنیم... نه؟!

دستی به بناگوشش کشید، سیب گلویش جابه‌جا شد و جای حرف زدن، خم شد، گوشی‌ام را برداشت، داد دستم و گفت:

_با دلارام خانم تماس بگیر، بهش بگو تو جاده‌ایم! بگو... بگو مقصدمون جای امنیه!...

@Rooman_nazy

می‌ریم خونهٔ مادر سهند، یه منطقهٔ خوش آب و هوا و سرسبز و باصفاست با یه دریاچهٔ باصفاتر، اسم دقیق منطقه رو بخواد، شورمست! بگو...
دانیال دیگه غلط کنه دست از پا خطا کنه!
بگو... یه بار کنترل از دستش دررفت، یه غلطی کرد، مثل سگ پشیمونه، دیگه پشت دستش داغ!
لبم را گزیدم، همان لب متورمم را! غرورش را شکسته بودم یا... دستش هنوز پای بناگوشش بود، بمیرم، حتماً درد داشت! لبم لرزید و قبل از جاری شدن اشکم، فینم را بالا کشیدم که بدون چشم چرخاندن سمتم، با سر اشاره زد:
ـ قبلی که به فین‌فون بیفتی، به مادر بی‌چاره‌ت یه زنگ بزن!
_تو گفتی حتی اگه قهریم، باید با هم حرف

@Rooman_nazy

بزنیم... خودت گفتی!
ــ مگه حرف من، حجته؟!
ــ ولی عمو خسرو...
ــ اینا که بهت گفتم، اگه حرف نیست، چیه پس؟!
ــ نقل قول! معلوم نیست داری با من حرف می‌زنی یا با دلارام خانم!
به جان دلارام صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم! مکثش طولانی شد و عاقبت گفت:
ــ فعلاً لازمه با بزرگ‌ترت حرف بزنم!
وقت زیادی نداشتم، عاشقانه‌ای کوتاه و بی‌سرانجام به قدر پلک‌زدنی! باید از لحظه لحظه‌اش خاطره می‌ساختم و اگر موتور این بوکسور بدعنق را گرم نمی‌کردم، گند می‌زد به های شدن خاطراتم! تصمیمم را گرفته بودم،

@Rooman_nazy

رفتنی باید می‌رفت، پس لااقل از ابتدای اولین و آخرین سفر عاشقانه‌ام، باید می‌فهمید که از وقتِ بزرگ‌تر داشتنم گذشته است تا تخته‌گاز نرود روی منبر!

ــ یه سیگار بده!

آن‌قدر جا خورد که بی‌اختیار و با سرعتی عجیب، گردنش نود درجه چرخید سمتم، قسم می‌خورم این‌بار حتی صدای تریک شکستن قولنج گردنش را هم شنیدم! نمی‌خواستم بالا کشیدن آب دماغم، منتقل شود به چشمانم و اشکم دربیاید، غصه‌ام را دودش می‌کردم به هوا! دم‌قیچی تلخی اولین بوسه‌ام را، طاق می‌زدم با تلخی سیگار!

بر و بر نگاهم کرد که ابرویم تُک زد به پیشانی و طلبکار گفتم:

@Rooman_nazy

ــ شمال، بدون چای و آتیش و بارون و سیگار و موزیک و یه بغلِ گرم، اصلاً شمال نیست، حتی جاده‌شم نیست! یه نخ می‌دی یا پیاده شم خودم بخرم؟!

سریع چشم از من دزدید و استارت زد، اما قبل از حرکت ماشین، از جیب روی تک‌پوشش بستهٔ سیگارش را بیرون کشید و انداخت روی پایم! جهنم، بدش بیاید، انگار من از همهٔ کارهایش خوشم می‌آید! نخی برداشتم و گذاشتم بین دو لبم و با همان سیگاری که بین لب‌ها داشتم، ویز زدم "مُسکومِید؟..." با اکراه فندکش را هم درآورد و آمد پرت کند روی پایم که تهدیدش کردم:

ــ به جون خودم، پرت کردی، نکردی‌ها...

سینیوری مثلاً، تا راه نیفتادی بزن روشن شیم!

@Rooman_nazy

ــ با مادرت تماس بگیر بعد!
ــ سیگارمو با دست خودت روشن کن، بعد!
دوباره نگاهم نمی‌کرد، انگار با جادهٔ روبه‌رویش کنترات "چشم بذار و برندار" برداشته بود و مدیرعامل این پروژه بود که در همان حال پرسید:
ــ می‌خوای چیو ثابت کنی؟... این سیگار روشن کردنت، معنی نداره!
سیگار را لای دو انگشت از بین لب‌هایم کش رفتم:
ــ معنی داره، خوبم داره! چون سلامتی زورگوهاست، اولیش تو، دومیش خودم، اگه نگرفتی، تا بگم برات، بارانا افسارشو نمی‌ده دست کسی، مستقله، منتظر آقابالاسر نیست که براش دیکتاتوربازی دربیاره، بارانم غش کنه

@Rooman_nazy

برای دیکتاتوره و دهنش وا بمونه، این هوا!
کمی چرخیدم طرفش و جفت دست‌هایم را به قدر عرض سینه باز کردم، طوری که نزدیک بود دست چپم فرو برود در حلقش، بی‌چاره دهانش باز مانده بود به اندازهٔ یک تخم‌غاز! اما خیال نداشتم پس بکشم، فقط دستم برگشت ور دل خودم و با حرکت دستم پرسیدم:
ــ پس چی گفتم؟... بخوام بکشم، می کشم، هم سیگار، هم رول علف، هم قلیون، خلاصه میلم بکشه، ریه و حلقمو به لیست می‌دم، اما اختیارمو دست کسی نمی‌دم!
سیگار را بالا گرفتم و نشانش دادم:
ــ نخوامم نمی کشم، نه از ترس تو... یا این که فکر کنی می‌خوام دختر خوبه بشم، من آدم بده هستم... اهل هر خلافی اسمش به گوشات

@Rooman_nazy

خورده باشه، خلاصه همه‌فن‌حریفم!
شدیداً تحت تأثیر سخنرانی هیتلرمآبم قرار
گرفته بود، مثل رباتی کُندذهن با دوری کندتر
از ذهنش، ضمن حرف‌هایم، کم‌کم سه‌رخ
چرخید سمتم، پشت کمرش را داد به در،
آرنجش نشست لب دستگیرهٔ ماشین و کف
دستش گیره شد برای فکش! کنتراتش با جاده
را گمانم به هم زده بود و طوری در بحر
حرف‌هایم غوطه‌ور بود، انگار سر کلاس آنالیز
دیفرانسیل نشسته است، سراپا گوش شده بود
و چشم! تُک ابرویم بالا پرید و مثل خودش
فرهیخته‌وارانه نگاهش را پس دادم. سیگارم را
هم دوباره هُل دادم بین لب‌هایم و منتظر
نگاهش کردم! بالاخره آن مجسمهٔ شیک و
جذاب که عین مجسمه‌های موزهٔ مادام‌توساد،

@Rooman_nazy

بی‌تحرک، اما به شدت زنده به نظر می‌رسید،
تکانی خورد! دست مبارک همایونی را جلو آورد
و فندک را کشید زیر سیگارم و صدای تق
فندک بلند شد. از وقتی زبانم دور برداشته بود،
خدا قسمت کند، فقط وسطش یک‌بار
نفس گیری کردم که نگو کم بوده برای
ریه‌هایم! نفس گیری دوم، همزمان شد با کام
اولی که از سیگار گرفتم، فکر کنم ریه‌هایم خیلی
دستشان خالی مانده بود از اکسیژن که دود
سیگار را ناجوانمردانه هورت کشیدند و بعدش
اسیر چند سرفهٔ سنگین و پی‌درپی شدم!
سینیور با همان سرفهٔ اولم، خیالش راحت شد،
صاف نشست و دیگر جای برانداز من، یادش
افتاد به کنتراتش با جاده! دوباره چشمش
دوخته شد به امتداد سیاهی آن مار خوش‌خط

@Rooman_nazy

و خال، با پلک‌هایی کمی نزدیک به هم.
بی‌چاره جاده! هیچ دلم نمی‌خواست این‌طور خرده‌گیرانه و فلسفی نگاهم کند! سکوت کرد و کرد تا از کثرت سرفه‌هایم کم شد که نتیجهٔ نگاه فلسفی‌اش به جاده، آوار شد سر خودِ بی‌چاره‌ام و شنیدم با لحن دلسوزانهٔ پر ترحمی می‌گوید:

@Rooman_nazy

ـ دیگه شکی برام نمونده که مستقلی و...
همه‌فن‌حریف! همه‌فن‌حریفی که نه بلده بدون خفه شدن یه پک به سیگار بزنه، نه فرنچ کیس تو عمر پر برکت و پر تجربه‌ش داشته!
و صدای لایی کشیدن لاستیک ماشینش برای دل کندن از شانهٔ خاکی و ورودِ به موقع و بی‌خطر به مسیر جاده، زودتر از حرفی که مثل سیلی بیخ گوشم خورده بود، میخکوبم کرد به پشتی صندلی!

***

ماشین با سرعتی مطمئن و زیر دست راننده‌ای ساکت و خبره، دل جاده را می‌شکافت و جلو می‌رفت! دو سه دقیقه بعد از راه افتادن ماشین، بارانا از پشتی صندلی کنده شد، نه آن بخش از وجود بارانایی که میخکوب شده بود، بلکه

@Rooman_nazy

بخشی از روح سرکشش که داشت به قالب جسمش تنگی می‌کرد، سر به نافرمانی گذاشته بود! سکوت دانیال هم نتوانسته بود، این بخشِ پررنگ از وجود بارانا را کمرنگ کند! آن بخشی که با هیجان درخواست داده بود ضبط ماشین را به گوشی‌اش وصل کند تا بتواند آهنگ‌های مورد علاقهٔ خودش را گوش دهد! آهنگ‌هایی که از پخش ماشین در گوشش نشسته بود، باسلیقهٔ هیجانی و تند و تیزش هیچ ربط و دخلی نداشت! می‌خواست از فرصت سفر، نهایت استفاده را ببرد! در دقیقه زندگی کردن، در لحظه خوش بودن و در هزارم ثانیه جاری شدن، خصوصیتی تفکیک‌ناپذیر از روح سرکش و فرصت‌طلب و خوش‌گذران این بخش وجودی بارانا بود!

@Rooman_nazy

کمی بعد، موزیکی تند و به روز داشت روی صندلی می‌رقصاندش و جای خواندن، لب می‌زد و دابسمش اجرا می‌کرد و بنا به کلمات موزیک، با ادا و اطواری که به سر و دست و تنش می‌داد، مدام دانیال را هدف می‌گرفت! انگشت سبابه‌اش روی "تویی"ها، به دانیال تیک می‌زد و نشانش می‌داد (**تویی، تویی که می‌تونی منو درمونم کنی/ تویی که منو می‌تونی عاشقونه آرومم کنی**) و به کلمهٔ "عاشقونه" که رسید، سرش را برد جلو و تکانی به گردنش داد، انگار مخصوص دانیال این موزیک ساخته شده و با هر "نمی‌شه"ای که از موزیک به گوشش می‌رسید، سر و دستش لش می‌کرد به عقب و لب می‌زد، "نمی‌شه..." و در تمام مدتی که دابسمش اجرا می‌کرد، هر کجا می‌شد

@Rooman_nazy

دانیال را اشاره بگیرد، کم نمی‌گذاشت!... (**کم دیده دلم مثل تو ندیده دلم عجیب حال خوشی داره که به تو رسیده دلم**) دانیال حتی به قدر ده درجه سرش را سمت او نچرخانده بود، اما از زبان بدنش می‌شد فهمید شش‌دانگ حواسش به بارانا است و حتی می‌شد واکنشش را تحلیل کرد، مثلاً از فشردگی لب‌هایش روی هم، معلوم بود، گاهی دوست دارد فریاد بزند (بچه بشین!) انگشتانش که دور فرمان سفت می‌شد، انگار می‌خواست مقابل دستش مقاومت کند، مبادا دست‌درازی کند به لپ دخترک شیطان کنار دستش!... اما عاقبت سر "نمی‌شه"های کشداری که خواننده می‌خواند و بارانا با او لب می‌زد و سر و دستی بالا می‌داد، طاقت نیاورد و

@Rooman_nazy

نیم‌نگاه کوتاهی جانب بارانا انداخت که بارانا زد زیر خنده و بالاخره بعد از آن همه ادا و اطوار، صدایش درآمد:

ــ بیا کانال پنج، دارم کرم می‌ریزم یه لبخند خشک و خالی بزنی، **نع نمی‌شه؟**

و چون دانیال باز نگاهش نمی‌کرد، دوباره برگشت به اجرای دابسمش خودش" **نهع نمی‌شه تنهایی بی‌تو سر نمی‌شه/ آخه دلم یه بچه می‌شه/ به تو علاقهٔ مخصوص دارم/ اگه پا بده، چشات به این دلم راه بده/یه کم تو دلت بهم جا بده...**

و بند انگشتش را نشان دانیال داد که او با پر دست پسش زد و بارانا با پررویی باز سرش را برد نزدیک شیشهٔ جلو که در دامنهٔ دید او باشد و بدون صدا، با کلی اطوار و دو دست کشیده

@Rooman_nazy

سمت او، لب زد **"از اوناشم که تو رو دوست دارم..."** حین وول خوردن روی صندلی، کمربند ایمنی نمی‌گذاشت سرجایش خوب برقصد، یک‌بار آمد خودش را از شر کمربند رها کند که با صدای شاکی دانیال مواجه شد "ببند!" با اکراه قلاب را دوباره هل داد سر جایش و ناچار به تحرکش در حد همان محدوده‌ای که کمربند اجازه می‌داد، اکتفا کرد! اما تا موزیک بعدی شروع شد که لایت بود، انگار دوشاخهٔ بارانا را از برق کشیده باشند، فس هیجانش خوابید، غافلگیرانه صاف سر جایش ساکت نشست و چشمانش به قطرات بارانی ماند که زیر حرکت یک‌نواخت برف‌پاک‌کن‌های ماشین، شره می‌کردند به حاشیه‌های شیشه. هوا، هوای گرفته‌ای بود،

@Rooman_nazy

مخصوص حال و هوای آدم‌های سرخورده و افسرده‌حال! درجا ور افسرده حالش کاپ قهرمانی را بالا برد و دیگر کم مانده بود همراه موزیک لب بربچیند! **"امشب الهی که بمیرم واسهٔ حالم/ بدجور دلم می‌سوزه واسه حالی که دارم/ نیستی ببینی گم شدم تو دود سیگارم، من گریه پشت گریهٔ دائم رو تکرارم..."**

ماشین وارد تونلی طویل می‌شد که بارانا دیگر شبیه به مجسمه‌ای صامت، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم از مقابلش برنداشت! برخلاف قبل، توی تونل و زیر چراغ‌های نصب شده به سقف، فضای اتاقک ماشین روشن بود، دانیال که از تغییر ناگهانی حال او نگران شده بود، سر چرخاند سمتش و پر تحکم صدایش کرد:

@Rooman_nazy

ـ بارنا؟... منو ببین!
نیم‌نگاهش به مسیر مقابل بود و نیم‌نگاهش به بارانا! کنج چشمی دید که او بدون جدا کردن سرش از پشتی، گردنش را چرخاند طرفش! این تغییر حالت بارانا عادی نبود و جای نگرانی داشت! کوتاه چشمی رویش چرخاند و پرسید:
ـ باید راستشو بهم بگی... بپرسم؟!
و بارانا سنگین و کشیده جواب داد "هوممم"
دانیال دیگر نگاهش نکرد و فقط پرسید "چیزی زدی؟" و بارانا باز فقط "هوممم"! جوابش بود، کشیده و قاطع! دانیال محکم کوبید روی فرمان:
ـ کجا آخه؟! از اون‌وقت تا حالا که با منی، توی اون پارتی لعنتی‌ام نهایت ده دقیقه تنها موندی که خودمو رسوندم، پس کی؟... مگه می‌شه

@Rooman_nazy

این‌قدر طول بکشه تا "های" بشی یا... دروغ نگو، محاله چیزی زده باشی!

ــ زدم! به جون دلی زدم! تو دفترت... یعنی، تو زدی بهم، ضد حال بدی خوردم ازت، "های" های شدم!

دانیال جاخورده نگاه کوتاهی به او انداخت، بارانا با نوک انگشتانش نرم گذاشت کنار فک دانیال و کمی فکش را هل داد تا سر او را برگرداند رو به جاده و زیر لبی گفت:

ــ تصادف می کنی، نمی‌خوام بلایی سرت بیاد!

و دیگر به طور کامل گوله شد روی صندلی، پاهایش را کشید توی شکمش و از شانهٔ چپش تکیه داد به پشتی صندلی. چشم از صورت دانیال برنمی‌داشت، دید با حرفش، سیبک گلوی او جابه‌جا شد! نگاهش را از نیم‌رخ

@Rooman_nazy

دانیال برداشت و نوک انگشت سبابه‌اش را کشید کنار صورتش روی پشتی صندلی و مخمور و غمگین پرسید:

ــ یه سیگار روشن می کنی برام؟

دانیال بی‌مقاومت، دستی به جیب برد و بستهٔ سیگارش را درآورد و گرفت جلوی روی او که بارانا حتی چشمی سمت بسته نچرخاند:

ـ خودت روشن کن!

اخم سنگینی بین دو ابروی دانیال نشست، اما این‌بار هم مقاومتی نکرد، از تونل بیرون زده بودند که فندکی زیر نخ سیگار کشید، فندک را انداخت توی جیبش، کامی از سیگار گرفت و سیگار روشن را گرفت طرف بارانا که شنید:

ــ خودت بکش، من نگات می کنم!... راستش، بلد نیستم بکشم! فقط دودشو دوست دارم، اما

@Rooman_nazy

زیاد نکش، اصلاً زیاد نکش، فقط گاهی که اعصابت مثل امشبِ من داغونه! وگرنه برای سلامتیت خطرناکه!

صدای بلعیدن آب دهان دانیال توی گوش بارانا اکو شد، آهنگ تمام شده بود، رفت روی آهنگ بعدی، شاد بود و تم شش و هشتی داشت! بارانا با سرانگشت کشید روی صفحهٔ گوشی و آهنگ را برگرداند عقب تا باز همان آهنگ برایش تکرار شود و همچنان در خود مچاله ماند! صدای موزیک را بلندتر کرد و انگار نخواهد صدایش به دانیال برسد، زمزمه‌وار فقط آخر هر مصرع را با خودش تکرار می‌کرد. دلش حتی گریه نمی‌خواست، چشمش کشید به دانیال، پشت دود سیگاری که از دهانش بیرون می‌آمد، حقیقتاً گم شده بود! نگاه بارانا

@Rooman_nazy

روی نیم‌رخ او ثابت شد و بی‌مقدمه‌چینی، بریده بریده و با مکث اما سریالی گفت و پرسید، پرسید و گفت:

ــ با حال خرابی از دفترت زدم بیرون!... گناهم چی بود مگه؟!... که ساده‌لوحانه راستشو بهت گفتم؟!... که حرف دلم سر زبونمه؟!... بمیرم برای حاااالم؟!... هاااان؟... اگه بمیرم حقم هست یا نه؟!... کاش راستشو بهم می گفتی... حالا هر دلیلی که داشتی! کاش بهم می گفتی، دوست ندارم با دختر بی‌بند و باری مثل تو باشم! کاش گفته بودی، حالم از دختری مثل تو به هم می‌خوره... کاش گفته بودی بچه نیستی، فقط بی‌عقلی! اما اون‌طوری گردن دلمو نگرفته بودی توی مشتت تا خفه‌ش کنی!

دانیال دیگر عملاً پشت دیواری از دود غلیظ گم

@Rooman_nazy

شده بود که سیگار به ته‌اش رسید، فیلتر سیگار را با فشار انگشتانش توی زیرسیگاری ماشین له کرد، له‌له! بارانا دیگر حتی نگاهش نکرد. باز با انگشتش روی پشتی صندلی خطهای فرضی کشید:

ــ یه باگزبانی بی‌عقلم دیگه! زندگیِ درست و درمونی نداشتم! وحشی بار اومدم، خودرو، عین علف هرز! یادته یه بار ازم پرسیدی؟... خودشم، خودِ خودِ علف هرز! وقیح... بی‌تر ادب!... اما... قلبم... قلبم یاد نگرفته بهم دروغ بگه! روراست بهم گفت دوستت داره... زدم توی سرش‌ها، نه که نزده باشم، زدم جون دلی! گفتم بچه شدی؟... هی گفت، "اوهوممم، اهوممم، بچه شدم، دلم می‌خواد داشته باشمش!" اما نه که فکر کنی دنبال بزرگ‌تر یا

@Rooman_nazy

حامی بودآ، من و دلم بلدیم از خودمون مراقبت کنیم! دلم فقط بهونه‌تو می گرفت، چون حلت کرده بود توی خودش! حتی وادارم کرد از بناگوش و زبونی که می‌مردم براش، دل بکنم! خودمم می‌دونم به درد هم نمی‌خوریم! توی راه که بودم، وقتی می‌رفتم پیش رها، رامین بازم پیام داد بهم... باهاش حرف زدم، فهمیدم که تو احتمالاً یه سری پیاماشو پاک کردی! عیبی نداره، درک می کنم چرا این کارو کردی! اما... باهاش قرار گذاشتم که...

صدای عاصی و عصبی دانیال، مثل رعد فضای ماشین را شکافت:

ــ بارنا؟!... چی کار کردی؟!

ــ الهی بمیرم واسهٔ حاالم! بهش گفتم، مدارکم دستمه! المثنی لازم نداره، دارم همه چی! گفت

@Rooman_nazy

تعطیلی اول عید تموم بشه، بلیت و ویزای امارات رو درخواست می‌ده!

ــ پاک زده به سرت؟!... دیگه حرفشم نزن! تو با من قرارداد کاری داری... شنیدی؟!

ــ الهی بمیرم واسهٔ حاالم! کنتراتتو بذار در کوزه، آبشو بخور، نخواستی ازم شکایت کن، بندازم زندان! فکر کردی یه دور برات رقصیدم و آواز خوندم، یعنی دیگه آویزونتم؟!... اشتباه کردی! یادته دیشب چی پرسیدی؟... گفتی تو مگه غرور نداری؟... بهت گفتم دارم! دیدی دارم؟!... اما نه برای تو! می‌دونی... بهت دیگه نمی‌گم سینیور، ولی توی دلم تا وقتی بذارنم توی تابوت، باور دارم که سینیوری! من نصفش که از مُردن می‌ترسم، برای زیر خاک دفن شدنشه، دوست دارم برم خارج از ایران بمیرم،

@Rooman_nazy

که بذارنم توی تابوت، شیک و با کلاس، از بوی خاک می‌ترسم، بوی مرگ می‌ده! وقتی برم اون‌ور آب، یه کار دیگه هم می کنم! یه کم که پول دربیارم، یکی رو استخدام می کنم، شاید با یه کمپانی کنترات ببندم که بیوگرافی زندگیمو بنویسه تا دخترایی مثل خودم بخونن، شاید آدم بشن و دیگه آدمیزادی زندگی کنن! به نویسنده قصهٔ زندگیم می گم اسم کتابو بذاره، "دختری که پنیرشو ازش دزدیده بودن و سعی داشت پسش بگیره!" دختری که حس بویایش رو قوی کرد که رد خوشبختی رو گم نکنه، سریع بود و فرز، یه وقتایی مقاومت می کرد برابر تغییر محیطی که توش راحت بود، اونم از ترس این که به راه بدتری نیفته، اما آخرش، مثل "هاو" شد، یاد گرفت وقتی راه بهتری هم

@Rooman_nazy

هست، دیگه به راه قبلی ادامه نده! منم یاد گرفتم که راهمو عوض کنم! برم یه گوشهٔ خلوت، بدون شلوغ کاریای خطرناک! تا این‌جاشم قسر در رفتم، بیوگرافیم به درد دخترای بی‌خانواده می‌خوره! اونایی که خیلی ذوق دارن مثل من حال و حول کنن، می‌خوام بدونن، هیچ حال غیرمتعارفی نیست که قبلش ضدحال سختی نخورده باشی، یا بعدش ضد حال بزرگ‌تری به انتظارت نباشه!... بهشون بگم، تهش می‌شین بانی خنگه، نه باگزبانی! پس مثل آخر قصهٔ من، زودتر راهتونو عوض کنید!

این‌بار صدای دانیال انگار از ته چاه به گوش می‌رسید، از پشت کوه، از ته بیابانی دور افتاده، از جایی خیلی دور و برهوت و به شدت مأیوس:

@Rooman_nazy

ـرامین آخه؟... با همراهی مثل رامین قراره راهتو عوض کنی؟

ـ قالش می‌ذارم! دیدی چه‌طوری تو رو قال گذاشتم؟

صدای دانیال کمی بلندتر شد و حتی مطمئن و قوی:

ـ دیدی که منم چه‌طوری با سرعت جت، پیدات کردم!

ـ هوم... نفهمیدم چه‌طوری اما دیدمت! چه خوب شد پیدام کردی!

@Rooman_nazy

دانیال عصبی شانه‌ای بالا داد، سری کج کرد سمت همان شانه، نگاهش پر اخم به جاده بود:
ــ چه فرقی کرد حالا؟!... هنوزم گم شدی!
ــ نه! تو که پیدام کردی، دلم گرم شد و خودمو پیدا کردم، دیگه فرقی نداره کجا باشم، با کی باشم، اصلش این بود که خودمو داشته باشم و مراقبت کنم از خودم! حالام رقصیدم و شادی کردم که بدونی، دلم دیگه از دستت نشکسته! که بدونی، با هم خاطرهٔ خوبم داشتیم! دارم باهات می‌آم شورمست، که مست بشم با خاطراتی که می‌خوام همرام ببرم! یه چند تایی هم عکس باحال بگیریم، نه از این عکسای کارفرمایی کارمندی! وقتی خواستم سر اون زردکِ مو کش اومده رو بکوبم به طاق، خیلی ضایع کاری بود عکسامون، اگه خودتو نمی‌دید،

@Rooman_nazy

باور نمی‌کرد دوست‌پسر دارم! عکسام اصلاً به درد رد کردن مزاحم نمی‌خوره، یه چندتایی لازم دارم برای پروندن مزاحما! راستی، چه‌طوری پیدام کردی؟!

ــ یه برنامه روی گوشیت ریختم، "فایندمای‌فرندز!" شبی که مهمون مرعشی‌ها بودی!

ــ ندیدمش!... اینم مخفیه؟!

دانیال حس جواب دادن نداشت، فقط صدای بمش توی سینه شکست "هوممم"!

ــ خوب کاری کردی، بذار مخفی بمونه! وقتی رفتمم پاکش نمی‌کنم، بتونی هر وقت خواستی، پیدام کنی، ولی...

یادش افتاد احتمالاً خانهٔ رها و محله‌اش هم لو رفته! هم برای رها بد می‌شد، هم دیگر جایی

@Rooman_nazy

برای مخفی شدن کوتاه‌مدتش در ایران نداشت! تند حرفش را پس گرفت:

ــ شایدم بهتره پاکش کنی... آره بهتره! (و تند حرف را عوض کرد) وای، اگه بدونی چه‌قدر گشنمه... الان می‌تونم یه آدم اندازه تو رو درسته قورت بدم! می‌شه یه جا وایستی یه چیزی بخوریم؟!... نمی‌خوام تو رو بخورم، حیفی!

دخترک فقط همین آدم‌خوار بودن را کم داشت، ردی از لبخند توی نگاه دانیال برق انداخت و به بارانا دلداری داد:

ــ می‌ایستم الان یه جا که سبزی‌پلو ماهی شب عید بخوری!

ــ فرقی نداره چی باشه، فقط سیرم کنه! اما وقتی من رفتم، دیگه فست‌فود نخور! خب؟!

@Rooman_nazy

انگشتان دانیال دور فرمان سفت شد و در
سرش پیچید "گند بزنه به هر چیزی که سرش
یه فست داره، نمی‌خورم سیتی‌سماقی،
نمی‌خورم!"
ــ فست‌فود، ضعیفت می‌کنه، مزاجتو به هم
می‌ریزه!... تمرینای بوکستم ببر توی
روف‌گاردنت... اون پشت خفه نمی‌شی؟!
ــ پنجره داره به فضای آزاد!
ــ چه فایده؟! مطمئنم خودتم حس می‌کنی
توی اون اتاق مخفی، زندانی هستی،
روف‌گاردنت که باصفاتره!
لبخند محوی روی لب دانیال نشست که بارانا
ندید و پرسید:
ــ الان تویی که رفتی توی نقش مامانم؟!
قبل از برگشتن نگاه بارانا رویش، رد لبخند محو

@Rooman_nazy

هم از لبش پرید!
ــ اگه پسرم بودی، می گرفتمت توی بغلم، پیشونی ماچ‌طلبتو می‌بوسیدم، می گفتم مدیونی اگه مراقب خودت نباشی!... دانیال؟... خیلی مراقب خودت باش! نذار وقتی نیستم، دلواپست باشم!
ــ بارنا ببند!
ــ دیگه از تو نمی گم، از خودم بگم؟!
ــ تا یه جا برسیم، هر چی دوست داری لاطائلات بگو!
نگاهش را از دانیال گرفت، آهش مصوت از گلویش بیرون جست و اعتراف کرد:
ــ دروغ چرا، فرنچ کیس تا حالا نداشتم! اولش بهم برخورد، رویامو داغون کردی! اولیش بود خب... اما الان راضی‌ام! کی بهتر از تو؟! تازه،

@Rooman_nazy

تنبیه خوبی بود که دیگه قپی بی‌خودی نیام! هر جا بیشتر احساس ضعف می کنم، کری خوندنم بیشتر می‌شه، نقطه ضعفمه، اما تو به کسی نگو!
می‌دونم خودتم رمز و رازی هستی، درکم می کنی و رازمو به کسی نمی گی، فقط خودت یواشکی بدون! هیچ‌وقت قصد ازدواج نداشتم، ولی تجربهٔ عاشقی رو دوست داشتم، دنبال نیمهٔ گمشده‌م می گشتم، اما دلم پا نمی‌داد که هر کی از راه رسید، پا توش بذاره، خوشحالم اولین عشقو به یه سینیور تمام‌عیار داشتم!
مرسی که توی همه چی برام اولی بودی، می‌خوام، آخریشم باشی! تو ولی از زندگیت لذت ببر، عشق و حال کن و...
ــ بارنا ببند!
ــ هوم، باشه! فقط این یکی‌ام بهت بگم، آخه یه

@Rooman_nazy

رازه که، خیلی مهمه و منم یواشکی‌های مهم زندگیمو فقط به آدمای مهم زندگیم می‌گم! راستش من یه پابند داشتم، گمش کردم، یهویی! اون پابنده، سحرآمیز بود انگار... هر وقت خیلی عذاب می‌کشیدم، می‌بستمش به پام، دردام تسکین پیدا می‌کرد!... نزدیک ده سالی بود که داشتمش، شایدم نه سال!... حالا چند ماه دیر و زود، فقط بدون که یادگاری از تولد چهارده سالگیم بود، آخرین کادو تولدی که توی خونه خودمون گرفته بودم، کادوی دلارام بود! وقتی می‌بستمش به پام، انگار دستای دلارامو حس می‌کردم که داره مچ پامو نوازش می‌کنه، دردام آروم می‌شد! اگه توی خیابونی جایی افتاده باشه که دیگه پیدا نمی‌شه، هیچی! اما اگه یه وقت گوشه کنار

@Rooman_nazy

دفترت پیداش کردی، دورش نندازیا! بذار یادگاری پیشت باشه، هر وقت درد داشتی، هر دردی، بذار زیر بالشتت یا...

یک‌دفعه تنش سیخ شد روی صندلی و چشمانش گرد:

ـوای، وای، از کجا پیداش کردی؟... توی جیب تو چی کار می کرد؟!

حرکت رفت و برگشتی زنجیر جلوی نگاهش، داشت هیپنوتیزمش می کرد، دستش رفت پیش تا از چنگ دانیال بگیردش که شنید می گوید:

ـ گوشه آشپزخونه پیداش کردم، قفلش شکسته انگار، گذاشتم توی جیبم تا... یعنی... گفتم یکی دیگه جاش بخرم برات، آخه قفلش شکسته!

@Rooman_nazy

بارانا دستش را که در هوا خشک شده بود، پس کشید! بدون چشم برداشتن از زنجیری که هنوز جلوی نگاهش بود، مکثی کرد و بالاخره با دست و دلبازی بی‌نظیری گفت:

ــ پیش خودت بمونه! وقتی درد داشتی و من نبودم، دردتو قابل‌تحمل می‌کنه!... یه یادگاری از من... قابلتو نداره، اما...

اما نداشت! عزیزترین یادگارش بود، می‌دادش به دانیال، او هم حتماً درد کشیده بود! تحمل درد برای مردها سخت‌تر بود یا آسان‌تر؟!

دانیال بیشتر درد کشیده بود یا خودش؟!

نمی‌توانست مقایسهٔ درستی کند! از دنیای مردها سر درنمی‌آورد، از دنیای دانیال هم، اما دردش را با گوشت و استخوان لمس کرده بود، توی آن اتاق شکنجه، دردش را بو کشیده بود!

@Rooman_nazy

با اطمینان از انتخابش، دست پیش برد، انگشتان دانیال را با فشار دستش مشت کرد دور زنجیر و لب زد (مال تو!) و دستش را پس کشید. برای عوض کردن حال خودش، یک‌دفعه‌ای قبراق هشدار داد:

ــ از گشنگی بمیرم، شب عیدی جنازه سر دستت می‌مونه‌ها، مثل پلنگ گشنمه!

دانیال خرسند از دست و دلبازی بارانا، بدون تک و تعارف، زنجیر را ول داد توی جیبش و سریع گفت:

ــ دنبال یه جای خوبم که بشه یکی دو ساعت استراحت کنیم! شامشم سالم و خوب باشه...

حرفش نیمه کاره ماند، جا خورده سر چرخاند سمت بارانا و تا خواست بپرسد "دستت چرا..." بارانا نپرسیده جواب داد:

@Rooman_nazy

ــ همیشه سرده، وقتی غصه‌مه بیشتر!
لب‌های دانیال برهم چفت شد، فکش حتی،
مکث کوتاهی کرد و با تعلل پرسید:
ــ الان غصه‌ته؟!
ــ هوممم، خیلی... دلم برات تنگ شده!
دانیال با لحن ملایمی که سردرگمی از آن فریاد
می‌کشید، یادآوری کرد:
ــ پیش همیم که!
ــ نیستیم! من فقط پیش توأم، تو نه! این همه
حرف زدم برات، دو کلمه‌م نگفتی! این یعنی
پیشم نیستی! دیشب بودی، امروز صبحم
بودی، بعدش دیگه رفتی... دور شدی،
نمی‌دونم کجا رفتی که هنوزم نیستی!
ــ خب چون دارم رانندگی می‌کنم، باید تمرکز
داشته باشم! وگرنه...

@Rooman_nazy

انگار حرف زدن برایش مصادف بود با جان کندن! بالاخره پذیرفت کوتاهی کرده و صادقانه‌تر ادامه داد:

ــ ولش کن! حتی اگه جایی هم بودم، الان دیگه برگشتم!

و با سر به ساختمانی در کنار جاده اشاره کرد و گفت:

ــ بفرما، اینم یه باغچهٔ خوش‌جا! شاید شاهانه نباشه، اما خوراکاش تازه‌ست و خوشمزه، تخت‌هاشم مخصوص هوای سرد و بارونی.

یک دستی فرمان را پیچاند توی شانهٔ خاکی، روبه‌روی دفتر مدیریت توقف کرد و سر برگرداند رو به بارانا، نگاهش روی صورت او سنگین شد و پرسید:

ــ یه بار دیگه بگو چیا اگه نباشه شمال، شمال

@Rooman_nazy

نیست، حتی جاده‌شم جادهٔ شمال نیست؟...
باید حفظش کنم!
ــ واقعاً؟!
ــ واقعاً! اولین شام رسمی سینیور و سینیوریتا...
چه‌طوره؟!
بارانا جویده‌جویده تمام موارد را یک به یک برایش تکرار کرد، تا دانیال آمد رو برگرداند و دستگیرهٔ در را بکشد، بارانا تکانی به دستش داد، دستی که هنوز در اختیار دانیال بود:
ــ صبر کن، صبر کن... یه سؤال خیلی مهم دارم!
ــ مگه گشنه نیستی؟
ــ نه آخه خیلی مهمه! بپرسم؟!
سر دانیال کج شد سمت او، لبخندی زد و گفت:

@Rooman_nazy

ـ اگه این‌قدر حیاتیه که از گرسنگیت مهم‌تره، بپرس!

ـ ولنتینو اسم زنه؟... اسم همه پرفیومات ولنتینوئه... آره؟!

ـ اسم صاحب این برنده که زنم نیست، اما این سؤال از کجا اومد؟!

ـ از توی تخیلات من! یه قایق توی ونیز دیدم که...

و با دست آزادش شروع به تصویرسازی کرد و تعریف تخیلش و در آخر تأکیدی گفت:

ـ نمی‌دونی چه قوهٔ تخیل پر شر و شوری دارم، باورت نمی‌شه!

ـ باورم نشه؟!... مگه کم دیدم نمونه‌هاشو؟... فقط، عجیبه این یکی سناریوت، رمانتیک بوده، بقیه که همگی اکشن و مهیج و پلیسی بودن!

@Rooman_nazy

پیاده شو سینیوریتا!... عه؟!... از اون‌ور نه، از همین ور که خودم پیاده می‌شم! سیتی‌سماقی که هیچ‌وقت راه درستو نمی‌ره، همیشه راه درروها رو می‌پسنده! ده دقیقه‌ست دستت پیشم امانته سینیوریتا، این‌طوری خیالم راحت‌تره!

***

ـ سلام دلی جونم، خوبی؟... عید نشده عیدت مبارک بینگولی!

تقلا کردم کمی از او فاصله بگیرم تا راحت با دلارام حرف بزنم که مانع شد و بیخ گوشم گفت:

ـ تو حرفتو با بینگولی بزن، منم به سفارشام برسم!

نمی‌شد که! همین حالا هم استراق سمع کرده

@Rooman_nazy

بود! "بینگولی"؟... آبرویم رفته بود؟!... چه آبرویی؟ با سینیور ندار بودم، کلی یواشکی‌های زندگی‌ام را برایش گفته بودم، این هم سر باقی‌اش! نمی‌دانم دلارام چه‌قدری گفته بود و من حواسم با او نبود که شنیدم می‌پرسد:

ــ حالا جات خوبه؟... هنوز پارتی هستی؟!... برای سال‌تحویلم توی پارتی هستین؟... دانیال باهاته؟!

ــ دلی جونم، عه... کجا می‌کشیم؟... نه با تو نیستم، دانیال داره دنبال خودش می‌کشدم! پارتی نیستیم دیگه، توی جاده‌ایم، می‌خوایم بریم یه جایی که مست بشم!... نع، چیزه، منطقه‌ای که قراره بریم، فکر کنم جای قشنگی باشه، اسمش شورمسته، منظورم مست از طبیعته، نه از اون مثبت هیجده‌ایا و اینا... دستم

@Rooman_nazy

کَند! چه‌قدر این‌ور اون‌ور می‌ری! با تو نیستم دلی، با دانیال بودم!... فکر کنم ترسیده از دستش در برم! جی‌پی‌اسم روم سوار کرده، اما نه که بدسابقه‌م، ول کنم نیست! صبر کن یه دقیقه... دانیال؟... دانیال؟!

دانیال تازه حواسش برگشت پیش او، مکالمه‌اش با مدیریت باغچه را قطع کرد و برگشت ببیند بارانا چه می‌گوید که بارانا پا بلندی کرد و بیخ گوشش پچ زد:

_به جون خودم جایی در نمی‌رم! می‌خوام برم دستشویی... داره می‌ریزه!

***

@Rooman_nazy

لب رودخانه‌ای پر سر و صدا، روی تختی
نشسته بودم، محیط اطراف خیلی تاریک بود،
ظلماتِ محض! منظره‌ای نمی‌دیدم و فقط به
صدای جریان آب دل داده بودم! دور تخت را از
سه طرف با پلاستیکی ضخیم پوشانده بودند
که مانع وزیدن سوز و سرما به داخل اتاقک
بی‌در باشد. سقفش هم ورقه‌ای موج‌دار بود که
از باران در امان باشیم، هر چند بارانِ قطع شده
بود، هوا کمی مه‌آلود بود و من می‌مُردم برای
حال و هوای گرفته و نمور و خیس! پالتویم
کلفت بود، اما سوز هوا زورش به پالتو
می‌چربید، دلم گرمایی آتشین می‌خواست،
صدای جرق‌جرق سوختن چوب و دود و
دمش! هنوز از دانیال خبری نبود، از او که جدا
شدم و صحبتم با دلارام را تمام کردم، پریده

@Rooman_nazy

بودم توی دستشویی که آدرسش را از مسئول پارکینگ پرسیده بودم. دانیال گفته بود سفارش شام می‌دهد و ماشین را می‌برد توی پارکینگ باغچه و برمی‌گردد. از دستشویی که بیرون زدم، کسی پرسید:

ــ خانمِ آقا مهندس هستید؟... همونی که جنسیس سفید داره؟!

گل از گلم شکفت، خانم آقا مهندس! اما خیلی زود نیشم را هم کشیدم، قرار نبود خانمش باشم، فقط همین یک امشب، شاید می‌شد جای دوست‌دخترش باشم، همین هم بس بود! زورم می‌آمد حالا که خانمش نیستم، دهان باز کنم و بگویم، نه، نیستم! دروغکی گذاشتم فکر کند خانمش هستم و فقط سری خم کردم که او هم راهنمایی‌ام کرد:

@Rooman_nazy

ـ آقا مهندس گفتن تختتون رو نشونتون بدم، بشینید خسته نشید!

"غش نکنم براش؟!... آخه تو چه ماهی مچول‌سینیور که حواست هست خسته‌مه؟!"

از آن موقع ده دقیقه گذشته بود! یک آن به سرم زد "نکنه ولت کرده رفته؟!... دیدی چی گفت؟! این‌قدر لاطائلات به خوردش دادی تا قالت گذاشت رفت، خوبت شد؟!... من که اون فایند چی‌چی رو هم ندارم... چمدون و مدارکم و کیفمم جا موند توی ماشینش، یا خود خدا!"

از جا پریدم و جست زدم از تخت پایین که کفش‌هایم را بردارم و بدوم دنبالش! تا خم شدم کفش‌هایم را بردارم، صدایش را شنیدم:

ـ کجا؟... با کفشات چی کار داری؟!

ذوق‌مرگ شدم، جایم نگذاشته بود! تند کفشم

@Rooman_nazy

را پرت کردم زمین و انگار وقت دزدی مچم را گرفته باشد، دوباره جست زدم روی تخت و خانمانه نشستم، اما مگر می‌گذاشتند خانم باشم! کارگری که همراه دانیال بود، منقل روشنی را توی سینی بزرگی با خودش حمل می‌کرد و قبل از آن که دانیال کفشش را دربیاورد و بیاید روی تخت، مرد خم شد و سینی را گذاشت نیم متری من، مقابل صورتم! اگر سرخ‌پوست بودم، باید اسمم را می‌گذاشتند، "دختر آتش"... شیفتهٔ تماشای آتش بودم، چون حرارت داشت و اطرافش پر از انرژی زندگی بود! چشمم مانده بود به شعلهٔ برافروخته‌ای که در منقل می‌رقصید و از من دل می‌ربود و حواسم از دانیال پرت شده بود که چیزی افتاد روی شانه‌ام، گرم و نرم و سبک!

@Rooman_nazy

تا سر چرخاندم، دیدم دانیال لحافی را دارد دور تنم می‌کشد و شنیدم که:

ــ صندوق ماشینم همیشه یه دست رختخوابِ سفری دارم، یه وقتایی تو ماشینم می‌خوابم برای سفرای یهویی و از این شهر به اون شهر! زیاد این‌ور اون‌ور می‌رم، یه‌جا بند نمی‌شم!

به خدا کف و خون قاطی کرده بودم! قلبم رِبه‌رِ ول می‌رفت ته سینه‌ام، پشتک‌وارویی می‌زد و می‌پرید بالا بیخ حلقم لگدی می‌کوبید تا نفس‌های عمیق بکشم، مبادا از شدت ذوق، قالب تهی کنم! هم لحافِ گرم، هم آتشِ رقصان؟!... بهتر از این هم مگر می‌شد؟!

دانیال در زاویهٔ قائمه‌ام نشست، پاهایش را بغل گرفت و چشم دوخت به من! دل‌دل می‌کردم کارگر آلاچیق دست از سر جابه‌جا کاری

@Rooman_nazy

هیزم‌های توی منقل بکشد و برود که بتوانم حسم را به زبان بیاورم! اما تا این یکی انبر را کنار سینی گذاشت برود، کارگر دیگری از راه رسید، با سینی استکان و نعلبکی و قوری... کنار اسبابِ چای‌خوری، ظرف‌های کوچک، پر بود از نبات و باقلوا و شیرینی‌های ریز خانگی! دهانم آب واکند که به زور قورتش دادم و شنیدم دانیال از کارگر می‌پرسد:

ــ دم کشیده چایش؟!

ــ بله آقا، نوش جونتون!

و رفت! دانیال چهارزانو نشست و سینی را پیش کشید، کتش را درآورد تا کرد و کناری گذاشت. بعدش قوری را برداشت که چای بریزد. زبانم بند آمده بود، در خوابم چنین صحنه‌ای را نمی‌شد دید، می‌شد؟!... این همان دستی بود

@Rooman_nazy

که دیده بودم چه‌طور ترسناک مشت می‌کوبد به آن کیسه‌بوکس! حالا همان دست باز در خدمت شکمم درآمده بود، بار قبل برایم سیب‌زمینی تنوری قاچ کرده بود، این‌بار داشت برایم چای می‌ریخت... چشمانم دست او را دنبال می‌کرد و دلم داشت ضعف می‌رفت! وقتی دیدم دُم نباتی را هم گرفت و گذاشتش توی استکان، اصلاً قند خونم بالا پایین شد، سخاوت تا کجا؟!... کمی همش زد و استکان را با نعلبکی‌اش بلند کرد و گذاشت مقابلم، پیش‌دستی شیرینی‌ها را هم گذاشت تنگش و گفت:

ــ سفارش دادم اُوزون‌برون کبابی با کته برامون بیارن، گفت ممکنه یه کمی طول بکشه، عوضش تازه‌ست!

@Rooman_nazy

می‌مردم برای اوزون‌برون کبابی، خیلی وقت بود نخورده بودم! اما فعلاً نباید فکرش را می‌کردم که کلاغ خفته در شکمم بیدار نشود و به قارقار نیفتد! دیگر امان ندادم، استکان چای را برداشتم به شکمم صفایی بدهم که تند از دستم قاپیدش:

_داغه، چه‌ته هولی؟

و فوتش کرد! چرا نمی‌شد غش کنم برایش؟!... زشت بود؟! می‌گفت بارانا خل است؟!... خب اگر حالا برایش غش نمی‌کردم، پس کی؟!

استکان را بالاخره برگرداند دستم و گفت:

ــ نم‌نم بخور، آستر که نداره دهنت! سر شبم خودتو سوزوندی!

نیش‌هایم باز شد، یادش مانده بود چه بلایی سر خودم آورده‌ام؟! استکان را گرفتم و محتاط

@Rooman_nazy

به لبم نزدیکش کردم و قلپی کوچک سر کشیدم، خوب بود، نه لب‌دوز و نه لب‌سوز!
چشمکی زدم و گفتم:
ــ فوتش کردی، ترسید، زودی خنک شد! منم یه وقتایی بد ازت می‌ترسم، وقتایی که ابهت ناوآبراهام لینکن رو داری و...
با واکنش ضربتی اما نامحسوس پنجه‌هایش، ادامه ندادم و سکوت کردم! او هم هیچ نگفت، فقط نگاهم کرد، سنگین و سرد، بدون هیچ فروغی در نگاه ماتش! وقتی نگران، خشمگین یا غمگین بود، فقط نگاهش کار می‌کرد و پنجه‌هایش، زبانش آخرین گزینه انتخابی‌اش بود، لااقل در برابر من! حالا هم پنجه‌هایش که از ناحیه مچ دست آویزان زانوهایش بود، هر دو به یک‌باره مشت شده بودند! تا حرکت دستش

@Rooman_nazy

را دیدم، صدایم را بریدم، معلوم بود از حرفم
خوشش نیامده!
اخمی نشست توی پیشانی‌ام، تند سرم را
انداختم پایین و سه‌چهارتایی شیرینی ریز را
ظرف سی ثانیه ریختم به دهانم و چای نباتم را
پشتش سر کشیدم! باید بر خودم مسلط
می‌شدم، سنگین‌رنگین بودن برای همین
وقت‌ها بود که در باطن خودم را زرد کرده
بودم! باید آخرین خاطراتم خانمانه در ذهنش
ثبت می‌شد، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم وقتی
برسد که حاضر باشم داوطلبانه، خانم
بودن‌های طاقت‌فرسا را سر لوحهٔ زندگی‌ام قرار
دهم! نفسی گرفتم و دزدکی نگاهش کردم.
سرش زیر بود و داشت با استکان چایش که
توی نعلبکی دست نخورده مانده بود، بازی

@Rooman_nazy

می‌کرد. استکان کمر باریک با حرکت دست خود او، توی نعلبکی کرشمه‌ها می‌آمد برایش که "بیا منو بخور!"، نمی‌خوردش!
چون سرش پایین بود، با خیال راحت چینی روی دماغم انداختم و لب‌هایم کشی و قوسی برداشتند و از فکرم گذشت "کلاً خوش خوراک نیست! بعد از اون همه که براش ناز و کرشمه اومدم، یه بار توی پارتی قات زد، سیم بکسل برید که آخرشم با سر چپ کرد تو دره! حالا باید تا سه ماه شرمنده باشه و خودشو بازخواست کنه؟! اووووف، من باید چپ کرده باشم یا این؟... خیلی سینیوری به خدا!"
از فکر شرمندگی او، دهان من خشک شد و عطش خوردنم بیشتر، با زبان نم دادم به لبم، خب، خدا لب داده بود که استفاده کنیم، نه که

@Rooman_nazy

بی‌کار و بی‌عار مستهلک شوند و دل‌ضعفه امانمان را ببرد! نمی‌دانستم از خانمیت دور است اگر دست دراز کنم و چای بعدی را برای خودم بریزم یا نه! لب و لنجم هنوز داشت کش‌واکش می‌آمد که بخورم، نخورم، دست دراز کنم، نکنم که خود دانیال دست دراز کرد و چای دوم را برایم ریخت! ابرویم تُک زد به پیشانی‌ام، سرش که پایین بود!

"یا خودِ خدا، پیشونیشم چشم داره؟! شاید دوربین‌مخفی کار گذاشته لا موهاش، یا نرم‌افزاری روی گوشیش که... کاراش ترسناکه یه وقتایی!"

این‌بار ظرف باقلواها را هم گرفت جلویم و تعارف زد:

ـ بخور، می‌دونم با چهار تا دونه شیرینی ریزمیزه

@Rooman_nazy

سیر نمی‌شی!
ــ نه ممنون، دیگه جا ندارم!
فقط با همان سر پایین افتاده، ابروهایش را بالا داد و از زیر ابروهایش چنان نگاهم کرد که انگار می‌خواست بگوید، "برو، من خودم ختم سیاه‌کارای دنیام، به من دروغ می‌گی؟!" چشم دزدیدم، ناز کردن سر شکم، به من نمی‌آمد، گرسنه بودم در حد گربه‌سانی وحشی! دیگر تقلایی نکردم که ثبت خاطرات معقول از خودم به جا بگذارم، لحاف را دورم محکم‌تر کردم و به نام خدا! چایم را با سه باقلوای لقمه‌ای، سرکشیدم. حجم بادکنکی شکمم دستش بود، قرار بود او را گول بزنم یا خودم را؟! اصلاً خانمی مگر به نخوردن بود؟! چشمانم دوباره روی ظرف شیرینی‌ها ریز شدند، به نقطه‌ای رسیده

@Rooman_nazy

بودم که از بحث خانمیت جدا، نمی‌دانستم
می‌صرفد دو سه‌تایی شیرینی دیگر بیندازم بالا
تا شام برسد یا ممکن است اشتهایم را بدزدند
که گوشی‌ام بیق‌بیق صدا داد. پیام داشتم،
محل ندادم که دانیال گفت:
ــ ببین کیه، شاید مامانت باشه، دلواپس
می‌شه!
ــ عادت داره!... ولش کن!
_مامانتو تحویل بگیر! مامانا ول کردنی نیستن،
گوشیتو چک کن!
تازه داشت جایم گرم می‌شد و دستم کش
نمی‌آمد برود توی جیبم، نگاه از صورتم
برنمی‌داشت که یعنی "چک کن!" زبانم را لول
کردم و بیرون دادم که چشمانش گشاد شد،
تند زبانم را کشیدم توی دهانم و تابش دادم

@Rooman_nazy

دور دندان عقلم! پس کی عقلمند می‌شدم؟!
گمانم هیچ‌وقت! ناچار زیر لبی غر زدم "سلامتی
زورگوها!" و دست کردم توی جیبم و با لب و
لنجی آویزان گوشی را درآوردم و تا دیدم
نوتیفکیشن از کیست، انگار سرِ بریده توی
گوشی‌ام دیده باشم، برش گرداندم روی
قالیچه، دستم را هم تند پس کشیدم و تا
چشمم بالا آمد، سؤال نپرسیده‌اش را هول‌هولی
جواب دادم:
ــ خیالت تخت، دلارام نبود... نبود دیگه!
دروغم چیه؟... می‌خوای خودت نگاه کن،
والاه!
دستش را دراز کرد گوشی را بردارد که تند
واکنش نشان دادم، طوری که انگار مار زنگی
روی گوشی چنبره زده است، گوشی را

@Rooman_nazy

همان‌طور پشت و رو، به موازات تنم سر دادم عقب‌تر. دانیال اما از من تیزتر بود، غافلگیرانه و درجا حرکت زد، همان‌طور که هنوز چهارزانو نشسته بود، نیم‌تنه‌اش مثل شصت‌تیر روی زانوها کش آمد رو به من و قبل از آن که بتوانم کاری کنم، گوشی را برداشته بود و شنیدم شاکی می‌گوید:

ــ جنس منشوری رو این‌طور قایم نمی‌کنن که تو گوشیتو...

قاب گوشی را به چنگ کشید و سر جایش فرود آمد که تازه نگاهش به صفحه افتاد و نطقش از بیخ و بن کور شد! حرص افتاد به جانم، رامینِ عوضی، حالا چه وقت پیام دادنش بود؟! فقط نوک پیامش را دیده بودم، اما حدس می‌زدم باز از جایی متن‌های آن‌چنانی کش رفته است!

@Rooman_nazy

لحاف را بیشتر دورم پیچاندم انگار توی لحاف منطقهٔ امنم بود و با صدای کم‌رمقی گفتم:

ــ گوشی یه وسیله شخصیه!

آرنجش نشست سر زانویش، با همان دست، فکش را محکم چسبید، دو دقیقه نگاهش روی صفحه میخکوب شد و بالاخره با دست دیگرش، گوشی خودم را به خودم تعارف زد:

ــ وسیله شخصیتو بگیرا... بگیرش، پیام این مرتیکه رو باز کن و با صدای بلند برام بخون!

شاکی شدم، آن هم حق به جانب و دستم در هوا بال گرفت:

ــ بری رو باخ سینیور... پیام خصوصی رو که نباید بلند خوند!

جفت ابروهایش بالا پرید، چانه‌اش را از قفل انگشتانش خلاص کرد، سرش را جلو کشید و

@Rooman_nazy

با لحنی خفه و کشیده پیشنهاد داد:
ــ یواشکی‌طوری بخوون! مثل حرفای یواشکی که تو ماشین برام گفتی، نه دابسمش بی‌صدات! بلدی دیگه، هوم؟... خودت بلند بخونش برامون!
کمرش را صاف کرد و باز دست‌هایش از مچ آویزان زانوهایش شد، در هیبت سلاطین زورگو! گوشی را از دستش کشیدم و هل دادم توی بغلم، یک‌طوری که دیگر نبیندش! نگاه در نگاه بودیم که کم آوردم، طاقت خیرگی نگاهش را نداشتم! زور می گفت اما... خوب بود اگر جای زورگویی، بی‌محلی می کرد؟!... گفته بود اگر بخواهد کسی را بکشد، بی‌محلی می کند! سعی کردم از راه مسالمت‌آمیز گولش بزنم:
میزو

@Rooman_nazy

ـ اصلاً خودمم نمی‌خونمش، چیه پیامای این‌طوری روی اعصاب... نع؟!... یعنی چیزه، الان پاکش می‌کنم، بدآموزی نداشته باشه... نع؟!... پس بگیر خودت بخونش!... نع؟!... من بلند نمی‌خونمش، گفتم بدونی!

پناه بر حورس، اسبی شد، بد هم اسبی شد! حالا مگر چه بود این پیام رامین که سرش دعوا کنیم؟! یکی از این پیام‌های همیشگی‌اش که مثل بچه تنبل‌ها از موتور جستجوی گوگل، متنی درمی‌آورد رمانتیک و سِند می‌کرد برایم! خیالم راحت شد و اعلام کردم:

ـ باشه، می‌خونمش!

گوشی را مثل آلت قتاله با یک حرکت از بغلم درآوردم و ضمن گوشه چشمی که به او داشتم، قفلش را باز کردم و رفتم توی صفحهٔ پیام‌های

@Rooman_nazy

مجازی‌ام، وارد صفحهٔ چتم با رامین شدم و با لحن و صدایی بی‌روح شروع کردم به خواندنش:

ـروی آن شیشهٔ تبدار، "ها" کردم، اسم زیبای تو را با نفسم جا کردم، شیشه بدجور دلش ابری و بارانی شد، با سر انگشت کشیدم به دلش، عکس تو را، عکس زیبای بارانای ناز رامین رو سیر تماشا کردم!... عشقم، کجا و کی ببینمت؟!... دلم برات تنگ شده قد یه نخود! شب عیدی، یه نگاه به زیر پات بنداز خانم خوشگله! (ابرویم تُک زد به پیشانی) می گم، تو فکر نمی کنی یه جای متنشو کم تایپیده؟ رونویسی رو هم جا می‌ندازه؟... فکر کنم موقع کپی هول بوده یا بی‌حوصله، شایدم دستش بند بوده و...

@Rooman_nazy

سنگینی نگاه دانیال موقعیت را یادم انداخت و دست از مچگیری رامین کشیدم! نم‌نم سرم را بالا گرفتم و سینه‌ای صاف کردم تا حرفی بزنم که زبانم بند آمد! چشمانش به خون نشسته بود، سر پنجه‌هایش، دو مشت محکم، مثل سنگ! لعنتی این مشت‌های محکمش را برای چه کسی این‌طور سفتش کرده بود؟! هول کردم و گفتم:

ــ به جون دلی، زر مفت می‌زنه! از این حرفا بلد نیست اصلاً، عادتشه از یه جایی کپی کنه، به جون خودت! دروغم چیه؟ اصلاً مال این حرفای رمانتیک نیست!... با تو هستما!

ــ اون وسیله شخصی رو بده من!

اگر سرخ‌پوست بودم و او پسرم، اسمش را می‌گذاشتم، "نشسته با مشت!" امشب عزمش

@Rooman_nazy

را جزم کرده بود، مشتش را باز نکند، چه کارش می‌کردم؟! گوشی را سُر دادم طرفش و بی‌ریا تعارف زدم:

ــ فکر کن گوشی خودته! قبلنم که بهش رسیدگی کردی، هم به پیامای این مرتیکه، هم با نرم‌افزارای جاسوسی که توش ریختی!

گوشی را برداشت، کمی توی دستش بالا پایینش کرد و بدون نگاه به من، جدی و اخمو پرسید:

ــ می‌ذاری پا حساب دیکتاتورمآبیم اگه ردش کنم بره پی کارش؟!

کمی فکر کردم که صادقانه باشد جوابم و خیلی زود گفتم:

ــ هست یه کمی، اما دیکتارتوریت قابل فهمه! تازه آخرشم که قراره قالش بذارم، پس اگه

@Rooman_nazy

می‌خوای زودتر ردش کنی، مهم نیست، عوضش خودت به سماواتی بگو برام ویزا و بلیت...

زبانم را گاز گرفتم! "نشسته با مشت"، از نگاهش خون می‌چکید، تند شانه‌ای بالا دادم:

ــ نععع! این همه آژانس مسافرتی، چه کاریه؟!... تازه، دیکتاتوری اصلاً برازنده‌ته، والاااه! خود منم باهات موافقم، این پیامای چندشی چیه؟... ردش کن، اما دعوا نه‌ها، بی‌جنگ و جدل ردش کن!

گوشی را طرفم گرفت:

ــ قفله! بازش کن!

گوشی را از دستش کشیدم و قفلش را کلاً دی‌اکتیو کردم و برگرداندم دستش و گفتم:

ــ ندزد و نترس، شعارمه! اصلاً دست خودت،

@Rooman_nazy

می‌خوامش چی کار؟!
گوشی را مشتاق گرفت و شروع کرد به تایپ، کارش که تمام شد، گذاشتش کنار دستش و باز چهارزانو نشست و سر به زیر غرق فکر شد! نه شام می‌آوردند، نه حرف می‌زد، حوصله‌ام سر رفت، سینی منقل را کشیدم جلوتر و با انبر آتشش را زیر و رو کردم، کمی دود داشت، بوی دودش را به سینه کشیدم که همزمان دانیال سیگاری آتش زد، چشمانم چرخید روی دستش، بعد نگاهم بالا آمد، داشت خیره نگاهم می‌کرد! فندک را تازه انداخته بود توی جیبش که پیامی برای گوشی‌ام رسید، سربرگرداند روی صفحه، پک محکمی به سیگارش زد، یک دستش مشت شد و با دست دیگر گوشی را به چنگ کشید و از جا پرید، تند نشست لب تخت

@Rooman_nazy

و حین پوشیدن کفش‌هایش گفت:
ــ این غذا چی شد، اگه دیر حاضر می‌شه، بگم یه چای دیگه بیارن!
تا پشت به من دور شد، نوک زبانم لول کرده از دهانم بیرون جست و سرم تق و پَق، بِرِک‌دنس زد روی گردنم، "وات دِ فاز سینیور؟! ارواح شیکمم، منم باور کردم داری می‌ری احوال شامو بپرسی! رفتی که بری اسم سرخ‌پوستیتو عوض کنی، بشی ایستاده با مشت!" تازه فهمیدم شوخی‌شوخی ممکن است جدی شود! ناخواسته از او الگو گرفتم، انگشتانم مشت شدند و همان مشت را کوبیدم به لحاف روی پایم:
ــ آخه سر هیچی که نباید دعوا کنی دانیال!...
به جون خودم قالش می‌ذارم، چرا بهم اعتماد

@Rooman_nazy

نمی کنی؟!... آخ از این مردا که فکر می کنن اگه نباشن همجنساشون می خورنمون!

***

رامین رویش را زیاد کرده بود، آن‌قدری که با یکی دو پیام دیگر، مستقیم به گوشی بارانا زنگ زد و دانیال به محض وصل شدن ارتباط، قبل از این که صدای او را در گوشی بشنود، برایش خط و نشان کشید:

ــ دفعه آخری باشه که با این شماره تماس می گیری!

ــ آقا کی باشن؟!

@Rooman_nazy

ــ رئیست! حرف گوش کن، دیگه با این شماره تماس نگیر، دامتو جای دیگه پهن کن!
ــ صدات آشناست... می‌شناسمت؟!
ــ فکر کن می‌شناسی، مهمه؟!
ــ دست از سر بارانا بردار! گمونم همون یارویی که از نوروزپارتی بهش گیر دادی! خیلی قبل از تو باهاش بودم، حالی و صفایی...
و صدای فریاد دانیال:
_ببند! دهن سگ‌مصبتو ببند!
و دستش نشست کنار گردنش، از گوشش تیر دردی کشنده کشیده شد تا بناگوشش!
نگاهش چرخید، توجه نگهبان پارکینگ را جلب کرده بود، اما خوشبختانه از بارانا به قدر کافی دور بود! صدای رامین را از میان ویزویز گوشش شنید:

@Rooman_nazy

ـ انگار به تو هم خوب حال داده که براش سینه چاک...

سعی کرد بر خودش مسلط شود، گوشش داشت پارازیت می‌انداخت روی صدای رامین، باید زودتر تمام می کرد مکالمه‌اشان را، ضربتی رامین را تهدید کرد:

ـ یه بار دیگه دور و برش پیدات بشه، چه خودت، چه تصویرت، چه صدات، چه پیامت، یه روز به عمرم مونده باشه، حالتو یه جور باحالی می گیرم که برای امثال تو، خیلی تلخه! دختر بی‌پناه گیر آوردی؟! مثل بچه آدم برو دنبال کارت! وگرنه...

ـ آدرس بده بیام، ببینم کی باید مثل بچه آدم، دمشو بذاره سر کولش و در بره، تیکه بزرگت گوشاته! نزدیک هفت ماه وقت گذاشتم سر این

@Rooman_nazy

دختر، همین‌طور الکی و بی‌نتیجه برم؟
ــ اگه مرد بودی، اگه دوستش داشتی، عاشقش بودی، می‌کشیدم کنار، اما نامردی، کثافتی، لجنی! دیگه به بارنا زنگ نزن، وگرنه بد می‌بینی عمو... بد می‌بینی!
ــ حتی می‌ترسی آدرس بدی ببینم کجایی، مردونگیت اینه؟!... ترسو!
ــ بارنا از دعوا می‌ترسه، شب عیدی نمی‌خوام خاطرهٔ بد براش بمونه، از سفر برگردم تهران، در خدمتتم، اما منتظر آدرس نباش، یه کم بگرد دنبالم تا پاهات باز بشه!
ــ بگردم دنبالت؟... تو رو می‌خوام چی کار؟... بارانا رو بفرست بیاد، با تو...
دانیال حینی که گردن و بناگوشش را زیر ماساژ دستش گرفته بود، وسط حرفش پرید:

ــ خواستی بیا پای مذاکره! البته اگه بتونی دفتر کارم رو پیدا کنی، وگرنه بمونه تا خبرت بدم کی و کجا بیای... اما بهت بگم، از تاریخ اول فروردین، تموم راه‌های ارتباطیت با دنیای مجازی، هک می‌شه و دنیای دیجیتالیت، دیگه مال منه! برای پس گرفتن دنیای فریبنده‌ت، یه کم صبوری کن... به قیمت پات حساب می‌کنم، نری تو ضرر!

و تماس را قطع کرد، با خونسردی شمارهٔ او را در گوشی خودش ذخیره کرد و گوشی بارانا را خاموش کرد و هر دو گوشی را سُر داد توی جیب‌های شلوارش! اگر توبه نکرده بود، پول خوبی نصیبش می‌شد، اما حالا... فقط کافی بود این عوضی، برای همیشه بارانا را فراموش کند، همین! دست‌هایش روی سینه گره خورد

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

و سرش برگشت سمت تخت، جایی که بارانا
دست کشیده بود مقابل منقل و با ذوقی
کودکانه آتش را زیر و رو می کرد! الههٔ صداقت
بود سیتی‌سماقی، الههٔ سادگی، پر از معصومیتی
بکر و با چشمانی که تویشان مغناطیس صفا
موج می‌زد! چه گفته بود مردک عوضی، "حالی
و صفایی؟" خودِ احمقش فقط برای خفه
کردن صدای نفرت برانگیز ذهنش، برای تو
دهنی زدن به امثال این عوضی، توی
رخت کن... لبش را محکم گزید! آنالیز رفتارش
سربه‌زیرش کرد و از خودش، از رامین و از همهٔ
عالم غیظش گرفت! "تف به غیرتت دنی،
خداتو شکر! چرا نباید آدرس بدی تا بیادش،
همین امشب دهنشو درجا گل بگیری؟! خود
کثافتت، ته گُه‌کاری بودی، اون‌وقت

@Rooman_nazy

می‌خواستی ببینی این طفل معصوم... اُف بر تو دنی، اُف بر تو! حقته جلو پای این دختر زانو بزنی و طلب بخشش کنی بابت تموم کثافت کاریات... لعنت به تو و جنسیت کثیف مردای شبیه به خودت که هر گندی به زندگیتون بزنین، نشون از مردونگیتونه، اما تا فهمیدی خیاط شدی و افتادی توی کوزه، خواستی از این دختر بی‌چاره تست تجربه بگیری، تف به روت! تف به همه... گور پدر همه... هر کی که مثل تو می‌خواد رفتار این دختر رو کش و پیمونه کنه! اصلاً فرض که حالی و صفایی هم کرده، به تو چه... به این کثافت لجن چه؟!... گذشتهٔ هر کسی مال خودشه، تست می‌گیری مرتیکه؟!" دست‌هایش دو ور تنش آویزان شد و پنجه‌هایش مشت، اگر

@Rooman_nazy

می‌شد، وجدانش را می‌گرفت کنج رینگ و تا می‌خورد، وجدان بی‌وجدان و خودخواهش را می‌زد و می‌کوبید و له می‌کرد! باز نگاهش برگشت روی بارانا، ضربان قلبش رفت بالا، بالاتر... حرکت تند خون در رگ‌هایش توی گوش‌هایش بلوا می‌کرد! یعنی سیتی‌سماقی پاداش قدم پس کشیدنش از دنیای بی‌حساب و کتاب، درآمدهای سنگینی بود که از تمامشان چشم‌پوشی کرده بود؟! حاصل کناره‌گیری شش ساله‌اش از کارهای خلاف و دنیای گنگسترهای دارک‌وب؟! لیاقتِ داشتن چنین پاداشی را داشت یا حقش امثال خودش بود، با کارنامه‌ای سیاه و رویی سیاه‌تر؟! چند سال طول می‌کشید تا پاک و مطهر شود که قابل باشد برای کنار بارانا بودن! طاقت داشت این

@Rooman_nazy

همه سالی که باید تقوا پیشه می‌کرد، ساکت بماند و بگذارد امثال رامین دور او ویز بزنند؟! گوشش تیر کشید! طاقت نداشت... طاقت نداشت! نمی‌خواست باز هم دیر برسد و عزیزی را به بدترین وجه ممکن از دست بدهد، نباید... نباید از دست می‌داد این بی‌ریاترین عزیزش را!

***

انعام تپلی گذاشت توی جیب کارگری که داشت سفرهٔ شامشان را جمع می‌کرد! مرد جوانی بود، با چهره‌ای مات و بی‌حال! مبلغ انعامش را که دید، چشمانش درخشید و دعایی به جانش کرد که دانیال گفت:

ــ یه منقل پر آتیش بردار بیار، این یکی دیگه جون نداره! انعامتم سرجاشه، سینی چایم برای نیم ساعت دیگه، بعدش رفع زحمت می‌کنیم!

@Rooman_nazy

ــ مهمون باشید سال‌تحویل رو! پذیرایی داریم تا خود صبح!

دانیال نگاهی به بارانا انداخت که داشت از سمت دستشویی می‌آمد، زیر نم‌نم بارانی که باز از وقت شام در گرفته بود، به نظرش سرمازده بود و داشت بدو بدو می‌کرد زودتر برسد به تخت! رو کرد به مرد و گفت:

ــ اگه موندیم، حواست باشه یه منقل تازه و پر آتیش و یه سینی چای و وسایل پذیراییِ عیدانه رو وقت تحویل درجا بیارین سر تخت! شاید موندیم تا اون موقع، یه کار نیمه تموم دارم که باید تمومش کنم، یه کم ازم وقت می‌گیره!... (و زیر لبی انگار تصمیمش قطعی شده باشد، ادامه داد) قبل از راه افتادن توی جاده، همین‌جا وارد سیستمش می‌شم!

@Rooman_nazy

مرد کارگر که سر از حرف‌های آخر او درنیاورده بود، فقط گفت:

ــ دیگه هر طور خودتون صلاح می‌دونید مهندس! اگه بمونید، توپ سال‌تحویل بلند بشه، هر چی گفتید، روی تخت آماده‌ست!

ـ گفتی تحویل چه ساعتیه؟!

ــ حدود دو ساعت دیگه، اگه راهیه شمالین احتمالاً توی جاده‌این که سال تحویل می‌شه، به مقصد نرسیده!

بارانا رسیده بود به تخت و داشت جست می‌زد بپرد زیر لحاف که دانیال از او پرسید:

ــ خانم، بمونیم سال تحویل رو یا بریم برسیم به مقصد؟!

خانم؟! با او بود؟... نیشش شل شد و برایش خانمیت رو کرد:

@Rooman_nazy

ـ هر چی تو بگی!... ولی فعلاً یه کوچولو گرم بشم، سردمه خیلی!

دانیال تصمیمش قطعی شد، رو به کارگر گفت:

ـ پس علی‌الحساب منقل رو شارژ کن، بعدیش برای سال نو! این‌طوری شاید بشه بمونیم، اگه سرمای هوا بذاره!

مرد که نمی‌خواست مشتری دست و دلباز آخرین شب سال را از دست بدهند، به بالای سرش اشاره زد:

ـ این تیکه پلاستیکو بکشید پایین، سرما کمتر می‌آد تو، منقلم برسه، دیگه جاتون گرمِ گرم می‌شه، می‌سپارم زود منقلو آتیش کنن!

کش خانمیت بارانا ناغافلی در رفت:

ـ دانیال؟! تو رو خدا، من چایی هم می‌خوام... این‌قدر خوردم، ماهیا سر دلم وایستادن، شاید

@Rooman_nazy

دارن انتقام می گیرن ازم!

@Rooman_nazy

چشمان دانیال به او خندید، بارانا خندهٔ
چشمان سینیور را دوست داشت، دلش ریخت،
خودش را چپاند زیر لحاف و ویز زد "سردهه!"
بهانه آورده بود چشم بدزدد، به قدر کافی
دست دلش را لو داده بود، دختر باید غرورش را
نگه می‌داشت، مانده بود دختر چرا باید
غرورش را نگه دارد؟!... خب اگر عشقش را نگه
می‌داشت، بهتر نبود؟! اما، وقتی دانیال این‌طور
گفته بود، یعنی حتماً مایل است او را این‌طوری
ببیند، پرغرور و باشکوه و شاید دست‌نیافتنی!
مچاله شد زیر لحاف و چشم دوخت به گل‌های
قالی که غرورش را تندباد عشق از جا نکند!
کارگر رستوران از تخت دور شده بود که دانیال
دوباره سر برد توی مینی‌لپ‌تاپ کوچکی که
روی پایش باز کرده بود! بارانا سر درنمی‌آورد

@Rooman_nazy

چه می‌کند، فقط می‌دید سرعت تایپ دانیال
این‌قدر زیاد است که انگار در هر بار پلک
زدنش، چند خطی جلو رفته! نمی‌توانست
سرعت انگشتانش را باور کند، اما مانده بود
حیران که روی شام به این خوشمزگی، حالا چه
وقت کار است، لااقل کمی توجه، گفتگو،
بگوبخند، شب عید بود مثلاً! این‌قدر در سکوت
و عاشقانه به نیم‌رخ او نگاه کرد که کم‌کم
پلک‌هایش گرم شد و روی هم افتاد! دانیال با
سماجت پی کار خودش بود، می‌خواست قبل
از اول فروردین، کارش به نتیجه برسد، "حالی
و صفایی؟"... صفایش می‌داد! چیزی تا
موفقیتش نمانده بود، سینی چای را تازه برده
بودند، سفارش مجددی برای پذیرایی عیدانه
داده بود و ده دقیقه بعد، کارش به نتیجه

@Rooman_nazy

رسید! سرش را بلند کرد، لپ‌تاپ را کناری گذاشت و کش و قوسی به تنش داد! دخلِ تمام راه‌های ارتباطی این شمارهٔ رُند و گران‌قیمت رامین، درآمده بود، حالا صاحبش دانیال مرعشی بود، اعجوبهٔ دنیای دیجیتال، به ویژه اهالی دارک‌وب! تا وقتی برمی‌گشتند تهران، رامین باید صبوری می‌کرد! قبل از شروع کارش، به بارانا گفته بود کاری ضروری برایش پیش آمده که باید مدتی حواسش به کارش باشد! حالا وقتش بود به او توجه کند! نگاهش برق موفقیت می‌زد که سر چرخاند رو به بارانا اما جای عذرخواهی، زبانش بند آمد و چشمانش خندید! صحنهٔ بانمکی که شاهدش بود، از هزاران دلار درآمد بیشتر می‌ارزید و سر کیفش آورده بود! بارانا داشت پینکی می‌زد و

@Rooman_nazy

سرش روی گردن، دم به دم قِل می‌خورد تا
روی سینه‌اش و باز برمی‌گشت بالا! اما نکتهٔ
نغزش، ستیز خواب‌آلودهٔ بارانا با طره موی
فراری خودش بود که از زیر شال کج و کوله‌اش
لیز خورده بود روی صورتش! با هر باری که
سرش تکان می‌خورد، نوک طره موی هایلایت
شدهٔ فراری، به بخشی از صورتش ناخنک
می‌کشید. او هم در مقابل، با کف دست،
خدمت صورتش می‌رسید، شاید از شر آن
مزاحم سمج که نمی‌گذاشت خوابش سنگین
شود، راحت شود!
با فلاکت چشم از او گرفت، اگر به خودش بود،
دوست داشت محکم بغلش کند، روی
دست‌ها تابش دهد و بگوید روی دست‌های
من بخواب، در آغوش امن خودم! اما سرش را

@Rooman_nazy

تکانی داد تا تخیلات شیرین، هوایی‌اش نکند! دست به جیبش برد و پابند بارانا را بیرون کشید. بین انگشتانش لمسش کرد و دوباره نگاهش تاب خورد روی صاحب این زنجیر! هنوز هم امانت تارخ بود، حتی اگر می‌توانست ادعا کند که تاریخ انقضای این بهانه‌اش همان دیشب سر آمده است! در واقع از همان ابتدا، از اولین دیدارشان، هر دلیلی فقط بهانه بود تا نانجیبانه به او نگاه نکند! شاید بزرگ‌ترین دلیل خودداری‌اش در برابر بارانا، دیدن نجابتی بود پناه گرفته در پرده‌ای از بی‌پروایی! شاید هم صداقت بارانا، معصومیتی برایش ساخته بود که بچه‌سال نشانش می‌داد و او را وادار می‌کرد حدوحدودش را مردانه رعایت کند! همین حالا هم مثل بچه‌ها تا شکمش سیر شده بود،

@Rooman_nazy

چرتش گرفته بود! با حرکت بعدی دست بارانا، دیگر نه فقط چشمانش که لبش خندید، دخترک کم مانده بود خودش را بزند! زنجیر را انداخت توی جیبش و از جا بلند شد. دستی بالا برد تا نزدیک ایرانیت سقف اتاقک و پردهٔ محافظ پلاستیکی را داد پایین، نم‌نم باران داشت تندتر می‌شد و مبدل به رگباری پر سر و صدا! از یک‌سوی سقف اتاقکِ نه چندان عایق و آب‌بندی شده در برابر بارندگی، باران چکه می‌کرد، ولی خوشبختانه می‌ریخت کنار تخت و قطراتش مثل شیر باریک سماور، راه خود را می‌رفتند! کتش را از کنار تخت برداشت که جای بالش بگذارد پشت سر بارانا تا سرش این‌طور روی سینه لق نخورد!... کتِ درهم گوله شده را گذاشت پشت سر او، گیرش داد

@Rooman_nazy

بین لحاف و پشتی و محتاط دست پیش برد.
باید آهسته سرش را می گرفت و هدایتش
می کرد تا روی کتش آرام بگیرد. دست‌هایش با
ملاحظه سر او را چسبیدند که بی‌درنگ لای
چشمان بارانا باز شد و دست‌های دانیال دو
طرف سر دخترک خشکش برد! خواب‌آلود بود
بارانا و زبانش مخمور خواب که بدون چشم
برداشتن از دانیال، زمزمه‌وار گفت:
ــ چه‌قدر بی‌رحمی!... چه‌قدر آخه؟!
و او محجوبانه گفت:
ــ فقط خواستم سرتو تکیه بدم جایی گردن
درد نگیری، نمی‌خواستم بیدارت کنم! اگه
بی‌رحمیه...
بارانا دیگر بیدار بیدار بود، فقط چشمانش هنوز
حال خماری داشت:

@Rooman_nazy

ـ با من نه! با خودت! شب عیدم خرکاری؟...
من جای تو خسته شدم، خوابم برد!
دانیال چشم دزدید، هنوز سرپنجه نشسته بود و
باز این گوش لعنتی داشت امانش را می‌برید!
این پارازیت‌های وفادار، به هر بهانه، با خروش
رگ‌هایش، نویز و پارازیت را می گذاشتند روی
شاخ گوشش! فرقی نداشت از هیجان
رگ‌هایش پر خروش شده‌اند یا از حرص و
جوش! این‌بار جوش و خروش رگ‌هایش، نه از
هیجان بود، نه از سر غیظ، بلکه تک‌تک
یاخته‌هایش دست به شورش گذاشته بودند تا
باور کند حسش به سیتی‌سماقی انکارناپذیر
است، حتی اگر لیاقت داشتن این حس خوب و
این عشق پاک را نداشته باشد! باز هم صدای پر
از دلسوزی بارانا:

@Rooman_nazy

ـ حالا تموم شد کارت؟... به نتیجه رسید؟!
با حرکت سر تأیید کرد، از بارانا کنار کشید، چشم دزدید و دستش ناخواسته نشست پای گوش خودش و بعد از مکثی طولانی، بالاخره توجیه کرد:
ـ کار واجب بود، درآمد نقدی برام نداشت، از لحاظ معنوی برام...
تا دید بارانا به جنب و جوش افتاده، سرش را بالا گرفت و کلمات را گم کرد!... در کمال تعجب دید بارانا شالش را از سرش کشیده و دارد چند لایش می کند! طاقت نیاورد و پرسید:
ـ چی کار می کنی؟!
ـ الان بهت می گم، حالا که کارت تموم شده، دیگه وارد تعطیلات شدیم، پس باید بیشتر به خودت برسی... تو بشین این جا... بشین دیگه!

@Rooman_nazy

و دست دانیال را کشید تا جای خودش را به او بدهد، لحاف را دور او کشید و بدون نگاه به چشمان دانیال که انگار آب توی کاسه‌هایش موج انداخته بود، خودش همراه شالِ چندلا تا شده‌اش زانو زد کنار منقل. شال را به دیواره منقل چسباند و در همان بین گفت:

ــ دستم بشکنه، از وقتی ول شده توی صورتت، دستت از پای بناگوشت جدا نمی‌شه!

دانیال خواست بزند به بی‌راهه و فکر او را از عذاب وجدانش خلاص کند:

ــ درد از گوشم نیست، تختِ پشتم، یعنی... در اصل، بین دو تا کتفم درد می کنه که تا بناگوشم تیر می کشه! به ضربِ دست تو هم هیچ ربطی نداره! مال کار زیاد با سیستمه!

بارانا ساده‌لوحانه باور کرد:

@Rooman_nazy

ــ شاید چاییدی، اگه گرمش کنم، ممکنه دردش دست از سرت برداره! صبر کن، باگزبانی راهشو پیدا می کنه!

شال گرم شده بود، برگشت سمت او و بی‌آن که توجه‌ای به تمایل یا عدم تمایل دانیال داشته باشد، اول دو دگمهٔ تک‌پوش مردانهٔ او را باز کرد. سیب گلوی دانیال سنگ شد، چه می کرد این دختر با او؟! چند بار باید مقابلش مقاومت می کرد؟!... چند بار؟! دیگر طاقتش داشت از کف می‌رفت! بارانا سرش را از سر شانهٔ او رد کرد تا پشت سر او را ببیند، یقهٔ آزاد شدهٔ دانیال را با فشار دستش از پشت سر او پس کشید تا شال را کمی بفرستد توی یقه‌اش و دستوری پچ زد:

ــ سرتو یه کم خم کن تا قشنگ شالمو بدم

@Rooman_nazy

پشت یقه‌ت که تا روی کتفتو گرم کنه! یکی دو ساعتی که این‌جا هستیم، شاید با گرم کردنش دردت کم بشه!

دانیال ازخداخواسته سرش را خم کرد، آن‌قدری که دیگر حتی احتمال چشم به چشم شدنش با بارانا منتفی شود، وگرنه چشمانش جای زبانش فریاد سر می‌دادند "تا دیوونه‌م نکردی، دست از سرم بردار!" و یک‌دفعه گردنش خشکید، ستون مهره‌هایش لرزید، لطافتی از جنس بال‌های فرشته‌ای زمینی داشت رد قفل کمربندی را که سال‌های سال بر پشت گردنش جا مانده و بر روحش سلطه‌ای شیطانی پیدا کرده بود، نوازش می‌کرد و زمزمه‌وار می‌گفت:

ــ دست اون کسی که اینو برات یادگاری

@Rooman_nazy

گذاشته، ببره... دستش از دنیا و نعمتاش خالی بمونه... بارانا بمیره برات!... بمیره!

***

قلبم دچار لقوه‌ای بی‌امان شد، تنم بیشتر، دستم که دیگر نگو! این نشانهٔ حک شدهٔ بین دو کتفش را توی آن اتاقِ شکنجهٔ ترسناک دیده بودم و آن لحظه با همهٔ وجود انکارش کرده بودم! با دیدنش جسمم فرار کرده بود، می‌خواست قهر کند، با خودم، با او، با دنیایی که چنین یادگارهای ترسناکی را به هر دونفرمان داده بود! همان وقت بود که یکهو قلبم را گم کردم، قلبم از سینه‌ام در رفت و بی‌رودربایستی، خودش را جا داد تنگ دل دانیال، چسبید به قلبش تا بغلش کند، محکم بغلش کند و بگوید، "من باهاتم، دیگه ولت

@Rooman_nazy

نمی‌کنم!" از فرار قلبم بیشتر ترسیده بودم، از سرکشی‌اش... از این که بدون رضایت عقلم رفته بود تنگ قلب او محکم جایی برای خودش باز کرده بود! دروغکی به او گفته بودم نمی‌دانم قلبم کجاست، دروغکی! می‌دانستم کجاست، نمی‌خواستم اعتراف کنم، حتی به خودم! اما حالا... دیگر راه نداشت، نه برای انکارش و نه برای سکوت! دستم این زخم را لمس کرده بود، عمیق بود... به عمق سال‌های نوجوانی و جوانی دانیال! قلبم از وسط سینهٔ دانیال داشت در گوشم جیغ‌های ترسناک می‌کشید، طوری که خیال می‌کردی، وسط ترسناک‌ترین صحنه‌های "اِسکَری‌هاُس" جا مانده است! قلب بی‌چاره‌ام، وحشت کرده بود از اخباری که به واسطهٔ قوای لامسه‌ام به او

@Rooman_nazy

رسیده بود! کدام آدم وحشی و گرگ‌صفتی
می‌توانست این بلا را سر سینیورم آورده باشد؟!
نتوانستم خفه شوم، احساساتم خودجوش بالا
زد و ریخت به زبانم، بدترین نفرین‌ها برای
صاحب این جنایت کم بود! زود اشک بودم،
زیاد (!) اشک‌هایم درشت بودند، زیادتر (!) اما
این‌بار از دو چشمم دو قطره اشکی بیرون
ریخت که انگار پر بود از حباب عشق، لبالب از
حس همذات‌پنداری، دو بلور غلتان که
تکه‌هایی از شکستگی قلب‌هایمان را در خود
داشتند، حجیم بودند از بار این همه احساس!
سینیور دستم را چسبید و با صدایی که حس
می‌کردم ته سینه‌اش گیر کرده، کوتاه گفت
"ولش کن بارنا، دیگه بسه!" که من مثل
وحشی‌ها تقلا کردم دست‌هایم را از چنگش

@Rooman_nazy

نجات دهم، نشد! فقط صدایم بالا رفت و قطرات درشت اشک، دیگر دانه‌دانه نیامدند، رشته شدند و بافتند به صورتم:

ــ چی بسه؟... چی بسه؟!... همیشه توی اون اتاق زهرماری تمرین می کنی که جای زخماتو کسی نبینه؟!... صیغه می کنی که با خرج پولای بی‌زبونت، زبون همراه جنسیتو ببندی؟!... من دیدمش! همون روز دیدمش... دیدمش و خفه شدم و فقط نفسم برید و با تو، با خودم، با دنیا قهر کردم و دروغکی بهت گفتم دلگیرم! حتی اگه ندیده بودمش، زخماتو بو کشیده بودم توی اون اتاق شکنجه...

ــ بارنا... آروم باش!

ــ نع نمی‌شه! نمی‌شه! خودمم دارم لنگهٔ اینا رو... با شیلنگ، لگد و مشت‌ها جاشون رفت،

@Rooman_nazy

اما اینا نه! جاشون مونده، پوستم زشت شده، روحم باهاشون چروک خورده!
قلبم، قلب زخمی او را تنگ بغل گرفته بود و نمی‌گذاشت خشمگین باشم و فریاد بزنم، لحنم نرم شد و صدایم شکننده، ترد و آسیب‌پذیر:
ــ سه سال خوش گذروندم، تموم دنیامو تکوندم که چروکای روحمو صاف کنم، نشد، صاف نشدن! تو چی؟... چرا واسه چروکای روحت یه کاری نمی‌کنی، شاید من موفق نشده باشم، اما ممکنه تو موفق بشی... تو می‌تونی دانیال، باید بتونی! باید چروکای روحتو صاف کنی اما نه پشت این سیستم بی‌روح لعنتی، وگرنه چروکای روحت تا ابد...
ــ پس بیا! بیا دیگه...

@Rooman_nazy

با لحن و حالی غریب و پس‌زننده که انگار
تمسخری توی صدایش داشت:
ـ بیا چروکای روحمو صاف کن! بیا جزئی از من
بشو و تا ابد دستِ نوازش بکش سرِ زخمایی که
هیچ‌وقت، هیچ‌وقت (!) از پوستم پاک نمی‌شن،
سر زخمایی که مثل سرطان چنگ انداختن به
روحم! بیا دیگه! چیه؟ درخواستم به قدر کافی
رمانتیک نیست!... اون‌قدری سورپرایزت نکرده
که دستتو بذاری روی دهنت بگی
"اوه‌مای‌گاد"؟!... باشه، پس بی‌خیال!
دست‌هایش را انداخت و سرش حتی زودتر از
دست‌هایش خم شد روی سینه! یک لحظه
شوک‌زده خیره ماندم به او، باورش برایم
سخت نبود، اما قطعاً برای دانیال گفتنش
سخت‌تر بود! تا ابد جزئی از او؟!... ولی چرا

@Rooman_nazy

این‌طور شرمنده؟! چرا این‌قدر مأیوس؟! آن حرکات و حرف‌های مسخره‌ام را جدی گرفته بود؟! "اوه‌مای گاد" گفتنم الان مهم بود؟! اطوار لاکچری و نمایشی و چشمِ حسود کور کن لازم داشتیم؟! به روش خودم "اوه‌مای گاد!" ابداعیِ بی‌عقل‌ترین باگزبانی دنیا را نشانش دادم! دست خودم نبود رفتارم، حرف‌هایم، تمامشان گدازه‌هایی بودند که از قلب‌های در هم تنیده‌امان می‌جوشیدند و می‌ریختند روی زبانم و می‌خروشیدند در فضای خیس و نمور احساساتمان!

ــ یه بارم بذار یکی برای تو مامان بشه! یکی مثل من که خودشم محبت مامانیشو کم داشته، زیاد بلد نیستم، اما... شاید بتونم آرومت کنم و بگم بیا درداتو باهام تقسیم کن، قلبم

@Rooman_nazy

بدون اجازه از سلطان بدنم، از دیروز نشسته توی سینه‌ت، نمی‌دونم بیشتر از اینم بلدم یا نه، اما می‌خوام دو دیقه مامانت بشم! همیشه که نباید تو بابای همه باشی، بابای تارخ، بابای مامانت، بابای دلارام، بابای بابات، بابای سیتی‌سماقی!

دردهایمان دست انداخته بودند گردن هم و یکدیگر را بو می‌کشیدند! درد تنهایی، بی‌پناهی، شکنجه و پنهان کاری، درد داشت قوی ماندن در اوج ذلت... در اوج خفت... در اوج شکسته شدن و... باز سرِپا شدن و زندگی... زندگی را باید جسورانه بازی می‌کردیم، وگرنه بازنده بودیم، بازنده می‌ماندیم و بازنده می‌مُردیم!

@Rooman_nazy

۲۵

از پشت پرده پلاستیکی، می‌شد تصویر رمانتیکی از دو نفری را دید که انگاریکی شده‌اند، بازوی مردانه‌ای دور جسمی زنانه تابیده بود و سر زن را به سینه داشت! از پشت قطرات درشت باران، از پشت این پردهٔ ضخیم، نمی‌شد اصالت این تصویر را لمس کرد! باید پرده را کناری می‌زدی و قدم به خلوت گرمشان می‌گذاشتی و گوش می‌خواباندی به صدای دلشان، به زمزمه‌های عاشقانه‌ای که احسن‌الحال را برایشان رقم زده بود! بارانا سرش را کمی جابه‌جا کرد تا روی بازوی او لم بدهد و بتواند چشمی روی صورت دانیال بچرخاند و در همان حالِ نشئه از عشق، گفت:

ــ ساعت از دستمون در رفته، الان کجای

@Rooman_nazy

دنیاییم، خورشیدو یه دور پیچوندیم، دور بعدی شروع شده یا نه! منظورم اینه، سال تحویل شده؟!

ــ برای من که شده، تو رو نمی‌دونم، دنیا رو ولش کن!... بیا به تحویل حال خودمون برسیم!

و دستش را بیشتر دور تن ظریف او محکم کرد، تنش کمی لغزید پایین تا لبش بیخ گوش بارانا بنشیند و کنار گوشش زمزمه کرد:

ــ دانیال هستم!

ــ منم بارانا هستم!... سلام!

صدای بلعیدن آب دهان دانیال را شنید، مکثش طولانی شد و کشدار اما بالاخره، خم شد روی صورت بارانا، به پیشانی‌اش داغ مهر زد و روی پوست پیشانی‌اش، لب جنباند

@Rooman_nazy

"سلاااام، نه یه بار، هزار بار!" بعد سرش را بالا گرفت و سر بارانا را کشید زیر چانه‌اش، موهای او را زیر نوازش نامحسوس چانه مردانهٔ خوش‌ترکیبش گرفت و اعتراف کرد:

ــ از سلام خوشم نمی‌اومد و تو باعث شدی که دل شیر پیدا کنم، بالاخره به یه نفر سلام بدم! رسم بدی دارم، سلام که کنم، باید تا تهش باشم، ته هر کار سختی، هر راه صعب‌العبوری، وگرنه که سلام نکنم سنگین‌ترم! از وقتی برگشتم ایران و تصمیم گرفتم یه جا ساکن بشم، تمام این شیش سال، حتی به تارخ هیچ‌وقت سلام ندادم، سرش سلامت باشه، ولی اگه سلام داده بودم، نمی‌تونستم سرِ تو مقابلش بایستم، باید واگذارت می کردم به احس... ولش کن! این کلمه رو گذاشتم مرز

@Rooman_nazy

خودم با تمام آدمای دنیا که توی این شیش سال، هیچ‌وقت نشکسته بودمش، یه جور رمز بود برام! رمزی که روی مرز بی‌خطری ترمزمو می‌کشید تا لب مرز خودم بایستم و حتی نیم قدمم جلوتر نرم و حالا تو... مرزمو شکستی، دستمو کشیدی تا بدون قید و بند بیام خارج از مرز همیشگیم! ولی... حتی فکرشو نکن که یه روز بهت اجازه بدم بتونی خداف... یعنی، فقط و فقط بی‌خدافظی!... قول بده بارنا!... قول بده!

بارانا کنار گردن قطور دانیال با اطمینان لب زد:

ــ تا همیشه بی‌خدافظی!... تا قیامت، اگه قلبم صدف باشه، تو تک مروارید سیاهشی! از اونایی که فقط خدا می‌تونه وایسه سر خط تولیدش و با سازنده‌هاش کنترات ببنده!

@Rooman_nazy

خنده‌ای عمیق از وسط سینهٔ دانیال در صدایش شکست:

ــ بدم نمی‌آد با من و تو هم کنترات ببنده، قدم اول واسهٔ همیشه با هم بودنمون و قدم بعدی، حتی تولیدات داخلی... از جنسِ تو، یکیش برام کمه، بیشتر می‌خوام، از جنس خودت، از رگ و ریشهٔ خودت!

بارانا ترسید، قلبش ریخت! از بچه می‌گفت؟!... اگر او هم مثل خانم‌مرعشی نمی‌توانست بچه‌دار شود، باید دانیال را با چه کسی تقسیم می‌کرد؟! تنش شل شد و کمی پس کشید. به وضوح معلوم بود دیگر انرژی و اشتیاق قبل را در تنگ چسبیدن به دانیال ندارد! این را دانیال درجا حس کرد، پیش‌تر کشیدش و نگذاشت فاصله بگیرد، دستی زیر چانه‌اش گذاشت،

@Rooman_nazy

صورتش را آورد بالا و تحکمی گفت:
ــ ببینمت!... این پس کشیدنت یعنی چی؟
بارانا دست از مقاومت کشید و باز لَش کرد سر جای قبلی‌اش و در عوض پرسید:
ــ پابند نقره‌مو که دستت دارم، یه دیقه می‌دی دستم بگیرم؟!
دانیال آمد دست به جیبش ببرد که یک‌دفعه پشیمان شد و صدای بارانا در ماشین در گوش خاطراتش پیچید! چانهٔ بارانا را گرفت تا وادار به نگاهش کند:
ــ گفتی مسکن دردات بوده! الان چی برات درد داره؟!... اگه کنار من بودن برات درد داره، نمی‌تونم شاهد درد کشیدنت باشم! این‌طور باشه، بدون کوچک‌ترین اعتراضی، می‌رم جایی که حتی چشمت منو نبینه! تو دیگه نباید درد

@Rooman_nazy

بکشی... من نمی‌ذارم... نمی‌ذارم دخترا!
این حرفِ دانیال دردش بیشتر بود! برود جایی
که حتی چشمش او را نبیند؟! سرش را زیر
انداخت و افتاد به جان انگشتان مشت شدهٔ
دانیال، با حرکت نرم انگشتانش مشتش را باز
کرد، کف دست خودش را کشید کف دست او،
مثل اتویی که روی پارچهٔ مچاله‌ای کشیده
می‌شود که صافش کند، کف دستش داشت
چروک عواطف زخمی این دست مشت شده را
صاف می کرد! بدون کوچک‌ترین تردیدی
گفت:
ــ با تو بودن، حتی اگه خنجر بشه بخوره توی
سینه‌م، بازم برام شیرینه! پس همیشه و همیشه
پیشِ چشمم بمون!
دست آزاد دانیال مشت شد و صدایش

@Rooman_nazy

سردرگم و مضطرب:
_چرا باید اول رابطه‌مون فکرت این باشه؟...
توی اون سر تخیلاتیت، باز چه توهمی داره
شکل می گیره؟!... هوم؟!
دستی که داشت دست دانیال را اتو می کشید،
از حرکت ایستاد و چشمان صاحبش برگشت
توی نگاه مضطرب دانیال:
ـ توی هیچ فیلم عاشقانه‌ای ندیدم این‌طور
وقتا، کسی بتونه پیش‌بینی کنه قهرمان قصه
واقعاً می‌تونه پای قول و قرارش وایسته یا نه! به
نظرم کسی که سؤال رو پرسیده، از اول نباید
می‌پرسیده، چون طرف مقابلشو وادار کرده
باهاش قول و قرارای دروغکی بذاره!
دانیال کلافه پرسید:
ـ چرا این‌قدر پیچیده‌ش می کنی؟... بهم بگو

@Rooman_nazy

سؤالت چیه، از من دروغی نمی‌شنوی، اینو
بهت قول می‌دم! هیچ‌وقت بهت دروغ
نمی‌گم... هیچ‌وقت!
بارانا سر به زیر شد، دستش حالا داشت
چروک‌های لحافی را که دورشان گرفته بودند
صاف می‌کرد که صادقانه گفت:
ــ آخه سؤالم مثل سؤال خاله‌سوسکهٔ
قصه‌ست!... همهٔ خاله‌سوسکه‌ها، با هزار آرزو،
منتظرن جوابایی بشنون در حد جواب آقاموشهٔ
قصه، نرم و لطیف و رمانتیک، تو هم که
نمی‌تونی مثل قصاب و بقال و عطار بهم جواب
زمخت بدی!... خیلی ضایعست خب...
دانیال به شکل غیرمتداولی روح عریان بارانا را
لمس کرده بود، اما نمی‌خواست در برابر او
بی‌حوصلگی نشان دهد، سعی کرد به زبان

@Rooman_nazy

خود دختر زیر زبان کشی کند! موهای بارانا را زیر نوازش دستش گرفت و بدون لبخند یا نرمشی در عضلات منقبض چهره‌اش، لحنش ملایم شد و حتی کمی شوخ:

ــ فکر کنم سؤالت چالشیه! حالا بپرس، منم نه مثل آقاموشه، بلکه مثل شیر آماده‌م که یه جواب صادقانه بهت بدم!

بارانا رو برگرداند سمت او، زل زد توی نگاه سیاه دانیال و بدون مقدمه‌چینی پرسید:

ــ یه دونه پسر مرعشیا، اگه ببینه سیتی‌سماقی نمی‌تونه ولیعهد...

نوبت دانیال بود که پس بکشد، بازویش را از دور او برداشت و دیگر نتوانست چندان ملایم برخورد کند:

ــ خداتو شکر بارنا!... خداتو شکر!

@Rooman_nazy

صدای بارانا مرتعش بود وقتی نتیجه‌گیری کرد:

ــ پس خودتم می‌دونی باید در موقعیتش باشی تا جواب بدی، وگرنه شاید راست و دروغ...

و دوباره بارانا بود که زبان در قفا می‌کشید و چشمانی که زوم شده بودند روی مشت‌های درهم گره شدهٔ دانیال! مردی با نام سرخ‌پوستیِ "نشسته با مشت!" و صدایی گرفته که از سینه‌ای سوخته‌اش بلند بود:

ــ راستشم بگم باور نمی‌کنی!

بارانا چشم از او دزدید، دست پیش برد و مشت او را بین دست‌های خودش گرفت. به زور سعی کرد انگشتان سخت و سنگ شدهٔ یکی از مشت‌های او را باز کند که گرفتار طوفانی ناگهانی شد! جفت مشت‌های دانیال باز شدند

@Rooman_nazy

و پنجه‌های فولادینش، بازوهایش را چسبیدند:
ــ نگام کن!... خوب نگام کن، ببین این آدمی
که کنارت نشسته، می‌تونه اون کسی باشه که پا
بذاره توی راهی که امیرهوشنگ مرعشی
رفته؟... می‌تونه بارنا؟!
رنگ غم و حزن و حسرت، پرده کشیده بود
روی برق نگاه دانیال! بارانا تاب خیرگی
نگاهش را نیاورد، چشم دزدید و دانیال با
صدایی پیچیده در دنیایی کینه و نفرت، ادامه
داد:
ــ راه بابام؟!... بچه؟!... تا قبل از تو
نمی‌خواستم، نه پسرش، نه دخترش،
هیچ‌کدوموا!
بارانا باز چشم به چشم او داد، خِرَد ذاتی‌اش،
وادارش می‌کرد جوابش را از نگاه این مردِ

@Rooman_nazy

بی‌تاب بگیرد، نه از زبان او! با فلاکت پرسید:
ــ اگه نمی‌خواستی، چرا این‌قدر برات مهمه که توی اولین قدم...
دانیال دست از سر شانه‌های او کشید، سر بارانا را خواباند روی شانه‌اش، طاقت کند و کاو چشمان کاوشگر بارانا را نداشت! حالا هم وقت مناسبی نبود که بخواهد با مرور خاطرت لزج و پر از درد گذشته‌اش، خیال او را راحت کند، سعی کرد فقط در حد آسودگی خاطر او، از کلمات پیش پا افتاده و بدون سند و مدرک کمک بگیرد:
ــ به نظر من، بچه داشتنه که ممکنه درد و مصیب به بار بیاره، نه بچه نداشتن! به خصوص اگه بچه‌ت به شکل خودکار، همیشه دیر برسه و به خصوص اگه پا قدمش... ولش کن! ببینم

خانم خانما، حالا چارهٔ کارمون چیه؟ اگه محضری و کتیبی بهت امضا بدم چی؟... امضا بدم بچه فقط از تو، وگرنه گور پدر بچه و بابای بچه؟! محضری با هر ضمانتی که ته دلتو قرص کنه و...

بارانا موهایش را زد پشت گوشش و هُل خورد توی آغوش او، گوشش را چسباند به سینه‌ای پر خروش، چشمانش را بست و گفت:

ــ بذار گوش بدم! می گه... تاپ‌تاپ‌تاپ، تاتاپ‌تاپ! می‌دونستی زبون قلبتو حتی بهتر از زبون نگاهت می‌فهمم؟!

بعد پس کشید و کف دستش را روی سینهٔ پر تلاطم دانیال جایگزین گوشش کرد و لبخندی به روی او زد، لبخندی که معلوم بود می‌خواهد بغض صدایش را پشتش پنهان کند. دانیال با

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

جفت دست‌ها صورت بارانا را قاب گرفت و تا آمد حرفی بزند، بارانا پلک‌هایش را بست و سر انگشت سبابه دست آزادش چسبید روی بینی کوچک خودش و او را هم دعوت کرد به سکوت:

ــ بذار ببینم چی می‌گه!... هوممم، داره می‌گه فقط به من گوش بده... فقط به من!

پلک‌های دانیال مثل خودِ او بر هم خوابید، پیشانی‌اش را گذاشت بر سر و موی بارانا و نجواگونه پرسید:

ــ دیگه چیا می‌گه؟!... خودم که زبونشو نمی‌فهمم، از وقتی تو رو دیده، سینیورم شده و اختیارمو دزدیده!

بارانا با شیطنت کف دستش را مثل گوشی دکترها چند باری جابه‌جا کرد تا روی نقطه‌ای

@Rooman_nazy

ایستاد، ها نفس دانیال روی صورتش پخش می‌شد، صورتش گر گرفت، اما از زبان نیفتاد:
ــ داره با صاحبش حرف می‌زنه، بهت می گه، نگران چی هستی وقتی بارانا صدامو می‌شنوه و به حرف من اعتماد داره! می گه چرا امضای محضری بدی؟... می گه، هوووی سینیور، روی من که قلبتم امضا کن، اون‌وقت هر شب و هر روز بارانا با شنیدن تند و کندی تپیدنم، صدای وفاداریتو می‌شنوه!
تپش قلب دانیال نشان می‌داد آرام و قرار گرفته است! خودش هم نمی‌فهمید صدای جادویی بارانا قرار قلبش شده یا دستش مرهم درمان کینه‌ای که از خودش داشت! فقط فهمید این دست‌های لطیف، این کلماتِ پر از صداقت، این صدای نرم و مخملی، مرهم عواطف

@Rooman_nazy

زخمی‌اش هستند! بارانا دست او را گرفت، دستی که دیگر مشت نبود، گذاشت روی قلب خود دانیال و گفت:

ــ قلب منم یه مدت کوتاهه مهمونت شده، بی‌دعوت رفته نشسته کنج سینه‌ت، اونم داره سر و صدا می‌کنه! می‌گه، منم امضا می‌دم! اووه، چه شلوغی‌ام داره می‌کنه، ولی ولش کن!

و دانیال جواب داد:

ــ وقتی جیرهٔ کمربندای داغ شدهٔ ماهیانه‌مو دریافت می‌کردم، خردسال بودم، نه حتی نوجوان، اما حتی اون موقع‌هام گریه نمی‌کردم! وقتی خواهرم، یسنا، پشت تلفن، از راه دور، باهام خداحافظی کرد، فریاد زدم، نعره کشیدم، زمین و زمون رو به هم دوختم که دستم بهش

@Rooman_nazy

برسه و جلوی این اقدامشو بگیرم، دستم نرسید، نتونستم از راه به اون دوری براش کاری کنم!... وقتی سر رسیدم که جنازه‌شو دیدم، با استخونای خردشده و مغز متلاشی، اما بازم گریه نکردم!

بارانا سخت یکه خورد! تته‌پته افتاد:

ــ یسنا... خودکشی... متأسفم دانیال!

نمی‌دونستم! پس "یسنا گشت"... یادگاره خواهرته؟!

و آمد دست از سینهٔ او بکشد که دانیال مانع شد، دست دیگرش خوابید روی دست او:

ــ خیلی چیزا رو نمی‌دونی که باید بدونی! اما الان، فقط ماجرای یسنا رو برات گفتم تا بدونی... تا بفهمی چرا متنفرم از خداحافظی! چرا از هر پشت‌بومی در حد مرگ می‌ترسم! نه

@Rooman_nazy

برای خودم، برای عزیزام! دیگه این که...
این که... الان بدجور دوست دارم می‌شد گریه کنم، حیف که از تارخ یاد گرفتم، مردا گریه نمی‌کنن! حیف که...
حرف زدن برایش از جان کندن سخت‌تر شده بود! بارانا سر او را بغل گرفت! نوازشش کرد! خودکشی خواهرش، بخشی از خاطرات تلخ و کابوس‌های این مرد بود؟!... چرا فکر می‌کرد درد و غم فقط برای خودش بوده است؟!... چرا تارخ یادش نداده بود گریه کند؟! آهسته زیر گوشش پچ زد:
ــ نه دانیال، نع! گریه بد نیست، کی گفته مردا نباید گریه کنن؟!... اگه گریه نکنی، غمت می‌ریزه روی قلبت، سنگینش می‌کنه! تو رو هر کی می‌پرستی این یکی درس تارخ رو فراموش

@Rooman_nazy

کن! تو رو به خدا!
دانیال سرش را از زیر سیطرهٔ دست و آغوش او نجات داد و خیره شد در نگاه غمگین بارانا و گرفته و پریشان‌خاطر گفت:
ــ درآوردن اشک مردی که شیطان تمام وجودشو تسخیر خودش کرده، راحت نیست! پس قبلی که اشک یه مردِ خبیث رو ببینی، خودت برام ترجمه کن قلبت چی می‌گه...
باز دست او را گرفت، گذاشتش روی سینهٔ خودش و پرسید:
_قلبت که نشسته تنگ قلبم، حرفش چیه؟... زبون قلبی بلد نیستم بارنا!... ولی قول می‌دم خیلی زود یاد بگیرم! حالا برام ترجمه‌ش کن، بهم یاد بده این زبون قشنگو... چیزای خوب بهم یاد بده، نم‌نم و کم کم! یادم می‌دی؟!

@Rooman_nazy

بارانا بغضش را بلعید و راسخ و مطمئن برایش سری خم کرد و کشیده و محکم گفت:

ــ اهوم، معلومه که خودم یادت می‌دم!

بعد اخم‌هایش را در هم کشید و صادقانه اعتراف کرد:

ــ ولی وسط این حال خراب، فکر کنم ضایع کاری بشه اگه بگم قلبم دو دیقه پیش داشته چه کار بی‌تر ادبانه‌ای می کرده، احتمالاً اگه بفهمی، با تیپا از سینه‌ت می‌ندازیش بیرون، تازه اگه زیر مشتات جون سالم به در ببره!...

اصرار نکن الان بهت بگم، وقتش نیست، ممکنه حس غممون بپره، خماریش فقط بمونه، چِت کنیم!

لب‌های دانیال نخندید، اما چشمانش خندید و لب زد:

@Rooman_nazy

ـ من مشتاقم حس غممو بپرونی، حتی شده به قیمت این که چِت کنم... خب، قلبت چی می‌گفته در گوش قلبم؟!

ـ چیزی نمی‌گفت، داشت برای قلبت زبونشو لول می‌کرد، این‌طوری!

@Rooman_nazy

و زبانش را برای دانیال لول کرد! چشمان دانیال گشاد شد، شعاع خنده‌ای عمیق از کنج چشمانش شُره کرد روی لب‌هایش، کش لب‌هایش نرم شد و جذاب‌ترین لبخند عمرش را تقدیم بارانا کرد و متعجب پرسید:

ــ این آتیش‌پاره، رفته تنگ قلبم نشسته که حال بهش بده یا حالشو بگیره؟!

چشمان بارانا درخشید، دم‌قیچی غمشان را به موقع چیده بود! کرشمه‌ای برای دانیال آمد:

ــ هر جا لازم باشه حال بهش می‌ده، یه وقتایی هم خب دیگه، حالشو می گیره! آخه دوتایی داشتن سر رتبهٔ اول دومی با هم می‌جنگیدن!

قلبم داشت برای قلبت قپی می‌اومد که صاحب من، قبل از تو روم امضا داده که تا ابد، فقط و فقط سینیور صاحبمه!

اخم محوی بین دو ابروی دانیال نشست و شاکی شد:

ــ این سینه توانشو نداره توی حجمش یه رینگ بوکس راه بندازی! قلبامون حتی هم‌وزن نیستن، می‌ترسم از قلبم بد بخوره!... بیا اصلاً وارد این بازی نشیم که کدوممون اول دل دادیم یا کدوممون اول دل بردیم!... هوم؟!

ابروی بارانا تُک زد به کنج پیشانی‌اش و نازی گذاشت تنگ صدایش و جواب داد:

ــ اما خودشون بی‌جنگ و جدل به توافق رسیدن که من اولین امضا رو کردم، عوضش تو اولین اثر انگشتو زدی توی این رابطه، به نظر من و قلبم که انگشت زدن مهم‌تره!

ــ واقعاً؟... نه نه، اداتو درنیاوردم، جدی بود سؤالم! مطمئنی من اول انگشت زدم؟! این‌طور

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

باشه که قلبامون اجازه دارن به این بحث تا آخر عمرشون ادامه بدن! ولی... جون بارنا، جدی داری می گی؟!

ــ به جون دلی، اصلاً... به جون خودت!

دانیال بلند خندید، او را محکم بغل گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

ــ شور و شیرینی که واسه قلبم درمونی، جای قلبت همیشه توی قفس سینه‌م بازه، ولی فکر کنم باید برگرده سر جای خودش تا بهتر بتونه از احوالات صاحبش خبردارم کنه! الان دیگه سرجاشه، وسط سینه‌ت... حالا فقط بهم بگو، کی و کجا انگشت زدم پای رابطه‌مون که خودم یادم نیست... هوم؟!

دست بارانا آهسته لغزید پای بناگوش دانیال، سینیور پیچانده بودش و او خودش را به عمد

@Rooman_nazy

زده بود به نادانی! هنوز طی مکالماتشان، دستش رِبه‌رِ می‌چسبید به بناگوشش! سرش را کشید کنار گوش او، نامحسوس جای سیلی سنگینش را نوازش داد و اعتراف کرد:

ــ تاچ اسکرین قلبمو همون شبی که موهامو خشک می‌کردی، لمس کردی! اما نه که استاد پیچوندنی، یه وقتایی خودتم می‌پیچونی چه برسه به من و قلبمو! اون شبم باز منو پیچوندی تا هنوزم ندونم شغلت چیه... (دانیال دهان باز کرد که بارانا با کف دست دهانش را پوشاند)

سینیورِ من، از گناه بدش می‌آد، همین چند ساعتی که قلبم مهمون قلبت بوده و توی سینه‌ت جا خوش کرده بود، از قلبت یاد گرفتم که منم از گناه بدم بیاد، نه گناهکار... و الان مطمئنم تو دنبال خلاف نیستی! واسه همینم با

@Rooman_nazy

اطمینان بهت قول دادم تا ته خط باهاتم،
شغلت هر چی می‌خواد باشه! حالا بگو دل شیر
کی داره؟! من یا تو؟!
با هدایت دست دانیال باز سرش خوابید روی
شانهٔ او و صدای دانیال نه از حنجره و نه از
سینه‌اش که از جایی دور به گوشش رسید، از
بین خاطراتی ترسناک و کابوس مانند:
ــ دل شیر رو من باید داشته باشم! منی که
تومار خلافام، خیلی خیلی قطورتر و سیاه‌تر از
اونیه که حتی فکرشو کنی! دل شیر می‌خواد که
بتونم دونه دونه از خلاف کاریام پرده بردارم و
بهت اعتراف کنم و نترسم از این که مبادا از
دستم متواری بشی!
بارانا خودش حدس‌هایی زده بود، اما یاد گرفته
بود همیشه گذشته را جایی پشت سرش جا

@Rooman_nazy

بگذارد، در حال زندگی کردن شعارش بود و نگاهش به آینده‌ای که دوست داشت مثل شعلهٔ آتش، گرم باشد، پرحرارت و زندگی‌بخش! با این وجود، کنجکاوی ذاتی‌اش، ناخنک زد به ذهنش و ناشیانه زبانش را خاراند:

ــ این همه سیاهی که بترسی از گفتنش پس یعنی... خیلیه! اِممم... خیلی یعنی چه‌قدر؟!

ــ پشیمون شدی که بهم قول دادی تا ته دنیام باهام باشی؟!

پشیمان شد، اما از کنجکاوی بی‌وقتش! صد برابر ناشیانه‌تر سرش را از شانهٔ دانیال دزدید و به قسم و آیه افتاد که:

ــ نع! نع به خدا! مگه خنگم پشیمون بشم؟ یه عمر دنبال یکی با همین ویژگی‌ها بودم!

@Rooman_nazy

می‌خواست با مستقیم نگاه کردن به چشمان دانیال، گزافه‌گویی‌های ذهن خلاقش را به قوهٔ استدلال و خرد دانیال بچپاند:

ــ اصلاً بذار خیالتو راحت کنم! توی ماشین برات خیلی حرفا زدم، یادته؟... از اون یواشکی‌های ذهنم‌آ، اون بخش پنهانی تخیلاتم منظورمه... یادت اومد؟!

و چشمانش را درشت کرد، دانیال به کرات پشت دستش را به دهان و بینی‌اش کشید که پق خنده‌اش هوا نرود! عاقبت به زور ابروهایش را هم کشید تا چهره‌اش جدی شود و پرسید:

ــ خب؟... توی یواشکی‌های ذهنت چه خبر بوده؟!

و بارانا هیجان‌زده برایش سر هم بافت که بدون پُرو تن مرد نگون‌بخت کند:

@Rooman_nazy

ـ خیلی خبرا! توی همون بخشه، به خودم قول داده بودم فقط عاشق سینیور خلاف کارا بشم، آبم با جونیور جماعت توی یه جوب نمی‌ره! فکر کردی الکی دنبال خلاف توی این پارتی اون پارتی می گشتم؟... نه دیگه... توی خلاف کارا دنبال نیمهٔ گمشده‌م می گشتم که شکر خدا، سینیورشون به تورم افتاد!

باز چند چین ریز افتاد دور چشمان دانیال که بارانا به شکستش اعتراف کرد:

ـ عاشق این چینای ریزی‌ام که وقتی می خوای بترکی از خنده و جلوی خودتو می گیری، دور چشات می‌افته! تابلو بود غلو کردم؟!

دانیال آرام برایش پلک زد! بارانا سر کج کرد روی شانه و اوج احساسش را نشان داد:

ـ غش کنم برات؟!

@Rooman_nazy

حالا نوبت چشمان دانیال بود که گشاد شوند:
ــ نه بارنا، نع! الان کلی کار داریم، بعداً سر فرصت... بذار ببینم؟
و تند به ساعت مچی‌اش نگاه کرد، شیطنت بارانا حواسش را به موقعیت کشانده بود:
ــ فکر کنم دیگه دو سه دقیقه‌ای شده که خورشیدو یه دور پیچوندیم! پس، سال نوت مبارک!
خم شد، با دو دست سر بارانا را پیش کشید و پیشانی‌اش را بوسید:
ــ به زندگیم خوش اومدی توی اولین دقایق سال جدید! ببینم می‌تونی ثانیه به ثانیه آتیشم بزنی و جزغاله‌م کنی یا نه؟!... فکر نکن یادم می‌ره چه آتیشی توی اون پارتی چهارشنبه‌سوری سوزوندی... از اولش که رفتی

@Rooman_nazy

وسط، کنجی ایستاده بودم و تماشات می کردم!
برای بارانا در این لحظه، هیچ کدام از آن
تفریحات مهم نبود، اما شنیده بود باید از اول
میخش را محکم بکوبد که کوبید! سرش
برعکس روی آن یکی شانه کج شد و نازی آمد:
ــ یعنی همه چی تعطیل؟! خوش گذرونی و
پارتی و بزن و بکوب و دود و دم و...
ــ یه سیگار برات روشن کنم؟!
تند سر بارانا صاف شد، چشمانش کمی گرد و
متعجب پرسید:
ــ هوممم؟!... که خودت بکشی؟
ــ که تو تصمیم بگیری، بکشی یا نه، حتی توی
انظار عمومی!
بارانا تند پرید وسط حرفش، باید دانیال را
مطمئن می کرد از احساس خودش به او!

@Rooman_nazy

ـ می‌ترسی کسی بخواد قاپمو بدزده؟!... من بهت قول...

ـ یه جورایی مطمئنم دزدیده شدنی بودی، تا حالا قاپتو دزدیده بودن و از دستم پریده بودی، حتی قبلی که دیده باشمت! برخلاف ادعات و اداهات، قاپت سفت و محکمه و تا خودت نخوای، کسی نمی‌تونه صاحب‌امتیاز اولین سلامم بعد از شیش سال رو از چنگم بیرون بکشه! به فینگرپرینتم روی عواطف و احساساتت و به خودت اعتماد دارم! فقط دست و پام می‌لرزه که حسودام بهم غبطه نخورن و زندگیمون با آه حسرتشون به باد نره! من به چشم و نظر معتقدم، مامانم، همیشه می‌گه زندگیش با بابام سر چشم رفته... بابام... اونم یه اعتقاداتی داره، بالاخره اینم یه نقطه

@Rooman_nazy

ضعفه، اعتقاد به خرافه داشتن منظورمه! هنوز خیلی حرفا داریم که باید ذره‌ذره به هم بگیم... نه؟!

ــ معلومه، هیچی رو مخفی نمی‌کنیم! یه کم زمان می‌بره تا به هم بگیم، اصلاً بری رو باخ! هولیم مگه؟! ولی... چیزه... فقط بگو بابات به چی اعتقاد داره؟!... بهم می‌گی؟!

ــ می‌گم، اما حالا نه... الان فقط می‌خوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم!

ــ آخ جون، می‌خوایم زود ازدواج کنیم؟!... نع؟!... آره خب، هول نیستیم که!... اولش یه مدت باید همو بشناسیم و... نع؟!... آره، این چیزا توی خونوادهٔ شما مرسوم نیست، حق داری!... احتمالاً یه مدت باید نامزدبازی کنیم... نع؟!... پس باید چی کار کنیم؟...

@Rooman_nazy

همه‌ش که نه شد!
دانیال چشمکی زد:
ــ قدم اول رو برنداشته رفتی تا ته خط؟...
بالاخره خواستگاری باید طی بشه، بعد بقیه‌شو
هر چی تو بخوای! آها راستی، این جا می‌تونی
جیغم بزنی از خوشحالی! فقط ببخش امکاناتم
این‌قدر کمه، اما طاقتم کمتره! سورپرایزمم
لاکچری نیست، در حد این محیطه... بدون
آمادگی قبلی، بدون حلقه و چیزای
این‌طوری... حالا چشماتو ببند و تا نگفتم
بازشون نکن!
بارانا هیجان‌زده چشمانش را بست و دانیال از
جا بلند شد. صورت بارانا با چشمان بسته هم از
فرط خوشبختی می‌درخشید! قلبی که به
خواست دانیال برگشته بود سر جایش، وحشی

@Rooman_nazy

شده بود و تند و تند سُم به قفس سینه‌اش می‌کوبید! سینیور می‌خواست سورپرایزش کند؟! از قبل که خبر نداشت، کارشان به این‌جا می‌کشد! بدون برنامه بودند و... سورپرایزش هر چه که بود، ابراز خوشحالی می‌کرد، شده بود الکی، مبادا توی ذوق دانیال بخورد!... و آخرش طاقت نیاورد و از هولش پرسید:

ـ باز کنم چشامو؟

ـ نه هنوز! الان گفتی مگه هولیم، صبر کن... اینم بذار تو گوشت!

عقب کشید و توضیح داد:

ـ ایرپاده... یه موزیک به افتخارِ پیشنهادم توی فضایی که دوست داشتی!

ـ حالا چشماتو باز کن...

بارانا پلک‌هایش را محتاط باز کرد، دانیال را

@Rooman_nazy

آن‌سوی منقل پر آتشی دید که تازه تعویض شده بود، پاهایش را ضربدری بغل گرفته و چشم به او دوخته بود! با دیدن هیجان بارانا، تک‌تک اشاره کرد:

_سینی چای تازه، منقل آتیشی، بارونی که هنوز داره شرشر از آسمون می‌باره... اینم موزیک...

و صدای موزیک در گوش بارانا پخش شد:

به من باشه به زور می گیرمت از چنگ تقدیر
به من باشه، می‌بندم پای قلبت رو به زنجیر
آخه عاشق که می‌شی، حالت اصلاً با خودت نیست
تو که عاشق نبودی جونِ من هیچی نگو هیسس
که حاااالم با خودم نیست
نترسم کرده این عشق، دل شیر دارم انگار

@Rooman_nazy

ـ حالا آخرش... آره یا نه دخترک سیتی سماقی؟!

برق شیطنت در نگاه بارانا درخشید، وقتش بود وظیفهٔ شاد کردن دل دانیال را به عهده بگیرد تا غم نگاهش را بدزدد! سری روی گردن برایش تاب داد و حق به جانب گفت:

ـ اما یادت باشه هنوز اون جملهٔ جادویی رو نگفتی!

حال دانیال عوض شد، لبخندی روی صورتش نشست و با صدای خفه‌ای پرسید:

ـ کدوم جمله؟! (حالا چشمانش هم می‌خندید و دیگر موج غمی نداشت) تقلب بده... هوم؟!

دست بارانا دیوار کشید کنار دهان خودش و آهسته و نصف و نیمه ویز زد:

ـ ویل یو... هموون دیگه... اون...

@Rooman_nazy

ـ آهان، دیدی چی شد؟!... داشتم رویاتو سرت آوار می‌کردم!... الان یه جوری با اصالت درخواست می‌دم که توپِ‌توپ های بشی بری فضا!

بلند شد زانو زد مقابل پای بارانا که از ذوق کم مانده بود پیش پیش جیغ بزند و خیره در نگاه براق و شیطان دخترک، با لهجهٔ غلیظ بریتیش، پرسید "ویل یو مری می سنیوریتا؟!"

ـ یس سینیور، یس، یسسس!

@Rooman_nazy

۲۶

ــ ماشینت بیمه‌ست؟... می‌ترسم یه تیکه آهن‌پاره سر دستت بذارم فقط!

ــ فدای سرت! از تارخ شنیده بودم دست‌فرمونت خوبه، هر چی رو که فقط شنیدم، حالا دوست دارم ببینم!

ــ خدایی خیلی حال می‌ده دانیال!... خیلی وقت بود رانندگی نکرده بودم، اونم توی جادهٔ شمال، با همچین ماشین سیس بالایی!

نمی‌ترسی ماشینتو به لیست بدم؟!

ــ اگه بترسمم، فقط سر سلامتیته! اما فرقی نمی‌کنه خودم پشت فرمون باشم یا تو، خطر پشت فرمون بودن من بیشترم هست که کمتر نیست!

بارانا بدون چشم گرفتن از جاده، از

@Rooman_nazy

دست‌فرمان دانیال تعریف کرد:
ــ ولی تو خیلی مسلط و حرفه‌ای‌تر از منی! انگار توی ماشین دنیا اومدی، پشت فرمون!
ــ نه وقتی تو کنارم نشستی و برام دابسمش اجرا می‌کنی!
نیش‌های بارانا باز شد، این یعنی تمام توجه او را با خود همراه کرده بود در طول آن همه تقلایش؟! زبانش خودنمایی کرد:
ــ بری رو باخ، خجالتم نده!... (و بعد تند حواسش را جمع رانندگی‌اش کرد و گفت) اما خیالت راحت، تند نمی‌رم، با سرعت مطمئن و سیف می‌رونم، ببین، چون بهم نگفتی تند نرو، خودم تند نمی‌رم!
این یعنی هنوز تقاضای استقلال داشت و همراهی، اما همچنان با آقابالاسر کنار نمی‌آمد!

@Rooman_nazy

دانیال با زوایای درخواستش کنار آمده بود، راهی جز این نداشت، وگرنه افسار رابطه‌اشان خیلی زود از دستش در می‌رفت! حرف را پیچاند:

ــ اگه سرعتم دوست داری، عیبی نداره، جاده یه طرفه‌ست، خواستی بیشتر گاز بده... گاز خورش خوبه!

بارانا نفس سنگینی از هوا گرفت و حسرت‌زده گفت:

ــ دلم نمی‌آد، این‌طوری سفرمون زودی تموم می‌شه!

دست دانیال نشست روی صندلی راننده، سرش را کمی کشید جلوتر و با صدای مطمئنی درِ گوش او گفت:

ــ هنوزم فرصت داریم اگه بخوای سر ماشینو

@Rooman_nazy

برگردونیم سمت شورمست!
ــ هوممم؟! نچ! شورمست رو بذاریم برای دفعهٔ بعدی! پیشنهادت برای برگشتنمون به تهران، عاقلانه‌تره... می‌خوام زودتر مال خودم بشی!
دهان دانیال کش آورد از تعجب، صاف سر جایش نشست و با انگشت سبابه کمی روی گونه‌اش را خاراند و عاقبت پرسید:
ــ الان به طور معمول، نباید بذاری من اینو بگم؟! تو چرا همیشه دوست داری اول باشی توی ابراز علاقه؟!
لب بارانا بین دندان‌هایش گیر کرد! دانیال که خبر از ترس و دلهره و اضطرابی نداشت که ته دلش می‌جوشید! مکثی کرد و بدون چشم برداشتن از جاده، با لحن سرخورده‌ای پرسید:
ــ بدت می‌آد؟... دختر اگه ابراز علاقه کنه،

@Rooman_nazy

دختر بدیه؟!
دانیال با پشت دست، نوازش گونه روی انگشتان بارانا کشید که معلوم بود سفت دور فرمان منقبض شده!
ــ پدر انگشتاتو درنیار، شل کن عضلاتتو، ریلکس... بهتر شد! بعدشم، معلومه که بدم نمی‌آد، باید از خدامم باشه، فقط می‌ترسم بعدنا فکر کنی چرا...
بارانا پرید وسط حرف او، دروغش آغشته بود به حقیقتی که تفکیکشان از هم شدنی نبود:
ــ چرا همیشه این مردا هستن که باید برای رسیدن به عشقشون شوق و ذوق نشون بدن؟! این کارا دیگه خیلی از مد افتاده شده! وقتی عطش دارم مال خودم بشی، عطش دارم دیگه... اصلاً از این کلیشه‌های تحمیلی و سنتی

@Rooman_nazy

استقبال نمی‌کنم، با گروه خونیم نمی‌خونه!
دانیال در حالی جواب داد که نه ذهنش قدمی از زبانش جلو بود و نه زبانش از افکارش:
ــ خب راستش، دربارهٔ کلیشه‌ها... نظری ندارم! باید بریم جلو ببینم چه‌قدری دیگه قراره آتیش بسوزونی و کلیشه بشکنی، اما انصافاً هیجانو خیلی دارم، گاهی با کلیشه شکستنات، حس سی‌هزارپایی رو تجربه می‌کنم!
ــ هیجان خوبه!... آها راستی، راستی، الان این رانندگی هم می‌تونه از تفریحات سالم باشه!... مگه نه؟! خیلی دوست دارم یه بار مسابقهٔ آفرودسواری رو از نزدیک ببینم!
دانیال متعجب پرسید:
ــ خودت راننده باشی و برونی؟!
ــ نع! می‌ترسم از عهده‌ش برنیام، یعنی بترسم

@Rooman_nazy

برسم... برسم دیگه؟!... هان؟!
دانیال با ملایمت جواب داد:
ــ بزن کنار جاده دخترِ خوب، بزن کنار، اما به یه شرط!
ــ فقط سخت نباشه، ولی... (در اولین جای مناسبی که سر پیچ نبود، ماشین را کشید توی شانهٔ جاده) نگفته قبوله!
و کمربندش را باز می‌کرد که دانیال بدون باز کردن کمربند ایمنی، انگشت سبابه‌اش عمود شد توی صورت بارانا و برایش خط و نشان کشید:
ــ اگه وقتی دارم رانندگی می‌کنم، فاز دابسمش برداری، اونم اون‌قدر پر هیجان و خواستنی... این‌بار دیگه نمی‌تونم تضمینی بدم که بازم سلامت برسیم تهران!

@Rooman_nazy

بارانا ریز خندید و قول داد:

ــ دابسمشامو می‌ذارم برای وقتی که رانندگی نمی‌کنی (چشمکی هم تنگش بست) که بدون ترس از خطر تصادف، بتونی غش کنی برام!

و زبانش را لول کرد برای دانیال که خندان نگاهش می‌کرد. کمی بعد جایشان عوض شده بود و ماشین در دل جاده پیش می‌رفت. بارانا به در تکیه داد و کامل برگشت رو به دانیال، چشمانش دوخته شدند به نیم‌رخ او و عاقبت اعتراف کرد:

ــ هر چی نگات کنم، سیر نمی‌شم!... شورمست نرفته، مستم کردی دانیال! همه‌ش فکر می‌کنم خوابم، نکنه از خواب بپرم و ببینم همه چی رؤیا بوده و...

دانیال دست دراز کرد، انگشتان او را که دوباره

@Rooman_nazy

عجیب یخ کرده بود، بین انگشتان خودش محکم چسبید، فشاری به دستش آورد و گفت:

ـ بیداری دخترک، هردومون بیداریم!

ـ برنامه‌مون چیه الان؟! ترسم اینه وقتی مامانت بفهمه...

ـ از حاج خانوم نترس، زن خوبیه! تا برسیم تهرانم، دیگه سحر شده! اول جفتمون یه کم استراحت کنیم که سرحال بشیم، بعدش با تارخ صحبت می کنم و می گم برای خواستگاری برنامه بچینه! ولی... مرحلهٔ اول رو که رد کنیم، باقیش هر جور تو بخوای... دوست داری نامزد بمونیم؟!

ـ اصلاً! اگه می‌شد، همین حالا می‌خواستم مال تو بشم، رسمی، قانونی، دلم شور می‌زنه!

ـ شور نزنه بارنا! مال خودمی و مال خودتم!

@Rooman_nazy

دل خودش هم شور می‌زد! با همهٔ این‌ها برای آرام کردن بارانا، شوخی کرد:

ــ شورمست نرفته، حتی اسمشم روی احساساتمون تأثیر گذاشته! مستیشو اول کشیدیم، حالا نوبت شوریش شده که به دلت بیفته؟! یه ذره چشماتو ببند، تا یه چرت کوچولو بزنی، دم دفتر پیاده شدیم و می‌تونی راحت روی تخت دراز بکشی و خستگی در کنی...

چه‌طوره؟!

ــ هوممم، خوبه!

ــ تختتو دیشب اشغال کردم، اما انگار الان جام امن‌تره! لاطائلات برات بگم تا خوابم ببره؟!

حس می‌کرد بارانا به شدت ترسیده! این که به خودش نزدیک نگه‌اش دارد، دل خودش را هم گرم می‌کرد!

@Rooman_nazy

ـ مثلاً چه طور لاطائلاتی؟!
ـ مثلا این که نکنه بعدنا، از دیدنم حالت به هم بخوره!
ـ فقط بخواب! اصلنم نمی‌خواد لاطائلات بگی و منم پشت فرمون بشنوم و هیچ کاری از دستم بر نیاد جز دندون به هم ساییدن!
سکوت بارانا که طولانی شد، حس کرد تند رفته است! کلافه دستی به بناگوش خودش گذاشت، رد تیر تا فک و پس گردنش کشیده می‌شد! عاقبت با صدایی پشیمان و عذرخواهانه گفت:
ـ عذر می‌خوام! ولی آخه کدوم ابلهی ممکنه... چی بهت...
بارانا وسط حرفش پرید، با صدایی پر بغض و ترسیده:

@Rooman_nazy

-روی کمرم، جای شیلنگ مونده! درست پشت
به پشت نافم! مثل پرسینگ ناف، پرس شده
روی پوستم... پاهامم چند جایی رد شیلنگ
مونده، حتی یه دونه هم روی کتفم هست که...
خیلی دکتر رفتم، لیزر کردم... یه سری
معالجات پوستی اما... هنوز همه‌شون
سرجاشونن!
دانیال در دلش خودش را به توپ شماتت
بست "خداتو شکر دنی، هیچی از این دختر
نمی‌دونی... هیچی! ادعا داری برات عزیزه؟...
که قراره پاش جونتم بدی؟! روحش زخمیه و تو
تازه داری زخمشو می‌بینی؟! شیلنگ؟!... آخ
بارنا، آخ! چی بگم وقتی الان پشت کمرم داره
تیر می‌کشه از دردایی که یه روزی تو کشیدی؟!
چی بگم که بازم تو زودتر از من دردهامو بو

@Rooman_nazy

برده بودی و من... تازه دارم می‌فهمم چی‌ها که نکشیدی، بازم دیرکرد دارم، بازم!" صدایش درنیامد، فقط نوازش دستش کشیده شد روی بازوی او، بعد کنج گردنش و رسید به صورت لطیف بارانا! انگشت شستش را کشید روی گونه‌اش، خیس بود! چشمان خودش هم موج برداشته بود که سینه‌ای صاف کرد و با هزار بدبختی لب زد:

ــ لاطائلات بگو، تا برسیم خوابم نبره... از هر چی دوست داری بگو، از خودت، از کابوسات! از دلشوره‌هات... در قلبتو برام باز کن سیتی‌سماقی!

ــ قصهٔ شیرینی نیست اما، باید بهت بگم! دیگه نمی‌شه توی دلم بمونه و بعدنا فکر کنی که خواستم سرت کلاه بذارم! باید بدونی چرا

هیچ‌وقت قصد ازدواج نداشتم! چرا فقط دنبال نیمهٔ گم شده‌م بودم تا دورادور دوستش داشته باشم! سرِ همین ترسیدنامه... این که رد همین شیلنگ باعث بشه کسی که دوستش دارم، چندشش بشه بهم دست بزنه!

دست دانیال آهسته لغزید روی دهان او تا ادامه ندهد:

ــ بذار من تصمیم بگیرم دوست دارم بهت دست بزنم یا نه!... هوم؟! حالا فقط از خاطرات تلخت بگو که من هیچی ازش نمی‌دونم... از کابوست... از...

ــ کابوسم؟... اقدس، زن‌عموم، گرگ‌صفت بود! کیش به کیشمیش، منو می‌درید و پاره می‌کرد، علی‌الخصوص وقتی که کسی از دلارام حرف می‌زد و یادش می‌نداخت من دختر کی

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

هستم! می‌زدم، با هر چی دستش می‌رسید، خردم می کرد و تازه بهم می گفت، گرگ‌زاده!

ــ نمی‌فهمم، زن‌عموت چرا باید...

ــ چون عموم عاشق مامانم بوده، ولی آقابزرگ عمو رو وادار می کنه با این اقدسه ازدواج کنه! خانوادهٔ پولداری داشته اقدس، اسم و رسم‌دار، انگار از بچگی اسمشون روی هم بوده و اقدس باور کرده بود که عروس کرامت‌هاست! از بس خونواده‌هاشون نشسته بودن و پا شده بودن و اینا رو برای هم نشون کرده بودن، اونم تو عالم بچگی، باورش شده بوده! مادربزرگم همیشه به زن‌عموم می گفته عروس خودمی! آقابزرگمم، همین‌طور!... ولی وقتش که می‌شه، عموم می‌زنه زیر قول و قرارای خونوادگی و می گه دختر همسایه‌شونو می خواد، یعنی دلارامو!

@Rooman_nazy

اقدس چشم دیدن دلارامو نداشت... عمو غیظ بابامو داشت و چشمش هنوز به گذشته بود، یه دنیا نفرت تو دلشون داشتن که باید سر یکی خالیش می کردن، کی بهتر از من؟!

انگشتان دانیال لغزید لای موهای بارانا، کاش می‌شد درد این خاطرات را از ذهن بارانا بدزدد و بیرون بکشد! نمی‌شد، فقط باید دردش را می‌شنید و می‌شناخت و لمسش می کرد!

ــ پس، ترست از گرگ‌ها...

پشت انگشتانش را نوازش گونه کشید به گونهٔ سرد و تر او و دیگر حرفی نزد! چه داشت بگوید؟!

ــ چهارده سالم بود که به بهونهٔ چندمین سالگرد بابام، مادرجون و آقابزرگ و خونواده عمو اومدن خونه‌مون! مادرجون، مامان

@Rooman_nazy

آقابزرگم بود، مادربزرگ خودم خیلی قبل از بابا فوت کرد، آقابزرگ با مادرش زندگی می‌کرد. من عاشق روزایی بودم که مادرجون می‌اومد خونه‌مون یا ما می‌رفتیم خونه‌شون، چون باهامون بازی می‌کرد، بازی‌های نشسَنکی! تاپ‌تاپ‌خمیر، کلاغ‌پر گنجیشک‌پر، یه وقتایی هم برامون حکایت می‌گفت! بابام که فوت کرد، آقابزرگ کمرش شیکست، واکر دست می‌گرفت برای راه رفتن و یه جورایی خونه‌نشین شد! مادرجون که فوت کرد، آقابزرگ دیگه با همون واکرم فقط می‌تونست تا دستشویی بره و بیاد! اون روزِ سیاه، مادرجون هنوز زنده بود، دو ماه بعدش فوت کرد! آقابزرگم با همون واکر، اومد خونه‌مون! من و فرشاد از بچگی همبازی بودیم، فرستادنمون

@Rooman_nazy

توی حیاط دوچرخه‌سواری کنیم، مدتی بود مامان دیگه نمی‌ذاشت برم توی کوچه، می‌گفت بزرگ شدی، مردم حرف درمی‌آرن برات! سرم به مسابقه با فرشاد گرم بود که بزرگ‌ترا توی خونه دور هم نشستن و یه کبریت کشیدن زیر زندگی و آینده‌م! به اسم چند روز مهمونی، منو با خودشون بردن خونه عمو! وقت خداحافظی، دستمو برای دلارام بلند کردم، این‌طوری!

علامت پیشاهنگی را با دست ساخت و گرفت بالا! دانیال زیرچشمی نگاهی روی دست او چرخاند، تند دستش را بین انگشتان خودش گرفت و به لب برد و سر انگشتان پر از قصهٔ غصه‌های بارانا را بوسید! درد و غصه‌هایش را کم می‌کرد؟!... نمی‌دانست، فقط حس کرد

@Rooman_nazy

این تنها کاری است که در حال حاضر از دستش برمی‌آید! بارانا چرخید رو به او، کمربندش را باز کرده بود، دانیال نگفت "ببند!" هیچ نگفت!... در این حال و هوا روح مجروح بارانا، بیشتر به مراقبت نیاز داشت تا جسمش! بارانا سرش را بیشتر قایم کرد توی تن دانیال و ناله زد:

ــ خیلی منتظر موندم تا دلارامم دستشو برام بالا بگیره، همیشه با این علامت نشونم می‌داد که قولش قوله! پرسیدم "زود می‌آی دنبالم؟!" نه جوابمو داد، نه دستشو برام بلند کرد! انگار نمی‌خواست بهم قول بده! فقط صورتمو بوسید، با چشمای گریون! من رفتم و دیگه... شیش سال پیش عمو و خونواده‌ش زندگی کردم! زندگی که نه، مردگی بود، فقط نفس

@Rooman_nazy

می‌کشیدم، خوابام کابوس بود، خوراکم اشک!
سه بار از مدرسه فرار کردم و برگشتم در خونه
خودمون، هر سه بار همسایه‌مون گفت، مامانت
رفته خارج! ناچار برمی‌گشتم خونهٔ عمو و
اون‌وقت مشت و لگد بود که نصیبم می‌شد!
دانیال با پنج انگشتِ دست آزاد از فرمانش،
حفاظی ساخت دور سر او و غمگین پرسید:
ــ عموت چی؟... جلوی زنشو نمی‌گرفت؟!... از
تو دفاع نمی‌کرد؟!
ــ یه وقتایی خودش مأمور اجرای حکم می‌شد!
اولا ازش نفرت داشتم اما بعدنا فهمیدم، هر
وقت عمو می‌زنه، دردش کمتره! زن‌عمو
می‌خواست محکم بزنه، اما انگار دستش زور
نداشت! عمو زور داشت، گمونم دلشو نداشت!
سال آخر دبیرستان بودم که آقابزرگ فوت کرد

@Rooman_nazy

و خونه‌ش که قدیمی بود و بزرگ، ارث رسید به عمو! شنیدم می گفتن چون بابا زودتر فوت کرده، سهم ارثی از پدرش نمی‌بره! تا آقابزرگ زنده بود، اقدس بازم رعایت می کرد!
می‌فرستادم مدرسه، لااقل جلوی مردم باهام درست رفتار می کرد، یه جوری که انگار خیلی مهربونه و حتی ازخودگذشته! از آقابزرگ حساب می‌برد... یه وقتایی کتکم می‌زد، موهامو می کشید، سیلی می خوابوند توی گوشم یا حتی مشت و لگدی از عمو می خوردم اما، شکنجه نه! ولی بعد از آقابزرگ، دیگه دنیام کامل ریزریز شد و هوار شد روی تمام خیالات خوشم و همه آرزوهامو تندباد مرگ آقابزرگ با خودش برد که برد!

@Rooman_nazy

ـ این‌قدر از آقابزرگت حساب می‌بردن که با رفتنش...

ـ حساب که می‌بردن، اما... با ارثی که از آقابزرگ رسید به عمو، اگه یه ذره امید داشتم یه روزی دلارام بتونه ردی از من پیدا کنه، دیگه شدنی نبود! آخه هم خونه رو عوض کردن، هم منو زندونی کرده بودن! یه خونه ویلایی توی ارتفاعات تهران خریده بودن که هنوزم نمی‌دونم محله‌ش کجا بود!... توی تاریکی یه بار اون راهو رفتم و بعدشم نزدیک دو سال و نیم توی اون خونه زندانی بودم! برای مراسم دفن و کفنِ آقابزرگ که منو با خودشون می‌بردن، جلوی مردم آبروداری می‌کردن، ولی اگه می‌خواستم حرفی بزنم، بعدش تنبیهاتم سنگین‌تر می‌شد! اما برای سالگرد آقابزرگ،

@Rooman_nazy

دیگه زندانی بودم و حتی نبردنم سر مزارش!
خونهٔ تازه‌شون، خیلی بزرگ بود، ویلایی و چند
طبقه با یه باغ خیلی بزرگ و دراندشت! از قبل
یه باغبون داشت، همونو در خدمت نگه
داشتن! یه مرد غول‌پیکر بود، همه صداش
می‌کردن ضربعلی، انگار اسمش این نبود،
شایدم بود، اما چه اسمش بود چه لقبش،
خیلی بهش می‌اومد! باغ به اون بزرگی رو دو
سوت بیل می‌زد، موتور سنگین فرشادم، با یه
دست بالا می‌گرفت و زیرشو آب و جارو می‌کرد!
بعدنا فهمیدم چرا شده ضربعلی، آخه دستش
خیلی ضرب داشت! اگه اقدس دستورشو
می‌داد و ضربعلی یه تیکهٔ برش خورده از
شیلنگ باغبونیشو به جونم می‌کشید، تا دو سه
هفته حتی نمی‌تونستم سر پا وایستم... الهی که

@Rooman_nazy

بمیرم برای حاااالم!
دانیال کلافه بود! یک‌دستی فرمان را در چنگ داشت و نگاهش به جاده بود، نگاهش نه کدر بود و نه مات، بلکه آتش می‌بارید از چشمانش و از پای گردن تا پیشانی‌اش سرخ سرخ شده بود! در حال رانندگی، هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد! مد آمد و داشت در مخمصهٔ تنگ آمدآمد خروش خشم و غضب، سر و گوشش را زیر فشاری سخت گرفته بود! دست آزاد از فرمانش، بین نوازش بارانا و گاهی فشردن گوش و بناگوش خودش در رفت و آمد بود که شنید بارانا با حال خرابی می گوید، "الهی که بمیرم برای حاااالم!" غم عالم ریخت در دلش، بازوی او را فشرد و دیگر کم مانده بود به عجز و لابه بیفتد:

@Rooman_nazy

ــ رحم داشته باش بارنا! نمی گم نگو، بگو، اما یه وقتی که بتونم یه غلطی کنم، نه وسط بر بیابون که... سعی کن بخوابی، دیگه فکر گذشته رو نکن، بذار حال خوشی داشته باشیم و... به این فکر کن که قراره بیام خواستگاریت و نامزد کنیم و...

ــ از حال و هوای نامزدی متنفرم! یه بار تا پای نامزدی رفتم، خیلی ترسناک بود!... خیلی!

دست دانیال روی تن او خشک شد و صدایش بریده بریده به گوش بارانا رسید:

ــ تا پای نامزدی؟!... پس... چرا من خبر نداشتم؟!

ــ الان پشیمونی که...

ــ بیوه هم باشی پشیمون نمی‌شم، فقط متعجبم چرا این بخش از زندگیت تا حالا به

@Rooman_nazy

گوشم نرسیده بود!

ــ بهتر، این بخش از زندگیم، هولناک‌ترین خاطراتو برام ساخته!... در واقع نامزدی نبود، فقط حرفش بود که همونم داشت منو توی اون خونهٔ وحشت، به کشتن می‌داد! فرشاد باعث شد دو سال آخر، جام از یه اتاق کوچیک و دلگیر، عوض بشه با یه زیرزمین تاریک و نمور و ترسناک و دیگه جای کتک خوردن، شکنجه هم بشم! یه بار وقتی زیر دست اقدس کتک می‌خوردم، فهمیدم عمو برای دفاع از احساس پسرش گفته بوده باید به فرشاد حق بدیم، دخترِ دلارام داره روز به روز بیشتر شبیه به مادرش می‌شه! همین باعث شد سر ظهرش جای وعده ناهاری از اقدس یه ضربِ‌دست دمِ دستی بِچشَم، شبش به عنوان شام شبم، یه

@Rooman_nazy

ضرب‌دست مفصل و حرفه‌ای از ضربعلی! بعد
از اون دیگه عمو مأمور اجرای حکمم نشد،
هیچ‌وقت! پسرش برنامه‌مو تکمیل کرده بود، به
خودش نیازی نبود!
ــ فرشاد... واقعاً دوستت داشت؟!
ــ خودش این‌طور می گفت که کاش لال
می‌شد و نمی گفت!
سر انگشتان دست آزاد دانیال در هم مشت شد
و بعد از مکثی طولانی، با تعلل پرسید:
ــ تو چی؟... دوستش داشتی؟!
بارانا بدون کوچک‌ترین مکثی، درجا جواب
داد:
ــ سینیور نبود، اصلاً! هوس‌آلود می خواستم، از
روی غریزه... حتی همون موقع‌هام که
تجربه‌ای نداشتم و یه دختر چشم و گوش بسته

@Rooman_nazy

و آفتاب مهتاب ندیده بودم، رنگ شهوتو از توی چشماش می‌خوندم! خواستنش پاک نبود، نگاهش نجیب نبود، فقط انگار می‌خواست صاحبم بشه! من ازش می‌ترسیدم، نفرت داشتم، اما اون می‌گفت عاشقمه، اولا قایمکی فقط در گوش خودم، گوشه گوشهٔ خونه، تو هر فرصت کوتاهی... عین تام و جری بودیم! من جری موشه، اون تام! با بدجنسی همیشه سرشو می‌کوبوندم به طاق تا این که یه روز بدموقع سر رسید... اومد توی خونه و از صدای جیغ و گریه‌های من، بدو بدو خودشو رسوند به اتاقم، تا دید ضربعلی پر ضرب داره می‌زندم و اقدسم وایساده تماشا، پرید جلو، کمربند رو از دست ضربعلی بیرون کشید و دیگه هوارهوارش اتاقمو برداشت! همون موقع به

@Rooman_nazy

اقدس گفت که من این دخترو می‌خوام! اقدس سرش داد کشید، حرفای رکیک بهم زد... از رختخواب و اینا می‌گفت... حتی فرشاد رو تهدید کرد که... یه کاری می‌کنم عارت بشه دست بهش بزنی!... و تهدیدش جدی شد، همون کارو کرد! واسه همین می‌ترسم جای اون شیلنگ‌ها حالتو بد کنه، عارت بشه نگاهم... چی کار می‌کنی؟!... چی شده؟... چرا وایسادی؟!

***

برای یک لحظه فکر کردم از جاده منحرف شده‌ایم! به قدری تند و بی‌ملاحظه پیچید توی شانهٔ خاکی که از جایم نیم‌خیز شدم و ترسیده صدایم بالا رفت:

ــ چی کار می‌کنی؟!... چی شده؟... (دور و

@Rooman_nazy

برمان خبری نبود و تازه فهمیدم اتفاق بدی نیفتاده، فقط توقف کرده است) چرا وایسادی؟!
نگاهم برگشت رویش، سرش را روی فرمان گذاشته بود و... انگشتانِ "نشسته با مشت"، دور فرمان ماشین گره خورده بودند و تنش مچاله بود روی فرمان و دست‌هایش!
"بمیرم برات، اما وقتی این‌قدر عجله داری، مبادا تارخ فکر کنه خیانتی در امانتش کردی، چاره‌م چیه؟!"
چاره‌ام فقط آرام کردنش بود! راهی نداشتم جز گفتن، او هم باید (!) می‌شنید تا بداند و چشم بسته پا به راهی نگذارد که ممکن بود بعدها، درد و غم بیشتری نصیب جفتمان کند! دستم را لای موهایش فرو بردم و آرام نوازشش کردم که دستم را گرفت، سر بلند کرد و کف دستم را

@Rooman_nazy

چسباند به پیشانی‌اش! دستم سردِ سرد بود و پیشانی او، کورهٔ آتش! کف دستم را مثل دستگاه خنک کننده، روی پوست صورتش جابه‌جا کرد، حس می کردم شبیه به قطره آبی که بریزد روی ماهیتابهٔ داغ، هربار که کف دستم با نقطه‌ای از پوستش مماس می‌شود، صدای جیلیز و ویلیزی از کف دستم هوا می‌رود! فقط اسمش را آهسته صدا زدم که عاقبت پشت دستم را بوسید و دستم را گرفت بین انگشتان داغش و روی پایش نگه داشت، رو چرخاند سمتم و ملتمسانه گفت:

ــ قلبم ترکید، این سینه... (کف دست دیگرش را گذاشت روی قفس سینه‌اش) این دیگه جا نداره، مغزم داره برام سوت اخطار می کشه! کاش همون دابسمشو اجرا می کردی بارنا، هر

@Rooman_nazy

کاری غیر از لاطائلات گفتن، دختر... تو... منو چی فرض کردی؟!...خدای صبوری؟!... اگه صبور بودم، پام به رینگ بوکس باز نمی‌شد! باور کن... قلبم... قلبم...

و دستش را کشید پای گردنش، نفسش را فوت کرد بیرون، از درد بود یا از کلافگی؟! شاید هر دو! می گفت قلبم، اما مدام گل و گوشش را می‌فشرد! تنم را کش دادم تا آن یکی دستم برسد پای بناگوشش شاید تسکین دردش شود، نامحسوس، طوری که خیال کند به قصد نوازش دستم را کنار فکش گذاشته‌ام! چشمانم چرخید توی نگاهش! تاریک تاریک بود فضا، در تاریکی فضا و سیاهی نگاهش گم شدم و لب زدم:

ــ نمی خوام صبوریتو تست کنم، اما... تا قبل از

@Rooman_nazy

هر اقدامی، یه چیزایی رو باید بدونی! سر و ته کردی تهران که... خیانت در امانت نکنی و رابطه‌مونو رسمی کنیم، مگه نه؟!... فکر می کنی آسونه از گذشتهٔ نکبتم برات بگم؟! ولی مجبورم! قبلی که به کسی خبری بدی! قبلی که تارخ بدونه! دلارام بدونه! مامانت بدونه! تویی که باید درباره‌م بدونی! تویی که باید از گذشتهٔ نکبتم بدونی! من از ازدواج می‌ترسم! از پس‌زده شدن می‌ترسم! من از این مخفی کاریای حساب شده می‌ترسم! اگه نگم، می‌میرم از ترس این که قراره چی پیش بیاد... التماست می کنم که بذاری بگم و تو هم گوش بدی!... بگم؟!

و "بگم؟!" آخرم، دو صد ملتمسانه‌تر از خود او از دهانم بیرون جست! تمام مدت، از فضای

@Rooman_nazy

تاریک ماشین، روی صورتم چشم می‌چرخاند، عاصی، کلافه، لب می‌جوید، مشت‌هایش محکم شده بود، اما در آخر، رویش را از من گرفت، چشم دوخت به آن‌سوی جاده، به فضایی که تاریک بود و تک و توک نور چراغ‌هایی برایمان سوسو می‌زد، دستم را باز دست گرفت، نرم انگشتانم را فشرد و بالاخره با تعلل گفت:

ــ بگو برام! بگو خانم کوچولوی شجاعم، قراره دردامونو با هم تقسیم کنیم... دردهاتو بذار روی دوشم تا سبک بشی! رانندگی نمی‌کنم، ورودی تهرانیم تقریباً، هر چی هست همین‌جا بریز بیرون...

رو چرخاند طرفم، دستش را کشید دور شانه‌ام، سرم را خواباند روی شانهٔ خودش و باز گفت:

@Rooman_nazy

ـ سال نو، خالی از هر خاطرهٔ بدی پا می‌ذاریم توی دفترم، بقیه‌شو بگو، منم می‌شنوم، با دلم گوش می‌دم بهت... از اقدس می گفتی...
اقدس فهمید فرشاد تو رو می‌خواد و بعد؟!
ـ صدجور نفرینم کرد، از مرده و زنده‌مون نگذشت، نه از بابام و مادرجون و آقابزرگ... نه از دلارام! درباره‌م حرفای رکیک می‌زد به فرشاد! آخر هر نفرین و ناسزاشم یه نیم‌جمله زیر گوش فرشاد می‌خوند که "ایشالا خبرشو برات بیارن!" خبر منو می گفت... خبر مرگمو ببرن برای فرشاد! اما باقی دعواشونو بردن بیرون از اتاق شکنجه‌م! به دو هفته نکشیده فرشاد رو فرستاد سربازی! انگار یه قول و قرارایی بهش داده بود که اگه بری سربازی، بعدش بارانا رو برات عقد می کنیم! اونم باور

@Rooman_nazy

کرد و رفت! اون دو هفته‌ای که طول کشید تا فرشاد بره سربازی، همه چی برام آروم بود، دلنشین نه‌ها، فقط بی‌ضرب و شتم گذشت! اقدس دو سه تا تیکه پارچه برام خرید، داد خیاط بدوزه، هیچ‌وقت دیگه حتی رنگ اون پارچه‌ها رو ندیدم! یه روزم با فرشاد بردمون خیابون، حلقه بخریم... نمی‌خواستمش! از تموم آدمای اون خونه متنفر بودم! از نگاه ناپاک و خریدارانهٔ فرشاد، نفرت داشتم، اما بهتر از کتک خوردن بود! توی خیابون، عین ندید بدیدا بودم، انگار از غار اصحاب کهف زده بودم بیرون! من زندگی نکرده بودم، من فقط نفس کشیده بودم اون سال‌ها! این‌قدر چپول بودم که حتی فرق حلقه رو از انگشتر پشت حلقه نمی‌دونستم! گوشی نداشتم، کتاب نخونده

@Rooman_nazy

بودم، فیلم ندیده بودم، حتی از دیدن تلویزیون محروم بودم! فقط یه ام‌پی‌فور قدیمی داشتم که با خودم آورده بودم، پر از آهنگای نوستالژی که دلارام دوست داشت و بهشون عادت داشتم! تعجب می کردم از دیدن مردم، اونام از دیدن من! فکر کنم رفتارم شبیه به آدمیزاده نبود، ترسیده بودم و به قول اقدس، مُردنی بودم و اسکلتی و مایه آبروریزیشون! حلقهٔ منو اقدس انتخاب کرد، فرشاد حلقه رو به انتخاب خودش خرید و توی یه مجلس چهارنفرهٔ کوچیک، حلقهٔ منو انداخت دستم، اقدس گفته بود بعدِ سربازی، پر سر و صدا براتون جشن می گیرم، کلک مرغابیش بود که گرفت! دو شب بعدش فرشاد رفت سربازی، تقسیم شد و افتاد یه شهرستان دور و من زندانی شدم توی

@Rooman_nazy

زیرزمین خونه، قبلش حلقه رو با پس‌سری از دستم کشید بیرون و گفت "توی مُردنیِ گدا گشنه، حلقه می‌خوای چی کار، تو به درد کنیزی فرشادم نمی‌خوری... باید زیرخوا... (بغض کردم، حرفش را نمی‌شد بگویم!) زیرزمینشون پر از خاک و خل بود... چند ماه قبلش نوسازی داشتن و سیمان و گچ و یه سری وسیله هنوز اون تو بود، قرار بود زمستون تموم بشه، یه آلونک برای ضربعلی ته حیاط بسازن، دزدکی از شهرداری، انگار اجازهٔ ساخت نداشتن! ضربعلی هم قرار بود یه آلونک داشت باشه و من... اتاق خوابم شده بود زیرزمین خاک گرفتهٔ ترسناک اون باغ! جای خورد و خوراک و خوابم دیگه همون‌جا بود، اما چه خوابی! چه خوراکی! دیگه مدرسه هم

@Rooman_nazy

نمی‌رفتم... وقت کنکورم بود، اما اجازه نداشتم حتی پامو از خونه بذارم بیرون!... اگه سرپیچی می‌کردم و اقدس می‌فهمید که حتی فقط سرکی به کوچه کشیدم، اون شب پیش‌غذام مفصل‌تر بود و آخرشم شکم گرسنه با درد می‌خوابیدم!

"نشسته با مشت"، حالا تارهای حنجره‌اش مشت شده بود، وقتی بم و سنگین و پردرد، زیر گوشم، پچ زد:

ــ بارنا بسه عزیزم!

باید تا ته ماجرا را می‌رفتم، یک‌بار برای همیشه! توجه‌ای به صدای مشت شده‌اش نکردم و مثل ربات، بی‌روح، بدون سوز و گداز، ادامه دادم:

ــ یه شب، پشت در اتاق پذیراییشون، فال گوش

@Rooman_nazy

وایساده بودم که شنیدم اقدس دستپاچه به عمو می‌گه فرشاد داره برای شب عید می‌آد مرخصی... روزای آخر خدمتش بود! فرشاد قبلشم می‌اومد مرخصی، اما هر بار اقدس تهدیدم می‌کرد اگه فرشاد بویی از ماجراهای خونه ببره، بعد از رفتن فرشاد، می‌گه ضربعلی تیکه‌تیکه‌م کنه! بار آخری که اومده بودش مرخصی، به خدا بهش هیچی نگفته بودم، اما نمی‌دونم خودش از کجا فهمیده بود، فهمیده بود که هفته‌ای دو سه پرس کتک توی برنامهٔ زندگیمه! با زن‌عمو دعوا راه انداخت و بعدش که رفت... دیگه تنبیه‌هام هر شب و هر روزی شده بود! واسه همین وقتی فهمیدم فرشاد داره برای شب عید می‌آد خونه، کم مونده بود از ترس، خودمو خیس کنم! رفتم یه کنجی توی

@Rooman_nazy

زیرزمین قایم شدم، آخرین سه‌شنبهٔ سال بود!
طرفای عصر، نزدیک غروب، ضربعلی اومد
توی زیرزمین، اول یه چسب زد روی دهنم و
بعدشم دست و پامو مثل گوسفند بست و
انداختم توی گونی... فهمیدم اقدس حکم
داده سر به نیستم کنه!
ــ تا نکشتیم، تمومش کن بارنا!
صدایش در سرم شبیه به ضربعلی پیچید، پر از
تهدید، حس ترسم غلغلک شد، دیگر بی‌روح
نبود صدایم، ترسیده بودم، تمام آن تصاویر
داشتند در سرم منعکس می‌شدند، جان
گرفتند پیش چشمم، با کیفیت اچ‌دی، اما از
کیفیت پخششان در ماشین کم شد، صدایم
تند به تند می‌شکست در گلویم... آن‌قدر که
بریده بریده و پر مکث از دهانم بیرون می‌ریخت

@Rooman_nazy

آن صدای شکسته:

ــ اون شب ضربعلی، نزدیک بود بکشه منو... توی یه آبادی پرت ماشینشو خاموش کرد، از گونی کشیدم بیرون! تا می‌خوردم، زدم... زدم... زدم... با چک و لگد و کمربند... آخرش برام از جیبش تیزی درآورد! نشست بالا سرم، موهامو گرفت توی چنگش، سرمو کشید عقب و گفت... گفت "اشهدتو بخون! می‌خوام حلالت کنم!" نمی‌دونستم حلال کردن چیه... ولی تیزی رو می‌شناختم! التماس دنیا رو بهش کردم... گفتم من هنوز زندگی نکردم... دلارامم... ضجه زدم که نکشدم... بهش دروغ گفتم... گفتم... گفتم... طلاهایی که از خونه خودمون با خودم آوردم، مال تو... دستش دیگه نشسته بود پای گردنم که یهو معطل

@Rooman_nazy

موندا! دروغ می گفتم، هیچ زیورآلاتی نداشتم، جز اون پابند که اونم... برای ضربعلی ارزشی نداشت! ولی انگار خدا منو دید... صدای التماسامو شنید، ضربعلی باورش شدا پرسید اگه خانم بفهمه چی؟... گفتم، محو می‌شم از جلو چشمشون... گفتم، هیچ‌وقت خودمو نشونشون نمی‌دم!... گفت فرشاد اگه ببیندت، گفتم فرشاد دیگه منو نمی‌بینه، اگه ببیندم، می گم خودم فرار کردم! می گم، افتادم توی کارای خلاف، هرزه شدم... دیگه به دردت نمی‌خورم، دست از سرم بردار!... ضربعلی بازم رضایت نداد، انگار با خودش نمی‌تونست کنار بیاد... موهامو ول کرد و گفت، بهت مهلت می‌دم تا می‌تونی فرار کنی، هر جا بخوری زمین، من دنبالتم، همون جا راحتت می کنم!

@Rooman_nazy

گفتم... گفتم تو رو خدا... تنم خورده، این‌قدر که مشت و لگد خوردم، نای راه رفتن ندارم... با دو دست، گیجگاهم را چسبیدم! مدام جای ضربعلی و دانیال در سرم عوض می‌شد! وادارم کرده بود، چادر ماشین همسایه را تنهایی روی ماشین بکشم، من جان نداشتم! جان نداشتم! صدایم بلندتر شد، صدای ذهنم از گلویم بیرون جست:

ــ جون نداشتم، ناهار نخورده بودم، نه شام درستی، نه صبحونه‌ای... التماسشو کردم، گفتم جون ندارم دیگه... حس مرگ دارم... صدای نزدیک شدن مرگو می‌شنوم! گفت... طلاهاتو می‌خوام چی کار، سرد نگام می‌کرد، من می‌لرزیدم از اون نگاه... بهش گفتم... اگه کمه، کار می‌کنم، بیشتر بهت می‌دم! یهو...

@Rooman_nazy

اومد جلو، انداختم سر دوشش، تقلا کردم از
دستش دربرم که سرم داد کشید، "تا پشیمون
نشدم، بذار بندازمت یه کنجی و برم... فقط اینو
بدون، چشم هر کدوم از خونواده کرامت بهت
بخوره، تا ته دنیام که بری می‌آم سراغت و سرتو
بیخ تا بیخ می‌برم!" وقتی فهمیدم انگار
نمی‌خواد بکشدم، یه کم آروم شدم، بالاخره
رسیدیم جایی که قصد داشت ولم کنه!
انداختم روی زمین، بوی کاهگل می‌داد
اون‌جا، بوی خاک... بازوهامو سفت چسبید،
دستاش بزرگ بود، شونه‌هام داشت
می‌شکست! محکم تکونم داد تا به زور چشمامو
باز کنم! خون داشت توی صورتم فواره می‌زد،
سرم شکسته بود زیر سگک کمربندش که
خورده بود وسط ملاجم! صداش توی سرم

@Rooman_nazy

پیچید... گفت، کاری نکن که به خودم بگم، "همون شب باید کارو تموم می‌کردم!" یه همچین جمله‌ای گفت... همونی که توی یه پارکینگ مسقف شنیدم... تو گفتی، اما انگار با صدای ضربعلی بود... بعدش ولم کرد پای یه دیوار کاهگلی، داشتم می‌مردم، اما خدا نجاتم داد، نمی‌دونم چه‌قدر گذشت که سر و صدای تلق‌تلوق بلند شد! دختربچه‌های آبادی بودن که با هم می‌خوندن، تلق‌تلوق قاشق‌زنی، آهای تو که دوست منی، تو کاسهٔ دلم بذار، یه بوسه مثل بستنی...

رسیده بودم به ته خط! رسیده بودم به سر خط! مرز تلاقی گذشته و حال! گذشته‌ای با ضربعلی و خاطره‌ای با دانیال، در یک نقطهٔ مشترک! دیگر حتی اگر می‌خواستم، چیزی برای گفتن،

@Rooman_nazy

نداشتم! صدایم شکسته بود در هق‌هقم که
کشیده شدم در آغوشی گرم و صدایی مثل
لالایی در گوشم برایم زمزمه کرد:

@Rooman_nazy

ــ جبران می کنم سیتی سماقی! اقدس و عموت و ضربعلی رو تا پای دادگاه و زندان...
نا نداشتم، نفس حتی! تنم خرد بود با مرور آن خاطرات گزنده، اما به التماس افتادم:
ــ نع! تو رو قرآن نع! همه چی رو دوباره برام زنده نکن... نذار بازم کابوس ببینم... نذار یادم بیفته چه زندگی نکبتی رو گذروندم...
دستش را گرفتم و گذاشتم روی سر خودم:
ــ اگه خاطرم برات عزیزه، به سر خودم قسمت می‌دم!
دستم را گذاشتم روی شاه‌رگ پلغیدهٔ کنار گردنش:
ــ به مردونگی خودت قسمت می‌دم که دست به ترکیب زندگیم نزنی! گذشته رو بریز دور، دم‌قیچی زندگیمو باز به هم ندوز که تنم کنی!

@Rooman_nazy

اگه این کارو کنی... بی‌خدافظی می‌رم...
بی‌خدافظی!

***

حرکت صندلی گهواره‌ای، از تصویر دانیال
دودکشی ساخته بود که مثل پاندول ساعت
عقب و جلو می‌رفت و هیچ توقفی نداشت! گویا
صندلی نمادی بود از ذهن درگیر مرد جوانی
که رویش لمیده بود! مردی که گلنگدن
محفظهٔ ذهنش بی‌وقفه به عقب کشیده
می‌شد، نشانه‌گیری می‌کرد و هر بار هدفی را
زیر شلیک هجوم افکار تلخش به گلوله
می‌بست!
از راه که رسیده بودند، بارانا به تخت نرسیده
بیهوش شده بود، طی راه به قدری گریه کرده
بود که دیگر نه چشم و چاری برایش مانده بود

@Rooman_nazy

و نه جان و نفسی! دانیال اما بی‌خوابی زده بود به سرش، گوش‌درد امانش را بریده بود، اما درد قلبش، سنگین‌تر از درد گوش‌هایش بود! آگهی‌هایی که طی دو سه سال توی روزنامه داده بود، قبل از آن که باعث پیدا شدن بارانا شده باشد، اول او را به دام زندان و شکنجه کشانده بود! حدس می‌زد دلیل زندانی شدن بارانا چه بوده است! خانوادهٔ کرامت، تا قبل از دیدن آن آگهی‌ها خیال می‌کردند دلارام بر اثر بیماری و به جواب نرسیدن معالجاتش، مرده است. نه حتی داخل ایران که خارج از ایران! همین بود که هر غلطی دلشان خواسته بود، کرده بودند و هر بلایی عشقشان می‌کشید، سر این دختر مظلوم درآورده بودند! اما با دیدن آگهی‌ها، تازه متوجه شده بودند که دلارام زنده

@Rooman_nazy

است، نمرده! نه تنها زنده است که با تمام قوا دنبال پیدا کردن رد و نشانی از دخترش است... و آن مژدگانی! آن مردکِ دژخیم، به امید مژدگانی دست از سر بارانا برداشته بود، نه قول و قرار طلاهایی که سرابی بیشتر نبود! شاید حتی بی‌خبر از خانوادهٔ کرامت او را از خانه بیرون آورده بود، وگرنه چرا توی گونی؟! به قصد گرفتن آن مژدگانی...

دستش را سخت به بناگوشش فشرد، ویزویز لعنتی، داشت روی عصب به عصب مخش، ویراژ می‌رفت! خودش پول کلانی را گذاشته بود بابت مژدگانی، به دلار و نه حتی به ریال! نه تارخ از این مبلغ خبری داشت و نه دلارام، هیچ‌کدامشان! پس شاید، بارانا جانش را به او بدهکار بود، اما اقدامش برای پیدا کردن او، تا

@Rooman_nazy

خرخره بدهکارش کرده بود به بارانا بابت
زندانی شدن و حتی شکنجه‌هایی که دیده بود!
خانوادهٔ عموی بارانا، در امانت خیانت کرده
بودند... حقشان بود که پدرشان را جلوی
چشمشان زنده کند، حقشان بود اگر... بارانا
تهدید کرده بود "بی‌خدافظی!" می‌رود!
نگاهش برگشت رو به دفتر و به زمان حال
برگشت! دلش رینگ بوکسش را می‌خواست،
جایی که مشت‌هایش را گره کند و بکوبد،
بکوبد و بکوبد، اما... بارانا از سر و صدایش بیدار
می‌شد و می‌ترسید و باز کابوس‌هایش...!
کام آخر را از سیگارش گرفت و کنج زیر
سیگاری خاموشش کرد و از روی صندلی راک
بلند شد! برگشت توی دفتر، با قدم‌های سبک
تا نزدیک تخت بارانا رفت، سر پنجه نشست

@Rooman_nazy

کنار تخت و چشم دوخت به صورت بارانا!
صورت لطیفش هنوز رد اشک در خود داشت،
دستش بالا آمد، با فاصله از پوست او، کف
دستش سایه انداخت روی صورت مهتابی
رنگ بارانا، حرکت دستش از روی پیشانی او در
هوا لغزید و کنار شقیقه‌هایش مکث کرد،
چه‌طور می‌توانست خاطرات تلخ بارانا را از این
سر کوچک پاک کند، کاش جادوگر بود! البته
که جادوگری بلد بود، اما فقط در دنیای
دیجیتال خودش، نه در دنیای واقعی! دستش
را در هوا سُر داد تا روی گونه و چانهٔ بارانا، دلش
ضعف برداشت که ای کاش می‌توانست پوست
لطیف او را واقعاً نوازش کند، اما نمی‌شد!
فهمیده بود وقتی می‌ترسد، هوشیار می‌خوابد و
خوابش سبک است و با کوچک‌ترین لمسی...

@Rooman_nazy

سرش را تکانی داد و دستش را پس کشید!
همان‌جا زمین نشست، پاهایش را بغل گرفت و
خیره شد به صورت بارانا، قلبش تاپ‌تاپ
می‌کوبید و حتی نمی‌توانست از او چشم
بردارد. صورتی که مثل کودکان در خواب،
مظلوم‌تر از همیشه بود! آب دهانش را بلعید،
کی این حجم علاقه ریخته بود در دل
سنگی‌اش؟! کی دل سنگی‌اش، این‌طور نرم
شده بود؟! اگر نمی‌توانست او را برای همیشه
داشته باشد چه؟!... اگر حساب‌هایش غلط از
آب درمی‌آمد و پدرش، باز زندگی‌اش را شخم
می‌زد چه؟!... اگر باز پای احسان را وسط
می‌کشید و... امیرهوشنگ‌مرعشی، دشمن
درجه یک او بود! چشم دیدن خوشبختی‌اش را
نداشت! برای یک‌بار دیر رسیدنش، تمام عمر

@Rooman_nazy

به او حساب پس داده بود و هنوز هم... هنوز
هم، حاضر نبود رنگ آرامش و خوشبختیِ او را
ببیند! "یسناگشت" را از چنگش درآورده بود،
زیرپوستی! بی‌آن که کسی بفهمد، یا خبر شود
که خودش دستور صادر کرده است تک
پسرش از مدیریت "یسناگشت" کناره‌گیری
کند! خواسته بود احسان سرپرستی
"یسناگشت" را... به جهنم! مگر "یسناگشت"
تحفه بود؟! اما بارانا تحفه بود، تحفه‌ای ناب که
خدا برای آرامش قلب او فرستاده بود و محال
بود او را هم به احسان واگذار کند، محال بود!
آن‌قدر به صورت بارانا خیره ماند و ماند تا
یک‌دفعه متوجه شد اخمی وسط دو ابروی
پهن و کشیدهٔ او نشسته است، کمی جلو
کشید، کاش می‌شد انگشت بگذارد روی خط

@Rooman_nazy

اخمش، بی‌آن که بیدارش کند! کاش توانایی داشت، با فشردن انگشتش بر این خط اخم، تمام کابوس‌های دخترک شور و شیرینش را خط خطی کند و یا به کل از سرش پاکشان کند! اما... پس این لبخند؟... داشت می‌خندید؟! اخم و لبخند، همزمان؟! گیج بود از اخم و لبخند بارانا که ناگهان با چند لرزش خفیف پلک، لای چشمان دخترک باز شدند! تکانی خورد، خواست از جا بلند شود که صدای مخمور خواب بارانا درجا میخکوبش کرد:

ـ چرا هنوز نخوابیدی مچول‌سینیور؟!

***

چیزی داشت بر تنم سنگینی می‌کرد، مثل سنگ، مثل سرب، مثل کوه، سنگین بود! زیر بار وزنش، اخمی به پیشانی‌ام افتاد، سنگین بود اما

@Rooman_nazy

با تمام وزن سنگینش، سبک حالم کرده بود این حجمِ مبهم، سنگینی‌اش آرام‌آرام در تنم حل شد و مثل لباسی تمام وجودم را در خود گرفت، گرما داشت، مثل آتش! نور داشت، مثل خورشید! لذت داشت، مثل یک آغوش گرم! آن‌قدری که لبخند زدم، می‌فهمیدم دارم خواب می‌بینم، اما انگار جایی بودم لب مرز خواب و بیداری! می‌خواستم ببینمش، می‌خواستم آن حجم مبهم شیرین را محکم در چنگ بگیرم تا از من دور نشود، مخمور خواب شیرینم، تلاش کردم تا پلک‌های سنگینم را از هم جدا کنم و... دانیال مثل نماد نور و گرما و لذت زندگی، کنار تختم نشسته بود، با چشمانی باز که روی من ثابت بود! چرا نخوابیده بود؟! زبان سنگینم را به زحمت

@Rooman_nazy

جنباندم:

ــ چرا هنوز نخوابیدی مچول‌سینیور؟!

ماتش برد، فکر نمی‌کرد از آن خواب عمیق بیدار شوم... خودم هم باورم نمی‌شد! پس آن حجم سنگین و شیرین، از نگاه سیاه و پر جذبهٔ دانیال بر روحم سنگینی کرده بود و روحم را به جزر و مد کشانده بود! روی ساعد دستم نیم‌خیز شدم و باز پرسیدم:

ــ درد داری؟... تختِ پشتت؟!

انگار لال شده بود! فقط سری به چپ و راست چرخاند که دیگر کامل روی تخت نشستم و دستم را دراز کردم و گفتم:

ــ جامون عوض، باید بخوابی! چشمات سرخ شده از بی‌خوابی!

باز هم سکوت! سنگینی سکوتش دنیایی حرف

@Rooman_nazy

در خود داشت! خزیدم روی زمین، رو در رویش نشستم، پاهایم را بغل گرفتم و در خود مچاله چانه‌ام را گذاشتم روی زانوهایم و گفتم:

ــ پس منم بیدار می‌مونم!

بالاخره به حرف آمد:

ــ تمام عمرم دوست داشتم بوکسور حرفه‌ای باشم، قوی و شکست‌ناپذیر! امشب اولین‌باره که دارم آرزو می‌کنم کاش جادوگر بودم!

نمی‌دانم در وجودش چه داشت که هم ظرف سه سوت، خوابم می‌کرد و هم بیدار! خندیدم، نه الکی، نه زورکی، از ته وجودم خندیدم:

ـ بری رو باخ سینیورا!... می‌خوای منو جادو کنی؟

ــ تو رو... و امیرهوشنگ مرعشی رو!

جا خوردم، بد هم جا خوردم! سری که روی

@Rooman_nazy

شانه کج کرده بودم، مثل جت صاف شد و
خیره در نگاه پر از غمش، پرسیدم:
ــ از بابات... می‌ترسی؟!
ــ دورهٔ ترسم تموم شده، اون باید از من بترسه!
بیشتر... احتیاط می کنم! دزد خوشبختیمه!...
دشمن درجه یکم! باید قبلی که به کسی بگم
می‌خوامت، تو هم یه چیزایی رو بدونی، ولی...
الان نمی‌تونم! تمرکز ندارم، فقط می‌دونم که...
خسته‌م! به اندازهٔ صد سال تنهایی و فکر و
خیال خسته‌م... و... دیگه تهدیدم نکن با
بی‌خدافظی رفتن! وگرنه، حتی توی خوابم،
قرار و آرامشمو می‌دزده این فکر لعنتی!
نوازش کلامش، دلجویی‌اش و حتی
نگرانی‌هایش، نجیبانه بود، محجوبانه بود... و
من فقط پرسیدم تا جوابش مطمئن‌ترم کند:

@Rooman_nazy

ــ با وجودی که از جای اون شیلنگا... یعنی...
ــ وقتی مال هم بشیم، بهت ثابت می کنم
همونایی که ازشون می‌ترسی، قشنگ‌ترین بُعد
وجودیِ شور شیرین زندگیمن! اهل شعر و
شاعری نیستم بارنا... این کتابا، بیشترشون فنی
و تخصصی‌ان! یه کمی تاریخ، بعضیاشونم
فلسفی و روانشناسی! هیچ‌وقت دلی و حسی
چیزی نخوندم که حالا دلی بخوام بهت درس
پس بدم! از یه بوکسور که کارش فقط با
سیستم‌های هوشمند بوده، توقع حرفای گل و
بلبلی نداشته باش!... دیشب که جام رو اون
کاناپه تنگ بود، درست نخوابیدم، الانم با
وجودی که خیلی خسته‌م، اما از وقتی گفتی
بی‌خدافظی... خواب از سرم فراری شده،
می‌ترسم بخوابم و صبح که چشامو باز می کنم،

@Rooman_nazy

ببینم نیستی!

***

صبح روی میزش، تکه کاغذی پیدا کردم و دو خط برایش نوشتم! بعدش چند تکه لباس تمیز برداشتم و پریدم توی سرویس بهداشتی.
لباس‌هایم را درآوردم، پشت به آینه ایستادم، جای شیلنگ پشت کمرم، انگار کمرنگ‌تر شده بود، یک شبه؟! موهایم را زدم بالا و دوش آب را فقط به تنم گرفتم، وقت خشک کردن موهایم را نداشتم. دیشب قبل از پیاده شدن از ماشین، کلید یدک دفترش را گذاشته بود کف دستم و گفته بود:
ـ از حالا به بعد، این دفتر مال توئه! چه من ازت بخوام چه نخوام، چه باشم چه نباشم... باید خودت به روف گاردن برسی... این‌طوری نگام

@Rooman_nazy

نکن، دیگه کارمندم نیستی! نامزدم... نه‌نه،
خانومم... آره، خانمم هستی!
و خدا می‌داند که آن لحظه چه حالی خوبی
نصیبم کرده بود که تا این لحظه همراهم بود!
کلید دفتر را برداشتم و به خودم یادآوری کردم
"خانومشم، نه نامزدش!" و با شوقی
وصف‌نشدنی، قدم از در دفتر بیرون گذاشتم!

@Rooman_nazy

۲۷

احسان گیج خواب، دگمهٔ دربازکن تصویری را فشرد تا تصویر کسی که پشت در بود برایش نمایان شود. در این بین پلک‌های باز و بسته و مخمورِ خوابش، کمی به مردی که در تصویر بود، خیر ماند، نمی‌شناختش! صدای ظریفی، از اتاق خوابش بلند پرسید:

ـ کیه عشقم؟!... صبح اول عید، ردش کن بره و برگرد بخوابیم!

ـ فکر کنم اشتباه زنگو زده! می‌آم الان!

گوشی را برداشت که در کسری از ثانیه فهمید اشتباهی در کار نبوده است! مردی که پشت در خانه‌اش بود، در کمال تعجب او را به اسم می‌شناخت و سریع پرسید:

ـ آقای سماواتی؟... احسان سماواتی؟!... باید

@Rooman_nazy

حتماً ببینمتون، یه خبر مهم دارم براتون!
ــ به جا نمی‌آرم... شما کی هستین؟!
ــ شما مدیر یسناگشت هستید، درسته؟!
می‌خوام بهتون اطلاع بدم یکی از کارمنداتون دزدیده شده!
احسان که هنوز خواب را جواب نکرده بود، از کوره در رفت:
_آقای عزیز، این‌جا که کلانتری نیست، روز اول تعطیلات...
_بارانا کرامت! می‌شناسیدش؟... تنها کسی هستید که می‌تونید کمک کنید در پیدا کردنش!
نگاه احسان میخ تصویر شد، مکث کوتاهی کرد و بالاخره دگمه باز کردن در را فشرد:
ــ بیا بالا... تا لباس بپوشم...

@Rooman_nazy

همان وقت دستی ظریف روی شانه احسان نشست و صدای کنجکاوی زیر گوشش پرسید:

ـ کلانتری؟... چیزی شده مگه؟!

ـ چرا اومدی بیرون نفس؟! برگرد تو اتاق خواب و تا وقتی بهت نگفتم بیرون نیا! یه مسئلهٔ خانوادگیه!

چند دقیقه بعد روبدوشامبرش را با تک‌پوش و شلوار اسپرتی عوض کرده بود و با دو فنجان قهوهٔ اسپرسو و تکه شکلاتی تلخ در کنار هر فنجان، ترش‌رو و اخمو مقابل مرد مقابلش نشسته بود که پرسید:

ـ از کجا خونهٔ منو پیدا کردی؟!

ـ از طریق بابک! وقتی ماجرا رو شنید، بهم آدرس شما رو داد... باید به خانواده بارانا خبر بدید که دانیال بارانا رو دزدیده! حتی دوست

@Rooman_nazy

بارانام نتونسته پیداش کنه! می‌شناسیدش که؟... رها منظورمه!
احسان خم شد، فنجان قهوه خودش را برداشت و با ژست همیشگی، جرعه‌ای نوشید و پر اخم و تخم پرسید:
ــ بارانا وزنهٔ مهمی نیست که دانیال بخواد سرش ریسک کنه یا مخاطرات خانوادگی رو به جون بخره... اصلاً نیازی به دزدیدنشم نداشته، همین‌طوری هم اختیارش دستشه!
ــ برای خودمم همین سؤال پیش اومده! اگه اختیار دستشه، چرا باید دزدیده باشدش؟!
شنیدم توی هر کار خلافی دست داشته و حتی سال‌ها با گانگسترهای دارک‌وب همکاری داشته و پول‌های کلان به جیب زده!
و خیره شد در نگاه احسان ببیند چه واکنشی

@Rooman_nazy

نشان می‌دهد! از اخبار جسته گریخته‌ای که درباره روابط دانیال و احسان دستش رسیده بود، حدس می‌زد دیر یا زود این مرد اخباری برایش خواهد داشت! اخباری که از صبح برای رسیدن به آن، دربه‌در شده بود! احسان سرش را به نوشیدن قهوه گرم کرد تا جوابش عاقلانه باشد و دور از هیجان کاذب! دو سه جرعه از قهوه نوشید و عاقبت نگاهش را بالا کشید، چشمی روی صورت مرد جوان مقابلش چرخاند و با کلامی قاطعانه خبر داد:

ــ خبرات دست دومه! سال‌ها از اون وقتا می‌گذره، دانیال توبه کرده، دیگه دستش توی کارای خلاف...

مرد جوان گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و مثل مدرک جرم مقابل چشم احسان گرفتش:

@Rooman_nazy

ـ هکره! همین دیشب، تا فهمید دارم رد بارانا رو می‌زنم، تمام راه‌های ارتباطیم با دنیای مجازی رو قطع کرد، خطم کلاً پَر! از اولین ساعتای روز، پیرم در اومد تا تونستم خونه به خونه بچرخم تا اول شمارهٔ رها رو از دوستاش بگیرم... دختر بی‌چاره هول کرد، می‌گفت دیشب دانیال با وضعیت بدی بارانا رو از پارتی بیرون کشیده و با خودش برده! نگران دوستش بود و جرأت نکرده بود حتی به کسی خبر بده! وقتی فهمید چی شده و احتمال دزدیدن بارانا زیاده، گفت دوست‌پسرش با شما آشناست! حتی بهم خبر داد که انگار شما و دانیال یه نسبت خانوادگی نزدیکم دارید، بابک بهم گفت، اگه کسی بتونه کمکی کنه، فقط شما هستید!

@Rooman_nazy

ـ من بی‌اطلاعم از ماجرا، باید با پدرخوندهٔ بارانا یه تماسی بگیرم! گفتید اسمتون چیه؟!
رامین که از قبل فکرش را کرده بود، سریع پاسخ داد:
ـ شاهین، شاهین شیروانی!
احسان مکثی کرد و بالاخره از جا بلند شد و گفت:
ـ آقای شیروانی، چند دقیقه تنهاتون می‌ذارم، از خودتون پذیرایی کنید تا با خانوادهٔ بارانا یه مشورتی کنم!

***

ـ من این آقا رو در عمرم ندیدم، حتی اسمشم نشنیدم، از کجا بدونم راست می گه یا دروغ؟!
صدای کلافه و عاصی تارخ در گوشش نشست:
ـ چرند گفته، دانیال تا همین دیشب با ما در

@Rooman_nazy

تماس بود، با من، دلارام، حتی مادرش! خودِ بارانام به دلارام زنگ زد و دو سه ساعتی قبل از تحویل، تبریک عید گفت... بازم برای اطمینان گوشی دستت باشه!

احسان صدای دلارام را شنید که از تارخ می‌پرسید:

ــ کیه عزیزم؟... دانیاله؟!

ــ نه‌نه، یکی از دوستان قدیمیمه، یه مشکل ثبتی داره که خورده به تعطیلات، داره راهنمایی می گیره بعد از تعطیلات باید چی کار کنه که کارش سرعت بگیره!... تو زودتر آماده شو از پرواز جا نمونیم!

و باز توی گوشی پچ زد:

ــ دلارام نباید بفهمه! صبر کن، با گوشی خونه زنگ زدم به گوشی دانیال... جواب نمی‌ده!

@Rooman_nazy

بذار شماره بارانا رو امتحان کنم... اینم که خاموشه!... این پسره، چی بود اسمش؟!

ـ شیروانی! خب، این پسره چی؟!

ـ گفت دانیال چی کار کرده؟ گوشیشو هک کرده؟!

ـ این‌طور می‌گه! نکنه باز افتاده باشه توی کارای خلاف و... حتماً می‌خواد اساسی سرکیسه‌ش کنه!... حالا این به کنار، ولی این که بارانا رو دزدیده باشه، مسخره‌ست واقعاً!

تارخ مکثش طولانی شد و نفس سنگینی در گوشی رها کرد و گفت:

ـ بذار از رخساره‌م یه آمار بگیرم!

چند دقیقه بعد باز صدایش در گوشی پیچید:

ـ مادرشم بی‌خبره!

احسان با لحن دوستانهٔ که در عمقش هیچ

@Rooman_nazy

رحم و شفقتی نبود، جواب داد:
ــ کاش به خانم جان چیزی نمی‌گفتی، روز اول سال رو با حرص و جوش شروع می‌کنه، کاری هم از دستش ساخته نیست!
تارخ مأیوس و ناامید جواب داد:
ــ فکر کردی من یا تو یا کسی دیگه از دستش کاری برمی‌آد؟!... آهان، سهند! شاید دیروقت رسیدن شورمست و هنوز خوابن، بذار با سهندم یه تماس بگیرم!
و کمی بعد احسان شنید که تارخ با صدای خفه‌ای با سهند مشغول مکالمه است! همان صدای محتاط و خفه هم، متعجب بود و بیشتر از آن، مضطرب!
ــ چی می‌گی سهند؟!... واسه چی باید از نیمهٔ راه برگشته باشن تهران؟!... نگفت چرا؟!...

@Rooman_nazy

یعنی چی آخه؟!... همین؟... فقط همینو گفت؟!... چه کار مهمی می‌تونسته پیش اومده باشه توی ایام تعطیلات؟... ببین پسر، احیاناً تونستی باهاش تماسی داشته باشی یا تماسی باهات گرفت، بگو سریع با من تماس بگیره... فهمیدی؟!

تارخ چند ثانیه بعد باز پشت خط احسان بود:

ــ مخم داره سوت می‌کشه! آخه کجا می‌تونه رفته باشه، اصلاً چرا باید بارانا رو بدزده؟!

ــ پسره اصرار داره دانیال باز افتاده توی کارای خلاف! می‌گه با پیگیری روابط مجازیش، دانیالم می‌تونه بازار کار خوبی برای بارانا پیدا کنه، یه چیزایی از رامین نامی هم گفت!

این‌بار رگه‌های اضطراب در صدای تارخ جوشید و خروشید و در گوشی ریخت:

@Rooman_nazy

ــ رامین؟!... شوخی می کنی! این پسره رامین رو می‌شناسه؟! از کجا؟! دوستشه؟!

احسان هر چه شنیده بود، بازگو کرد و در آخر ادامه داد:

ــ این‌طور که بوش می‌آد، دزد به دزد زده، این پسره به رامین و دانیال به این پسره!

صدای مستأصل تارخ بعد از مکث کوتاهی در گوش احسان پیچید:

ــ فکرم مختل شده، هیچ راهی به سرم نمی‌رسه، فقط اینو می‌دونم تا دستگیرمون نشده قضیه چه‌قدر صحت داره، فعلاً این خبر نباید به گوش دلارام برسه!

احسان اندکی سکوت کرد و عاقبت مأیوس و دلسرد گفت:

ــ تارخ متأسفانه هیچ راهی نداریم مگر خود

@Rooman_nazy

دانیال پشیمون بشه و برگرده! البته من توی فرودگاه آشنا دارم، می‌تونم اسماشونو بدم تا اگه احیاناً قصد خروج از کشور رو داشته باشند، لااقل خبردار بشیم! اما نمی‌تونم مانع خروجشون بشم، این کار به مراحل قانونی نیاز داره و اصلاً بهونه‌ای هم برای این کار دستمون نیست!

تارخ تأکید کرد:

ــ حتماً این کارو بکن، لااقل بدونیم هنوز ایران هستن یا نه! بازم من باهاش تماس می گیرم، شاید گوشیشو جواب بده!

_سفرت چی؟... بلیت مشهد داشتی انگار... می‌ری یا نه؟!

ــ اگه نریم دلارام می‌فهمه خبری شده! نذر هر ساله‌مه برای سلامتی دلارام، هر وقت خودشم

@Rooman_nazy

نتونسته باهام بیاد، خودم رفتم! امسال قرار بود با هم بریم که اینم شانس من!

ــ نگران نباش تارخ، کاری از دستم بر بیاد در خدمتم! فکر کن خودت تهرانی!

ــ خدا خیرت بده پسر، دانیال که آخرش منو سکته می‌ده! این آخریا، دو سه باری با داد و بیداد حتی تماسو روم قطع کرده... منِ احمق، گوشتو دادم دست گربه!

***

ــ چه‌قدر؟!... هر چی خسارت بهت خورده بگو الان درجا برات چک بکشم!

ــ دوندگی و خسارتای مادی و معنوی منو با چه مبلغی می‌تونید پر کنید؟!

ــ فعلاً هزینه خسارتی که به خطتت خورده رو...

@Rooman_nazy

ـ من الان فقط دنبال آدرسی از این آقادزده هستم! به ولله پیداش کنم تیکه بزرگه‌ش گوششه... کاریش می کنم که تا عمر داره دیگه همچین غلطی نکنه!

پوزخندی کنج لب احسان نشست، مردک ساده‌اندیش بود و ابله!

ـ پسرجون، این آقادزده که می گی، هشت تا مثل تو رو می‌بره توی رینگ بوکس و تیکه بزرگه‌شون گوششون می‌شه!

ـ هم هکره، هم بوکسور؟!... همه فن حریفه پس!

ـ یه جورایی، خیلی بیشتر از اونی که فکرشو کنی! توی هر خلافی بخوای عرض‌اندامی کنی، دو قدم از تو جلوتره! بپا پا روی دمش نذاری که برات سنگین تموم نشه!

@Rooman_nazy

ذهن رامین به عقب برگشت، خاطرهٔ نوروزپارتی را مرور کرد و فکورانه گفت:

ــ فکرشو نمی‌کردم، بهش نمی‌اومد!

ــ مگه از نزدیک دیدیش؟!

ــ یه بار فقط، اما به نظر جنجالی نمی‌رسید، توی یه پارتی، اونم چند هفته پیش دیدمش!

چشمان احسان برق هوشمندی برداشت، حدسش را می‌زد دانیال باز با دنیای خلافش آشتی کند!

ــ چشم مادرش روشن! پس دوباره همه چی رو از اول شروع کرده!... عه؟... نفس تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

نفس با عشوه قدم قدم به مبل او نزدیک شد، حین بستن بند روبدوشامبر حریرش، ابتدا نازی برای احسان آمد:

@Rooman_nazy

ـ طول کشید نیومدی عشقم، دیگه گفتم بیام بیرون، گرسنه شدم... آقا کی باشن؟!

ـ مسئلهٔ خونوادگیه، مشکل تو نیست، برو آشپزخونه به شکمت برس!

نفس ناز و کرشمه را کناری گذاشت و با گره‌ای میان دو ابروی هاشور خورده‌اش، پرسید:

ـ حرف از دانیال بود انگار!... درست شنیدم؟!

ـ نفس به تو ربطی نداره!

ـ چرا نداره؟!... داره، خوبم داره!

احسان جدی شد:

ـ به کار من و دانیال کار نداشته باش، برو به خودت برس!... برو دیگه!

و با نگاه نفس را دنبال کرد تا به آشپزخانه رسید که رو برگرداند و باز پی مذاکره‌اش با مهمانش را گرفت:

@Rooman_nazy

ـ الان کار بیشتری نمی‌تونم برات بکنم جز جبران خسارتت!

ـ خودش باید پیاده بشه، هم از جیبش، هم از خر مراد! شما چرا؟

ـ نگران جبران خسارت من نباش، می‌زنم به حساب پدرش! خب؟... چند؟!...خطتت چند؟!

ـ شماره رُند بود... جدا از این که تموم ارتباطامو از دست دادم!

ـ ده؟ بیست؟ سی؟ چهل؟... چه‌قدر؟!

رامین از گوشهٔ چشم نگاهی به زنی انداخت که توی آشپزخانه بود، از این مرد آبی برایش گرم نمی‌شد و خبری دستش را نمی‌گرفت، علی‌الحساب قیمتی می‌پراند، هم کمی تیغش می‌زد، هم شاید دو دقیقه با این زن تنها می‌ماند! حساب دودوتایی کرد و بالاخره رقم

@Rooman_nazy

بالایی را به زبان آورد که برق سه فاز از سر احسان پرید و گفت:

ــ مبلغت تنده... چه خبره مگه؟!

ــ انگار از قیمت‌های نجومی خطای رُند خبر ندارین... شماره داریم قیمت یه خونه، میلیاردی! حالا من که قیمت یه خونه رو ندادم!

ــ صبر کن یه صحبتی با بزرگ‌ترش کنم...

و زیر لبی ویز زد:

ــ طفلک آقاجون، اسپانسر گند زدن‌های مالی شازده‌پسرش نبود که حالا اینم براش کاشته!

همین که احسان به هوای مکالمهٔ خصوصی، سالن را ترک کرد، رامین جستی زد تا لب کانتر آشپزخانه و سریع سر مکالمه را باز کرد:

ــ به نظرم شمام از این مرتیکه دل خوشی نداری... درست فهمیدم؟!

@Rooman_nazy

ـ منظورت از مرتیکه کیه؟!

@Rooman_nazy

ـ خدای نکرده منظورم به آقای سماواتی نیست! دانیال منظورمه... انگار تو هم بد ازش نارو خوردی؟!

نفس سرتاپای مرد مقابلش را وجب زد، طعمهٔ خوبی بود! با لحن ترغیب‌کننده‌ای گفت:

ـ فکر کردی اومدم سروقت این یکیشون که چی؟... به موقع دوباره می‌گزمش!... چی می‌خوای بدونی؟!... با سر کیسه کردن احسان، کارت باهاش تمومه؟! قید شماره‌تو می‌زنی؟!

و فنجان قهوه‌اش را دست گرفت، لبی تر کرد و باز چشم دوخت به رامین که شنید:

ـ معلومه که نه! دنبال چیزی هستم که بتونم زمینش بزنم، یعنی هم شماره‌مو پس می‌گیرم، هم مال قیمتیم رو که پیشش مونده، هم... یه

@Rooman_nazy

درس عبرتی بهش می‌دم!
ــ روی منم حساب کن، اما... هر چی احسان برات چک کشید، پنجاه پنجاه!
ــ چه خبره؟!... انگار دندون گردم هستی!
نفس فنجان نیم‌خورده را روی کانتر گذاشت:
ــ پس هیچی... برم لباس عوض کنم... سفر در پیش داریم.
قدم از آشپزخانه بیرون گذاشت که رامین دستپاچه گفت:
ــ صبر کن! چیا می‌دونی؟... آدرس؟... نقطه‌ضعفش؟
ــ آدرس داره، نقطه‌ضعف... (لبخندی خبیث روی لبش نشست) نددداره!
این لحنش، رامین را بیشتر ترغیب کرد و متعجب پرسید:

@Rooman_nazy

ـ فیفتی‌فیفتی فقط برای یه آدرس؟!
ـ کمه؟... می‌تونی هم دختره رو ازش پس بگیری، هم خودشو بچاپی... این ورم که هست، دیگه حالی کنیا...
این زن خیلی چیزها می‌دانست، فعلاً وقت یک به دو با او نبود، فقط باید راه ارتباطی را صاف می‌کرد:
ـ پولو چه‌طور بهت برسونم؟!
ـ یه شماره دم‌دستی داری که؟... همونو بده... زود باش! خبرت می‌دم کی و کجا ببینیم!
نیم ساعت بعد، رامین با چکی به مبلغ کلان، خانهٔ احسان را ترک کرده بود! نفس با لوندی به احسان نزدیک شد و دستی به سر و گوش او کشید و با عشوه گفت:
ـ خواب خوشو از سرت پروند! حسابتم که

@Rooman_nazy

خالی کرد!
ــ حساب بابای خودشه، از جیب من نرفته!
آخرش آقاجونو به کشتن می‌ده!
ــ معلوم نیست تو باید حرص آقاجون رو
بخوری یا پسرش؟!
ــ به من بیشتر از پسرش محبت داشته و خیر
رسونده... به این مرتیکه چیزی نگفتی که؟!
ــ اگه پای تو وسط نبود، دهن دانیال رو صاف
می‌کردم، می‌دونی این‌قدر ازش اخبار درجه
یک دارم که بتونم هم صافکاریش کنم، هم
بتونه کاری، هم نقاشی! اما به خاطر تو...
ــ هومم، آره، می‌دونم... باشه... دو تا تخم‌مرغ
نیمرو کن با هم بخوریم، معده‌م ریخته به هم!
نفس بی‌حوصله چشم و ابرویی آمد:
ــ چه کاریه؟... سر راه می‌ریم یه هتلی جایی، یه

@Rooman_nazy

صبحونهٔ سوپر می‌زنیم.
ــ نمی‌تونم توی این شرایط ول کنم از تهران بزنم بیرون!
فکر کرده بود زرخریدش است؟! صبح اول سال همینش مانده بود کلفتی او را بکند!
ــ من حوصله آشپزی ندارم احسان! کلفت می‌خوای یا معش...
ــ حوصله چه کاری رو داری نفس؟...
دیگر بس بود، با این زن حتی نمی‌شد نفس کشید چه برسد آسایش داشت! او را با کارت عابرش اشتباه گرفته بود انگار! صدایش را بلندتر کرد:
ــ فقط لاس زدن و تیغ زدن از دستت برمی‌آد؟... داری خسته‌م می‌کنی!
حرفش برای نفس گران تمام شد، این مرد جز

@Rooman_nazy

بدل کاری، راه بهتری پیش رو نداشت! بدل بود و تا آخر عمر باید نقش بدل دانیال را برای هوشنگ مرعشی بازی می کرد! عجیب این که چنان در نقشش خوب فرو رفته بود که حتی زندگی خودش را هم دستخوش تأثیرات بدل کاری‌اش قرار می‌داد، بدل دانیال در نقش مردی پرجذبه، بدل دانیال، در هیبت و ابهت و جذابیت! اما به نظر نفس، درنهایت او فقط یک بدل کار بود! پوزخندی زد و گفت:

ــ اسم دانیال اومد، باز کپی زدی از روش؟!... اولش که داشتی جون می‌دادی با من باشی، فقط چون با دانیال بودم، حالا داری خسته می‌شی از من؟!

احسان از کوره در رفت:

ــ ببین منو پلنگِ چشم قشنگ، فقط

@Rooman_nazy

می‌خواستم دست از سر اون بدبخت برداری!
در هر شکل، من حساسیتای اونو ندارم،
نقطه‌ضعفاشم ندارم! پس تیغت به من بُرا
نیست! درسته؟!
از ذهن نفس گذشت "جربزه‌شم نداری!...
جنمشم نداری!" اما فقط جواب داد:
ـ خودشیرین و خودشیفته... دانیال اینو یادش
رفته درباره‌ت بگه!
احسان بی‌حوصله دستی در هوا پراند:
ـ پووووف، از دو تا تخم‌مرغ شروع شد، به کجاها
که نرسید!
ـ از دو تا تخم‌مرغ شروع نشد، از احساس
مسئولیت تو شروع شد! قول سفر شمال و
ویلای سوپرلوکست رو دادی، باید ببریم و
خرجم کنی و خوش بگذرونیم، عیده و...

@Rooman_nazy

احسان وسط حرفش پرید "چند؟!" نفس خوب فهمیده بود ته خط رسیده‌اند، اما خودش را زد به نادانی "چی گفتی؟!" و احسان باز هم از روی دانیال، کپ زد:

ــ چند بدم دست از سرم برداری و بری رد کارت؟!

ــ خر این روزا زیاده جونم! تو نه، یکی دیگه، بارم زمین نمی‌مونه! اما یه وقتایی هم برو توی نقش خودت، شاید بیشتر بهت بیاد!

احسان کلافه بود، عاصی و کم کم داشت از تیپ خارج می‌شد و قالب شخصیتی خودش را می‌گرفت که علناً صدایش را بالا برد و سرش تشر رفت:

ــ به قدر کافی جای دانیال منو چاپیدی، دیگه بسه! بگو چند... چکتو بگیر، اسباب اثاثتم جمع

@Rooman_nazy

کن و هری‌ی! بزن به چاک بذار هوا بیاد!
ــ دنبال بهونه بودی انگار!
ــ زدی تو خال! حالم ازت به هم می‌خوره!...
متنفرم از امثال تو!
پوزخندی نشست کنج لب نفس، چشمانش
چند دور روی صورت کبود از خشم احسان
تاب خورد و در آخر نتیجهٔ کشف و شهودش را
اعلام کرد:
ــ تو هم دنبالش بودی... مگه نه؟! تیرت به
سنگ خورده و حالا شکاری... آره؟!
ــ منظورت چیه؟!
ــ دختره، چی بود اسمش؟... بارانا! احساس
مسئولیتت برای دانیال نیست... می‌خوای
دختره رو پیدا کنی، گلوت گیر کرده!
فریاد احسان خارج از کنترل در خانه پیچید:

@Rooman_nazy

ـ به تو ربطی نداره، شنیدی؟... به تو ربطی نداره!

و نفس به خودش امتیاز کامل داد، حالا زده بود توی خال! صورتش با تمام زیبایی و فتنه‌گری، شبیه به شیطان به روی احسان خندید، خندید و زبانش تیغ کشید به جان او:

ـ چکتو بکش، رفع زحمت کنم، تو بمون با پس موندهٔ دانیال، عادت کردی پس‌مونده...

ـ خفه شو لکاته!

و سیلی سنگینی زیر گوش نفس نواخت که زبان او را برید و نفسش را بند آورد! دست نفس بلافاصله خوابید روی جایی که سیلی خورده بود، کمی جای انگشتان احسان را نوازش داد نگاهش برق زد، برق کینه! لبخند باز برگشت روی لبانش و با صدایی که

@Rooman_nazy

کوچک‌ترین لرزشی نداشت، قاطعانه به احسان خبر داد:

ــ بد کردی احسان، تلافی این سیلی رو سرت در می‌آرم!

انگشت سبابهٔ احسان با خشونت کشیده شد سمت در خروجی:

ــ گمشو از خونه‌م بیرون! یه پول سیاهم بهت نمی‌دم! زودتر سایه نحستو بردار و بزن به چاک تا چاک و چولتو به هم ندوختم!

ــ داری خودتو نشون می‌دی، خود واقعیتو، نه خودِ بدل کارتو!... منم آدرس دانیال رو می‌ذارم کف دست این یارو، شماره‌شو ازش گرفتم!

ــ صبر کن! صبر کن نفس... دوستانه جدا بشیم! هان؟! حاضر شو تا برات چک می کشم!

احسان نشست روی مبلی تا مبلغ چک را

@Rooman_nazy

بنویسد که نفس گفت:
ــ آفرین، دوستتو به خودت نزدیک نگه دار، دشمنتو نزدیک‌تر!... دانیال رو نزدیک‌تر نگه دار، خیلی نزدیک‌تر، چون به خونت تشنه‌ست!
و برگشت نشست روی دستهٔ مبلی که احسان سرش نشسته بود، انگشتانش مثل مارهای سمی، سر کشیدند لای موهای او، سرش بیخ گوش احسان نشست و دم گوشش دم گرفت:
ــ یه مبلغی بنویس که ارزششو داشته باشه! مطمئناً دوست نداری دانیال از دنیایی که حضور تو براش ساخته، بیرون بزنه! یادت باشه، اون دنیا رو مدیون دست‌هایی هستی که کارتو همیشه راه می‌ندازن، بدون ردی از دست‌های خودت، دنیای دانیال خیلی سیاهه... بوی خون می‌ده همیشه، بوی تعفن، بوی مرگ! اما

@Rooman_nazy

متأسفانه آق دانیال، کمی خسته‌ست، شاید بخواد بالاخره از اون دنیا بزنه بیرون، یه انگیزه هم پیدا کرده! ممکنه کارو برات سخت کنه! نه؟!... پس دست‌هایی رو که کمکت می‌کنن باید ببوسی... باید طلا بگیری!

***

ـ فکر نمی‌کردم به این زودی ببینمت!

نفس، گرهٔ شنل بهارهٔ سفیدش را از دوریقه باز کرد و انداختش روی صندلی کناری از میز چهارنفره‌ای که رامین پشتش به انتظارش نشسته بود. انتخاب خودش صندلی مقابل رامین بود. از کیفش آینه‌ای درآورد و قبل از آن‌که نگاهی به خودش بیندازد، با خونسردی در جواب رامین گفت:

ـ با بی‌موقع اومدنت، سفر شمالمو کنسل

@Rooman_nazy

کردی!... یه صبحونهٔ توپ لاکچری حداقلش بود که از خجالتم دربیای! پولو کی می‌ریزی به حسابم؟!

ــ تا چکش وصول بشه، شاید چک بی‌محل کشیده باشه!

ــ چکش چکه... از من بپرس!

ــ آدرسو بده، بعد!

ــ تا نشستم این جا، پولو آنلاین بریز به حسابم...

ــ دختر حالیت نیست چی می‌گم؟... گوشیمو زده، تمام راه‌های ارتباطیم...

ــ چک برام بکش! اینو که دیگه نزده!

رامین به صندلی تکیه داد و کلافه گفت:

ــ دسته‌چک همرام نیست!

ــ پس کل اون چک اهدایی احسان رو رد کن بیاد.

@Rooman_nazy

ـ فک کردی خیلی زرنگی؟... بابت یه آدرس تازه اونم درست بلد باشی یا نه...
نفس آینه را مقابل صورتش گرفت، چشمی روی آینه چرخاند و گفت "فقط آدرس نیست!" با تُک انگشت سبابه‌اش که طراحی فوق‌العاده چشمگیری داشت، طره مویی را از زیر شالش بیرون کشید، دور انگشتش تاب داد و خیره در آینه اضافه کرد:
ـ یه دفترچه خبر دست اول دارم برات! کاری می‌کنم دختره خودش ولش کنه و برگرده پیشت! دو سر سود بشه برات... چی می‌گی؟
آینه را بست و انداخت توی کیفش و کیف را هم پرت کرد روی صندلی اضافهٔ پشت میز! تکیه داد به صندلی‌اش و نگاه فتنه‌گرش را دوخت به صورت غرق فکر رامین! ترغیبش کرده بود، اما

@Rooman_nazy

هنوز دم به تله نداده بود که باز ادامه داد:
ــ صداخفه‌کنی که از احسان گرفتی، فقط یه چک بوده، آبستن نیست برات بزاد، اما انگار برای دختره یه نقشه‌هایی داری که حالاحالا می‌تونی از قِبَلش پول بسازی... در کنارش، حال دانیال رو هم بگیری!
ــ جز پول، چی نصیب تو می‌شه؟!
ــ دلم خنک می‌شه! دانیال هنوزم برام... بگذریم، مهم نیست! خب، چی می‌گی؟!
ــ اول آدرسو بده... اگه آدرس درست باشه، معامله می‌کنیم!
ــ گوشیتو زده، جیبتو که نزده!... پس کارت همرات داری!... کارت‌به‌کارت کن برام که دشت اول صبح اولین روز سال نو رو تو برام ریخته باشی!

@Rooman_nazy

ــ سه تومن بیشتر که...
ــ مگه فقط یه کارت داری؟... بجنب،
خودپرداز دم ورودی هتل دیدم، تا برگردی،
فکرامو می‌کنم ببینم چه خبرای دیگه‌ای
می‌تونم بهت بدم! یادت باشه...
کمی خم شد روی میز، باز انگشت دور طره
مویش چرخاند:
ــ وقتی داری کارت‌به‌کارت می‌کنی، فقط به
خودت بگو، یه آدرسِ خشک و خالی، به چه
دردت می‌خوره؟!... باید خود دانیال رو از سر
راهت برداری، وگرنه همیشه مخل آسایشت
می‌شه... نه؟!
ــ همون آدرس کافیه، له‌اش می‌کنم!
نفس کمی عقب کشید و چشمی روی میز
چرخاند، قبل از این که برسد، رامین همه چیز را

@Rooman_nazy

روی میز چیده بود، سلف‌سرویس هتل پُروپیمان بود از انواع خوردنی‌های مخصوص سِرو صبحانه! میزشان هم به لطف رامین، رنگی، اما چشم نفس فقط لیوان آب پرتقال را گرفت! لیوان را برداشت و دو سه جرعه نوشید، دلش خنک نمی‌شد! آب‌میوه خوردن فقط کنار دانیال صفا داشت و به دلش می‌چسبید! حینِ نوشیدن آب پرتقال، با نگاهش رامین را برانداز کرد و بالاخره لیوان را از لب‌هایش جدا کرد و گفت:

ــ بَر و بازوت بد کی نیست، اما باد برت نداره! له‌ات می‌کنه... از هیفده سالگی، منبع درآمدش مسابقات بوکس بوده! مبارزه تا پای مرگ! می‌دونی چیه؟... کشتی کج در برابرش باید سوت بزنه! یکی از نزدیک‌ترین دوستاشو از

@Rooman_nazy

دست داده... اصلاً از ایران رفت بلکه یادش بره چه گندی زده!
چشمان گشاد و از حدقه بیرون زدهٔ رامین، برای نفس نماد موفقیت بود، به خصوص که اضطراب ته صدای رامین بیداد می‌کرد وقتی پرسید:
ــ آدم کشته؟!... توی رینگ...
ــ برعکس، یه آدم کشته شده چون دانیال دیر رسیده به مسابقه! این یعنی این‌قدر خفنه که اگه جای دوستش توی رینگ رفته بود، دوستش زنده می‌موند! اون موقع فقط بیست و سه سال داشت، الان دیگه ببین چه‌قدر خِبره‌ست و مشتاش ممکنه چه بلایی سرت بیاره! اینو داشته باش تا بعدیاش! راستی، یه جنسیس سفید داره که همیشه دم دفتر کارش

@Rooman_nazy

پارکه! اینم شمارهٔ من! هر موقع ماشینشو دم دفترش دیدی، باهام تماس بگیر تا بقیه راهو نشونت بدم، وگرنه لت و پارت می کنه! باید نقطه ضعفشو بدونی...

ــ تو که گفتی نداره!

_هر آدمی نقطه‌ضعفی "داااا_رهههه..."!

لیوان را تا آخر یک نفس سر کشید و تصمیم آخرش را گرفت:

ــ و خب، دانیالم آدمه، فقط باید پاشنه آشیلشو بشناسی!... ولی برای فهمیدنش، باید مایه‌تیله رو کنی!... پس تا صبحانه‌مو نوش جون می کنم، کارت به کارتاتو کن، برگردی آدرس دستته!... باقیشم وقتی جنسیس سفید رو دم دفتر دیدی، بیا پای مذاکره! تعطیلاتمو که تر زدی رفت! برو ببینم اون‌قدری کارت توی

@Rooman_nazy

دست و بالت داری که حال خوشی برام بسازی و منم در عوضش بهت اخبار با ارزشی برسونم یا نه!

رامین از جا بلند شد، دو قدم نرفته، برگشت! سرش را خم کرد تا بتواند با او نگاه در نگاه شود و پرسید:

ـ یه بار دیگه می‌پرسم، جز پول... از این معامله دیگه چی می‌خوای؟

ـ نفسشو!... می‌خوام نفسشو بدزدم! نفس دانیال برای نفس!

ـ چرا این‌قدر کینه داری ازش؟!

ـ معروفم به آسِ پیک! دیهٔ دل زنِ آس و تک‌خالی مثل من، بالاست، هم قیمت با جون دانیال! به کل خلاصش کنی، مایه‌تیله هم مفت چنگت!

@Rooman_nazy

۲۸

از سوپری کلی خرید کردم، پنیر و خامه و شیشه‌ای کوچک، زیتون‌پرورده! غرفهٔ سبزیجاتش هم سری زدم که اصلاً تر و تازه نبودند، اما کارم راه می‌افتاد! جای سوپری را توی گشت زدن‌های دوشب پیشم دیده بودم و کمی آن‌سوترش، مغازهٔ بستنی و آب‌میوه فروشی به چشمم آمده بود. با پلاستیک خریدهایم از سوپری بیرون زدم که دیدم آن دست خیابان، صاحب آب‌میوه‌فروشی، کرکرهٔ مغازه‌اش را بالا داد. خودم را رساندم آن‌سوی خیابان و مثل جن پریدم توی مغازه‌اش و تبریک سال نو گفتم. صاحب مغازه، با موهای سفید و چهره‌ای صمیمی، به رویم خندید:

ــ سال نو تو هم مبارک! اول صبحی چه

@Rooman_nazy

پرانرژی!
ـ آب پرتقال تازه می‌خوام بذارم سر
سفره‌مون!... سینی... یعنی، همسرم، فکر کنم با
یه بطری آب‌میوه توی دستش دنیا اومده، هر
وقت ببینیش، با آب‌میوه از خودش پذیرایی
می‌کنه! (و با غرور اضافه کردم) تازه‌عروسم باید
کدبانوگری کنم دیگه!
ـ خوشبخت بشید بابا جان، چه کار خوبی
می‌کنی، این بطری بسه؟!
با ذوق سر خم کردم! تا آب پرتقال‌ها را
می‌گرفت، در سرم برای خودم خواندم
"سیتی‌سماقی چشای چو حوری داره..."
بطری آب‌میوه را گذاشت روی کانترش، کارت
کشیدم و او با خلوص نیت گفت:
_ایشالا دستت برام سبک باشه، اولین فروشم

@Rooman_nazy

توی سال جدیده!
با اطمینان گفتم:
ــ معلومه که امسال مغازه‌تون خیلی پرفروش می‌شه! چون من دعاتون می کنم که مغازه رو تعطیل نذاشتین، مرسی که امروز اومدید سر کار!... آدیوس!

***

نوری که تا بیخ اتاق پیشروی کرده بود، چشمش را زد، ساعدش را بلند کرد بگذارد روی چشمانش که حس کرد چیزی لای انگشتانش مانده، سریع یادش افتاد "موهای بارنا!" خواب به کل از سرش پرید و از ترس این که موی او را به چنگ کشیده باشد، چشم باز کرد و در کمال تعجب، تکه موی باریکی را لای انگشتانش دید، موی بارانا نبود، نه به

@Rooman_nazy

سرش چسبیده بود و نه... هراسان روی
دستش نیم‌خیز شد که اول چشمش افتاد به
تکه کاغذی که جای سر بارانا روی بالش بود و
همزمان بوی مطبوعی زیر بینی‌اش پیچید...
تند کاغذ را به چنگ کشید و چشم دواند روی
خط ریز و شکسته‌اش "مچول‌سینیور، اگه
نبودم نترس، رفتم وسایل یه صبحونهٔ لاکچری
رو بخرم... خانومت، سیتی‌سماقی!" نفس
سنگینی از سینه‌اش بیرون داد و صاف روی
تخت نشست، درحالی که پاهایش را جمع کرده
بود تا بتواند دستش را به زانویش تکیه دهد،
بوی مطبوعِ صبحانهٔ لاکچری خانمش، تمام
دفتر را گرفته بود! لبش خندید، چشمانش
حتی! تند لحاف را پس زد و از جا پرید!
دقیقه‌ای بعد به آشپزخانه سرکی کشیده بود

@Rooman_nazy

که هیچ خبری از بارانا نبود، از ابتدا حدس می‌زد باید به بام‌سبزش سری بزند، اما نه قبل از دست و رو شستن!

***

منقل گلی را گذاشته بود کنجی از بام‌سبز، ماهیتابه‌ای رویش بود و پیازداغ‌های نگینی داشت تویش جیلیز و ویلیز می‌کرد، اندکی اسفناج خرد شده به آن اضافه کرد و کمی فلفل دلمهٔ نگینی و درحالی که زیر لبی آهنگی را زمزمه می‌کرد، تفتشان می‌داد! شالش را پیچیده بود دور موهایش مبادا تار مویی در ماهیتابه پیدا شود! چایش دم کشیده بود و روی دودکش‌های منقل آماده بود. قبل از آن که تخم‌مرغ‌ها را در املت اسفناج و فلفل‌دلمه بشکند، بایستی تصمیم می‌گرفت

@Rooman_nazy

سینیور را چه‌طور سورپرایز کند؟! از روی چهارپایه بلند شد و سرپا چنان دستش را زیر چانه ستون کرد و غرق فکر شد، انگار بر سر سخت‌ترین چندراهی زندگی‌اش قرار گرفته است! اما بازوهایی که ناگهانی دورش تابید و سری که کنار گوشش پچ زد "سلام، صبحت بخیر خانومم!" نه از جا پراندش و نه حتی یکه خورد که باعث شود خودش را پس بکشد! بوی عطر آشنایی که در مشامش پیچیده بود، خبرش می‌داد چه کسی پشت سرش آفتابی شده است! پلک‌هایش را با سرخوشی بست "به من سلام کرد! بازم؟!... اونم از قصد! یک کلمه‌ست آ، اما پر از حسه، پر از اعتماده، یه سورپرایز به تمام معناست، حواست هست باگزبانی؟!"

@Rooman_nazy

جفت دست‌هایش با دنیایی علاقه خوابید روی آن دو پیچک! حس زنانه‌اش می گفت بایستی با دانیال چالشی رو در رو شود، او به هیجان احتیاج مبرم داشت، هیجانی در حدِ مکمل‌های شادی‌آور مصنوعی، اما با حس و حالی طبیعی و ته دلی! تا دیگر نه نگاهش کدر شود و نه عضلات چهره‌اش سرد و بی‌روح باشد! به همین نیت، سرش را عقب داد، نگاهش بالا رفت، سرش عقب‌تر و نگاهش باز هم بالاتر تا بالاخره با او چشم به چشم شد، مثل بازی بود برایش! تا سر دانیال خم شد روی پیشانی‌اش، جاخالی داد، بی‌هوا توی دست‌هایش تابی خورد تا رخ به رخ شدند، مثل گنجشک نوکی به صورت او زد و باز طوری که انگار از شاخهٔ دم‌دستی پریده آن‌سوتر، سرش را عقب کشید

@Rooman_nazy

و ریز خندید و گفت:
ــ سلام! صبحونه‌تون حاضره سرورم...
سورپرااایز!
و با حرکت دستش به منقل و ماهیتابه و وسایل صبحانه اشاره رفت! دانیال با اخم کمرنگی که بین دو ابرویش افتاده بود، نجواگونه پرسید:
ــ لیاقتشو دارم؟!... حس می کنم این لحظات از سرم...
بارانا باز روی سرپنجه رفت و بلند گفت:
ـ بری رو باخ سینیور! پس چی که لیاقتشو داری! سیس بالاتر از این صبحونه‌ای، اصلاً باید فقط توی هتل‌های پنج ستارهٔ لاکچری صبحونه بخوری، نه این‌طوری... ها راستی، گوشیت از صبح ده بار زنگ خور داشت، بردم گذاشتمش اون پشت، توی رینگ بوکست... نمی‌خواستم

@Rooman_nazy

کسی بیدارت کنه، روز اول سال رو باید تا لنگ ظهر لش کرد و خوابید!

ــ ده تا زنگ خور؟!... آشنا بود اسمش؟!

بارانا باز نشست روی چهارپایه کنار منقل و سرگرم شکستن تخم‌مرغ‌ها در پیاله‌ای شد و در همان بین گفت:

ــ ناخواسته چشمم افتاد، قصد فضولی نداشتم، ده تا میس کال از تارخ داشتی، آخریشم خودش بود! کجا دوست داری صبحونهٔ تقریباً جای ناهارتو بخوری؟!

و سرش برگشت سمت دانیال! نگاهشان در هم قفل شد، دانیال مکث کرد، چشمی در نگاه شاد و پرانرژی بارانا چرخاند، می‌شد در این نگاه خوشبختی گم شده‌اش را پیدا کند، آرامش را و حتی شادی را! بارانا باز هم طاقت

@Rooman_nazy

خیرگی نگاه او را نیاورد، به بهانهٔ رسیدگی به املت، چشم از او دزدید و باز پرسید:

ــ می‌خواستم سینی صبحونه‌تو توی تخت برات سرو کنم، اما دیگه دیره... حالا کجا رو می‌پسندی؟! توی سالن یا همین جا؟!

دانیال این‌بار بدون مکث یا کوچک‌ترین تردیدی، انگار در حال درس پس دادن است، محکم و قاطع جواب داد:

ــ هر جا، مهم نیست کجا، فقط کنار تو!... بدون دلواپسی برای از دست دادنت!

دست بارانا خشک شد به قاشق چوبی که داشت با آن مواد ماهیتابه را هم می‌زد! از شنیدن جواب او، حسی غریب در دلش موج برداشت، حسی که نامی برایش نداشت، جز دلشوره! دانیال چه می‌دانست که او

@Rooman_nazy

نمی‌دانست؟! کنار او؟... ته حرفش تلخ بود، زهر داشت! دانیال دیگر چشم از او برداشته بود، با نوک صندلش چند تقه به زمین کوبید و بالاخره بدون سر بلند کردن از زمین، دستش را چپاند در جیب شلوارش! جواب تارخ را نمی‌داد، فقط پیامی برایش می‌فرستاد که جایی هستند خارج از آنتن‌دهی، تا پنجم عید! همین لحظه، درست همین لحظه تصمیمش را گرفته بود، فقط اگر بارانا رضایت می‌داد یواشکی عقد کنند! برحسب تجربه می‌دانست بارانا اگر گرسنه باشد، حواسش می‌رود به خوردنی، باید می گذاشت سیر شود و بعد با او حرف می‌زد! بنابراین نگاهی به داخل دفتر کرد و گفت:

ــ می‌رم گوشیمو بردارم، ببینم تارخ چی کارم

@Rooman_nazy

داشته، برمی گردم!
ــ بعدشم یه دوش بگیر... چیدن میز صبحونه‌م طول می کشه!
اخمی محو نشست به پیشانی دانیال و پرسید:
ــ میز صبحونه؟... فقط میز وسط مبلا رو داریم که...
بارانا قاشق چوبی را ول داد توی ماهیتابه و با هیجان گفت:
ــ تا دوش بگیری، سیتی‌سماقی همه چی رو برات مهیا کرده! بدون جادوگری، حتی یه چوب جادو هم توی دستم ندارم... می‌تونی بگردیم!
و زبانش را برای او لول کرد! دانیال تنش را تکیه داد به چهارچوب درِ رو به بام‌سبزش، گردنش کمی کج شد روی شانه، ابروهایش بالا پرید و

@Rooman_nazy

خیره در نگاه او، پرسید:

ــ مطمئنی چوب جادویی نداری؟!... فکر کنم داشته باشیا!

بارانا آستین‌هایش را تکاند، از جا بلند شد و دو بار هم محکم بالا پایین پرید:

ــ دیدی؟... هیچی ندارم! چوب‌موب خبری نیست!

و باز طاقت خیرگی نگاه دانیال را نیاورد، تند چشم دزدید:

ــ فقط به محوطهٔ پذیرایی من نزدیک نشو تا خبرت کنم.

چشمان دانیال می‌خندید که زیر لبی پرسید "کلیشه شکنیه؟!"

ــ هوم... راستی، اگه قرار نیست گوشیمو بدی، اون سیستمتو روشن کن، دنبال یه آهنگ

@Rooman_nazy

قدیمی می گردم.
دانیال تنش را از چهارچوب گرفت و برگشت داخل و در همان بین خبر داد:
ــ آیپدم هست... چی می‌خوای؟ بگو پیداش کنم...
بارانا راه افتاد دنبالش و گفت:
ــ سورپرایزه! نمی‌تونم بگم...
و دست پیش برد آیپد را از او بگیرد که انگشتان دانیال محکم شد تا آیپد راحت در اختیار او قرار نگیرد! بارانا تا آمد بگوید "خب بده دیگه..." نگاهش روی صورت دانیال نشست، انگار داشت درد می کشید که آیپد را ول کرد، دستی پای بناگوشش نشاند و نجوا کرد:
ــ به قدر کافی مجنون هستم... بازم بیشتر؟!
چشم بارانا روی دست او نشست، اما خیلی زود

@Rooman_nazy

خودش را جمع‌وجور کرد و هیجان‌زده هشدار داد:

ــ بازم بیشتر! می‌خوام موقع خوردن اولین صبحانهٔ مشترک، سی‌هزارپایی رو رد کنیم!

ــ می‌خوامت! بدون هیچ سورپرایزی... خودتو اذیت نکن!

بارانا برگشت تا برود سر کار خودش و در همان بین، بلند گفت:

ــ اذیت نیست، ذوق می‌کنم... برو دوش بگیر!

و آن طرف دفتر، در فضای بام‌سبز، پشت دیوار پناه گرفت، با چشم رد دانیال را زد و از خودش پرسید "فقط می‌خوامت؟!... دوستت دارم هنوز نگفته! اما... این که... چشاش برق بزنه، کدر نباشه... که نه فقط چشاش، لباش بخنده... هزارتا دوستت دارم بیشتر می‌ارزه!"

@Rooman_nazy

و ندید که دانیال در حالی که داشت در
کتابخانه را روی ریل هُل می‌داد تا پا به اتاق
پشتی بگذارد، تمام سعی‌اش را می کرد بلکه
بتواند زبانش را لول کند و هیچ موفقیتی
نداشت... هیچ به معنای واقعی!

***

دو صندوق چوبی خالی را که انگار وسیلهٔ حمل
گل و نشاهای روف گاردن بود، از توی انباری
پیدا کردم که می‌شد نقش میز صبحانه را
برایمان بازی کند. گلدان بزرگی را هم کشیدم
کنار صندوق‌ها تا سایه‌بان سبزمان شود! کنار
این گلدان عظیم که نفسم را بریده بود تا از جا
تکانش دهم، انگار میز صبحانه‌امان وسط
جنگلی مصنوعی به پا شده بود! روسری
خوش‌رنگ و گل و بوته‌دارم را از چمدان بیرون

@Rooman_nazy

کشیده بودم و حالا جای رومیزی پهن شده بود روی صندوق‌ها! گلدان کوچک گل‌های ریزی را وسط میزمان گذاشتم و دستمال‌های سفید کاغذی را شبیه به گل باز شده‌ای درست کردم و گذاشتم وسط بشقاب‌های سفالی! آشپزخانهٔ دفتر اصلاً مجهز نبود، با مصیبت می‌شد از داخلش چیز به‌دردبخوری پیدا کرد، اما هر چیزی هم که تویش نبود، اجناس سفالی به وفور داشت! این یعنی دانیال از حال و هوای سنتی خوشش می‌آید! عطر کلاسیک، بشقاب و لیوان‌های کلاسیک... و احتمالاً زن و زندگی کلاسیک! سرم روی گردنم برِک‌دَنس زد و از دلم گذشت "براش همونی می‌شم که دوست داره!" لب و لنجم آویزان شد، موهایم رنگ تیرهٔ موهای خودم نبود، رنگشان کرده بودم، با چه

@Rooman_nazy

ذوقی، به قول رها، پول خون بابایم را داده بودم برای رنگشان!... اما مطمئن بودم دانیال همه چیز را کلاسیک و اصیل دوست دارد، حتی رنگ موهایم را! تازه، باید به هم می‌آمدیم، موهایش سیاه بود، می‌خواستم حتی موهایمان متناسب باشد! حالا وقتش را نداشتم موهایم را رنگ کنم، ولی باقی کارها... تا دیدم قدم از اتاق پشت کتابخانه بیرون گذاشت، فهمیدم جواب تارخ را داده است! چشم دواندم دنبالش، در سرویس بهداشتی پشت سرش بسته شد و من دویدم توی آشپزخانه! یک پیش‌دستی پر از خیار و گوجه‌های برش خورده، آماده کرده بودم، یکی هم پنیر سفید و چند برگ ریحان و تربچه‌نقلی قرمز، لیوان‌های سرامیکی هم لبالب بود از آب پرتقال تازه! سینی و مخلفاتش را

@Rooman_nazy

برداشتم و تند برگشتم به محوطهٔ روف گاردن.

***

دانیال با صورتی براق وسط درگاه پیدایش شد، موهایش حتی برق می‌زد! بماند با دیدن میزی که تهیه دیده بودم، حالا تمام صورتش شده بود دو چشم سیاه و براق و درخشنده! روی چهارپایه‌ای این طرف میز نشستم و با دست به او اشاره زدم:

ــ بشین که مردم از دل ضعفه!

ــ از کجا این همه تدارکات؟... این میز...

ــ تو رو خدا رو میزیشو بالا نزن، زیرش خیلی ضایع کاریه!

ــ آب‌میوه؟... این از کجا به عقلت رسید؟!

ــ نوش جونت!

چند قلپی خورد و ابرویش را داد بالا و زیر لبی

@Rooman_nazy

گفت:

ــ آب‌میوه تازه؟! توی دفتر هیچی نداشتم، تو جادوگری! شک ندارم!

ذوق‌زده انگشت اشاره‌ام را برایش بلند کردم و گفتم:

ـ سوپرمنم هستم! این درخته یا درختچه؟ مُردم تا جابه‌جاش کردم!

ــ فکر کمرت نیستی؟!... اسمش لینداست و چند ساله‌ست! سنگینه، نباید جابه‌جاش می‌کردی.

لب برچیدم! حتی اسم گیاه‌هایش را اسم دختر گذاشته بود!... یادگار کدام‌یک از دوست‌دخترهایش بود؟!

ــ این یکی چیه اسمش؟!... اینی که گذاشتم وسط میز؟!

@Rooman_nazy

ـ گل حنا...
باز هم اسم دختر! آه خفیفی کشیدم! نباید حسم می‌پرید! تند سرم را برگرداندم و آیپد را برداشتم و نشانش دادم:
ـ سورپرایز آخر، اینو گوش بده، دابسمش داریم!
ـ یعنی باید غش کنم برات؟!
آیپد را گذاشتم روی میز، سریالی برایش کله زدم یعنی اجازهٔ غش کردن هم داری و انگشت کشیدم روی علامت پلی آیپدش:

@Rooman_nazy

خواب می‌بینم که زیر شاخه پسته/
سیتی‌سماقی فرش انداخته نشسته/
سیتی‌سماقی چشای چو حوری داره، چایی دم
کرده تو قوری داره... سَموَر که غلغل می‌کنه،
صدای بلبل می‌کنه وُ عشق اگه در دلت باشه،
صحبت خودش گل می‌کنه...

چشمان دانیال ستاره‌باران شده بود، لب‌هایش خندان و صدایش پر از تعجب:

ــ اینو از کجا گیر آوردی تو؟!... باورم نمی‌شه! حتی خبر نداشتم همچین آهنگی یه روزی خونده شده!

ــ باورت بشه! داشتم توی گوگل می‌گشتم ببینم چرا بهم می‌گی سیتی‌سماقی، یهو اینو پیدا کردم. منم امروز فقط برات فرش پهن نکردم، سماورم نداشتی توی دفتر... تمام

@Rooman_nazy

تلاشم همین شد! عوضش سیتی‌سماقی لقمه نمی‌گرفت برای طرفش، دابسمشم اجرا نمی‌کرد...

تند لقمه‌ای پیچیدم و گرفتم جلوی دست دانیال که دیدم دست جلو نمی‌آورد، سرش زیر بود و نگاهم نمی‌کرد! زیر لبی گفتم:

ــ دستم افتاد، بگیر دیگه!

تند دست کشید روی میز ولی جای گرفتن لقمه از دست من، لقمهٔ کوچولویی برایم گرفت و تازه همان را تعارفم کرد! کف و خون قاطی کردم، دستمان همزمان رفت طرف دهان هم، من لقمه را زودتر گذاشتم توی دهانش و بعد دهان باز کردم، همین که لقمه را گذاشت بین لب‌هایم، تُک انگشتش را گاز کوچکی گرفتم که اخم بانمکی به صورتش افتاد و من هم لقمه را

@Rooman_nazy

سه سوت بلعیدم و گفتم:
ــ هورا، دیگه سرت سوارم!
چشمانش گرد شد:
ــ یعنی چی؟!... چون یه لقمه گذاشتم دهنت؟!
ــ چون انگشتتو یه گاز کوچولو گرفتم، هر کی اول گاز بگیره، تا آخرش سوار زندگیشه...
ــ سوار زندگیش یا سوار طرفش؟!
ــ من دوست دارم سوار زندگیم باشم! لطفاً دیگه شیطونی نکن... خدا یکی، همسرم یکی!
زهرمارش کردم آن سفره و تمام تدارکاتم را!
مات نگاهم کرد که چشم از او دزدیدم و لقمهٔ بعدی را برایش پیچیدم و سر به زیر گفتم:
ــ بندبند تنم با دیدن عکسای زن‌های زندگیت توی گوشی رها لرزید، گوشتای تنم ریخت!
حتی اسم گل و گیاهات، لیندا، حنا... اگه... اگه

@Rooman_nazy

بازم... یعنی...
سرم را بلند کردم و زل زدم توی نگاهش،
نمی‌خواستم حتی پر نگاهم به مشت‌های
بسته‌اش بیفتد! به هزار مصیبت لب جنباندم:
ــ دوستت دارم! ختم جلسهٔ بازپرسی و
شکایت‌خواهی! بخوریم؟! دارم غش می‌کنم از
گرسنگی... هوی سینیور... هوی... بخوریم؟!
لب‌هایش را به هم فشرد، باز سرش زیر افتاد و
فقط کوتاه جواب داد "بخوریم!" لقمه‌های
کوچک می‌گرفت و بی‌اشتها دهان می‌گذاشت!
بدموقع زده بودم توی پرش، من هم دو سه
لقمه خورده و نخورده، از اشتها رفتم! دستمال
تزئینی را برداشتم بازش کنم و دست و دهانم را
پاک کنم که از دستم قاپیدش، گذاشتش کنار
میز و از جا بلند شد و گفت:

@Rooman_nazy

ــ دست به اینا نزن، می‌خوام نگهشون دارم...
برات جعبه‌شو می‌آرم!
و از جا پرید که برود توی دفتر.
مثل سگ پشیمان بودم، دنبالش راه افتادم و
رک و پوست‌کنده گفتم:
ــ قلبت دیگه باهام حرف نمی‌زنه! قهر کرده
باهام؟... معذرت می‌خوام، بدموقع حرف زدم!
ــ قلبم با تو قهر نکرده، با خودم قهره!
ــ حتی یه بار نگفتی دوستت دارم... پس با من
قهره!
ــ وقتی می‌تونه بگه دوستت دارم که... لیاقتتو
داشته باشه!
ـ چرا سخت می‌گیری؟! منم دختر بدی بودم!
الان می‌خوام برای تو خوب باشم! تو هم
می‌تونی راحت بگی، هر چی بوده مال گذشته

@Rooman_nazy

بوده!
تنش کش آورد تا روی میزِ کارش، جعبهٔ دستمال کاغذی را برداشت و همان‌طور که دستش دورم بود تا هدایتم کند، دستوری گفت:
ــ برگردیم، صبحونه بخوریم! بعدش صحبت می‌کنیم! (قدم به روف گاردن که گذاشتیم، خواستم برگردم سر جایم که باز گفت) اون‌جا نه، بیا کنار خودم بشین!
تند چهارپایه را برداشتم و کنار او گذاشتم زمین و رویش نشستم. بعدش یک لقمه دهان من گذاشت و لقمهٔ بعدی را برای خودش گرفت و یک‌ریز به‌به چه‌چه کرد! در آخر، سرم را بوسید و گفت:
_سَموَر که غلغل می‌کنه، صحبت خودش گل

@Rooman_nazy

می‌کنه... حالا بیا با هم حرف بزنیم.
دو تا لیوان چای را برای جفتمان پر کرد و گذاشت مقابلمان! حالا که کنارش نشسته بودم، نمی‌توانستم درست ببینمش، باید سرم برمی‌گشت، اما نمی‌شد مستقیم به چشم‌هایش زل بزنم! دست انداختم چانهٔ خوش‌ترکیبش را گرفتم و چرخاندم رو به خودم و شاکی شدم:
ــ دلم برات تنگ شد! برم اون طرف بشینم... نع؟!... پس رو به من بشین، نه رو به میز، بعد با هم بحرفیم... نع؟!... دلم که اجازه داره برات تنگ بشه... نع؟!... باشه، هر چی تو بگی!
دست از چانه‌اش کشیدم، سرم را انداختم پایین و کف جفت دست‌هایم چسبید دور لیوان چای که شنیدم:

@Rooman_nazy

ـ هر جرم و گناهی با گفتن دو کلمه عذرخواهی، از کارنامهٔ زندگی آدما پاک نمی‌شه! مثلاً یه قاتل، هر چه‌قدرم که پشیمون باشه از قتل نفسی که کرده، هر چه‌قدرم از اولیای دم عذرخواهی کنه... کسی که کشته دیگه برنمی‌گرده به زندگی! جرم و گناه‌های خودتو با من هم‌وزن ندون! یه چیزایی فقط با قول و قرار و عذرخواهی، حل نمی‌شه! هرکسی باید تاوان گناهاشو بده، منم باید پاک بشم تا لیاقت یه عشق پاک رو داشته باشم، پس توقع نداشته باش که راحت از گناه‌های خودم بگذرم! باید به من فرصت بدی... وگرنه... زیر بار حجم این گناه‌ها... می‌فهمی چی می‌گم؟!

بدون نگاه کردن به او، لجوجانه جواب دادم:

ـ نع! نمی‌فهمم! به نظرم ربطی به گناهت

@Rooman_nazy

نداره! احساستو قایم می کنی چون عادت نکردی با زبونت حرف بزنی! اخم می کنی که مهربونیتو قایم کنی... می‌ترسی هوا بَرم داره که...

ــ بارنا؟! منو ببین... می گم منو ببین! (دست انداخت چانه‌ام را گرفت و سرم را چرخاند رو به خودش)... بچه‌ای؟!

خودش هم نمی‌توانست بدون نگاه کردن به من حرف بزند، ولی زورگو بود!... نگذاشته بود بروم رودررویش بنشینم، حالا چانه‌ام را چسبیده بود! لجم بیشتر درآمد:

ــ بچه نیستم؟!... هستم دیگه! قلبمم مثل بچه‌ها تُک زبونمه... تو چی؟... جونت درمی‌آد دو کلمه بگی ته دلت چیه!

چانه‌ام را ول کرد، دیگر نمی خواست نگاهم

@Rooman_nazy

کند یا نگاهش کنم!

_ ته دلم نفرته! از خودم، از این دانیالی که بغل دستت نشسته، فراری‌ام! اسم این گل و گیاه‌ها رو من روشون نذاشتم!

به درختچه بزرگی که جابه‌جا کرده بودم، اشاره کرد:

_ این لینداست، برای همه، نه فقط من (به گلدان تزئینی وسط میزمان اشاره داد) این یکی حنا، بازم برای همه! اما چون کارنامه‌م خیلی درخشانه، بایدم فکر کنی که به عشق دوست‌دخترام یا هر نسبتِ کوفتیِ دیگه‌ای، این اسامی رو گذاشتم روی گلدونام! جدا از این روی زندگی نکبتم... خود تو نگران جای دو تا رد شیلنگ به تنت بودی، من نباید نگران دو تا رد خون روی انگشتام باشم؟... نباید بدونی

@Rooman_nazy

کسی کنارت نشسته که باعث مرگ دو تا آدم شده؟! دو نفر رو می‌تونسته از چنگ مرگ نجات بده و با دیر رسیدنش، جونشون از دست رفته؟! دو نفری که عزیزم بودن... که دوستشون داشتم؟... که برام مهم بودن؟!

ــ گیجم نکن! این حرفا یعنی چی آخه؟! من خنگم... بانی خنگه، سر در نمی‌آره از این حرفات!

ــ اون بخش وجودیت که اسمشو گذاشتی بانی، شاید دوست داره خنگ باشه، اما نه باگزبانی و نه سیتی‌سماقی، هیچ کدوم خنگ نیستن!... حتی دوستم ندارن خنگ باشن... هوم؟!

این لحظه فقط می‌خواستم "بانی خنگه" باشم!

ــ بری رو باخ!... الان وقت این حرفاست؟!

@Rooman_nazy

وسط سورپرایزم؟... مگه هولیم سینیور؟!
ــ راست می گی مگه هولیم؟!... از یه خطای دیگه برات می گم تا تو هم سورپرایز بشی!
زندگی کردن با مردی که برای سال‌ها شیطون روحشو تسخیر خودش کرده بود... سورپرایزای این مدلی هم داره که باید درباره‌شون بدونی!
شاید تا دیر نشده، بخوای فرار کنی و خودتو نجات بدی!
لعنتی، کنارم نشسته بود که نبینمش، نه فقط نگاهش که حتی صورتش را نمی‌دیدم، فقط نیم‌رخش در دیدم بود و ضربات ریز چکشی که کنج فکش می‌نشست و... بالا پایین رفتن‌های عضلات سینه‌اش که انگار وسط حرف‌هایش مدام نفس کم می‌آورد. مشت‌هایش که دیگر نگو، دو تکه سنگ!

@Rooman_nazy

ـ اما بذار قبل از رد خون‌هایی که از انگشتام پاک نمی‌شن، اول از خودت برات بگم!
جفت دست‌هایم لیوان چای را رها کردند و جاگیر شدند دور مشتِ آتشین "نشسته با مشت" دست‌هایم دور مشتش محکم‌تر شد که شنیدم:
ـ می‌دونی کی باعث شد اون‌قدر شکنجه ببینی؟!... من! شاه‌کلید خان‌داییم!... دو سال و نیم گند زدم به زندگی تو!... هر ردی که روی بدنت مونده، زیر سر آگهی‌هایی بوده که توی روزنامه داده بودم! اون خونواده فکر می‌کردن توی این دنیا فقط تویی و تویی و تو! فکر می‌کردن مادرت فوت شده و اون آگهی‌ها ترسوندشون! زندانی شدی، شکنجه شدی، همه‌ش به خاطر من!... اگه بخوای می‌تونی

@Rooman_nazy

دستاتو بکشی عقب!
دستم را عقب نکشیدم، مشت داغش را
محکم‌تر بین دو دستم گرفتم و فقط کنجکاو
پرسیدم:
ــ تو آگهی داده بودی؟... فکر می کردم دلارام...
ـروحشم خبر نداشت! خودشیرینی‌های
احسان انگار مسری بوده!
کج شدم سمتش و پیشانی‌ام را چسباندم به
بازویش و التماس کردم:
ــ دانیال؟!... نکن این کارو با خودت!
ــ بار آخر مژدگونی گذاشتم برای پیدا شدنت
که... شاید همون نجاتت داد، اون مرتیکه،
ضربعلی، یه مزدور منفعت‌طلب بوده که تو رو
از اون خونه دزدید تا مژدگونیشو بگیره...
آدرس محلی که ولت کرده بود، برام فرستاد!

@Rooman_nazy

قبلش پولشو گرفت، وقتی رسیدم، نبودی، برده بودنت!
دست آزادش مشت شد و محکم کوبیدش به میز! نه دست‌هایم را از دور آن یکی مشتش برداشتم و نه پیشانی‌ام را از بازویش، بلکه هر دو تنگ‌تر موقعیتشان را چسبیدند!
ــ چند ساعت توی اون آبادی گشتم تا صبح بشه و یه بنی بشری از خونه‌ش بزنه بیرون و کمک کنه پیدات کنم! کسی ازت خبر نداشت... یه خونواده پیدات کرده بودن که زن و شوهر و پسر خونواده با هم راهی تهران شده بودن، گویا هر سه تاشون گرفتار بازجویی و پلیس و بیمارستان بودن که بالاخره به یکی از اقوامشون خبر رسید و اونم باز منو خبر کرد! دلارام خانم اومد بیمارستان و دیگه بقیه‌شو

@Rooman_nazy

خودت می‌دونی... اما... نمی‌تونم خودمو ببخشم که دو سال و نیم شکنجه و...

ـ فقط اون دو سال و نیم یادت مونده؟!... اینو که اگه آگهی نداده بودی، الان زرخرید فرشاد و مادرش بودم، ول کردی، چسبیدی به کتکایی که خوردم؟!

مکثی کرد که به نظرم دو قرن طول کشید! سر از بازویش برداشتم تا صورتش را ببینم که گفت:

ـ نمی‌دونستم این بلاها رو سرت آوردن، وگرنه... قبلی که قسمم بدی بی‌خدافظی می‌ری... پدرشونو درمی‌آوردم، دیر شد، بازم!

_دانیال؟!... مشتاتو باز کن... خواهش می‌کنم... باز تخت پشتت درد می‌گیره... سرخ شده صورتت، اصلاً کبود شدی!

@Rooman_nazy

ـ کتمان نکن، خودت می‌دونی دیر کرد داشتم! باید پیگیر می‌شدم تا ببینم چرا به اون حال و روز آدرستو دادن ولی منِ جاه‌طلب، منِ اسیر شیطون، فقط دنبال کار و کار و کار بودم... توی این دخمه! فقط برام مهم بود کار تارخ راه بیفته و خانمش فکر کنه همسرش گل کاشته و دخترشو براش پیدا کرده! همین! تو... تو رو ول کردم... بازم دیر شد... بازم! لعنت خدا به من!

ـ دانیال؟... عزیزم!... مشتتو باز کن!

_بیشتر از این؟... دیگه مشتی نمونده که... مشتم دیگه پیشت بازِ بازه! همهٔ یواشکی‌های ترسناک زندگیمو برات رو کردم تا اگه بخوای، فرصت فرار داشته باشی!

_ فرار نمی‌کنم! باورم کن که فرار نمی‌کنم!

@Rooman_nazy

واکنشی نشان نداد که محکم‌تر از قبل، تکرار کردم:

_باورم کن دانیال!... فرار نمی‌کنم، هیچ‌وقت!

نه نگاهم کرد و نه جوابم را داد! انگشتان دستم به تبعیت از خودش مشت شدند و دیگر همراه هر کلمه و ضجهٔ ملتمسانه‌ام، سینهٔ خودم را آماج مشت‌های پی‌درپی‌ام کردم:

_ باورم کن لعنتی!... باورم کن بی‌رحم!... هوی سینیور، اگه باورم نکنی... خودمو می‌کشم!... می‌فهمی؟!... می‌کشم!

خوی وحشیگری‌ام را زمین گذاشته بودم، راه دیگری نداشتم، از زور حرص و غضب نسبت به خودش، داشت می‌مُرد و خودش نمی‌فهمید!

بعد از تمام خودزنی‌هایم، پلک‌هایش را محکم بست و با دردی که در صدایش نشسته بود،

@Rooman_nazy

مردد لب زد:
_ باورت می‌کنم... کاش کسی هم پیدا می‌شد که منو باور کنه!
باورم کرده بود، اما به زور تهدید! چه کسی پشت و پناه باور او می‌شد؟! اصلاً چه کسی او را پناه می‌داد... حتی با تهدید! دست مشت‌شده‌ام کنار تنم آویزان شد، سرم زیر افتاد و از قلبم گذشت "خدایاا!! می‌شنوی صداشو؟!... خودت پناهش باش... خودت!"

@Rooman_nazy

۲۹

بعد از همهٔ حرف‌هایش، تمام اعتراف‌هایش، رفته بود توی آن اتاق شکنجه و صدای تاپ‌تاپ مشت‌هایش بلند بود! قبل از رفتنش با حال ویرانی فقط پرسید:

ــ نمی‌ترسی یه کم تمرین کنم؟!

مثل کر و لال‌ها سرم را به چپ و راست چرخاندم که رفت! حالا علاوه بر مشت‌هایش، صدای فریادهایش هم از آن اتاق به گوشم می‌رسید! با هر مشتی که به کیسه بوکسش می‌کوبید، نعره‌ای از دلش بلند می‌شد! بالای اجاق گاز صفحه‌ای آشپزخانه‌اش ایستاده بودم و دالان شنوایی‌ام در اختیار صداهایی بود که خفه و گنگ از آن اتاق ترسناک به گوشم می‌رسید و چشمم به غلغل سوپی که سر بار

@Rooman_nazy

گذاشته بودم! مواد بار گذاشتن سوپ را تهیه کرده بودم که به داد حنجره‌اش برسم، شاید بخورد و تارهای صوتی‌اش به لیست نرود، نعره‌هایش حین کوبیدن مشت‌هایش به کیسه بوکس، جگرخراش بود!
گفته بود از این به بعد می‌توانم هر چیزی لازم دارم، تلفنی به سوپر محله سفارش بدهم، او که رفت به اتاق شکنجه‌اش، قید سفارش تلفنی را زدم و قدم به خیابان گذاشتم، به این امید که شاید به بهانهٔ خرید، هوایی بخورم، ذهنم آرام شود و گوش‌هایم نشنوند دارد چه بلایی سر خودش می‌آورد! اما آخرش باید با حرف‌هایی که شنیده بودم و با عوارض ناشی از یواشکی‌های زندگی دانیال، کنار می‌آمدم! باید (!) حالا قابلمه داشت می‌غُلید تا سبزیجات و

@Rooman_nazy

بلغور جو دست به دست هم دهند و جا بیفتند!
ذهن من هم مثل همین قابلمهٔ سوپ می‌غلید
تا اخباری را که از دانیال شنیده بودم، در سرم
بپزد! برایم گفته بود چرا از ایران فراری شده...
چرا از خانواده‌اش گریخته... چرا خودش را
نمی‌بخشد برای دیر رسیدن‌هایش! از محل
درآمدش گفته بود و این که حتی زمان
دانشجویی، تمام هزینه‌هایش را خودش
پرداخت می‌کرده است! از کجا؟... از قتلگاهی
که هفته‌ای چند شب به آن قدم می‌گذاشته...
صدایش گره‌دار و بم در گوشم حجم گرفته بود:
ــ مسابقه می‌ذاشتیم سر مبالغ کلان، یه سری
گردن کلفت اسپانسر مسابقات می‌شدن، یه
تعدادی هم روی برد و باخت‌هامون شرط
می‌بستن! تیم‌های دو نفره بودیم، من و

@Rooman_nazy

محسن، همیشه یه تیم بودیم! اون شبِ سیاه، می‌دونستم باید خودمو به موقع برسونم، وگرنه فاجعه می‌شه برامون و... حادثه خبر نکرده پیش اومد! یه تصادف به ظاهر کوچیک داشتم که درنهایت برام همون فاجعه شد!... یه موتوری با کلاه کاسکت یهویی پیچید جلوم، مقصر اون بود، اما تا پلیس رسید و کروکی کشید، چون تصادف منجر به جرح شده بود، جون یه نفر دیگه رو... جون یه عزیز رو از من دزدید! باور می‌کنی؟!... حالا جرح چی بود؟! چند تا کبودی روی بازو و ساق پای موتوریه! به این می‌گفتن جرح! مسخره! ماشینمو با جرثقیل بردن پارکینگ خوابوندن، آزاد شدن ماشینم که افتاد برای بعد از دادگاه و پزشک‌قانونی و این کاغذبازیا، برای خلاصی

@Rooman_nazy

خودمم، ضامن می‌خواستن و سند! از شانسم اون حادثه وقتی پیش اومد که تارخ سفر بود. ناچار شدم بابامو خبر کنم بیاد، اگه برای آزادی خودم بود، خبرش نمی‌کردم تا تارخ برگرده، اما پای زندگی و سلامت محسن وسط بود که ناچار بابامو خبر کردم، بلکه به موقع برسم به مسابقه! بابام اومد و... یه دنیا لغز شنیدم و فحش و لعنت نثارم کرد، اما بالاخره سند گذاشت و آوردم بیرون از بازداشتگاه! احسانم همراش بود، بابام دیگه کم مونده بود وادارم کنه سجده کنم مقابل احسان که قدم به قدم بابت آزادیم دوندگی کرده، که از وقتش زده و حس مسئولیت داره و... مثل همیشه، من نفرین شده و احسان مقدس و پاک! دیروقت ولم کرده بودن، به قدر کافی دیرم شده بود، از

@Rooman_nazy

درد اجبار به احسان رو زدم، ماشینشو قرض گرفتم... تخته‌گاز رفتم که برسم به محل مسابقه و نذارم محسن با کامیار مبارزه کنه! مسابقاتمون خارج از شهر بود، وقتی رسیدم که دیگه خیلی دیر بود! محسن با سر و صورتی متورم و خونین و مالین وسط رینگ بوکس ناک‌دان شده بود... حتی نمی‌شد آمبولانس خبر کنیم، همهٔ اونایی رو که اون‌جا بودن می‌گرفتن و کار بیخ پیدا می‌کرد و باید با جماعتی در می‌افتادم! محسن رو انداختیم توی ماشین احسان و رسوندمش بیمارستان، بیهوش بود... آب مغزش از گوشش بیرون می‌ریخت... ده روز تو بیمارستان موند و توی همون حال تموم کرد! فقط چون من دیر رسیده بودم...

@Rooman_nazy

سوپ کف کرد و بالا آمد که با قاشق چوبی همش زدم، دل من هم داشت بالا می‌آمد و بیخ حلقم می‌نشست! خواسته بودم دلداری‌اش بدهم و داده بودم:

ــ شاید جای اون، اگه تو هم رفته بودی توی رینگ بوکس...

باز قاشق کشیدم ته قابلمه، ولی ته دلم حسی عجیب و گنگ، داشت ته‌دیگ می‌بست! حسی شبیه به دلشوره! دانیال دلداری‌ام را سوخت کرد:

ــ من بلد بودم پس کامیار بر بیام، محسن در حد مبارزه با کامیار نبود و اون تصادف، محسن رو از من گرفت، نزدیک‌ترین دوستمو!

می‌خوای بفهمی تا چه حد نزدیک، فکر کن رها برای تو! مسابقاتمون نه رسمی بود، نه قانونی،

@Rooman_nazy

نه جوانمردانه یا حتی مطابق قوانین
فدراسیون! خونواده‌ش فهمیدن که محسن
توی این راه بوده، نمی‌خواستن دست از سرم
بردارن که تارخ دو سه روز بعدش خودشو
رسوند بهم! نمی‌دونم چه‌طور قانعشون کرد که
پای من وسط نبوده و من فقط به عنوان
تماشاچی توی اون مسابقه شرکت داشتم و
بعدشم دوستانه محسن رو رسوندم
بیمارستان! اما فردای اون تصادف، توی حال
داغونی که داشتم و نمی‌دونستم محسن
برمی‌گرده به زندگی یا نه، احسان، صدبار پا
چشمم زد که صندلی ماشینشو به لجن
کشیدم، هزار بار توی سرم کوفت که ماشینشو
با نعش‌کش اشتباه گرفتم!... محسن هنوز
نعش نبود، اون موقع هنوز زنده بود، اما احسان

@Rooman_nazy

راحت اسم نعش کش گذاشت روی ماشنیش!
بعدشم به همین بهونه، ماشینشو عوض کرد...
مثل سگ پشیمون بودم، اگه ناموسشو دزدیده
بودم، نباید این‌طور سرکوفت می‌شنیدم که
شنیده بودم! اون شب تصمیم گرفتم ناموسم و
ماشینمو هیچ‌وقت به کسی نسپرم... با قرض
گرفتن ماشین احسان، نه تنها محسن رو نجات
نداده بودم که ورق بعدی هم برام رقم خورد!
احسان به بابا آمارمو داده بود... تا آخرشم
می‌گفت اون نگفته، اما هنوزم مطمئنم کار
خودش بوده یا واسطه‌ای که داشته! همون
شبی که محسن تموم کرد، بابا شروع کرد!
کاش هیچ‌وقت شروع نمی‌کرد! بیست و سه
سالم بود بارنا... فقط بیست و سه، همسن
حالای تو! اما از اون شب یهو شدم یه روح

@Rooman_nazy

سرگردان و نامیرا با کوله‌بار صد سال تنهایی!
روحی که باید زنده می‌موند و تاوان پس
می‌داد! حرفای هوشنگ مرعشی... منو
سوزوند، از ریشه سوزوند! فقط برای این که به
من بفهمونه باید به احسان احترام بذارم! برای
این کار باید می‌فهمیدم که چرا پاقدمم
نحسه!... دیشب پرسیدی بابام به چی اعتقاد
داره، هوم؟!... به این که پاقدمم نحسه! من که
اومدم... مادر احسان، راضیه... از دنیا رفت... از
قدم نحس من! احسان تنها موند، بی‌مادر شد،
از قدم نحس من!... بابام راضیه رو از دست داد،
از قدم نحس من! وزن نفرت بابام اون شب
دستم اومد، حجم و وسعت نفرتش از قدم
نحس من، خیلی سنگین بود و تموم نشدنی،
خیلی! تازه فهمیدم چرا یه روزِ به خصوص در

@Rooman_nazy

ماه، اونم روز تولدم، باید با کمربند بابام نوازش بشم... دیشب دعا کردی دست اون آدم از دنیا ببره! از نعمتاش خالی بمونه! خدا دستشو نبریده... با بلایی که سر یسنا اومد، خودش خودشو خونه‌نشین کرد، ویلچرنشین کرد، پاهاش سالمه، ولی روحش مرده و دستش از دنیا و نعمتاش کوتاه شده... حتی از "یسنا گشت"... یسنا تنها دلخوشی بابا بود، تنها امیدش به زندگی... ستارهٔ عمر یسنا افول کرد... با تصمیمای خود بابا... با سختگیری‌هاش... با نفهمیدناش... فکر کرد یسنا هم دانیاله... نفهمید گنجایش ظرف هر کسی، با ظرف یکی دیگه فرق می‌کنه... ظرف یسنا خیلی کوچیک بود... خیلی!
قابلمه سر رفت! نفهمیدم کی!... سر رفت و

@Rooman_nazy

موادش ریخت روی شعلهٔ گاز و خاموشش کرد و من مات ماندم به سر رفتنش! پاقدم دانیال نحس نبود، نبود! چرا باید این حرف را از پدرش می‌شنید؟! چون در شبی به دنیا آمده بود که زن دومش از دنیا رفته بود؟!... پس تقدیر خدا... سرنوشت... شاید هم نفرین و نالهٔ خانم مرعشی! نمی‌توانستم تعادل ایجاد کنم بین شایدهای ذهنم، فقط می‌دانستم اعتقاد آقای مرعشی، از خرافه هم گذشته است! پا قدم نوزادی را نحس بدانیم برای از دنیا رفتن کسی دیگر؟! قابلمه را از روی گاز کناری گذاشتم و آمدم گاز را تمیز کنم که گوشهٔ انگشتم به سر شعلهٔ گاز گرفت، داغ بود، پوستم سوخت، دانیال چه کشیده بود با این روح سوخته و جزغاله شده؟! مایهٔ تمیز کردن گاز را برداشتم و

@Rooman_nazy

افتادم به جان گاز، شیشه‌ای بود سطحش، خودم را در سطح صیقلی‌اش دیدم که... یک‌دفعه تصویرم عوض شد با عکسی که دانیال نشانم داده بود! یسنا داشت روی سطح صیقلی گاز، از ساختمانی ده طبقه سقوط می‌کرد! صحنه‌ای که پیش چشمم آمده بود، از جا پراندم، تخیلاتم به قدر کافی قوی بود و حالا دستخوش شنیدن این اخبار، دیگر سناریو برایم می‌ساخت، سناریویی با ژانر وحشت! ترسیده نشستم کنج آشپزخانه و در خودم جمع شدم و صدای دانیال در سرم مرور شد:

ــ بعد از اون حادثه، موقعیتی پیش اومد که با کمک تارخ سربازیمو خریدم، راهِ رفتنم باز شد! از ایران فراری شدم! دلم نمی‌خواست دیگه هیشکیو ببینم... نه هوشنگ مرعشی، نه

@Rooman_nazy

رخساره، نه احسان، نه حتی تارخ، تارخ برای
این که شرمنده‌ش نشم! ولی بقیه... باید
می‌رفتم تا شاید محسن از خاطرم بره! باید
می‌رفتم تا یادم بره چی شده که پاقدمم نحس
شده!... پا قدم نحسمو برداشتم و رفتم توی
دنیای سیاه وب! رشتهٔ تحصیلیم مهندسی
سخت‌افزار بود، اما من نرم و بی‌صدا خزیدم
توی رشتهٔ نرم‌افزار... زیرآبی رفتم توی دنیای
دیجیتالی که می‌شد پشت صدجور اسم و آیدی
فیک قایم بشی و هیچ پیگرد قانونی برات
نداشته باشه و پول جارو کنی! برای زندگی
بی‌بند و بارم به کسب درآمد نیاز داشتم، شدم
جادوگر دنیای دیجیتالی! شعبده‌بازیا می‌کردم
باورنکردنی! این وسط، بین تموم دغدغه‌هام
برای تحمل اون روح سرگردان و وحشی و

@Rooman_nazy

نامیرا... دلم فقط برای یه نفر تنگ می‌شد!
خواهرم، یسنا! ساده‌دل بود و تقریباً همسن و
سال تو... مثل خودتم بچه‌سال! از اونایی که
صدسالشونم بشه، سادگی و پاکی
کودکانه‌شونو دارن! با همین ساده‌دلیاش،
دلباختهٔ یه پسر یه‌لاقبا شده بود، طرف نه
خونوادهٔ درست و درمونی داشت، نه
تحصیلاتی، نه شخصیتی، نه حتی یسنا رو ته
دلی می‌خواست و پاش ایستاده بود، فقط
دنبال موقعیت خانوادگی یسنا بود و پول
باباش! وقتی حاج خانم فهمید، کم مونده بود
روانی بشه! به من خبر داد، برای یک هفته
اومدم ایران... یسنا منکر شد، به من گفت
رابطه‌شون رو به هم زده و اصلاً دیگه پیگیر اون
رابطه نیست! من احمقانه باورش کردم و

@Rooman_nazy

نفهمیدم یسنا به حامی نیاز داره!... باز رفتم دنبال زندگی نکبت خودم... یسنا وقتی از همه، حتی از کسی که دوستش داشت، ناامید شد، افتاد به دام مواد، انگار کشیدن مواد جای تمام نداشته‌هاشو براش گرفته بود، حال غیر متعادلی که از کشیدن مواد می‌گرفت، شده بود حامی یسنا! احتمالاً توی بی‌بند و باری زیاده‌روی هم کرده بود، پارتی‌های شبانه، عیاشی... منم بی‌خبر از اوضاع خونه و یسنا! یه روز خود یسنا باهام تماس گرفت، گفت برگرد، بابا داره اذیتم می‌کنه! زندونیم کرده توی خونه و نمی‌ذاره از خونه بزنم بیرون و می‌گه داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی! بهش گفتم دستم توی یه پروژهٔ مهمه... تا دو هفته دیگه خودمو می‌رسونم و هر کاری از دستم بر بیاد برات

@Rooman_nazy

می‌کنم که... به هفته نکشیده، یه بار دیگه زنگ زد بهم، نیمه شب تهران بود، اون موقع مالزی بودم... بهم گفت، داداش دیر کردی، من می‌خوام پرواز کنم بیام پیشت! اولش فکر کردم بلیت گرفته... داشتم ساعت و شماره پرواز و ایرلاینشو می‌پرسیدم که... از پرت و پلاگوییش فهمیدم هواپیمایی در کار نیست، نه فرودگاهی، نه بلیت و پروازی... رفته بود روی پشت‌بوم خونهٔ قدیمیمون... روی پشت‌بومی که ده طبقه فاصله داشت تا زمین... از روی پشت‌بوم پرواز کرد و... بازم من دیر رسیدم! توی یه سردخونه دیدمش... مغزشو با نمی‌دونم چی جمع کرده بودند از روی آسفالت خیابون... مغز یه دونه خواهرمو... دیر رسیدم... بازم!

تنم داشت می‌لرزید! سوختن دستم فراموشم

@Rooman_nazy

شده بود، من برادر نداشتم، پدر نداشتم، من هم دنبال بال پرواز بودم... بال پروازم... شاید می‌رساندم به ده طبقه بالاتر از زمین، اما، در یکی از این پروازها، شاید راهی گور می‌شدم! من... رها... نوبت ما کی می‌رسید؟!... من از مردن می‌ترسیدم، از بوی خاکِ سرد... شنیده بودم خاک سرد است! داغ عزیز زیر خاک سرد می‌شود... نمی‌خواستم زیر خاک بروم و داغم سر دل همان اندک عزیزانم سرد شود...
می‌ترسیدم از خاک!

***

ــ بارنا؟!... اون‌جا چی کار می‌کنی؟!
با دو قدم بلند جلو آمد و دستم را گرفت از جا بلندم کند که کم‌نفس پرسیدم:
ــ کتکاریات تموم شد؟!

@Rooman_nazy

باز سعی کرد بلندم کند و با ملایمت گفت:
ــ تمرین بود، نه کتکاری!
ــ من از کتکاری می‌ترسم... از اون اتاقت... از های شدن، تو اون‌جا های می‌شی، من با مواد و عیش و نوش... من از مرگ می‌ترسم!
ــ پاشو ببینمت، این حرفا چیه؟!
ــ اگه مُردم منو می‌ذاری توی تابوت؟!... می‌بریم خارج دفنم کنی که خاک نریزن سرم؟!... قول می‌دی دیر نرسی؟!
فکر کنم جملهٔ آخرم، کار دانیال را یکسره کرد! نشست همان کنج و نگاه از من گرفت و زیر لبی زمزمه کرد:
ــ برای مردن ازم قول نگیر... اگه فقط بتونم برای زنده‌ها... دیر نرسم... نمیر بارانا... نمیر، هیچ‌وقت! خواهش می کنم زنده بمون، نه برای

@Rooman_nazy

من...برای خودت، خودِ خودت!
ــ نذار دیگه برم سراغ مواد! نذار گولم بزنن!
اصلاً بزن تو سرم... بزن تو گوشم... اما نذار
برم... من از پرواز می‌ترسم... از پروازی که
مغزمو بیاره تو دهنم... از این که مخم پخش
آسفالت بشه... از خاک، از زیر خاک دفن
شدن...
بازویش پیچید دورم و زیر گوشم دلداری‌ام داد:
ــ مراقبتم... نمی‌ذارم دیگه سختی بکشی!
نترس، خب؟!

@Rooman_nazy

ـ چرا مراقبمی؟!... چرا برام وقت می‌ذاری؟!... حتی یه بارم نگفتی دوستم داری! خواستگاری کردی فقط... تو دوستم نداری! فقط می‌خوای بلای یسنا سرم نیاد، مگه نه؟! خواستگاری کردی که بتونی مراقبم باشی... مثل یه بابا؟... مثل یه برادر؟! مثل یه حامی؟!

سر چهار انگشتش نرم نشست روی پیشانی‌ام، سرم را به عقب هُل داد و غرید:

ـ بچه‌ای! خیلی بچه... به منِ خلق‌تنگ و بی‌حوصله می‌آد اهل این همه ازخودگذشتگی باشم؟!

ـ به تو نه، اما به تارخ می‌آد! نصف مشکلاتتو تارخ برات حل‌وفصل کرده!... بازم می‌خوای شاه‌کلیدش باشی! که راحت زندگی کنه و... دیگر صبوری نکرد، دستش را از دورم برداشت

@Rooman_nazy

و کشید کنار! دست‌هایش حلقه شدند دور پاهای بلندش و بدون نگاه کردن به من، زیر لبی گفت:

_ظرف تو هم کوچیکه! به قدر ظرفی که گذاشتی سرِ اجاق! به قدر ظرف یسنا!...

بعد سرش چرخید سمتم و زل زد توی صورتم و جسورانه گفت:

ــ از رازهام برات نگفتم که رابطه‌مونو این‌طوری قضاوت کنی!

از جا بلند شد، ایستاد، از بالا نگاهم کرد، مشت‌هایش شده بودند سنگ وقتی ادامه داد:

ــ می‌رم بیرون، با خودت فکراتو بکن! اگه باورم کردی، خبرم کن برگردم! من اینم که برات گفتم... تازه حتی نصف سیاه‌کاریامو نشنیدی...

داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت که ایستاد،

@Rooman_nazy

برگشت و باز زل زد توی نگاهم:
_راستی... یکی از مهم‌ترین یواشکیامو هنوز بهت نگفتم! یه جورایی ناقصم هستم!
دوست داشتم خودم را بزنم به نشنیدن و فقط حرف دلم را بزنم:
ــ دانیال؟!... نرو!
_می‌رم... اما قبلش باید اینم بدونی!... جفت گوشام مشکل داره و شنواییم هر آن در شُرف از دست رفتنه!... اینو حتی تارخم درست‌ودرمون نمی‌دونه!... ویزویزهای دائمی، گاهی عدم تعادل فیزیکی، سرگیجه، حساسیت شدید به صداهای ریز و زیر و... ضربه!... اینا یعنی هر آن ممکنه با یه ضربه، یه سانحه، یه حادثه، کلاً شنواییم مختل بشه! نه زندگی سالمی داشتم، نه سر سالمی از این زندگی به در بردم!

@Rooman_nazy

مشکلاتی که برات گفتم، یکی دیگه از رازهامه که از دوران مبارزات ناسالمم برام یادگاری مونده، اینم بدون که به یه مرد ناقص از گوش، جواب "یس" دادی! حالا، "ویل یو مری می؟!" مهلت نداد دهان باز کنم! کف دستش را کشید جلوی نگاهم و جدی و پر اخم و قاطعانه گفت:

ــ هیچی نگو! باید فکر کنی! باید روی جوابت فکر کنی... من بابام نیستم بارنا! من امیر هوشنگ خان نیستم که بخوام عقدهٔ از دست رفتن حس‌های خوب خودمو، سر اطرافیام بشکنم، مسئولیت سیاه‌کاریامو خودم گردن می‌گیرم! اما اعتقاد بابامو قبول دارم... دیشبم بهت گفتم یه کمی خرافی هستم، شاید حتی بیشتر از یه کمی! پس خودمم می‌دونم پاقدمم نحسه! فکراتو بکن، ببین می‌خوای با مردی

@Rooman_nazy

باشی که پاقدمش نحسه؟... گوشش ناقصه... روحش چروکه... سابقه‌ش درخشانه... هر وقت به جواب رسیدی، آره یا نه، در هر دو شکلش بهم زنگ بزن... سه روزم بخوای، بهت مهلت می‌دم! دفترمم در اختیارت!

از کف آشپزخانه پریدم بالا، خودم را رساندم به او، تقریباً آویزانش شدم و افتادم به التماس:

ــ نرو... تنهام نذار!

مثل دخترش، شاید مثل خواهرش، شاید هم مثل کودکی بی‌پناه، موهایم را نوازش داد، می‌خواستم صدای قلبش را بشنوم! سرم را هُل دادم توی سینه‌اش، خاموش خاموش، هیچ صدایی نبود، هیاهویی نداشت، انگار زیر خاک سرد دفن شده بود این قلب! از بی‌صدای قلبش، حباب امید و آرزوهایم ترکید! هر چند

@Rooman_nazy

صدایش هنوز ملایم بود، اما دلم را گرم نکرد! بی‌روح بود، سرد و سخت و بی‌احساس، مثل ربات:

ــ باید فکر کنی بارنا... باید فکر کنی! یه زندگی آروم می‌خوام، بی‌دغدغه!... یه زندگی سنتی، یه زندگی ساده! کل زندگیم، یه ماشینه، همین دفتره، همین پشت‌بومِ غرق در لیندا و حنا و گل و گیاه‌های دیگه! چند تا پروژهٔ نیمه تموم توی سیستم هوشمندم... یه مبلغی پولم توی حساب‌های خارج از کشورم، همین! نه ویلای سوپرلوکسی دارم، نه خونه‌ای، نه هیچی!... فکراتو بکن، اگه با همهٔ عیب و ایرادام، کم‌وکسری‌های ظاهر و باطنم، بازم منو خواستی، خبرم بده! فکر کن... فکر! یه بار احساسی رفتار کردیم، هر دو! این‌بار پای یه عمر

@Rooman_nazy

زندگیه، باید عقلانی‌تر تصمیم بگیری، به خاطر خودت... فقط به خاطر خودت! دستور نیست، خواهشه، اولین خواهشم از تو!... هوم؟!
اولین خواهشش؟!... سخت بود! فکرم کار نمی‌کرد وقتی او داشت تنهایم می‌گذاشت، ترس نبودنش فکرم را با خودش می‌برد! با این حال اولین خواهشش بود، باید قبول می‌کردم!
اشکی نریختم، گمانم یک‌شبه خیلی متحول شده بودم! نه فقط رد شیلنگ‌ها از روی پوستم کمرنگ شده بود که اشک‌هایم، سرخود پایین نمی‌آمدند، فقط محترمانه توی کاسهٔ چشمانم تاب می‌خوردند، اما اجازهٔ پایین ریختن نداشتند! صدایم را صاف کردم و پرسیدم:
ــ پابندمو بهم قرض می‌دی؟!
در کمال ادب اما با قساوت قلب درخواستم را

@Rooman_nazy

رد کرد:
ــ متأسفم، اما نع! پس نمی‌دم! بدون پابند و دستبند... بدون تکیه کردن به کسی، حتی به خودم، باید تصمیم بگیری! اینم گوشیت، با هر کی دوست داری مشورت بکن! من می‌رم... عجله نکن! با اون‌ور باهوش و زبر و زرنگت فکر کن، نه اون ور بانی خنگه... قول؟!
و دستش را شبیه به قول پیشاهنگی بالا گرفت!
ناخواسته همان علامت را نشانش دادم و با جان کندن، لب زدم "قول!"

@Rooman_nazy

۳۰

پنج دقیقه از رفتن دانیال نگذشته بود که قبل از هر کسی، یاد رها افتادم! محسن... رها... نزدیک‌ترین دوستش و نزدیک‌ترین دوستم! دانیال دیرکرد داشت، من نباید می‌رسیدم به حال او! باید با رها تماس می‌گرفتم، دوست نزدیکم، بِست‌فرندم، در خطر بود! گوشی‌اش چند بوقی بیشتر نخورده بود که جواب داد و مثل این که مرده‌ای از آن دنیا با او تماس گرفته باشد، فقط زمزمه‌وار، پرسید "بانی خودتی؟!"

ــ سلام، پس روحمه؟!... رها؟!... خوبی؟... جات خوبه؟!... امنه؟!

تازه توانست هیجانش را بروز دهد:

ــ وای بانی، وای! خودتی! چه‌طور نجات پیدا کردی؟!

@Rooman_nazy

دهانم کش آورد! چرا این‌قدر هول و مضطرب بود؟! لحن صدایش را می‌شناختم وقتی دست و پایش را گم می‌کرد!

ــ بری رو باخ رها، یعنی چی نجات پیدا کردم؟! مگه اسیر بودم، زنگ زدم حالتو بپرسم و سال نو رو...

پرید وسط حرفم:

ــ رامین زنگ زد، بهم گفت دانیال تو رو دزدیده! با اون وضعی که از پارتی بردت...

به قدری حرصی شدم که من هم پریدم وسط حرف او:

ـ رامین غلط کرد با هفت جدش! این چرندیاتو از کجای مغز معیوبش سرِهم کرده؟!

ــ گفت دانیال گوشیشو هک کرده که رامین نتونه تو رو نجات بده! یعنی دروغ گفته؟!

@Rooman_nazy

وامانده از حرفی که شنیده بودم، پرسیدم:
ــ هک کرده؟!... دانیال؟... کِی؟!
ــ دیشب! نزدیک تحویل سال! تو خبر نداشتی؟!
تازه فهمیدم آن کار مهم و معنوی دانیال دیشب چه بوده است! به دروغ گفتم:
ــ نه... نع! خبر نداشتم، ولی... (دلم ریخت!) تو چی کار کردی رها؟!... چی کار کردی؟!
ــ آدرس احسان رو از بابک گرفت! دروغ گفته بانی؟!... دانیا...
هول‌هولی توی گوشی نفس‌های گُر گرفته از ترس سر دادم:
ــ باید قطع کنم! باید با سماواتی تماس بگیرم!
فقط رهایی؟!... مراقب خودت باش... روی هیچ پشت‌بومی نرو، مواد... سراغ هیچ مادهٔ

@Rooman_nazy

مخدر و افیونی نرو! نمی‌خوام بلایی سرت بیاد... رها! قول بده! قول بده سراغ مواد نمی‌ری... قول بده!

***

صدای لوند نفس توی گوش رامین پیچید:

_ بگو... چه خبر؟!

_سلام بر ملکهٔ تک‌خال آس پیک! خب، آدرست درست بود، بی‌شرف پیچونده بودم، گفت داره می‌ره سفر! خبرش، از خونه خالی و مکانش دل نکنده! همین حالا دیدمش با یه جنسیس سفید از کوچه خارج شد، تنهاست! دنبالشم، به قدری که خبر بهم دادی، حق حسابتو گرفتی، بقیه‌ش زیادخواهیته! زنگ زدم بگم حساب بی‌حساب و...

نفس پرید وسط حرف او:

@Rooman_nazy

ـ برگرد! فکر کردی بدون راهنمایی من، کارت راحته؟!... دنبال کردنش چه فایده؟!

ـ هر جا بره گیرش می‌آرم!... از من دیگه دو ریالم کاسب نمی‌شی!

ـ احمق، له‌ات می کنه، باید بخوابی بیمارستان! تو برام مهم نیستی، موقعیت طلایی خودم از بین می‌ره! برگرد جلوی اون دفترا! در حال حاضر دنبال پول بیشتری نیستم، تو توان مالیشو نداری، کیس بهترم دارم! الان فقط می‌خوام که... فقط می‌خوام دانیال له بشه، نه توی احمق! من دارم می‌آم! دختره توی دفتره؟!

ـ اصلاً برام مهم نیست تو چی می‌خوای و چی نمی‌خوای! قرار نیست دنبال فرصت طلایی خودت باشی آسِ پیک!

@Rooman_nazy

صدای فریاد عصبی نفس توی گوش رامین پیچید، آن‌قدری که جا خورد و دقتش به حرف او بیشتر شد!

ــ چرا این‌قدر نفهمی تو؟! یادت رفت از پاشنه آشیل برات گفتم؟! اگه ندونی، دستت جایی بند نمی‌شه! مگه دختره رو نمی‌خوای؟... صبر کن تا خودمو برسونم، کمکی هم می‌آرم همرام، تو هم برگرد دم دفتر! به حرفم گوش بده، قبل از دانیال باید دختره رو بپزم!... فهمیدی؟!

***

دانیال قول شرف داده بود که مادرش، وکیل ندارد، اما حتی اگر داشت و برای دانیال خبر می‌برد که با سماواتی تماس گرفته‌ام، برایم مهم نبود! باید با سماواتی حرف می‌زدم! بعد، به وقتش به دانیال می‌گفتم، حتی اگر عصبانی

@Rooman_nazy

می‌شد! اما حالا دلشوره امانم را بریده بود، باید با او صحبت می کردم! دو کلام سلام و والسلام و سریع رفتم سر اصل موضوع:

ــ آقای سماواتی، لطفاً رک و راست بهم بگید اون مرتیکه از شما چی فهمیده؟! همین!

ــ کدوم مرتیکه؟!... تو کجایی بارانا؟! دانیال کجاست؟! من واقعاً نگرانتم و...

"نگرانی توی سرت بخوره، منو از نگرانی دربیار خودشیرین!"

ــ منو کسی ندزدیده! اون رامین عوضی دروغ گفته بهتون! دروغ گفته که بتونه از طریق شما دانیال رو پیدا کنه! رامین چی می‌خواست که اومده بود پیش شما؟!

ــ رامین؟ نه‌نه، خودشو شاهین معرفی کرد، شاهین شیروانی!

@Rooman_nazy

ـ همچین کسی رو نمی‌شناسم! خود رامین بوده... چی از شما شنیده؟! بهش آدرس دادین؟!

سماواتی از خودش رفع اتهام کرد، اما لحنش مردد بود و کمی گیج:

ـ منو چی حساب کردی بارانا؟! صبح خیلی زود اومد، البته منم دیروقت خوابیده بودم و...

ـ به حاشیه‌ها کاری ندارم، فقط یه جواب می‌خوام! رامین اون‌قدر عوضی هست که بتونه هر غلطی کنه! آدرس یا شماره تلفنی چیزی از دانیال بهش دادین که بتونه پیداش کنه؟!

ـ الان فقط بگو کجایی تا من بیام پیشت، به تارخ هم خبر بدم سالمی و دانیال تو رو ندزدیده! نگرانته، حقم داره...

ـ هیچ کاری نکنید آقای سماواتی، هیچ کاری!

@Rooman_nazy

نه به تارخ خبر بدید و نه بپرسین من کجام!
دانیال به کمک شما نیازی نداره! منم
همین‌طور!... شما فقط آدرسشو به کسی ندید،
شماره تلفن ندید... هیچ خبری از دانیال به
اون عوضی ندید! قطع می‌کنم دیگه...
بالاخره آن صدای محترم و به ظاهر مطمئن، از
پیله بیرون زد و کمی اضطراب توی لحنش سر
باز کرد:
ــ صبر کن! من بهش آدرس ندادم، اما... گفتم،
صبح خیلی زود اومد در خونه‌م، متأسفانه
کسی این‌جا بود که اخبار زیادی از دانیال داره!
صد بیشتر متأسفم که... اونم همه چی رو شنید
و اون مرد رو دید و الان ممکنه... اخبارشو
فروخته باشه!
قلبم افتاد زیر پاهایم! آن دلشورهٔ لعنتی، آن

@Rooman_nazy

سوپ بلغوری که سر رفت... تته‌پته افتادم:
ــ کی خونه‌تون بوده؟ کی اون‌جا بوده که می‌خواد دانیال خوشبخت نباشه؟!... پدر دانیال؟!
ــ بارانا؟!... پدرش اخبار دانیال رو بفروشه؟! دانیال ذهنتو مسموم کرده، ربطی به آقاجون نداره، یکی از دوست دخترای سابق دانیال این‌جا بود! دستش از اخبار دانیال خیلی پره...
چِت کردم! از چه می‌گفت؟... دوست‌دختر سابق دانیال؟! چه‌طور با این وقاحت این خبر را به من می‌داد؟! لحنم حقارت‌بار شد:
ــ "اکس گرل فرند" دانیال خونهٔ شما چه‌کار می‌کرده؟!... اونم اون‌وقت صبح؟!
به من‌من افتاد "راستش..." حرفش را بریدم و رک و صریح گفتم:

@Rooman_nazy

ـ توضیح نمی‌خوام بشنوم! چیزی رو که باید می‌فهمیدم، فهمیدم... با خداحافظی (!)... این یعنی دیگه نمی‌خوام ببینمتون، هیچ‌وقت!
قطع کردم و در عملیاتی دو فوریتی، شماره تماس احسان را در بلک‌لیست گوشی‌ام گذاشتم و تازه بعدش از نارفته، زمین نشستم!
سرم را بین دو دستم محکم چسبیدم و نالیدم "دانیال! دانیال برگرد... کجا رفتی؟! آخ، بانی، خنگی مگه تو؟! باید اسم دختره رو می‌پرسیدی! خنگ! خنگ! باید به دانیال زنگ بزنی... "
سریع شماره تماس دانیال را گرفتم "گوشی رو بردار سینیور، بردار عزیز دل بارنا... بارنا پشت خطته‌ها... بردار دیگه مچول سینیورا... بردار تو رو قرآن!" گوشی آن‌قدر زنگ خورد تا از رو

@Rooman_nazy

رفت! بغضم گرفته بود، اما حالا وقت گریه و زاری نبود! باز هم گوشی دانیال را گرفتم، ده بار تکرار کردم و هر بار بی‌نتیجه! حتی نمی‌توانستم با رامین تماس بگیرم، شماره‌اش را دانیال هک کرده بود! ناامید و در خود مچاله نشستم روی تخت و خودم را بغل گرفتم که تلفن دفتر زنگ خورد و مثل تیر غیب، تنم را لرزاند و از جا پراندم!

صدای زنگ تلفن، مثل آژیر خطر بود در گوشم! قدم قدم به دستگاه نزدیک شدم و مات ماندم به شمارهٔ نقش بسته روی مانیتور گوشی، شماره‌ای رُند بود و رِندانه داشت خودش را به چشمم می کشید! جواب ندادم، چه می‌دانستم چه کسی پشت خط است! دستگاه رفت روی پیغام گیر و صدای زن جوانی در گوشم نشست:

@Rooman_nazy

ـ گوشی رو بردار بارانا! می‌دونم توی دفتری! باید باهات صحبت کنم... بردار گوشی رو... تو تنهایی، دانیالم نیست، می‌بینی؟ همه خبرام درسته! یعنی مو به مو از حال و روزتون خبر دارم! به نفعته برداری گوشی رو... بردار گوشی رو... باشه، برندار! فقط اینو بدون که جون دانیال در خطره!

دیگر نتوانستم مانع هجوم دستم به گوشی شوم! سر از پا نشناخته گوشی را در چنگ گرفتم و به گوشم چسباندم و لرزان و ترسیده توی گوشی نفس زدم:

ـ تو کی هستی؟!

ـ یه بدبختی مثل تو! کسی که مدتی دلباختهٔ افعی خوش و خطوخالی مثل دانیال بود! از اون دفتر بزن بیرون و برو دنبال سرنوشتت!

@Rooman_nazy

رامین بیرون دفتر کار دانیال منتظرته! معلومه که خیلی هم خواهانته! جای تو بودم موقعیت به این خوبی رو از دست نمی‌دادم، اگه بری پیشش، هم به صلاح زندگی خودته، هم سلامت موندن دانیالو تضمین کردی! وگرنه، کسی نمی‌تونه ضمانت بده دانیال از خشم دوست پسرت جون سالم به در ببره!

باورم نمی‌شد! این زن همانی بود که سماواتی از او گفته بود؟!... یعنی آدرس دفتر را خودش به رامین داده بود؟! دستم نشست روی قفس سینه‌ام، گرگ‌صفت بود این زن، گرگ‌صفت!

ــ کی هستی تو؟... اسمت؟... تو به رامین آدرس دادی؟!... چرا؟!

صدایش را مظلوم کرد، از آن مظلوم‌نمایی‌هایی که می‌فهمید می‌فهمم فقط فیلم و اداست:

@Rooman_nazy

ـ ناچار بودم، رامین می گفت دانیال تو رو دزدیده! فقط از روی انسان‌دوستی!
ـ رامین الان یه گرگ زخمیه! کینه داره از دانیال... ادعا داری یه روزی دوستش داشتی؟!... این‌طوری؟!... که پاسش بدی به رامین تا تیکه‌تیکه‌ش کنه؟!... انسان‌دوستی؟!
لحنش عوض شد، صدای زنی جوان که کینه‌توزی پیرش کرده بود:
ـ دخترِ ساده‌لوحی هستی! نمی‌فهمی انسان‌دوستیمو خرج تو کردم نه اون مرتیکه روانی که بهش دل بستی؟! می‌دونی دل به کی دادی؟! یه گانگستر حرفه‌ای توی دنیای وب و دیجیتال! زندگیش سیاه‌تر از چیزیه که فکرشو کنی! قدمش نحسه، پا به زندگی هر کسی بذاره...

@Rooman_nazy

اگر دم دستم بود، گیس‌هایش را می کشیدم تا کچل شود، پنجول می کشیدم به صورتش که ردش تا ابد توی چهره‌ش بماند، حتی گازش می گرفتم تا گوشت تنش را لای دندان‌هایم بجوم! اما پشت تلفن، هیچ کدام از این کارها از دستم برنمی‌آمد، به ناچار فقط از ته دلم یکی از آن صداهای جیغ جیغوی گوش کر کنم را که تازه می‌فهمیدم چرا دانیال را عصبی می کند، توی میکروفون سر دادم:

ــ دهنتو ببند! ببند! خودم همه چی رو می‌دونم! دانیال هیچی رو از من قایم نکرده! همه رازاشو برام گفته، قدمش نحس نیست، فقط آدمای اطرافش گرگن! نحسن! همونا دنیاشو این‌قدر زشت و سیاه کردن!

صدای جیغم روی این زن هیچ تأثیری نداشت،

@Rooman_nazy

فقط گوش سینیور بی‌چاره را آزرده می‌کرد!
ــ عجب، چه مظلوم‌نمایی تأثیرگذاری برات کرده! این پسر پر از عقده‌ست! شخصیتش پر از گره‌ست، گره‌هایی که با چنگ و دندونم باز نمی‌شن! یه مدت کنارِ این آدم سرد و یخی و بی‌احساس بمونی، نوبت تو می‌شه که از روت رد بشه و یکی‌یکی گره‌های شخصیتشو ببینی!

@Rooman_nazy

ـ من بازشون می‌کنم! نه با چنگ و دندون، با عشقم، با صبرم، با احساسم... با تمام انرژیم! من دختر آتشم، زادهٔ حرارت و گرمی! سرمای وجودشو توی خودم می‌بلعم، از حرارت خودم بهش می‌دم!

خندید، خندید، خنده‌ای شیطانی! خبیثانه بود قهقهه‌هایش، عاقبت خنده‌های ترسناکش تمام شد و باز صدای کوفتی‌اش در گوشم نشست:

ـ بچه‌ای یا ساده‌لوح یا خنگ؟! دختر آتش؟... باشه، دختر آتش، فقط اینو باور کن که کار دانیال تمومه، تا خرخره توی باتلاقه! خودتو بکش کنار از زندگیش، وگرنه باهاش می‌ری ته باتلاق و...

ـ هر جا بره پایه‌شم من، حتی ته باتلاق! دیگه

@Rooman_nazy

هم نه پیگیر من باش، نه دانیال، خدا رو شکر که فهمیدی به دردت نمی‌خوره، گنگستره و یه مار خوش و خط و خال! هر چی که تو می‌دونی منم می‌دونم، پس منِ خنگ ساده‌لوح رو نصیحت نکن!

به وضوح تمسخر در صدایش نشسته بود:

ــ من تنها کسی بودم که تونستم بدون هیچ خرج و مخارجی، لپ‌تاپشو برای نصف روز تحت اختیار بگیرم! همه رازاشو از توش کشیدم بیرون، ایمیلاش، اطلاعات شخصیش، اطلاعات باارزشِ خیلی شخصیش، حتی یه پروژهٔ عالیشو ازش زدم! آسِ پیک، کل زندگی یه هکر، یه جادوگرِ دنیای دیجیتال رو گرفت تو مشتش! جز من با کسی نبود، بچه تک‌پری بود، اما دوربینی که توی خونه‌م کار گذاشته بودم

@Rooman_nazy

که اگه داره می‌پره، خبردار بشم، کمک کرد رمز سیستمشو بفهمم، به همین سادگی! یه شب با یه نوشیدنی، کاریش کردم که رفت اون دنیا... و منم از فرصت استفاده کردم! حالا برسیم به این که تو چیا می‌دونی، هان؟!... مثلاً، می‌دونی از گوش ناقصه؟! می‌دونی یه فوق تخصص گوش بهش هشدار داده با یه بی‌احتیاطی، هر آن ممکنه ناشنوا بشه؟! می‌دونی گوشاش به یه باد بنده تا به باد بره؟!

بغض آمد توی گلویم که چنگ انداختم به گردنم، "عوضی، حالا وقتش نیست، برو گمشو!" با دو مشتی که به سینه کوبیدم، آن بغض وقت‌نشناس را قورت دادم، صدایم را محکم کردم و بدون لرزش گفتم:

ــ بدونِ دزدی اطلاعاتی یا بیهوش کردنش و یا

@Rooman_nazy

دست‌درازی به سیستمش... بدون هیچ کدوم از این کارای خلاف، این خبرتم ارزش خبری نداشت! دربارهٔ گوشش می‌دونم، از الان ناشنوا فرضش می‌کنم، اما بازم ولش نمی‌کنم!...
دیگه؟!
مکث کرد، انگار مانده بود چه بگوید، لبخندی روی لبم نشست، از آن لبخندهایی که معنی می‌داد، "دیگه کارت تمومه، به درک واصل شو آسِ پیک، آدیوس!" اما خودش هم به درک واصل نمی‌شد، من را به درک واصل می‌کرد با این مکالمهٔ تلفنی به شدت زجرآور!
ــ مثل این که همه چی رو می‌دونی، فقط آس آخرم!... می‌دونی وقت تولدش، از شکم یه جنازه کشیدنش بیرون؟
کف دستم نشست روی دهانم که توی گوشی

@Rooman_nazy

جیغ نکشم! نفسم پس رفت، نگاهم تار شد و باز صدای آن زن گرگ‌صفت:

_انگار اینو نمی‌دونستی! مادرش سر زا رفت، با سزارین از شکم یه مُرده کشیدنش بیرون! این‌طور بچه‌هایی معروفن که قدمشون شوره... حتی بدتر، نحسه! هر جا قدم بذارن، قبل از خودشون نحسیشون خراب می‌شه سر آدمای دور و اطرافشون!

پشت همان دستی که به دهان گرفته بودم، آب دهانم را بلعیدم، انگار عقلم را سنگ‌قلاب کرده بود با حرف‌های شیطانی و صدای از شیطان هولناک‌ترش!

ـ دیگه این که... اینم یادت نره، اونی که بهش می‌گه مامان، زن‌باباشه، نه مادرش!... و حتماً، نقطه عطف این قضیه رو دیگه به‌هیچ‌وجه

@Rooman_nazy

نمی‌دونی! این که احسان و دانیال از یه مادرن... حالا باز بگو اینا رو هم می‌دونم، بهم گفته!

دستم از مقابل دهانم افتاد و زبانم ول رفت، بی‌اجازهٔ مغزم، بدون دستور ذهنم:

ــ من... اینا رو... نمی‌دونستم!

ــ پس حالیت بشه که ممکنه خیلی چیزای دیگه رو هم ندونی! گفتم بهت، زندگیش سیاه‌تر از چیزیه که بخواد برات شفاف‌سازی کنه! اگرچه انگار خیلی دلشو بردی که این همه خبرو یه جا ظرف چند روز بهت داده! من واسه تک‌تک این خبرا، ماه‌ها و روزای زیادی از عمرم تلف شده و انتظار کشیدم تا تونستم بالاخره پاشنه آشیلشو پیدا کنم!... و تو دختر ساده‌لوح و خنگ، ظرف چند روز این همه خبر گرفتی! این

@Rooman_nazy

یعنی... دانیال آماده‌ست تا مشتاقانه تو دختر خنگ رو با خودش بکشه توی دنیای جهنمیش... بترس و زندگیتو بردار و فرار کن دخترجون... بچه‌بازی درنیار!
تا آمد برایم قصه‌های مزخرف به هم ببافد، زبانم پیچید دور دندان عقلم! بالاخره مغزم راه افتاد، قبل از هر چیزی باید اطلاعاتم را کامل می‌کردم، دیگر شوک ناشی از این اخبار را رد کرده بودم، عقلم در سرم قد کشید و ساده‌لوحانه تحسینش کردم تا باد بدهم زیر پرش:
ــ معلومه خیلی کار بلدی! تحسین برانگیز و خوشگل و حتماً لوند که تونستی هوش‌بری کنی! از اونایی که هر مردی ببیندت دلشو بهت می‌ده و روش سوار می‌شی، خوش به حالت!

@Rooman_nazy

خندید، این‌بار نه مثل شیطان، شبیه به همانی که به دانیال نسبت داده بود، پر از عقده!

ــ انگار تازه داری یه چیزایی می‌فهمی! حالا قبل از این که بخوام روی رامین زوم کنم و اونم از چنگت بیرون بکشم، بهتره فکر دوست پسرت باشی و موقعیتتو سوخت نکنی!

ــ هوم، داره یه فکرایی به سرم می‌شینه! تو واقعاً تحسین‌برانگیزی، حتی شک دارم خود دانیالم بدونه مادرش کیه و چی شده... احتمالاً فقط تو بدونی و شاید احسان و آقاجونش!

غرور برش داشت، از آن غرورهای کاذب که حرافی کرد:

ــ دیدی خیلی مونده تا بتونی شگردهای منو یاد بگیری؟! بی‌تجربه و تازه‌کاری... بزرگ می‌شی، یاد می گیری! غیر از من، فقط دو نفر

@Rooman_nazy

دیگه خبر دارن... خودِ دانیال و باباش، حتی احسان این همه سال بی‌خبر مونده! درس اول رو بهت می‌دم! معمولاً عادت ندارم آس خبرامو بدون منفعت برای کسی رو کنم، این خبرم به وقتش به احسان می‌فروشم! تا حالا وقتش نبود، یه وقتی که برام پول و پله‌ای داشته باشه، وقتشه که... انگار داریم به وقتش نزدیک می‌شیم! اما تو، یه دفعه‌ای دلم برات سوخت و گفتم باید کمکت کنم...

تحسین دیگر برایش کافی بود، رفتم در جلد خودم، خودِ خودم!

ــ باید تشکر کنم ازت که دلسوزمی؟! بری رو باخ! دم‌قیچی زندگی دانیال رو برام کوتاه کردی! حالا دیگه توپو می‌ندازم حیاط خلوت فکرای شیطونیت تا باهاش روپایی بازی کنی

@Rooman_nazy

که حوصله‌ت سر نره!
گیج شد، نفهمید چه گفته‌ام:
ــ چی؟... منظورتو نفهمیدم! چی داری می گی برای خودت؟!
ــ آدم بشو... سخته برات، اما اگه تونستی آدم بشو...اونی که شیطون روحشو تسخیر کرده، تویی! اگه تونستی آدم بشی، که هیچ، وگرنه بمیر و جماعتی رو از شر خودت خلاص کن!... آدیوس!

***

قطع کردم و همان کنج، نشستم تنگ دیوار و دیگر افتادم به التماس، سر بلند کردم به عرش خدا، داد کشیدم شاید صدایم لااقل به پایه‌های عرشش برسد:
_خدایاا!... خدایاا!، دانیال! خدایا دانیال رو

@Rooman_nazy

نجات بده! خدایا... من توبه می کنم از کارهای بدم! قول می‌دم دیگه دختر بدی نباشم، فقط دانیال رو نجات بده... اون عوضی داره کشیکشو می کشه! خدایا، من اون آدم بده، ولی دانیال بد نیست... دانیال گرگ نیست، اما یه سری گرگ براش دندون تیز کردن که... خدایا سینیورم رو از تو می خوام... صحیح و سلامت... خواهش می کنم!

چهل دقیقه‌ای گذشته بود و من برای بار دوم قصد داشتم کوچه را چک کنم! مجدد قدم از روف گاردن بیرون گذاشتم تا خودم را برسانم به دیوار کوتاه پشت‌بام! از پایین کسی توجه‌اش به پشت‌بام غیرمعمولی دفتر جلب نمی‌شد، این هم کشف خودم بود، یادگار از آن شبی که ساعت‌ها در کوچه کشیک کشیده بودم! باز

@Rooman_nazy

سرک کشیدم توی کوچه، حالا جز ماشین
رامین که می‌شناختمش، یکی دو ماشین دیگر
در کوچه بود، ماشین‌های مدل بالا! محتاط
سرم را کمی بیشتر پیش بردم، دیدم زنی با
مانتوی فاخر کنار رامین ایستاده و با هم سیگار
دود می‌کنند! چند دقیقه‌ای صحبت کردند و
سیگارشان که تمام شد، از هم جدا شدند و هر
کدام رفتند توی ماشین خود! یکی این سمت
کوچه، آن یکی آن سر کوچه! سرم را از پشت‌بام
پس کشیدم و بدو بدو برگشتم، حتی توی
بخش سرپوشیدهٔ روف‌گاردن نایستادم،
برگشتم توی دفتر، باز خزیدم کنج دیوار، پشت
میز دانیال، همان‌جا گوله شده نشستم و
گوشی‌ام را گذاشتم بین سر و سینه‌ام و بیشتر
در خودم کز کردم! مثل جوجهٔ یک روزه

@Rooman_nazy

می‌لرزیدم، نفهمیدم چه‌قدری گذشت که گوشی‌ام ویبره رفت! چشمان پف کرده از گریه‌ام با بی‌حالی روی صفحه چرخید که با دیدن اسم سینیور روی صفحه، آمدم هول‌هولی جواب بدهم، بدتر گوشی از دستم لغزید و افتاد زمین! دستپاچه از زمین چنگش زدم و ارتباط را وصل کردم، گوشی را چسباندم به گوشم و دیگر مهلت ندادم حتی صدایش را بشنوم و زارت، بستمش به توپ:

ــ دانیال؟!... دانیال؟... تو کجایی؟... چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟!

ــ چه خبرته؟!... گوشیم توی ماشین جا مونده بود، پیاده شده بودم یه گشتی بزنم، چرا تماس گرفتی؟... دو ساعت نشده، چه‌طور تونستی به این زودی فکراتو جمع‌بندی کنی و...

@Rooman_nazy

فقط این‌قدری مهلت حرف زدن به او دادم که خودم بتوانم بدون مُف‌مُف کردن و با صدایی که خش گریه نداشته باشد، وسط سخنرانی فیلسوفانه‌اش بپرم:

@Rooman_nazy

ـ بری رو باخ سینیور! بری رو باخ! چه فکری کنم؟... فکر داره؟! جمع و تفریق داره؟... نداره، نداره! به قرآن دلم برات تنگ شده! دلم داره می‌ترکه از ندیدنت! ولی تو رو قرآن یه وقت برنگردیا! حتی اگه گفتن من مُردم برنگرد... حتی اگه فهمیدی بدون تابوت دارن خاکم می‌کنن، برنگرد! برات تله گذاشتن دم دفتر... فلسفه، منطق و همهٔ مبانی مربوط به عقلمندی را با حرف‌هایم از سر دانیال شستم و بردم!

ـ چی می‌گی بارنا؟!... تو الان کجایی؟ دفتری؟

ـ من دفترم! اما تو نیا... تو نیا! رامین جلوی دفتر داره کشیک می‌کشه، هکش کردی، تا هک و پکت نکنه دست از سرت برنمی‌داره!... اون زن گرگ‌صفتم خودشو رسونده...

@Rooman_nazy

صدای هاج و واج دانیال در گوشم نشست:
ــ کدوم زن گرگ‌صفت؟! از کی داری می‌گی؟
از اول بگو چی شده، الان فقط گیجم کردی!
نان‌استاپ و بدون نفس گیری ماجرای تلفن‌ها
را گفتم، اول از احسان و بعد از زنی که
نمی‌دانستم اسمش چیست! فقط ماجرای
مادرش را درز گرفتم! حالا وقتش نبود که از این
قضیه هم پرده بردارم، اول باید خودش را
نجات می‌دادم! خبرهایم که به آخر رسید،
سکوت ممتد دانیال پشت خط، وادارم کرد
صدایش کنم و بالاخره شنیدم می‌پرسد:
ــ می‌تونی شماره‌ای رو که زنگ بهت زنگ زده
بود برام بخونی؟ از موبایل زنگ زده بود؟
ــ هوم... یه شماره موبایل رُند بود... بذار
دستگاهو نگاه کنم...

@Rooman_nazy

تنم را کشیدم بالا، سر زانو نشستم، دستگاه را پیش کشیدم و از روی مانیتور شماره را پیدا کردم، شماره به قدری رُند بود که هر کسی یک‌بار می‌دیدش، درجا می‌شناخت! شماره را خواندم و دانیال بعد از مکثی کوتاه، توی گوشی پچ زد "نفس!" نگران و مضطرب پرسیدم:

ــ نفست گرفته؟! حالت بده؟... هر جا هستی بمون تا زنگ بزنم تارخ خودشو بهت برسونه! من نباید بیام پیشت، ردمو می‌زنن و...

ــ بارنا، نفسم سرجاشه، حالم اما... خوب نیست! اسم اون زن رو بهت گفتم، اسمش نفسه! کسی که نبض حیاتیم دستشه! زیر و بم زندگیمو می‌دونه! ممکنه به مامانم آسیب برسونه، حتی به... به... به...

@Rooman_nazy

مطمئنم عقلمندی‌ام به دندان عقلم ربطی نداشت! چون این‌بار بدون پیچاندن زبان دور دندان تازه نیش‌زدهٔ عقلم، فکرش را خواندم و بی‌ملاحظه پرسیدم " نگران احسانی؟..."
کاش می‌شد لنگه‌کفشی از آن پاشنه میخی‌ها، بکوبم وسط ملاجم، بلکه اختیار زبانم رِبه‌رِاز دستم در نرود! دیگر گند را زده بودم، سکوت کشدار دانیال که این را می‌گفت! ناچار شدم دیگر از روی عقلمندی حرف بزنم:
ــ به خیال خودش می‌خواست تو رو خراب کنه، همه چی رو بهم گفت!... گفت کارش فروش اخباره، به موقع می‌فروشه اخبارشو!...
خودش گفت به احسانم می‌فروشه خبرشو، گفت هنوز وقتش نبوده! این زن می‌تونه دانیال، می‌تونه به هر کسی آسیب بزنه، بیشتر از همه به

@Rooman_nazy

تو!
لعنت به من، نباید لو می‌دادم چه خبرهایی دارم! باز هم کوتاه نیامدم:
ــ دانیال، فقط برنگرد دفتر... تو رو جون بارانا...
ــ بی‌خدافظی!
ــ دانیال؟... دانیال؟... قطع نکن!... سینیور؟... هوی سینیور... عوضی چرا قطع می‌کنی... قطع نکن... اینا گرگن... بهت رحم نمی‌کنن... سینیور... تو رو خدا...
بی‌فایده بود! هار و هراسان دوباره شماره‌اش را گرفتم، تلفنش بوق نمی‌خورد! خاموش بود... خاموش... انگار کسی دگمهٔ آف من را هم زد، کنار میزِ کار دانیال، زانوهایم مثل کاغذی از وسط تا خورد و زمین افتادم... نبض حیاتی دانیال در دست زنی گرگ‌صفت؟!...

@Rooman_nazy

گرگ‌ومیش زندگی دانیال قاطی شد در ذهنم، گرگ‌ها میش شدند، میش‌ها، گرگ... و من لرزیدم، حتی اسکلتم لرزید و خدا را صدا کردم!... آی خداااا...! آی خداااا... و دیگر اشک امانم را برید!

***

"رامین به قرآن دستت بهش بخوره، خدا سنگت می کنه این‌قدر که امروز صداش کردم!" جنسیس سفید دانیال پیچیده بود توی کوچه، رجزخوانی‌ام فقط توی دل خودم بود! سرم را از بالای فضای باز پشت‌بام کشیده بودم توی کوچه و دو چشم داشتم، ده چشم دیگر را هم قرض گرفته بودم! روز اول سال، صد و ده و اورژانس به داد دانیال می‌رسیدند؟... به موقع؟... وقتی زنگ زده بودم، دروغی

@Rooman_nazy

اطلاع‌رسانی کردم، نگفتم ممکن است درگیری شود، گفتم درگیری شده است... گفتم کسی را دارند به قصد کشت می‌زنند! به اورژانس هم گفتم دو نفر مجروح شده‌اند! هنوز خبری از نیروهای پلیس نبود، نه اورژانس و نه نیروی پلیس!... توقع بی‌جایی داشتم، دیر خبر کرده بودم، در واقع عقلم دیر کار افتاده بود! این یعنی، من هم دیرکرد داشتم و اگر اتفاق بدی می‌افتاد، سال‌ها تاوان پس می‌دادم؟!... دانیال کمی بالاتر از جای پارک ماشینش، زد کنار کوچه، توقف کرد و از ماشین پیاده شد! نیامد سمت دفتر، فقط کتش را از تنش درآورد، انداخت توی ماشینش و ریموت را زد! رامین هم از ماشین پیاده شد! آمدم از دیوار کوتاه پشت‌بام کنار بکشم که دیدم از ماشین دیگری

@Rooman_nazy

پشت ماشین رامین، یک نفر دیگر پیاده شد! مردی قوی اندام و... از آن‌سوی کوچه هم آن زن از ماشین پیاده شد! میدان دیدم آن‌قدری نبود که بیشترش را ببینم... از دو طرف داشتند به دانیال نزدیک می‌شدند! انگار حرف‌هایی هم بین دانیال و رامین رد و بدل می‌شد، اما نمی‌شنیدم، صدایشان آن‌قدر بلند نبود، فریاد نمی‌زدند، برعکس، انگار پچ‌پچ می‌کردند که فقط به گوش خودشان برسد! آمدم کنار بکشم و خودم را برسانم به کوچه که تازه نفر سومی را دیدم که تا آن لحظه ندیده بودمش، از نفس جلو زد و قدم تند کرد سمت دانیال! دانیال پشت به او داشت و رو به رامین، گمانم حتی نفس را ندیده بود، چه برسد به مهاجمی که از طرف جای پارک ماشین نفس، نزدیکش

@Rooman_nazy

می‌شد! مردک قفل فرمانی دست داشت! نباید زودتر از موقع حواس دانیال را پرت می کردم، وگرنه تا دانیال برمی گشت از خودش دفاع کند، رامین از پشت سر خراب می‌شد سرش، با چشمانم، ذهنم و حنجره‌ام هماهنگ کردم تا به موقع فریاد بزنم و خبرش کنم! مردی که قفل فرمان دست داشت، رسیده بود دو قدمی دانیال که دیگر از ته حلقم جیغ کشیدم:

ــ دانیال، پشت سرت، قفل فرمون!

به موقع جیغ کشیده بودم، او هم به موقع جاخالی داد، فرز کمرش تا شد و چرخی زد رو به عقب و مشتش نشست زیر فک کسی که با قفل فرمان نزدیکش شده بود! همین که او را زمین زد، سرش را بالا گرفت و داد کشید:

ــ برو عقب... برو اون‌ور بارنا!

@Rooman_nazy

سریع سرم را کشیدم عقب، نباید حواسش به
من می‌رفت! هنوز رامین را پشت سرش داشت
و مرد کمکی رامین را هم نباید دست کم
می گرفت! تند شالم را سر کشیدم و دویدم
سمت دفتر، دوان‌دوان خودم را رساندم به
راهرو، در دفتر را باز کردم و آن‌قدر بی‌هوا پریدم
توی راه‌پله‌ها که پایم گیر کرد به لبهٔ برآمدهٔ
ورودی دفتر و شوت شدم روبه‌جلو! سرم خورد
به تیزی نبشی نرده‌های فلزی و قدیمی
ساختمان و حس کردم میخ طویله کوبیده شد
وسط ملاجم! جیغی کشیدم، چشمانم سیاهی
رفت، نتوانستم تعادلم را حفظ کنم، مثل گوله،
تمام پله‌ها را معلق‌زنان غلت و واغلت خوردم
تا روی اولین پاگرد، بالاخره کامل پخش زمین
شدم! صدای آژیر ماشین پلیس به گوشم رسید

@Rooman_nazy

و دیگر از احوال خودم غافل شدم... "دانیال! دیدی پلیس رسید؟!" به سختی از زمین بلند شدم، خون جلوی نگاهم را گرفته بود، از جایی وسط موهایم، خون داشت به سر و صورتم فواره می‌زد! دستم را گذاشتم روی سرم، بلکه خون بند بیاید و بیشتر جلوی نگاهم را نگیرد، بی‌فایده بود، خون مثل جویی باریک که به اطراف رگه کند، از زیر انگشت‌هایم فرار می کرد و می‌دوید روی سر و صورتم! دستم قادر نبود مقابل خونریزی سد بکشد، لااقل باید کمکم می کرد باقی پله‌ها را با پاهای خودم پایین بروم! چشمانم دو دو می‌زد، کف دست خون‌آلودم را گرفتم به دیوار و سه پاگرد بعدی را محتاط‌تر و پله‌پله پایین رفتم! بالاخره رسیدم به در ساختمان، در را باز کردم و خودم را رساندم به

@Rooman_nazy

کوچه! دانیال زنده بود... زنده بود... بالای سر رامین و دو نفر دیگر نشسته بود و داشت نفس‌نفس می‌زد، از صحنه‌ای که پیش چشمم می‌دیدم، معلوم بود بد شل و پلشان کرده!... اگرچه نا و نفسی برایم نمانده بود، اما ذوق‌زده صدایش کردم! برنگشت! بلندتر صدایش کردم، باز هم برنگشت! فقط دستش را گذاشت روی بناگوشش و خم شد رو به جلو، سمتی که رامین زمین افتاده بود و در خود می‌پیچید و صدای ناله‌اش بلند بود! صدای آژیر می‌آمد، چند نفری از نیروهای امداد و پلیس در کوچه این‌ور آن‌ور می‌رفتند جلوی نگاه مواجم، حتی صدای فریاد مردی را شنیدم که به اسم صدایم می‌کرد، محل ندادم، فقط و فقط می‌خواستم دانیال برگردد و جوابم را بدهد! بلندتر جیغ

@Rooman_nazy

زدم، "دانیال؟... سینیور؟! هوووی سینیور!" دو نفر نیروی پلیس به من نزدیک شدند، چرت و پرت می‌گفتند! می‌خواستند مداوایم کنند؟... دلخوشم می‌کردند که همه چیز به خیر گذشته؟... نگذشته بود! دانیال برنمی‌گشت طرفم... صدایم را نمی‌شنید! کسی آمد جلوی نگاه به خون نشسته‌ام! تکانم داد، محکم... صدایم کرد! اشک و خون با هم از چشمانم چکه می‌کرد... ریخت روی دستم... رد آن چکه را گرفتم، دیدمش، قطره‌های خونین اشکم را! باز کسی تکانم داد و صدایم کرد:

ــ بارانا... دانیال خوبه! یه تنه پس هر سه تاشون براومد، نفسم دستگیر کردند، عامل فتنه اون بود! بذار به خودت رسیدگی کنن، این‌طور که از سرت خون می‌ره، تلف می‌شی!

@Rooman_nazy

نگاهش کردم، تازه شناختمش، سماواتی بود، نه! احسان بود، برادر دانیال... برادرش، نه دشمنش... این جا چه می کرد؟... مهم بود؟!... سرم چرخید... سه نفری که دور و بر دانیال روی زمین کج و کوله شده بودند و داد و فغان می کردند، به کمک نیروهای امداد و پلیس به ماشین‌های پلیس و یا آمبولانسی که تازه سررسیده بود، منتقل می‌شدند، اما هیچ کسی سراغ دانیال نمی‌رفت! خودم را رساندم به او و مقابلش نشستم... از دردِ گوش داشت به خودش می‌پیچید! دست پیش بردم و گذاشتم روی دستی که به بناگوشش داشت... تازه سر بلند کرد و نگاهش به من افتاد، عضلات چهره‌اش در هم بود که با دیدنم، نفسش را ول داد توی صورتم! محکم بغلم کرد و زیر گوشم

@Rooman_nazy

پچ زد:

ــ دیدی قدمم نحس بود برات؟!

سرم را بوسید، سر خونینم را... خودم را پس کشیدم، لبش غرق خون بود... آن سه نفر مهاجم نتوانسته بودند کوچک‌ترین رد خونی به سر و صورتش بیندازند، در عوض من به تنهایی لبش را خونی کرده بودم! گیجی ویجی می‌رفتم دیگر و باز هم با سماجت می‌خواستم پر انرژی باشم! با پرِ شالم رد خون را از صورتش پاک کردم، اما حتی یک کلمه حرف نزدم! وقتی می‌دانستم نمی‌شنود، حرف زدن معنی نداشت! سرش برگشت رو به احسان و صدایش کرد:

ــ احسان... بارنا رو خودت برسون بیمارستان... فقط ببرش... سرش بدطور

@Rooman_nazy

شکسته...
احسان دهان باز کرد حرفی بزند که دانیال دستش را برایش بلند کرد:
ــ وقت حرف زدن نیست! بزنی هم الان هیچی نمی‌فهمم، جز این که بارنا رو باید برسونی بیمارستان!... ببرش تا رد خون یه عزیز دیگه روی انگشتام نمونده.
با آستین ساعدش، صورتم را پاک کرد، چشمی در صورتم چرخاند، کف دستش به نوازش برای چند ثانیه نشست کنار فکم، تا آمدم دستش را بین فک و شانه‌ام چفت کنم، دستش را از صورتم پس کشید! چشمانم سیاهی می‌رفت، دیدمش که از جا بلند شد، روی پا چرخید و پشت به من دور شد... من هم داشتم می‌چرخیدم، اصلاً دنیا داشت

@Rooman_nazy

می‌چرخید... احسانی که آمده بود جلوی نگاهم، او هم می‌چرخید... دیگر جانی به تنم نمانده بود، خون بود که مثل لولهٔ آفتابه از تنم می‌رفت، ولو شدم کف خیابان! دستم روی آسفالت خیابان چنگ زد... خاکی توی انگشتانم نیامد، فقط سر انگشتانم به آسفالت کشیده شد و بندبند انگشتانم سوخت و به جز زدن افتاد! احسان روی تنم خم شده بود و جای این که مرا صدا کند، داشت داد و فریاد می‌کرد که نیروهای امداد برای رسیدگی برسند... سبک شدم، پرواز کردم... تا حوالیِ سی، چهل، پنجاه‌هزارپایی!

@Rooman_nazy

۳۱

روی تخت رها دمر دراز کشیده بودم و با جدیت در پی فراگیری از پکیج‌های آموزشی زبان جدید بودم! رها تازه از حمام برگشته بود که گوشی‌اش زنگ خورد، خبرم داد باید یک تُک پا برود پایین دم در و برگردد! وقتی برگشت، از گوشهٔ چشم نگاهش کردم که در خودش جمع شده بود، دو پرس خوراک هم توی بغلش داشت! نشست کنار بخاری‌برقی و شاکی شد:

ــ بارون بند نمی‌آد، هنوزم سرده هوا... سیل همه جا رو برده، ما رو چرا نبرد راحت شیم؟!

ــ چون کارای نکرده زیاد داریم!... ناهار چی داریم؟! گشنمه، دیگه مغزم هنگولیده!

ــ از دل و جیگری سر کوچه دو دست دل و

@Rooman_nazy

جیگرا! فکر کنم به لطف پدرخونده‌ته که تایم ناهار و شام در می‌زنن برامون غذاهای مقوی می‌آرن... انگار نذریه!
لپ‌تاپ را کناری گذاشتم و جست زدم پایین تخت بنشینم زمین تا سفره را پهن کنم که رها شاکی شد:
ــ هوی... مثلاً تازه بخیه‌های سرتو کشیدن‌ها! چه‌ته کله‌معلق می‌زنی برای دو لقمه خوراکی؟!
منطبق با فلسفهٔ تفاوت‌های اشک و خون که از دانیال یاد گرفته بودم، حق به جانب گفتم:
ــ به قدر یه سکه صدتومنی موهای سرمو تراشیدن جاشو بخیه زدن، اما به قدر میلیارد تومن خون با ارزش از تنم رفته، اشک نبوده که، خون رفته، نه مایه شستشوی چشم!

@Rooman_nazy

سفره را پهن کرده و نکرده، یک دست دل و جگر کشیدم جلوی دستم:

ــ تو هم غر نزن، فقط بزن به بدن و دعاشو به جون سینیور کن! گادفادر کجا بود؟!

فقط دانیال آدرس قصر طلایی رها را داشت، آن هم به مدد آن اپلیکیشن منقضی شده‌ای که دیگر نمی‌توانست ردم را بزند! احتمالاً حدس زده بود باز پیش رها ماندگار شده‌ام. رها اما خبر نداشت جای خانه‌اش را ناخواسته به دانیال لو داده‌ام! هنوز هم فرستادن غذاها را نسبت می‌داد به تارخ، حالا هر چه می گفتم اصلاً از من خبری ندارد و کسی نمی‌داند کجا هستم، مگر باورش می‌شد! همچنان مصر بود من را از دانیال ناامید کند!

ــ خوشم می‌آد روت زیاده! دو هفته‌ست نه

@Rooman_nazy

جواب پیاماتو می‌ده، نه بهت زنگ زده، نه پیداش می‌کنی کجا خودشو گم و گور کرده، هنوزم هر کاری رو نسبت می‌دی به اون!

ــ چون سینیوره! بخور، فسفراتو نسوزون، بهش نیاز داری!

ــ فسفر می‌خوام چی کار؟!... همون‌قدر که سوزوندم برای جلد کردن اون بابک ایکبیری به درد نخور، بسه! پرسینگ نافمو که می‌بینم، دلم می‌خواد بکَنم بندازمش جلوی پشمک خونه‌تون، جا آدامس بجودش! من شانس ندارم!

ــ اون عقله که نداری، نه شانس! بخور دیگه... چرا بغض کردی؟!... اصلاً خودم برات لقمه می‌گیرم، اگه دانیال بود، تا انگشتمم می‌لیسید! و لقمه‌ای حاضر آماده را چپاندم توی دهانش،

@Rooman_nazy

ول کن نبود، با دهان پر باز هم ادامه داد:
ــ از تخیل بیا بیرون بانی... ولت کرده! تموم شد رفت، می‌فهمی؟!
ــ با دهن پر حرف نزن، رئیست از کارمند شلخته و بی‌تر ادب و اینا خوشش نمی‌آد!
لقمه را جویده و نجویده قورت داد و با چشمان گرد پرسید:
ــ رئیسم؟!... رئیسم کدوم خریه؟!... کار دارم که رئیس داشته باشم؟!
ــ هوم، کار داری... با احسان صحبت کردم، قرار شده از اول هفته‌ای که می‌آد، جای من تو بری دفتر یسناگشت، یه مدت کوتاه باید دوره ببینی، بعدشم یک ماه آزمایشی و دیگه...
ــ دروغ نگووو! واقعاً؟!... داری راست می گی بانی؟!

@Rooman_nazy

ـ دروغم چیه؟!... به جون دانیال!
ـ تو رو خدا بسه! بسه بانی... از تَوهم بیا بیرون!
حتی معلوم نیست ایران باشه یا نباشه!
ـ ایرانه، از احسان خبرشو دارم!
دست رها خشک شد به تکه نانی در ظرف
یک‌بار مصرف و شاکی پرسید:
ـ حالا به من می گی؟!... پس اگه ایرانه... چرا
خودشو قایم کرده و...
ـ مچول‌سینیور دلشو نداره خدافظی کنه!
بی‌خدافظی از دستم فراری شده!
ـ وای الهی شکر، بالاخره فهمیدی که
نمی‌خوادت! که ولت کرده، ببینم...
چشمانش را ریز کرد و دلسوزانه با صدای
خفه‌ای پرسید:
ـ باهاش بودی؟... آره؟!... شاید دیگه دلشو

@Rooman_nazy

زدی و... نکنه خرش از پل گذشته که...
چشمی برایش چرخاندم:
ــ شعار همیشگیم چیه؟ (با دست‌های چرب و چیلی شروع کردم به کشیدن تصاویری که می‌گفتم) یه دختر باید مثل پروانه باشه، با بال‌های خوشگل که شکارچیای ماهر دوست داشته باشن شکارش کنن، اما به چنگ آوردن اون پروانهٔ کمیاب، سخت باشه براشون!
باز سرگرم گرفتن لقمه‌ای برای او شدم و ادامه دادم:
ــ پس جوابت چیه؟!... باهاش بودم، اما نه اونی که تو منظورته! بگیر لقمه‌تو، دستم افتاد!
لقمه را گرفت، قبل از دهان گذاشتن، از موضوع خارج شد و باز برگشت سرِ پیشنهاد کار:
ــ تو واقعاً می‌خوای شغلت رو بدی به من؟!...

@Rooman_nazy

باورم نمی‌شه!
ــ باورت بشه! دانیال دوست نداره یسناگشت کار کنم! اما خرم پیش احسان می‌ره!
باز هم با دهان پر، فقط همراه با پشتِ دستی که جلوی دهانش گرفته بود، تأیید کرد:
ــ از اول معلوم بود گلوش پیشت گیر کرده!
تازگی بهش می‌گی احسان! سماواتی دیگه پر؟!
ــ رهایی، این خبرا نیست! قضیه‌ش با فکری که توی سر توئه، فرق داره، اما نمی‌تونم بهت بگم!... از رازهای خودم نیست، یواشکی‌های دانیال رو باید این‌جا حفظش کنم!
و با نوک انگشتم به قفس سینه‌ام اشاره کردم!
فکری شد و لقمه‌ای را که از دستم گرفته بود، دهان نگذاشت و پرسید:
ــ چرا برنمی‌گردی پیش مامانت؟!... تارخ حتی

@Rooman_nazy

برات غذا می‌فرسته، هواتو داره...
ــ این‌جا راحت‌ترم، تازه هوای اتاقم دیگه عین سردخونه نیست... بخور، این‌قدر حرف نزن!
و تند تند لقمه گرفتم و یکی در میان گذاشتم دهان خودم و به وقتش دهان رها که دست از سؤال و جواب بردارد! اگر دهانش را با لقمه نمی‌بستم، امروز از آن روزهایش بود که این‌قدر پاپی می‌شد تا همهٔ نقشه‌هایم را برایش بگویم! نقشه‌هایم گفتنی نبود، خودم هم از اجرای بعضی‌هایش می‌ترسیدم و فکر می‌کردم شاید دیوانگی محض باشد! این را که پابه‌پای دانیال، خودم را از او مخفی کرده بودم، حتی رها خبر نداشت! هزار بهانه آورده بودم برای نرفتن به خانه! همان روز حادثه، از بیمارستان که برگشتم و احسان مقابل دفتر پیاده‌ام کرد، تا

@Rooman_nazy

غروب منتظر دانیال شدم، او اما پیدایش نشد!
می‌دانستم شرایط فیزیکی‌اش طوری نیست که
بتواند تلفنی صحبت کند، پیام بارانش کردم،
اما حتی جواب یکی از پیام‌هایم را نمی‌داد! حتی
سین نمی‌خورد پیام‌هایم! بعدش تصمیم آخرم
را گرفتم و رفتم توی اتاق وحشتش پناه گرفتم،
با گوشی خاموش و کمی مواد غذایی سرد و
بدون نیاز به پخت و پز! تا دو روز بعدش
همان‌جا قایم شدم، از سرو و صداهای دفتر
می‌فهمیدم تارخ مدام به دفتر سرکشی می‌کند!
قایم شده بودم که تارخ نتواند پیدایم کند،
مطمئن بودم راه به راه به دفتر دانیال سر
می‌زند! چند باری سر زد به دفتر، اما عقلش
نرسید ممکن است در اتاق پشتی کتابخانه قایم
شده باشم. شک داشتم حتی از وجود چنین

@Rooman_nazy

اتاقی باخبر باشد! همان روزی که خواستم خودم را قایم کنم، اول به دلارام زنگ زدم، از تلفن همراه پیرمردی که آب‌میوهٔ تازه از مغازه‌اش خریده بودم. نمی‌خواستم با خط خودم تماس بگیرم و دانیال از روی آن برنامه بفهمد کجا هستم! از طرفی، ناچار بودم با دلارام حرف بزنم و مطمئنش کنم جایم امن است، فقط نمی‌خواهم کسی ردم را بزند. با شنیدن اخبار حادثه‌ای که پیش آمده بود، حتماً دلواپسم می‌شد و من دیگر نمی‌خواستم باعث آزار او شوم! توبه کرده بودم از کارهای اشتباهم، درست که خدا شنوایی دانیال را از او گرفته بود، اما تنش سالم بود! نفس نتوانسته بود نفسش را بدزدد و همین جای شکرگزاری داشت! بعد از سه روز که از آن اتاق بیرون زدم، دیگر چند

@Rooman_nazy

مغازهٔ فروش لوازم موبایل و سیم کارت باز شده بودند. یک گوشی دم‌دستی گرفتم و سیم کارتی اعتباری، شارژش کردم و خلاص شدم از شر اپلیکیشن جاسوسی دانیال! باید یربه‌یر می‌شدیم، وقتی من از او خبری نداشتم، حق این بود که او هم نباید از من خبری می‌گرفت!

رها دیگر سرش را زیر انداخته بود و خودش برای خودش لقمه می‌گرفت. انگار فهمیده بود نمی‌خواهم دربارهٔ فکرهایی که در سرم دارم، بیشتر حرف بزنم. عمیقاً داشتم ناامید می‌شدم از برگشت سینیور! "نشسته با مشت"، آن‌قدر غرور داشت که نخواهد با گوش‌هایی ناشنوا با من رو در رو شود.! لقمه‌ای چپاندم در دهانم و جویده و نجویده قورتش دادم، بغضم را با

@Rooman_nazy

همان لقمه بلعیدم، به انرژی‌ام نیاز داشتم تا بتوانم کارهای نیمه تمامم را تمام کنم! یکی دو هفته‌ای شاید هم بیشتر باید صبوری می کردم در برابر دلتنگی‌ام... تا وقتی زبانم آن‌قدری خوب شده باشد که بتوانم با دانیال رو در رو شوم! بعدش بالاخره کار را یکسره می کردم تا جایش را پیدا کنم، هر طور بود، از هر راهی!
داشتیم سفره را جمع می کردیم که گوشی همراهم زنگ خورد، تند پریدم سرش، احسان بود. گوشی را جواب دادم:
ــ سلام، خوبی؟!
ــ سلام بارانا! خب، طبق قرارمون من آماده‌ام... امروز پنج‌شنبه‌ست، بیام دنبالت؟!
ــ نمی‌خوام بیای در خونه، یه جای بین راه قرار می‌ذاریم... ساعت بده و بگو کجا!

@Rooman_nazy

***

نگاهی به قطعهٔ قدیمی و پر دار و درخت کردم و پشت سر احسان قدم برداشتم. دست‌هایش را چپانده بود توی جیب‌ها و سربه‌زیر قدمی از من جلوتر می‌رفت. از پشت سر قد و قامتش را وجب زدم، چه‌طور هیچ‌وقت نفهمیده بودم این دو برادر چه از لحاظ اسکلت‌بندی و چه از لحاظ میمیک صورت، تا این حد نکات وراثتی شبیه به هم دارند؟!... خود احسان چه‌طور نفهمیده بود؟! خانم مرعشی... تارخ... یعنی هیچ‌کدام شکی نکرده بودند؟! تازه می‌فهمیدم چرا وقتی به دانیال گفته بودم اولاد حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود، چهره درهم کشیده و حدس و گمانم را قاطعانه رد کرده بود، اما با بهانه‌ای که حتی عقل جن هم به آن نمی‌رسید!

@Rooman_nazy

بالاخره رسیدیم، احسان بالای قبری کهنه ایستاد و سرش برگشت سمت من تا به او برسم. قدم تند کردم و لبخندی به رویش زدم و گفتم:

ــ معرفیمون نمی‌کنی به هم؟!

شانه‌ای بالا داد و گفت:

ــ چی بهش بگم؟!... این مدت که فهمیدم، روشو نداشتم حتی قدم بذارم بالای سرش! منِ نفهم...

رو از من گرفت و عینکش را از جیبش بیرون کشید و گذاشت روی صورتش! دیگر نگاهش نکردم، "مرد که گریه نمی‌کرد!" نشستم بالای قبر، احسان دبه آبی همراه داشت، وقتی دیدم کاری نمی‌کند، جز سر چرخاندن به این طرف و آن طرف، خودم دست به کار شدم،

@Rooman_nazy

شلپ‌شلپ آب ریختم روی سنگ و حین دست کشیدن به سنگ پر از گردوغبارش، شروع کردم به معرفی خودم!

***

احسان مات مانده بود به حرکات دست بارانا و گوش سپرده بود به حرف‌هایش و در شگفت بود از رفتار خالصانه و شاید خیلی بی‌ریای او!

ــ سلام راضیه خانم! من بارانام، پسر کوچیکتون، دانیال، بهم می‌گه بارنا! نمی‌دونم تا حالا بهتون سری زده یا نه، اما من بی‌اجازهٔ دانیال، همراه با پسر بزرگتون اومدم باهاتون آشنا بشم. قرار بود عروستون بشم، یه حادثه‌ای پیش اومد که نشد، اما من دست نمی‌کشم از سینیور! سینیور، همون پسرتونه، من بهش می‌گم سینیور، شما هم باور کنید یه سینیور

@Rooman_nazy

تمام‌عیاره و مایه افتخارتون! ولی متأسفانه الان داره از دستم فرار می‌کنه! دلم شکسته از دستش... راستش، از شما هم دلگیرم، چرا نباید کاری برای این دو تا برادر می‌کردید که حالا پسر بزرگتون این‌طور داغون و شرمنده نباشه؟... پس این که می‌گن دعای مادر باید با آدم باشه، دروغه؟! دعاتون رو از پشت سر پسراتون برداشتین؟!... بشین احسان، به مادرت سلام کن!

ـ بارانا... من...

بارانا برایش چشم گرد کرد:

ـ تازه اون یکیتون سلام یاد گرفته، اگه باز یادش نرفته باشه! همین مونده که برادر بزرگ‌ترشم بی‌تر ادب بشه و سلام کردن یادش بره، حیثیت مادرتونه‌ها... سلام کن دیگه!

@Rooman_nazy

خودت با مامانت حرف بزن، باهاش درد دل کن، خالی بشی!
احسان مردد سرپنجه نشست کنار قبر و دستش را روی سنگ تیره گذاشت و در خودش فرو رفت! بارانا کمی عقب کشید، زیرچشمی نگاهی به او کرد و بالاخره بطری گلاب خوش بویی که از عطاری سر کوچه خریده بود، از کیفش درآورد و حین ریختن گلاب روی سنگ‌قبر، باز به احسان گوشزد کرد:
ـ بلند حرف بزن منم بشنوم! گلاب مخصوص خریدم، اصل اصل... نه از این گلاب‌های خود بهشت‌زهرا که نه بو دارن، نه خاصیت! تو هم با خاصیت با مامانت حرف بزن، نه بی‌خاصیت و تقلبی!

@Rooman_nazy

ـ نمی‌تونم بارانا... چرا زور می گی؟!
ـ سلامتی زورگوها... منم باید بشنوم! وگرنه دیگه با هم دوست نیستیم، باهات قهر می کنم!
احسان هوای سینه‌اش را بیرون داد و از پشت عینک دودی نگاهی روی صورت بارانا چرخاند، این دختر... این دختر... دیرکرد را همیشه او داشت نه دانیال، باز هم یک‌قدم از او عقب مانده بود و برد با برادر کوچکش بود!
بارانا چشم از او گرفته بود و داشت شاخه گل‌هایی که از گل‌فروشی محلهٔ زندگی رها خریده بود، روی سنگ‌قبر باسلیقه می‌چیدشان که احسان یکی از شاخه‌ها را از چنگ او کشید، سر به زیر گلبرگی کند و ول داد روی قبر و صدایش به گوش بارانا رسید:
ـ سلام مامان، منو ببخش که دو هفته‌ست

@Rooman_nazy

بهت سر نزدم! (گلبرگ بعدی در هوا رها شد)
فکر کردم شاید راضی نباشی قدم بذارم بالا
سرت... (گلبرگ بعدی) به روح خودت قسم
خبر نداشتم! آقاجون... یعنی، بابای دانیال،
هیچ‌وقت نذاشته بود کسی بویی ببره...
(گلبرگ بعدی) در حق دانیال ظلم شد، از منم
کم بهش ظلم و ستم نرسیده...
دست آخر، خود شاخهٔ گل را رها کرد روی قبر،
دستش را از زیر عینک به چشمانش گذاشت و
صدایش خش برداشت، انگار دیگر طرف
صحبتش مادرش نبود، داشت به خودش و
شاید به بارانا اعتراف می‌کرد:
ــ در یک کلام، بهش حسادت می‌کردم، قبل از
هر چیز، به مادر داشتنش، من از بابای مرحومم
ارث و میراث فراوونی برده بودم، اما کسی رو

@Rooman_nazy

نداشتم، از خانواده پدریم، فقط پدربزرگم زنده بود، بچه‌هاش هر کدوم به دلیلی توی سن و سال کم فوت کرده بودن، به عنوان نوه فقط منو داشت که هنوز بیست سالم نشده بود، اونم فوت کرد و همهٔ زندگی اونم به من رسید، اما در زمان حیاتشم اهمیتی به من نمی‌داد، مالیخولیا داشت! تنها کسی که منو می‌خواست، مادرم بود و بعدش، آقاجون شد همهٔ قوم و خویشم! دانیال از طرف خانوادهٔ پدریش، اسطوره‌ست، نورچشمیشونه! دانیال همه رو داشت، تا همین ماه پیش، خانجون داشت، حاج دایی داره، دایی مادرش... عمه‌هاش واسه‌ش سینه چاک می‌دن! خواهر، مادر، پدر، دایی تارخش، تا سال‌ها پدربزرگ و مادربزرگ، همه قبولش داشتن، دختر عمه‌هاش سر و

@Rooman_nazy

دست می‌شکستن که بتونن دلشو ببرن! کل خانواده بهش تکیه می‌دادن، پزشو می‌اومدن، نباید بهش حسادت می‌کردم؟!... به این که همیشه مغزش مثل یه کامپیوتر کار می‌کنه؟! از بچگی، اعجوبه‌ای بود توی زمینهٔ الکترونیک و دیجیتال و مسابقات رباتیک مدرسه! بهش حسادت می‌کردم که این‌قدر محکمه، باهوشه! قوی بود، دل نترس داشت، سر نترس‌تر! مدام سرش تو کتاب بود، اما نه از این بچه خرخونا، نخونده نمراتش عالی بود! مطالعات جانبی داشت، اما واسه دل خودش... خبر نداشتم داداش کوچیکه‌ست و باید بهش افتخار کنم نه که باهاش دشمن باشم!... به کی گلایه کنم؟!... حالام که فهمیدم کیه، حتی نمی‌ذاره ببینمش! از من فراری بود، حالا فراری‌ترم

@Rooman_nazy

شده!... حقم داره...
دوباره رو کرد به سنگ‌قبر کهنه و انگار باز روی صحبتش با صاحب سنگ‌قبر باشد، اضافه کرد:
ــ حالام اگه این جام مامان، به لطف این عروس خانم آینده‌ست... باهام قرار گذاشت و بی‌خبری تا این جا کشوندم!
دست از چشمانش کشید و باز پشت عینک دودی‌اش رو برگرداند تا از بارانا بپرسد:
ــ کافی بود؟! یا بیشتر باید بگم؟!
بارانا رئوفانه نگاهش کرد، آفتاب چشمش را آزرد، دستش را سایه‌بان نگاهش کرد و گفت:
ــ باقیشو توی دلت بگو... بعداً، یه روز دیگه، یه وقتی که با دانیال بیاین پیش راضیه خانم، دوتایی، فقط خودتون دوتا! اما من باید حرفامو با مامانت بزنم! فقط بین من و تو مامانت بمونه!

@Rooman_nazy

باشه؟

لبخند محوی روی لب احسان نشست و زیر لبی پرسید "رازه؟!" بارانا همان‌طور زیر لبی جواب داد "یه جورایی!"... و دیگر کامل برگشت رو به قبر، خودش را بغل گرفت و چشم دوخت به اسم حکاکی شده روی سنگ و بلند بلند گفت:

@Rooman_nazy

ـ راضیه خانم، می‌خوام بگم که، دانیال مامانشو... رخساره خانم منظورمه، اونو مامان خودش می‌دونه و خیلی دوستش داره! خواهش می‌کنم ببخشید آقای مرعشی رو... ندونم‌کاری کرده، باید به این دوتا برادر می‌گفته، اما در حق خانمش، لطف کرده، حتی اگه کار خلافی بوده، اما حداقل جبران دل شکستن قبلشو کرده! به پسرتونم یه آغوش امن مادری داده! هووتون، چند سال پیشا داغ دیده، دختر جوونشو از دست داده، دیگه طاقت نداره توی این سن و سال بفهمه دانیال هم... هَووبازیه دیگه... فکر کنم الان دیگه بدونید چی می‌گم!... دعام کنید بتونم نفسِ نفس رو ببرم و دل خانم مرعشی رو به دست بیارم! کمکم کنید حتی اگه قرار نیست به

@Rooman_nazy

دانیال برسم، نذارم عزیزایی که هنوز براش
مونده، از دست بده! من و احسان رو دعای
خیر کنید تا بتونیم اوضاع رو سر و سامون
بدیم... می‌شه؟!... خواهش می‌کنم کمکمون
کنید!

***

توی ماشین کنار قطعه‌ای که راضیه خانم دفن
بود، نشسته بودیم! من از مرگ می‌ترسیدم، از
خاک، از سردی خاک! اما این‌جا، شبیه به
قطعه‌ای از بهشت بود، پر از دار و درخت...
خودم از احسان خواسته بودم مدتی همین‌جا
بمانیم! باید حسم را شبیه‌سازی می‌کردم با
دانیال! سکوت این منطقه مدیون فراموشی
آدم‌ها بود! انگار زنده‌ها دیگر دست از سر اهالی
این منطقه برداشته بودند! اهالی خفته در این

@Rooman_nazy

قطعه، شاید تک‌وتوک روزهایی را می‌دیدند که برای دفن تازه درگذشته‌ای، جمعی دور قبری قدیمی حلقه می‌زدند، اما امروز این جا خاموش بود، ساکت و بی‌هیاهو! با کف دست‌هایم برای مدتی هر دو گوشم را محکم چسبیدم، باز هم صداهایی از گوش‌هایم رد می‌شد، حس خوشایند شنیدن، این روزها برایم داشت مبدل می‌شد به حس تلخی که وجدانم را چروک کرده بود، انگار داشتم به دانیال خیانت می‌کردم که من می‌توانستم بشنوم و او نه! این که نعمتی را داشته باشم که می‌دانستم دانیال از آن محروم است، برایم زجرآور بود! چرا سینیور باید این‌قدر عذاب می‌کشید؟! با از دست رفتن شنوایی‌اش، من را از دست داده بود، البته به اختیار خودش، اما تارخ و رخساره

@Rooman_nazy

را بی‌اختیار و ارادهٔ خودش از دست می‌داد!
حتی اگر واکنشی نشان نمی‌دادند و وانمود
می‌کردند که رابطه‌هایشان هنوز همان رابطه
است، اما با لو رفتن این که دانیال پسرخواندهٔ
خانم مرعشی است، عذاب دانیال دو چندان
می‌شد و...
بالاخره دست از گوش‌هایم برداشتم، نگاهم به
پرسه‌گردی خودش ادامه می‌داد که
یک‌دفعه‌ای از احسان پرسیدم:
ــ آخرشم نفهمیدم تو چرا اون روز سر
رسیدی؟... اومده بودی برای نجات من؟!
ــ اولش که راه افتادم آره! اما وسط راه بودم که
نفس با گوشیم تماس گرفت! از نقطه‌ضعفم
خبر داشت، سال‌ها بود که حسرت یه رابطهٔ
خونی رو می‌کشیدم... نه پدری، نه مادری، نه

@Rooman_nazy

خواهر یا برادری! دانیال همه رو داشت... حتی دایی، یه دایی خاص، تک! اون روز صبح با نفس کات کردم و بهش گفتم، من مثل دانیال نقطه‌ضعفی ندارم... اما داشتم! خودم یادم نبود، ولی نفس... ظاهراً توی عالم مستی و راستی حرف دلمو بارها بهش لو داده بودم... اونم دست گذاشت روی نقطه‌ضعفم! گفت، می‌دونم الان توی راهی تا خودتو برسونی به بارانا و مراقبش باشی، اما بهتره اول فکر برادر خودت باشی! سر ماشینتو بچرخون برو اونو نجات بده... تو گوشی خندید، دست و پام شُل شد و زدم کنار خیابون! لال شده بودم انگار! باهوشه! قطعاً اختلالات روانی داره، اما در هوش زیادش شکی ندارم! فهمید دو به شک شدم و باورش ندارم که یادم آورد بهش گفتم

@Rooman_nazy

نقطه‌ضعفی ندارم در حالی که منم پاشنه آشیل داشتم و ادعام بی‌خودی بوده! دیگه می‌شناختمش چه وقتایی بلوف می‌زنه و چه وقتایی راست می‌گه! وقتی چیزی تو چنته داره، صداش یه بُرندگی خاص برمی‌داره! دوباره تأکید کرد برادری دارم که خودم ازش بی‌خبرم و الان باید به دادش برسم... و درجا یه عکس از روی یه برگه آزمایش ژنتیک برام فرستاد... احتمالاً از دفتر دستک دانیال کش رفته بوده، زمانی که با هم دوست بودن. کاری کرده بود که اسم دانیال قابل خوندن نباشه و فقط اسم من بود و کسی که نسبتم باهاش ثابت شده بود!... دیگه باورم شد، درخواست پول کرد!... روز تعطیل... چند تا تماس گرفتم و چند نفری از رفقا و همکارام برام دست به کار شدن و

@Rooman_nazy

مبلغی رو براش واریز کردن! شکایتمونم از همین راه دارم پیش می‌برم، مبالغ واریز شده و اخاذی و تهدید و غیره! اون روز، هنوز ماشینم از جاش تکون نخورده بود، اما تا مبالغی که درخواست کرده بود واریز شد به حسابش، یهویی برگهٔ آزمایش رو دوباره برام فرستاد، این‌بار همراه اسم دانیال... و یه پیام کوتاه که "به رامین و رفقاش گفتم، پاشنه آشیل دانیال، گوششه! فقط به سر و مغزش حمله کنن!"... دیگه نفهمیدم چه‌طور خودمو رسوندم به اون محل که... شاید فقط یک دقیقه زودتر از تو سر رسیدم، دیگه همه چی تموم شده بود! دانیال کوفته و نفس‌زنان بالا سر رامین و اون دو نفر بود، تو با اون سر شکسته و خونی... و من یه شکست خوردهٔ همه چی تموم!

@Rooman_nazy

تمام مدت به نیم‌رخ گرفتهٔ احسان نگاه می‌کردم، او هم کمتر از دانیال عذاب نبرده بود! سال‌ها در حسرت باشی که جای کسی دیگری را بگیری و... آهی کشیدم و فقط پرسیدم:

ــ پس تو اومده بودی کمک دانیال؟!

ــ قبلشم داشتم می‌اومدم، اما نفسِ بی‌وجدان معطلم کرد، گمراهم کرد تا اول پولشو بگیره...

گیج شدم، سردرآوردن از افکار نفس انگار در حد تحلیل‌های ذهنی‌ام نبود! ناچار پرسیدم:

ــ اگه قصد فروش اخبارو داشته، پس چرا زودتر این کارو نکرده بود؟!

ــ معتقده باید دنبال فرصت طلایی باشه! اون روز فرصت طلایی رو رامین براش ساخته بود، فکر می‌کرد هم پولو می‌گیره، هم برای ضربه زدن به دانیال، من می‌کشم کنار و بعد عذاب

@Rooman_nazy

وجدان می‌گیرم که تنها برادرمو به حال خودش رها کردم و دانیال هم دست تنها له می‌شه!... گفتم که، روانیه... اختلالات روحی شدید داره، این اواخر فهمیده بودم، ولی دیر شده بود! دانیال رو جدی می‌خواست، اما با همین روانی‌بازیاش بی‌چاره‌ش کرد تا دست از سرش برداشت...

ــ و تو باهاش دوست شدی... چرا؟!

مکث احسان طولانی شد و عاقبت با شرمندگی، اعتراف کرد:

ــ که هر موقع بتونم، به دانیال ضربه بزنم! تنها دوست‌دخترش بود که هنوز دست از سر دانیال برنداشته بود... این‌طوری نگام نکن بارانا، گفتم که همیشه...

ــ ولش کن! مهم اینه که الان دیگه چنین

@Rooman_nazy

قصدی نداری! خب؟... باقیشو بگو... فهمیدی که قصد جون دانیال رو کرده و تند اومدی که کمک باشی و نجات بدی برادرتو، نه؟!

ــ آره! فهمیدم معطلم کرده چون قصدش فقط ضربه زدن به شنوایی دانیال نبود، قصد جونشو داشت! اونی که با قفل فرمون... توی بازپرسی فهمیدم که اون مرتیکهٔ مزدور، اجیر کردهٔ خودِ نفس بوده، نه رامین!

ــ پس چرا نفس می‌خواست منو دور کنه... واقعاً دلش برام سوخته بود؟!

ــ نه بارانا، نه! اگه تو رضایت داده بودی و از دفتر می‌زدی بیرون، برنامه رو عوض می‌کرد... فقط می‌داد بزننش، نه به قصد کشت یا دزدیدن شنواییش!

دستم نشست روی قلبم و دلم مشت شد:

@Rooman_nazy

ـ وای... نگو احسان، نگو! یعنی من... با سماجتم... با کُری خوندنم زیر گوش اون زن... خدایا، چی کار کردم با دانیال! واااای... واااای!

ـ اون‌طوری هم چند روز دیر و زود داشت، دانیال دیگه دم به تلهٔ نفس بده نبود! ولی نفس دست‌بردار نیست! از حالا به بعد دیگه جرأتشو نداره مزدور اجیر کنه براش، اما... نقطه‌ضعفای روحیشو می‌دونه! کسی که شنواییش از دست رفته، نامزدشو ناچار شده بذاره کنار، فقط تارخ و خانم جان رو داره که اونام... نفس، خیلی راحت می‌تونه خبرشو بهشون بفروشه و دیگه... تمام!

توی ذهنم دو دوتایی کردم و پرسیدم:

ـ فکر می کنی تا امروز تارخ بو برده دانیال خواهرزاده‌ش نیست؟!... با نفس رو در رو شده

@Rooman_nazy

این مدت؟!
ــ تارخ چیزی نمی‌دونه، حداقل هنوز نمی‌دونه! بیشتر وقتای اضافه‌ش با دانیال می گذره، دانیال باهام حرف نمی‌زنه، نه فکر کنی برای ناشنواییشه... بعید می‌دونم که دلیلش این باشه، حس می کنم حالا که دیگه فهمیده منم از رازش خبر دارم، آمادگی نداره همدیگه رو ببینیم!... شاید فکر می کنه همین روزاست که بلندگو دست بگیرم و همه رو خبر کنم، تارخ رو... خانم جان رو... ولی پیامکی از پیگیری‌های من برای شکایت از رامین و نفس خبر داره! وکیل گرفتم، دانیالم وکالت داده به وکیل، با وکیلم فقط من در رابطه‌م، نه خود دانیال و نه تارخ، هیچ کدوم! متأسفانه من فقط در جریان این کارا هستم، اما از شدت و جدی بودن

@Rooman_nazy

نارسایی شنواییش یا حتی از روند درمانش بی‌خبرم بارانا! بی‌خبریم در حد توئه... ولی بازم می‌گم، شک دارم که نفس ساکت بشینه! آبا از آسیاب بیفته، از راهی که بهت گفتم به دانیال حمله می‌کنه! واقعاً روانیه، واقعاً! نمی‌دونم چه نوعی از اختلال روانی، اما هر چی هست، حاده! خب، چه‌طور می‌شه مقابل یه بیمار روانی سد بسازیم تا اخبارشو به خانم جان و تارخ نرسونه؟!... دانیال داغون می‌شه! دنیاش سیاه بوده، سیاه‌تر می‌شه... هیچ راهی هم برای خفه کردن نفس ندارم... هیچ راهی!

از وسطهای صحبت‌های احسان، فکرم دیگر شِش‌شِش تا کرد نه دودو تا! وکیل... راه خوبی بود! اما باید محتاط پیش می‌رفتم! پرسیدم:

ــ تو خبر داشتی دانیال هر ماه، روز تولدش زیر

@Rooman_nazy

دست پدرش شکنجه می‌شده؟!
احسان چشم از من دزدید و منکر شد:
ــ به روح مادرم خبر نداشتم، تا وقتی از نفس درباره‌ٔ رد کمربند روی بدن دانیال شنیدم! تا قبلش همیشه فکر می‌کردم از اون بچه‌های ناسازگاریه که مقابل پدراشون سینه سپر می‌کنن و غدبازی در می‌آرن! شنیده بودم بچه‌های تیزهوش، یه وقتایی ناسازگار می‌شن، پرخاشگر، مردم‌گریز... آقاجون از دستش می‌نالید و منم... خب، از توجه و محبت آقاجون لذت می‌بردم و...
قاطعانه وسط حرف احسان رفتم:
ــ آقای مرعشی هم دچار اختلالات روانیه، مجنونه! دیوونه‌ای که...
ــ بارانا؟!... بنده خدا اصلاً این‌طور نیست که تو

@Rooman_nazy

فکر می کنی!
ــ دقیقاً همین‌طوریه که من فکر می کنم!
مجنونه، با کسی که مجنونه، باید به زبون
خودش حرفید! انگار فقط تویی که زبونشو
بلدی، چون یادگاره عشقشی!
رو برگرداند سمتم و متعجب گفت:
ــ متوجه نمی‌شم منظورت چیه! فقط بگو چه
کمکی از دستم برمی‌آد؟!... نکنه منتظری
بکشم کنار و پشت کنم به آقاجون و ...
ــ اصلاً! اون به تو بیشتر از دانیال وابسته‌س، راه
بهتری تو سرمه! حرفیدن با آقای مرعشی سهم
تو، خانم مرعشی با من! کاری می کنیم که
نفس و اخبارش پوچ بشن، پوچ!
ــ چی تو سرته؟!
هیجان‌زده گفتم:

@Rooman_nazy

ـ خیلی چیزا! اما باید ماجرای این نحسی یه جایی تموم بشه! دانیالم یادگار عشقش بوده و همیشه شکنجه شده... تو باید این غائله رو به زبون خود آقای مرعشی بخوابونی... حالا که فهمیدی قضیه چیه، باید بین پدر و پسرو آشتی بدی!

ـ اگه بازم دانیال بهت برنگرده... اگه بازم مال تو نشه؟!

آهم مصوت در گلویم شکست:

ـ در هر صورت قصد رفتن داشتم! شبی که از پارتی بیرونم کشید، بهش گفته بودم، اما بعدش ازم خواستگاری کرد و حالا... اگه نخواد دیگه با من باشه، یه سورپرایز خوب براش جا می‌ذارم و بعدش می‌رم!

احسان پشت فرمان کمی جابه‌جا شد و بدون

@Rooman_nazy

نگاه کردن به من، زیرلبی گفت:
ــ بمون! حداقل دربه‌در نشو برای رفتن، منم هر کاری از دستم بربیاد... هستم! راستش، من... اگه پای دانیال وسط نبود، اگه هنوز همون رقابت مسخره رو با دانیال داشتم، شاید یه همچین وقتی بهت می گفتم عشق می‌تونه بعد از ازدواجم پیش بیاد! می گفتم، حتی اگه عاشقم نباشی، کاری می کنم عاشقم بشی! استناد می کردم به قدرت خونوادگی موروثیمون! کاری که مامانم کرد و هنوز آقاجون... اما الان دیگه... احساس می کنم زن برادرمی... می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟!
با قدردانی نگاهش کردم و تحسین در کلماتم ریخت:
ــ چه‌قدر خوش حالم که دیگه به خودت

@Rooman_nazy

سختی و آزار نمی‌دی که جای دانیال باشی...
ولی باور کن توی جایگاه خودتم محشری،
اتفاقاً خیلی هم با کلاس و سیس بالایی!
می‌دونی من چه‌قدر برات احترام قائل بودم و
ازت حساب می‌بردم؟!... تن‌لرزه گرفتم وقتی
توی اون پارتی دیدمت، واقعاً جزو سینیورای هر
مجلس و جمعی هستی! نه یکی مثل بابک یا
رامین!
صدایش شکسته بود وقتی اعتراف کرد:
ــ با این حال، متأسفم که کارمند یسناگشت
بودی و ندیده بودمت... من واقعاً جذبت شده
بودم، همون شب چهارشنبه‌سوری! اما خب،
باور کن برخلاف تصور دانیال، اونی که همیشه
دیرکرد داره، منم! این‌بار می‌خوام به موقع در
دسترس باشم! پس بهم بگو، چه کاری از دستم

@Rooman_nazy

ساخته‌ست برای بهبود روابط تو و دانیال؟!
سر درد دلم باز شد:
ــ حتی یکی از پیاممو جواب نداده! احتمالاً فقط نوتیفیکشنامو می‌بینه، چون آخرین بازدیدش از صفحه پیامام، روی همون روز مونده! گوشیشو خاموش نکرده، اما انگار نیست، انگار جز گوشاش، چشماشم از دست داده!
ــ تلاش می‌کنم ببینمش... و اگه بشه دربارهٔ تو هم حرف...
ــ نههه، دربارهٔ من دخالتی نکن، حالا اصلاً آمادگی ندارم ببینمش! ولی تو باید ببینیش، باید، اما فقط برای روابط خودتون، یک کلمه از من خبرش نمی‌دی... قول بده!
سری برایم خم کرد که اعتراف کردم:
ــ دلم براش تنگه، فقط خدا می‌دونه چه‌قدر

@Rooman_nazy

تند به تند دلم براش تنگ می‌شه، اما حالا فقط باید صبوری کنم و خانمی! مطمئنم تو نمی‌دونی خانمی کردن چه‌قدر برای بانی خنگه سخته!

به رویم خندید و گفت:

ــ بانی خنگه یعنی تو؟!... اصلاً بهت نمی‌آد خنگ باشی!

ــ توی خانمی کردن خنگم! اما آخه یه کارایی تو سرمه که باید اول به اونا برسم و به اون روی بانی خنگیم باید تکیه کنم!

از پشت فرمان کمی کج شد سمتم و دوستانه و کنجکاو پرسید:

ــ اون کارایی که توی سرته... چیاست؟!

مثل خودش با صدای کوتاه‌تری جواب دادم:

ــ توی یکیش باید کمکم کنی، اما دومیش،

@Rooman_nazy

رازه، می‌خوام دانیال و همه رو سورپرایز کنم!
صاف نشست، باز رفته بود در جلد شخصیتی آقای سماواتی! جدی و البته صمیمی:
ــ انگار عاشق سورپرایزی کردنی، امروز نه فقط منو، حتی مامانمم سورپرایز کردی!... فکرشو نمی‌کردم باهام قرار گذاشتی که بیایم بهشت‌زهرا!
ــ سورپرایز خوبه! یهویی یه عالم خوشحالی می‌ریزه تو وجود آدم، قلبش کف و خون قاطی می‌کنه! حال خوبی داره، یه دنیا انرژی می‌ده به کسی که سورپرایز شده!... راه بیفت بریم، مزاحم خلوت اهالی این منطقه نشیم تا بقیه‌شو توی راه برات بگم!
احسان استارت زد و راه افتاد و در همان حال پرسید:

@Rooman_nazy

ـ خب!... چه کمکی از من می‌خوای؟!... باید بگردم برات جای دانیال رو پیدا کنم؟!

ـ نه! اون هنوز زوده، وقتی آمادگی داشته باشم، خودم پیداش می‌کنم، فعلاً می‌خوام برای سرقت کمکم کنی!

هنوز به خروجی بهشت‌زهرا نرسیده بودیم که پا از پدال گاز برداشت و هراسان پرسید:

ـ سرقت؟!... سرقت بارانا؟!

ـ جلوتو بپا، من از خاک می‌ترسم، جونمم دوست دارم!

چون می‌دانستم از گوشهٔ چشم حواسش به من است، تا آمد از پیامدهای سرقت بگوید، دُم کلام نصیحت‌گونه‌اش را چیدم، شانه‌ای بالا دادم و حق به جانب اضافه کردم:

ـ مگه از دانیال کمترم؟! درسته اهل هر خلافی

@Rooman_nazy

بوده، اما اهل سرقت نبوده، اونم یه سرقت مسخره و سطح پایین، از خونهٔ ما!
درجا پرسید:
ــ سرقت از خونهٔ شما؟... چی دزدیده؟... بعد از اون حادثه؟!
ــ نه! خیلی قبل‌تر... حدس می‌زنم برای کمک به تارخ! خب منم باید الان به خودمون کمک کنم دیگه!
و ماجرای سرقت خانه‌امان را برایش گفتم و بعد برگردانده شدن آن وسایل به خودم!
احسان در کمال ناباوری و ملامت‌بار پرسید:
ــ و حالا چون طلاها و مدارک و پولاتو دانیال پس داده، فکر می‌کنی سارق خودش بوده؟!
ــ اون موقع حتی شک نکرده بودم بهش، فکرشم نبودم خودش سارق بوده! اما سه روزی

@Rooman_nazy

که توی دفترش قایم شده بودم، لباس، دستکش و حتی چاقویی که اون شب دستش داشت تا اگه بیدار شدم، منو باهاش بترسونه، توی مخفی گاه دفتر کارش پیدا کردم! بوی عطری که لباسش می‌داد، عطر همیشگیش نبود، حتی حواسش بوده تنش بوی عطر همیشگیشو نده!... پس منم حق دارم یه بار برم خونه‌شون سرقت!

احسان باز از ابهت آقای سماواتی بودنش بیرون زد، بزرگراه بودیم که دستی به پیشانی برد، کمی پوستش را ماساژ داد و بالاخره گفت:

ــ الان منم دوباره سورپرایز کردی! کلی هیجان ریخته توی وجودم که... اگه گیر بیفتی... یعنی، نمی‌فهمم... خب اگه چیزی نیاز داری که در توان من باشه... آخه چی می‌خوای بدزدی؟!

@Rooman_nazy

رک و صریح اعلام کردم:
ــ عقلشونو! این‌طوری نگاه نکن، تصادف می‌کنیم! تازه، خودت بگو، یه ناخنک کوچولو به عقل زدن مهم‌تره یا اون همه پول و طلا و مدرک هویتی با ارزش؟!
گمانم دیگر سیم بکسل بریده بود که پرسید:
ــ می‌تونم بزنم کنار جاده و چند دقیقه رانندگی نکنم؟!... الان واقعاً تمرکز ندارم!
هر کسی که سینیور نبود تا نه فقط دابسمش‌هایم که حتی لاطائلات برایش بگویم و او تمرکز کند روی رانندگی! به عمد آه کشیدم و گفتم:
ــ باشه، بزن کنار تا تمرکز پیدا کنی!
سر بردم توی گوشی‌ام و عکس‌هایم را بالا پایین کردم. ماشین را کشید به شانهٔ خاکی،

@Rooman_nazy

کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و آمد بگوید:
ــ چند دقیقه پیاده بشم...
ــ قبلش اینا رو ببین! به نظرت کدوم عکسمون تأثیرگذارتره؟!... حالا نه‌ها، به وقتش شاید بخوام یکی دوتاشو بفرستم برای سینیور!
عینکش را با تُک انگشت سبابه کمی بالا داد و با چشمانی که مثل وزغ از کاسه‌های سرش بیرون زده بود، پرسید:
ــ چی کار کنی؟... کدوم عکسامون؟!
ــ همون عکسایی که گفتم سلفی بگیریم با مامانت!
عینکش را ول داد روی بینی و سرش تکیه زد به پشتی صندلی، انگار از پیاده شدن کامل منصرف شده بود که گفت:
ــ یه اعترافی می‌خوام بکنم، امیدوارم ناراحت

@Rooman_nazy

نشی!
ــ نه نمی‌شم، اگه به تمرکزت کمک می‌کنه، بگو!
و لبخندی خبیثانه روی صورتم نشست که زود قورتش دادم مبادا دستم لو برود! می‌خواستم اگر تا این لحظه کوچک‌ترین تأسفی از دیرکردش داشته، دیگر نداشته باشد! چون حرف نزد، با حرکت سر و زبان تشویقش کردم:
ــ بگو دیگه... قول می‌دم ناراحت نشم!
ــ می‌خوام بگم، الان که فکرشو می‌کنم، می‌بینم بازم به دانیال غبطه می‌خورم برای توانایی‌هاش! نه که تو بد باشی، واقعاً نه، احتمالاً منم که انرژی مقابله با این همه سورپرایز رو ندارم! راستش، فقط سه سال از دانیال بزرگ‌ترم، اما انگار سن و سالم برای این

@Rooman_nazy

همه سورپرایز نمی کشه!
دلم برایش سوخت، چه از خودش ناامید شده بود! دلداری‌اش دادم:
ــ شکسته نفسی نکن! سینیورم خودم آب‌بندیش کردم... اما هنوزم طفلک از کلیشه‌شکنیام یه وقتایی جا می‌مونه! حالا ولش کن!... هر وقت تمرکز گرفتنت تموم شد تا ذره‌ذره باقی نقشه‌هامو بگم!
احسان عاجزانه درخواست داد:
ــ می‌تونم خواهش کنم همه‌شو یه دفعه‌ای بگی تا تیکه تیکه سورپرایز نشم؟!... تا ابد که نمی‌شه این جا موند، خطر تصادف بالاخره...!
ــ اوهوم، می‌فهمم! کل مطلب این که... باید دل مادرشوهر آینده‌مو به دست بیارم! زورم نمی‌رسه توی دو تا جبهه بجنگم! قبلاً دانیال

@Rooman_nazy

توی تیم من بود، گفت از مامانم نترس! گفت وقتی من بخوام، اون قبول می کنه! الان چی؟... دانیال مغروره، نمی‌خواد با این شرایطی که پیش اومده، راحت منو قبول کنه... لااقل باید مامان باباش موافق باشن دیگه... مگه نه؟! فقط یه کوچولو کمک می‌خوام... کوچولوی کوچولو... باهام همکاری می کنی؟!

***

حاج‌خانم در را باز کرد و متعجب چشم دوخت به من، تند "سلام" کردم و پرسیدم:

ــ می‌تونم بیام داخل؟!

ــ عیلک سلام... تنهایی؟!

و چون کسی را کنارم ندید، در را بست که گفتم:

ــ تلفنی گفتم احسانم داره می‌آد!

@Rooman_nazy

ـ قرار نبود برام مهمونم دعوت کنی! اونم کی؟ پسر راضیه!

ـ راستش، یه موضوع خیلی خاصه! فقط... می‌دونم آقای مرعشی خونه هستن، اما یه جای دنج می‌خوام که صحبتامون بین خودمون بمونه!

ـ بیا تو... چرا دم در وایسادی؟!

جلوتر از من راه افتاد و در همان بین که دنبالش می‌رفتم، خیالم را از بابت آقای مرعشی راحت کرد:

ـ توی این باغ‌ها نیست! شنیده برای دانیال حادثه‌ای پیش اومده، حرف که نمی‌زنه، فقط مثل مرغ سرکنده با ویلچر توی یه تیکه سوئیت خودش می‌چرخه، یه وقتایی هم از کله‌سحر می‌شینه توی تراس تا غروب آفتاب، از خورد و

@Rooman_nazy

خوراک افتاده... خوبش شد، بالاخره باید یادش می‌افتاد بچه‌مونو از توی جوب پیدا نکردیم!

با صحبت‌هایی که پدر دانیال قرار بود از احسان بشنود، بیشتر هم یادش می‌آمد سینیور را باید بگذارد مغز سرش! اما حالا باید روی خانم‌مرعشی فوکوس می کردم، آقای مرعشی را برای احسان گذاشته بودم! به سالن که رسیدیم، با دست تعارفم زد بنشینم. نشستم که پرسید:

ــ خب... باید یه کوچولو دربارهٔ چی حرف بزنیم؟!

ــ یادتونه یه روز توی همین خونه بهم یه پیشنهادایی دادین؟!

ترش کرد و شاکی شد:

@Rooman_nazy

ــ که آش نخورده دهنمو سوزوندی؟!... که از دانیال بشنوم موکل...

تند انگشت روی بینی گذاشتم:

ــ هیشش... آهسته صحبت کنید، اسمشم نبرید، کسی نشنوه!

ــ بهت گفتم هوشنگ توی این باغا نیست، توی عوالم خودشه و...

ــ نه‌نه، منظورم همونه... (با سر به جایی که نمی‌شد فهمید کجاست، اشاره دادم)... اون... همونی که نباید اسمشو ببریم!

ــ درست حرف بزن ببینم چی می گی... این و اون یعنی چی؟

مدتی بود دیگر به وکیل فکر نمی کردم، اما باید حالا به همان رفتار قبلم ادامه می‌دادم:

ــ همون وکیل دیگه!... (وسط انگشت شست و

@Rooman_nazy

سبابه‌ام را به تناوب از پشت و روی دستم گاز گرفتم) بسم‌الله... بسم‌الله... کسی نشنوه! معلوم بود به شدت کنجکاو شده، اما به ظاهر سرم توپید:

ـ چی می گی تو؟... بیا بشین این‌جا بغل دست خودم ببینم!

و با کف دست کوبید به تشک کاناپهٔ دو نفره‌ای که خودش نشسته بود! تند جابه‌جا شدم و با صدای خفه و خوفناکی گفتم:

ـ یادتونه اون روز که حرفشو زدین چه‌قدر ترسیده بودم؟ حالا صد بیشتر می‌ترسم! آخه یه نمونه‌شو دیدم، از این آدمایی که این موجوداتو به زندگیشون راه دادن و دیگه حالا خودشونم خیلی ترسناک شدن! امروزم اومدم همینو بهتون بگم که مبادا یه وقت سراغ این

@Rooman_nazy

دعانویسایی برین که این کارا رو می کنن‌ها!
خیلی خطرناکه!
او هم سرش را جلو کشید و مشتاق و
هیجان‌زده پرسید:
ــ نمونه؟... کی بوده؟... چه بلایی سرش آوردن
مگه؟!
ــ همونی که باعث اون حادثه شد... حتماً
اسمشو شنیدین، نفس!
ــ خب خب؟... آره... چه بلایی سرش اومده؟!
ــ احسان دنبال پرونده‌شه، خبر دارید که؟!
ــ این پسره، همه جا باید خودشیرینی کنه و
خودشو بندازه وسط، تارخ که بود، می‌تونست
خودش پیگیری کنه و...
با هر نیم جمله و عبارت، سرم را مثل غاز
کشیدم بالا:

@Rooman_nazy

ـ وای نع! نگید تو رو خدا! نع! این موجوداتو نمی‌شه تسخیر کنی و تو و اطرافیاتو تسخیر نکنن که! (گردنم درد گرفت، دیگر بس بود) احسان بی‌چاره رو بگید که درگیر پرونده شده، قشنگ در اختیار خودشون گرفتنش، کار موجودات تسخیری نفس بوده‌ها! یه آدم دیگه شده، این‌قدر که قبلاً سماواتی بود، حالا شده احسان!... سر به راه! از اون سر به راه‌ها... دوست داشتید برادرتون با این موجودات درگیر می‌شد؟!

طفلک حسابی جا خورد و گفت:

ـ تارخ؟... خدا نکنه! ببینم... یعنی چه‌طوری اختیارشو دست گرفتن؟! احسانو می‌گم!

ـ این‌قدری که زیاد کار به کار نفس نداشته باشه! بازم چون احسان کاری باهاشون

@Rooman_nazy

نداشته، اونام زیاد کار به کارش ندارن، فقط مظلومش کردن، حرف شنوهاا... اما خود نفس رو بگو... اگه بدونید وقتی تسخیرش می‌کنن، چه مزخرفاتی که نمی‌گه! مثلاً تا ازش بپرسی تو کی هستی؟ می‌گه من چنینم و چنانم و آخرشم می‌گه، آس پیکم! عقلشو از دست داده... فکر می‌کنه از همهٔ دنیا خبر داره! خیلی گناهیه! توهمایی می‌زنه‌ها... خیلی بدجور... خیلی!

ـ آس پیک؟... دخترهٔ بدبخت! یعنی عقلشو دزدیدن؟!

محتاط‌تر ادامه دادم:

ـ چه جورم! درباره دانیال... می‌گه گنگستره... یه جوری می‌گه که انگار همیشه هفت‌تیر دست دانیال دیده!

@Rooman_nazy

خشم در چهره‌اش دوید و دیگر اساسی شاکی شد:

ــ خدا ازش نگذره، بچه من گانگستره؟! پسر من؟!... توبه!

ــ همووون، کاش فقط می گفت گنگستره!... می گه اصلاً بچهٔ شما نیست، کلاً می خواد از شما بگیردش! شاهدم دارم، هم احسان هست، هم صدای ضبط شدهٔ خود نفس رو دارم!... می گه دانیال رو از بدن یه مرده کشیدنش بیرون! باور می کنید؟!

ــ یا جدآ... این حرفا چیه؟!... توبه!

چاره‌ای نبود! باید اخبار نفس را قبل از این که به گوشش برسد، از اعتبار می‌انداختم! اما خب، دلم برایش سوخت و پرسیدم:

ــ آب خنک براتون بیارم؟!

@Rooman_nazy

ــ نه، بقیه‌شو بگو... مگه چه قدری با این موجودات دم‌خور بوده؟!

ــ به قدر کمم باشه، همینه دیگه! رفتن توی جلدش، کامل تسخیرش کردن! چشماش شیطونی می‌شه، خنده‌هاش شیطونی‌تر... صداش ترسناک و می‌گه من این اخبارو می‌فروشم! صبر کنید... ایناهاش، روی گوشی دفتر دانیال ضبط شده، بردن برای پرونده، اما یه بخشیشو براتون روی گوشیم سیو کردم که بیارم شمام بشنوید!

و تند گوشی را گرفتم بیخ گوشش و فایل صوتی را که از احسان گرفته بودم، روی گوشی پلی کردم:

ــ دخترِ ساده‌لوحی هستی! نمی‌فهمی انسان‌دوستیمو خرج تو کردم، نه اون مرتیکه

@Rooman_nazy

روانی که بهش دل بستی؟! می‌دونی دل به کی دادی؟! دانیال یه گانگستر حرفه‌ایه که زندگیش سیاه‌تر از چیزیه که فکرشو کنی! قدمش نحسه، پا به زندگی هر کسی بذاره...

ــ واستا ببینم، خاموشش کن، خاموشش کن کارت دارم!

خورد توی پرم، تا فایل را بستم، شنیدم می‌پرسد:

ــ الان اینا رو داشته به کی می گفته؟!

شجاعتم را جمع کردم، اما جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم، سرم زیر افتاد و اعتراف کردم:

ــ به من!... می‌خواست دست از دانیال بکشم!

ــ تو روانی هستی یا اون دختره؟!... تو و دانیال؟!... توبه... توبه!

@Rooman_nazy

کف دستم را گذاشتم پشتش و با دست دیگرم شانه‌اش را نوازش دادم، بلکه حالش به هم نخورد و هول‌هولکی از خودم رفع اتهام کردم:
ــ اصلاً خودتونو درگیر من نکنید، حتماً خودتون می‌دونید دانیال از دستم فراری شده... هیچ جا پیداش نمی‌کنم! به خدا...
دروغم چیه؟! گفتم که این دختره خطرناکه... وقتی تصمیم گرفت دانیال رو از دست من بگیره و فراری بده، فراریش داد!
دست انداخت زیر دست‌هایم و دورم کرد که دیگر کت و کولش را نمالم و ناباور پرسید:
ــ به همین راحتی، تو هم از پسر دستهٔ گلم گذشتی... هان؟!
ــ خدای منم بزرگه!
و از سرم گذشت "کم نیار باگزبانی، کم نیار!

@Rooman_nazy

اتفاقاً الان اصلاً نباید خنگ باشی، خب دو دستی که پسرشو تقدیمت نمی‌کنه! بیشتر سعی کن... بیشترا!"

ــ اما حالا منو ول کنید! حواستون به نفس باشه! وقتی کار دادگاهیشون تموم بشه و دیگه قانون دست از سرش برداره، خیالش راحت می‌شه و دوباره می‌آد سراغ دانیال! خدا به دادتون برسه اگه قلب دانیال رو تسخیر کنه! از من فراریش داد، بدون این که قلبشو تسخیر کرده باشه، دیگه ببین با شما چی کار کنه!

خانم مرعشی با غروری مادرانه سرش را بالا گرفت و گفت:

ــ غلط کرده! مگه می‌ذارم دانیال رو بندازه توی هچل؟! فقط عروس خل و چل کم داشتم که... خودِ تو هم کم خل و چل نیستی!

@Rooman_nazy

دلم شکست! حیف از احساساتِ من که داشتم
تلاش می کردم آماده‌اش کنم در برابر تخریب
احتمالی نفس! به غرورم برخورد و احسان
نرسیده، زودتر شروع کردم:
ــ نه، خیالتون راحت!... احسان واسه همین
داره می‌آد دست‌بوس آقای مرعشی! می‌دونید،
نه که دانیال خودشو از من قایم کرده،
احسان... چیزه... خب، خبردار شده که دانیال
از من خواستگاری کرده بود و...
ــ خوشم باشه! خوشم باشه... تنها تنها؟!
چرا هی خراب‌تر می‌شد؟! ناامید و مأیوس
اعتراف کردم:
ــ از این خواستگاری دل‌خوش کنکی‌های
جَوونا... نه از اون راستکی‌ها که بزرگ‌ترام
هستن! فقط دل‌خوش کنکی بود! که اونم اصلاً

@Rooman_nazy

به جایی نرسیدیم! ولی احسان الان قراره بیاد که راستکی...
حالم گرفته بود برای دروغ‌هایی که می گفتم! خواستگاری راستکی کجا بود، گفته بود اگر... اگر دانیال نبود! بعدش هم که کلاً پشیمان شده بود، حالا قُپی‌اش را می‌آمدم؟! اما خدایی آخرین دستاویزم بود، خانم‌مرعشی به احسان حساسیت داشت، چاره‌ای نداشتم، باید تخته‌گاز زبانم را کار می گرفتم! تا این‌جا را آمده بودم، باقی راه را هم می‌رفتم، سنگ مفت، گنجشک مفت، چیز بیشتری برای از دست دادن نداشتم!
ــ هان؟... چی؟... بگو، جون به لبم کردی! قراره بیاد چی کار کنه؟!
ــ می خواد از آقای مرعشی اجازه بگیره و رسمی

@Rooman_nazy

خواستگاری کنه!
ـ چی کار کنه؟!
مردمک نگاهش طاق و جفت شده بود که آخرین تیر ترکشم را زدم:
ـ می‌خواد با تارخ فامیل بشه... یه جورایی داماد تارخ می‌شه دیگه، باعث افتخارشه و... خانم مرعشی دیگر خودش نبود، شده بود مادرشوهری تمام‌عیار!
ـ احسان غلط کرده با تو! بذار دو روز از عشق و عاشقیت با پسر من بگذره، بعد بیفت به این غلط کاریا!
چشمانم برق موفقیت می‌زد! نگاهم را دزدیدم و مظلومانه گفتم:
ـ من الان روحیه‌مو از دست دادم، شکست عشقی خوردم، خودمم میل به این کار ندارم،

@Rooman_nazy

آخه هنوز عاشق دانیالم، خیلی‌آ... خیلی!
ــ کی کار به این گندکاریا رسید که من بی‌خبر موندم؟! خوبه فقط دو سه روز با هم بودین، خدا می‌دونه تا کجاها که پیش نرفتین! توبه!
مظلوم‌نمایی یادم رفت، سرم را بالا گرفتم و آن روی صادقم رو شد:
ــ توبه، اما انگار نیمهٔ گمشدهٔ هم بودیم، کار دل بود! هر چند، نه که شما راضی نبودید، قدم اول به دوم کاسه‌کوزه‌مون ریخت به هم! خب، دعای خیر شما رو نداشتیم بالاخره... این‌بار دیگه ریسک نکردم، رفتم بهشت‌زهرا که اول دل راضیه خانمو به دست بیارم! احسان مصره اگه پای دانیال وسط نباشه، حله! می‌گه علاقه بعد از ازدواجمون به وجود می‌آد! می‌گه اونا خونوادگی بعد از ازدواج می‌تونن طرفشونو

@Rooman_nazy

جذب خودشون کنن!... مثل مامان
خدابیامرزش که تونسته بود آقای مرعشی رو...
ـ بسه دیگه... بسه! خجالتم خوب چیزیه، روت
می‌شه تو روی من نگاه کنی و این حرفا رو
بزنی؟... توبه! خوشم باشه با عروسی که پسرم
برام انتخاب کرده!
ـ تقصیر من چیه؟... احسانه که می‌خواد به من
احسان کنه تا دیگه احساس شکست عشقی
نداشته باشم! اگه آقای مرعشی رضایت ندن...
ـ کدوم آقای مرعشی؟!... این؟... هوشنگ؟...
این که الان اگه زن خودشم احسان بخواد،
می‌گه بفرما!... اگه نمی‌دونی، تا بهت بگم، اون
آقای مرعشی که باید اجازه بده، نامزدشو از
دستش غُر بزنن، پسر منه!
ـ بالاخره اونم اول باید رضایت شما رو داشته

@Rooman_nazy

باشه که... خب، من خودم می‌دونم شما مخالفین... حالا اینا رو ولش کنید! حرف اصلیم یه چیز دیگه‌ست، خواستم بدونید اگه یه موقع این دختره، نفس رو دیدین، یه وقت اومد سراغ شما چرند پرند گفت، بدونید مخش معیوبه! باهاش دهن به دهن نشید، یهو به شمام اثر می کنه اون موجوداتی که همراشن... هر چی گفت، بگید باشه همون که تو می گی... خودم از قبل خبر داشتم!

ــ گفتی چیا گفته؟!

ــ که دانیال گنگستره! قدمش نحسه!... که شما مامانش نیستین! که بتونه دست مادرشوهر رو از زندگیشون کوتاه کنه!

ــ خدا ازش نگذره... توبه، توبه! دیدم فوزیه خانمم چند روز پیشا که رفته بودیم بازاربزرگ،

@Rooman_nazy

یه چیزایی بهم می گفت! پشیمون شده بود، می گفت از اول نباید پا توی این کارا می‌ذاشته، شرش بیشتر از خیرشه! دختر بی‌چاره... حالا مگه چند سالی داره که افتاده به این کارا؟! همین نفس رو می گم!

ــ فکر کنم هف هشت سالی از من بزرگ‌تره، ولی خیلی لوند و نازه! یه چیزی می گفتین خودتون... هان، غنچهٔ کشمیره!

صدای زنگ در، حواس خانم‌مرعشی را به هم ریخت، فوری گفتم:

ــ شما پا نشید، من در رو باز می کنم، احسانه حتماً!

در را به روی احسان باز کردم و پچ‌پچ کنان خبرش دادم:

ــ یه چیزایی بهش گفتم، ممکنه ازت شکار

@Rooman_nazy

باشه!

خندید، لپم را کشید و گفت:

ــ کارِ تو شیطونک راه بیفته، عیبی نداره غیظش از من بیشترم بشه، عادت دارم!

ــ مرسی احسان، ایشالا یکی حتی صد بهتر از من به تورت بیفته!

سرش را جلو کشید و گفت:

ــ با خودتم سخته کنار اومدن، دیگه از تو هم صد بهتر؟!

ــ بفرما تو احسان جان! چرا دم در وایسادی؟! فکر کنم شاهد پچ‌پچمان بود، شاید حتی آن لپ کندن دوستانه! احسان سریع‌تر جنبید، من را دم در جا گذاشت و رفت داخل:

ــ سلام خانم جان! خوبید؟... ببخشید مزاحم شدم!

@Rooman_nazy

ـ عیلک‌سلام، شما انگار بهتری! خوش اومدی... این طرفا؟!

ـ هستم همیشه زیر سایه شما و آقاجون، اومدم حال و احوالی بپرسم و یه عرض خصوصی هم با آقاجون دارم!

ـ من غریبه‌م که نباید بدونم؟!

ـ نگید خانم جان، شما جای مادرمید، راستش قصد ازدواج دارم!

رسیده بودم به سالن که خانم مرعشی هول‌هولی یارکشی کرد، بازویم را گرفت، کشیدم تا تنگ خودش، چنگش از بازویم جدا نشد و گفت:

ـ چه خوب! هوشنگ حسابی داره عیال‌وار می‌شه، هم پسرش قراره داماد بشه، هم پسرخونده‌ش، دیگه باید زودتر حالش خوب

@Rooman_nazy

بشه! نوه‌ها دورشو بگیرن و... عروس من که مثل غنچهٔ کشمیر وایساده این جا، دختری که انتخاب کردی، به خوشگلی عروس من هست؟!

احسان جدی و بد اخم شد، آن‌قدری که خودم را هم فریب می‌داد:

ــ عروس شما... کجا ایستاده؟!

ــ وا؟... نمی‌بینیش؟... ایناها! خودشونم همو پسندیدن!

احسان باز هم وا نداد:

ــ ولی... یه مسائلی پیش اومده که انگار دانیال دیگه مایل نیست...

ــ نمک زندگی مشترک به همین قهر و آشتیاست!... قهر تلخه، اما آشتی بعدش، قند و عسله!... بفرما بفرما، تا خبرت داغه و از دهن

@Rooman_nazy

نیفتاده برو پیش هوشنگ! منم بساط چای و شیرینی آماده می‌کنم، هم از شما پذیرایی کنم، هم از عروس گلم!

احسان دیگر غلاف کرد! تا خانم مرعشی رو از ما گرفت، چشمکی برایم زد و راه گرفت برود توی راهرویی که به سوئیت اختصاصی آقای‌مرعشی می‌رسید! احسان، حالا باز شده بود همان آقای سماواتی که با صدایش دنیایم برای لحظاتی عوض شده بود، این‌بار با نقش‌آفرینی‌اش راستکی دنیایم را عوض کرده بود! تا او در خم راهرو ناپدید شد، صدای خانم مرعشی را شنیدم که راه رفته را برگشته بود و کنار گوشم می‌گفت:

ــ عروس خودمی، به این خودشیرین دیگه نگاهم نمی‌کنی‌ها...

@Rooman_nazy

چشم از راهرو گرفتم و باز مظلوم‌نمایی کردم:
ــ اگه دانیال پیداش نشه، خب من که نمی‌تونم تا آخر عمرم...
ــ کشته‌مرده یه چپه شوهری مگه؟!... دانیال یه کم رو به بهبود بره، پیداش می‌شه... بقیه کارا با خودم، برات جشن می‌گیرم، بیا و ببین!... یه طوری که تو شهر بپیچه عروس مرعشی‌ها با سر افتاده توی کوزه عسل!
باید مهر آخر را هم با دست خودش می‌زد!
ــ یعنی... راضی هستید دانیال داماد داداشتون بشه؟!
ــ دیگه از این بهتر؟!... بیست و چهاری دیگه با هم برو بیا دارن!
هنوز باید برای نفس و چرندیاتش محکم کاری می‌کردم:

@Rooman_nazy

ـ می گما... من هنوزم نگرانم! اگه این دختره پیداش بشه و چرت‌وپرتایی بگه... یه وقت کسی باور کنه، خطرناکه‌ها... اینو چی کار کنیم؟!

ـ کی باورش می کنه؟! خودش گفته آدم فروشه، تو دادسرام اعتراف کرده مزدورم داشته که قفل فرمون داده دستش، بزنه تو سر بچهٔ من! معلوم نیست اونه که یکی رو تسخیر کرده یا یکی دیگه... از اونااا، خودشو تسخیر کرده!

ـ من که حرفشم می‌زنم خون تو بدنم یخ می‌زنه! چه‌قدر خوب شد که شما منصرف شدین برین سراغ این کارا! می گم‌ها... اگه دانیال پیداش بشه، شما راست‌راستی مخالفتی ندارین؟... ته دلتون راضیه؟!

ـ اصلاً از رااضیه و نارااضیه، حرف نزن!

@Rooman_nazy

خوشبخت بشید ایشالا!

ــ من هنوزم باید بهتون بگم خانم مرعشی؟!

ــ نه دیگه... بگو رخساره... حق نداری بگی مامان‌ها!

ــ پس هنوزم راضی نیستین عروستون بشم؟!

ــ چه ربطی داره؟!... تو اگه مامان بگو بودی، به مادر خودت می گفتی! اون دلارام، لابد من مامان... مگه چند سال فرق من و مادرته؟!

ــ راستیا، انگار دو تا خواهر بزرگ‌تر دارم، چه خوش به حالمه، نه؟!

و تا رو برگرداند، تُک ابرویم بالا رفت، "سینیور، دیگه منت نذاری مامانمو راضی می کنم و ایناها... حالا باید تازه خودتم راضی کنم، هیچ سورپرایزی هم نمی‌شم، چه مأیوس کننده!"

@Rooman_nazy

۳۲

بعد از این همه روز، هنوز به این محیط خو نگرفته بود، نه حس امنیت برایش داشت و نه روحش سازگار می‌شد به این چهاردیواری، انگار در و دیوارش چشم درآورده بودند و با نگاه تیزشان، تنش را سوراخ سوراخ می کردند! گوشی را توی دستش بالا پایین کرد که تارخ سلام نمازش را داد و سر روی سجده گذاشت و برای خودش با معبود خلوتی ساخت! حتی نمی‌دانست حرفی که نگرانش بود به گوش تارخ رسیده است یا نه! خیلی جوان بود که پی به راز خانوادگی‌اش برده بود، آن‌قدر جوان و آسیب‌پذیر که آواره شد از ایران! حالا این مسئله چنان برایش رنگ باخته بود که فکر می کرد ارزش آن همه دربه‌دری و خودخوری را داشته

@Rooman_nazy

است یا نه! تارخ را صمیمانه دوست داشت،
حتی اگر دایی تنی‌اش نبود، حتی اگر دنیا
علیه‌اش مسلح می‌شد که مهر مادری رخساره
را از او بگیرد، باز هم آن‌ها را از صمیم قلب، مادر
و دایی خود می‌دانست! همین حالا هم از
صحبت‌های جسته گریختهٔ تارخ حدس می‌زد
از اصل ماجرا بی‌خبر نیست! اگر از چالش
جدیدی که در زندگی‌اش پیش آمده بود، به
سلامت می‌گذشت، با چالش‌های قدیمی به
قدر کافی دست و پنجه نرم کرده بود که راه
ضربه‌فنی کردنشان را بداند و کنج رینگ
بوکس زندگی، در تله نیفتد! اما چالش
جدیدی که برایش پیش آمده بود... دوباره
داشت وادار به فرارش می‌کرد!
حسرت آرامش باطنی تارخ را می‌خورد! چشمی

@Rooman_nazy

روی موی فلفل‌نمکی او چرخاند که هنوز سر بر سجده داشت، موهای سفیدش را گذر روزگار به او داده بود، سیاه‌هایش، یادگار دوران جوانی و عاشقی... مال روزهایی که عشق دلارامش را در سر داشت! سال‌های زیادی از عمرش با همه وجود تلاش کرده بود به چشم تارخ قابل بیاید! حالا چه؟!... معلوم بود تارخ از تصمیمات اخیرش به‌هیچ‌وجه راضی نیست اما در تمام این مدت، سکوت اختیار کرده بود... سکوتی معنادار و گاهی هم سرزنشی کوتاه!

کمی بعد تارخ سجاده را جمع کرد و بی‌آن که نگاهی به او بیندازد، گوشی همراهش را دست گرفت و سرگرم مکالمه با کسی شد که آن‌سوی خط بود. دانیال حدس زد با خانمش صحبت می‌کند، با دل‌آرامش! چه زندگی آرامی

@Rooman_nazy

نصیب تارخ شده بود و این وسط چه گندی به زندگی خودش خورده بود! اگر خودش پیش‌قدم نشده بود شاه‌کلید حل مشکل تارخ و خانمش شود... پلک‌هایش را بر هم گذاشت و تک‌تک لحظاتی که در این راه برایش با بارانا رقم خورده بود، در ذهنش ردیف شدند! داشت بی‌انصافی می‌کرد در حق تارخ! بزرگ‌ترین لطف همراهی‌اش با تارخ، هدیه‌ای به این با ارزشی بود، حیف که لیاقت داشتن این هدیه را نداشت! تارخ بالاخره مکالمه‌اش با دلارام را تمام کرد و آمد صاف مقابلش نشست، اما چشم از صفحهٔ گوشی‌اش برنمی‌داشت و با اخمی غلیظ مات گوشی مانده بود! عاقبت "استغفرالله"ای گفت و سر بلند کرد و چشم دوخت ته نگاه سیاه دانیال! هر دو در سکوت به

@Rooman_nazy

هم خیره ماندند! از نگاه کدر دانیال، وضعیت وخیم روحی او برایش قابل حدس بود! بالاخره دانیال چشم از او دزدید و باز به گوشی‌اش نگاه کرد! از خودش خبر داشت، از تصمیمش، از شرایطی که وادار به تصمیمش کرده بود، اما از بارانا بی‌خبر بود، بی‌خبری کامل!

سیتی‌سماقی، لجاجتش سخت گل کرده بود که مثل خودش از شماره‌ای یدکی استفاده کند، مبادا بتواند ردش را بزند! همان روز اول، به توپ پیامک بسته بودش اما یک‌دفعه‌ای پیام‌هایش قطع شد و شماره‌اش از دسترس خارج! بعد از سه روز، دوباره سریالی از پیامک‌هایش سرازیر شده بود سمتش و باز مدتی بود که دیگر خبری از او نبود! هیچ به هیچ بودند، برابر! دلش تنگ شد برای تماشای

@Rooman_nazy

صورت بارانا، تازه داشت می‌فهمید چرا بارانا تند به تند اعتراف می‌کرد دلش برای او تنگ شده، چشیدن طعم دلتنگی، تلخ بود، تلخ‌تر از حنظل!

بی‌توجه به حضور تارخ، گوشی را مستقیم گرفت مقابل چشمش و رفت توی گالری و نشست به تماشای عکس‌های بارانا با سری باندپیچی‌شده! این عکس‌ها آخرین عکس‌های بارانا بود، احسان از بیمارستان برایش فرستاده بود! تبسمی از سر دلتنگی روی لبش نشست، با این سر و موی باندپیچی، حتی بانمک‌تر از همیشه بود، اما نه، هنوز هم شور و شیرین بود دخترک سیتی‌سماقی! شستش را کشید روی عکس، شاید دلش قرار بگیرد!

دنیایش به یک‌باره تهی شده بود! حس پوچی

@Rooman_nazy

داشت، انگار از درون، از وسط جسمش، کسی کلید طلایی انرژی و انگیزه برای تکاپو و زنده ماندن و زندگی ساختن را کش رفته بود! نگاه تارخ در سکوت رویش ماند و ماند که یک‌دفعه دانیال طاقت از کف داد، چشم از گوشی گرفت، زل زد به صورت او و صدایش درآمد:

ــ خداتو شکر تارخ، بردار نگاهتو... هی نگاه نگاه که چی؟!... آره چموشم، دنیام سیاهه، خودم سیاه‌تر، قدمم نحس، اخلاقم نحس‌تر! چی کار کنم؟... برم بمیرم راحت می‌شی؟!... گمونم همه‌تون راحت بشین! تو، دلارام خانم، بابام، احسان... بارنا!!!...

تا لب‌های تارخ باز شد حرفی بزند، کف دستش را پیش گرفت و بلندتر اعلام کرد:

ــ نمی‌شنوم، حرفی هم بزنی، نمی‌شنوم...

@Rooman_nazy

دنیام خاموشِ خاموشه، پس بیشتر نمون، برو به زندگی خودت برس، خانمت تنهاست!
تارخ بی‌توجه به پیشنهاد دانیال، کمی سکوت کرد و عاقبت پرسید:
ــ باز کجا می‌خوای ول کنی بری؟!
ــ هر جا جز این طرفا!... در هر حال توی فکرش بودم مدتی ترکیه باشم، شرایط کارم...
ــ شرایط کارتو برام علم نکن! همیشه توی راه برو بیا بودی و رفتنات چند روزه بوده، با اینی که دارم می‌پرسم فرق داره! اگه باز بری گم و گور بشی، فکر رخساره رو کردی؟
ــ بهش گفتم تحت معالجه‌م و به زودی شنواییم برمی‌گرده! مدام پیام می‌دم و فقط ازش خواستم به کسی دربارهٔ مشکلم حرفی نزنه، به خصوص به دلارام خانم یا احیاناً به

@Rooman_nazy

بارنا! مامان می‌دونه نباید رازمو به کسی بگه، وگرنه اصلاً براش خوب نیست... اینو می‌دونه!

ــ بارانا چی؟!... می‌خوای فکر کنه دردت ناشنوایی بوده که ترکش کردی؟! انگار قول و قرارایی داشتین، دیگه همه می‌دونیم چه برنامه‌ای توی سرت بوده!... حالا یه دفعه‌ای...

ــ این‌طوری راحت‌تر می‌پذیره!... کمتر درد می‌کشه، کمتر می‌ترسه... اون دختر توی زندگیش به قدر کافی درد کشیده که دیگه حقش نیست من و مشکلاتمم به دردهای قبلیش اضافه بشیم!

ــ لااقل براش یه پیام بده و بگو مشکل پیدا کردی و...

ــ نمی‌تونم! بهش قول دادم هیچ‌وقت بهش دروغ نگم!

@Rooman_nazy

تارخ علنی طعنه زد:
ــ پس سینیوری هستی واقعاً!... دروغ نگفتی، اما گذاشتی توی یه توهم دروغ بمونه!
ــ ببند تارخ! به قدر کافی داغون هستم...
خودش این‌طوری فکر کرد، من دروغی بهش نگفتم... گیج بودم اون روز، درد گوش امونمو بریده بود، زد و خورد سنگینی داشتم، یه نفر به سه نفر... افتاده بودم روی زمین که ظاهراً صدام کرده بود، ولی من خاطرم نیست، گوشم ویزویز می‌کرد، صدای هیاهوی آژیر و پلیسا و... می‌دونی شنواییم یه وقتایی کوتاه مدت مختل می‌شه... صدام کرده بوده و من نشنیده بودم! فکر کرد شنواییم کار دستم داده... اینو از نگاهش خوندم! اون نگاه خون‌چکونش... قدم نحسم داشت به کشتنش می‌داد! نفس نزدیک

@Rooman_nazy

یک سال گم شده بود از زندگیم! تا اومد زندگیم رنگ آرامش و خوشبختی ببینه، یهویی مثل فرشتهٔ مرگ و نحوست نازل شد سرم که بارنای منو... نمی‌تونم فکرشو کنم اگه اون ضربه... ممکن بود کار بارنا رو بسازه... اگه جای چند تا بخیه، ضربه‌مغزی شده بود و مثل محسن روی تخت اون‌قدر توی کما می موند که... باید برم! برم و بذارم بارنا زندگیشو کنه!

ــ حداقل یه خدافظی بهش بدهکاری!

دانیال با سماجت حرف خودش را زد:

ــ هزار بار گفتم بی‌معنی‌ترین کار دنیا همین خدافظیه!

ــ خودخواهی... خیلی زیاد! پس بذار منم حرف آخرمو بهت بزنم! باز گم و گور شده...

سر دانیال به طرفةالعینی بالا آمد و یکه خورده

@Rooman_nazy

پرسید:

ــ یعنی چی که گم و گور شده؟!... بهت گفته بودم کاری کرده که نمی‌تونم ردشو بزنم، تو نباید گمش می کردی! نبااید! فکر می کردم پیش رهاست...

ــ دو سه روز اول هر چند ساعتی سر زدم به دفترت، هیشکی نبود، هیشکی! وقتی اون جا نبود، چه‌طور می‌تونستم پیگیریش کنم؟!

ــ آخ تارخ... حالا باید بگی؟!... هر چند هنوزم می گم باید پیش رها باشه، این مدت همیشه... حرفش را بلعید، از کجا این‌قدر اطمینان داشت؟!... فقط چون مدام سفارش غذاهای گوشتی و مقوی می‌داد ببرند در خانهٔ رها؟!... کف دستش خوابید روی چشمانش که تارخ گفت:

@Rooman_nazy

ــ پیش رهام نیست! سه روز اول نه دفترت بود، نه پیش رها! آدرس رها رو کسی نداشت، ولی رها تلفنی صد بار قسم خورد پیش اون نرفته! از اینا گذشته، وقتی این‌قدر جدی قصد رفتن داری، در هر شکل ردشو گم می‌کنی، پس بهتر که از حالا قیدشو بزنی! شنیدم احسان ازش بی‌خبر نیست! ولی می‌گه قول داده خبری به ماها نده! بهتر، به قول خودت بذار زندگیشو کنه، حتی ممکنه در نبودت احسان جاتو بگیره و...

ــ من و احسان باید زمان بدیم به خودمون... احسان داره فشار می‌آره ببینندم، چون این رابطهٔ خونی رو می‌خواد، رابطهٔ برادری رو... پس... همچین کاری نمی‌کنه!... نه، نمی‌کنه!

ــ آره، اگه تو باشی، نه وقتی قراره که بری و

@Rooman_nazy

نباشی!... بارانا تا آخر عمرش که تنها نمی‌مونه! اونم این دختر که یه پارچه انرژیه... جز تو، کی می‌تونه از همچین دختری بگذره... هان؟!

ــ پاشو برو سر خونه زندگیت...

ــ می‌رم، اما بازم می‌گم، برای بار آخر! این راهش نیست دنی، بدترین انتخاب عمرته!

ــ بذار بد و خوب زندگیمو خودم انتخاب کنم... هوم؟! به سلامت... شبت شیک!

***

احسان پایی روی پا انداخت و شماتت‌بار گفت:

ــ فکر می‌کردم دلیلت برای فرار از همه، ناشنوایی باشه، اما گوشات از منم بهتر کار می‌کنه! من هیچی، حق گله ندارم، تلافی این همه سال دشمنی، این رفتارت بوده! بارانا چی؟!... گناه داره طفلک... غصهٔ تو...

@Rooman_nazy

دانیال از جا بلند شد، رفت سر وقت بستهٔ سیگارش و پر اخم‌وتخم حرف او را برید:

ــ لطفاً توی روابط خصوصیم دخالت نکن **برادر!**

ــ بارانا چی؟... بالاخره پای اونم وسطه!

شعله کشید زیر سیگارش و چشمانش سرد و بی‌روح روی احسان ثابت ماند، پک محکمی به سیگار زد، دودش را عمیق به سینه برد و بالاخره همراه بازدم پرسید:

ــ داری سنگ بارنا رو به سینه می‌زنی؟!... کجا قایم شده احسان؟!

ــ مصرف سیگارت بالاست... آره می‌دونم، باهام راحت نیستی، حوصله نصیحتم نداری!

فنجان چای را از روی میز برداشت، جرعه‌ای سرکشید و گفت:

@Rooman_nazy

ـ کاممون تلخ شده، اینم از دهن افتاده!
فنجان را برگرداند روی میز، خیره شد در نگاه دانیال و گفت:
ـ حیف که بارانا گفته درباره‌ش با تو صحبت نکنم و به قول خودش، آمارشو بهت ندم! وگرنه شاید کاممون شیرین می‌شد درباره‌ش حرف می‌زدیم و اولین دیدار دو به دومون، از این حالت خشک و رسمی و مردونه، درمی‌اومد!
دانیال رفت توی آشپزخانه، با دو قوطی آب‌میوه برگشت و گفت:
ـ بگیر کامتو شیرین کن، ببینم می‌تونی توی هوا بگیریش (قوطی را پرت کرد هوا که احسان به موقع قاپیدش) خوبه، حالا به همین سرعت، یه جواب درست و حسابی هم به من بده!
جواب سختی نیست، فقط بگو کجاست؟...

@Rooman_nazy

چی کارا می کنه و حالش خوبه؟!
صدای تق باز شدن در قوطی آب‌میوهٔ احسان چشم دانیال را به خود کشید، به قدر خودش به آب‌میوه علاقه داشت، این را می‌دانست! و چغرتر از خودش بود در دهان قرصی!
ــ متأسفم دانیال، یکی از اون نرم‌افزارهای اینترنتیت نیستم که بخوای از طریق من لوکیشن بارانا رو پیدا کنی! نگرانت بودم و خوشحال شدم بالاخره گذاشتی ببینمت، ولی الان متأسفم که نمی‌تونم به سلامتی سلامتیت، کاممو شیرین کنم!

@Rooman_nazy

چند جرعه از آب‌میوه نوشید و دانیال از پشت دیوار دود براندازش کرد که عاقبت شنید:
ــ انگار توی این خوشحالی، یه چیزی کمه... حق یه دختر بی‌گناه وسطه که نمی‌ذاره به سلامتیت بنوشیم!
دانیال پک آخر را به سیگارش زد، خاموشش کرد و نشست روبه‌روی احسان، در قوطی آب‌میوه را باز کرد و بدون نگاه به او، گفت:
ــ تصمیممون خیلی عجله‌ای بود احسان!... حداقل من که ادعا داشتم چندتا پیرهن بیشتر پاره کردم، نباید بی‌تجربگی یقه‌مو می گرفت... حالا که دارم از یه زاویهٔ دورتر به این قضیه نگاه می کنم، می‌فهمم بچگانه بوده این همه هیجان و هول بودنم! شیفتگی... شایدم یه حس تازه... نمی‌دونم! ولی شاید باید تاوان اون شب رو

@Rooman_nazy

پس بدم تا حسی که بینمون بوده، پخته بشه و... اگه واقعی بوده، خودشو نشون بده...
احسان قوطی آب‌میوه را برد جلو، دانیال با تردید قوطی را گرفت مقابلش و صدای تق به هم خوردن قوطی‌ها زبان احسان را باز کرد:
ــ داری بهونه می‌آری، هنوزم همون‌قدر خواهانشی، از چشمات می‌شه اینو خوند!
نمی‌ترسی بازم دیرکرد داشته باشی؟! این‌قدر دیر بری سراغش که یه نفر دیگه... یکی جاتو بگیره و بارانا رو از دست بدی!
دانیال چند جرعه به حلقش ریخت و قوطی را این دست آن دستی داد، یله انداخت روی زانوها و خیره به زمین در جوابش گفت:
ــ هم من، هم تو، هم امیرهوشنگ خان... همه می‌دونیم که نه فقط دو نفر، بلکه با

@Rooman_nazy

دیرکردهای همیشگیم جون سه نفر رو گرفتم...
نفر سوم، اولی بود؛ مادرت... مادرم! بعد از
ماجرای نفس، یه جورایی مطمئن شدم پاقدمم
شوره! نحسه! اون تصادف پیش اومد تا محسن
رو از من بگیره! یه پروژهٔ توپ یهویی افتاد سر
راهم تا یسنا رو بگیره... نفس بعد از یک سال
برگشت تا بارنا رو بگیره... راضیه رفت تا
هوشنگ رو بندازه به جونم! دیگه از دیرکردم
خوفی ندارم... اما... نحسی قدممو دیدی؟...
شد خون و از صورت بارنا چکید...
دم‌قیچی‌های زندگیش کم نبوده که حالا
نحوست قدم منم بهش اضافه بشه! بهش گفته
بودم خرافی هستم، تو شاید ندونی، چون
نمی‌شناسیم... حالا بشناسم!
احسان ته قوطی را درآورد و محکم زدش روی

@Rooman_nazy

میز تا نگاه دانیال را به خود بکشد:
ــ اگه فقط خرافات باشه... باختی! بارانا رو به یه خرافه باختی!
دانیال هم با دو سه جرعه، ته قوطی را درآورد و محکم‌تر از احسان، قوطی را کوبید روی میز:
ــ و برعکس! اگه خرافه نباشه، یه روز از این همه نحسی توی زندگیم، کم می‌آره،
بی‌خدافظی می‌ذاره می‌ره! ظرف چند روز این‌طور وابسته شدم، اگه بعد از چند سال...
احسان سرپا ایستاد، دست به کمر شد و لحنش پر از تهدید:
ــ پس دیگه هیچ قولی بهت نمی‌دم به خاطر تو بکشم کنار! مادرتو راضی کرده، حتی آقاجون رو... و تو... کشیدی کنار!
دانیال هم سرپا شد، قلدرمآب برایش گردن

@Rooman_nazy

کشید:

ــ تلاشتو بکن! نفس رو تونستی به دست بیاری... بارنا نفس نیست! فکر می کردم تو هم اون احسان نیستی اما انگار...

پلک‌های احسان روی هم خوابید و محکم به هم فشردشان و زیرلبی اقرار کرد "نیستم!"

چشم باز کرد توی صورت کبود از خشم دانیال و قاطع‌تر ادامه داد:

ــ شک نکن اون احسان نیستم! وگرنه همین که از این خونه می‌زدم بیرون، یه راست می‌رفتم سراغ بارانا و بهش می گفتم داره از تو بازی می خوره!

انگشت تهدید کشید توی نگاه دانیال:

ــ اما دانیال، به روح مامان، اگه ادامه بدی و ببینم بارانا کم آورده، مرد نیستم اگه دستشو

@Rooman_nazy

نگیرم!
سیب گلوی دانیال مشت شد، جان کند تا توانست چشم در چشم از او بپرسد:
ــ تا حالا سراغمو ازت گرفته؟!... از تارخ؟... از حاج خانم؟!... هوم؟!... لال شدی!... گرفته؟!... دِ بگو دیگه! مرد نیستم اگه سراغمو گرفته باشه و همین حالا نرم ببینمش!
احسان کف دستی به صورتش کشید و چشم از او دزدید و گفت:
ــ درباره‌ت حرف زده، هنوز دوستت داره و تموم تلاششو کرده همهٔ سنگا رو از سر راهتون برداره!... حق نیست اگه بهت نگم چه‌قدر تلاش کرده که راه با هم بودنتون باز باشه و...
ــ فقط یه جواب، سراغمو ازت گرفته؟!... آدرس خواسته؟... نه! نمی‌خواد ببیندم! فقط پیامک!

@Rooman_nazy

هیچ تلاشی نکرده برای دیدنم، اونم اون دختر پرانرژی و سمج! این یعنی چی؟... یعنی از ناشنواییم ترسیده! اگه عاشق بود، نمی‌ترسید... زیر سنگم رفته بودم پیدام می کرد! من زیر سنگ نیستم احسان... زنده‌م هنوز!

ــ داری امتحانش می کنی؟!

ــ دارم امتحان پس می‌دم! طاقتم... صبوریم... اگه عاشق نباشه، اون‌وقت با کوچک‌ترین مشکلی که با شانس خوبم همیشه سر راهمه... زندگیمون نابود شده، رفته! بارنا از دعوا به شدت می‌ترسه! شب عید توی یه پارتی، یه مرتیکه عوضی بهش گیر داده بود... خون خونم رو خورد و نرفتم جلو... من احسان، من!... می‌دونی چی می گم، نه؟!... نرفتم جلو، فقط چون نمی‌خواستم بترسه! اگه عاشق نباشه، هر

@Rooman_nazy

بار باید بترسه... بترسه و بازم بترسه! صبر می‌کنم! هنوز نزدیک ده روز تا رفتنم مونده... اگه ازم سراغی نگیره، یعنی از ناشنواییم ترسیده و قایم شده که نبینمش!

احسان سر به زیر شد، لب‌هایش را روی هم فشرد و بالاخره خیره به زمین قضاوت کرد:

ــ فکر کنم بتونم بفهممت، توی یه زمان خیلی کوتاه بینتون یه رابطهٔ عاطفی تند پیش اومده! شاید حق داری بترسی ولی... خب، روابط تو و بارانا رو می‌سپرم به خودتون!

دانیال طاقت نیاورد، چشم روی صورت احسان چرخاند و پرسید:

ــ بین تو و بارنا چی؟... رابطه‌ای هست؟! انگار دستت بیشتر از بقیه از اخبارش پره!

احسان چشم داد به نگاه او، نگاهی که از

@Rooman_nazy

نی‌نی‌اش آتش می‌بارید! چه می‌گفت؟!... بهتر بود سر حرف را عوض می‌کرد. شاید حق با دانیال بود، شاید! چرا بارانا هیچ تلاشی نکرده بود برای پیدا کردن آدرس دانیال!... برای یک‌بار دیدنش، در حد خود او، همین‌قدر پیگیر برای دیدن دانیال! چرا؟!... صدایی صاف کرد و بالاخره گفت:

ــ بحث بارانا رو جمع کنیم! پایه‌ای به یه رابطهٔ دیگه برسیم؟!... تا حالا رفتی سر مزار مامان؟!

دانیال پلک بست، سؤال احسان نابودش کرد و تیر خلاص بود برایش! با پلک‌هایی که به هم می‌فشرد و اخمی سنگین در پیشانی، باز شنید "رفتی؟!" زیر لبی ویز زد:

ــ فقط یه بار!

نفسی گرفت و صدایش گره‌دار شد، گره‌ای به

@Rooman_nazy

سنگینی مشت‌هایش:
ــ اون موقع نمی‌دونستم کیه... دوازده سالگی... امیرهوشنگ خان بردم تا... تا... روز تولدم، دم غروب، فقط یه سنگ سیاه دیدم و بعدش... دیگه هیچ‌وقت نرفتم! هیچ‌وقت!
نفس سنگین احسان از سینه‌اش بیرون پرید و بریده بریده گفت:
ــ متأسفم!... خیلی متأسفم که... مامان بالا سر مزارش شاهد همچین صحنه‌ای بوده و قطعاً روحش خیلی عذاب برده!... یه روز یه دوست باهوشی بهم گفت، آقاجون اختلالات روانی داره و من... از آقاجون دفاع کردم، انگار اون دوست باهوشم حق داشته! کاش اشتباهات آقاجون رو پای زنی ننویسی که دستش از دنیا کوتاهه و احتمالاً خیلی دوست داشته پسر

@Rooman_nazy

کوچولوشو بغل بگیره و صورتشو ببوسه... من دیگه برم!

از کنار دانیال گذشت، دم در ایستاد، برگشت رو به دانیال که با چشم بدرقه‌اش می کرد، به زور لبخندی به رویش زد و گفت:

ــ شاید یه روزی نظرت برگشت، اگه خواستی، خبرم کن با هم بریم! (دستش را برای دانیال بلند کرد) بی خدافظی!

ــ بایست، احسان... وایسا! امروز اون روزه! باش تا لباس عوض کنم بریم! ممکنه دیگه سال‌ها شرایطش پیش نیاد که... فقط وایسا!

***

باز گوشی همیشگی‌اش را دست گرفته بود، وقتی قرار نبود روی این گوشی با کسی ارتباطی برقرار کند، چرا دستش می گرفت؟! تنش را

@Rooman_nazy

انداخت روی تخت، گوشی را رها کرد تخت سینه‌اش و پلک بست! نفهمید چه‌قدری گذشته بود، چشمانش داشت گرم می‌شد که گوشی روی سینه‌اش ویبره رفت، تند پلک باز کرد و گوشی را به چنگ کشید، پیامی از طرف بارانا بود! بعد از این همه روز که دیگر برایش پیامی نداده بود و باز هم از همان شماره‌ای که حتی آن را سیو نداشت! گوشی را پرت کرد روی تخت... از جا بلند شد و رفت سروقت جعبهٔ سیگارش، تمام شده بود! جعبه را شوت کرد روی میز و سر کشید توی کشویی که باکسی سیگار تویش بود! جعبهٔ دیگری باز کرد و نخی سیگار از داخلش بیرون کشید! فندک به جان سیگار شعله کشید و حس کششی به جان خودش آتش اشتیاق انداخت تا این‌بار پیام

@Rooman_nazy

بارانا را باز کند! مقاومت به خرج داد و کام
سنگین‌تری از سیگارش گرفت! سیتی‌سماقی
صادق‌تر از آنی بود که بشود چنین بلایی سرش
بیاورد و او آورده بود! با بستهٔ سیگار و فندک و
زیرسیگاری برگشت سمت تخت، طاق‌باز روی
تشک افتاد و کام دیگری از سیگارش گرفت!
گوشی را دوباره گذاشت روی سینه‌اش،
انگشتانش قاب گوشی را نوازش داد، انگار
داشت سر کوچک بارانا را نوازش می‌داد، این
گوشی بی‌زبان، هنوز ردی از بارانا برایش در
خود داشت، کاش می‌شد روزهای
باقی‌مانده‌ای که ایران است، برگردد به
دفترش، آن‌جا احتمالاً هنوز رنگ و بویی از
حضور کوتاه مدت بارانا در خود داشت! گوشی
باز روی سینه‌اش ویبره رفت! دستپاچه به

@Rooman_nazy

ساعدش تکیه داد و سرِ تخت نیم‌خیز شد و چشمانش هیجان‌زده روی صفحهٔ گوشی دوید، عکسی برایش ارسال کرده بود که تا وارد صفحه نمی‌شد، قابل مشاهده نبود! این‌بار فایلی که نمی‌خواست باز کند، مستقیم شلیک شد به قلبش... پُک سنگین‌تری به سیگارش زد و پلک بر هم فشرد و صدای تارخ در سرش پیچید "مرد که گریه نمی‌کنه، هیچ‌وقت!" چشمانش را باز کرد و برای خودش حرف تارخ را بلند ترجمه کرد "مرد، خون‌دل می‌خوره فقط!" صورت لطیف بارانا آمد جلوی نگاهش نشست و کمی بعد همین تصویر ذهنی، از جا پراندش! سیگارش را عجولانه توی زیرسیگاری کنار دستش له کرد و برای آن‌که شیطان وسوسه‌اش نکند، گوشی را خاموش کرد و

@Rooman_nazy

پرتش کرد کناری! این‌بار رفت سراغ لپ‌تاپ و صفحهٔ ایمیل‌هایش را چک کرد، برای هفتهٔ دیگر، بلیت رزرو کرده بود، به مقصد ترکیه که برایش از طرف دفتر یسناگشت ایمیل شده بود! باید پروژه را تحویل می‌داد و پولش را از کمپانی می‌گرفت و به حسابش واریز می‌کرد! اینچنین سفرهایی برایش معمول بود و همیشگی اما این‌بار به نظرش در حد قبض روح شدن بود! سفری بود که قصد بازگشتی نداشت، باز می‌شد همان روح سفیر و سرگردان... درِ لپ‌تاپ را بست و هر دو ساعدش بر هم خوابید و بالشی شدند که پیشانی‌اش را به آن‌ها تکیه دهد! تا پلک بست، چهرهٔ ترسیدهٔ بارانا پیش نگاهش نشست، التماس می‌کرد "دانیال؟... نرو!... نرو... نرو!" سر از دست‌هایش برداشت!

@Rooman_nazy

بلند شد و بستهٔ سیگارش را از روی تخت قاپید، نخ دیگری سیگار برداشت و بستهٔ سیگار را پرت کرد کنار گوشی خاموش! فندک را زیر سیگار کشید و باز رفت سروقت لپ‌تاپ! بعد از هر کام دود که می‌گرفت، با سر دو دندان سیگار را کنار لبش نگه می‌داشت. دود چشمش را می‌آزرد اما به دست‌هایش احتیاج داشت! دنبال آهنگی گشت. پیدایش که کرد، گذاشت دانلود شود. با موسِ لپ‌تاپ کلیک کرد برای پلی شدن آهنگ! خودش را انداخت روی صندلی و سرش را به عقب تکیه داد و صدای موزیک در سرش اکو شد:

بی‌چاره اعصابم بدجوری داغونه، بی‌چاره‌تر چشمم که خیس بارونه/ امشب یکی باید بهم بگه آروم بس کن دیگه آدم دیوونه/ هیچی

@Rooman_nazy

نمی‌تونه آرامشم باشه از بس که احوالم پریشونه/ امشب الهی که بمیرم واسهٔ حالم/ بدجور دلم می‌سوزه واسه حالی که دارم

تصویر بارانا پیش چشمش جان گرفت، توی آن تونل، در جادهٔ شمال، وقتی که غمگین مچاله شده بود روی صندلی ماشین و نوک انگشتش روی تنهٔ صندلی‌اش خط‌های درهم برهم رسم می‌کرد... گفته بود "الهی که بمیرم برای حالم!" نبود که ببیند و بداند حال امشب سینیور، صد بدتر از حال خراب و ویران آن شب اوست! نبود که ببیند...

نیستی ببینی گم شدم تو دود سیگارم/ من گریه پشت گریهٔ دائم رو تکرارم...

دیگر علناً کم آورده بود در برابر دلتنگی، از جا پرید و رفت سراغ گوشی خاموش، برش

@Rooman_nazy

داشت، دگمهٔ روشن کردنش را فشرد و کلافه و مشتاق منتظر ماند! تا صفحهٔ گوشی بالا آمد، بعد از چیزی حدود چهار هفته، بی‌طاقت و با دستی لرزان وارد اپلیکیشن و صفحهٔ پیام‌های بارانا شد، عکسی که برایش فرستاده بود به قدر کافی گویا بود، آخرین ضربه!... توانش تمام شد، پاهایش از زیر تنش جا خالی دادند و سنگینی وزنش تحمیل شد به تشک تخت... احسان؟... باز هم احسان؟!... کجا بودند؟... دو نفری کنار قبر راضیه... مادرش... مادرشان، مادر او و احسان؟... چه می‌خواست احسان از جانش؟!... مگر وانمود نمی‌کرد که برادری‌اشان برایش ارزشمند است؟! گوشی را در چنگ فشرد و خیلی زود خاموشش کرد! کمی بعد تشکِ زیر پایش آماج

@Rooman_nazy

مشت‌هایی بود که محکم بر سر و سینهٔ بافتش فرود می‌آمد، مشت‌هایی که باید به کیسه بوکسش اصابت می‌کرد... آن‌قدر مشت کوبید به تشک تا انگار آتش دلش به تنش هم سرایت کرده باشد، غیظش شعله کشید تا پای گردنش! دست از مشت زدن برداشت و با حرکتی تند چنگ انداخت و پلیور نازک بهاره‌اش را از پشت گردن بالا کشید و از سرش بیرون آورد. هر چه حرص از راه و رسم ناجوانمردانهٔ روزگار داشت، جمع شد در سر پنجه‌هایش تا با ضربِ زور غم و غصه‌هایش، پلیورش شبیه به گلوله‌ای شلیک شود کنج آپارتمان نقلی و دلگیر سهند! عضلاتش در همان پیراهن هم تنگی کردند، دگمه‌هایش را یک به یک باز کرد و پیراهنش را هم از تنش

@Rooman_nazy

بیرون کشید و با یک لا شلوار کتانی که پا
داشت، باز ولو شد روی تخت، چشمانش خیره
مانده به سقف و زیر لبی زمزمه کرد "امشب
الهی که بمیرم واسهٔ حالم/ بدجور دلم می‌سوزه
واسه حالی که دارم..."
هرگز به بارانا اقرار نکرده بود دوستش دارد...
حرف دلش را به او نگفته بود که حالا روزی
هزار بار با خودش مرورش می کرد! گردنش
چرخید رو به پیراهنی که گوله شده کنار سرش
افتاده بود، برش داشت و سر انگشتانش لغزید
توی جیب روی سینهٔ پیراهن تا پابند بارانا را از
داخلش بیرون بکشد. تمام این روزها پابند
بارانا را روی سینه با خودش حمل کرده بود،
برای تسکین درد دوری، عجیب مؤثر بود! پابند
را از جیبش درآورد و حین لمسش بین

@Rooman_nazy

انگشتانش، دست دیگرش از ساعد روی سرش خوابید و حتی چشمانش را پشت عضلات قوی‌اش پناه داد و باز زمزمه‌وار برای دل خودش گفت:

ــ دوستت دارم سیتی‌سماقی که ولت کردم... کاش نفهمی، هیچ‌وقت نفهمی این مدت چه بلایی سرم اومده از دوریت... کاش ندونی همون مدت کوتاهی که باهام بودی، چه حال بی‌نظیری برام ساختی که تا آخر عمرم، آرزوی برگشتن به اون حال و هوا باهام می‌مونه... کاش نفهمی چه دردی داره قلبمو تیکه تیکه می‌کنه که باید رهات کنم! نیستی که سرتو بذاری به سینهٔ سوخته‌م و زبون قلبمو برام ترجمه کنی!... کاش هیچ‌وقت ندونی چه‌قدر آرزوهای رنگی برای خودم ساخته بودم، کنار

@Rooman_nazy

تو... اما قدمم نحسه دخترک سیتی‌سماقی... نحس!... تو حیفی که با من بمونی و هر لحظه عذاب این نحسی رو تحمل کنی! نمی‌خوام هر بار هر بار بترسونمت... تو به قدر کافی ترس و لرز کشیدی! طاقت ندارم ببینم باید همیشه بترسی و بلرزی و سرت رو توی دستات بگیری از ترس... ترسوی کوچولوی من!... من جای تو و خودم، بار این نحوست رو می‌کشم... تنهای تنها! مبادا خش به دلت بیفته...

***

ــ من باید آقای علوی رو همین حالا ببینم!

@Rooman_nazy

سهند خودش را کشید جلوی بارانا و محکم گفت:

ـ خوش اومدی بارانا خانم! اگه کاری هست من در خدمت...

بارانا هنوز یادش به خوی جنگ طلبانهٔ سهند بود:

ـ کاری نیست که با دعوا بشه حلش کرد، پس برو کنار!

و قبل از این که سهند بتواند مانع شود، دستگیرهٔ در اتاق تارخ را باز کرد و توی چهارچوب در ایستاد!

ـ سلام... بگو برن پی کارشون، باید باهات صحبت کنم!

تارخ که از دیدن او حسابی جا خورده بود، فرز از پشت میز کارش بیرون زد، قدم تند کرد

@Rooman_nazy

سمت در و همان‌طور که از سر شانهٔ بارانا به بیرون از اتاقش سرک می‌کشید، به دو سه کارمند دیگرش که پشت سر بارانا خودشان را رسانده بودند تا مانع مزاحمت او شوند، مؤدبانه گفت:

ــ بفرمایید، بفرمایید... چیزی نیست، دخترخونده‌مه!

و بعد رو به بارانا گفت:

ــ بیا تو بارانا... خوش اومدی!

و باز رو به سهند پلکی بر هم گذاشت که همه چیز تحت اختیارش است و مختصر گفت:

ــ شما به کارتون برسید!

در اتاقش را بست، برگشت سمت بارانا و باز تکرار کرد:

ــ خوش اومدی دخترم... چه عجب تونستم

@Rooman_nazy

ببینمت!
نگاه بارانا سرتاپای او را وجب زد، خوش‌تیپ بود و جوان‌تر از چیزی که در عکس‌های گوشی مادرش یا دانیال دیده بود! با چشم داشت وجبش می‌زد که تسبیحی در دست او دید "یه جوری تسبیح دستش گرفته که معلومه تفننیه و به نیت قربةالی‌الله..." که باز شنید تارخ تعارف می‌زند:
ــ چرا نمی‌شینی؟... فکر کنم اولین ملاقات دوستانه‌مون باشه!
بارانا نشست روی مبل چرم دفتر تارخ، سینه‌ای صاف کرد و رک حرفش را زد:
ــ نیومدم فقط برای آشنایی با پدرخونده‌م! اومدم قبل از هر چیزی، با دایی دانیال حرف بزنم!

@Rooman_nazy

تارخ تسبیح را در دستش بالا انداخت و محکم توی مشت فشردش و گفت:

ــ در هر حال خوشحالم که دیدمت و...

متأسفم از اتفاقی که بین شما افتاده!

بارانا طلبکار شد:

ــ فقط متأسفید؟!... توقع داشتم کاری کنید!

تارخ کتش را کمی عقب زد و نشست روی مبلی روبه‌روی او، باز تسبیح را لای انگشتانش گرفت و خیره به مهره‌های درشت تسبیح، جواب داد:

ــ واسه همین متأسفم، دانیال انگار کر شده، حرف تو گوشش نمی‌ره!

یک‌دفعه خودش فهمید چه گفته، منظورش به توجه نداشتن دانیال بود، ولی قطعاً بارانا به منظور دیگری برداشته بود که اشک هجوم

@Rooman_nazy

آورد به نگاهش! تارخ دستپاچه شد، دستش را کشید سمت تلفن و گفت:

ــ بذار بگم برات یه لیوان چای شیرین بیارن!

ــ چیزی نمی‌خورم! فقط اومدم از حال دانیال خبر بگیرم، نزدیک یک ماهه هیچ خبری ازش ندارم! هر چی پیام دادم... انگار نه انگار! از من دل بریده... درسته؟!

تارخ درمانده تسبیح را رها کرد روی میز، ابتدا با جفت دست‌ها رفت توی موهایش، نفس عمیقی گرفت، سینه‌ای صاف کرد و دست‌هایش را گذاشت دو سمت دسته‌های مبل، بالاخره صاف نشست و سعی کرد رفتار دانیال را برای دخترخوانده‌اش توجیه کند:

ــ دخترم، بعضی وقتا، آدما به دلایل درست رفتار اشتباهی می کنن، یه وقتایی برعکس، به

@Rooman_nazy

دلایل اشتباه، رفتار درست... الانم من نمی‌تونم بگم دانیال داره راه درستی می‌ره، اما به نظر خودش راهش درسته و...

لب بارانا زیر دندانش رفت "انگار پیغمبره، بهش وحی رسیده که باید منو موعظه کنه و بکشدم به فی‌سبیل‌الله! اگه مردشی معجزه کن نه موعظه!" فین‌فینی کرد که تارخ جعبهٔ دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی دستش گرفت و با نگاهی غرق در ترحم و دلسوزی براندازش کرد. بغض بارانا بیشتر شد، اگر دانیال بود، می گفت سرُم شستشوی چشم است، اشک‌هایش را تحویل نمی گرفت و در عوض، فین‌فون کردنش را زیر چشمش می‌زد! ولی نگاه تارخ چنان پر از دلسوزی بود که دستش بی‌اراده جلو رفت و یک پَر از دستمال

@Rooman_nazy

تعارفی‌اش را کشید، صورتش را خشک کرد، باز فینش را بالا کشید و برای باز کردن سر حرف، بی‌ربط پرسید:

ــ پروندهٔ شکایت از نفس و رامین هنوز بسته نشده؟!

ــ احسان دنبالشه!... کارای قانونی کمی طولانی می‌شه!

بارانا سرش را زیر انداخت و بالاخره حرف اصلی را گفت:

ــ از دلارام شنیدم... که شما هم می‌دونید دانیال... یعنی، مادرش...

تارخ خم شد سمت او، شانه‌های بارانا را گرفت تا نگاهش کند:

ــ حین و بین حل و فصل ماجرایی که برای رفیق دانیال، محسن پیش اومد، هوشنگ

@Rooman_nazy

جریان رو به من لو داد، اما اصرار داشت مبادا احسان بفهمه که اوضاع بلبشو نشه! حالا که فکرشو می کنم، می‌بینم ترسش از احسان نبود، فقط دوست داشته رقابت بین این دو تا برادر، تا ابد باقی بمونه و حتی مبدل بشه به دشمنی و کینه و دانیال رو از این راهم عذاب بده! ولی... دانیال دو سال از شیرهٔ جون خواهرم تغذیه کرده! به دنیاش نیاورده، اما سلول سلولِ تنش، از رگ و ریشهٔ رخساره‌ست، مادر رضاعیشه، منم داییشم! از وقتی فهمیدم، بیشتر دوستش داشتم که کمتر نه! فقط نگران رخساره بودم، مبادا این اخبار به گوشش برسه و... که شنیدم رفتی خونه‌شون و با ترفندای خودت، تونستی روش تأثیر بذاری! تو بی‌نظیری... مثل مامانت! بارانا باورش نمی‌شد بعد از آن همه دردسری

@Rooman_nazy

که درست کرده بود، تارخ این‌طور تحویلش بگیرد! زبانش بند آمد و فقط پرسید "واقعاً؟!..." و انگار قرار است سند برائتش را از جملهٔ بعدی تارخ بگیرد، چشم دوخت به صورت او که تارخ با اطمینان برایش پلک زد:

ــ واقعاً!... دانیال یه احمقه اگه از تو بگذره!

بارانا اعتراف کرد:

ــ ده روز پیش، یه عکس براش فرستادم، خریت کردم، اومدم وادارش کنم که جواب پیامامو بده، اولین پیامم بود که باز کرد و دید و دیگه بعدش گوشیشو خاموش کرد...

خراب‌کاری کردم، می‌دونم، اما...

ــ شاید براش لازم بوده، باید می‌دونست تو رو ول کنه، موقعیت برات زیاده و... خب، احسانم ممکنه قدر این موقعیتو بدونه!

@Rooman_nazy

ــ راستش... از اینایی که پشت سر مردم صفحه می‌ذارن تا بقیه باهاش چاچا برقصن، متنفرم! ولی الان خودم می‌خوام پشت سر دانیال صفحه بذارم و شکایتشو کنم، چون بهتون نمی‌آد اهل رقص باشید!

این دختر طوری خودمانی و خوش‌زبان بود که اگر با دشمنش هم درددل می‌کرد، دشمن را به جبههٔ خودش می‌کشاند! تارخ خندید:

ــ پیش بد کسی اومدی، اهل رقص نیستم، اما خودِ منم از دستش شکارم، حالا شکایتت چی هست؟!

تارخ خیلی فرق داشت با آن چیزی که فکر کرده بود، خوش‌خلق بود و حتی مهربان و گرم! لب بارانا لرزید، برایش اُفت داشت این را به پدرخوانده‌اش که دایی دانیال هم بود،

@Rooman_nazy

اعتراف کند، اما دلش داشت می‌ترکید! با چشمانی که به کف اتاق چسب شده بود، اقرار کرد:

ــ درسته ازم خواستگاری کرده بود، ولی حتی یه بار بهم نگفت دوستم داره... زبونشو تکون نمی‌داد دو تا حرف عاشقانهٔ خفن بزنه! یه وقتایی یه جور ترسناکی سرد می‌شد!... با این حال، من می‌خوام آخرین تلاشمو کنم! می‌شه بهم بگید کجاست؟!... می‌ذارید ببینمش؟!

لبخند از لب تارخ پرید، دلش را نداشت او را مأیوس کند، اما چاره‌ای نداشت!

ــ شاید اگه همون روزای اول کاری کرده بودی... اگه جای قایم شدن، اومده بودی...

ــ اون موقع آماد گیشو نداشتم باهاش حرف بزنم! زمان لازم داشتم، اما الان دیگه می‌تونم!

@Rooman_nazy

باور کنید... می‌تونم!
ــ پس باید اینو بدونی که ممکنه توی
تصمیمش راسخ باشه و جوابی رو که
منتظرشی نگیری! متأسفانه دانیال آستانهٔ
نهایت درد و دلتنگی رو رد کرده... یه جوری که
انگار با دردِ دلتنگیت کنار اومده و...
وسط حرف او، گردن بارانا امیدوارانه حرکت
برِک‌دنسی زد و گفت:
ــ اگه یه ذره دوستم داشته باشه، بازم می‌تونم
دلشو به دست بیارم... نع؟!... حتی اگه دوستم
نداشته باشه، من تنهایی اون‌قدر دوستش دارم
که بتونم راضیش کنم... نع؟!... اگه تهدیدش
کنم می‌رم توی سایت احسان، باهاش عروسی
می‌کنم... نع؟!... شاید وقتی بدونه مامانشم
دیگه رضایت داده... نع؟!... پس یعنی هیچ

@Rooman_nazy

شانسی ندارم!
نگاه تارخ راه‌های فرارش را یکی پس از دیگری می‌بست و بعد هم زبانش راه افتاد:
ــ دیر جنبیدی بارانا! این یک ماه دانیال هیچ حال خوبی نداشته، سهند خیلی دورش بوده، منم تا جایی که تونستم، خودشم سرشو به یه پروژه سنگین گرم کرده بود که انگار بالاخره تموم شده! البته به شکل معمول هرازگاهی باید سفرایی می‌رفت که بتونه دستمزد پروژه‌هاشو از طرفای قرارداداش بگیره، اما این‌بار قصد برگشتن نداره! دربارهٔ احسان... با هم دیداری داشتن و فقط راجع به خودشون حرف زدن، راجع به تو نه! این یعنی دانیال گذاشته به عهدهٔ خودتون، یعنی پذیرفته که ممکنه رابطه‌ای هم بینتون به وجود بیاد یا حتی

@Rooman_nazy

به وجود اومده باشه!
بارانا دیگر افسار برید، خانمی را تا کرد، زد زیر بغل و پرید وسط حرف‌های مأیوس کنندهٔ تارخ:
ــ بری رو باخ... نع نمی‌شه... نمی‌شه! هیشکی سینیور خودم نمی‌شه!
تارخ تکیه داد به مبل، دستی به صورتش کشید و متفکرانه پرسید:
ــ حتی اگه تا آخر عمرش نشنوه؟!
ــ می‌دونم ناشنوا شده، ولی می‌خوام کنارش باشم!
ــ اگه دیگه قصد ازدواج نداشته باشه چی؟!
ــ بازم کنارش می‌مونم! اصلاً اینو ببینید...
دست در کیفش کرد، ورقهٔ لول شده‌ای را درآورد و نشان تارخ داد:
ــ قرارداده! یک سال تعهد کار دارم،

@Rooman_nazy

کارمندشم! می‌دونم بلیت گرفته و تا چند روز دیگه باید بره ترکیه، به احسان گفتم همون پرواز برام بلیت بگیره! حتی اگه دست رد به سینه‌م بزنه و بگه دیگه نمی‌خوام باهات ازدواج کنم، تا همه جا دنبالش می‌رم و جای گوشاش کار می‌کنم و شنواییش می‌شم!

تارخ با عطوفت نگاهش کرد و پدرانه گفت:

ــ مثل اسمت دلت پاک و لطیفه و احساست به دانیال پاک‌تر... کمکت می‌کنم ببینیش!

ــ واقعاً؟!... شمام یه سینیور به تمام معنایی! البته... برای مامانم!

ــ پاشو بریم... چیه؟... چرا پا نمی‌شی؟!

وقتی دید او از جایش تکان نمی‌خورد و تازه سر به زیر شده است، بالای سرش ایستاد و متعجب پرسید "چی شد یه دفعه؟!" بارانا با

@Rooman_nazy

نگاهی رمیده از او، من‌من کنان جواب داد:
ــ معذرت می‌خوام! برای اون همه مخالفتم، برای اذیتایی که شدین! دنیا گرده، به قدری که من شما رو اذیت کردم، نفس... الان دارم از پیش دلارام می‌آم! از دلارامم عذرخواهی کردم... مونده بود شما!
تارخ کلافه دستی به سر و صورتش کشید و عاقبت با تردید پرسید:
ــ حتی اگه ما بخشیده باشیمت، می‌دونی بازم ممکنه تغییری توی شرایطتون با دنی...
ــ عذرخواهیم برای این نبود! بعضی گناه‌ها، بعضی خطاها، با یه ببخشید پاک شدنی نیستن!... آدمی که گناه کرده، باید تاوانشو پس بده، اینو از دانیال یاد گرفتم!
ــ امیدوارم بتونی سر عقلش بیاری!... حالا

@Rooman_nazy

پاشو ببرمت!

ــ وایسید! یه چیز دیگه... ممکنه... بعد از دیدار با دانیال، حالم خوب نباشه... تا فرصت هست، می‌خوام ازتون تشکر کنم برای یه چیزای دیگه! می‌شه یه کم دیگه بشینید؟!

تارخ برگشت نشست و منتظر چشم دوخت به او! این‌بار قطعاً صحبت بارانا دربارهٔ دانیال نبود! بارانا زیرچشمی نگاه کوتاهی به او انداخت و باز سر به زیرتر شد، کم مانده بود چانه‌اش به سینه بچسبد وقتی دوباره به حرف آمد:

ــ چند روز پیش دم خونه‌مون کشیک کشیدم تا دلارام از خونه زد بیرون! می‌خواستم قایمکی برم خونه، دلم برای دلارام و خونه‌مون تنگ شده بود! رفتم توی اتاق دلارام، در کمدشو باز کردم که لباساشو بو بکشم... یه پوشه دیدم

@Rooman_nazy

که... خبر نداشتم دلارام بیماره و...
نمی‌دونستم! همیشه توی بی‌خبری‌ام، کسی
که همیشه از همه عقبه توی خبرا... می‌شه
بیشتر بدونم؟... قول می‌دم ظرفم کوچیک
نباشه و زود سر نره!
تارخ از جا بلند شد و آمد نشست روی دستهٔ
مبل او، دست حمایت و دلداری دور شانهٔ بارانا
انداخت و گفت:
ــ فعلاً چند سالیه که خطر رفع شده... اما اون
موقعی که تنهات گذاشت، درگیر مبارزه با این
بیماری بود! اولش منم نبودم، تنهای تنها بود،
خبر داشتم همسرش فوت کرده، اما گمش
کرده بودم، نمی‌تونستم خبری ازش بگیرم که
دانیال گشت و برام پیداش کرد! این پسر
همیشه شاه‌کلید مشکلاتم بوده! وقتی رسیدم

@Rooman_nazy

به دلارام که... تو رو تحویل آقابزرگت داده بود، فکر می کرد ممکنه جون سالم از بیماری به درنبره! آقابزرگت توان سرپرستیتو نداشت و ناچار مشورت کرده بودن و بنا شده بود سرپرستیتو بسپرن به عموت که... تازه درخواست‌های نا به جای عموت از دلارام بعد از اون شروع شده بود! دلارام پول و پله‌ای نداشت، عموت خواسته بود هزینهٔ درمانشو گردن بگیره و در عوض، دلارام قبول کنه که بی‌خبر از زن عموت، زن دومش بشه... دلارام جواب رد داده بود، از خیر درمانشم گذشت، ولی زیر بار قبول پیشنهاد اون نرفت!... شاید همین مسئله خشم عموت رو علیه تو بیشتر کرده بوده، شایدم اقدس بو برده بوده که عموت می‌خواسته زیرآبی بره و... زندگیو برات

@Rooman_nazy

سخت‌تر کردن!
بارانا بالاخره سر بلند کرد و ترسان و لرزان پرسید "سرطان داشته؟!" باز چشم از تارخ دزدید و عاجز از فهم نوع بیماری دلارام، اعتراف کرد:
ــ هر چی توی مدارکش چشم چرخوندم، سر درنیاوردم بیماریش چی بوده! همه چی اون تو بود، گزارش و عکس و آزمایش! ریه، قلب، کلیه... هیچی نفهمیدم!
ــ سرطان نبود!... یه بیماری خودایمنیِ نادر که به تدریج داشت اعصاب تمام بدنشو درگیر می‌کرد و می‌بردش به سمت فلج کامل! از عضلات چشم و گوش گرفته تا قلب و ریه!... طوری که دیگه نمی‌تونست حتی بی‌دغدغه تنفس کنه... وقتی آدرسشو پیدا کردم،

@Rooman_nazy

درخواست ازدواج منم رد کرد، گفت نمی‌خوام زندگیتو سیاه کنم! چند بار رفتم در خونه و هر بار ردم کرد، نمی‌خواست مایه عذابم باشه! خبر نداشت دور از اون موندن، عذابمو بیشتر می‌کنه!

ــ مثل دانیال! اونم واسه همین داره منو از زندگیش پس می‌زنه... نه؟!

ــ شاید توی همون مایه‌هاست! دانیالم نمی‌خواد مایه عذاب تو باشه!

چشمان بارانا دو دو می‌زد وقتی ترسیده و مردد پرسید:

ــ دلارام... هنوزم توی خطره؟!

تارخ شانهٔ او را فشرد و گفت:

ــ خدا رو شکر فعلاً که دورهٔ خاموشی بیماریشه، بالاخره بعد از چند سالی که خارج از

@Rooman_nazy

ایران درمانشو دنبال کردیم، بیماریش کنترل شد... تمام تلاشمو کردم که باز دگمهٔ فعال شدن بیماریش روشن نشه، باید اعصابش آروم باشه و غصه نخوره و...

ــ فکر کنم حق با دانیاله! اونایی که بهم نزدیک‌ترن، بهتر می‌فهمن که ظرفم کوچیکه و تند به تند سر می‌ره... باید ظرفمو بزرگ کنم! ظرفیتمو ببرم بالا... می‌شه خواهش کنم دلارام نفهمه من فضولی کردم و... شاید این همه پنهان کاری کرده که من غصه نخورم! حتی راضی بوده ازش بدم بیاد و متنفر باشم، ولی غصه بیماریشو نخورم! اون روز از خونه دررفتم تا به خودم مسلط بشم، امروز اول رفتم پیش دلارام! سعی کردم مثل همیشه باشم، نشون ندم چیزی می‌دونم، شدم بانی خنگه!...

@Rooman_nazy

ترسیدم اگه بدونه که فهمیدم، دلش بشکنه و غصه بخوره! می‌خوام ظرف دلم اون‌قدری بزرگ بشه که اگه خدای نکرده بازم مشکلی پیش اومد و لازم شد، بتونید دربارهٔ بیماریش به منم خبر بدید... قول که ظرفمو بزرگ کنم، شمام قول بدید که منو دیگه بی‌خبر نذارید!...

قول؟!

و دستش را به شکل قول پیشاهنگی برای تارخ بالا گرفت!

تارخ مکثی کرد و بعد دستش را به همان شکل برای او بالا گرفت و با اطمینان گفت:

ــ قول! هر چند که از همین حالا مطمئنم ظرفت به قدر کافی بزرگ شده، اما راز بیماری دلارام بین من و تو می‌مونه! اگه یه وقت مشکلی پیش اومد، اولین نفر تو رو خبر

@Rooman_nazy

می‌کنم!... پاشو بریم که شاید امروز روز تو باشه... چون دارم می‌بینم ظرفت خیلی بزرگ شده... بیشتر از چیزی که توقع داشتم!

***

ـ خونهٔ شماست جایی که این یک ماه قایم شده؟!

ـ نه! یه آپارتمان نقلی و مبله‌ست، مال دوستش، سهند! با این که دیگه می‌دونه تو برنمی‌گردی دفترش، نمی‌دونم چرا حاضر نشده برگرده دفتر خودش! سهند به گل و گیاهاش می‌رسه، اگه این یک ماه دفتر خودش بود، کمتر عذاب می‌کشید، اون‌جا براش بهشت موعوده!

ـ می‌شه تنها ببینمش؟! می‌خوام سورپرایزش کنم، سورپرایزم یه کمی...

@Rooman_nazy

تارخ سری کج کرد یعنی نیازی به توضیح و توجیه نیست و رشته کلام را دست گرفت:

ــ فقط این‌قدری که منو توی تصویر ببینه و در رو باز کنه، دیگه بعدش من می‌رم، تو خودت تنهایی برو بالا! خوبه؟!

ــ ممنون! خوش به حال دلارام با داشتن شما!

تارخ خندید و درحالی که می‌پیچید توی خیابانی فرعی، پرسید:

ــ خواهرم خبر داره می‌خوای دانیال رو سورپرایزش کنی؟!... شنیدم همیشه دست بریز و بپاش داری توی سورپرایزات!

بارانا کمی روی صندلی جابه‌جا شد و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

ــ نه رخساره جون خبر ندارن! شمام حتماً از احسان دربارهٔ سورپرایزم شنیدین!... فکر کنم

@Rooman_nazy

برای اون زیاده‌رَوی کردم، طفلکی کم مونده
بود گیرپاژ کنه! راستش همون موقع بهم گفت،
فقط و فقط شاید دانیال بتونه تحمل
سورپرایزای منو بیاره!
تارخ بلند خندید و بالاخره پرسید:
ــ سورپرایز خیلی خاصی برای دانیال داری؟!
ــ هوممم... یه سورپرایز بزرگ و پر زحمت که
یک ماه طول کشید تا از عهده‌ش براومدم! ولی
رازه، نمی‌تونم بهتون بگم، بعداً می‌فهمید!
ــ خب، رسیدیم دیگه!... تو کنار وایسا تا فقط
منو ببینه تو قاب تصویر و در رو باز کنه!

@Rooman_nazy

۳۳

ــ منتظر تعارف نمون تارخ، بیا داخل!... دستم
بنده یه پروژه‌ست، از خودت پذیرایی کن!
در آپارتمان را باز گذاشته بود و داشت
برمی‌گشت رو به سالن، در را پشت سرم بستم و
دنبالش قدم تند کردم که به سالن نرسیده،
قدم‌هایش روی پارکت آپارتمان میخ شد! انگار
شک برده بود، بی‌آن که برگردد سمتم، فقط زیر
لبی دو بار پرسید "تارخ... تارخ؟!"
"الهی بمیرم برات! هی صداش می‌کنی، حالا
اگه جوابتم می‌داد، مگه می‌شنیدی؟!"
یک‌دفعه روی پاشنهٔ پا، صد و هشتاد درجه
چرخید، انگار بخواهد دزد بگیرد، آماده بود
مشت‌هایش را بالا بیاورد که با دیدنم،
مشت‌هایش در هوا باز شد و دهانش بازتر از

@Rooman_nazy

مشت‌هایش! دیگر جای معطلی نبود!
شروع کردم به حرافی، با زبان اشارهٔ مختص ناشنوایان که یک ماه برای یادگیری‌اش وقت گذاشته بودم تا خوب یادش بگیرم، همراه با لب‌زدن‌هایی کشیده و قابل لب‌خوانی و حرکات نمایشی دست و سر، مملو از احساس صدایم را کار گرفتم:
ــ سلام! به لبام نگاه کن، به لبام! حتی اگه هنوز زبون اشاره رو یاد نگرفته باشی، خودم یادت می‌دم! این یک ماه استاد شدم توی این زبون! سینیور، دلم برات تنگ شده بود... این قده... داشتم می‌مُردم که زودتر ببینمت، اما نمی‌شد! باید اول زبون اشاره یاد می گرفتم تا بدونی حتی اگه مثل هلن کلر باشی، نه فقط ناشنوا، حتی نابینا، بازم دست از سرت برنمی‌دارم!

@Rooman_nazy

حتی اگه دوستم نداشته باشی، من دوستت دارم... حتی اگه دیگه راضی نباشی ازدواج کنیم... ولی باید منو قبول کنی... ببین... ایناها... من کارمندتم، امضا دادی... نیگاه... تند قرارداد را دوباره از کیفم بیرون کشیدم و بازش کردم و گرفتمش مقابل چشمان از هم گشاد شده‌اش! قرارداد را از پیش چشمش کنار زد و خیره در صورت خودم، جان کند، جان کند تا فقط یک کلمه از زبانش بیرون زد "بارنا..." کاغذ و کیفم را ول دادم سر زمین و دویدم طرفش. دست‌هایش کنار تنش آویزان بود و مثل مه و مات‌ها نگاهم می‌کرد که نزدیکش شدم! وقتی می‌دانستم نمی‌شنود و دیگر قادر به لب‌خوانی هم نیست، راحت‌تر می‌شد حرف دلم را بگویم! بدون آن که ها

@Rooman_nazy

نفسم پای بناگوشش بنشیند که بفهمد دارم حرف می‌زنم، شروع کردم به قربان صدقه رفتنش:

ــ بارنا فدات مچول‌سینیور! فکر کردی کر باشی ولت می کنم؟! نشناختی منو!... نمی‌دونی چه‌قدر عاشقتم که!... بانی خنگه رو ببخش که یک ماه طول کشید تا تونست زبون ایما اشاره یاد بگیره، اما بالاخره یاد گرفت! بمیرم برات که معلومه خودت حال و نا نداشتی این زبون رو یاد بگیری، حق داشتی! حسش نبوده! ولی دیگه غصه نخور، من کنارتم... آخ من به قربون این عطر کلاسیکت! آخ من به قربون این صدای بلعیدن آب دهنت! آخ بارنا برات بمیره که دیگه نمی‌تونی صدای لالایی‌هامو بشنوی، اما غصه نخوریا، یه عالم لالایی تمرین کردم به

@Rooman_nazy

زبون اشاره برات بگم تا خوابت ببره!
موهایم را از زیر شال زدم پشت گوشم،
پلک‌هایم را بستم و بیشتر به زبان قلبش گوش
دادم، طفلک سروسینه‌اش، چه ضرباتی که به
در و دیوارشان نمی‌خورد و باید تحمل
می‌کردند! بالاخره قفس سینه‌اش خبر داشت
صاحبش بوکسور است و قطعاً تا امروز بارها
چنین رینگ بوکسی را تجربه کرده بود! داشتم
از عطر تنش مست می‌شدم، مست مست بودم
که یکهو شنیدم می‌گوید:
ــ قصد کردی به همهٔ زبونای دنیا مسلط
بشی؟! زبون قلبی رو که از قبل بلد بودی و...
خوبه که تو می‌شنوی، اما من... متأسفانه حتی
صدای قلبتم نمی‌شنوم، چه برسه به... راحت
باش، واسه دل خودت که می‌تونی حرفای

@Rooman_nazy

یواشکیتو بزنی، هان؟!
می‌گفت حرف‌های یواشکی قلبم را برایش بگویم، چون خودش صدای قلبم را نمی‌شنود؟!... من هم در برابر درخواستش کم نگذاشتم:
ــ حالا که قلبت زبون نفهمه، چه بهتر که لب‌خونی هم بلد نباشی! منم اگه می‌گم، واسه اینه که پیش قلبم شرمنده نباشم از زبون نفهمی قلبت!... تازه، مجبورم نیستم یه طوری حرف بزنم که بتونی همون یه ذره هم که بلدی، لب‌خونیم کنی...
سینهٔ صاف کردم که بغض بی‌وقتم را پس بزنم و چشم در چشمش بدون تلاشی برای کش و قوس دادن به لبم استارت زدم به حرف زدن:
ــ وقتی با سر شکسته و بخیه خورده برگشتم

@Rooman_nazy

دفترت و نبودی، کز کردم یه گوشه و منتظر
موندم برگردی، نیومدی و من یه عالمه
ترسیدم! پیام بهت دادم، سریالی، ندیدیشون و
من دیگه ناامید شدم! قایم شدم توی اتاق
شکنجه‌ت تا بتونم حستو بگیرم و سه روز...
(شست و سبابه‌ام را حلقه کردم و فقط سر سه
انگشتم را نشان دادم) سه روزِ تموم کابوس
دیدم، خیلی وحشتناک بود سینیورا... فکر
کردم توی جنگ تموم نشدنیم با دلتنگی
نبودنت، شاید ببازم... اون‌قدر حجم ترس و
کابوسام بالا رفت و رفت که آخرش ناچار شدم
سنگرمو رها کنم، برگردم پیش رها! اما حتی
خونهٔ رهام باز تنها بودم، تو نبودی و من
می‌ترسیدم از این نبودنت! مجبور شدم هر وقت
توی تنهایی‌هام، توی تاریکی ترسناک ذهنم،

@Rooman_nazy

حس می‌کنم غول دلتنگیت داره بهم حمله می‌کنه، چشمامو ببندم و بنگ، ماشه رو بچکونم طرفش... غولی که فکر می‌کردم اومده امید و انرژیمو بدزده و منو اسیر کنه تا نم‌نم جون بدم!... نمی‌خواستم به دست اون غوله اسیر بشم، دلتنگی نبودنت بزرگ‌ترین غول بی‌شاخ و دمی بود که تو عمرم باهاش مبارزه کردم و شکستش دادم! باور می‌کنی؟!

تمام مدتی که حرف می‌زدم، کف جفت دست‌هایش را چسبانده بود به گوش‌هایش و نگاهش به من مات مانده بود و با هر جمله که می‌گفتم، اسکنر نگاهش رویم قوی‌تر می‌شد! و من هنوز یواشکی از گوش‌های هر تنابنده‌ای، حتی خود سینیور، اعتراف می‌کردم، از ترس‌هایم می‌گفتم، از تلخی‌های این مدت... از

@Rooman_nazy

حال ویرانم!
ــ هر بار اون غوله پیداش شد، من ماشه رو چکوندم و بهش تیر زدم! اون غوله بخشی از خودم بود... از خودِ خودم! اون موقع‌ها می‌فهمیدم که با هر تیر خلاصی که می‌زنم یه تیکه از وجودم می‌میره... حالا، یه تیکه از وجودم مرده! همون تیکه‌ای مرده که هی می‌خواست زیر پامو شل کنه تا دیگه دوستت نداشته باشم، که باهات قهر کنم، که وقتی دیدمت، گله کنم، که بگم خیلی بدی یهویی تنهام گذاشتی... اون بخشی رو کشتم که می‌خواست هنوز خوش بگذرونه... اون تیکه مرده! فقط اون تیکه‌ای از وجودم زنده مونده که می‌خواد کنار تو بمونه، خوش یا ناخوش، فقط کنار تو بودن براش مهمه! سینیور...

@Rooman_nazy

اگر خبر نداشتم ناشنوا شده، فکر می کردم دو ور صورتش را قاب گرفته مبادا برای درد و زجری که کشیده‌ام، بغض کند یا حالت صورتش عوض شود! اما نگاهش و عضلات پیشانی‌اش، با هر کلمه که می گفتم، حال و هوایش بیشتر و بیشتر عوض می‌شد! داشتم شک می کردم نکند این مدت در لب‌خوانی استاد شده است که یک‌دفعه وسط حرفم پرید:

ــ می‌دونی که اگه مادرزاد کر نباشی، توانایی حرف زدن لااقل مدتی باهات می‌مونه... پس شاید بتونم برات یه چیزایی بگم! توقع داشتم دیگه رهام کرده باشی... ولی تو بازم کلیشه شکستی... نمی‌دونم این قلب طاقت این همه کلیشه شکستناتو می‌آره یا نه!

با علامت دست و لب زدن و صدایی که فقط به

@Rooman_nazy

گوش‌های خودم می‌رسید و نه او، گفتم:
ــ با احسان رفتیم سر مزار راضیه خانم، بهش قول دادم حتی اگه تا حالا نرفتی، یه روزی با احسان بری بهش سر بزنی... می‌ری؟!
ــ رفتیم با هم! حرفامونو باهاش زدیم... پیشنهاد خیلی خوبی بود!
همان اندک دلخوری‌ام بابت زبان نفهمی قلبش را به دست باد سپردم و مشتاق و قبراق بالا پریدم و گفتم:
ــ وای چه‌قدر خوشحالم سینیور! این مدت زبون اشاره رو خیلی خوب یاد گرفتی‌آ! خب معلومه، تو که بانی خنگه نیستی،
مچول‌سینیوری هستی واسه خودت! پس بذار اینم بهت بگم، شاید احسان بهت نگفته باشه که تمرکزشو دزدیدم، رانندگیشو مختل کردم،

@Rooman_nazy

نتونست یک دهم تو طاقت سورپرایزامو بیاره، مرجوعم کرد به خودت، اونم با کمال میل!
صدای قهقههٔ مستانهٔ دانیال فضای آپارتمان کوچک را برداشت که ذوق‌زده گفتم:
ــ هیس، بقیه‌شو گوش کن، چشم از دست و لبم برندار که جا نمونی!
دستش را گذاشت روی لبش، "هیس"ی گفت و در حالی که آن چین‌های ریز کنار چشمانش افتاده بود و معلوم بود کم مانده بترکد از خنده، لب‌هایش را به زور به هم دوخت! پر حرارت شروع کردم به تعریف، با زبان اشاره و لب زدن و صدای معمولم:
ــ با احسان سرقت هم رفتیم، سرقت از خونه مامانت!... سرقتم به سرقتت در! لباساتو پیدا کردم، اون سارق بدجنس خونه‌مون خودت

@Rooman_nazy

بودی! مامانت، رخساره... گفته حق نداری بهم بگی مامان! فقط رخساره، مجبور شدم عقلشو بدزدم! خدا منو ببخشه، ولی لازم بود! آخه قرار بود تو راضیش کنی، اما وقتی خودت راضی نبودی که دیگه نمی‌رفتی راضیش کنی...
مجبور شدم! می‌فهمی؟!
ــ سیتی‌سماقی! تو هر کاری ازت بر می‌آد، حتی مرده کردن زنده...
ــ نههه، اون زنده کردن مرده‌ست... دم عیسایی!
ــ نه عزیزم، منظورم همون مرده کردن زنده بود، کلاً می‌تونی دخل هر آدم زنده‌ای رو بیاری و طرفو تسخیر خودت کنی... خبراتو دارم! ولی خب، باور نمی کردم با وجودی که بدقولی کردم و تنهات گذاشتم...

@Rooman_nazy

ـ می‌دونم به خاطر شنواییت بوده، ولی باور کن حتی نباید بهش اهمیت بدی! آدما یه عادت بدی دارن، همیشه دنبال یه جفت گوش مفت می گردن که خدا رو شکر، خدا رو شکر تو گوش مفت نداری! چه بهتر!

دهانش باز ماند، نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید که کلاً قات زد، دهانش بسته شد و بعد از مکث کوتاهی دوباره بر خودش مسلط شد و مثل سینیوری مبادی‌آداب، مبل راحتی سالن را تعارفم کرد و گفت:

ـ بشین چند لحظه عزیزم! اگه تند به تند آچمزم نکنی و مهلت بدی، می‌خوام یه اعترافی بهت کنم که... شاید رنجیده‌خاطر بشی از دستم!

نگاهش کردم و ترسیدم! یعنی چه اعترافی

@Rooman_nazy

می‌خواست بکند که ممکن بود برنجاندم؟!
هراسان نشستم و چشم دوختم به او که گفت:
ــ خدا رو شکر که من هنوزم یه جفت گوش
مفت دارم برای آدمایی که دنبالش می‌گردن!
چشمانم گرد شد، دست‌هایم چسبید روی
دهانم، پشت دست‌هایم لب زدم "دروغ
می‌گی!"
ــ من هیچ‌وقت بهت دروغ نگفتم و نمی‌گم،
هیچ‌وقت بارنا!
نمی‌توانستم بر حیرت و تعجبم غلبه کنم:
ــ تو... تو... واقعاً می‌تونی بشنوی؟!... واقعنی؟!
ــ دستتاتو از جلو دهنت بردار بارنا، دارم
می‌شنومت! واقعنی!
ذوق‌زده بودم، دستم را از جلوی دهانم
برداشتم و دیگر هر دو دستم کم مانده بود در

@Rooman_nazy

هوا بال بگیرند وقتی داشتم می‌پرسیدم:
ــ از کِی؟... از کِی شنواییت برگشته دانیال؟!
ــ از اولش نرفته بود که بخواد برگرده!
دروغگوی خوبی نبود، می‌خواست فریبم دهد، کوتاه نیامدم و قاطعانه به خودم اشاره کردم:
ــ ولی من... من خودم صدات کردم! صدات کردم پر التماس... و تو نشنیدی... جوابمو ندادی...
سرش را زیر انداخت، نگاهم مدام روی سر و صورتش تاب می‌خورد! اما یک‌دفعه تغییر جهت داد و تا روی انگشتانش کشیده شد، دوباره دست‌هایش از مچ آویزان زانوهایش بود، مشت شده، مثل دو تکه سنگ:
ــ توی بعضی شرایط این‌طوری می‌شم! از عوارض مسابقاتِ خرکیه که یه زمانی شرکت

@Rooman_nazy

می‌کردم! گاهی ویزویز، گاهی صدای موج، گاهی اختلال در شنوایی... باید باهاش کنار بیام، اما شنواییم این مدت هیچ مشکلی نداشته!

داشتم جوش می‌آوردم، اما تلاش کردم متوجه نشود تا دستش را کامل برایم رو کند:

ــ پس چرا... چرا ولم کردی... چرا گذاشتی این‌قدر عذاب بکشم؟!

ــ قسمم داده بودی، به مردونگی خودم قسمم دادی که دست به ترکیب زندگیت نزنم! گفتی گذشته رو بریزم دور، دم‌قیچی زندگیتو باز به هم ندوزم که تن کنی! گفتی اگه این کارو کنم... بی‌خدافظی می‌ری... بی‌خدافظی! نمی‌خواستم پاقدم نحسم، دست به ترکیب زندگیت بزنه و این‌بار ناچار بشی هر روز به یه

@Rooman_nazy

نوعی، دم‌قیچی‌های زندگی نحس منو تن کنی!... اون سر و روی خونی... قطره قطره اشکت قاطی خون داشت می‌چکید از صورتت! زار و پریشون...

دیگر مهلتش ندادم، چنگ انداختم به سر شانه‌هایش، تی‌شرت آستین کوتاهش لای انگشت‌هایم گیر کرد و با تنی که می‌لرزید و دندان‌هایی که بر هم کلید شده بود، ناله زدم:

ــ بلند شو... دانیال بلند شو... اگه مردی بلند شو!

زورم نمی‌رسید بلندش کنم، خودش به اختیار خودش روی پا ایستاد، پلکش پرید، ته نگاهش این رنگ سرخ نوظهور بود! مهم هم نبود، نه کدر بود این نگاه و نه براق، فقط سرخ بود و آتشین! فکر کنم از چشمان من هم خون و آتش

@Rooman_nazy

بیرون می‌زد، اما سعی کردم بدون فریاد، بدون جیغ و صدای ریز، جوابش را بشنوم! تکه‌ای از پیش سینهٔ تی‌شرتش لای چنگم بود که با عجز پرسیدم:

ــ فکر خون‌چکون بودن صورتم بودی؟... فکر خون‌دل خوردن این مدتم نبودی؟!

اولین‌بار بود می‌دیدم تا این حد متأثر شده، عضلهٔ روی گونه‌اش، تیک برداشته بود! آهش در سینه شکست و چشمانش موج برداشت... دهانم وا ماند، موجی که در چشمش نشسته بود، انگار ذره ذرهٔ خشم و عصیانم را در خود می‌کشید و حل می‌کرد! بالاخره به زبان آمد و با صدایی شکسته گفت:

ــ خون‌دل خوردی، اما... کوتاه بود، نه به قدر یه عمر زندگی با من و نحوستی که همیشه توی

@Rooman_nazy

زندگیم سر راهم سبز می‌شه! نفس یهویی بعد از مدت‌ها دوباره پیداش شد توی زندگیم، نحسیم، یقهٔ تو رو گرفت و عذابت داد! فکر کردم بالاخره از تکرار این همه نحسی خسته می‌شی و یه روز بی‌خدافظی...

پریدم وسط حرفش:

ــ لایق نبودم حتی پیامامو...

ــ یه جا بریدم دیگه، کم آوردم پیش دلتنگی برای سیتی‌سماقی... خواستم جواب بدم و اعتراف کنم که... اون عکس...

پیشانی داغش نشست روی موهایم و صدایش مرتعش و لرزان در گوشم پیچید:

ــ الهی که بمیرم برای حالم... روی دور تکرار تا خود صبح بارنا... روی دور تکرار بودم اون شب... گذاشته بودم به حال خودت باشی و

@Rooman_nazy

عاقلانه انتخاب کنی! باید یه فرصت دوباره بهت می‌دادم! از کسی نشنیدم حتی دنبالم گشته باشی! پرس و جویی، هیچی... و یه دفعه، اون عکس... دیگه منو با همچین کارایی، یا همچین عکسایی، امتحان نکن! طاقت نمی‌آره قلبم!

"تاپ‌تاپ‌تاپ، تاتاپ‌تاپ..." از روی تی‌شرت جذب و چسبانش داشتم می‌دیدم که قلبش باز شروع کرده است خودی نشان دهد و همین باعث شد، جانی تازه در رگ‌هایم بخروشد:

ــ همین که هنوزم صداها رو می‌شنوی، یه دنیا شکرگزار خدام، پس ناشکری نمی‌کنم! نق نمی‌زنم! گله نمی‌کنم!... برای این که نگران نحسی قدمتم نباشی، تا هر وقتم بخوای،

@Rooman_nazy

کارمندت می‌مونم، صبر کن!
نمی‌خواستم ولش کنم! نمی‌خواست بگذارد بروم! به سختی جدا شدم از آن منبع آرامش، فینم را بالا کشیدم و رفتم سراغ کیفم که وسط اتاق رها شده بود، با دستی لرزان کاغذ تا شدهٔ دیگری را از تویش درآوردم و برگشتم، دو سه قدم رفتم طرفش و پرینت بلیتم را جلوی نگاهش گرفتم:
ــ اینم بلیتم، مثل کارمندت، دنبالتم، همه جا! از احسان خواهش کردم توی همون پروازی برام بلیت بگیره که...
پاهایش طاقت وزنش را نیاورد، ناباورانه هنوز چشم به پرینت داشت که زانوهایش خم شد و نشست روی مبل! تا آمدم بگویم:
ــ توقع ندارم بازم حرف ازدواج... به خدا، به

@Rooman_nazy

قرآن، به جون خودت، به جون دلی، ناشنوا، نابینا، تا آخر دنیا... تنها سینیور عالمی برام!
همان‌طور که روی مبل نشسته بود، کشیدم جلو و سرش انگار بخواهد از همهٔ ابعاد خاکی‌ام رد شود، فاصله‌ها را برداشت، اما نمی‌خواست دیگر تماس چشمی داشته باشیم! زور زدم سرش را بالا بگیرم تا چشمانش را ببینم و در همان حال پرسیدم:
ــ چی کار می‌کنی؟!
ــ تقاضای ازدواج! با همهٔ ظلمی که این یک ماهه در حقت کردم، بازم حاضری شریک زندگیم باشی؟! بدون سورپرایزات، بدون نشاطت، بدون تو... زندگیم خاموشِ خاموشه بارنا... بدتر از ناشنوایی، خیلی تلخ‌تر و بدتر از ناشنوایی رو این یک ماه تجربه کردم، زندگیم

@Rooman_nazy

دیگه حتی سرد نبود! رنگ زندگیم سیاه‌تر از همیشه بود! انگار داشتم توی قیر مذاب فرو می‌رفتم و ذوب می‌شدم!
سکوت کردم، انگشتانم رج انداخت میان موهایی که می‌دانستم به تعداد تار به تارشان، صاحبشان پشیمان است! تنم لرزید، رعشه‌ای ناشی از درک اشتیاقش به داشتنم! نگفته بود دوستم دارد، اما حجم احساسش مرا کشانده بود به ورطهٔ ذوق‌مرگی! لرزان از شوق پرسیدم:
ــ واقعاً این خواستهٔ قلبیته دانیال؟...
راس‌راستکی؟!
عاقبت سرش را پس کشید، نگاه براق و پر جذبه‌اش را که کمی نمناک بود، بالا داد و قاطعانه گفت:
ــ هزار برابر مصمم‌تر... خب؟!... تا از ترس رد

@Rooman_nazy

کردن درخواستم سکته نکردم... جوابت؟!
باز هم طاقت خیرگی نگاهش را نیاوردم!
پلک‌هایم را بستم و هزارویک برابر مصمم‌تر از او گفتم:
ــ یس سینیورا!... یسسس...
و صدای پر افسوسش را شنیدم:
ــ بازم آمادگی نداشتم و دستم از سورپرایز کردنت خالی موند! یه روز باید همهٔ بدهیامو یه جا بهت پرداخت کنم!
خم شدم و روی پیشانی داغش نفس زدم:
ــ بودنت کنارم، یه عمر سورپرایزه... به شرطی که باز از دستم فراری نشی!
ــ دیگه هیچ‌وقت! هیچ‌وقت دخترک شور و شیرین!
ــ پس دیگه الان... غش کنم برات؟!

@Rooman_nazy

۳۴

خانهٔ مرعشی‌ها جمع بودیم، همه بودند جز دانیال! تنهایی رفته بود سفر! باید می‌رفت، از این سفرهایی که هر چند ماهی داشت تا به حساب‌هایش رسیدگی کند! اما نگذاشت همراهش راهی شوم، بلیتم چارتر بود که سوخت شد! حالا یک‌ریز برایم پیام می‌داد، معلوم بود دستش به خرید بند است و من هر چند پیام، یک‌بار برایش تایپ می‌کردم "دلم برات تنگ شده!"

یک‌دفعه توجه‌ام به مادر دانیال جلب شد که داشت با تارخ یک به دو می‌کرد، نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم هرگز بین این دو خواهر و برادر، درگیری لفظی وجود نداشته و نخواهد داشت و حالا داشتم سورپرایز می‌شدم! خانم مرعشی

@Rooman_nazy

حسابی شاکی بود:

ــ هنوز تا قیامت مونده، حالا چی شده که برادر خودم عزمشو جزم کرده از خدا پیشی بگیره و قبل از موعد و موعود، نامه اعمالمو بذاره کف دست خواهرش، اینم دیگه شانس منه! توبه خدا، توبه!

ــ آبجی، احسان نامهٔ اعمالت نیست! یه آدم بی گناهه که هیچ ربطی به اون نداره تو یه روزی هوو داشتی! الان جای برادر دانیاله! نباشه اصلاً جشن و باقی چیزا برای دانیال معنایی نداره!

ــ از کی تا حالا؟... از کی تا حالا اینا شدن برادر؟!

ــ از همون موقع که خودشون خواستن! تو هم باید بپذیری... والسلام!

@Rooman_nazy

دلارام پا در میانی کرد:
ــ تارخ خواهش می کنم آروم‌تر!... نمی‌بینی خواهرت رنگ به روش نیست؟!
والا خوب هم رنگ به رویش بود، جای توجه به طرفداری دلارام، ازخودراضی با یک جفت چشم طلبکار زل زده بود به من، انگار دزد گرفته بود! کم مانده بود با اسلحهٔ نگاهش سوراخ سوراخم کند! فکر کنم باید از دلارام و خواهرشوهرداری‌اش، مادرشوهرداری یاد می گرفتم! تند نگاهم را دزدیدم و سرم را کشیدم توی گوشی! دیگر گوشم به حرف‌های آن‌ها نبود، تمام حواسم رفته بود به فایل صوتی که دانیال برایم فرستاده بود، گوش کردم و ریزریز خندیدم و برایش تایپ کردم، "غش کنم برات مچول‌سینیور؟" دانیال هم رفته بود توی

@Rooman_nazy

کار کلیشه‌شکنی! سایزم را داشت می‌داد، ریز به ریز! کم مانده بود از ذوق، کف و خون قاطی کنم، سینیور ببو گلابی نبود! تایپ کردنم سرعت گرفت:

ــ همه رو درست گفتی ناقلا... می‌خوای چی کار؟!

ــ سورپرایزه!

تا آمدم جواب بدهم، سایه‌ای بالای سرم سنگینی کرد! سر بلند کردم که دیدم مادر دانیال ایستاده و طلبکار و دست به کمر می‌پرسد:

ــ داری خبرای خونه رو برای آقاتون می‌فرستی؟!

لکنت زبان گرفتم:

ــ نع! نه به خدا، ح‌ر... حرفای خ‌صو... صی

@Rooman_nazy

خودمونه!

ــ این فایله... این چیه؟

با تته‌پته جواب دادم:

ــ این؟!... چرت و پرت...

ــ می‌خوام بشنوم این چرت و پرتا چیه!

مطمئنم داری بهش گزارش می‌دی که با تارخ دست به یکی کنه تا دوستت، احسان سماواتی، پسر راضیه رو دعوت کنین به جشن!

ــ خانم مرعشی این چه حرفیه؟!

انگشت سبابه‌اش را توی نگاهم کشید و یادآوری کرد:

ــ رخسااارہ!... دیگه نگی خانم مرعشی‌ها!

ــ چشم! اما به خدا این فایل خیلی خصوصیه... خیلی!

ــ بذارش گوش کنم!

@Rooman_nazy

درمانده نگاهم روی تارخ و دلارام دوید! آقای مرعشی یک‌باره آمد در دیدم، با صندلی برقی چرخدارش، اولین‌بار بود که از مرز خودش بیرون زده بود، انگار آپارتمانشان دو بخش داشت، این طرف برای همه و آن طرف برای روحی سرگردان که روی صندلی برقی این‌سو و آن‌سو برود! حتی برای مجلس خواستگاری نیامده بود خانهٔ ما و حالا... چشمانم گرد شد که مادر دانیال بدون توجه به صدای ویژ ویژ صندلی برقی آقای مرعشی، اصرار کرد:

ــ اگه نذاری گوش بدم، تا آخرش بهت مشکوک می‌مونم که نکنه عروسم، جاسوس احسانه!

دیگر مقاومتی نکردم، هندزفری را گذاشتم توی گوشش و دست کشیدم روی فایل صوتی!

@Rooman_nazy

زیر چشمی می‌پاییدمش، انگار گرفتار چالش بدی شده بود! ابروهایش بالا پایینی شد و یک‌دفعه رنگ پاشید زیر پوستش و تند هندزفری را از گوشش بیرون کشید و گفت:

ــ به حرفای خودتون برسید! توبه، توبه! ما جوون بودیم، اینام جوون... توبه!

و تا چرخید، با دیدن آقای مرعشی، انگار برق سه فاز از سرش پریده باشد، کم نفس لب زد "هوشنگ؟!" و قدم تند کرد سمت او! من، دلارام و تارخ هم انگار پادگان باشد، همگی از جا پریدیم و خبردار ایستادیم که آقای مرعشی، با سر انگشت به من اشاره داد بروم جلو! خون از تنم فراری شد! پاهایم لرزید... رخساره خانم به پشتیبانی‌ام درآمد:

ــ چه کارش داری طفل معصومو؟... خب

@Rooman_nazy

آمدم نگاهم را بدزدم، سؤال رک و صریحش، خلع سلاحم کرد:

ــ دانیال رو واسه چی می‌خوای؟!... چرا حاضر شدی زنش بشی؟!

پلک‌هایم پایین بود و مردمک چشمانم مثل جاروبرقی‌های هوشمند، روی فرش دست‌باف و گران‌قیمت اتاقش سُر می‌خورد! حتی آبی در دهانم نمانده بود که بخواهم قورتش دهم!

فهمید حال خوبی ندارم که گفت "می‌تونی بشینی!" پاکشان خودم را رساندم به نیم‌ستی که در اتاق سی‌چهل‌متری بزرگش داشت، سرِ اولین مبل، پاهایم توافقی با وزنم متارکه کردند و تنم ول شد روی کفی مبل که شنیدم:

ــ مدتی پیش، احسان اومد دیدنم! گفت خواب راضیه رو دیده! خواسته که... خواسته که

@Rooman_nazy

همین بیرون ببینش دیگه!
برای اولین‌بار صدای آقای مرعشی را شنیدم:
ــ می‌خوام با عروسم دو کلام خصوصی حرف بزنم!
و این صدا نه تنها من را که اهالی خانه را جادو کرد، دیگران از عنوان درخواستش و من... تنُ صدای آقای مرعشی، کپ صدای دانیال بود، کپ او!

***

پشت به من وارد اتاقش شد و دستور داد:
ــ در رو ببند!
محتاط و کم نفس‌تر از رخساره خانم گفتم "چشم!" و در را پشت سرم بستم. با سرعتی که دانیال روی پاشنه پا می‌چرخید، درجا با صندلی برقی‌اش چرخید و رو در رو شدیم! تا

@Rooman_nazy

با دانیال بهتر رفتار کنم، باورش نکردم! از روزی که مست و ملنگ دیدمت، حالم از دیدنت منقلب شد، فهمیدم یه فرقی با بقیه داری، اما با اوضاعی که پیش اومده، دیگه مهم نیست بدونم فرقت با بقیه چیه!... فقط رک بهم بگو چرا دانیال؟... چرا پسر من؟!

کمی دیگر با این روش بازجویی‌ام می کرد، ممکن بود همه چیز را به‌هم بریزم! ممکن بود فریاد بزنم و از ظلم و ستمی که به دانیال کرده بود، حرفی به میان بیاورم! اما دانیال جانم بود، نمی‌توانستم با بی‌احتیاطی مقابل این مرد ظالم، از جانم بگذرم! چرا این مرد روان‌پریش، یک‌دفعه‌ای یقهٔ من را گرفته بود؟!

ــ منتظر جوابتم!... چرا دانیال؟!

چشمانم با قالی عهد برادری بسته بودند تا

@Rooman_nazy

دست از گردن هم برندارند! نگاهم چسب قالی بود که به زور لب زدم:

ــ همو دوست داریم... هم من... هم دانیال!

ــ دیشب راضیه بازم اومد... اما به خواب خودم!

سرم یک‌دفعه‌ای بالا پرید و نگاهم عهد برادری با قالی اتاق را شکست! چشمانش خیس شده بود، اما مهلت وارسی بیشتر به نگاهم نداد! خم شد، کفی‌های صندلی برقی را که جای کف کفش‌هایش بود، بالا داد و پاهایش را زمین گذاشت و ایستاد! خبر داشتم صبح به صبح حمام می‌کند، بدون نیاز به کمک و لباس مرتبی می‌پوشد و بعد با پای خودش می‌نشیند روی این صندلی و دیگر مبدل می‌شود به یک مجسمهٔ سنگی خاموش! اما تا به حال به چشم خودم ندیده بودم! از جا که بلند شد، رفت

@Rooman_nazy

طرف کمدی که نقش و نگارهای عتیقه رویش داشت! درش را باز کرد، قدم‌هایش استوار بود، نه لرزشی و نشانی از خمودی! جعبهٔ کوچکی را بیرون کشید و آورد بیرون از کمد، نمی‌دیدم تویش چیست! سرش خم شد، بوسه‌ای روی چیزی زد که داخل جعبه بود و درش را بست و برگشت طرفم! با قدم‌های بلند آمد و آمد تا رسید به من و جعبه را گرفت طرفم:

ــ از طرف راضیه! اما من برای عقدتون نمی‌آم... الانم خودم اومدم صدات کردم که مزاحمتی برامون درست نکنن! بگیرش...

راضیه گفته باید اینو بدم به تو!

بلند شدم روی پاهایم، دیگر نمی‌لرزیدند، انگار خیالم جمع شده بود! جعبه را گرفتم، ولی نگاهم را از او برنداشتم و پرسیدم:

@Rooman_nazy

ـ چرا؟!... چرا باید اینو بدین به من؟! چرا به دانیال و به احسان نه؟!
سرد و کدر نگاهم کرد، مثل آن موقع‌هایی که این نگاه کدر را در چشمان دانیال می‌دیدم!
بالاخره نگاه از من گرفت و جواب داد:
ـ احسان گفته که از همه چی خبر داری! پسر دهن‌لق خودم، دنیا رو خبر کرده، حتی احسان رو! خبرش کرده که منو بچزونه! حیف که راضیه خواسته این انگشتر برای تو باشه! یه بارم دستش نرفته، برای زایمانش خریده بودم... که رونمای دیدن دانیال، دست مادرش کنم! اسم پسرشم انتخاب کرده بود، خودِ راضیه!
برگشت سمت صندلی و دوباره پایه‌هایش را زد بالا و سر جایش نشست و به همان ترتیب کفی‌ها را صاف کرد تا پاهایش را رویش بگذارد

@Rooman_nazy

و در همان بین گفت:
ــ مثل راضیه باش برای دانیال، نه مثل رخساره!
ــ یعنی... چه‌طور باشم؟!
ــ مایهٔ امید، آب حیات، روح زندگی! رئیسش نباش... بازپرسش نباش! یه وقتایی مادرش باش، یه وقتایی همسرش... اما بیشتر رفیقش باش، از اون رفقای گرمابه و گلستان!
ــ شما چی؟... نمی‌خواید دیگه دوست باشید با... پسرتون؟!
ــ قدمش شوره! نحسه!... راضیه رو از من گرفت! اگه هنوزم زورم بهش می‌رسید، توی ماه، هر روزی که تولدش بود، تا می‌خورد، می‌زدمش! بی‌شرف رفت سراغ بوکس، قلدر شد و دیگه پسش برنیومدم! باهوشه... با تموم

@Rooman_nazy

نحسیش، دوستش دارم، مرز نفرت و عشق من به تک پسرم، باریک‌تر از موئه! رخساره حسود بود، تا شنید راضیه رو بردم بیمارستان، هول کرد، اونم دردش گرفت، دیرتر از راضیه رسید و زودتر بردنش توی اتاق زایمان، ولی پسرش زنده نموند! فقط دو روز توی دستگاه موند و از دست رفت! دلم برای رخساره سوخت، نذاشتم بفهمه، اما خبرش به راضیه رسید! راضیه باید سزارین می‌شد، فشار خونش بالا بود، می گفتند می‌ره توی کما!... دانیال بازم نیومد... بی‌شرف مونده بود سر جاش، دل نمی کند بیاد به این دنیا و مادرشو از درد و مرگ خلاص کنه! سه روز صبر کردن! از من پرسیدن، گفتم بچه می‌خوام چی کار، زنمو نجات بدین! نتونستن... رفت توی کما و بعدشم نفس آخر رو کشید... از

@Rooman_nazy

جنازهٔ راضیه هم نگذشتن تا پسره رو نجات دادن! دانیال دیر رسید و قاتل مادرش شد و از جسد راضیه قدم گذاشت بین دنیای زنده‌ها! پاقدمش نحسه... همین زندگی رو هم رخساره و دانیال، مدیون راضیه هستن که به دانیال یه مادر هدیه داده، به رخساره یه پسر... از سر جفتشونم زیاده! این تصمیمم، خواست خود راضیه بود، روز آخر انگار داشت عزرائیل رو می‌دید که قسمم داد اگه سر زا رفت، نذارم دانیال درد بی‌مادری بکشه و جای پسر رخساره بذارمش توی بغل اون!

وامانده از کوچک‌ترین درکی، از کمترین همدردی یا حس مشترکی، فقط خودکار پرسیدم:

ــ پس... چرا حتی رخساره خانم شاکی هستن

@Rooman_nazy

که دانیال همیشه دیر می‌رسه؟! وقتی حتی زودتر زایمان کردن، چرا...

ــ خبر نداشت! نذاشتم بفهمه راضیه هنوز نتونسته وضع حمل کنه! نذاشتم دلش خنک بشه، گفتم زاییده، یه پسر تپل و مو سیاه و خوش‌صورت، مثل پدرش! رخساره فکر می‌کرد هم چند ساعت دیرتر زاییده، هم یه پسر لاجونی و مردنی که آخرشم همین شد! اما بعدش مجبور شدم بگم پسر راضیه بوده که مرده... مجبور بودم، راضیه اینو خواسته بود... راضیه! روانی بود، بی‌شک این مرد روانی بود! "بی‌چاره دانیال، بمیرم برای دردهایی که کشیدی مردِ مظلومم! خیلی مرد بودی که زیر دست این بیمار روانی، جون سالم به در بردی و نمردی و عقلت فراری نشده!" آمدم رو برگردانم و از او

@Rooman_nazy

دور بشوم که صدایم کرد "دختر؟!" فقط برحسب وظیفه چرخیدم سمتش:

ــ نفرت و خشم رو توی نگاهت دیدم، قبلشم قصد نداشتم جشن عروسیتون بیام... راضیه خواسته بهتون خوش بگذره... دیگه برو!

بغضم داشت در گلویم می‌شکست، نتوانستم طاقت بیاورم و پرسیدم:

ــ راضیه خانم راضی هستن که شما این‌قدر دانیال رو شکنجه دادین و هنوزم...

ــ نه که نیست! می‌بینی که... دلش شکسته، دخترمو ازم گرفت... شیشهٔ عمرم بود!... از دنیا دل بریدم، منتظر می‌مونم تا برم پیش راضیه، همون‌جا ازش طلب بخشش می‌کنم! برو دیگه! بیشتر نایست!

ــ با اجازه...

@Rooman_nazy

ــ به رخساره نگو این انگشتر رو من دادم بهت! دستت کن و جعبه‌شو بذار همین‌جا و برو!
دلم نمی‌خواست این انگشتر را دست کنم، با اکراه جعبه را باز کردم، انگشتری تک نگین، الماسی چند قیراطی، اما هیچ ارزشی به چشمم نداشت! کمی بین انگشتانم زیر و رویش کردم که با صدای بی‌روحی گفت:
ــ سبک و سنگینش نکن! به من بود دستت نمی‌رسید که بخوای این‌طور بددل نگاش کنی! خواست راضیه‌ست، همیشه دانیال رو به من ترجیح داده! این انگشتر رو باید با خودم می‌بردم توی گور... نذاشت!... نذاشت!
حالا با افتخار دستش می‌کردم! هدیهٔ یک مادر بود، مادری که نگران پسرش بود و زورش به این مرد گرگ‌صفت و روانی نمی‌رسید و

@Rooman_nazy

دستش از دنیا کوتاه بود! انگشتر را با رضایت انداختم به انگشتم، برقش چشمانم را گرفت، نگینش را جای دست راضیه خانم بوسیدم! بعد بدون نگاه کردن به آقای مرعشی زیر لبی گفتم "با خدافظی!" دستم روی دستگیرهٔ در مانده بود که شنیدم "صبر کن!" برنگشتم طرفش، پشت به او خبردار ایستادم، با دستی که روی دستگیرهٔ در آماده بود تا زودتر از این اتاق نکبت خلاصم کند که گفت:

ــ به رخساره بگو، هوشنگ گفته، اگه احسان عروسی دعوت نشه، همین الان همه چی رو تعطیل کنه و سور و ساتی برای جشن تهیه نبینه! این یه دستوره و باید اجرا بشه! دیگه برو... درم پشت سرت ببند، به خلوتم احتیاج دارم!

@Rooman_nazy

۳۵

از آرایش و چهره‌ام راضی بودم، اما دانیال با هدیه آوردن لباسم، سورپرایزم کرده بود! لباسم خاص بود، ساده، شیک و به شکل خارق‌العاده‌ای کلاسیک! موزون با پرستیژ صاحب دستی که تور مقابل صورتم را جلوی آرایشگاه بالا زد. مگر داشتیم نگاهی تا این حد مغرور، محجوب و مردانه؟! نگاهی که تحسین را به وجودت بریزد، شرم را با آن تجربه کنی، با پوست تنت غرورش را لمس کنی و کم بیاوری پیش این نگاه پر از حرف مگو! سرش خم شد، بی کلام دستم را گرفت و به لب برد و بعد به پیشانی! پیشانی‌اش داغ بود، داغ‌تر از همیشه... بوی عطرش باز مستم کرد! دستش را از آرنج خم کرد تا بازویش را بگیرم!

@Rooman_nazy

تمام راهِ تا رسیدن به سالن، حتی به اصرار فیلمبردار نگذاشت کسی داخل ماشینمان بنشیند! روزی که قرار جشن را می‌گذاشتیم، از من پرسیده بود، "پایه‌ای فرمالیتهٔ قبل عروسی رو فرمالیته کنیم و به هم بپیچونیم؟!" وقتی در سکوت نگاهش کردم، اضافه کرد "دلم می‌خواد وقتی می‌بینمت، راست‌راستی سورپرایز بشم، فقط یه بار برای یه عمر، اما اگه تو دوست داری..." و من گفته بودم، "من فقط تو رو دوست دارم! هر چی تو بخوای پایه‌تم من!" امروز هم فیلمبردار و عکاس، سد راهش نبودند، دستم را محکم توی دستش گرفته بود و از بین حرف‌ها و دستورهای فرمایشی و نمایشی، فراری‌ام می‌داد! توی ماشین که نشستیم، زیرلبی غرید:

@Rooman_nazy

ـ صدبار مشتامو گره کردم که نزنم چونه بعضیا رو مرخص کنم از بس رو مخمن! از دستور شنیدن متنفرم... انگار روی شنواییم نویز می‌ندازن، هی ویزویز!

دست مشت شدهٔ روی پایش را بین دو دستم گرفتم و محکم فشردمش! بدون نگاه کردن به او، دیدم از گوشهٔ چشم نگاهم کرد و یک‌دفعه حالش عوض شد و گفت:

ـ نگفته منو می‌خونی!... ممنونتم بارنا!

برنگشتم طرفش، فقط آهسته پرسیدم "ممنون؟... بابته؟!"

ـ رنگ موهات! آرزوم بود صورتتو توی این قاب ببینم!

ـ چرا نگفته بودی هیچ‌وقت؟!

ـ چون مالکت نیستم، فقط می‌خواامت... تا

@Rooman_nazy

وقتی این قلب بزنه!
آن‌قدر پر احساس می‌گفت "می‌خوامت" که هر بار نفسم گیر می‌کرد ته سینه‌ام و به زور هُلش می‌دادم بیرون که خفه نشوم! شاکی شدم:
ــ بری رو باخ سینیور! اشکمو درنیار، آرایشم ضایع می‌شه، پولات هدر می‌ره‌ها!
ــ حتی ضایعم بشی، بازم خودم می‌خواامت!... کی آخرِشب می‌شه؟!
گمانم درجا صورتم رنگ سرخ‌پوستی گرفت، خون فواره زد توی صورتم و پمپاژ خون در تنم وارونه شد که شنیدم:
ــ نرو تو رؤیا... می‌خوام سورپرایزت کنم، آخر شب توی جشن منظورمه... نه شبِ شب!
سرم برگشت و عمیق نگاهش کردم! یک لحظه رویش برگشت طرفم، چه راکد بود این

@Rooman_nazy

نگاه، پر از آرامش، نه خروشی، نه اشتیاقی! از خودم پرسیدم "زیر نفوذ یه جفت چشم بی‌خیال، چرا باید هر بار کم بیارم؟!" شانه‌ای بالا دادم و دست‌هایم را از دور مشتش برداشتم، انگشتان همان دستش بافته شد به انگشتانم و دستم را روی پایش نگه داشت:

ــ کاش توی جادهٔ شمال بودیم! تو برام دابسمش اجرا می‌کردی و من غش می‌کردم برات!

قلق بدقلقم را دست گرفته بود! تند برگشتم طرفش، نیش‌هایم باز شد و پرسیدم "واقعاً؟!" سرش کج شد روی شانه و بالاخره دلشوره‌اش را نشان داد:

ــ نه خیلی واقعنی، ولی... آخه همه‌ش هول دارم همه چی خوب برگزار بشه! اون‌قدر هولم

@Rooman_nazy

که نمی‌تونم لذتی ببرم از بودن کنارت و...
توجهی به لاطائلاتم نکن! سی‌هزار پایی رو هم رد کردم!
و باز دستم را به لب برد! تمام ساعت‌های بعدی، انگار سوار ابرها داشتم مجلس و آدم‌ها را می‌دیدم! دلارام و رخساره، دورمان می‌چرخیدند، دلارام برای خودش دلارامی شده بود و خیلی‌ها که نمی‌شناختند مادرم است، فکر می‌کردند شاید خواهر عروس است و تارخ با غرور تماشایش می‌کرد! رها از همان اول خودش را به من رساند و شاکی شد:
ــ می‌گم بانی، اگه این یارو سیس بالاهه، شب عروسیتو بهم زهر نکنه، شاستی شانسم بالاست!
ــ احسان؟! نه رهایی، بنده خدا، اخلاقش توی

@Rooman_nazy

کار و بیرون از کار، خیلی فرق داره!
انگار بخواهد بگوید سیر از گرسنه خبر ندارد،
چشمی تاب داد:
ــ دیگه رئیست نیست، شده بنده خدا؟! نه
بانی، خر که همون خره، پالونش عوض می‌شه!
شاکی شدم:
ــ برادر شوهرمه مثلاً!... نع رها، نع! نه
اون‌طوری، راستکی که نه... مثلنی، دستور
آقاجونه که برادر باشن!
ــ حالا هر چی، من باید چی کار کنم؟! خانم
بودن خیلی سخته! اصلاً به فاز من نمی‌خوره،
اونم همچین شبی، حال گیریه دیگه! بزنم
کانال پنج بترکونم؟!
ــ با ضمانت من، هر کار دوست داری بکن،
نمی‌ذارم اخراج بشی، قول!

@Rooman_nazy

و بعدش دیگر رها، سالن را روی سرش گذاشته بود، رقص چاقویی کرد بیا و ببین، محشر!
احسان با ابروهایی هفت و هشتی هی براندازش کرد و هی لب جوید و عاقبت طاقت نیاورد و بغل گوش دانیال پرسید:
ــ یکی نیست اینو از برق بکشه؟... انرژیش تموم نمی‌شه!
دانیال دستی دوستانه به شانهٔ احسان زد و برای دلخوشی‌ام، از رها دفاع کرد:
ــ به چشم کارمندی نگاش نکن! عروسیه دیگه... آژانس که نیستین!
احسان کمی دیگر رها را برانداز کرد و زیر لبی گفت:
ــ دارم سعی می کنم این دو تا موقعیتو تفکیک کنم... هر چند سخته! من برم، خانم جان داره

@Rooman_nazy

اشاره می‌کنه!
کمی بعد برگشت و طوری که انگار فحش رکیک شنیده باشد، با صدمن اخم توی پیشانی، دست‌ها را روی هم گذاشت و رسمی و خبردار کنار دانیال ایستاد! گمانم "خانم جان" حسابی توی پرش زده بود! به دانیال رساندم، او هم جفت کرد به احسان و جویای قضیه شد، احسان تُرش کرد و جواب داد:
ــ همینم مونده که این دخترهٔ مجهول‌الحال رو ببندم به ریشم! دانیال، با خانم جان صحبت کن، بگو احسان به روح مادرش منصرف شده از ازدواج، دست از سرم برداره، هی می‌پرسه اون دختری که می‌خواستی بگیری، اینه؟! اونه؟! این دختره سومین نفری بود که برام نشون کرده بود! یکی از یکی پلنگ‌تر!

@Rooman_nazy

گوشم به شکایت احسان بود، رخساره خانم که خبر داشت دیگر دختری در کار نیست، چرا این بی‌چاره را می‌چزاند؟! اما چون فهمیدم موضوع مربوط به رها است، جای دلداری به احسان، از رها دفاع کردم:

ــ رها شاید مجهول‌الحال باشه، اما پلنگ نیست!... فقط امشب برای من خیلی خوشحاله!

احسان دو کلمه عذرخواهی کرد و بعد دیگر غیبش زد! دانیال باز دستم را فشرد و گفت:

ــ خودتو ناراحت نکن، این مدت با نفس زیاد درگیر بوده، اعصاب معصاب نداره!

ــ حل نشده هنوز؟!

ــ خدا رو شکر انگار زنک قصد مهاجرت داره... اما بازم تا تونسته احسان رو تیغ زده، احسانم

@Rooman_nazy

پیاده شده که گورشو گم کنه و بره! درکش کن... هوم؟!
دانیال آرزوی هر دختری بود و من حالا او را برای خودم داشتم، توی نگاهش پلک زدم و دیگر همه چیز از خاطرم پر کشید، جز مغناطیس این نگاه سیاه و جذاب و خواستنی!
ساعت به نیمه‌های شب رسیده بود، پاشنه‌های پایم درد می کرد. تمام مدتی که وسط بودم و مهمانان دورم حلقه می‌زدند و من بازارگرمی می کردم، دانیال فقط تماشاچی بود. با پرستیژ در یک قدمی‌ام می‌ایستاد، با جابه‌جا شدنم، همراهم جا عوض می کرد، اما حرکت موزونی سر نمی‌داد! می‌ایستاد و با کف زدن‌هایی با کلاس و لبخندهای جذاب، تشویقم می کرد.
جَلد خودم بود و نگاهش دمی از من جدا

@Rooman_nazy

نمی‌شد! جلد خودش بودم و فقط برای او قَمیش می‌آمدم، فقط او! بعد از شام برخلاف همهٔ جشن‌ها، چون فرمالیته نداشتیم، فیلمی هم نداشتیم که پخش کنیم! در عوض دیدم ولوله‌ای افتاد بین جمعیت و تازه فهمیدم دانیال بالاخره می‌خواهد با من همراهی کند! جمعیت کناری رفتند، قرار بود عروس و داماد با هم برقصند، قلبم بال درآورده بود... بال‌هایی که فقط خودم می‌دیدمشان! دانیال در هیبت سینیوری تمام‌عیار و با ابهت رو به من ایستاد و گفت:

ــ دانیال هستم!

از شوق کم مانده بود جیغ بزنم، اما خانمیت نگذاشت و با صدایی لرزان از شعف، گفتم:

ــ منم بارانا هستم!

@Rooman_nazy

ـ افتخار می‌دی؟!

نفسم داشت بند می‌آمد! گمانم چشمانم شده بود، شبیه به دو قلب برجسته و درخشان که به کاسه‌هایشان تنگی می‌کردند! افتخار برای من بود، من! دستم را با شوق در دستش گذاشتم، نیمهٔ گمشده‌ام بود سینیور! زیر رقص نورهایی که اطرافمان پخش بود، قدم گذاشتیم در دودهای فانتزی و همراه با موزیک لایتی که پخش می‌شد و انتخاب خودِ دانیال بود، سر بر شانه‌اش گذاشتم و با او همراه شدم! لب‌هایش کنار گوشم بود و با صدایی که مخمورم می‌کرد، برایم از دل می‌خواند:

من پریشان شدهٔ موی پریشان توام
کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام
من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم،

@Rooman_nazy

من سرکش به خدا رام و به راه تو شدم
وای من هر نفست معجزه‌ای تازه کند
عشق آمد که مرا با تو هم اندازه کند
من که آتش شده‌ام بَه که تو دریا داری،
بی‌سبب نیست که در ساحل من جا داری
ماه کامل شده‌ای چشم حسودانت کور،
آنچه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری،
آنچه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری...

بغضم گرفت و اشک‌هایم ریخت پایین،
می‌خواستم که نگاهم کند! سرم را کشیدم
عقب که نگاهش میخ چشمانم شد و لب زد:
ــ چشم حسودامون کور بارنا... همه‌ش توی
هول و ولام مبادا امشب چشمت کنن!
ــ منو یا تو رو؟!
ــ تو رو... فکر می‌کنی الان چندهزارپایی‌ام؟!

@Rooman_nazy

فقط با نگاهی خیس تماشایش کردم، تاب متبحرانه‌ای به تنم داد و زیر گوشم نفسش دمید:

ــ اومدم تو رو سورپرایز کنم، خودم گرفتارتر شدم، دیگه حتی صدهزارپایی رو رد کردم... دوستت دارم شور و شیرین زندگیم، دوستت دارم!

@Rooman_nazy

آخر

دانیال سنگ‌ریزه‌ای را پرتاب کرد سمت دریاچه و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

ــ یعنی راه دیگه‌ای نبود و باید حتماً آسایشگاه بستری می‌شد؟!

احسان نفسش را سنگین هوف کرد بیرون:

ــ متأسفانه! دیگه خانم جان هم ناچار رضایت داد، مشاعرش کلاً از دست رفته! توی خواب و خیال زندگی می‌کنه... می‌ری دیدنش؟!

ــ می‌شناسه هنوز؟!

ــ نه!... سفر بودی، گفتم کسی بهت نگه تا برگردی، کاری از دستمون ساخته نیست دنی!

ــ بعد از تعطیلات می‌رم دیدنش... هر چی باشه بابامه! هر چند... الان که خودم بابا شدم، هیچ درکی ازش ندارم، هیچ درکی!

@Rooman_nazy

دو برادر روی تپه‌ای مشرف به دریاچه نشسته بودند و به این نقطه که رسیدند، هر دو در سکوت، به بازی آتریسا چشم دوختند تا اخبار بد را از نگاهشان بشوید و ببرد! دخترک، نسخهٔ کوچک شدهٔ بارانا بود، شیطان و پر نشاط، انگار آتش توی مشتش داشت! احسان در وصف برادرزاده‌اش گفت:

ــ شیرین‌تر از این بچه هم داریم توی دنیا؟!

دانیال برای احسان درد دل کرد:

ــ شور و شیرین، شوری هم داره دختر بابا!

هیچ‌وقت احسان، هیچ‌وقت نشده این مچول‌بچه با میل خودش خوابیده باشه! باید هزار کلک بزنیم تا بالاخره رضایت بده چشماشو ببنده و چند ساعتی بخوابه!

دابسمش‌های بارانا هم جزء لاینفک برنامه هر

@Rooman_nazy

شبمونه.
و لبخند رضایتی روی لبش نشست، خودش بیشتر از آتریسا معتاد دابسمش‌های مامان آتریسا بود! آتریسا از پایین پایشان بلند صدا زد:
ــ عموجون احسان؟... یه کم دیگه بازی کنم، زودی می‌آم پیشت، قول!
و دستش را برای او شبیه به قول پیشاهنگی بلند کرد و باز داد کشید:
ــ دلم برات تنگ شده!
احسان خندان دستی برایش جنباند و صدایش را برای او بالا برد:
ــ عمو احسان دو لقمه‌ت می کنه آتیشک!
و برای دانیال قپی آمد:
ــ دلش برای باباش تنگ نشده، دقت کردی؟!... برای عمو احسان دلش تنگ شده!

@Rooman_nazy

دانیال نگاهی به گوشی همراهش کرد و زیر لبی گفت:

ــ پدرسوختگیشه! مثل مامانش باهوشه و خرگوش! تا خرش از پل نگذشته، دلش تندتند تنگ می‌شه! بعدش مدام چشم به راه یه لنگه پا نگهت می‌داره! این بارنا چرا تماس نمی‌گیره؟!... نزدیکه...

ــ نگرانی؟... نمی‌شد بهش بگی باید با خودت بیاد؟!

دانیال چپی نگاهش کرد و سری به تأسف جنباند:

ــ نه نمی‌شه! به دست فرمونش خیلی مطمئنه، نمی‌خوام فکر کنه بهش اعتماد ندارم!

ــ خب با هم می‌اومدین، اون می‌نشست پشت فرمون! بهتر از این بود که تا برسه بی‌قرار باشی

@Rooman_nazy

و نگران!
ــ تریسا دوست داشت زودتر بیاد شورمست، خبر داشت سهند و خانمش اومدن، عاشق دختر سهنده و زوری ما رو راهی کرد که دیگه زودتر بیارمش، با تارخ و دلارام خانم، چهارتایی اومدیم! بارنام برنامه خیریه داشت امروز برای ناشنواها، مراسم عیدانه! رهام چون تا امروز گرفتار کار آژانس بود، دیگه قرار شد اون دوتام با هم بیان!
احسان جا خورد و متعجب پرسید:
ــ رها؟! شوخی می کنی!... مگه اونم قراره بیاد شورمست؟!
دانیال خودش را زد به نادانی:
ــ چی کار به تو داره، مهمون بارنا و منه، جای تو رو که تنگ نمی کنه! توی ویلا چهار تا اتاق

@Rooman_nazy

اضافه داریم، یکی برای حاج خانم، یکی برای تارخ و خانمش، دوتام برای تو و رها!

ــ آخ دنی، نگو! بحث اتاق نیست که، همین که آژانس تحملش می کنم خودش خیلیه! روی اعصابمه... بد روی اعصابمه!

دانیال چشمی سمت او نچرخاند، هنوز با اخم داشت گوشی را نگاه می کرد که دو پهلو و ضمنی گفت:

ــ هوممم، می‌فهمم!... این بدجور رو اعصابه رو کشیدم!

احسان چند بار پشت هم سینه صاف کرد و بالاخره بریده بریده پرسید:

ــ می گم... یه چیزی برام همیشه سؤال بوده! مثلاً این که، کی حس کردی از بارانا... نه ولش کن، سؤالم این نبود! می خوام بدونم، الان که

@Rooman_nazy

تشکیل خونواده دادی و انتخابت بارانا بوده، از زندگیت راضی هستی؟!
دانیال نگذاشت متوجه پوزخندش شود، برادر "بزرگه" داشت دم به تله می‌داد و خودش خبر نداشت! بنابراین یکی به نعل زد و یکی به میخ:
ـ راضی؟!... اصلاً! رسیدگی بارنا بهم کمه! توپ سر خودشو شلوغ کرده، دیگه نوبت به من نمی‌رسه! سفره‌آرایی، تبلیغات، ناشنوایان... چندتا رشتهٔ مختلف داره کار اینترنتی می‌کنه، درآمدشم ماشالاه! دستم بشکنه که درِ دنیای دیجیتال مارکتینگو به‌روش باز کردم! روی کارای خونه‌م که وسواس، روی تربیت تریسام حساس، آتیشکمونو گرفته تو مشت خودش...
چشمان احسان به زمین باریک شد، سنگ‌ریزه‌ای برداشت و حین سبک‌سنگین

@Rooman_nazy

کردنش، هوشمندانه جواب دانیال را برد زیر سؤال:

ــ اگه از رسید گیش راضی نیستی، چرا ده دقیقه‌ست با من نشستی مثلاً خلوت مردونه داشته باشیم، دو دقیقه‌م چشم از گوشیت برنداشتی؟!

ــ خداتو شکر، مچگیری می کنی؟! "فایند مای فرندز" خان داداش، دارم چک می کنم چه‌قدر دیگه می‌رسن... دلم برا خانمم تنگ شده!

ــ اینا عوارض راضی نبودنته یا تو خونهٔ شما، همه پدرسوخته‌ن؟!

دانیال از جا پرید و مغرورانه گردنی بالا گرفت و با شیطنت گفت:

ــ مجردی، گفتم دلت نخواد، چشم بخوریم! برم که دیگه نزدیکه!

@Rooman_nazy

احسان سنگ‌ریزه را پرت کرد زیر پای او که دانیال سرخوش جاخالی داد! احسان خندید:

ــ چه‌قدر معلومه راضی نبودنت! راستی، قبلی که بری... می‌تونی یادم بدی چه‌طور باید زبونمو لول کنم؟!

دانیال دو قدم نرفته، ایستاد و چرخید رو به او، دست‌هایش را هُل داد توی جیب‌ها و قبراق و شوخ پرسید:

ــ نکنه افتادی توی دام تریسا؟!...

احسان پاهایش را بغل گرفت و اعتراف کرد:

ــ یه عروسک خرسی هم هیکل خودم باهاش شرط بستم! نه که نخرم، می‌خرم، اما رقابت حیثیتیه! خب، قلقش چیه؟!

دانیال دو قدمی که دور شده بود، برگشت، دو بار دوستانه زد روی شانهٔ احسان و برحسب

@Rooman_nazy

تجربه‌ای تلخ گفت:
ــ این که به خودت سخت نگیری چون چهل سالته، نباید به دختربچهٔ چهارساله ببازی!...
بعد از تعطیلات، اولین جایی که رسیدی یه عروسک خرسی هم هیکل خودت بخر و تقدیم برادرزاده‌ت کن خان‌داداش! لول کردن زبون، یه ویژگی ژنتیکیه و از مامانش به تریسا ارث رسیده! خود من چند هفتهٔ اول عروسیم، حلقم درد می‌کرد و لوزه‌هام داشت می‌افتاد بیرون از دهنم این‌قدر که جلوی آینه تمرین کردم و زبونم لول نشد که نشد!... آدیوس!
و دستی برای احسان بلند کرد که سرخورده نگاهش می‌کرد. کمی بعد در دامن سبز تپه ایستاد و دخترکش را صدای کرد:
ــ تریسا... بابایی؟... پیش عمو احسان باش و با

@Rooman_nazy

خودش برگرد خونه!
آتریسا دست از چیدن گل‌های وحشی اطرافش کشید و دوید طرف او تا خط و نشانش را بکشد:
ــ سینیوربابا، من شب زود نمی‌خوابم‌آ!
چهارشنبه‌سوریه دیگه!
دانیال خم شد و با دقت، تل باگزبانی دخترک را روی موهایش مرتب کرد و با لحنی که هم شاکی بود، هم خندان، سرزنشش کرد:
ــ شروع شد باز؟... دخترای خوب باید شبا زود بخوابن، شنبه چهارشنبه نداره! حالام بدو برو پیش عمو! شنیدم یه عروسک خرسی قراره برات بخره، قد خودش... هوم؟!
ــ بیا یواشکی بهت بگم!
دانیال بیشتر خم شد تا گوشش برسد به دهان

@Rooman_nazy

دخترکش، آتریسا دستش را کنار دهانش
گرفت و با لحن شیرین کودکانه‌اش توی گوش
دانیال نفس‌های هیجانی زد و با آب و تاب
برایش گفت:
ــ مامان بارنا بهم گفت، عموت آخرش می‌بازه
و مجبوره تدی پشمالوی گنده برات بخره! به
عمو نگیا، فقط خودت بدون!
دانیال کنار او زانو زد، بازویش دور تن
دخترکش حلقه بست و موهای ابریشمی او را
نوازش داد و گفت:
ــ یه قدح ناب عشق بچسبون به لپ بابا تا منم
یه چیزی بهت بگم!... آفرین! اینم یه خبر توپ،
خاله رها با مامان بارنا توی راهه!
ــ مرسی سینیوربابا! تریسا داره کف و خون
قاطی می‌کنه از خوشی! همه هستن، مامانیام،

@Rooman_nazy

باباجون تارخ! عمو سهند، عمو احسان، خاله جون رهاییِ خودم... چه آتیشی بسوزونیم!
دانیال او را به خود فشرد، لپش را محکم بوسید و خندان گفت:
ــ ببینم تو می‌تونی روی مامانتو کم کنی یا اون روی تو رو!
آتریسا قَمیشی برایش آمد، دستش را در هوا بال داد و گفت:
ــ سینیوربابا، منم می‌خوام با رقص دور آتیش، سوپاایزت کنم، آخه مامان بارنا می‌خواد برام امشب اسم سرخ‌پوستی بذاره! اما می‌شه بعدش همه‌مون با هم امشب آتیش بسوزونیم؟
ــ چرا نمی‌شه دخترم، همگی آتیش می‌سوزونیم، منم که معتادم به سورپرایز و اسمای سرخ‌پوستی! اما فعلاً عمو احسان رو

@Rooman_nazy

بگیر به کار، حوصله‌ش اون بالا سر نره! با کمک همدیگه هیزم جمع کنین برای آتیش سوزوندن امشب... یه قدح عشقِ دیگه بده بابایی انرژی بگیره و بره دنبال مامان بارنات بگرده!

ــ مگه گم شده مامانم؟!

ــ نه بابا جون، گوشیشو خاموش کرده که بابات دربه‌در بشه توی این حوالی تا پیداش کنه!

ــ هاان، داره آتیش می‌سوزنه... توبه، توبه! برو پیداش کن، منم برم پیش عمو احسان، حوصله‌ش سر نره، شیش بالاس، ناراحت می‌شه یه وقت!

دانیال داشت از او جدا می‌شد که چشمانش گرد شد و پرسید:

@Rooman_nazy

ـ چیش بالاست تریسا؟!
ـ شیشش بالاس... خاله جون رهایی می‌گه‌ها...
ـ آآاه... سیسش بالاست... اینه منظورت؟!
ـ سیشش... شیسش... تا برگردی یاد می‌گیرم سینیوربابا... آدیوس!
و تند دوید تا سربالایی تپه را بالا برود و در همان بین یک‌نفس احسان را صدا کرد:
ـ عمو احسان، عمو احسان... دلم برات تنگ شد! دارم می‌آم پیشت!
دانیال خندان سری تکان داد و چرخید تا راه خودش را برود و در همان بین زیر لب پچ زد:
ـ چه معجونی شده دخترکم، توبه! توبه!
باز چشم روی گوشی چرخاند و صدای شاکی‌اش هوا رفت:

@Rooman_nazy

ـ آخه تو چه دشمنی و پدر کشتگی‌ای با این برنامهٔ "فایند مای فرندز" داری بارنا؟!

***

ـ بارنا؟... بارنا کجایی؟... خداتو شکر! همه باید دنبال بچه‌شون بدوئن، من دنبال زنم!... بارنا؟!

ـ سینیور... من این جام! بیا ببین چی پیدا کردم! وای، کاش آتریسام بود، کیف می کرد مچول دخترمون!

ـ بارناااا؟!... چرا وسط آب... خیس نشی؟!... نیفتی تو آب!

ـ یه تپهٔ کوچیک قد یه جفت کفش، وسط یه تیکه آبی که راه پیدا کرده این جا، فوق‌العاده نیست؟! سورپرایز شدیا... وای... وای مااامااان، تپه‌هه چرا راه افتاد... وای مامان...

ـ اونی که روش ایستادی، تپه نیست، یه

@Rooman_nazy

لاک‌پشت پیره که... آاه، خب، حالا تمیز سورپرایز شدم! ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟! پاک آب‌مالی شدی! دستتو بده... بارانا با کفش‌هایی که تا بیخش را آب گرفته بود، دستش را به او داد و شلپ‌شلوپ کنان، بالاخره قدم گذاشت روی زمین خشک!

ــ ولش کن سینیور، آبه دیگه!

دانیال نشست زمین و گفت:

ــ کفشاتو دربیار بتکونمش، تا خونه برسیم نم کشیدی!... ببین هنوز آتیش می‌سوزونی؟!

ــ عوضش تو سورپرایز شدی!... لازم داری خب... حداقل امروز!

دانیال حین خالی کردن آب کفش‌هایی که از پای صاحبشان درآورده بود، با جدیت گفت:

ــ اگه یه فکری برای دیر خوابیدن‌های تریسا

@Rooman_nazy

کنی، بهترین سورپرایزه برام! خلوت دو نفره و...
ــ راستش، تا این‌جا کشوندمت که توی خلوت دو نفره، یه خبر سورپرایزی جدی بهت بدم!
دانیال دستش را در آب روان کنار پایش شست و سرحال بلند شد، بارانا را با پاهای برهنه کشید سمت خودش و مشتاق گفت:
ــ شور و شیرین خودمی! همیشه منو سورپرایز می‌کنی، حتماً بالاخره راه خواب کردن تریسا رو پیدا کردی!... نع؟!... پس حتماً قراره کارای خیریه برای ناشنوایان رو کم کنی تا بیشتر به من رسیدگی... نع؟! کار تبلیغاتتو حذف کنی؟... نع؟!... پس دیگه چی موند؟! همه‌ش که شد نع!
ــ خواستم بگم... بیار گوشتو، باید یواشکی بهت بگم!

@Rooman_nazy

صورت دانیال جدی شد، سپردن گوشش به او را به تعویق انداخت:

ــ چی هست؟! بگو تا جون به سر نشدم!

بارانا دو انگشت سبابه‌اش را شبیه به علامت به علاوه روی هم گذاشت و پرسید:

ــ این چیه؟... فقط خودم زودتر بهت بگم، اسم سرخپوستی نیست!

ــ آاآه... که اسم سرخ‌پوستی‌ام نیست (با انگشت سبابه کمی گونه‌اش را خاراند) پس چی می‌تونه باشه؟!

ــ تو علوم آزمایشگاهی، بهش می گن، پوزیتیو!

ــ شوخی نکن!... آزمایش دادی؟!

ــ هوممم... احتمالاً ولیعهد مرعشیا توی راهه!

چشمان دانیال درخشید" نههه؟!"

ــ آرهه!... شایدم والاگهر باشه، اما بالاخره تو

@Rooman_nazy

راهی داریم سینیوربابا!
ــ با کمال میل از ولیعهد یا والاگهر مرعشی‌ها استقبال می کنم سینیوریتا، به شرطی که هردوشون شبا زودتر بخوابن و یه کمی فکر باباشونم باشن! حداقل شب عیدی رو... هوم؟!
ــ خب شاید یه فکرایی برات بکنم که سینیورربابا هم سورپرایز بشه.
ــ واقعاً؟! من به تو و سورپرایزات ایمان دارم!
پیامکی برای دانیال رسید که دستش را از دور بارانا برداشت و نگاهی به گوشی انداخت:
ــ لعنت به خروس بی‌محل، احسانه! تریسا رو سپردم بهش، شاید...
ــ ولش کن، جواب نده، احتمالاً دوباره سر آتریسا با رها جنگشون شده! ده دیقه نیست رها پیامک داده آتریسا رو پیدا کرده و داره می‌ره

@Rooman_nazy

پیشش! تا گوشیمو روشن کردم که پیدام کنی، اول پیامک اون رسید! باید امشب ببینیم کدومشون برنده می‌شن که آتریسا رو پیش خودشون بخوابونن، اینم سورپرایزی که می‌خواستی!

و غمزه‌ای تنگ خبرش بست که دانیال با دلواپسی او را پیش کشید:

ــ بیشتر مراقب خودت باش! پوزیتیو و این همه بی‌احتیاطی؟!... آخرش یه بلایی سر خودت می‌آری! خودت می‌دونستی روی لاک‌پشت ایستادی!... آره؟!

ــ خواستم بهت انرژی بدم سینیور، بابای دو تا بچه بودن، یه عالم انرژی می‌بره... نه؟!

دانیال خم شد روی صورت او و گفت "نع!" وقتی عقب کشید، نگاه سیاهش برق

@Rooman_nazy

خوشبختی می‌زد! سر بارانا را نوازش داد و بازویش دور او پیچید و گفت:

ــ با سوخت‌گیری از همین قدح‌های ناب یواشکیمون، باباشون برای ساپورت دو جین ولیعهد و والاگهر انرژی می‌گیره! قراره یه خونواده چهار نفره بشیم، تازه دارم می‌فهمم چه سورپرایزی بوده! تو معرکه‌ای بارنا و من... خیلی دوستت دارم شور و شیرینم!

سر بارانا خوابید روی شانهٔ او و آهسته زیر گوشش لب زد:

ــ فکر کنم امسال ماه‌عسلمون عقب بیفته با این توراهی!

ــ خداتو شکر، چه ربطی داره؟!... به من باشه که نظرم روی شیش‌ماهی یه دور ماه‌عسله، ارفاقی بهت دادم که شده سالی یه ماه‌عسل...

@Rooman_nazy

بخند، خنده‌هات بمب حرارتی انرژیمه دختر آتش!

پایان

سه و چهل و پنج دقیقهٔ بامداد

پنجشنبه، بیست و یکم شهریورماه/۹۸

@Rooman_nazy1400